بہمین صنایع بدیع نگار نگارستان کن فکان حی ذوالمنن از صنع او نسبت

مجموعه نوادر شرح گردید مجلد روشن بیانی عبارات خورشید طلعتان معانی مجلد در واند جلوه تمام اعنی



بخواهش قدردانی جناب ... سخن شناس حلیم الشان منشی ... سلمه الله

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع رسید مقبول جهانیان شد

فہرست حصۂ اول شروح مشمولہ جلد ثانی کلیات مولانا امام بخش معائی دہلوی تخلص صہبائی		
مراتب ترتیبی	نام کتاب	مضمون
اول	دیباچہ	منجانب چہرہ آرای شاہد سخن صاحب کمال منشی دیندیال صاحب میر منشی آیجنٹی بھوپال متضمن سبب تالیف کلیات مجموعۂ پارہاے جواہرات ۔
دوم	شرح سہ نثر ظہوری	شرح بسیط حامل المتن کافی بر حل مطالب ہر نسخہ نثر و متن مشہورہ درسی از ملا نور الدین ظہوری ترشیزی کہ نثر نورس و گلزار ابراہیم و خوان خلیل باشد ۔
سوم	شرح مینا بازار	کہ متنش از ارادتخان واضح متعارف است شرحش حامل آرب مشکلہ و مصطلحات ضروریہ است ۔
چہارم	شرح پنجہ رقعہ	کہ متن آن بر رقعات ظہوری کہ در مخاطبات سخن طرازان زمان بہ پنجہ رقعہ نامزد ست لبس حلال مقاصد عویصہ ہست کہ شرحی بخوبی آن نمے رسد ۔
پنجم	شرح شبنم شاداب ظہیرای تفرشی	شرح نادر الوجود بحسن عبارتے کہ نگاہ شوق را دیوانہ از شغل تماشا دارد ۔

۹۵۰

بسم الله الرحمن الرحیم

شرح شئون محامد کبریا امریست عدیم الامکان و تحلی مقامات نعوت ختم الانبیا کاریست [illegible]
وهم و گمان بکشف رموز معرفت تکلم و دعوی کمال برافراشتن در معرکهٔ رمزشناسی عارفان کوس ناکامی
نواختن ست و تفهیم غوامض نعت پرده از رخ ادعا برداشتن و در محفل اسرار واقفان باظهار [illegible]
بیدانشی پرداختن مقامیست که طبع دراک صاحب لولاک معترف عجز بهت کیست که بکنه ادراکش فرا رسد و
جائیکه نغمهٔ انا احمد بلا میم نوا رسته کدامست که از پردهٔ عالیمقامش آهنگی در کشد لهذا بنده هیچمیرز
ویندیال میرمنشی ایجنسی بهوپال که چون حرف مکرر و فضول از دور گردانی [illegible]
معنی لغو و مجهول از جا گزینان زوایای خمولست خود را از نسبت حمد و نعت متهم بتقصیر ساخته
بعرض معنی شناسان عالی فطرت و سخندانان قدسی طینت میرساند که هنوز مشاطهٔ فکر از جلوه طرازی
شاهد دلفریب سخن پیرائی یعنی ترتیب جلد اول کلیات مولانا امام بخش صهبائی بازپرداخته بود
که بعضی از اخلای صادق الولا که صورت خلوص محبت شان چون معانی در الفاظ نقش پذیر صفحهٔ جان
است دست استبداد بدامن این هیچمدان زدند که اگر از تصنیفات و تالیفات آن وحید زمان شروح
و دیگر رسائل باقیمانده بجلد دوم کلیات ترتیب یافته بهجوان بقالب طبع در آید هر آئینه شاهد اشکال
درس و تدریس منصهٔ تسهیل جلوه گر آید اگرچه از بارگران اهتمام طبع جلد اول متحمل بامر جدید قاصر بود
لیکن دلشکنی یاران شاطر زیاده تر از آن بار خاطر بنا بر علیه شروح کتب متداولهٔ فارسی [illegible]

شارح صحیفهٔ محاسن اخلاق مصنف نسخهٔ مکارم اشفاق سرآمد سخنوران گرامی لاله بابو پوسنگه نامی
در رسالهٔ مناقشات ارباب سخن از واضع قوانین سخندانی مخترع ضوابط نکته رانی مضامین بیگانه را آشنا
پندت اجودهیا پرشاد بتبلا که سواد عبارت رسالهٔ مذکور جز مصنف صاحب کمال و این سخنور بیشال
سرمهٔ چشم دیگری نگردیده و نغمهٔ نارسطورش غیر از مؤلف والا آهنگ و این صاحب عقل و فرهنگ بگوش
دیگری نرسیده بعاریت گرفته و بعضی رسائل از کتب موجودهٔ کلبهٔ مسکین برآورده در جلد دوم ترتیب دادم
صیرفیان بازار سخندانی و نقادان جواهر معانی نیکو دانند که لآلی معانی رشیقه که در قعر دریای طبع
ظهوری پنهان بود غواصی فکر صهبائی بساحل ظهور آورده و جواهر مضامین دقیقه که در معدن کلام
نهیر او نصیر او دیعت بود نقب فی کلند اندیشه اش بر طلبای علم وقف کرده نشید معانی بیگانه که از فهم
منتهیان سخن آشنا نیز سدا زبلبان لبان فصاحت بیانش مفهوم هر مبتدیست و تراکیب عبارات
بلیغه که بذهن پیشوایان این فن نیگذشت از لسان بیان بلاغت ترجمانش معلوم هر مقتدی
آیات معانی آسمان پایه را بتفسیرات ارجمند بر زمین سخن فهمی آوردن کاریست که غیر از مجمع فضائل
رهبت نیاید و مجملات مضامین گرانمایه را بتوجیهات بلند بآسمان بردن امریست که جز از این بارع
کامل بهتر نماید صد نسخهٔ سحر سامری از نیجهٔ یک ادای دلربایش وقف دریدنست و آب هزار چاه
بابل از دائرهٔ یک حرف جانفزایش گرم جوشیدن شکستگی طبع اندیشه جز بمومیائی کلامش شستی
نپذیرد و علالت مزاج افکار غیر از نوشدار وی سخنش علاج نگیرد اگر لفظ سبز کردهٔ آبیاری
فیضان اوست و اگر معنیست سرخوش میکدهٔ احسان او جرعهٔ ازین بادهٔ مردآزما میکشان مصطبهٔ
معارک فارسی دانی را از خمخانهای فصاحت شیراز فارغ می نشاند و سرمهٔ سواد این بیاض دیدهٔ
رمد رسیدهٔ نظارگیان چمن معانی را از توتیای بلاغت صفاهان بی نیاز میگرداند یارب این می در ساغر حقیقت
دو آتشهٔ صهبائی خمار شکن خمیازه کشان حسرت علوم و نشه افزای میگساران عشرتکدهٔ فهوم باد فقط

به عون صانع بیچون و بیمکان و فضل خلاق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع رنگین مقبول جهان شد



پس از حمدی که صریر قلم از یمن ادای آن گوش ان هو الا وحی یوحی میتواند زد و بعد از
نعتی که زبان قلم بیمنیت اظهار شش حرف انا افصح نقش صحیفهٔ بلاغت تواند زد و سامعهٔ حسرا شیشے
نازک مزاجان محفل فضل و کمال ناخنی بر سینهٔ بو الهوسها میزند که مدتی تصمیم ارادهٔ صهبائی
بو الفضول عروج مدارج آرزو میداد که بجهت استفادهٔ طالبان صافی نهاد مقامات سه نثر
ملا نور الدین که خزینهٔ نقود فصاحت و نقد گنجینهٔ بلاغت است طراز دامن تحریر ساخته شاهد مشکل
آسا الخطوط عبارت شرح مخطط نماید اما از انجا که الامور مرهونة باوقاتها صورت آئینهٔ شهود است
سعی مذکور بجایی نمیرسید و سر آن رشته از هیچ جا بر نمی آمد تا آنکه در بیولاحسن رسوخ بعضی از اخلا
که نقش خلوص عقیده شان چون نقش حجر جاگیر صفحهٔ خاطر است به معرض قبول رسیده و اختیار
دست و قلم بامور شغل تحریر گردید از مبصران باریک بین که روی صفحهٔ انشای نشان بقبول
نقطهٔ خال از دوائر صد گره بر جبین میزند و خطوط جدول اوراق ایشان بر اندیشهٔ گلکاری

زرگل خطامی کشد ہید کہ بدیدۂ انصاف نگریستہ وقت فکر ہیچمدان را در تحریر معانی
آن کم از صنعت خیال نکردہ اندیشہ را در معنی بکار دارند کہ در تصحیح بعضی مقامات کہ تعدی
کور سوادیہا کاتبان ہیچمدان تا غایت بشکنجہ نامربوطی در ماندہ بود چہ قدر خون جگر در کاسہ
خود نمودہ و چہا از پہلوی دل فدای چاشت وعشا فرمودہ استغفر اللہ غلط کردم سقم سوادی
کہ درین صفحات بکار رفتہ بنظر استکراہ ملاحظہ نکردہ سر خطاہای کہ از گریبان بی استعدادی
برآمدہ در آغوش شفقت در آرند کہ بفحوای اذا مروا باللغو مروا کراما اجر عظیم دار دو حرف ثوابی
فخیم سے نگارد +

دیباچہ نورس

صم سرود سرایان عشرتکدۂ قال کہ بنورس سرابستان حال کارکام و زبان ساختہ بتشہد
ثنای صانعی عذب البیان اند کہ چاشنی نغمہای شکر در رگ و پی نی دوانیدہ ہش
سرود بضم اول و واو ہم مجہول و ہم معروف ماضی است از سرودن بمعنی نغمہ کردن و
حاصل بالمصدر نیز و مجاز بمعنی نغمہ استعمال یافتہ نظامی فرماید بیت بدری سفالینہ را
سفتہ گیر ۔ سرودی بہ گرمابہ در گفتہ گیر + و بمعنی سخن مجاز در مجاز و سرود سرا بمعنی نغمہ سرا
چہ سرا از سرائیدن بنا بر ضابطۂ مقررۂ فارسیان کہ واو مصدر در امر و مضارع بالف بدل
شود چون فرمودن و فرماید و ربودن و رباید و نمودن و نماید مثال آن مگر در بعض مقام چون
بودن و بود و درودن و درود و لفظ شنودن و شنود ازین عالم نیست کہ اصل آن
شنفتن است کما سیجیٔ من بعدہ فی قولہ اما بعد مثرہ و شنیدن رہ گفتن الخ عشرت بکسر
در اصل بمعنی صحبت داشتن و خوش زندگانی کردن است و استعمال آن در معنی عیش

ونشاط استعمال فارسیان است وعشرتکده جائی که دران عیش ونشاط کنند چه کده
کلمه ایست از کلماتی که افاده معنی ظرفیت کنند واما فرق درین لفظ وکلمه و دیگر آنست
که این لفظ بدون ترکیب نیز بمعنی خانه می آید چنانکه صاحب دبستان مذاهب ورند کور
بسیار جامی آرد که دران نزدیکی کده ایست وامثال آن بخلاف آنها چه لفظ دان مثلا
مفید ظرفیت بعد از ترکیب است چون قلمدان وامثال آن نه تنها خال گفتار رکمائی الکشف
نورس در اصل بمعنی نو رسیده است وانچه بر میوه تازه وسبزه وامثال آن اطلاق کنند
مجاز است ودر چراغ هدایت آورده که گاهی بمعنی چیز تازه رسته نیز آید وحید گوید بیت
زلف نورس از بنا گوشت نمی آید فرود :: خود بده انصاف از سبز رخت چون بگذرد ::
وبرین تقدیر بضم رای مهمله باشد لیکن مسموع نیست انتهی کلامه می گویم که درینجا نیز بمعنی نو رسیده
چه قباحت دارد که بمعنی نو رسته باید گفت ومحتاج بسند باید شد خاصه که رسیدن در محل
رستن نیز استعمال داشته باشد چون سبزه نو رسیده ورسانیدن متعدی آن کذلک مصنف
در گلزار ابراهیم گوید نثر گلزار ابراهیم در خسارهٔ یوسف طلعتان نمرود نخوت رسانیده
وهم در مینا بازار در دکان تنباکو فروش گوید نثر دودش در کوچه نی چه سنبلستان بهارستان نشیده
سرابستان ظاهر آنست که محمول بر قلب باشد در اصل بستان سرا بوده که بنابر کثرت
استعمال مقطوع الاضافت مستعمل شده پس در حقیقت بمعنی باغی باشد که در سرا وخانه سازند
وبمجاز بمعنی سرای استعمال یافته که دران باغ سازند سعدی در گلستان نثر بستانسرای
ملک بوسی پرداختند وگاهی بمعنی مطلق بوستان وباغ باشد چنانکه درهمین مقام واقع شده
نیز سایه حال به تشدید لام در اصطلاح متصوفه انچه وارد شود بر دل سالک از موهبت وتاب
وباز از ان ترقی کند یا تنزل نماید ونیز آورده اند الحال ما یرد علی القلب من طرب او حزن

او بسط او قبض و الحال بمعنی حالا التحول و قیل عطای حق‌تعالی که در دل سالک فرود آید
بغیر کسب چنانچه قبض و بسط و شوق و ذوق زائل شود و بظهور صفات نفس و اگر دائم باشد
وی را مقام گویند کما فی الکشف و چون علمای ظاهر را غیر از قال نباشد ایشان را اهل قال
گویند و صوفیه را اهل حال نامند نصیرای همدانی قال و حال بمعنی مذکور آورده شعر انجمن قال
به همخانهٔ حال رفت و در ما نحن فیه باینمعنی است وگاهی اوضاع و اطواری را نیز گویند
که بر چیزی دلالت کند بی آنکه گفته شود و آنرا زبان حال گویند مولوی معنوی در قصه
موسی علیه السلام و شبان میگوید بیت ما درون را بنگریم و حال را ما برون را
ننگریم و قال را و نورس سرابستان حال عبارت از همان حال از عالم نقارچی رسد که
که همان نقارچیست و همان نقاره کار کردن یا ساختن بدو وجه مستعمل ست یکی کار کسی
کردن و یا کار چیزی کردن دوم بدون اضافت بسوی کسی یا چیزی به اول بتقدیم
نخستین یعنی در صورت اضافت بطرف کسی بمعنی حرفه و پیشه کسی اختیار کردن و بمعنی
کشش و بمعنی با لفظ تمام نیز مستعمل است سعدی گوید بیت کار خود کن کار بیگانه
مکن در زمین دیگران خانه مکن شریف تبریزی شعر شمع را دیدم که از رازِ شب
وصل آگه است صبح چون نزدیک شد کارش بیایم ساختم شانی تکلو شعر
از یک نگه دیار نیمه عاشقی لبت کارم تمام کرد و من غافلم هنوز و بمعنی کارسازی
و فائده مند ساختن کسی را بمعنی اول اضافت بسوی چیزی نیز آمده چنانکه گویند
کار چشم از گوش نیاید یعنی کاری که از چشم آید یعنی دیدن از گوش نمی آید یا کار شمشیر از چوب
نمی شود و کما یجیئ بیانه و بتقدیر دوم ای بشرط اضافت بسوی چیزی بمعنی پیشه آنچیز کردن
چون کار شانه یعنی پیشهٔ شانه تراشی و این مجاز است زیرا که حمل پیشه و کار بر اسم

جا ها کردن مناسب نیست بل بر فعل می باید و این مثل پیشه گرد است بمعنی با پیشه گرد شدن در شعر نظامی سعد گر آلوده گردیم اندیشه نیست ٭ که جز گرد در خاک را پیشه نیست از این قبیل است کار گل که در گلستان واقع است با جهود انجم در کار گل دا شتندای در کار گل کردن یا بر داشتن بد آشتند و دشنه کاری در فقره ملا طغرای مشهدی که در رساله تاج المدایح گفته نثر از اهلیت آسمان بدر را در دشنه کاری هلال سینه صاف یعنی در کار دشنه سازی هلال الخ و احتمال دیگر که کار دشنه خلیدن آنست از لفظ سینه صاف مستفاد است چه هر گاه امری مستلزم شک امری دیگر و سوء ظن باشد و کسی از ان در شک بیفتد گویند فلان سینه صاف است فتامل وجه دوم بمعنی کار درست کردن چنانکه مصنف گفته بیت ساخت کار آن کسی که با او ساخت ٭ برد در عشقش آنکه خود را باخت ٭ و انتر کردن نیز نظامی بیت جهان خسرو آهنگ پیکار کرد ٭ به بدخواه بر چشم بد کار کرد ٭ بعد از تامل معلوم می شود که در هر صورت نیز تقدیر مضاف الیه میشود چه در شعر مصنف مراد آنست که کار خود ساخت و در شعر نظامی کار خود کرد است چه کار چشم بد تباهی آوردن است فافهم و فی مانحن فیه کار کام و زبان کردن در ظاهر بصورت ثانی وجه اول می ماند اما چون بمعنی کار سازی و فائده مند ساختن است از عالم صورت اول باشد و نیز چون نورس از باغ حال است اول وجدان را استعاره نموده بکام و زبان و پس کام و زبان را استعاره کرده بشخص اول استعاره بالتصریح و دوم بالکنایة و این معنی را جز بدقت فکر نمی توان فهمید و شاید از عالم همان کار کردن بود که بمعنی پیشه و حرفه کسی کردن است بشرط اضافت آن بسوی کسی و پیشه و کار کام و زبان خوردن و لذت گرفتن است یعنی نورس مذکور را خورده اند و از ان لذت گرفته پس در کام و زبان استعاره باشد

واین نیز از جمله صور وجه اول است کما لا یخفی علی الفهیم عذب بفتح یکم وسکون دوم شیرین
کما فی الکشف ودر منتخب خوردنی ونوشیدنی خوش گوار آنکه در صفت بیان واقع
شده مجاز است وعذب البیان شیرین سخن وشیرین کلام واین صفت باعتبار متعلق
موصوف است چاشنی در برهان قاطع اندکی از شراب وطعام که برای تمیز کردن بچشند
ودر بهار عجم گوید که بمعنی صنعت ومزه از ان جهت است که اندکی از ان در تشخص باشد
چنانکه گویند فلان را چاشنی علم است یعنی قدری از علم آموخته وبعد ازین در فائده علیحده
گفته که چشیدن که بمعنی خوردن اندک از چیزیست ظاهرا در اصل چاشنیدن بوده که از جهت
تخفیف بحذف الف ونون استعمال کرده اند ودرین تقدیر چاشنی ماخوذ از همین چاشنیدن
باشد وچشیدن مخفف آن انتهی کلامه میگویم ممکن که چاشیدن بالف بدون نون بود
وچشیدن مخفف آن وچاشنیدن مزید علیه آن چون خوابیدن وخوابانیدن نظامی
گوید بیت درین ره چو من خوابنیده بسی است ٭ ندارد کسی یاد کاینجا کسی است ٭
وباشد که چاش از چاشیدن ذات الالف ومرکب با کلمه نین که برای نسبت است از
عالم نازنین ونون آخر آن از جهت کثرت استعمال محذوف شده ودرین صورت نین کلمه
علیحده باشد برای نسبت وشاید در اصل چاشنی مرکب از چاش ویای نسبت ونون زائده بود ونون زائده
در کلمات فارسی بسیار آمده چون شمان بمعنی رمان ای رمنده وشمنان ونیز لیفن نیز آمده
تازی بمعنی ترس وبیم ولیفین وشاید همگنان ازین قبیل باشد چه اصلش هم کان باشد
جمع لفظ هم وکاف بدل از های مختفی بنابر ضابطه کلیه فارسی کما لا یخفی واحتمالات دیگر
در شرح ظهیرای تفرشی تفصیل مرقوم است بآن رجوع نمایند وشاید هم ازین عالم باشد
لفظ نازنین مگر آنکه نون غنه در آخرش نیز لاحق شده از عالم زرین وسیمین وامثال آن -

پس چاشنی از عالم کلماتی باشد که بدون نون غنه مستعمل است والله اعلم بالصواب و
چاشنی بمعنی شیره نیز مستعمل شده که آنرا برای ساختن شیرینی با قوام آرند و فی ما نحن
فیه همین معنی است که مستقف علیه تهیر کیست چاشنی همه دو معنی وارد یکی آنکه با نغمه است یعنی
یعنی خود نغمه در نی آورده دوم آنکه چاشنی و شیرینی که در نغمه باشد و بدینصورت فی عبارت
بود از نی که از آن شکر حاصل شود ای نی شکر و چاشنی بمعنی مزه یعنی در نیشکر شیرینیها است
چنانکه در نغمه پس نی از مناسبات باشد اما رکاکت این توجیه معبر از بیانست و مخفی نماند
که نی را در ذهن بطریق استعاره بالکنایه تشبیه کرده بنوعی از شیرینی که اول آنرا از آرد میده
مثل خرما و جلیبیها پخته بعد از آن در شیره اندازند تا چاشنی مذکور در وی نفوذ کند شکرین مرکب
از شکر و یای نسبت و نون غنه آنرا لاحق شده مانند زرین و سیمین و امثال آن خان آرزو
در شرح سکندرنامه نوشته که نسبت بیا وقتی باشد که شی منسوب الیه هیولی و ماده شی منسوب
بود مثلا زرین انچه از زر سازند و همچنین زمردین چنانکه صاحب رشیدی و سامانی تصریح کرده اند
و حق تحقیق آنست که قیاس همین است اما بعضی جاها خلاف قیاس نیز آمده اقتصار
در نیصورت بر همان قدر مسموع است مثل دست نگارین و پنجه رنگین و فرش زمردین
انتهی کلامه و میگوییم که تفصیل اینمقام اینست که استعمال یا بنون غنه در جای است که منسوب الیه
ماده منسوب بود چون انگشتر زرین یا سیمین و ساعد سیمین یا دعا بودن آنست که از سیم
و حلقه آهنین یا بر منسوب غالب آید چون بساط گوهرین هرگاه آنقدر گوهر نصب نمایند
که همه اش در گوهر مخفی گردد یا با منسوب اتصال شدید داشته باشد چون دست نگارین و
جامه رنگین چه رنگ حنا با دست و رنگ دیگر با جامه وغیره بدان گونه اتصال
دارد که جدا کردن آن بسهولت صورت نمی بندد و یای تحتانی فقط در غیر جای مذکور چون

دهلوی وسامانوی وایرانی وتورانی وامثال آن وازینجاست که هرگاه قاتل مراد
بود خونی بدون نون گویند وهرگاه صفت اشک خون آلود باشد خونین بنون غنه خوانند
لیکن لفظی چند مثل کهین ومهین وکمترین وخوبترین وخوشترین وبدترین و بالایین
وپایین وزیرین وفرودین ظاهر ازین عالم نیست پس باید گفت که لزوم از یکجانب
است نه از جانبین یعنی هرگاه منسوب الیه زیاده منسوب باشد البته بنون خواهد بود وچنان
نیست که نون غنه را بودن صورتهای مذکوره لازم است پس عموم وخصوص مطلق بود
پس در غیر صور مذکوره ازدیاد نون از قبیل نونی باشد که بعد از حرف ها زائد محض آید چون
اسپان بنون منسید آسیا سنگی که بآن غله آرد کنند وسون بمعنی طرف ودر الفاظی که مخالف صورتهای
مذکوره گفته شده می توان گفت که از قبیل غایة منسوب الیه بر منسوب است چه در جائی که
تشبیه تامه باشد ادعای آن میشود که مشبه عین مشبه به است وتوضیحش آنکه کهین وکمترین
وغیرها کسی که یکه وکمتر وامثال این مشابه باشد ومشابهت بدان کوته غالب آمده که گویا
مشبه عین مشبه به محسوس شده وحال این لغت حال اسباط گوهرین است ولهذا کهین
وامثال آن بدون نون نیامده مگر بر سبیل شذوذ وچون زمین وزمی نظامی گوید بیت
اساسی که در آسمان وزمی است * باندازهٔ فکرت آدمی است * درین صورت لزوم از
طرفین متحقق شد بهرکیف شکرین چیزی که از شکر سازند وچون آن چیز حلوا بود ونغمه را نیز بسبب
حلاوت ولذت آن شکرین گفته والله اعلم بالصواب وچون از تحریر معانی لغت ومحاوره
باز پرداختم بدانکه سرو وسرایان الخ مبتدا است وقوله که بنورس الخ صفت سرو وسرایان
وقوله عذب البیان اند خبر آن مبتدا وعبارت لتشهد الخ متعلق بخبر وقوله چاشنی الخ صفت
صانع وجمله که در صفت سرو وسرایان واقع شده برای افاده ترقی است یعنی از قال

بحال ترقی کرده اند و چون حاصل فقره از غایت وضوح شایستگی بیان ندارد
قلم را در تحریر لطایفش می فرساید که سرائیدن بدو معنی آمده یکی حرف زدن و سخن
کردن و دوم بمعنی نغمه کردن کما مر و قال نیز بدو معنی آمده اول گفتار و دوم سرایندگی
چنانچه سرایندگان را قوال و نوعی از سرایندگی قول گویند و لهذا گفتن نیز که در فارسی
ترجمه آنست بهر دو معنی استعمال دارد سعدی گوید بیت یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش
که میگفت گوینده خوب دوش * پس هر دو معنی سرائیدن مناسب هر دو معنی
قال باشد و در حال و قال صنعت قضا و قدر واقع شده که آنرا طباق و تطبیق و مطابقه
هم گویند و تفصیل آن از کتب فن بدیع جویند و در عبارت کارکام ظاهر ادر لفظ کام ایهام
باشد چه کام بیک معنی مترادف کار نیز است چنانکه کارروائی و کامروائی هر دو آمده
و درین فقره تعبیر از واجب تعالی بصانع و در فقره لاحق بلفظ خالق بنابر نکته ایست
چه دوانیدن چاشنی در رگ و پی چیزی چنانکه سابق در یافتی صنعت است و دمانیدن گل
از شاخسار خالقیت هم و خوش نفسان چمن نشاط که به بسط بساط انبساط پرداخته بزلال
حمد خالقی رطب اللسانند که گل ترانهای تر بر شاخسار صورت و صدا دمانیده **خوش**
خوش بواو معدوله است و معدوله واویست که ماقبل آن خای مفتوحه و مابعد آن
حرفی از حروف دهگانه بود که آن الف و دال و رای مهمله و زای معجمه و سین مهمله
و نون و شین و های هوز و یای تحتانی و یای فارسی باشد مثل خواجه و خود و خوره
بفتح اول و ثالث که نوریست از جانب خدا تعالی که بر خلایق فائز شود و بوسیله آن
قادر میشوند بریاست و حرفتها و صنعتها و ازین نور آنچه خاص است بپادشاهان بزرگ
عالم عادل تعلق میگیرد کما فی البرهان و ازین قبیل است آخور جای علف خوردن دواب

پس آنچہ برہان الغنم نوشتہ خطا کردہ وحوزم بزای معجمہ بوزن بزم بمعنی بخار باشد عموماً ذنرم را گویند عموماً زنزم بنون مسکور وسکون زای معجمہ تازی بخاری باشد کہ در ایام زمستان وغیرہ پدید آید و ملاصق زمین باشد وہوا را تاریک سازد و برای فارسی ہم آمدہ کما فی برہان وخوست کوفتہ شدہ وازین مرکب است چنگالخوست وآن نان گرم در روغن وشیرینی درہم مالیدہ شدہ باشد وآنرا چنگال وخچگال نیز گویند وبمعنی ہر چیز درہم مالیدہ نیز آمدہ وخوند بمعنی تند وتیز ومثال نشین ہاین لفظ خوش کہ ما نحن فیہ است وخوہلہ بمعنی کج رفتار است وخوی حراق اما بواو مجہول نیز لغتی آمد دران ابو نصر نصیر ایی بدخشانی گوید شعر گر نسیم ست یار بہ بیند غزال چین بر خوی خجالت از بن ہر موی او چکد ٭ وخوہلہ بیای فارسی بمعنی ابلہ ونادان وہرگاہ یاد تحتانی معروفہ بعد از واو بود دران وقت خای آن مکسور باشد مثل خوشتن وخوید گندم وجو کہ سبز شدہ اما خوشہ آن ہنوز نرسیدہ باشد لیکن بر وزن دو ید ہم نوشتہ اند ونیز درین شعر سعدی شعر ہر کہ مزروع خود بخورد بخوید ٭ وقت خرمنش خوشہ باید چید خان آرزو بخوید بیای موحدہ درین شعر گرفتہ اند ولفظ چا کوج در جہانگیری با کاف مضموم دو واو معدولہ وجیم عجمی چکش باشد پور بہای جامی گفتہ شعر بریدہ زد بچا کوچ دشنام ومیخ چوب ۔ اہل جرین را زمین ولیسار لعل ٭ از ینجا معلوم میشود کہ ہر واو بتلفظ نیاید گو کہ بعد از خای مفتوحہ وقبل از حرفی از حروف مذکورہ واقع نشود آنرا نیز معدولہ خواندن درست است نہ واز استعمال بعضی معلوم میشود کہ واو مجہولہ مثل دود وتو وچو را نیز معدولہ توان گفت واین مجاز باشد چہ در حقیقت معدولہ واویست کہ از وعادل نمودہ بحرف ثانی آن کلمہ کنند واینجا حرف تانیث خود نیست

وبا کمه نحو درس تکلم می کند. اما این قدر هست که بیان بتاسف در نمی آید و الله اعلم با لصواب
وخوش نفس از عالم خوش سخن و خوش حرف و خوش کلام است بمعنی شخصی که کلام
وسخنش نغز وخوب باشد. صائب **شعر** سبزهٔ خط صفحهٔ رخسار جانانرا گرفت ٭ طوطی
خوش حرف از آئینه میدان را گرفت ٭ تاثیر ٭ بی خندهٔ تو از مژه خالی است بزم ما ٭
نقل تبسمی ز لب خوش سخن بریز ٭ چمن بمعنی باغ و زمین سبز و خرم و صحن باغ خیابان
وبلندیهای اطراف زمینی که درمیان فراخی آن چیزی کاشته باشند کما فی برهان. بسط
بالفتح فراخی وگستردن کما فی منتخب و اینجا مراد بمعنی بسیط است انبساط بالکسر گستردنی
چون حصیر و قالی و بستر منتخب زلال آب خوش کما فی منتخب و در زبان بلغا صفت می نیز
آمده **شعر** دُر در صدف اگر ز لطافت کند سخن ٭ برگ گل است جلوه کند در می زلال
رطب بفتح و سکون رای مهمله تر و رطب اللسان بمعنی تر زبان و این بمعنی کسی است که از زبان
او سخنهای سیراب و با آب و تاب بر آید و صاحب بهار عجم تر زبانرا از عالم تر دست نوشته
و گفته که تر درینجا بمعنی چست و چالاک هست و باز آورده که غایتش اینکه اول یعنی تر دست
کسی که عمل بدست کند چون نقاش و مصور و دوم ای تر زبان کنایه از کسی که سخن با آب
و تاب گوید انتهی اما لفظ رطب اللسان دلالت ظاهر دارد که تر زبان ترجمه این است نه از
عالم تر دست و بعد از تامل دریافت میشود که در هر دو لفظ تر ترجمه رطب است نه بمعنی چست و
چالاک چه هر گاه زبان خشک گردد سخن ادا نشود و همچنین هر گاه در دست یا عضوی دیگر
خشکی غالب شود فعل از و صادر نگردد و غایتش از روی مجاز بمعنی مذکور استعمال یافته و این که
جز زبان و دست بعضوی دیگر تر لاحق نمیشود مقتضای استعمال و روزمره است قیاس را
درین مدخلی نیست چنانکه بمعنی چست و چالاک نیز بنا بر مذهب صاحب بهار عجم غیر ازین دو لفظ

در لفظی دیگر نیامده ترانه بمعنی تازه و آبدار و صاف و پاکیزه و ترانه ها جمع آن
و اضافت گل که مفرد است بطرف ترانه ها باعتبار اسم جنس بودن گل است و این طور
در فارسی کثیر الوقوع است مثل قلم امواج و چنگ زبانها و امثال آن و گاهی اضافت
جمع بطرف مفرد نیز بهمین اعتبار می آید چون اطفال شاخ و اطفال غنچه چه شاخ و غنچه
هر دو اسم جنس اند شاخسار از عالم کوهسار و دیوسار و نمکسار نیست شاید که این لفظ
از حروف زوائد باشد چه اگر بمعنی جای گفته شود که دران شاخ بسیار بود راست نمی آید
و ممکن است که مجاز باشد از عالم ذکر ظرف و اراده مظروف و بعد از تامل درین تحقیق
بر روی خاطرم کشوده ند که شاخسار و کوهسار و رخسار و چشمه سار از یک عالم اند و مرکب
از شاخ وغیره و سار بمعنی سر چون سهسار که در اصل سه سر بود در الفاظ مذکوره ترکیب
متفاوت است پس شاخسار و امثال آن در اصل بمعنی سر شاخ و سر کوه و سر رخ و سر چشمه
و سر چاه باشد و رخسار بمعنی خد است و خد طرف و سر چهره خود هست چه رخ بمعنی روی
و چهره است و لهذا التصویر یک چشمی را نیمرخ گویند و اینکه رخ بمعنی رخسار نیز آمده مجاز است
و شاخسار و کوهسار و چاهسار و چشمه سار بمعنی خود شاخ وغیره استعمال هست بطریق مجاز
و استعمال لفظ سر چشمه دلالت قوی دارد بر اصالت الفاظ مذکوره و این بکسره اضافت
و فک آن هر دو مستعمل است کما لا یخفی علی الماهر صوت بفتح آواز و آواز کردن و افغان
کما فی الکشف صدا در اصل بمعنی آوازیست که در کوه و گنبد و مثل آن پیچد و باز جهان
شنیده می شود اما فارسیان بمعنی مطلق آواز استعمال نمایند و این در اصل بسین مهمله است
و بصاد معرب آن لهذا در عربی نیز بهمین معنی آمده و حاصل معنی فقره بر اهل فهم از غایت
وضوح پوشیده نیست و لطفی که در تعبیر او تعالی بلفظ خالق است در فقره سابق گذشت

محمل شوق حجازی را نسبت بعهد آتال هندیان زنگله بندد **ش** محمل در منتخب بارگیر
و در بعضی جا محامل جمع و این را در فارسی کجاوه بکاف و جیم تازی و کجابه بباي ابجد
بعد از الف و کژاوه و کژابه هر دو بزای تازی و اول به واو و ثانی بباي ابجد گویند
و هر دو بسین مبدل آن هر دو است حجاز بالکسر مکه و نام مقامی از مقامات دوازده گانه
از موسیقی که در ینجا بطریق تناسب واقع شده و حجازی منسوب بحجاز تال و شانه گو
باشند از برنج که خنیاگران هندوستان بهنگام خواندگی آنرا بر هم زنند و بعهد آن
اصول نگاه دارند و رقص کنند کما فی برهان قاطع زنگله و زنگوله جلاجل و نیز نام مقامیست
از دوازده مقامات موسیقی و بمعنی اول زنگ نیز آمده که مخفف آنست و حاصل معنی
فقره اینکه هر که از حجازیان او تعالی شانه است محمل شوق او بعهد آنکه از تال هندیان
حاصل میشود زنگوله می بندد ای تخالف و تباینی که هست درمیان اهل هند و حجازیان
کعبه ایست که مسجود اهل اسلام است که مطلع ظاهر اند و حجازیان خاص او یعنی عشاق
او تعالی که جلوه او در هر چیز ظاهر و باهر می یابند هر محمل شوق شان از آواز تال هندیان
زنگوله بسته میشود ای از ان آواز ذوق و شوق شان افزون میگردد چه ازین آواز
ترانه معرفت او مترنم می یابند و ظاهر آن آنست که بای موحده در صدر لفظ بعهد بمعنی از بیانیه
فتامل پوشیده نماند که نسبت زنگوله بندی بطرف محمل از روی مجاز است از قبیل ذکر شیء
و اراده ذی شیء پس مراد از ان شتر است که ذی محمل است عرفی گوید **شعر**
تقدیر بیک ناقه نشانید دو محمل ٭ سلمای حدوث تو و لیلای قدم را ٭ ای صاحب
دو محمل را که عبارت از سلما و لیلی است نصیرای همدانی در دیباچه که بر انتخاب مکاتیب محمد جرجانی
نوشته گوید شتر محمل سلمای معنی بهانه آن ترانه جلوه گر شد و چون زنگوله بستن بر شتر بلند شدن

صدا است لهذا اسد ای تال سا زنگوله تشبیه نموده پس مشبه به صدای باشد که از زنگوله حاصل میگردد هم و زخم جگر عراقیانش به نمک طنبور ترکان در شکرخندش زخم جگر عبارت است از المی که بسبب شوق در دل جگر حاصل شود و عراق بکسر ملک معروف از عادان تا موصل از روی طول و از قادسیه تا حلوان از روی عرض زیرا که بر کنار دجله فرات واقع شده و عراقین کوفه و بصره باشد کما فی منتخب و در کشف اللغات آورده که عراق دو است یکی عراق عرب و دوم عراق عجم و نیز نام پرده و سرود و نمک طنبور عبارت از اثری ست که از نغمهٔ طنبور حاصل شود و طنبور در اصل تای فوقانی ست بر وزن زنبور اهل عرب بالضم و بطای حطی معرب آن نموده اند و طنبار بکسر اول و الف بجای واو نیز آمده و در منتخب آورده که معرب است از دنبهٔ بره یعنی دنب بره جهت شباهت آن بدم بره و صاحب بهار عجم طنبور بضم بای تا و طنبوره بها و طنبار بکسر معرب تونبڑه بمعنی کدو که لغت هندیست نوشته و گفته که چون این ساز از کدو ساخته اند بهمان نام شهرت گرفته از عالم تسمیة الشیٔ باسم مادته مولف گوید ظاهر همینست که اصل این لفظ هندی باشد لیکن غالب که مفرس آن تنبور تا بود و بطا معرب تنبور و معرب همان هندی نیز شاید که باشد از قبیل اطریفل که معرب تری پهل است بمعنی سه ثمر است که هلیله و بلیله و آمله ترک بضم اول و سکون ثانی ضد تاژیک است چه تاژیک مبدل تاجیک است عرب و ترک باشد و ولایت ترکستان را نیز بطریق مجاز ترک گویند بهر حال چون ترکان طنبور را خوب نوازند لهذا اساز نامذکور را بایشان نسبت کنند و گویند نامی ترکی شکرخند به تشدید کاف و تخفیف آن تبسم و خنده شکرلبان و شکرخنده بهای مختفی نیز آمده و شکرخند بمعنی صاحب خندهٔ شکرین با هم

استعمال یافته و بجای معجمه هم آمده و جامی گوید بیت بدو گفت ای شکر شرمنده تو * چه موجب داشت شکر خنده تو * عرفی گوید ع بیا بگریه تلخم بزن شکر خندی * که اشک بر مژه سیل روان شود شیرین * سعدی فرماید ع شکر خنده انگبین میفروخت * که دلها ز شیرینیش می بسوخت * مخفی نماند که مانند لفظ حجازیان که در فقرهٔ سابق گذشت لفظ عراقیان نیز کنایه از عشاق او تعالی است و حاصل فقره اینکه زخم جگری که عراقیان او تعالی دارند از نمک نغمهٔ طنبور ترکان متنفر نیست بلکه در شکر خند است با وصف که زخم از نمک متاذی شود و درد دری گزیند و شکر خند زخم از نمک عبارت از ترکیدن و زیادتی زخم نیز است کما هو ظاهر و چون در فقرهٔ اول مقابلهٔ حجازیان با اهل هند است و نسبت اهل هند با کفر ظاهر است بنابران درین فقره نیز توان گفت که مقابلهٔ عراقیان با ترکان ازینجهت است که در زمان قدیم کفر ترکستان ظهور تمام داشت چنانکه در هند اما اینقدر است که کفر ترکیان مثل اهل هند مشهور نیست آری نسبت تاخت و تاراج بایشان شایع است و ازینجا ترک و تاز گویند. ای تاخت ترکانه مصرع جلاجل اوراق درختان بهوای او ترانه ریز سش جلاجل زنگهای خورد که بر چرمی بدوزند و در گردن اسپ و غیر آن کنند جمع جلجال بفتح هر دو جیم کما فی منتخب هوا عنصر معروف و آرزوی نفس و بمعنی محبت و آرزوی چیزی کما فی ما نحن فیه و در معنی و معنی اول درین مقام ایهام است و معنی فقره ظاهر است مصرع و بلبلان منقار بلبلان بنوای او نغمه خیز سش بابان بالتحریک نام سازی که بلبل نوازند شعر آزرده شود جان من بیدل ازین غم * هر گه بلبانرا بلبانت برسانی ترکیب نغمه خیز مفید معنی ظرفیت است و کذالک حسن خیز و موج خیز چه خاستن لازم است نه متعدی و این طور در فارسی بسیار مستعمل است چنانکه شبنه نشین و مردم نشین، اینجا که

در روشنه و مردم نشینند اول مشهور است دوم در انشای طاهر وحید نثر بنای
کلخ مردم نشین هستی را بر آب روان عمر گذران نهاده اند وطغرا گوید نثر فلک بندوق
مردم نشینی غرفه اش لباس ظلمت پوشیده و قطازن بمعنی محل قطازون که آنرا
در عربی مقط گویند وازین جمله است که رستخیز بمعنی قیامت خواه بفتح اول باشد وخواه
بضم آن ای جای پیدا شدن رستن یا بضم یا رستن بفتح چه در قیامت هم بعث از
قبور خواهد بود که بمنزله روییدن است وهم رهائی مومنین خواهد شد از عذاب بعد از
حساب والله اعلم بالصواب فائده دیگر بعقب یاد آمد که خیز در اصل نخاله است وبا مالۀ خیز کرده اند
چنانکه خلیستن امالۀ خواستن ودر محاورۀ اهل توران نهایت اینکه خاز بالف مستعمل نیست وفرق در
خلیستن وخیز اینست که خوسیتن در محاورۀ اهل توران مستعمل نیست وخیز در همه زبان فارسی مستعمل است
ومعنی فقره از غایت وضوح حاجت تقریر ندارد ع درین بستانسرا افگنده غلغل سخن گردید
گلبن نغمه بلبل بهش درین شعر بر تقدیر نسخه متعارف که در مصرع ثانی لفظ گردید واقع است تطابق
مصرعین از دست میرود بهر کیف معنی آن گو خالی از تکلف نباشد چنین باید گفت که درین بستانسرای
دنیا او تعالی شانه غلغله خود که عبارت از شهرت او باشد افگنده هیچ جای متصور نباشد که از و
افعال حرف نزنند واز جمله صنایع او یکی اینست که سخن حکیم گلبن پیدا کرده ونغمه حکم
بلبل چه نغمه سخن باشد چنانکه بلبل بر گلبن وشاید که فاعل افگنده ضمیری بود که در افگنده
است وراجع باشد بطرف نغمه ای بلبل نغمه بر گلبن سخن از و تعالی شانه غلغل انداخته
دیگر او پرداخته لیکن بر متامل پوشیده نیست که رکاکت این هر دو توجیه قابلیت
بیان ندارد پس بهتر اینست که بجای گردید لفظ کرده باشد ماضی از مصدر کردن و
حرف را بین لفظ سخن ذکر دو فاعل هر دو فعل در هر دو مصرع ضمیر است که راجع است

بسوی واجب تعالی شانه چنانچه در بعضی از نسخ صحیحه یافته شده و عبدالرزاق بن
محمد اسحاق الحسینی وتشوری در شرح خود همین نسخه گرفته و باقی را ترک کرده والله
اعلم بالصواب ع بضبط نغمهٔ اسرار پرداخت + ز صندوق تن خلق ارغنون ساخت +
ش ضبط بالفتح نگاه داشتن و محصل معنی شعر اینکه حق تعالی شانه اراده آن نمود
که نغمه های اسرار خود را از انتشار برآورد و در یک جا نگاه دارد لهذا از صندوق که عبارت
از تن خلق است ارغنون ساخت چه ارغنون سازی است مانا بصندوق که در وی سازهای
مختلف باشد و چون آنرا بزنند آوازهای مختلف بیرون دهد و الحال از صنایع فرنگ
شهرت دارد و آنرا ارگن بکاف فارسی گویند و ارغن بغین در فارسی استعمال دارد و این
مخفف ارغنوان است و درین زمان به تبدیل غین بکاف مشهور شده و تحقیق دیگر
که درین لغت است در کتب لغت مفصل مرقوم است و این مختصر تاب اظهار آن همه ندارد
و حاصل کلام و مرام این شعر آنکه تن خلق که مظهر آثار و مصدر اسرار غیر متناهی است
ارغنون ساختهٔ حق سبحانه جل شانه است و لهذا سری از اسرار نبود که در ذات انسان
تصور نتوان کرد ع رباب از مغز راز آمد بگفتن + شدش خشک از غم او پوست بر تن +
ش رباب بضم اول بر وزن غراب سازی مشهور که می نوازند و آن تنبور مانندی بود
بزرگ و دسته کوتاه دارد و بر روی آن بجای تخته پوست آهو کشند کما فی البرهان مغز راز عبارت
از رازهای و سرهای که زبدهٔ رازها و اسرار باشد و شین ضمیر که بلفظ شدش است مضاف الیه
لفظ تن است که از آن جدا شده بفعل مذکور متصل گردید پس در اصل این باشد که خشک
از غم او پوست بر تنش و حقیقت این بر واقفان اسلوب کلام مخفی نیست و حرفی از کله
بیش از الفاظ مغز است ظاهر آنست که بمعنی درست است که ترجمه فی است چنانکه در نیمه مصرع

نظامی ع ادیم از چهل روز گردد تمام * ای در چهل روز بگفتن آمدن آماده گفتن
گردیدن چنانکه بیت برداشتی نقاب ز دیدن بر آمدم * در گفتن آمدی ز شنیدن
بر آمدم * درینصورت از مغز راز آمده گفتن بمعنی در مغز راز آمد بگفتن باشد و شاید که از
اجلیه باشد ای برای مغز راز آماده گفتن شده و ظاهر این بهتر است غم اندوه و فارسیان
بمعنی اندوهی که در عشق کسی بهم رسد آرند چنانکه در تفصیل معانی شعر دریافت کنی ان شاء الله تعالی
مخفی و محتجب نماند که بعضی این شعر را با شعر سابق قطعه بند قرار داده معنی آن چنین
بر کرسی می نشانند که حق سبحانه تعالی خواست که نغمه اسرار را ضبط گرداند تا آن اسرار
ظاهر نگردد و افشای آنصورت نه بندد لهذا تن را ارغنون ساخت و رباب چون نغمه
اسرار را ضبط نتوانست کرد بالکه ظاهر نمود پوست بر تن او از غم یعنی خشک گردید چه
یعنی مخالف رضای او تعالی بوقوع آمد و برار باب خبرت مخفی نیست که یعنی بنابه
دور از کار است چه ضبط اسرار بمعنی نگاهداشتن آنست تا دیگر از انتشار محفوظ ماند نه
بمعنی مخفی کردن آن و اگر گوئی ضبط ناله و ضبط سخن خود همین معنی میخواهد گوئیم که در
جا های دیگر مسلم نه ما در نحن فیه زیرا که اگر وضع ارغنون بجهت اخفای نغمه میبود بایستی
که اظهار نغمه از و ممکن نمی بود و حال آنکه در اظهار نغمه ارغنون در باب و ساز های دیگر
شریک اندازی اینقدر هست که ساز های مختلف در و مجتمع میباشند و همین حاصل ضبط است
و نیز چون وضع ارغنون برای اخفا بود و نه وضع رباب لحوق غم بر رباب لائق نباشد اما
میتوان گفت که از وضع ارغنون تن خلق مفهوم شده بود که رضای او تعالی همین اخفای
راز است و بس لهذا چون اظهار آن از رباب خلاف مقصود او تعالی شانه بوجود آمده
البته لحوق غم بوی گنجایش دارد لیکن عمده قباحتی که بر آن توجیه وارد می شود اینست

که مهرہا و ضبط رازہای او تعالی ہمگی در ارغنون تن خلق صورت بسته باشد حصول آن
در رباب از کجا بهم رسید که بافشای آن مرتکب باشد و اگر گوئی رباب ہم در خلق داخلست
گوئیم جواب علی العلانه است و مناسب مذاق شعر نیست چه خلق در عرف بر حیوانات بل
انسان اطلاق می یابد و مدار گپ زدنہای سخنوران بر عرف است پس بهتر همانست که
بمعنی نگاہداشتن گفته آید و معنی شعر مذکور ہمان که درجایگاہ خود مشروح ضبط یافت و معنی
این شعر چنین که رباب بیہوده صدا نمی کند بلکه رازہای او سبحانه تعالی بیان می نماید
و اینکه پوست بر تن او خشک گردیده ہم از عشق او ست و بس و شاید که مصرع ثانی بیان
مصرع اول باشد یعنی رباب از مغز راز میگوید و آن اینکه پوست بر تن او ہمین از غم او
خشک گشته و اگر تقریری که در صورت قطعه بند قرار دادن این شعر با شعر سابق به بیان
رفت درین شعر بکار برند نیز وجہی دارد چه از شان راز اینست که مخفی داشته آید چون از
رباب اظہار بکار رفت البته موجب اندوه باشد و اگر گوئی که خود بران معنی ایراد گرفتی
گوئیم آن ایراد در صورت قطعه بند قرار دادن او ست نه جداگانه کما لا یخفی علی من له ادنی
تامل منجب نماند بر تقدیر این تقریر مرجع ضمیر او مضمون جمله میشود چنانکه مشار الیه
نیز میشود عرفی شیرازی گفته شعر از ینکه بعد بریدن تمام شانه شود به گره کشاده نگردد ز طره
شمشاد به یعنی از تمام شانه شدن شمشاد بعد بریدن الخ اگر گفته شود که ضمیر او راجع
نمیشود مگر بطرف انسان به اگر میشود وقتی است که برو در بر د در آید چنانکه اہل لغت
بدان تصریح کرده اند گوئیم کلیه نیست بلکه خلاف آن نیز آمده فیضی در شان قلم گوید شعر
او پای بر اه سخت کرده به غیرت سر او و لخت کرده به عرفی گوید شعر آن طوطی ام که بر گ
د برسش اداغ داغ گست به ز داغ وتدرو و شاخچه او سمندر است به کما لا یخفی عن المتتبع

همه گل داغش کسی را رسته از شاخ + که چون استخوانش گشته سوراخ + ش حرف مفید معنی اضافت است و تقدیر عبارت چنین که گل داغش از شاخ کسی رسته پوشیده نماند که سوراخ هرگاه مکرر گفته شود یعنی سوراخ سوراخ بمعنی چیزی باشد که سوراخ بسیار درو بود چنانکه گوید ع دلم چون پنجره سوراخ سوراخ + وازین شعر معلوم می شود که سوراخ شدن وگشتن بمعنی راهدار شدن وگشتن است پس سوراخ بمعنی چیز سوراخدار هم باشد هم چو از دروش شود پشت دوتا چنگ + دود دل تارهای ناله در چنگ + ش لفظ شود فعلی است از افعال ناقصه ولفظ چنگ اسم و پشت دوتا خبر آنست و تارهای ناله در چنگ حال است از دل که فاعل دود است و تقریر شعر چنین است که هرگاه چنگ بسبب درد عشق او سبحانه تعالی شانه قد خویش را چندان دوتا می سازد که حکم پشت دوتا هم رساند و لهاے خلائق در حالیکه تارهای ناله در چنگ دار و ای ناله کنان بسوی او می دود ظاهر است که هرگاه پشت کسی از درد دوتا شود البته حالش دیدنی می خواهد و استعاره ناله بتار بنا بر نکته ایست که هرگاه پیش کسی روند چیزی که مناسب او باشد هدیه برند پس چون دل بسوی چنگ میرفت بردن تار مناسب بود هم زبان زا مطرب بزمیم دهن کرد + نفس را دم کش ساز سخن کرد + ش چون نفس دم است لفظ دم کش در شان نفس بر لطف معنی افزوده هم چون آنکس نفس در نغمه افگند + که از کاهش سراپائے خود آگند + ش نفس در نغمه افگندن عبارت از نغمه کردن وآگندن سراپا از کاهش کنایه است از خالی کردن سراپا وظاهر است که نی تا اندرون کاهیده نگردد نغمه ازو حاصل نشود هم پر و خالی پر است از نغمه دست + بهین دف را که چون مغز ندارد پوست + ش پر بودن اشیای پر ظاهر است و چون پر بودن چیزها بے خالی امریست

نظری چه اگر پر بودی آنرا خالی نگفتندی لهذا برای او حاجت انتاد بطرف
دلیل و آن در مصرع ثانی مذکور است پوست دریدن از عالم پوست کندن بمعنی
ظاهر و آشکار نمودن و تقریر این مصرع اینکه وقف است ببین که چگونه ظاهر و آشکار
میسازد چه اگر در نغمه دوست که راز او باشد پر نمی بود با وصف خالی بودن چگونه نغمه
بر می آورد و در بعضی از نسخ صحیحه به زخود خالی پر است از نغمه دوست ، یافته اند این
بی تکلف محض است یعنی کسیکه از خودی خالی است از نغمه دوست پر است دلیل آن
مصرعه ثانی است و تبسم در اصطلاح علم موسیقی حرکات اصول را پر و سکنات آنرا خالی
گویند و ظاهر است که آن پر و خالی همه از نغمه پر اند یعنی خالی آن نیز بی نغمه نمی باشد
چه اجزای آن سر را منقسم کرده اند باقسام مختلفه و هر قسم را اصول یعنی تال گفته اند
و هر تال چندین حرکت و چندین سکون دارد مثل بحور شعر و تمام حرکات و سکنات وزن
یک نغمه است هم در رود با ساز و برگ بر نوازنده امتان که قانون دین بمضراب آن بستن
پر است ۱۲ اسمش ساز و برگ بمعنی سر و سامان و لفظ ساز چون در معنی نوازندگی
مشترک است ایهام نیز باشد و در رعایت نام پرده را از موسیقی که مرکب از مقام عراق
و صفاهان باشد و نام لحن دوم را از سی لحن باربدی درینجا مدخل نباشد چه اول ساز
کرسی و دوم ساز نوروز است نه مطلق ساز و باساز و برگ بودن در رود عبارتست
از کثرت و بسیاری آن امت بضم اول و تشدید میم گروهی از انسان و دیگر حیوان
و پیروان انبیا کما فی المنتخب و المراد ههنا هو المعنی الاخیر اما در صورت الف و نون
امتان باید که برای جمع نباشد زیراکه جمیع پیروان نبی یک امت باشند چنانکه حضرت
صلی الله علیه و سلم بر آن پیروان اسلام امتی بر زبان رانده پس زاید بود چنانکه مستان

مزید ست نظامی گوید بیت من از امتان کمترین خاک تو * بدین لاغری صید
فتراک تو * دیگری گوید شعر تو چون سیل آمدی بستان گذشتی * چو صحرا سینهٔ چاکے
بما ماند * و ممکن که جمع مراد بود پس است بمعنی مطلق گروه بود و معنی فقره ظاهر است
صم و صلوٰة پرشعبه و آوازه بر آل و اصحاب کرامش که بدم کشی ضراعت نشان ساز شفاعتش
نغمه‌ها است شش شعبه در اصطلاح موسیقی نغمه که از نغمه منشعب شود و آوازه شش نغمه اند
که آنها را شش آوازه گویند و آن سلمک بفتح سین مهمله و فتح میم بر وزن مرک و شهناز
بشین معجمه و نون و آخر زای معجمه و کردانیه و گوشت بکاف فارسی و واو هر دو مفتوح
و سکون شین معجمه و مایه و نوروز همین معنی است درین شعر عرفی شعر
در بزم مار شعبه و آوازه ملال * هر نغمه که داشت ادا کرد روزگار * و از بعضی جا بمعنی مطلق
نغمه معلوم می شود و نیز عرفی شعر مست ذوق عرفیم کز نغمهٔ توحید تو * لذت آوازه در
کام جهان انداخته * چه مراد درین شعر آنست که نازم بر ذوق عرفی که نغمهٔ توحید ترا با آهنگے
و کیفیتے زده که در کام جمله عالم لذت نغمه انداخته ای تمام نغمهٔ توحید ترا به تقلید عرفی
سرودن گرفت و عادت سائر الناس نیز هست که هر کس از دل نغمه سراید و آن در غایت
لطف بود دیگران بمجرد شنیدن یاد گیرند و در اندک زمان بر زبان همه جاری گردد مگر
آنکه همراه کسی در سرود و نغمه موافقت و متابعت کند * طغرا گوید * نفس با صد نوا در پردهٔ
دل * ز بهر دم کشی در انتظار است * ضراعت بفتح زاری نمودن * مخفی نماند که پرشعبه و آوازه
که صفت صلوٰة است از قبیل با ساز و برگ است که گذشت و ضمیر شین شفاعتش راجع
بسوی جناب نبوت مآب صلعم است و معنی فقره اگرچه هست از غایت وضوح شایستگی
بیان ندارد * صم سلطان رسل که جمله را تاج سر است * قانون بقا طفیل از نغمه ور است *

س ش طفیل بضم اول و فتح فا شاعر کوفی که ناخوانده بمهمانی میرفت و او را طفیل الاعراس
گفتندی و طفیلی منسوب است بدان کما فی منتخب و در فارسیان این لفظ را بمعنی
کسیکه ناخوانده همراه کسی در مهمانی رود و بی طلب همراه کسی در مهمانی رفتن استعمال
کنند و بمعنی اول مترادف طفیلی است و بمعنی دوم بصله با و از و حذف صله هر سه طور آید
اول امیر خسرو فرماید شعر بطفیل همه قبولم کن * ای آله من و اله همه * دوم سعدی
سه که باشند مشتی گدایان خیل * بمهمان دار السلام از طفیل * سوم کما فی نحن فیه
و نیز جامی گوید ع طفیل دیگران یابد تمامی * و بمعنی دوم طفیلے نیز آمده ثنائی گوید ع
چو فکر غیر کنی در صحیفه ما را نیز * طفیلے دگران یاد میتوان کردن * بهر کیف قول سلطان
رسل مبتدا است و قوله که جمله را الخ صفت آن و مصرعه ثانی خبر مبتدا است مص درچار حد
از شعبلے او زده دم * هر کس ز دوازده مقامش خبر است * ش پوشیده نماند که این
شعر از مشکلات سه نثر ظهوری است پای فکر عزیزان در کوچه تحقیق معنیش بگل مانده
و هر چه در دامن بیان ذخیره کرده اند خاری است که از بیابان نامحرمی مزاحم بیصرفه
دویهاکے شان گردیده بهر کیف فقیر مولف از لطف باری جل شانه یاری جسته در توضیح
آنچه از ظاهر الفاظش دستیاب اندیشه میگردد سعی مینماید بر ارباب نظر مخفی نخواهد بود که
توجیه این شعر آنچه عبدالرزاق یمنی نوشته آنست که هر کس از فضیلت دوازده مقام
او یعنی دوازده امام با خبر است درچار حد عالم خود را شعبه او می است آنجناب مینماید
انتهی کلامه اما از شعبه او قرار داده حسر در است که آنحضرت را ابسر و و استعاره کرده باشد
بطریق کنایه و لهذا دوازده مقام - السوی او نسبت کرده ازینمعنی که هر کس اند دوازده
مقام او خبر دار است او شعبه آنحضرت است لازم می آید که هر که از دوازده مقام راگ

باخبر باشد او شعبهٔ آن راگ شود و بی اصل این امر ظاهر است آری از خبردار بودن
مقامات صاحب شعبه می شود چه از شعبه های راگ مطلع گردد و منشار این لزوم آنست
که آنحضرت راگ دوازده امام را مقامات قرار داده و باخبر بودن آن مقامات را
موجب شعبگی تجویز کرده و این معنی را نمی فهمد مگر کسیکه رقت طبع و تیزی فهم و خبر از مذاق سخن
یکسان داشته باشد و جواب آن معلمانه میگویند که ذکر مقام و شعبه تناسب بیش نیست
و ممکن است که این مصرع در منقبت حضرت علی کرم الله وجهه باشد و شعبگی بودن آنجناب
ولایت انتساب ظاهر است چه یای شعبگی برای نسبت باشد ای صاحب شعبه و شعبها
جناب فیضمآب نبوت آیات صاحب اسرار معرفت او تعالی شانه است که مفوض ایشانست
رضی الله عنه ای هر که از مقامات مذکوره باخبر است در چار حد عالم از حضرت مرتضوی
دم میزند دم اسد خود مشهور است اما اینقدر هست که دوازده امام مع حضرت امیر المؤمنین
رضی الله تعالی عنه اند نه سوای ایشان و شاید که از شعبگی یای مصدری متروک شده
چه ضابطهٔ مقررهٔ فارسیان است که هرگاه دو حرف مثل ورد و برد یای موحده و از دریکجا
جمع شود یکی را حذف نماید صاحب گوید ع عیبی لعیب خود نرسیدن نمیرسد چه نمیرسد
را بای صلهٔ دیگر باید شیخ العارفین محمد علی حزین علیه الرحمة والغفران فرماید بیت
بنازم حسرت نظاره جسنی که اشکم را ٭ چو آب تیغ از مژگان چکیدن باز میدارد ٭ دو اینجا
یک از دیگر درکار است کما لایخفی علی المتامل و این را در رسالهٔ حل مقامات جواهر الحروف
بتفصیل نوشته ام درینصورت شعبگی بمعنی صاحب شعبه بودن باشد پس حاصل مصرع آن
بود که هر که از دوازده مقام خبردار است صاحب شعبهٔ آنحضرت است و شعبهٔ ایشان
همان اسرار و معارف اند درینصورت آن شعبه غیر لازم است چه هر که از مقامات دوازده

راگ مطلع و خبردار باشد از شعبۂ آن راگ نیز بالضرورت باخبر بوده باشد بهر کیف ضمیر
شین در مصرع ثانی اگر راجع است بطرف هر کس پس خبر بمعنی آگهی باشد یعنی هر که اورا
از دو راز دو مقام آگهی و خبر است و اگر راجع بطرف آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم باشد
بمعنی خبردار خواهد بود چنانکه شاعری گوید ع مرغ سلیمان چه خبر از صبا ۔ و در بعضی نسخ
هر کش بشین معجمه دیده شد درین صورت هر کش بمعنی هر که او را است و ضمیر شین دیگر بدستور
سابق راجع بطرف جناب نبوت مآب صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم و خبر بمعنی آگهی هم اما بعد
مژده شنیدن را بگفتن سخن شهنشاه سخنور نکته پرور نغمه پرداز ترانه طراز عرش طارم فلک
خیم کیوان هم برجیس شیم مریخ حشم خورشید علم ناهید نغم عطارد رقم قمر خدم خاقان نوال یوسف
جمال داؤد الحان سلیمان مکان عدل افزای ظلم گداز ابراهیم عادل شاه خلد اللہ ملکہ
وسلطانه و افاض علی العالمین بره و احسانه سه شنیدن بروزن رسیدن و شنودن
بروزن کشودن و شنفتن بکسر اول و ضم ثانی بروزن نهفتن و قس بروزن نگفتن
هم معنی داعی شیرازی گوید بیت همین آن صورت زیبا که گفت ۔ که نه چشم مستقبل
دل زو که شنفت ۔ سراج المحققین سراج الدین علی خان آرزو شهر تخلص که چراغ
تحقیقش سرمایۂ فروغ شبستان استعداد است در سراج اللغت آورده که ظاهرا شنیدن
در اصل شنودن بواو بوده که بیا بدل شده ۔ تبدیل حروف علت هم شایع است چنانکه
گذر گذشته شده و شنفتن نیز مبدل شنودن چراکه دال و واو و فا قریب المخرج اند واللہ اعلم
انتهی کلامہ فقیر صهبائی گوید که قاعدۂ فارسیان است که هر گاه ما قبل علامت مصدر
دال و بود در مضارع و امر بالف بدل گردد چون زدودن زدا و نمودن و نما کشودن
و کشا و ربودن و ربا و ستودن و ستا و امثال آن مگر سه لفظ شنودن و مثل درودن و بودن

کہ مضارع و امر آن درود و بود و درود آمده و امر از بودن مستعمل شد پس اگر شنودن
اصل بودی مضارع و بالف آن بودی نه بواو و نیز تبدیل حروف علت چنانکه
تجویز کرده اند از قوانین صرف است نه از قواعد مقررهٔ فارسیان پس حق تحقیق است
که اصل شنفتن است و فای آن در مضارع و امر بنا بر قاعدهٔ جاریهٔ ایشان بواو بدل گشته
شنود و شنو حاصل شده چنانکه از گفتن و رفتن گوید و گو و رود و رو و چون عادت فارسیان
که یای تحتانی در آخر امر زاید کرده مصادر جعلی میساختند چنانکه از سوختن و خستن و امثال
آن سوزیدن و جهیدن و غیر آن از شنو شنویدن کرده و این لغت در نوادر المصادر گرفته
و از شنویدن بحذف واو شنیدن و بحذف یا شنودن ساخته اند بر این تقدیر باید که
هر سه لغت بکسر اول باشد و از بعضے مشتقات این نون هم بجهت تخفیف محذوف شده
منوچهری گفته **بیت** این سماع خوش و این ناله زیر خوش را + نغمه از گوش دل و
گوش شوند اشنوند + و شوند او در اصل شنونده بنون بوده و الف در آخر آن بدل از ها است
هذا غایة التحقیق فی هذه المقام و لا مزید علیه فی هذه المرام و این تحقیق ثمرهٔ فکر صهبا ست
که بعطیهٔ حق جل جلاله ذخیرهٔ دامان اندیشه اش گشت الحمد لله علی ذلک ثم الحمد لله علی
ذلک مخفی نماند که شنیدن و گفتن که بعد از دست در ینمقام مبنی للفاعل و مبنی للمفعول
هر دو می تواند شد پس در صورت اول معنی آن چنین است که مژده باد شنیدن سامع را
بگفتن من پس سخن مفعول به آن خواهد بود که بحسب لفظ مضاف الیه واقع شده و در
صورت ثانی چنین که مژده باد شنیده شدن سخن را بگفته شدن سخن و در صورت سخن
مفعول مالم یسم فاعله خواهد بود و سخن عبارت از مدح و ثنا است و بمعنی حرف نیز مستعمل
میشود چنانکه فلان بحرف فلانی گویا است ای بمدح فلانی و احوال مصنف علیه الرحمة

در مینا بازار در تعریف حلوائی گفته شعر تنگ تنگ سخن نبات در برابر و لتش الخ
و این مجاز است طارم بفتح را و ضم آن معرب تارم بتای فوقانیست و آن خانه چوبین
بود چون خرگاه و سراپرده و گنبد و بام خانه نیز و بمعنی محجری نیز هست که از چوب ساخته
باطراف باغ گذارند تا از دخول باغ منع شود و نیز چوب هندی که از برای انگور و یاسمن و کدو
صحرائی کنند و آنرا داربند و طارم انگور و تالار تاک و داراب است هم گویند و از این شعر
سالک قزوینی المبهر نیز معلوم می شود شعر سیاره این بلند طارم * خوانند او را ابو المکارم
و شاید که بضرورت خود را مکارم را مفتوح کرده باشد چنانکه کسری فای کافور را بفتح بدل
کرده اند کما لا یخفی عن المتتبع خیم بکسر اول و فتح یای تحتانی جمع خیمه بر حبیس بها و جیم تازی
بر وزن ادریس مشتری و بهروه فارسی نیز آمده شیم بکسر اول و فتح یای تحتانی جمع شیمه
بمعنی طبیعت حشم بفتحتین چاکران و خدمتگاران که برای او غضب نمایند و جنگ کنند
یا دیگران کما فی منتخب ناهید ستاره زهره که مطرب فلک است نعم بفتحتین جمع نعمه خدم
بفتحتین چاکران و خدمتگاران سلیمان مکان بمعنی سلیمان مرتبت چه مکان مجاز بمعنی
مرتبه آمده سلطان بالضم بمعنی حجت و قدرت و همین در ما نحن فیه و بمعنی والی نیز هست
کما هو المشهور و در منتخب بضم لام نیز آورده بر بالکسر بخشش و نیکی و راستی و طاعت
و قبول کردن حج و طاعت و خوشنود داشتن مادر و پدر کما فی منتخب هم جهان دار و
جهانگیر و جهان بخش * فلک قدر و فلک تخت و فلک رخش * دار در جهاندار
بمعنی نگهبان است چنانکه راه دار و پرده دار جهان بخش عبارت از کثیر الجود است و این یا
باعتبار دادن جاگیرهای فراوان باشد که آن امکنه و مواضع کثیره را بمجاز جهان گفته
و یا باعتبار کثرت اسباب پس ذکر جهان از قبیل ذکر شئی و اراده ذی شئی خواهد بود هم

کف همت و دم شمشیر جرأت ٭ دماغ هوشمندی مغز فطرت سرش چون کار همت کف
تعلق دارد و ظهور اثرهای شمشیر بدم و هوشمندی و فطرت بدماغ و مغز چه هرگاه آفتی
بدماغ و مغز رسد در هوش و فطرت فتور افتد لهذا همت وغیره را بشخص استعاره نمود
و برای آن ذات ممدوح را کف و امثال آن قرار داده و مقصود آنست که کار همت و اثر
شمشیر جرأت و قیام و هوشمندی و فطرت بذات او موقوف است و بی وجود او بر آنها
ترتب اثر مترتب نمی‌تواند شد ٭ هم خلیل و کعبهٔ دل ز ومباهی ٭ برو صادق ثنائی قبله‌گاهی منش
مشهور آنست که کعبهٔ دل معطوف بر خلیل است یعنی هم خلیل را ازو مباهات است و هم کعبهٔ
دل را اما مناسب کعبه خلیل است نه کعبهٔ دل پس بتعمق نظر معلوم می‌شود که کلمه است بعد از
خلیل محذوف است و کعبهٔ دل ازو مباهات دارد و چه او بسبب مروت و مردمی بانی کعبهٔ
دل هست پوشیده نماند که این مصرعه دو جمله است یکی خلیل است دوم کعبهٔ دل ز ومباهی
و در هر دو احتمال فعلیه و اسمیه بودن جائز است اما اول باین طور که ضمیر هست را اسم و
خلیل را خبر هست قرار دهند درین جمله فعلیه باشد و اگر خلیل هست تمام جمله فعلیه را خبر مبتدا
محذوف تجویز کنند اسمیه بود و همچنین دوم چه کعبهٔ دل اسم و ز ومباهی خبر کلمه هست باشد
یا کعبهٔ دل مبتدا ازو مباهی خبر مبتدا اما باید دانست که اگر اول فعلیه بود دوم نیز فعلیه و همچنین
اسمیه و عطف جملهٔ اسمیه بر فعلیه ضعیف است کما لا یخفی علی الماهر و مصرع ثانی ادعای
محض هست و چیزی که مثبت آن دعوی تواند شد در مصرع اول مذکور نیست ٭ مه نو حلقه
در گوش رکابش ٭ یکی از تیره داران آفتابش ٭ مه نو حلقه در گوش تمام بمعنی مطیع
و فرمانبردار و ضمیر شین آفتابش مضاف الیه و مضاف آن تیره داران و از مضافات
جدا شده بکلمهٔ دیگر متصل گردیده و این طور در فارسی کثیر الوقوع است چنانکه بر متتبع پوشیده نیست

و آفتاب را نیزه دار گفتن باعتبار شعاع است هم اگر رزم است رنگین از حسام تست +
و گر بزم است عیشستان ز جامش پس حرف رابطه در هر دو مصرع بعد از عیشستان
و رنگین مقدر است درین صورت یا بحذف خبر قایل باید شد یعنی اگر بزم موجود است عیشستان
است از جام او و اگر رزم موجود است رنگین است از شمشیر او یا کلمه است را تامه قرار باید داد
چه آن گاهی ناقصه باشد و گاهی تامه و جلالای طباطبا در شرح فتح کانگره گوید شعر
از انجا که بنیش بهار او بار است یعنی ثابت و حاصل است تا که چند بهار و در نسخه
اول جواهر الحروف که یک باب نیمی است و بخط مصنف بنظر رسیده و فقیر از ان نسخه گرفته
در حرف روابط گفته که تحقیق آنست که کان تامه باشد و ناقصه ترجمه تامه هست بهاست
و ترجمه ناقصه است بهمزه و لهذا است محتاج بخبر نیست بلکه بمسند الیه تمام می شود چنانکه زید هست بخلاف
که بمسند الیه تمام نشود بلکه محتاج چیزی باشد چنانکه زید نشسته است تم کلام این دلالت دارد بر آنکه هست بها
ناقصه نباید و است بهمزه تامه اما میگوییم که حال است بهمزه از مانحن فیه و از امثله دیگر ظاهر است
و هست بها ازین امثله ظاهر شود انوری گوید شعر دست است بسخا چون ید بیضا بنموده
از جود تو بر جهان جهانی افزوده کس جز تو سخی نه هست و نه خواهد بود + که قافیه
ال شوز ... نظامی گوید شعر هست کلید در گنج حکیم + بسم الله الرحمن الرحیم +
در بیت انوری کس اسم و سخی خبر و در شعر نظامی قوله بسم الله الخ اسم و کلید خبر آن
مقدم بر اسم دا اگر گویی که سخی عطف بیان ضمیر تو است چنانکه من بنده بی اضافت و تو
خدا و امثال آن و کس مشبه و تو سخی مشبه به و مشبه و مشبه به تمام مسند الیه پس درین صورت
هست تامه باشد نه ناقصه و خواهد بود را که معطوف بر آنست نیز تامه گویند چنانکه کثیر الاستعمال
است گوییم هر چند انصراف از ظاهر است اما بر تقدیر تسلیم در قوله هست کلید الخ خبر ناقصه نباشد

ونیز در سکندرنامه ازین قبیل معلوم میشود ع بنه نیستند ایچه هستی تو ای وچه ضمیر خطاب
اسم وانچه خبر آن یعنی هستی تو انچه بدان صفت غیر تو نیست وهمگنان در مقابل تو نیست انتهی
پس تقدیر کلمه هست در شعر سکندر نامه چنانکه خان آرزو کرده ضرورت ندارد و شعر
هست درین فرش دو رنگ آمده + سرکشی از کار به تنگ آمده + سرکشی اسم واز کار
به تنگ آمده خبر وشاید که عیشستان ورنگین خبر آمانست بود که مذکور است و بزم ورزم
اسم آن ای اگر بزم عیشستان هست از جام اوست واگر رزم رنگین است از حسام اوست
پس معنی حرف رابطه بجز مقدر باید کرد و پوشیده نماند که عادت شعرا برین جاریست
که مقابله بزم یا رزم کنند نه با رزمگاه ووجهش آنست که رزمگاهی بمعنی جنگ باشد
وگاهی بمجاز بمعنی رزمگاه چنانکه حکیم حضرت گوید شعر می چکاند به بزم ورزم مدام +
شاعرش زهر خنجرش ز جام + ای در رزمگاه پس مندفع شد اعتراض لفظی که رزم
بمعنی جنگ است برای مقابله بزم رزمگاه باید هم زعدلش گوی عدل دیگران جسته
با ونانده لقب نوشیروان کیست + گواهست از گفتن نه چیزیست که مقابل چوگان بود چنانکه
یعنی همان گمان برده بسوی عدل مضاف خوانند ومراد از لقب عادل است در مصرع
ثانی چه نوشیروان را عادل گویند یعنی لقب عادلیست بذات ممدوح ناتوان است نوشیروان
کیست تا باو نسبت آن لقب چا تر توان داشت هم تفاوت که فزودین آمده خبر + میان
عدل او با عدل کسری شد + پس ره تفاوت بمعنی دوری در میان دو چیز و کلمه با که در مصرع
ثانی است بنای مندرجه ذات بمعنی عاطفه چنانکه سعدی گوید شعر فرق است میان آنکه
یارش دربر + با آنکه دو چشم انتظارش بر در + ای میان آن واین نظامی گوید ببین
بلیناس باکاروان روم + بسوی کید رفتند زان مرز بوم + چه رفتند بصیغه جمع همان

می خواهد و در ما نحن فیه آنچه تا بتا فوقانی شهرت دارد از اغلاط فاحشه است کما لا یخفی
و معنی این شعر ظهوری که الفاظ عبارت بآن مساعدت نماید همانست که بر زبان عامه
و مه جاری است یعنی درمیان عدل ممدوح و عدل نوشیروان تفاوت است و آن
تفاوت همین کفر و دین است که نوشیروان کافر است و بادشاه ما از اهل دین و ظاهر است
که عدل کافر نسبت بعدل اهل دین چه عدل است پس لفظ معنی بمعنی نفس الامر باشد
اما ظاهر است که پستی پایه این مضمون نسبت ظهوری را شایان نیست و شاید که این
توجیه توان کرد که درمیان عدل او و عدل کسری تفاوتی است که در کفر و دین است
از رو معنی آما درین صورت بتنگ اضافت قایل باید شد چه تا تفاوت را بسوی کفر و دین
مضاف نکنند معنی مذکور دست ندهد و حذف کسره بر سامعه بسیار گران است چنانکه
بر اهل مذاق پوشیده نیست مصرع زبید از پس خواب ایمن ز بالش ٭ ز چشم پاسبانش
کرد بالش مش درین شعر بالش بعضی بنون و بعضی بمیم گرفته اند و بالش در مصرع ثانی
بیای موحده بمعنی تکیه و آنرا بالشت بتا فوقانی زایده و بالین بیا و نون نسبت هم گویند
و این شاید مرکب از بال بمعنی پر و حرف نسبت باشد چه در سالف زمان تکیه را
به پرهای آگنده اند چنانچه الحال به پنبه غنیمت گوید ع پر بالین ز بالش پر بدن ٭
یحیی کاشی بیت با سر بید دلتان دولت نگر دو جفت اگر ٭ از پر و بال هما سازند پر بالشت را ٭
و چون بمعنی تکیه آنقدر استعمال یافته که معنی پر دران ملحوظ نمانده اضافه آن بسوی پر درست شد ظفر گوید
بیت صد مرغ دل منقار از بال خود کشد ٭ پر جائیکه آن پر و بالشت پر ندارد ٭ و شاید که چون تکیه
بسبب آگندن پر و پنبه و غیر بالیده می باشد ازینجهت بالش گفته باشند که بمعنی شد مجاز است چنانکه بالش
نیز وجه چار بالش گفتن همینست که ظاهرا در سالف زمان دو تکیه در یمین و یسار و دو تکیه

در پیش و پس میگذاشتند چنانکه الحال ستّ تکیه که یکی تکیه کلان پس پشت باشد و دو در یمین و یسار
و چون آن هر چهار تکیه بر مسند بودندی بمجاز بمعنی مسند گرفته اند و گرد بالش بمعنی تکیه خوردی
است که هنگام خوابیدن زیر رخسار گذارند و آنرا در عرف هندوستان گل تکیه گویند میر یحیی کاشی
شیرازی گوید شعر زنخدانش که سیب ماه او مالش + پی آسائیش دل کرد بالش + اما در تحریر فیه
و صیغه ماضی هم میتواند شد آمدیم برانکه معنی این شعر بر تقدیر نالش تبدیل گرد و بصیغه ماضی چنین
صورت می بندد که از بیداری بادشاه خواب از خوف نالش ایمن بود زیرا که بادشاه از چشم پاسبان
بالش ای خواب مهیا کرده چون سابق خواب از چشم پاسبان مفارقت داشت همیشه از نالش پاسبان خائف بود
الحال ایمن شد و شاید که خواب از خلائق بود و پاسبان صفت چشم یعنی چون پیش ازین چشم خلائق
بسبب خوف و ترس احوال بیداری بود و خواب بسبب امتداد مفارقت خوف نداشت که چشم خلائق نالش کند
الحال چون بادشاه خواب را از چشمی که پاسبان احوال بود تکیه و مسند مهیا کرد آن
خوف از و زائل شد و این هر دو توجیه بر تقدیری است که شین پاسبانش مضاف الیه
و راجع بخواب بود و فاعل کرد ممدوح یعنی بادشاه بالش او کرده باشد که شین مضاف الیه
پاسبان راجع بسوی بادشاه بود و فاعل کرد خواب یعنی خواب از چشم پاسبانان
بادشاه که بجهت نگاهبانی در کوی و برزن بیدار بودند مسند آماده کرد و شاید که نسبت
نالش بخواب هم صورت بندد و درین صورت معنی آنچنین میتوان گفت که چون ممدوح
از غایت عدل بیدار میباشد خواب در اندیشه بود که اگر چنین از چشم ممدوح مفارقت
خواهد ماند البته بسبب امتداد زمان مفارقت حرف نالش او بر زبان من خواهد رفت
و این خیلی سوء ادب است و چون ممدوح برای او از چشم پاسبانان بالش موجود کرد
اما از خوف نالش خود ایمنی بهم رسانیده چه خواب را محل می بایست و آن خود از چشم

پاسبان حاصل شد و چون از غایت عدل بادشاه حاجت بیداری پاسبانان نمانده شاعر
خواب چشم پاسبانان را همان خواب بادشاه تصور کرده چنین گفته و این شعبه ایست که
از شعبه های فن شاعری چنانکه بر مذاق فهم و ماهر این فن پوشیده نیست مصنف علیه الرحمة
در گلزار ابراهیم گوید نثر حسنی که بیوسف میراث رسیده بود تا حال در تتق غیب بودیعت
مانده اکنون روزگار امانت سپار باز تسلیم ابراهیم نموده چه این ابراهیم را بسبب اشتراک
اسم همان ابراهیم پنداشتند و اگر مالش بهیم گفته شود معنیش چنان صورت نه بندد که خواب
بسبب بیداری پاسبان مالش و ماندگی در اعضا داشت چه همیشه از چشم دور میگشت
و چون ممدوح از پاسبان بالش برای او موجود کرد او از ان نالش و ماندگی ایمن شد
و بفراغ دل آرام گرفت و بر تقدیر گرد بکاف فارسی شین پاسبانش بمعنی او را و حرف
ربط محذوف باشد مصرع زتیغش پیکر خصمان دو پیکر * ز گرزش فرقها را سینه مغفر * ش
دو پیکر شدن عبارت از دو حصه شدن است و مغفر شدن سینه کنایه است از انکه سر
بسبب صدمه گرز اندرون سینه فرو شده و بتعمق نظر معلوم می شود که دو پیکر درینجا بمعنی
برج جوزا ست و مقصود بیان کمال تیزی تیغ است ممدوح تفصیلش اینکه جوزا بشکل
دو طفل توام است و لهذا آن هر دو بیکدیگر متصل از و کمال تیزی شمشیر و چابکی دست
آنست که دو نیم کنند و هر نیم از یکدیگر جدا نگردد پس محصل معنی مصرع اینکه پیکر خصمان از
تیغ ممدوح بسبب کمال تیزی و چابکدستی حکم دو پیکر پیدا می کنند یعنی تیغ از بدن آنها
بان سبکی میگذرد که هر نیمه از یکدیگر جدا نمیگردد چنانکه اجزای دو پیکر فی الواقع دو اند
که از هم جدا نیستند مصرع سمندش را سپند از خال محبوب * کمندش را نخ از رگهای مجذوب
ش نخ یکتار رشته را گویند خواه ابریشم باشد و خواه ریسمان کما فی برهان ظاهرا جمع

در رگهای مجذوب بسبب ریاضت شاقه کمال پیچ و تاب بهم رسد و لفظ مجذوب معنی
جذب هم دارد و چنین گفته اما چون حق الانصاف آنست که آنمصرع مفاد صریحی بل معنی
خوبی ندارد م سنانش چون علم سازد سر انگشت ۰ شود تسبیح ساز از مهرهٔ پشت ش
چون ظرف زمان است بمعنی هرگاه یعنی سنانش هرگاه علم شود در مهرهٔ پشت اعدا فرو
سپرد و درین کنایه است ازان که بمجرد علم شدن سنان او اعدا گریزد زره و در گریختن
سنان او بر پشتش خورد م برانگیزد بهر جانب که لشکر ۰ بگیرد گرد روی راه صرصر ش
ظاهرا در مصرع اول تعقید لفظی است و تقدیر عبارت چنین که بهر جانب که لشکر برانگیزد
چه تا باین تقدیر قایل نشویم کاف بعد از هر جانب مربوط نمی شود و بهر جانب متعلق
بالفعل گیرد است که در مصرع ثانی است و ظرفی دیگر که متعلق فعل برانگیزد باشد در مصرع
اول محذوف است و حاصل معنی اینکه بجانبی که لشکر دران برانگیزد گرد روی راه صرصر
را بگیرد ای راه صرصر بند کند و گذشتن ندهد و شاید که بهر جانب متعلق بهمان فعل برانگیزد
بود و ظرف دیگر در مصرع ثانی مقدر یعنی لشکر بهر جانب برانگیزد در انجانب گرد روی
راه صرصر گیرد و درینصورت کاف بطریق تکیه کلام و زاید باشد بهرکیف ازین کثرت گرد
اراده نمود و از سرآمد فضلای شهر بلند اکابر دهر مفتی محمد صدرالدین خان بهادر که
بالفعل مسند صدر الصدوری جهان آباد صانه الله عن الآفات والدواهی بذات
فیض البرکات شان مزین است چنین مسموع است که بهر جانب که لشکر برانگیزد گرد
لشکر راه صرصر بند کند تا در نصرت و ظفر ممدوح خلل انداز نتواند شد چه روی باد بجانب
هر لشکر که باشد شکست در همان جانب افتد حاصل آنست که ممدوح در هر جانب که رو کند
در همان جانب مظفر و منصور شود و آنچه گرد را بسوی روی راه مضاف میکند و صرصر را

فاعل بگیرد قرار میدهند یعنی گروهی راکه در روی راه باشد صرصر بگیرد ای صرصر بآنکه کارش برانگیختن گرد است ازینجا از پاس لطافت طبع ممدوح گرد برخاستن ندهد زحمت عبث بیش نیست هم زجودش قطره در لجه گنجید + ز خلقش نفحه در غنچه پیچید + بش یعنی از جود او دریا یک قطره گنجیده بود که اینقدر سامان در وهم رسید واز خلق او یک نفحه در غنچه پیچیده بود که اینقدر نگهت در و فراهم آمد پس معلوم است که اگر زیاده بر قدر مذکور بان ها میرسید کثرت سامان و نگهت بچه مرتبه صورت می بست نه یکبین چرخ گر رخ بر فروزد + نگه در چشم مهر و مه بسوزد + رخ برافروختن در حالت غضب باشد چه در ان وقت چهره سرخ میگردد صاحب نجیبه قصه نثر اندیشه چهره برافروختگی غیرت آن طبع غیور را در خاطر نا قباحت فهم جاندادن و چون مقرر است که هر گاه صاحب سطوتی چهره از غضب بر فروزد از غایت جلال او کسی را یارای نگاه بر روی نماند لهذا میگوید که هر گاه با فلک جنگ ورزد چهره اش از غضب چنان افروخته شود که مهر و ماه را با وجود شوخ چشمی شان یارای آن نبود که بر رویش نگاه کنند هم سخنهائی که نشنیده شنیده است + فراست را نگو گوی آفریده است + بش شنید مخفف شنیده بهای آن که اسم مفعول است یعنی سخنهای نشنیده در حکم سخنهای شنیده اند پس سخن مبتدا و شنیده خبر آن و حذف ها مطلقا بیش از الف جائز است آیا خلعت فاخر از حرفی + ای فاخره واگر شنید فعل بود سخنهای نشنیده در حکم سخنهای شنیده اند پس سخن مبتدا و شنیده خبر آن و حذف آن مطلقا بیش بش فاعل داد ند قضا و قدر است چه هر گاه مرجع ضمیر جمع مذکور نباشد گاهی قضا و قدر مراد بود کما فی نحن فیه و گاهی خلق و گاهی طائفه خاص ازل سعدی گوید بیت چنان زهی که ذکرت تحسین کنند + نه مردی و بر گور نفرین کنند

ای خلق دوم چنانکه گویند این لفظ را چنین نوشته اند مراد آن باشد که اهل لغت سواد
بمعنی ملکه نوشتن و خواندن چنانکه گویند سواد شش دارد شش است مص عالمش گر نگرد با نفس
رام + اثر از دم رمد چون وحشی از دام + ش مصرع ثانی احتمال دو توجیه دارد
یکی آنکه اثر از نفس چنان وحشت کند که وحشی از دام ای چنانکه هرگاه نگاه وحشی بر دام
افتد بمجرد دیدن دام رم کند و گرد آن نگردد همچنین اثر بمجرد اینکه نفس مذکور را از دور
بیند رم کند و نزدیکش نیاید دویم آنکه چنانچه وحشی بعد از خلاصی بسوی دام بسخ گردانیده
نمی نگرد همچنان اثر از نفس مذکور رمانگشته آنچنان برمد که باز رو بطرف آن نفس نکند مص
بجا نهاده تخم مهری گشته زان دست، که در هر سو صد انبار دلش هست + ش و بعینی
طرز و روش کما فی برهان و یای تحتانی در مهری برای وحدت یعنی بادشاه یک تخم مهر
در جانهای مردمان بطرزی و روشی کاشته که از آن یک تخم صد انبار دلهای محبت گزین
در هر طرف افتاده اند باوجود آنکه از یک تخم بجز غله قلیلی حاصل نشود چه جای صد انبار
پس این کثرت ثمرهٔ طرز کشتکاری ممدوح است اگر گوئی یای وحدت در لفظ مهر است
نه تخم معنی وحدت تخم از کجا حاصل شد گوئیم که راجع بطرف همان تخم است که مضاف است
بسوی مهر چه باوجود مضاف الیه حق یای در وحدت و تنکیر آنست که بمضاف الیه
لاحق شود بجهت آنکه الحاق آن درینصورت بمضاف ممکن نیست و این بعینه مثل
کسرهٔ اضافت است باوجود صفت که بصفت لاحق شود نه بموصوف مثل غلام عاقل زید
چه غلام مضاف است و زید مضاف الیه و چون عاقل صفت آن واقع شده موصوف
هم مکسور می باید ناگزیر کسرهٔ صفت بغلام لاحق کرده کسرهٔ اضافت بصفت دادند بهر کیف
الحاق یای تنکیر و وحدت باینطور در کلام اساتذه کثیر الوقوع است بیت زگوش

پنبه برون آر و از خلق بده ،، و گر تو می ندهی داور روز داوری هست ،، چه درین شعر
مطلب تنکر ذاو نیست بلکه غرض آنست که روزی هست که دران داوگر بداد خود بهر یک
خواهد رسید و همچنین درین شعر شعر مجنون بیگنهان اینقدر دلیر مباش ، که روز حشری
و فردای و جزائی هست ،، ای روزی هست که دران حشر خواهد شد و شاید که دست
بمعنی حقیقی باشد و این بنا بر آنست که بعضی را خاصیت آن بود که اگر بدست خود نهال
نشاند ثمر بسیار دهد هرچند بمعنی و درینمقام چسپان تر است اما اینقدر هست که بمعنی در [illegible] ستان
مشهور است و اگر در فارس هم متعارف بوده باشد درین شعر لطف دیگر خواهد داد و ضمیر
منصوب شین راجع بپادشاه است ای صد انبار دل آن پادشاه راست اما بعد از تامل
معلوم می شود که اگر یک تخم مهر نسبت بمجموع جانها است این امر معنی ندارد چه یک تخم در جاهای
متعدد چگونه تواند کاشت و اگر نسبت بهر فرد جان است بمعنی صورت دارد و لیکن صد انبار
دل از هر فرد جان حاصل شده یا از مجموع جانها در شق صورت شق اول از یک جان صد انبار
دل چگونه صورت بندد چه صاحب یکجان جز یک دل نخواهد داشت و در صورت شق ثانی
تعجب چیست مگر آنکه در شق اول صد انبار محمول بر مجاز باید کرد چنانکه گویند فلان بصد دل
مفتون است باوحدت راجع بمهر بود نه بتخم یعنی تخم یک مهر از یک مهر اندکم ادبا شد
و حاصل آنکه اندک مهر او را اینقدر ثمره است اگر بسیار بودی چه قدر بودی و بهتر آنست که
گویند بنا بر مذاق شاعری است نه بنا بر تحقیق تا باین اعتراض متوجه باید شد نظر شاعر
به مجرد همین است که از یک تخم صد انبار حاصل شد قطع نظر از امور دیگر و در شعر و شاعری
همین قدر کافی است و باشد که یای تنکیر را از انگیزند یعنی تخم مهر را چنان کشته که از ان کذا
و کذا شده و بعضی از ان شبهه هم مبر است و عبدالرزاق بمبنی در شرح خود نوشته که از ان

دست تخم محبت در جان خلائق گشته است که بسیار انبار دل بهر جانب آن دست است
و یا آنکه از آن سبب در جانها تخم محبت کاشت که هر سو انبار دلها امید داشت یعنی مسخر
او بود نه جانها او جانها را نیز در محبت خود گرفتار ساخت انتهی کلامه مولف گوید که این
هر دو توجیه هر چند خیلی اند کاکت را شامل ست اما رو براهست هم بهر از مهر ورزان بر سر آمد
غرض عشق و دل او جوهر آمد ❊ پس مصرع ثانی دلیل بر سر آمدن ممدوح واقع شده
و مراد از عشق مطلق است نه عشقی که مخصوص و ل شخص خاص باشد چه در صورت انتفاے
دل مذکور انتفای یک فرد عشق نه انتفای یک فرد عشق متصور است نه انتفای جمیع
افراد عشق بنا نکه مجنون چون بمرد همان عشق که در دل او ساب شد نه عشق دلها دیگر و هرگاه
دل ممدوح مطلق عشق را جوهر باشد از انتفا رو انتفا مطلق عشق لازم آید در ینصورت بر تری
ممدوح از جمیع مهر ورزان ثبت وقوع سیگرد هم نهد خور هر طرف دامی تا رسش ❊ کز آن رو
پرتو می گرد و شکارش ❊ مع تبلاش کفنی آمده عربانی چند ❊ ای تبلاش یک یک کفن چه کفن
واحد بر اعربانی چند صورت نمی بندد و ازین قبیل ست از شیخ محمد علی حزین ع کو بر جسم
آهی که بسازم علمے چند ❊ وشین معجمه در مصرع اول بمعنی خود است و در مصرع ثانی بمعنی او را ست
هم بزیر قصر قدرش در تماشا ❊ سری بر پشت عقل دست و بالا ❊ سش تماشا در اصل تفاعل
از مشی است بمعنی باهم رفتن اما فارسیان بمعنی دیدن استعمال کرده اند و لهذا بلفظ گفتن
مستعمل شده است و گاهی بلفظ دیدن نیز شاعری گوید شعر تعجب دارد ینصورت تماشا
دارد بمعنی ❊ بهمان محو تماشا ز تماشائی نمی بینم ❊ خان آرزو منکر این امر شده و گفت
که دیدن اینجا بمعنی دریافت کردن است نه بمعنی رویت فقیر صهبائی در شعر وحدت دیده
شعر آنچنان رفت دل از خود که نمی گردد باز ❊ تا بخلوت کده خویش تماشائی گردید ما حش

تحقیق آنست که تماشا بدو معنی آمده یکی هنگامه دوم دیدن هرگاه بلفظ دیدن باشد بمعنی هنگامه است و هرگاه بلفظ کردن بود بمعنی دیدن درینصورت دیدن را بمعنی دریافت کردن تجویز نمودن تکلف بلاضرورت است پس اعتراض کم سواد آن نسخ تیغ و کور سواد آنها طومار تحقیق بر مرزا بیدل علیه الرحمة در تماشا دیدن امری است لاطائل کما لایخفی علی من له ادنی درایة سر بپشت سری که بر پشت بود درین شعر بلندی قصر ممدوح بیان میکند محصل معنی شعر اینکه قصر قدر ممدوح چنان بلند است که عقل بالادست با وصف سربلندی خود در هنگام تماشای آن چندان سر خود را مائل به پشت مینماید که سراپایش حکم سر بر پشت پیدا میکند هم خلائق جمله مفتون در هوائش ٭ و کیلم من همه جانها فدایش ٭ ش این شعر محتمل بدو معنی است یکی آنکه خلائق جمله در هوا و عشق ممدوح مفتون است و هم جانهای چندین خلائق فدای اوست و وکالت فدا کردن جانهای شان بمن مفوض است و دوم آنکه همه جانها فدایش جمله دعائیه بود و عبارت وکیلم من متعلق بمصرع اول چه خطاب است که هرکه توسل بپادشاهی یا امیری میباشد و خود لیاقت یا طاقت رسیدن باو ندشته باشد وکیلی را بپیش میگذارد پس میگوید که خلائق جمله در هوای او مفتون اند و من از طرف آنها در خدمتش وکیلم که جانهای مردمان فدای او باد و در بعضی نسخه مفتون و عائش بجای مفتون در هوایش یافته شده هم بخلقش حق نداده احتیاجی ٭ و هم ما را برای ما رواجی ٭ ش یعنی حق سبحانه تعالی ممدوح ما را بخلق هیچگونه احتیاج نداده و اینکه بخدمات و تعهد کارهای سرکاری تفویض میکنند نه برای آنست که بسعی ما کارها درست گردد بلکه رواج و رونق که بما می بخشد محض برای فواید ماست که بوسیلهٔ آن لیاقتی در ما پیدا شود هم کسی را نیست اندازِ نثارش ٭ که باشد عالم جان در کنارش ٭ ش اندازِ مبتنه

قصد یعنی قصد نثار او کسی را می زیبد که بمقدار یک عالم نقد جان در کنار خود داشته باشد
والاهمان یکجان که با خود دارد اراده نثار و شایستگی ندارد و بعضی اندازه را مخفف اندازه
تصور کرده معنی این شعر چنین نوشته اند که پادشاه زر و سیم و گوهر و نعمت بر تمام خلق
چه قدر نثار کرد لیکن اندازهٔ آن معلوم کردن کسی را زیب دهد که عالم جان در بغل
خود داشته باشد و عالم جان در بغل خود ندارد مگر پادشاه زیرا که تمام عالم فریفته و مفتون
اوست مولف گوید ظاهرا ازین اراده آن نموده که اندازهٔ بخشش خود هم خود تواند
کرد اما نثار در معنی تناسب نیست بلکه ایثار می باید صم چنین تارک پی افسر که دارد
شهنشاهی جز او دیگر که دارد ۰ شش معنیش ظاهر است صم ده صد بحر و کان را حاصل
از دست ۰ نیار و دادا یکدل از دست ۰ ش حرف را افاده معنی اضافت میکند
و فاصل ست درمیان مضاف و مضاف الیه و تقدیر عبارت چنین که حاصل صد بحر
و کان از دست ده و نیار و از آوردن نیست بل از یارستن بمعنی توانستن است و
لفظ یارا که بمعنی قوت و توانائی شهرت دارد هم ازین مشتق است صم زهی سکندر فلاطون
فطنت که دانائی و دارائی از و در پناه هم می بالندش زه بکسر اول کلمه ایست که در محل
تحسین گویند چون بارک الله و آفرین و یای زائده بآن لاحق کرده زهی آرند هم بمعنی
یکدیگر و حاصل فقره اینکه چون پادشاه در پادشاهی بمرتبه سکندر و در دانائی برتبه افلاطون
رسیده و دانائی و دارائی را از و چنان تقویت فراهم آمده که هر یک احتیاج بمدد غیر
ندارد بلکه در صورت احتیاج یکی را از دیگری امداد میرسد صم و چند اپرویز بار بد تر انه
که بسر انگشت نغمهای مسرت افزائی گوش محنت و غم می مالندش چند افعلی است
از افعال مدح و مرکب است از حب و ذا که فاعل او ست اما ذا از و جدا نمی شود و پرویز

لقب پسر نوشیروان است و وجه ملقب بودن او باین لقب آنست که پرویز
به لغت پهلوی بمعنی ماهی است و چون او ماهی بسیار دوست داشت او را
پرویز گفتند این است آنچه در برهان قاطع نوشته و همین است آنچه
صاحب جهانگیری از جامع تاریخ مجمع الانساب نقل کرده اما در ذهن فقیر چنین
میرسد که او را خسرو پرویز میگفتند نه تنها پرویز مثل بهرام که بسبب شکار
گور بهرام گور میگفتندش پس بکثرت استعمال تخفیف کرده بر پرویز کفایت
نمودند و صاحب جهانگیری از صاحب کامل التواریخ معنی مظفر و از
مصنف مفاتیح العلوم کلمه خسرپرویز را بمعنی الملک العزیز نقل کرده
و گفته که هرگاه خسرو ملک باشد پرویز بمعنی عزیز خواهد بود و باز گفته که
شیخ نظامی آورده که پرویز آلتیست که بدان شکر بپزند چنانچه ازین
بیت که نظم نموده مستفاد میشود بیت از ان شد نام آن شهزاده پرویز
که بودی در سخن گفتن شکر بیز انتهی کلامه باربد بضم بای
موحده و سکون دال مهمله نام مطرب خسرو پرویز که در فن موسیقی
نظیر نداشت و سرود و سبع از مخترعات اوست و آنرا خسروانی نام
نهاد و بفتح بای ابجد هم آمده کما فی برهان پوشیده نماند که فاعل میمالند
خلق است چه هرگاه مرجع ضمیر جمع در لفظ نباشد گاهی قضا و قدر و گاهی
خلق و گاهی طائفه خاص مراد بود کما صرح فیما سبق و نغمه ممدوح
عبارت از نغمه ایست که اختراعی اوست و بعضی لفظ سرانگشت
را موقوف الآخر خوانند و فاعل می مالند نغمه ها را میگویند یعنی نغمه ها

او بسر انگشت خود گوش محنت و غم می مالند مؤلف گوید این توجیہ خوبی است لیکن بسبب وقف آخر انگشت عبارت از فصاحت می افتد و حذف مضاف الیہ کہ لفظ خود باشد برسامع بسیار گران است چنانچہ بر اہل فہم پوشیدہ نیست ہم بشمیم خلقش سمن را ختن ختن نافہ در جیب و دامان ش جیب بکسر بمعنی کیسہ ایست کہ در زیر جامہ دوزند و نافہ را نقد استعارہ کردہ یعنی بسبب شمیم خلق او در جیب و دامان سمن ختن ختن نقد نافہ بہم رسیدہ ہم بنسیم لطفش غنچہ را چمن چمن خندہ در زیر لب پنہان ش مراد از پنہان بودن چمن چمن خندہ در زیر لب غنچہ آنست کہ استعداد خندہ بسیار بہم رسانیدہ و ظاہر است کہ ہر گاہ کسی مسرتی حاصل کند ہر لمحہ آمادہ آن باشد کہ بہ اندک تحریک بخندد و غنچہ ہمین حال دارد چہ باندک تحریک نسیم سحری خندہ میزند کہ عبارت از شگفتن اوست و درین ہر دو فقرہ ختن ختن و چمن چمن بتکرار افادہ معنی کثرت میکند اما پوشیدہ نماند کہ این تکرار بدو وجہ باشد یکی آنکہ ہمراہ یکی از حروف ظرف و الصاق بود مثل در و بای موحدہ و الف چنانکہ کاروان در کاروان و صحرا در صحرا و بیان در بیان و لب بلب و شب بشب و دم بدم و گوناگون و مالامال و رنگارنگ و امثال اینہا و دوم آنکہ بدون این حروف بود مثل گلشن گلشن و چمن چمن و ختن ختن و بدخشان بدخشان و غیر ذالک و در صورت اول کثرت بمعنی ہمان الفاظ مکرر منظور میباشد و در صورت ثانی کثرت چیزی دیگر سوای معنی الفاظ مذکور و این الفاظ بمنزلہ کیل و مقیاس می باشند مثلاً ہرگاہ کاروان در کاروان و امثال آن گویند مراد آن باشد کہ کاروان آنقدر کثرت دارد کہ یک کاروان در کاروان دیگر داخل شد و ہمچنین صحرا در صحرا و بیابان در بیابان و یک لب بلبی دیگر و یک جزو شب بجزو دیگر و یکدم بدم دیگر متصل است و از شب مراد جزو شب ہست از قبیل ذکر کل و ارادہ جزو

وتفصیل این از حل مقامات جواهر الحروف پیداست پس هرگاه یکی بدیگری متصل باشد و فاصله درمیان نبود کثرت خود خواهد بود و هرگاه گویند چمن چمن گل مراد آن باشد که آنقدر گل که چند چمن مملو از آن میتواند شد یا بدخشان بدخشان لعل غرض آن بود که آنقدر لعل که یک بدخشان چه که چند بدخشان از آن پر و مالامال میتواند شد و قس علی هذا البواقی و این نکته ایست که رسائل متعارفه از آن خالی است هم بتوفیق زمزمه شکر نطق را دم نوازش تقریرش زمزمه بها و زمزم بدون ها در اصل کلامی است که آتش پرستان در محل ستایش باری تعالی و پرستش آتش و هنگام بدن شستن و چیزی خوردن بر زبان رانند و نام کتابی از تصنیفات زردشت اما چون آنرا بلحن خوش خوانند خوانندگی و سرایندگی را نیز زمزمه و زمزم گفته اند و باین معنی شهرت گرفته و کما یحقیقت گشته پوشیده نماند که حرف را افاده معنی اضافت میکند و نطق مضاف الیه دم مضاف دوم نطق مبتداست و نوازش تقریر مرکب تمام خبر آن و عبارت بتوفیق الخ متعلق آن بخبر در ین صورت لفظ دم بدون کسره باشد کما لا یخفی عن التامل و حاصل بیت آنکه دم نطق بسبب توفیق زمزمه ثنای او نوازش تقریرست ای چون نطق زمزمه ثنای او بهم رسانیده ببرکتش آن مرتبه بدست آورد که تقریرش خود نوازش گردیده یا نوازش حکم تقریر آن دم پیدا کرده ای بجای تقریر از نطق نوازش ظهور میکند هم و تو فیر اجابه دعایش صدق را کعبه اجابت تاثیر سش توفیر لغتا تمام کردن و در عرف معنی گرد کردن مال دانند و ختن آن و بالفظ کردن و شدن مستعمل و قرا ما لی رحمة الله علیه در شرح این بیت بیت مرا کوی چه باقی بود ز رونق شغل * چو در معامله از اصل بگذرد توفیر آورده که در اصطلاح هرگاه چیزی را بمبلغی یا بمقداری با کسی مقاطعه کنند و در واقع

حاصل آن چیز زیاده بر آنچه مقرر شده باشد آن زیادتی را توفیر خوانند ظهوری بیت
مراد از تو صد بار توفیر شد * دل تو بکام آرزو میر شد * کما فی بهار عجم مؤلف گوید اینجا
بمعنی فایده که از اجاره بردارند درست می آید بمعنیین مذکورین آنا ماخذش همان
معنی ثانی است فافهم پوشیده نماند که کعبه درین فقره بقرینه فقرهٔ اول موقوف الآخر است
و حرف را مفید معنی اضافت کمام و حاصل فقره اینکه تاثیر اجابتی که در کعبهٔ صدق است
توفیر اجاره دعای اوست چه صدق دعا همین استجابت آنست و اجاره صدق در حق
دعا و باین اجابت و تاثیر عبارت پر از گوهر نیز و فقیر الله قاری بر حاشیه این کتاب معنی
این عبارت باختیار همین نسخه نوشته که صدف همراه دعا گویان بادشاه کف خود میکشاید
و دعای صدف هم قبول می شود و از جناب حق پر از گوهر تاثیر می شود انتهی و رکاکت این
توجیه چکیبی متقادی این تقریر مستغنی از بیان است پس نسخه اول بهتر است بل نسخه صحیح نیز همان است
که نوشتم و عبد الرزاق یعنی صدف بقا اختیار کرده و باقی عبارت مثل نسخه اول و معنی
آن چنین نوشته که از اجاره دعای او صدف را توفیر آن شد که کف او اجابت تاثیر است
ای هرگاه کف خود برکشاید گوهر مقصود بکام دل میسر باید تمّ کلامه مؤلف گوید شاید مراد اوش
از گوهر مقصود همین حصول گوهر باشد یعنی گوهری که در صدف حاصل می شود و این نتیجه
دعای ممدوح است گویا اجاره آن دعا این توفیر بخشیده و تکلفی که درین توجیه است
از انداز بیان خارج است ص فرمان قضا را امضای حکم نافذش درکار و نسخه تقدیر
را بلغ تدبیر صائبش برکنار ش امضا در لغت روا کردن و در عرف نشانی که برای نفاذ
فرمان بر پیشانی فرامین میکنند و در اضافت آن بسوی حکم دو احتمال است یکی آنکه اضافت
بیانی بود درین صورت حاصل فقره چنین باشد که فرمان قضا را ضرورت آن شد که حکم

نافذ بس خود امضای آن شود ای تا حکم ممدوح بفرمان قضا متعلق نشود نفاذ آن صورت نه بندد مثل امضائی که بی ثبت آن نفاذ و فرامین ملوک ممکن نباشد دوم آنکه اضافت لا میباشد درینصورت حاصل اینچنین بود که قضا می خواهد که حکم نافذش بر پیشانی فرمان من امضا بنگارد تا نفاذ آن صورت گیرد و همین هر دو احتمال در فقرهٔ ثانی نیز در اضافت بلیغ بسوی تدبیر متصور است ای یا تدبیر را بلیغ قرار باید داد و آن عبارت از تعلق تدبیر اوست به نسخه تقدیر بالغ تدبیر بمعنی بلیغی که از تدبیر بود ای تدبیر او نسخه تقدیر را مقابله کرده بر کنارش بلغ نوشته تا اعتماد صحتش وثوق یافته هم شمال گلشن وفاق را تا کید غنچه دل شگفانیدن **شش** شمال بادی که باین شرق و بنات النعش وزد کذا فی منتخب و حاصل فقرهٔ آنکه بادی که در گلشن وفاق است آنرا از جانب ممدوح تاکید میرود که غنچه دلهای اهل وفاق شگفته داشته باشد یعنی دل دوستانش همین وفاق دائم شگفته می باشد و باید تاکید از عالم زید عدل بود یعنی ذات ممدوح آنقدر موکد شده که خود حکم تاکید بهم رسانیده هم و صرصر کوی نفاق را تهدید غبار بر خاطر نشانیدن سش یعنی صرصری که در کوی نفاق است آنرا از جانب او تهدید است که بر خاطر اهل نفاق غباری نشانیده باشد و این مثل حاصل اول فقرهٔ اول است و شاید که تهدید نیز از عالم تاکید بود که گذشت و بعضی گویند که تهدید غبار بر خاطر نشانیدن باینمعنی است که چرا می نشاند اما مطابقت فقرهٔ اول از دست میرود چنانکه بر اهل مذاق پوشیده نیست هم در قتل بدعهدان جلاد اجل با شحنه غضبش باهم سوگند سش یعنی اجل و غضب او در باب قتل بدعهدان باهم سوگند خورده اند و بعضی گویند که اگر اجل اراده قتل بدعهدان کند برای توثیق ارادهٔ خود سوگند غضب او می خورد و کذالک بالعکس اما لطف معنی اول مبرا از بیان است هم و در کارخانه محبتش رشته عمر با عشرت

دوام ہم پیوند نغمہ قانون عدالتش ملک نواز و شلہ کانون سیاستش ظالم گداز ستم
دوام بمعنی مدام استعمال نموده چه دوام در اصل بمعنی ہمیشگی ست و مدام بمعنی ہمیشہ و این در
فارسی بسیار آمده ہم سطوتش زور پنجہ شیر شکن الفتش رم از طبع آہو ربای رزمش
اجل را بخون نگکن بزمش جام بر جم جہای لفظ در پنجہ شیر درین فقره و از طبع آہو در فقره ثانی
و خون در فقره ثالث و بر جم در فقره رابع فصل ست در اسم و امر کہ ترکیب فاعلی ست و اینطور
در فارسی کثیر الوقوع است کما لا یخفی عن المتتبع و در آخر رزم و بزم شین ہاست بقرینہ سطوتش
و الفتش پوشیده نماند کہ استعمال جام و ساغر و باده و امثال آن بلفظ پیمودن بدو وجہ آست
یکی اتصالہ حرف بر بمعنی بر کسی پیمودن و دوم بدون آن اول متعدی بیک مفعول ست و
دوم ہم بیک مفعول و ہم بدو و در شرح ظہیر از تفرشی توضیح این بسیار نموده ام من اراد التوضیح
فلیرجع الیہ و حاصل این فقره از غایت وضاحت حاجت تقریر ندارد و در بعضی نسخہ بجای
شین معجمہ ضمیر در ہر دو فقره آخر یای تحتانی نسبت است ای رزمی و بزمی بمعنی صاحب رزم
و بزم و درینصورت معنی این ہر دو فقره اینکہ پادشاه اینچنین صاحب رزم است کہ اجل را
در خون می افگند و چنین صاحب بزم است کہ جم را از پیش خود جام می بخشد و معنی اینچنین
افاده یای تحتانی دیگر است و آخر رزمی و بزمی کہ ہمزه متلفظ شود و بر این تقدیر صفت باعتبار
حال موصوف باشد و بر تقدیر اول صفت باعتبار متعلق ذات موصوف کہ رزم و بزم است
فافہم و نسخہ سنہ نثری کہ اکثرش بحواشی مولوی غلام جیلانی رامپوری مرحوم علیہ الرحمتہ
و الغفران مزین بود بنظر فقیر مولف رسیده چون اینمقام بمطالعہ افتاد معلوم شد کہ ایشان
نیز ہمین نسخہ اختیار کرده اند اما معنی این فقرات چنین بر کرسی نشانیده اند کہ سطوت اتش
زور پنجہ شیر شکن الفتش رم از طبع آہو ربا این دو فقره مبتدا است خبر مبتدا رزمی اجل در خون افگن

بزمی جام بر جم بپاست پس تقدیر هر دو فقره چنین است که سطوتش که زور در پنجهٔ شیر شکن است
آن سطوتش رزمی است که اجل را در خون می افگند و الفتش که رم از طبع آهو ربا است
آن الفت او بزمی است که جام بر جم می پیاید انتهی کلامه مؤلف گوید که بر این تقدیر زور
در پنجهٔ شیر شکن و رم از طبع آهو ربا صفت سطوت و الفت باشد پس مضاف الیه در میان
صفت و موصوف واقع می شود و آن شین معجمه ضمیر است با آنکه در آخر شکن در نامی باید یعنی
سطوت زور در پنجهٔ شیر شکنش و الفتش رم از طبع آهو ربایش و اگر گوئی خود در نسخهٔ دیگر
نوشته که فصل مابین صفت موصوف باشد جائز است گوئیم آن فصل دیگر است یعنی موصوفی
مضاف شود و مضاف الیه مابین موصوف و صفت فاصل گردد چنانکه شیخ العارفین فرماید
بیت سواد سومناتش اعظم دل ✽ خراب چشم شهلای تو باشد ✽ یعنی سواد اعظم سومنات
دل و مطلق فصل در موصوف و صفت نیست بهر کیف این توجیه خالی از سقم نیست و بهتر همانست
که می نوشتم و بعضی بجای جام جان بنون و بجای جیم جسم بسین مهمله بعد الجیم است یعنی جان را
بر جسم می پیاید ای جسم را زنده نظر میکند اما الفظ جان بلفظ پیمودن مستعمل نیست و اگر گوئی در جان
استعاره باشد گوئیم باید شنید که استعمال الفاظیکه مناسب مشبه به باشد و در تشبیه و استعارهٔ تصریح
بی تردد درست است و در استعاره بالکنایه موقوف بر استعمال است و تفصیلش اینکه مثلاً
اگر گویند فلان ساغر عقل زده بی تامل درست است و اگر گویند فلان عقل زد ما دام که
زدن بلفظ عقل از کلام اساتذه دستیاب نشود مبادرت بآن نتوان نمود و در کلام مصنف
چنانکه بعد ازین خواهد آمد عفو کار و جرم در و مستعمل شده ما پیروان مسلک اتباع را ارتکاب
باستعمال آن رواست ✽ اگر گوئی جان پیمودن نیز در کلام ظهوری یافته شده نه در کلام
غیری گوئیم این یافته شدن اعتباری ندارد چه نسخهٔ مشهور همان جام بمیم است جان بنون

تحریک نسخه انهم غیر معتبره یافته نشده اگر استعمال آن جامی دیگر در کلام معتبر آن مساعدت کند مضایقه ندارد این افاده یادگرفتنی ست وقطع نظر ازین درزنده کردن جسم صفت هم چه باشد هم آب عیش آتش خرمن ز میم سخن ش در آب و آتش درین فقره یاد که در فقره ثانی ست صنعت تضاد است که آنرا طباق ومطابقه وتطبیق نیز گویند و آتش در اصل بکسر است بدلیل آتیش بیای تحتانی خواه آتیش را ماله آن خوانند وخواه آتش را مخفف این دانند داد لیش بدال مهمله و اذیش بذال معجمه نیز آمده و دانش نفحه چنانکه از قوافی معلوم میشود بنابر استعمال شعر است و درین باب کلام طویل الذیل ست در حل مقامات جلی الحروف بالاستیعاب گفته ام دران مطالعه کنند خرمن در فرنگها نوشته اند که بکسر بمعنی توده غله آمده که هنوز از دانکوفته وکاه از وجدا نکرده باشند و ای طریق استعاره توده هر چیز آمد در خاطر هیچمدان فقیر صهبائی خطور میکند که در اصل بفتح خای معجمه بوده چه ظاهر مرکب است از لفظ خر بمعنی کلان و من که بمعنی توده هر چیز است پس خرمن بمعنی توده کلان باشد چنانکه خربشته اما چون ضمیر متکلم هم است ظرفا ترکیب این آن بلفظ خر نکرده داشته بکسر استعمال کرده اند وازین معلوم میشود که بمعنی توده هر چیز حقیقت است و توده غله مجاز پس بعکس اول باشد والله اعلم بالصواب هم باد تیرش سفیر مرگ ناگهانی ش باد بمعنی صدمه و آسیب چون باد گرز و تیر و تفنگ و باد شمشیر و باد رمح و باد رکاب و باد تازیانه و باد پشت دست و باد سیلی و باد نگاه و باد سنگ امثله است از بهار عجم تفصیل جوئید وازینهاست که باد جولان اسیر گوید بیت بارها از باد جولان سمندش سوختیم میشود روشن چراغ برق از خاشاک ما + و ظاهر اما فندش بمعنی نخوت است چه باد بمعنی نخوت و تکبر هم آمده چنانکه از برهان و جهانگیری واضح است و باد بروت و نخوت و تکبر مردان وسبا

بزمی جام بر جم جاست پس تقفا الجید بمعنی کسی که همه روز فخر خود و منصب خود بمردم عرض کند
آن سطوتش رزمی است گوید لیکن هیچ کار از و بر نیاید و یاد بیای فارسی هم آمده و باد سر
بسین مهمله بمعنی متکبر و صاحب نخوت ازین مرکب است پس معنی صدمه و آسیب مجاز
باشد والله اعلم بحقیقة الحال سفیر ظاهر السین مهمله بمعنی قاصد و نامه بر است حصفیر بصاد
مهمله چه بصاد مهمله بمعنی بانگ مرغ است و این مناسب مقام نیست هم راتیش سر دبن
گلستن فتح خنجرش ماهی دریای ظفرش این عبارت شعر است نه نثر و فرد است مطلع نیست
با احتیاج بتبدیل ضرب باعجز تواند بود و بار تکلف بر دوش توان برداشت بن بالضم
بیخ درخت و بمعنی درخت مجاز است چون گلبن و نخلبن و ازین عالم است سر دبن هم
کمر سعی بمعاضدت مرحمتش چیست ش این دو احتمال دارد یکی آنکه چون اهل هنر بادای
کسب کمال مورد مراحم بادشاهی میشوند سعی هر کسی درباب کسب کمالات چیست و محکم
گردیده و هر یک در تحصیل علم کمر بسته دوم آنکه پیش ازین بسبب ناداری و تهیدستی هر کسی
مجال مبادرت بکسب کمالات نداشت و الحال چون بمرحمت بادشاهی از چنگ تهیدستی
رهائی یافتند سعی آنها درین باب چستی و استحکام گرفت هم شکست بمومیائی تربیتش در
گوهر در نظرش بی قدرتر از ریگ بصحرا و عده اش بوفا نزدیکتر از موج بدریاش شکست
حاصل بالمصدر و بمجاز مراد موضعی است که شکست دران افتد لهذا درست مقابل آن واقع
شده و الا مقابل شکست حاصل بالمصدر درستی بیامی باید و در بعضی از نسخ شکسته بهایا فته شده
و شکسته بهر بمعنی جزوی از اجزای هر که شکسته شده باشد اما نسبت باول از کراهت خالی
نیست هم باستعاره بحر کفش ابر را در افشانی و بتشبیه رخساره دلفروزش آفتاب را درخشانی
با سنگینی حلمش گرانی کوه سبکی کاه با علو قدرش بلندی سدره پستی گیاه ش چون

مشهور است که کف ممدوح را با بر و عارض را با فتاب تشبیه داده اند نظر بر مجرد این معنی گفته که اما افشانی ابر
و درخشانی آفتاب نتیجه استعاره و تشبیه کف و عارض ممدوح است و اعتنا باین نکرده که تشبیه در درخشانی
و درفشانی بوده و بس چه تشبیه را وجهی باید که در هر دو مشترک بوده و از طور مبالغات در شعر و شاعری
بسیار بکار میرود و مصرع این شبیه ناواقفت از انداز سخن می توان گفت که تشبیه در ابر و کف و آفتاب
و عارض ممدوح محض در باریدن و صباحت بوده و ابر و آفتاب اول گهرفشانی و درخشانی نداشت چون
کف بادشاه درفشان و عارض او روشن و درخشان بود ازین تشبیه گوهرفشانی و درخشانی
در ابر و آفتاب نیز بهم رسید مصرع سخن باین سربلندی که از کوتاهی سقف فلک صد جا خمیده در انداز آستان بوس
ثنایش سر بزیر پا کشیده. تعداد فضل و هنر کمالاتش آب دریا بکیل مشت پیمودن است
و ریگ صحرا بسبحه انگشت شمردن بر اهل زمان شکر این عطیه عظمی که با دراک زمان ابد پیوند
مفتخر و مستعد اند واجب و لازم است شرح یعنی هرگاه سخن آنچنان سربلند است که بسبب
کوتاهی سقف آسمان صد جا قد خود را خم کرده میرود چه هرگاه سقف کوتاه بود و خوف
باشد که سر بسقف خواهد خورد خمیده میروند اما آستانه ثنای او آنقدر بلند است که سخن با آن
سربلندی بمجرد قصد بوسیدن آن آستان نظر بعدم رسائی منفعل گشته سر خود را در زیر پا
کشیده و سر بزیر پا کشیدن بنا بر مبالغه است و الا در انفعال سر را نگون میسازند و مولوی
غلام جیلانی رحمة الله علیه نوشته اند که سخن با وجود آن سربلندی که مذکور است در قصد
آستان بوس ثنایش سر بزیر پا کشیده و معمول است که بوقت جستن بسوی مکان بلند سر
بزیر پا کشیده می جهند تم کلامه مؤلف گوید هر چند این بزرگ بسوی معنی غریب رفته اما
این هرگز معمول نیست که بوقت جستن سر بزیر پا کشند آری اول خمیده می شوند و بعد
از ان می جهند پس درینجا نیز حمل بر مبالغه باید کرد و اگر درهمین توجیه انداز را معنی ادا

دو ضع وطور گویند معنی مذکور بسیار لطیف شود و این لفظ باین معنی بسیار مستعمل است چه
گویند از انداز سپس چنین مترشح است بهر صورت حاصل فقره آنست که سخن به ثنای
ممدوح نتواند رسید و عبد الرزاق مبنی درین فقره نوشته که مصنف از کوتاهی سخن می خواهد
که از مدح انتقال نموده باحوال دیگر پردازد چنانکه فقرهٔ لاحقه دلالت بران دارد تعداد
فضائل الخ انتهی درینصورت این فقره مع فقرهٔ لاحقه یعنی تعداد فضائل الخ بطور
سرخی نوشته باشد بر مقصود دیگر که ذکر عیش و عشرت زمانه ممدوح در بزم پیرای اوست
چنانچه قول او برای اہل زمان الخ و تمام عبارت و اشعار مابعدش بدان مشتمل است قوله آب
دریا بکیل الخ کیل پیمانه مشت بالضم گره کردن پنجه و دست و جمع نمودن انگشتان تا پنجه
دست ظرفیت بهم رساند کما فی برهان و در تفسیر این لفظ بگره کردن پنجه دست تسامحه است
چه این تعبیر بمصدر رسا است و مشت خود آن پنجه را گویند که بصفت مذکوره باشد سبحه
بالضم مهره ها که عدد تسبیح بدان گیرند کما فی منتخب هم خصوصاً بر ساکنان عرصهٔ دکن که
در هر طرف مجلسے و در هر گوشه محفلے آراسته و پیراسته بصلای دوام بر خوان ذوق حضور و
و مائدهٔ عیش و سرور نشسته اندش عرصه بالفتح کشادگی میان سرا و خانه و فارسیان بمعنی
مطلق میدان استعمال کنند و لهذا عرصهٔ شطرنج و عرصهٔ آفاق عرصهٔ بزم آمده کما فی
بهار عجم و مراد از عرصهٔ دکن سواد دکن یا فضای شهر دکن و مراد از دکن مجازاً همان
دار الملک است و الا دکن نام شهری خاص نیست بلکه نام ملک است و دلیل بر مراد
مذکور قوله بصلای دوام بر خوان ذوق حضور و مائدهٔ عیش و سرور نشسته اند است
قوله که در هر طرف الخ این جا نه مصدر بکاف بیان صفت ساکنان عرصهٔ دکن است
و فاعل آراسته و پیراسته ضمیری که راجع است بطرف ساکنان عرصهٔ دکن و آن ضمیر

ضمیر جمع است که محذوف گشته از آخر آن هر دو فعل یعنی امد چه فعلی که با و نامی مختفی لاحق شود حذف ضمیر جمع غائب از آخر آن جائز است نظیر او لفرشتی گوید بیت
نوعروسان مهد پرورناز ٭ همه باهم نجرمی دمساز ٭ جسته از جا بشوخی و شنگی ٭ دست و پا در حنا خوش رنگی ٭ باده نوش می سرور شده ٭ محفل آرای بزم حور شده ٭
ای بسته اند و شده اند و بعد از فعل پیراسته لفظ بعد از ان نیز مقدر است چه بعد از ای مختفی که لفعل لاحق شود گاهی بحسب مقام معنی تعقیب نیز مستفاد می شود چنانکه گویند که فلانی سلام کرده نشست مراد آن باشد که اول سلام کرد و بعد از ان نشست جمالا بکسر میزبانی و این از طرف ممدوح است مائده بمعنی خوان آراسته از مید بالفتح بمعنی دادن و حضور عبارت است از حضور بادشاه و حاصل فقره اینست که ساکنان عرصهٔ دکن بامداد غریب نوازی ممدوح در هر گوشه محفلی و در هر طرف مجلسی مرتب کرده اند و بعد از ان بسبب صلای دوام که بادشاه با ایشان کرده هم بر خوان لذت حضور او و هم بر مائده سرور و عیش نشسته اند ای حضور بادشاه سرور دوام ایشان حاصل گردید و در واقع این نعمتیست عظمی که بکسی میسر نمیتواند شد و لفظ دوام درینجا نیز بمعنی مدام است چنانکه سابق گذشت و اگر فاعل آراسته و پیراسته بادشاه باشد پس کاف در فقرهٔ اول سببیه خواهد بود و ضمیری که راجع بطرف بادشاه باشد و احد بود و نه مستتر بود در فعل محذوف و حاصل تقریر آنکه بساکنان عرصهٔ دکن علی الخصوص واجبست چراکه بادشاه در هر طرف مجلسی و در هر گوشه محفلی آراسته بعد از ان ایشان بسبب صلای دوام او حضور بادشاهی و عیش و سرور حاصل کرده اند و در بعضی نسخه بعد آراسته و بعیش اند صلاح الخ دواو عاطفه نیز یافته و توجیهش ظاهر است هم بنوازش روزگار

و دایره را که مرکز دایره اصول است مغز نشاط از پوست بدر چیده نقش اصول بحرهای
موسیقی که آن هفده اند و آن مثل بحر اشعار مرکب اند از وتد و فاصله و امثال آن و آنرا
بحر نیز گویند. اما بحر اصول که در بعضی از اشعار آمده بمعنی دریاست که بطریق تشبیه واقع
شده نه بحر موسیقی چه در فن موسیقی بحر و اصول یک است و آن مثل مخمس و ترک و ضرب
دو یک و چار ضرب و اصول فاخته که آنرا فاخته ضرب نیز گویند و صاحب بهار عجم گوید که این را
در هند سوز فاخته گویند و امثال این ها است و در دائره اصول اضافت بیانی است
و دائره همان سطح مستدیر که مصطلح علم هندسه است و آنرا مرکز ضرور است و الا دائره صورت
نگیرد و مرکز و نقطه باشد در وسط حقیقی دائره که نسبت او بمحیط از هر جانب مساوی است
و حرف را مفید معنی اضافت است و تقریر فقره اینکه پادشاه از برای نوازش روزگار را از پوست
دائره که برای دائره اصول بمنزلهٔ مرکز واقع شده مغز نشاط برآورده و پوست دائره همان
پوست که بر دائره برای زدن چسپانند و حاصل کلام آنکه هر چند در زمان سابق بواسطه
زدن دائره نشاط میکردند اما پادشاه خلاصه و زبدهٔ نشاط از دائره نصیبهٔ روزگار کرده در
ذکر پوست و صنعت و مغز تضاد است پوشیده نماند که درین تقریر پوست مضاف می شود
بسوی دایره و بهتر آنست که پوست مضاف نباشد بل که نشاط مضاف بود و دایره
مضاف الیه و نشاط دائره شده نشاطیکه بسبب زدن دائره حاصل شود یعنی نشاطی که
بسبب زدن دائره بهر دم میرسد پادشاه مغز آن نشاط از پوست جدا کرده پوست افگنده
مغز را بزمانیان بخشش نموده و تقریر اول پوست از دایره و مغز از نشاط بود و درین تقریر
پوست و مغز هر دو از نشاط و لفظ پوست نظر بدایره از مناسبات است و چون متعارف
است که هر چیز با خلاصه و غیر خلاصه نیز باشد و در نشاط همچنان خیال کرده بهر صورت

فاعل بر چیده ممدوح است و همچنین فاعل کشیده در فقره ثانی و عبد الرزاق نیز هر دو را لازم فهمیده
و هند آگفته که از پوست بر چیدن مترادف از پوست بر افتادن است لیکن بر اهل خبرت خفی نیست
بر کیفیت استعمال لفظ چیدن با کلمه بر در غریب جز در همین مقام یافته نشده اکثر متصل به حرف بر می آید بلفظ بر
اینجا ثابت شده و این یک سند برابر هزار سند است هم و تارهای قانون که مسطر کتاب نغمات است نغم
علیین بر صفحات احوال کشیده شش نسبت رقم کشیدن به تار مجاز است چه قانون را مسطر گفته و
به مسطر نشانها در قاعده کنند و بر نشان مسطر رقم کشند و تشبیه قانون به مسطر باعتبار کثرت تارهای
او تشبیه خوبی است و چون قانون بمعنی مسطر هم است لفظ مسطر در رقم کتاب از مناسبات واقع شده
هم طنبور در شکار هوش کمند تار بر دوش شش مراد از شکار شکار کردن است چنانکه در این مصرع
حافظ ع شاهباز شکاری مگسی می آید هم نی با حیا در سور درد مسیدن صور شش سور بمعنی طوی
و مهربانی و جشنی بود که در ایام عید و عروسی کنند کمافی جهانگیری و ظاهر اسور بدال مهمله است
که همین معنی است و شاید بالعکس [illegible] و باشد که هر دو لغت جدا گانه بود و در لفظ سور بسین مهمله و صور بصاد
تجنیس مضارع است و تجنیس مضارع است که در دو کلمه متجانس دو حروف مختلف قریب المخرج باشد هم از کیل کاسه
کاسه مخزن سامعه انبار نغمه شش انبار در اصل بمعنی خس و خاشاک و سرگین آدم و اسپ و سایر حیوانات که در
بغولها توده سازند و فرازعان آنرا در زمین زراعت بزنند تا فروع قوت گیرد کمافی فرهنگ و بمعنی مطلق
توده مجاز است ظاهرا مزید بار است کما هم همین معنی هست مانند بوئیدن و انبوئیدن که دستانبو بمعنی خوشبو
معروف مشتق از انست و دروا اندرو و درون و اندرون ع انبار بمعنی تالاب هم است چون آب انبار نیز
مستعمل است ظاهرا بمعنی تالاب اصل همین آب انبار بود که تخفیف خوانده اند چه آب هم اینجا انبار و توده بود و نشاید
که انبار در آب انبار بمعنی توده نبود بلکه مزید باشد که افاده کثرت و انبوهی کند چون بسیار در [illegible] و بار هم و نغمه سازان بنهد
بسنجیدن آخر انگیخته از دوهای خنجر و دست شش نغمه ساز بمعنی نغمه نواز چه ساختن بمعنی نواختن نیز می آید

سیر صغری گوید بیت از بهر عید نگاهی چه سازی عود و چرا شراب نه چیالی و نسازی
نود مه ای نوازی عود و ساز بمعنی هرچه آنرا توان نواخت چون نی و چنگ و امثال
آن مشتق از ساختن بهمین معنی و این لفظ در اصل حاصل بالمصدر بوده و باز بمعنی
اسم مفعول مستعمل شده و خزانگی آنچه بخزانه بود و ترانه خزانگی در اینجا عبارت است از نغمه های
که مخترع ممدوح اند و این لفظ باین معنی از مخترعات مصنف است و بس عبد الرزاق یمنی
در حاصل این فقره گفته که برای سنجیدن ترانه های عمده مستعد میباشند انتهی ظاهرا این
گمان برده که هرچه در خزانه نهند عمده و بهتر باشد طنبور نام ساز معروف مختص بهند صاحب
بهار عجم گوید که آن در اصل بین است که چند تار دیگر بران افزوده اند و نوازنده آنرا طنبور نواز
گویند و چون در دو جانب طنبور و بین دو کدوی کلان نصب میباشند تشبیه آن به ترازو
تشبیه تام است و چون ساز های مذکور را به ترازو تشبیه کرده نواختن ترانه را بسنجیدن تعبیر
نموده و شاید سنجیدن ترانه خود بمعنی اشتغال ترانه بود بدون لحاظ ترازو چه خیر المدققین
فرموده که هرگاه شخصی اقتران و اشتغال با امری داشته باشد آنکس را سنجیدن آن امر وصف
مینماید چنانچه شخصی مشتغل بسخن و نکته را سخن سنج و نکته سنج گویند و شخصی را که همواره در اشتغال
و اقتران با اسلحه یا پیرایه باشد او را پولاد سنج و پیرایه سنج خوانند انتهی کلامه اگرچه سنجیدن
باین معنی هم مجاز است و فرق در معنیین آنست که در اول استعاره در ترانه بود و سنجیدن تخییل
و در ثانی استعاره در سنجیدن است و سنجیدن و ترازو از قبیل ایهام تناسب است که شقی است
از مراعاة النظیر و ایهام تناسب آنست که در کلام دو معنی جمع کنند که یکی را با دیگری تناسب
نبود اما یکی را از آن هر دو بلفظی تعبیر کنند که معنی حقیقی آن لفظ با آن معنی دیگر تناسب داشته باشد
کما قال الله تعالی الشمس والقمر بحسبان والنجم والشجر یسجدان نجم بمعنی نباتی است که آنرا ساق

تباه شود و همین معنی را با شمس و قمر هیچ تناسب نیست اما معنی دیگرش که کواکب باشد البته مناسب با انست و چنانکه درین شعر علیت از دم خلق تو در سدس گیتی ٭ بوی مثلث بهر مسام برآید ٭ مثلث درین مقام بمعنی نوعی از عطریات است و مناسب سدس شاید است که از اشکال هندسی است و آن غیر مراد است و فی ما نحن فیه معنی اشتغال و تراز و را چندان باهم تناسب نیست اما تناسب معنی حقیقی سنجیدن با تراز و ظاهر است هم و ورع پیشگان هشیار مغز شراب خمم مندل مرست ٭ مندل بزبان هندی نوعی از دهل باشد کذا فی برهان قاطع و گویند پکهاوج همانست هم بپاکوبی اصول و دستک زنی تال تارک اندوه ملال پامال ٭ اصول تحقیق آن اول گذشت چنانکه از نظر ناظرین مخفی نیست تال نام دو ساز کوچک از برنج که خنیاگران هندوستان بهنگام خواندگی آنرا برهم زنند و بصدای آن اصول نگاه دارند و رقص کنندگان کما فی برهان قاطع و چون آنرا بدست برهم زنند لهذا نسبت دستک زنی بدان نموده و در عرف موسیقیان هندوستان بر دست زدن نیز باشد که برای نگاهداشتن سرود استعمال کنند و این مترادف اصول است و چون پاکوبی در رقص باشد در رقص با اصول تشبیه و لهذا نسبت پاکوبی با اصول نموده و طرفه آنکه در معنی فقره مراعات پاکوبی بکار برده یعنی پامالی فسق اندوه و ملال و مراعات دستک زنی هیچ نکرده چه پامالی بدستک زنی اصلا مناسبت ندارد هر چند میتوان گفت که پامالی مجاز است برهم و تباه شدن است نه بمعنی حقیقی اما باز هم لفظ قرین همان معنی حقیقی میخواهد و تقاضا میکند که مقابله فوت نشود هم و به نغمهای نقش نورس فضای کهن سرا جهان مالامال ٭ نقش بالفتح در تحفة السعادت نوشته که جنسیست از اجناس سرود و در بهار عجم گفته که نقش در اصطلاح ارباب نغمه نغمه است انتهی پس نغمه و نقشهای نورس بواو عاطفه درمیان نغمه و نقش می ای جمع بعد از نقش می باید نه نغمه

بصیغه جمع مضاف بسوی نقش کما لایخفی و نورس خالب آنست که بمعنی همان کتابست
که تصنیف کرده ممدوح است نه بمعنی نورسیده و نه بمعنی مشتهری که ساخته اوست پس
آنچه رشید الزمان یعنی آن هر دو را اختیار کرده از عدم استابلی از نافهمی یافت وشاید که
از نقش نورس رقمهای کتاب نورس مراد باشد و بمجاز از رقم نغمهای که رقم آن کتاب
بران دلالت میکند درینصورت اضافت نغمه بسوی نقش نورس درست باشد اما خوبی
اول ظاهر است هم زبس در نغمه انگیزی است ایام * سر و رقصد اگر در گوش بهرام *
ش بهرام نام بادشاهی در عراق که او را بهرام گور میگفتند بسبب آنکه پیوسته شکار گور
کردی او پسر یزدجرد بود گویند مدت چهار سال در ملک او کسی نمرد و بادشاهی او در دور
زهره بود چه در زمان او ساز و نوا رواجی تمام داشت کما فی برهان هم بشهری مرغ دلها
راست آهنگ * که از بام و درش میروید آهنگ * ش یعنی مرغ دلهای خلایق راست
بشهری آهنگ می شود که از بام و در او بسبب کثرت طرب و ساز و سرود آهنگها میروید
و شهر بدین صفت نباشد مگر بیجاپور که ذکر آن در شعر آخر می آید و بعضی گویند راست آهنگ
مرکب تمام بمعنی کسی که آهنگ و قصد او راست باشد درینصورت حرف ربط مقدر بود ای
راست آهنگ است و رکاکت این توجیه ظاهر است هم بود از امتزاج نغمه آن حال *
که موسیقار ساز و مرغ را بال * ش موسیقار سازی است معروف که آن از نی های
بزرگ و کوچک باندام شانه بهم وصل کرده اند و بعضی گویند سازی است که درویشان
دارند و بعضی دیگر گویند سازی است که شبانان می نوازند و جمعی گویند نام پرنده است
و در منقار او سوراخ بسیار است و از آن سوراخهای آوازهای گوناگون بر آید و موسیقی
از آن ماخوذ است کما فی برهان مولف گوید استعمال استانده همان سازی که از نی ها

کوچک و بزرگ سازند معلوم می شود ظفر اگوید نشر چون نی دوم موسیقار ہمنفس از خود
بزرگ نرم کنانی ناخن فیہ و حرف را بعد از مرغ بمعنی اضافت ای بال مرغ پوشیدہ
نماند کہ در بعضی نسخہ سازد مرغ را بال و در بعضی گردد مرغ را بال است و مال ہر دو یک
است ہم زبانہا از شراب نغمہ سرمست + نفسہا پای کوبان دست بر دست + نش
پای کوبی در رقص می باشد و دست بر دست نہادن ہم رسمی ہست کہ در بعضی از انواع
رقص دست بر دست دیگری گذاشتہ رقص کنند چنانچہ شارح نوشتہ پس با واو عاطفہ
محذوف بود یا حال باشد ای نفسہا پای کوبان و دست بر دست مد یا پای کوبان آید
درحالیکہ دست بدست دیگری گذاشتہ اند و بہتر آنست کہ پای کوبان را حال گویند یعنی نفسہا
دست بدست اند در حال رقص چہ در فارسی صیغہ حالیہ اگر با الف و نون آید مثلاً گوی فلان
سلام کنان نشست و عجز کنان برخاست ہم تدرو نغمہ بر لب آشیان ساخت و ترم خانہ
در کام و زبان ساخت ش تذرو بذال معجمہ مرغی است صحرائی شبیہ بہ خروس و آنرا
تدرج بجیم بجای واو نیز گویند و مشہور بدال مہملہ است اما موافق قاعدہ مقررہ ایشان کہ
ہر دال کہ ماقبل آن حرف صحیح متحرک یا حرف مدہ بود ذال معجمہ است و الا مہملہ تذرو بذال
معجمہ اقوی است و لہذا برہان در فصل ذال معجمہ آوردہ ہم خموشی را در آوردہ بہ آواز + بنور سر
شہریار نغمہ پرداز ش نورس نام کتاب ممدوح و بای موحدہ برای استعانت و بہ آواز
آوردن گویا کردن و شاید بدل بآواز کردن باشد چہ خموشی را مبدل بآواز کردن مناسب
است و گویا ساختنش از قبیل شب بروز آوردن کہ مبدل کردن شب بروز است لیکن فرق
است ازین تا چہ شب بروز آوردن آن است کہ آنقدر بیدار ماند کہ روز نمایان شود و در ماتحن
فیہ آنچنان نیست بل خود زوال خموشی مقصود است و پس شاید کہ از خموشی شخص ساکت مراد بود

پس گویا ساختنش ظاهر است. و از نو یس اگر شهری مراد بود که ساخته ممدوح است
کما اراده الشارح یای موحده ظرفیه خواهد بود. هم گر اکسیر سود و سود سازند. ز خاک
پاک بیجا پور سازند. ش یعنی سود تحقیق آن اول گذشت و فاعل سازند فسلق
هم اگر بر سوم جهانبانی و قواعد گیتی ستانی و ترتیب بزم و رزم در رعایت عزم حزم کرده است
در شان او و تشریفی است بر قد او کما ینبغی قیام و اقدام نماید چه عجب. ش اگر بر سوم
الخ شرط است و چه عجب جزای آن. هم عجب آنست که در هر فن شکل و ساز و خط و تصویر
که ز دو فنون نان عصر تمنا بشن بی فرهنگی بر زانوی جد و جهد نشسته و منشور هنر در دست
کرده کلاه گوشه تفاخر بر آسمان شکسته اند باندک توجهی در کمتر زمانی علم امتیاز برافراشته
ش لفظ عجب مبتدا است. و کلمه آن با کاف که بعد از دست اسم موصول است و بار علم
امتیاز هم مبتدا و افراشته خبر آن و عبارت در هر فن الخ و باندک روزگاری مع مابعد خود
متعلق بخبر و این مبتدا و خبر جمله اسمیه گشته صله آن موصول شده و موصول با صله خبر مبتدای
خود و ز دو فنونان الخ جمله معترضه ایست در صفت فن هر کیف ساز بمعنی آنچه او را نوازند کما
مر و ساز و خط و تصویر را فن گفتن مجاز است و مراد از آن ساز زدن و خط نوشتن و تصویر
کشیدن است. قرن بفتح مدت سی سال یا هشتاد سال یا صد و بست سال یا صد سال
و این درست تر است چه پیغمبر صلے اللہ علیه وسلم طفلی را فرمود که عش قرنا و آن طفل صد سال
بزیست کما فی منتخب. قرینه آنچه محاذی یکدیگر باشد در بنا و عمارت و فارسیان بمعنی مثل و
مانند استعمال کنند بر این قیاس بی قرینه بمعنی بی مثل. صائب گوید بیت. قمرگان زرد خانه
بر انداز سینه است. المأس در خراش جگر بیقرینه است. باقر کاشی. ع ما تیره شبیم و در
جهان نیست. امروز کسی قرینه ما. و این مجاز است کذا فی بهار عجم و اضافت مشتق

بطرز بیرنگی بادنی ملابست است ای متفق کردند که بسبب آن بی قرینه و یکتا شدند
منشور فرمان مناشیر جمع ان نشر بالفتح پراگنده کردن و این لفظ در نسخ معتبره بنظر نمی آید
اگر باشد بامعنی است که منشور درست کردند برای اینکه هنر ایشان نشر و پراگندگی یابد و
شهرت گیرد عبدالرزاق بیگ چنین نوشته که هنر را از پراگندگی جمعیت بخشیده و نشر را بفتحتین
بمعنی پراگندگان و پراگنده گرفته و لهذا احتمال دیگر چنین برآورده یا آنکه هنرهای هرگونه
کسب نموده از جمعیت فنون و بی همتائی نمود ممتاز اند انتهی بر مصنف پوشیده نیست که در
توجیه اول پراگندگی گرفته که حاصل بالمصدر است و حال آنکه معنی آن پراگنده است و در توجیه
ثانی اضافت نشر بسوی هنرهائی است و اهل مذاق رکاکت توجیهین را خاطر نشان
دارند بهر کیف منشور درست کردن بمعنی محضر درست کردن است برکمال هنرمندی خود کلاه
شکستن و کلاه گوشه شکستن و کلاه گوشه بر آسمان شکستن عبارت از اظهار فخر و تکبر است
وجه آن در اصل کج کردن گوشه کلاه است و آن ناشئ از تکبر است اما اینقدر هست که در
بسین مبالغه در تکبر زیاده است و اضافت کلاه بسوی تفاخر بادنی ملابست است مقصود آنست
که بسبب تفاخر الخ ص و در زبانها به تحسین خود سخن نگذاشته ش یعنی در زبانها مردم
سخن باقی نگذاشته که الحال در وصف او ادا کنند ای سخن تمام در وصف ممدوح صرف
شده و شاید که سخن بمعنی اعتراض باشد یعنی در فنون مذکوره چندان بکمال رسیده که
زبان کسی سخن در آن نتواند کرد و ممکن است که چنین گفته شود که در تحسین خود سخن را در
زبانهای مردم مهلت نداد یعنی ادای مدح و تحسین او بخنان دشوار است که هیچ سخن آرا
اجازت نداد که در تحسین او باشد و گذاشتن به این معنی بسیار می آید چنانکه گوید طبیعت
اضطرابم نگذارد که نشینم جائی ٭ انتظارم نگذارد که زجا برخیزم ٭ ای مهلت نمیدهد نصوصت

حرف را بعد از سخن مقدر باید کرد و عبد الرزاق یمنی نوشته که در زبان مردم سخن تحسین خود نگذاشته یعنی متوقع تحسین کسی نشده و این کمال لائق تحسین ندانسته یا آنکه نوعی درین فن ممتاز شده که زبان مردم از وقوع چنین امر شگرف چندان متعجب و متحیر شده است که از تحسین گفتن وامانده انتهی مولف گوید توجیه اول نظر بقبول او کلاه گوشه تفاخر الخ خوب بنظر می آید چه درینصورت حاصل فقره چنین خواهد بود که ذو فنونان عصر دران فنون باهمه مشق و جد و جهد و مدتهای دراز کمال بهم رسانیده و برای اظهار کمال خود منشور نوشته و تکبر و غرور بکار برده ممدوح ما باآنکه توجه قلیل و زمان اندک از همه ممتاز شده و با همه این کمال را شایسته تحسین ندانسته ازینجا معلوم شد که علو همتش تا چه غایت خواهد بود و توجیه ثانی در اصل همان توجیه اخیر واست که ماکرده ایم الا آنکه تعجب و تحیر را دیگران افزوده و بر حاشیه این کتاب تقریر مولوی غلام جیلانی رام پوری چنین مرقوم بود که تحسین آنرا گویند که دران مبالغه باشد یعنی تعریف بادشاه بیان واقع است نه تحسین تم کلامه مولف گوید ظاهر مراد آنست که در زبانها سخن را در تحسین خود نداشته بل در بیان واقع داشته چه از غایت کمال او هر چه گویند بیان واقع و نفس الامر خواهد بود شاید در ضبط تقریر از محرر تقصیر رفته اما تحسین را علی الاطلاق بنا بر مبالغه گفتن ضرورت ندارد آری پیشه عادت تحسین کنندگان اینچنین است و در بعضی نسخه پیش از قوله تحسین الخ لفظ بجز زیاده شده ای جز تحسین او هیچ سخن در زبان خلائق نیست و اگر هست در تحسین اوست و بس هم شهنشاه سخن آفرین خواندنش بیان واقع شش اضافت در بیان واقع لازمی است باین صفت متصف کردنش محمول بر مبالغه نیست بلکه بیان چیزی است که وقوع یافته است هم مهارتش در صنایع دلیل قدرت صانع شش مراد از لفظ صانع درین فقره ذات

ممدوح است که صنایع مثل ساز وغیره ازو ظاهر میشوند و تقریر فقره اینکه مهارتی که ممدوح
در صنایع بهم رسانیده دال ست برینکه درین فن قادر است و لفظ قدرت بیشتر بمعنی احتمال
می یابد که دران فن براخای شی تصرف میتواند کرد و ظاهر است که هر که در کدام امر مهارت
تام داشته باشد بر هر نوع تصرفات قادر می گردد و صانع بمعنی حق جل و علا چنانکه میگویند
چندان لطف نمید هد هم خرد خرده کار قلم بند نقش پردازیش شش خورده کار مترادف ریزه
کار آنکه کار باریک میساخته باشد و قلم بند سازنده قلم و درینجا مراد ازان نوکری باشد که
قلم ازمو تیار کرده بمصور دهد و در اضافت احتمال ست که در واقع تمام قلم بند اضافت است
و احتمال ست که در اصل قلم مضاف است و بند فاعل توجیه اول چنین که قلم بند است برای
نقش پردازی و توجیه ثانی چنین است که سازنده قلمی ست که بواسطه آن قلم نقش پرداز
میکنند هم و عقل رنگ آمیز صدف دار صورت سازیش شش رنگ آمیز آنکه رنگها را برای
تصویر کشی باهم آمیز و چه بعضی رنگ از ترکیب رنگها حاصل شود و مانند سبز و امثال آن و
ترکیب صدف و اصورت سازیش از عالم قلم بند نقش پردازیش هم بجلا پردازی چشم
کور سوادان بمیل قلم در سرمه سائی شش جلا بالفتح و مد بمعنی زدودن و پرداز مترادف است
چه پرداختن از برهان بمعنے جلا دادن آورده پس پرداختن جلا چه باشد مگر آنکه پرداختن
اینجا بمعنی مشغول خواهد بود یعنی اشتغال جلا و جلا پرداز آنکه بسرمه مشغول بود پس حاصل جلا پرداز
و سرمه سا بمعنے سرمه آلودگی باشد ای برای سرمه آلودگی کور سواد آنکه بر خواندن رقوم و
حرف قادر نباشد و سرمه سا بمعنے سرمه کشیدن پس متعدی باشد و گاهی لازم هم آید مانند
چشم سرمه سا و نگه سرمه سا بمعنی سرمه آلود چنانکه گوید هم نسخه سحر سامری کاغذ توتیا شود ار
گر بکرشمه سر دهی ترکش سرمه سای را و دیگری گوید ع آنرا که می کند نگه سرمه سای تو

شاید سائیدن همین سحق سرمه باشد و چون غایت سائیدن کشیدن آنست در چشم مجازاً بمعنی کشیدن استعمال کرده اند و حاصل فقره اینکه حروف و نقوش تحریر نمیکنند بلکه بمیل قلم در چشم کور سوادان سرمه میکشند تا چشم ایشان جلا پذیرد پس بای موحده در قول او بجلا پردازی بمعنی برای است هم دم نبض گیری تار طنبور در علاج علیل نهادان در مسیحائی ش بای موحده در لفظ به نبض گیری برای استعانت است و متعلق بمسیحائی پس حاصل فقره بر تقدیر اول آن باشد که ممدوح که برای علاج علیل نهاد آن نبض تار طنبور گرفته باستعانت آن نبض گیری در مسیحائی است و بر تقدیر ثانی اینکه باستعانت نبض گیری تار طنبور در مسیحائی است و آن مسیحائی بران علاج علیل نهادان است و شاید که بر تقدیر ثانی بای بعلاج را ظرفیه گویند یعنی در امر علاج علیل نهادان حکم مسیحا دارد ای خبر صحت شان بوقوع نمی آید و فرق در توجیهین باریک است فافهم هم خط بندگی خطش در بغل چهره لاله رویان ش خط بندگی بمعنی خط غلامی و خط چهره معشوقان را بخط غلامی استعاره کرده یعنی خط بر چهره خوبان نیست بلکه چهره ایشان چون غلامی خط ممدوح اختیار کرده از خطی که برآورده خط غلامی آن خط در بغل خود دارد در ینصورت تشبیه خط بچهره واقع شده و آن در زیبائی خواهد بود و اگر بخط امی بود خوب می بود هم تاردان سازش بر دوش طره مرغوله مویان ش طره را هم تاردان قرار داده و هم حاصل آن و این کمال بلاغت است از عالم نقارچی رعد و نیزه باز مژگان اهم نقاره و نیزه است و هم نقارچی و نیزه باز و معهذا الفظ و بش نظر بلفظ زلف خوب واقع هم بانتوقیع خامه عنبر شمامه اش عطار در اچاره جز سر بر خط فرمان نهادن ش توقیع نشانی که بر نامه کنند کذا فی منتخب شمامه بالفتح گلوله باشد مرکب از عطریات که بجهت بوئیدن در دست

گیرند و آنرا در فارسی دستبوی گویند اما اینجا بمعنی بوی است چه شمامه بمعنی بو نیز آمده
کما فی منتخب و عنبرین شمامه در صنعت خامه باعتبار تحریر سخنهای خوب است که چون
بوی عنبر تفریح طبیعت و تقویت دل کند و ظاهر المقصود ازین فقره آنست که عطارد
باآنکه منشی فلک است و در امور عالم مداخلت تمام دارد اما هرگاه خامه ممدوح بجهت
اجرای امور توقیع بر فرمان بادشاهی ثبت کند او را دران باب هیچ وجه مجال چون و چرا
نباشد و بی تامل اطاعت آن بجا آرد اما چون تعمق نگریسته شود این معنی منافی مقام است
چه مقام مقام توصیف تصویر و خط و ساز ممدوح است نه مدح جلالت و عظمت بادشاهی
چنانچه جمله فقرات اینمقام برهمین معنی دلالت دارد پس توجیهش چنین باید کرد که خامه اثر
در باب نگارش خط بآن مرتبه رسیده که هرگاه فرمان خویش را توقیع نگار عطارد فرمایش
بجا آرد درینصورت خامه او را خود بادشاه قرار داده و فرمان هم از دست نه از بادشاه
هم و بمشاهده پرده سازش زهره را چه زهره غیر از پرده بدر افتادن پیش نظر استعمال
لفظ غیر با حرف از معلوم میشود که از ینجا یک از مانده چنانکه بای موحده و در و بر و برای از
جا نامی ماند و تفصیل آن گذشت و مثال استعمال غیر بحرف از سعدی میگوید بیت نخیر
از تو ملاذ و ملجائیم نیست ٭ هم در تو گریزم ار گریزم ٭٭ دیگری گوید ٭ چه دست آویز دارد
دست دشمن ٭ بغیر از جان که پا انداز شاه است ٭ اما بعد از تامل دریافت شده که چون
استعمال آن بدون حرف از نیز هست ضرورت حذف ندارد ع غیر حسرت کیست تا
از من ستاند داد من ٭ از پرده بدر افتادن بدو معنی است یکی مخالفت سرود سرائیدن
دوم بیخود و رسوا شدن که در کمال بی اختیاری و بی تابی سر زند اما باینمعنی نسبتش بزبان
شایان باشد دان درینمقام خود هست چه زهره متصف بصفات زنان است چه آنرا

لولی گویند، و لهذا بسپارچ آنرا مطرب پنج شوبه گفته و پنج شوبه باعتبار کواکب پنجگانه باقی است سوای آفتاب چه کواکب ششگانه را سوای آفتاب شش خاتون و شش بانو نیز گویند چنانکه از برهان ظاهر است در صورت اول حاصل فقره اینکه زهره بمجرد مشاهده پرده ساز او نقد دست و پا گم میکند که مخالف قانون سرود سرائیدن میگردد دیده میشود که هرگاه صاحب کمالی برعرصه باشد دیگران از رعب او دست و پاچه شوند و در اظهار آن فن از نشان فتور افتد و درینجا کمال مبالغه بکار برده که در هنگام نغمه پردازی ممدوح چه بلکه هنگام دیدن پرده سازش چنین و چنان میشود چه خوبی پرده ساز و لاف دارد که همچو کامل خواهد بود و بر تقدیر ثانی اینکه بمشاهده پرده ساز او غیر ازین کتاب که بیتاب و بیخود شده از پرده بدر افتد چاره نیست و این از روی کمال شوق باشد هم قلمش ماشطه صفحه و هم رقمش منتسخ چهره یارش ماشطه بمعنی مشاطه و انتساخ بمعنی نسخه گرفته شده یعنی قلم او آرایش صفحه رو هم میکند و رقم او از چهره معشوق نسخه گرفته شده است مقصود آنست که رقمش مانند چهره معشوق است غایت آنکه اندکی کمی در نسخه باشد و اگر بمعنی رد کننده گویند مبالغه زیاده متصور است لیکن انتساخ باینمعنی نیامده اما اگر از روی تصرف باشد امکان دارد مانند تضعف بروزن تفعل بمعنی ضعیف شدن یا آنکه باینمعنی ازین باب نیامده و انتصاف از اشتال بمعنی انصاف کردن یا آنکه استعمال آن از باب افعال است سعدی گوید شعر شریف اگر متضعف شود خیال مبند که پایگاه شریفش ضعیف خواهد شد حافظ شیرازی علیه الرحمة گوید حافظ اسیر زلف توشد از خدا بترس ٭ وز انتصاف آصف جم اقتدار هم باید دانست که این شعر فردی علیحده است و بعد ازین شعری علیحده و در بعضی نسخه بجای یار مهر یافته شده مع بعضی را در قافیه و مهر تردد است زائد است چه در بعضی

مقام اختلاف حرکت ماقبل باشد قید آمده است چنانکه **بیت** همه دانند کاین کس
در همه عمر ٭ نکرده هیچ قصد گفتن شعر ٭ و آنچه عبد الرزاق یمنی گفته که صحیح آنست
که عبارت منشور دست غلط کرده **مصـ** ز خطش سرمه پرورِ چشم دیدن ٭ ز سازش حلقه
در گوشِ شنیدن ٭ **ش** سرمه پرداز پروردن بمعنی پرورده سرمه است پس معنیش
چنین باشد که چشم دیدن از خط او بسرمه پرورده و پرورش چشم از سرمه حصول روشنی
آن است که شاید که بر بنای موحده از بردن و در بدال مهمله حرف ظرف بمعنی فی و چشم
موقوف الآخر و فاعل برون آمدن دیدن باشد یعنی دیدن از خط او سرمه برنده است
در چشم و در بعضی نسخه بجای سرمه پرور سرمه بهمزه ملینه است و حرف ظرف بعد از ان
یعنی در چشم دیدن از خط او سرمه است و حلقه در گوش در مصرع ثانی تمام مرکب بمعنی مطیع
و فرمانبردار مقصود نیست بلکه بآن معنی است که از ساز او در گوش شنیدن حلقه است و اگر
در آخر گوش یای وحدت باشد یا حلقه در گوش بمعنی مطیع و فرمانبردار هم میتواند شد یعنی
بسبب ساز او شنیدن یک فرمانبردار است **مصـ** بفر تاج او سوگند خورشید ٭ بتار ساز
او پیوند ناهید ٭ **ش** سوگند خورشید سوگندی که خورشید خورد و پیوند ناهید پیوندی که
ناهید با چیزی باشد و بر حاشیهٔ یک کتاب این توجیه مرقوم بود که سوگند بفر تاج او
بعینه سوگند خورشید است و پیوند بتار ساز او بعینه پیوند ناهید پس بقرینه سوگند و پیوند
که مذکور است یک سوگند و پیوند دیگر محذوف باشد درین صورت تشبیه تاج و تار بخورشید
و ناهید خواهد بود اما تحصیل این معنی وقتی است که زاید از معنی ظاهر عدول است بی ضرورت
مصـ چکد خون خامه بردارد بانشا ٭ عطارد در دوات قطره آسا ٭ **ش** فاعل چکید
عطارد است و قطره آسا بی تشبیه هرگاه ممدوح قلم برای انشا پردازی بردارد عطارد

برای روانی مداد او مانند قطرهٔ آب در دوات او می چکد پس هرگاه سامان تحریر
او چنین باشد تحریر او خود در چه مرتبه خواهد بود و این است تقدیر معنی این شعر و تکلفات
دیگر که عزیزان بکار میبرند زحمت عبث است هم عروس صفحه را خطش نگاریست
حروفش گرچه هر یک خود نگاریست ۔ بش نگار در اصل بمعنی نقش است و مجاز بمعنی
بت استعمال یافته و چون بت بمعنی معشوق مستعمل است نگار نیز باین مستعمل شده پس این
مجاز در مجاز باشد و صاحب بهار عجم گوید چرا که صنم نیز نقشی است غایتش صنم نقش و صورت
سایه دار است و نقش اکثر اوقات بر تصویر رنگ اطلاق کنند و باز گفته که نیز رنگی که از
حنا ذیل سازند و زنان دستها را بدان نقش کنند و در عرف حال بمعنی معشوق حنا دار
مستعمل است انتهی مؤلف گوید تخصیص این معنی از کجا متحقق باشد بلکه هر کجا نگار استعمال می یابد
بمعنی معشوق معلوم می شود پس مرجع همان اول باشد و از مجد الدین قوسی نقل کرده که
در روم طرفه اصطلاحی است که پسران اوند را دلبر و زنان قحبه را نگار خوانند و این دو لفظ
از معنی وصفی مهجور الاستعمال ساخته اند انتهی بهر کیف در مصرع اول بمعنی نقش حنا است و
در مصرع ثانی بمعنی معشوق و قوله حروف او عبارت از اشعار مصنفهٔ ممدوح است و حاصل
معنی فقره این که اشعار او هر چند در خوبی و آرایش خود بمنزلهٔ معشوق اند و حاجت بآرایش
دیگر ندارند اما خطی که می نویسد برای عروس صفحه نقش و نگار حنا است ای صفحه بخط دار آرایش
می یابد هم نقطه بر حرف نمائش دانه چیده است ۔ چنین دامی نگه گیری که دیده است ۔ مش
اگر یای تحتانی در نگه گیری معروف باشد پس دام نگه گیری بمعنی دامی که نگاه را بآن
گیرند پس اضافت بادنی ملابست باشد و اگر یای مجهول بود نگه گیر صفت دام خواهد بود و
این حروف عبارت است از حروفی که بخط خود می نویسد نه حرف اشعار مصنفهٔ او و نگه گیرے

حرف امر و قوش است چنانکه گیری حرف عبارت است از آنکه بسبب کمال خوبی آن
صورت نگهه تا دیر بدیدن آن متوجه ماند و دل نخواهد که نگاه ازو باز گیرند هم کمر چون در
فن صورت گری بست + قلم از طرهٔ حور و پری بست + شش قلم بستن از مو مهیا کردن
قلم است از موئے چه مصوران مو را بسته قلم سازند و لطافتی که نسبت بمو ماهی و دیگر در طرهٔ
حور و پریست ظاهر است درین شعر کمال لطف صنعت ممدوح بیان میکند که مو قلم او از
طرهٔ حور و پری است پس تصویرش در چه مرتبه لطیف خواهد بود هم ز نقاشی برنگ چهره
آراست + که نقش ساده اش چین رو نما است + شش برنگی یعنی بانیطور و بدین مانند
است و الا برنگ اگر مرکب باشد از بای الصاق و رنگی که بآن تصویر کشند سادگی نقش
چنانکه در مصرع ثانی گفته صورت نمی بندد و چهره آرا که بمعنی مصور و کلمه ایست و چهره لفظ
است نه جزو کلمه آراست که ماضی آراستن باشد یعنی آراینده چهره برنگی است اما درین
تقدیر قوله ز نقاشی حشو می شود و چه برنگے چهره آراست کافی است و شاید که چهره آرا عبارت
از ظهور رنگ سرخی باشد که بوقت بشاشت بر چهره نمایان شود و ظهور کمال صنعت را ظهور
آثار بشاشت بر رو صانع آن لازم است پس این از قبیل ذکر چهره لازم و اراده ملزوم
خواهد بود و چه از ذکر چهره آرائی مرد همان کمال نقاشی اوست ای از نقاشی برنگی کامل آراسته
الخ هم نگیرد طائرش بر صفحه آرام + نسازد گر برائش مهر خود دام + شش ای طائر
تصویرش هم اگر بلبل کشد آوازش شنو + ز هد آواز سراپردازش شنو + شش پرداز بدال مهمله
در اصطلاح مصوران آنست که اینها بعد رنگ کردن خطها بسیار باریک بران کشند
تا ملائمت پیدا کند سلیم گوید شعر وجه هر فرقی ندارد احتیاج تربیت + صورت آئینه را
نقاش کے پرداز کرد + کمافی بهار عجم و معنی شعر آنکه اگر ممدوح تصویر بلبل می کشد ای

مخاطب ازان بلبل آواز بشنو یعنی آن تصویر را گویا می کشند و آواز را نیز پرداز می دهای
تصویر آواز نیز میکشد چه پرداز بعد از کشیدن تصویر میشود و مراد از آواز مطلق آواز است
نه آواز بلبل تصویر که در مصرعهٔ اول گذشت و فقیر الله قادری از آواز همان آواز بلبل مراد
داشته و بعضی پرداز بواو گویند. ای آواز بلبل مذکور را پرداز میدهد یعنی آوازش تا بدور میرسد
و این توجیهی است رکیک هم ز گلچینان باغش فصل خورداد .. شگفته غنچه ها از جنبش
باد .. ش خورداد ماه سوم است از ماه شمسی .. آن مدت ماندن آفتاب است در
برج جوزا و این ماه آخر بهار است اما در کلام بعضی بلکه مصنف نیز مثل ماههای دیگر که در
کمال بهار باشد استعمال یافته کما قال خورمی اردی بهشت و خورداد بر بار کما سیجی پس معنی
این شعر چنین باشد که فصل خورداد که موسم بهار است یکی از گلچینان باغ تصویر اوست و
آن باغ چندان استعداد نشو و نما دارد که غنچهها آن باغ از وزیدن باد می شگفد و بکچند
بهار چون از معنی غافل بوده درجه ای الحروف این شعر را در مثال حرف اذا جلیه آورده
و فصل خوردا را طرف قرار داده و تقریر آن چنین نوشته که برای گلچینان باغش در فصل
خورداد غنچهها از جنبش باد می شگفد ای با آنکه خورداد از ماهها قرب خزان است اما دران
ماه هم از باغ تصویر برای گل چینان غنچه ها می شگفد اما ظاهر است که تکلفی بیش نیست هم
چو او کس صورت معنی نپرداخت .. بدعوی لیک چون مانی نپرداخت .. ش ظاهر آنست که
تقریر معنی این شعر غیر ازین نیست که مثل ممدوح صورت پردازی معنی از کسی صورت بسته
ای جمله مصوران صورت ساز ند و او معنی را تصویر می کشد و با وصف آنکه مانی فقط صورت ساز
بود دعوی کمال خود میکرد و ممدوح ما باین کمال دعوی نکرد هم هنر پرور ز بی گو در عمر برو
که آمد سر زمان بی تمیزی .. ش سرآمد بمعنی آخر شدن ای هنرپرور را بگو که در عمر عزیز زندگا

کن از بهر آنکه زمانهٔ بی تمیزی سپری شد چه در زمانهٔ سابق اهل روزگار بسبب بی تمیزی
در هنر و بی هنری فرق نمیکردند لهذا اهل هنر خود را ذلیل بسر میبردند و الحال آنچنان نیست
پس اهل هنر را عزت و اعتبار دست خواهد داد هم هنر کو خنده تا در لب به انبار ها زشکر
غم تن با مژگان بیفشار ‌شش بانبار امر از انباشتن بمعنی پر کردن افشار امر از افشاردن
که چیزی را سخت بهم کوفته زور کردن باشد تا خلاصهٔ آن بزور دست بیرون آید و این را
بعربی عصر گویند بیت آرزو دارم که در آغوش تنگ آرم ترا ✤ هر قدر افشرده دل را
بیفشارم ترا ✤ گویند اول قابل این شعر بجای آرزو دارم سخت میخواهم گفته بود و شخصی
بر سخت خواستن تمسخر کرد و بظرافت او این لفظ را بآرزو دارم بدل کرد آمدیم بر اینکه ظاهرا
افشردن مخفف افشاردن است پس افشردن بفتح شین معجمه باشد و آنچه تیکچند بهار
افشردن بوزن افسردن که بضم سین مهمله است نوشته محل نظر است هم آنچه تا غایت روزگار
مضایقه در کم هنر نهاده کرم بسیار دست بخشش در تلافی آن گشاده ‌شش تا غایت بمعنی
تا حال مضایقه در تنگ فراگرفتن کم بمعنی اندک مقابل بسیار و برای نفی نیز مستعمل است
سعدی گوید بیت اگر مرد عشقی کم خویش گیر ✤ وگرنه سر عافیت پیش گیر ✤ یعنی خویش را
معدوم کن پس کم هنر بمعنی عدم هنر و نفی هنر باشد و در بعضی نسخه کمی هنر بیای تحتانی بعد از لفظ
کم و در بعضی کم هنری به تحتانی بعد از لفظ هنر واقع است و این از آنست که بر معنی لفظ کم
اطلاع ندارند و حاصل اینکه هر قدر زمانه تا حال تنگی و سختیها در باب نفی هنر نهاده ای سختیها
بر روی کار آورده تا هنر از دنیا مفقود شود همانقدر کرم ممدوح تلافی آن نموده چه بسبب فرط
کرم او فراغ کلی حاصل شد و ازین سبب در تحصیل هنر مساعی جمیله بظهور رسانیدند و عبد الرزاق
یمنی بعضی نسخه کم هنری گرفته و معنی آنچنین نوشته که تا اینوقت در کم هنری تنگی نهاده بود حالا

کرم او عوض آن نموده از کم هنر تنگی را در ربوده یعنی در عهد او هنرمند کم و کم هنر خوشحال
و فارغ البال اند ویا آنکه ممدوح در حق بی هنر بسبب کم هنری و تنگی اوقات او زیاده توجه
و بخشش مینماید انتهی کلامه مؤلف گوید که توضیح توجیه اول اینست که تا اینوقت زمانه اهل هنر
را بسبب دانش و کاردانی او در فراخ عیشی داشته و کم هنر را بسبب ابلهی و بیدانشی
او تنگدست گذاشته ممدوح ما چنان کرم کرده که هر دو در فراخ عیشی مساوات بهم رسانیدند
و توضیح توجیه ثانی اینکه بر قدر زمانه تنگی در اوقات می آورد ممدوح ما همانقدر بخشش کرده
آن بی هنر را علی الرغم زمانه فراخ عیش ساخته و بر عقلا ظاهر است که این معنی از عبارت مانحن فیه
در کم هنری نهاده بر آوردن کم هنری اوست بازنگاه کردن باینکه در زبان اهل سخن خود
این معنی شایع است که زمانه در حق اهل هنر عداوت میکند و در حق بی هنران صداقت و نیز
اگرچه مبالغه در کمال بخشش ممدوح ظهور یافت اما فی الجمله اهانتی از نسبت بی هنر پروری بسوی
او عاید گشت با وصف آنکه هر دو توجیه منافی مقام نیز هست چه اشعار سابقه و فقرات لاحقه
بر ذکر هنرپروری و قدردانی اهل کمال مشتمل اند و بر اهل فهم پوشیده نیست که معنی فقره همانست
که تقدیر نوشتم هم تمنای ارباب هنر به پیرایه التفاتش معشوق حصول است ش معشوق مشتاق
بسوی حصول ای حصول عاشق تمنای ارباب هنر شده هم و از اهل استعداد نکته بکتابی
هر گلی بگلزاری قبول ش درین فقره کمال بیان قدردانی ممدوح است کما لایخفی پوشیده
نماند که قبول بالضم بمعنی پیش آمدن مصدر است و مستعمل در معنی مفعول چنانکه تبدیل بمعنی
مبدل و بای موحده در لفظ بکتابی و بگلزاری بمعنی برابر است و تقریر معنی فقره ظاهر است
هم خار راه هنر در پائی که خلیده بشگفتگی چمنش باغ باغ گل مراد از آن نچیده ش خار راه
هنر عبارت است از رنج و متاعب که طالب را در راه هنر رو دهد و شگفتگی و باغ گل از مناسبات

وچون خار در پای خلد حصول مصائب را نظر بتشبیه خار خایدن در پا تعبیر نموده وتلخی
مشقت کسب کمال که چشیده که بچاشنی رافتش مصرعه عرتند مراد بکام نکشیدش در بعضی
نسخه درکام ودهان نکشید ودر بعضی بکام ودهان درنکشید یعنی در نسخه اول حرف در قبل
از لفظ کام است ودر نسخه ثانی بای موحده بر لفظ کام وحرف در بعد لفظ دهان وقبل
از نکشید که فعل ماضی است وحرف در بر تقدیر نسخه اول برای ظرفیت است وبر تقدیر
نسخه ثانی زایده وبای موحده بکام برای ظرفیت واین مذهب جمهور است ونزد متاخرین
برای تفسیر معنی بای موحده از ظرفیت واستعلا پس اگر بعد ازیا کلمه در باشد معلوم شود
که یا برای ظرفیت است واگر جر باشد برای استعلا وفرق است ازین در تا آن
درکه بعد از اسم آید وفعل بعد از و نباشد چه این در احتمال دارد که بسبب کثرت استعمال
بالفعل که لجز ذکر دیده باشد مثل درکشیدن ودرباختن ودریافتن ودرزدن وامثال
آن بخلاف آن چون بدریا در به سر برد وتفصیل آن در رساله حل مقامات جواهر الحروف
وفصل بای موحده در فایده علمی ضبط یافته من اراد التحقیق فلیرجع الیه هم زسیج حسن
هنر پنهان نگر دیده که تمیزش آشکارا بان عشقی نور زیده شعر مراد از حسن هنر پنهان دیدن
که شائبه از هنر در چیزی موجود باشد وکسی را بران اطلاع نبود پس میگوید که تمیز ممدوح
چنین اشیا را معطل نمیگذارند وآن هنر را از اختلاط جدا میگرداند پوشیده نماند که ذکر عشق
بمناسبت حسن است ومراد از آشکارا عشق ورزیدن آنست که افعال امتیازش هیچکس
مخفی نمی باشد وبا همگنان درمیان نمی نهد که درین نمی انیقدر راز هنر است ودر پنهان
وآشکارا صنعت طباق است هم اگر ازتحقیق باد موجه آب بهنجاری تحریر ریز است یا از
جلوه آتش خانی بقاعده مرغوله انگیز تعریف این گرم نفس است وبتوصیف آن تر زبان

ش هنجار با جیم ابجد بر وزن زنگار بمعنی راه و روش و طرز و قاعده و رنگ و لون
و بمعنی جاده و راست و بعضی راه غیر جاده را گویند لیکن بمجاز راه راست باشد و بعضی
از غیر جاده براه رفتن باین معنی گفته اند که بجهت نزدیکی بمنزل بر بیراهه راه روند تا زودتر
بمنزل برسند و بکسر اول هم آمده است کذا فی برهان و فیما نحن فیه بمعنی طرز و قاعده است
و یای تحتانی تنکیری در آخر آن ضروری است و همچنین در آخر لفظ قاعده در فقره ثانی
تحریر خطوطی که بر کاغذ گرد خط و تصویر کشند سالک یزدی گوید بیت مانی از شرم
رخت تصویر نتواند کشید ✢ ور کشد همچو رخت تحریر نتواند کشید ✢ پیچیده آواز کشیدن
موسیقیان مصنف در جای دیگر گوید شعر از نغمهٔ زهره شاه کج افتاد است ✢ اینجا
نغمات همه پیچ افتاد است ✢ مرغوله کشد صبا ز تحریر آتش ✢ زان زلف که گوش پیچ پیچ
افتاد است ✢ و تحریر ریختن عبارت است از پیدا کردن تحریر مرغوله آواز پیچیده و پیچیدگی
پوشیده نماند که درین هر دو فقره بیان قدردانی و تمیز ممدوح میکند و آنچه در فقرهٔ ثانی
گفته درینجا تفصیل آن بکار برده یعنی اگر بسبب حرکت دادن باد موج آب بکدام طرز
و قاعده و تحریر پیدا میکند و بسبب ظهور آتش دخان بکدام قاعده مرغوله و پیچیدگی می انگیزد
پادشاه بکمال تمیز و قدردانی بتعریف این مرغوله انگیزی دخان نفس خود را گرم میکند
و توضیحش آن یعنی تحریر ریزی آب رطب اللسان میگردد چه تحریر هم از موسیقی و هم از
فن تصویر است و مرغوله از فن موسیقی و بهتر آنست که یکی از فن اول و دیگر از فن آخر
مراد بود تا مقابله بلطف دهد بهر کیفیت این هر دو امر در هر دو چیز مذکور پوشیده و پنهان بود
که هیچکس را ازان اطلاعی نداشت ✢ و از غایت تمیز آن هر دو را معطل نگذاشت و لفظ
گرم نفس نظر بدخان و تر زبان نظر بآب از مناسبات است ✢ و آنچه فاعل تر زبان و گرم

نفس شدن آب و دخان را اقرار داده مشار الیه وآن این ممدوح را گویند از تمیز دوا
رسیدگی دور است هم اگرچه بسبب عادلیت داد اقسام هنرها داده و میدها سبحان الله
در فن سخن چها پرداخته و می پردازد ش داد چیزی دادن حق آن ادا کردن و بطور نکیه
پایه ساز دادن سبحان مصدر است بمعنی بپاکی یاد کردن خدا را و ترکیب عربی مفعول
مطلق است مضاف بطرف خدا افعل آن محذوف می باشد و فارسیان تمام مضاف
ومضاف الیه را در محل تعجب استعمال کنند و سخن عبارت از شعر و انشا است هم هرچه نه درکان
نهاده ذهن و قاد ش از زیور قبول برکران ش درمیان نهادن عبارت از پسند کردن
وانتخاب نمودن چیزی چه هر چیز که پسند افتد از مابین اشیای دیگر برگزیده درمیان
نهند و باقی را در گذارند نقاد بسیار سره کننده فی منتخب هم و هرچه سنجیده طبع وقاد ش
از سبکی برخاطرها گران ش سبکی خواری و ذلت و در سبکی و گران صنعت طباق است
هم بالغ کلامان مدرسه سخن طفلان مکتب زبان دانیش ش زبان دانی دو احتمال
دارد یکی آنکه بمعنی کمال محاوره فهمی اهل زبان باشد خواه آن زبان عربی بود خواه فارسی
واشتمال آن درین صورت فقره آن باشد که کسانیکه در مدرسه سخن ببلاغت کلام رسیده اند
در مکتب محاوره دانی ممدوح که درین باب نهایت رسیده حکم اطفال دارند چه طفلان را
از زبان دانی چه بهره باشد حاصل آنکه بالغ کلامان زبان دانی او نمیرسند دوم آنکه
نسبت زبان بطرف ممدوح بود و نسبت دانستن بطرف بالغ کلامان درین صورت حاصل
فقره آن باشد که در مکتب دانستن و فهمیدن زبان ممدوح بالغ کلامان مثل اطفال اند
ای باوجود آنکه در مدرسه سخن بمرتبه بالغ کلامی رسیده اند اما در پیش او آن مرتبه دارند
که همچو طفلان زبان او را بیاموزند تا بادراک رتبه برابری او چه میرسد هم شهسواران

میدان بیان پیادگان عرصه نکته دانیش ~~ش~~ پیاده بفتح بای فارسی معروف و
مرکب است از پی بمعنی قدم واده که کلمه نسبت است وازین قبیل است نخانواده پس
واو از تغیر السنه باشد و اسامی عدد مثل هفتاد وهشتاد هم ازین عالم اند وتفصیل آن در
محل شایسته گفته شود هم گاه تفصیلش قطره منبع دریای بیکران ووقت اجمالش ذره مغرب
آفتاب درخشان ~~ش~~ ای وقت تفصیل او دریای بیکران از قطره برآید ووقت اجمال
او آفتاب بی در ذره پنهان شود مراد از قطره وذره یک نکته باشد درینجا مقصود آنست
که از تفصیل او یک نکته چنان بوضوح میرسد که مطلب کتابی ازان فهمیده شود واز
اجمال او مطلب یک کتاب چنان اختصار گیرد که آن هم دریک ادا توانند پوشیده نماند
که در بعضی نسخه در فقرهٔ ثانی لفظ نکته هم مضاف بسوی ذره است اما نظر بقرینه فقرهٔ اول
که بمناسبت دریا نکته را بالقطره استعاره کرده می باید که در فقرهٔ ثانی نظر بآفتاب همین بیان
بذره استعاره بود وچنانچه قطره مضاف الیه نیست ذره هم نباشد فافهم هم آوازهٔ طومار
بلاغتش آویزه کعبهٔ فصاحت ~~ش~~ طومار نامه وصحیفه وطوامیر جمع آن کما فی منتخب آویزه
بمعنی گوشواره وآن زیوری باشد که در گوش آویزند وآنرا بتازی قرط خوانند وحاصل فقره
اینکه شهر طومار بلاغت ممدوح موجب زینت گوش فصاحت است ای فصاحت از بلاغتش
تقویت یافته وبهتر آنست که فصاحت عبارت از اهل فصاحت باشد از قبیل فرکشی واراده
دمی شهی وآوازه گوش شدن آوازه عبارت است از رسیدن آن در گوش و در بعضی نسخه
بجای گوش کعبه است درینصورت اشارت باشد برسم شعرای زمانهٔ سابق عرب که قصاید را
بدعوی تمام از در کعبه آویخته اند تا هر مدعی سخن که ملاحظه کند جوابش گوید وغرض ازان
اشتهار سخن خود می بود درینصورت نیز اگر فصاحت عبارت از اهل فصاحت باشد مناسبست

یه درین وقت حاصل فقره چنان خواهد بود که آوازه طومار یا نقش به ای امتحان نزد اهل فصاحت رسیده تا از عهده جوابش که برآید آما نزد اهل طبع پوشیده نیست که در صورت حاصل فقره برتبه نیست هم شور شیرینی گفتارش نمک مایده ملاحت سش شور ملاحت و نمکینی و گاهی بر شیئی ملیح و نمکین نیز اطلاق کنند چنانکه زمین شور و بمعنی غوغا نیز آمده و درینجا همین مراد و شیرین حلو و بمعنی مرغوب و فی ما نحن بهمین معنی است و بمعنی اول با شیرینی از قبیل تضاد واقع شده نمک معروف و بمعنی مزه چنانکه بی نمکی بمعنی بیمزگی و نمک مشیع آن همین معنی است ملاحت نمکینی اینجا بمعنی لطف کلام است و شور با ملاحت بمعنی حقیقی از مراعات النظیر است جمع کردن شور را با شیرینی موافق ما نحن فیه ابهام تضاد است گویند و جمع آنرا با ملاحت بمعنی مقصود ابهام تناسب و تفصیل این است که تضاد جمع کردن دو معنی متضاده است و آن تضاد خواه حقیقی باشد خواه اعتباری و هرگاه دو معنی غیر متضاده را بدو لفظی تعبیر کنند که معنیهای حقیقی هر دو باهم تضاد دارند چنانکه جمع گریه بمعنی حقیقی با خنده گل چه گریه را با شگفتن گل تضاد و تقابل نیست اما معنی خنده که ضحک است مقابل گریه است این را ابهام تضاد گویند از بهر آنکه دو معنی غیر متضاده بدو لفظی تعبیر کرده شده اند که باعتبار ظاهر موسم تضاد اند و جمع کردن امور متناسبه را که بطور تضاد نباشد تناسب و مراعات النظیر و توافق و ائتلاف و تلفیق گویند چون گل و سنبل و شجره و سبزه و امثال آن و هرگاه دو معنی را که باهم تناسب نباشد بدو لفظی تعبیر کنند که بمعنی دیگر تناسب دارند چون معنی محبت و ماه در مصرع ع بمهر ماهرویان آتشی در سینه افگندم • این را ابهام تناسب نامند تا چه در معنی محبت و ماه هرچند تناسب نیست اما چون بلفظ مهر تعبیر یافته که معنی دیگرش یعنی آفتاب متناسب بماه است موهم تناسب است و همین حال است در شیرینی و ملاحت و شور بهر دو معنی

مقصود یعنی مرغوب بودن گفتار و لطف کلام وغیرها اما با اینهمه رعایت محسنات حاصل
فقره بنهایت ازل است در رتبه و نازل است در مرتبه چه ماحصل آن غیر ازین نباشد که شور
مرغوبی گفتارش نمک مایده لطف کلام است و ظاهر مراد از کلام کلام ممدوح خواهد بود
پس بودن شور مرغوبی گفتار ممدوح نمک مایده لطف کلام ممدوح بر کدام لطف می افزاید
و با اینهمه مرغوبی از غوغای گفتار ممدوح لطف کلام او چه طور افزون خواهد گردید و باشد که
ملاحت بمعنی حقیقی بود درینصورت در ملاحت و شور ایهام تناسب و در ملاحت و شیرینی بمعنی
مقصود ایهام تضاد خواهد بود و برین تقدیر معنی فقره چنان بر کرسی بیان خواهد نشست
که در مرغوبی گفتارش شوریست که نمک از آن ملوحت میگردد و باین معنی نسبت با اول قدری
نمک مایده حصول است اما طبایع معنی یاب که خیلی انصاف را نمک مایده استعداد کرده اند
پی می برند که ایراد آن هر دو فقره از ظهوری بمیزه دور از کار است هم نقطه خامه ابهامش
مهر گنجینه اسرارش ابهام پوشیده گذاشتن نقطه خامه ابهام آن لفظ باشد که از خامه بود
که آن مبهم نویسند هم شعشعه شعله توضیحش صیقل آئینه اظهارش شعشعه مشهور بمعنی پرتو آفتاب است
اما صاحب منتخب گوید که در کلام عرب بیامده و صاحب بهار عجم گفته که بمعنی مطلق روشنی است
و لهذا مضاف مشهود بسوی شمع و شعله آفتاب و همین فقره ظهوری را سند آورده صیقل
بفتح اول و سوم مصیقل و چون شعله اندک خمی در خود دارد آنرا بصیقل تشبیه دادن بر لطف
کلام می افزاید هم کام سخن در شکر افتاده شیرینی اداش ادا بالفتح رسانیدن و گذرانیدن
و بیان کردن چیزی چون حکایت و فقره در شکر افتادن کام مجاز است والا شکر در کام
می افتد و این بطریق مبالغه است و ازین عالم است در شکر نهادن و غوطه در شکر زدن
چنانکه ناصر علی شعر طوطیان را از لب لعل حلاوت پرورش غوطه در موج شکر چون پسته است

زر منقار ہا + نظیری سہ زبان شکر نیت را کیدن + زبان تر کام در شکر نہادن +
پس مندفع شد اعتراضی کہ خان آرزو بر شعر شیخ کردہ اند و ہو ہذا بتا بوسہ آن حسن گلو سوز
چہ باشد + نام لب او کام مراد در شکر انداخت + کہ شکر در کام باشد نہ کام در شکر و حاصل
فقرہ آنکہ سخن را بآن شیرینی ادا کردہ کہ کام سخن از غایت شیرینی در شکر غوطہ خوردہ ہم
و گردن صید معنی در کمند انداز رسائش انداز قصد و آہنگ و چون قصد بجای میرسد
آنرا رسا گویند و بالعکس نارسا ہم دیدۂ امید جانہا بر جنبش لب بشارات سند تملیک ولہا
در کف ابروی بشارت سش بشارت مژدہ دادن و بشارات جمع آن و در بعضے نسخہ
مفرد می نوشتہ اند و کذا اشارات و اشارات در فقرۂ ثانی و لب بشارت بادنی ملابست
لبی کہ بدان اشارت و مژدہ دہند و ہمچنین ابروی اشارات یعنی ابروی کہ بدان اشارت
نمایند تملیک از تفعیل خداوند چیزی گردانیدن کسی را و تملیک از تفعل خداوند چیزے
شدن و اینجا من حیث المعنی تملک باید نہ تملیک چہ مراد خداوند و مالک شدن است
بر دلہای خلق نہ مالک گردانیدن برآنہا دیگری را لیکن در جمیع نسخہ ہمچنان یافتہ می شود
پس حاصل معنی ہر دو فقرہ آنست کہ جانہای عشاق دیدۂ امید خود را بر لب ممدوح
دوختہ اند تا از حق ایشان کی بشارت مواصلت دہد و ابروی اشارت ممدوح سند
خداوند دلہا شدن او در کف خود دارد یعنی چون ممدوح مالک دلہای خلق است سند
این مالکیت در کف ابروی اشارات اوست و مقصود آنست کہ اشارت ابروی او سند مالکیت
دلہا است و بر تقدیر تملیک میتوان گفت کہ ابروی اشارات ممدوح او را مالک دلہا ساختہ
و سند این در کف دارد اما طبع دقیق داند کہ سند در کف مالک باید نہ در کف کسیکہ او دیگری را
مالک گرداند اگر گوئی کہ در توجیہ اول ہم سند در دست ممدوح ثابت نشدہ بل در دست

ابر. گوییم اینجا مطلب اظهار مالکیت ممدوح است کو از دیگری باشد اما آن دیگر باشد که سوای کسی باشد که او در چیزی مالک سازد چه اغلب آنست که سند در کف باشد دگاهی کسی دیگر هم از طرف مالک متعهد اظهار شود اما این رسم نیست که هر که کسی را بر چیزی مالک سازد همان کس سند آن در کف دارد و این معنی ظاهرتر است و بهتر آنست که نسبت مالک شدن بسوی ابر و باشد نه بسوی ممدوح درینصورت همان تفعل می باید نه تفعیل چه درینوقت ابر را خود مالک شدن است نه مالک گردانیدن او کسی را او معنی نسبت بهر دو معنی اول مناسب تر است هم نثرش نثره بر نعت شعرش شعری مرتبت ش نثره در منتخب نوشته که نام دو ستاره است که قریب یکدیگر اند و آن منزلی است از منازل قمر شعری بالکسر دو ستاره روشن اند که بعد از جوزا بر آیند یکی را شعری عبور خوانند و دیگری را شعری غمیصا مشهور شعری عبور است کذا فی منتخب و تجنیس که در لفظ نثره و نثر شعر و شعری است ظاهر است هم هر حرفش فصلی و هر فرعش اصلی ش فصل بودن هر حرف باعتبار کثرت معانی است و اصل بودن هر فرع باعتبار متفرع بودن و فروع دیگر است از آن هم سخن را بار خاطر بود کوهی + نبودش صاحب صاحب شکوهی + ش حرف را مفید معنی اضافت است ای بار خاطر سخن و حاصل معنی آنکه با وصفیکه صاحبان سخن بیش از شمار بوده اند اما چون هیچ یکی از آن صاحب شکوه نبود بار خاطری که سخن را ازین بهم رسیده بود بسبب گرانی حکم کوه داشت و شاید که را بمعنی برای باشد یعنی بار خاطر برای سخن حکم یک کوه پیدا کرده بود هم عروسی بود از پیرایه عاری + ز نحبت بست خود در شرمساری ش عروس زن و مرد نو کتخدا اما در عرف بر زن بیشتر اطلاق کنند پیرایه بیای مجهول بمعنی زیور و آرایش از طرف نقصان

همچو سر تراشیدن و اصلاح کردن و شاخ زیادتی درخت بریدن و این مشتق است
از پیراستن بکسر که بهمین معنی است چه پیرایه حاصل بالمصدر آنست و یای نسبت در و
زیاده کرده اند و در برهان گفته که در جمیع این معانی بالفتح هم بنظر آمده پس گوئیم که این مشتق
از پیراستن خواهد بود که مرکب است از پی و آراستن چه هرگاه آرایش درختی خواهند
فضله و افزونی را از وی درخت ببرند و غالب آنست که در اصل بالفتح باشد و بکسر هم استعمال
یافته پس گفتن صاحب نوادر المصادر در حق پیراستن بکسر که لغتی جداگانه خواهد بود
ضرورت ندارد و ازین تحقیق و هم ازین رباعی استاد عنصری که در وقتی که سلطان محمود
ایاز را ببریدن زلف حکم داده و بعد از آن بیطاقت گشته بجهت غم زدای سلطان گفته
است رباعی گر عیب سر زلف بت از کاستن است * چه جای بغم نشستن و خاستن است
جای طرب و نشاط و می خواستن است * کاراستن سرو ز پیراستن است * معلوم میشود
که آراستن مطلق زیب دادن است پس کسیکه ضد پیراستن گفته ثابت نمیشود اما احتمال دارد
که مجاز بمعنی مطلق زینت مستعمل شده باشد بهر کیف پیرایه همان زینت باشد که از نقصان
بود اما در استعمال اساتذه جا بایل قاطبته بمعنی زیوری است که افزوده شود سعدی گوید
بیت سحر لیست مجلس ما خود آمیشه دل می برد * علی الخصوص که پیرایه بر و بستند * و
پیرایه پوش و پیرایه بند و پیرایه سنج بر افزایش چیزی دلالت دارد نه بر نقصان امیر خسرو گوید
شعر نکورو که زیور نه بندد به دوش * بسی بهتر از زشت پیرایه پوش * و لفظ جاری
در ما نحن فیه و قوله سراپا گردن و گوش عروس است نیز همین معنی میخواهد آمدیم بر اینکه قوله
از پیرایه جاری خبر ثانی و مصرع ثانی بتقدیر معروف بر خبر ثانی است از بود که فعل ناقص است
و خبر اول عروس که مقدم است بر آن ضمیری که در فعل است اسم آنست و می تواند که قوله

از پیرایه عاری حال باشد از فاعل فعل که ضمیر است مصرع ثانی خبر ثانی آن فعل و سار
در شرمسار بمعنی خداوند است کذا فی البرهان شعر کنونش آسمان در پای بوس است
سراپا کردن و گوش عروس است + ش در بعضی نسخه بیای تحتانی و در بعض بدون
یا اما چون پابوس خود معنی مصدری وارد احتیاج تحتانی نبود غنی گوید ع پابوس
سیل از پا افگند دیوار را + باید دانست که سراپا در جمیع بدن و بقرینه مقام ضمیر غائب
محذوف شده ای سراپایش کذا و کنایس مبتدا و خبر است و کلمه است حرف ربط و با
که سراپا بمعنی سرتاپا بود و کلمه است فعل ناقص و گردن و گوش عروس خبر آن و قوله سراپا
متعلق بفعل بهر کیف گردن و گوش عروس در ظاهر خبر مبتدا است یا خبر فعل ناقص اما در حقیقت
مشبه به است و این طور بسیار است چنانکه رخش گل است و مویش سنبل و تخصیص گردن
و گوش از برای آنست که زیور نسبت بدیگر اعضای عروس بر گردن و گوش افزون باشد
ص لالی حقه پروین پسند است + خیال شاه والا پس بلند است + ش لالی بر وزن
معالی مروارید های بزرگ جمع لؤلؤ و فارسیان لال بر وزن جمال بحذف یای تحتانی
نیز استعمال کرده اند شعر زبانزا گشت امداد فرح + چو رشته که نهان شود اندلال +
طالب املی سخن نمی گوئیم بوصفت + کلامم بر سر عقد لال است + ز عجز خود فراهم کرده
لطفم + عرقهای جبین انفعال است + حقه بالضم و تشدید قاف ظرف از چوب و جز آن
که در و مروارید و لعل و معاجین و مانند آن در ان کنند کذا فی منتخب پوشیده نماند که لالی
حقه ترکیب مقلوبی است از عالم گیهان خدیو و اضافت لالی حقه بسوی پروین تشبیهی است
که جمهور آنرا بیانی تعبیر میکنند و حاصل کلام آنست که پروین که حقه لالی است بجهت دفع
گزند خیال ممدوح پسند است و شاید که لالی حقه صفت خیال بمنزله موصوف و پروین

سپند صفت آن باشد و این ترکیب مثل سلیمان سریر و سکندر تخت ای خیال او لالی حقه است
و چنان لالی حقه که پروین سپند است یعنی سپند او پروین است و شاید که در آخر لالی حقه یای
تنکیر و در لالی حقه و پروین واو عاطفه مقدر و بعضی از نسخ واو هم یافته میشود پس معنی
آن چنین باشد که خیالش حقه لالی است و چیزی است که سپند او پروین است و بر تقدیر
واو ایهم توان گفت که لالی حقه و پروین هر دو سپند خیال اوست والله اعلم بالصواب
هم ز شاگردیش استادان سخن ساز + نزاکت راز طبعش ناز بر ناز + ش ز ای تازی سبب
است ای استادان بسبب شاگردی او سخن ساز گشته اند و شاید که چنین گفته شود که اوستادان
سخن شاگردی او می سازند ای بشاگردی او اقرار میکنند درین صورت حرف زای تازی
مفید معنی اضافت باشد و مضاف سخن و مضاف الیه شاگردی و ناز بر ناز در مصرع ثانی
محتمل بدو معنی است یکی افاده کثرت ناز از عالم آه براه و آواز بر آواز ای نزاکت بسبب
آن که در طبع اوست ناز بر ناز ای فخر بر فخر میکند دوم اینکه بر ناز فخر میکند یعنی طبع بسبب
از نزاکت بآن نزاکت رسیده که بر ناز هم ناز فخر دارد ای بناز می گوید که نزاکتی که در من هم نیست
در تو نخواهد بود و بتواند که ناز بر ناز افادهٔ کثرت ناز باشد و فخر نزاکت از طبع او بنا بر
الیست طبع او باشد در نزاکت بلی این توجیه نسبت باول بهتر است با معنی بر چنانکه
درین شعر حافظ علیه الرحمة شعر اعتمادی نیست بر کار جهان + بلکه از گردون گردان
نیز هم + هر چند بجای از بر هم نیز موزون است اما منقول همان حرف از است و لهذا
اینکه بهار در جواهر الحروف در مثال از بمعنی بر همین شعر خواجه بسند آورده پوشیده نماند
که لفظ نزاکت تراشیدهٔ فارسیان است از ماده نازک که بضم زای معجمه بمعنی نرم و پاکیزه
و باریک است و این مرکب است از ناز بمعنی فخر رسیده و نو خیز و کاف تشبیه و چون

چیز نو رسیده نرم و ملائم باشد هر چیز ملائم و نرم را نازک گفته اند و غالباً معشوق را هم
نازک ازینجهت گویند یا بسبب نسبت ناز که بمعنے استغنا و انداز معشوقانه باشد و چون نرم
از چیز بسیار ملائم و نرم حذر کنند و بآن دست نبرند تا مباد ابا اندک صدمه خراب شود مجازا
کاری را که دشوار باشد و بر نیاید نیز نازک گفته اند میر گوید بیت بخون خویشتن غلطم
که خوی یار نازک شد + چه طرف از زندگی بندم که بر من کار نازک شد + چون خوی یار را
نازک و ملائم گفته نازک شدن کار باعتبار معنی ملائم آن طرفه از لطف دیگر پیدا کرده و این
بر سخن فهم پوشیده نیست و نازک بمعنی نزاکت هم آمده مثل نازک تابی بمعنی نزاکت تابی در
شعر طغرا شعر گل رخسارش از نازک تابی + ز برگ لاله دارد آفتابی + اما چون افاده
معنے مصدری در غیر ترکیب این جائز نیست چه نتواند گفت نازک او بمعنی نزاکت او چون
برین قیاس پس از قبیل استعمال اسما جامدی باشد که در جا ها بمعنی مصدری از انتهاب
مقام مستفاد شود چون روز بمعنی روز شدن و گرد ره بمعنی گرد ره بودن و افضل الاشکال
بمعنی افضل الاشکال بودن نظامی بیت شبی کآسمان مجلس افروز کرد + شب از روشنے
دعوی روز کرد + ای دعوی روز شدن کرد + گر آلوده گردیم اندیشه نیست + که جز
گرد ره خاک را پیشه نیست + ای جز گرد ره بودن ظهیرای تفرشی در نثری که در تعریف
باغ عباس آباد گفته می آرد نشر جمال با کمال زلالش در پیرایه افضل الاشکال نیل بدنامی
نقصان بر چهره تمام کشیده درینصورت در حق ملا طغرای مشهدی گفتن ٹیکچند بهار که
استعمال نازک تابی بجای نزاکت تابی سهو القلم است وجهی ندارد هم حلاوت چاشنے گیر
بیانش + بشیرینی موظفت از زبانش + نشر چاشنی گیر آنکه از طعام برای تمیز اندکی بخورد
چه چاشنی همان طعام اندک است که بجهت تجربه بچشند هم چنان شیرین کند سر حرف حنظل +

که شیرین شود در گوشها تا بش سر کردن شروع کردن و لفظ شیرین در ترکیب حال
واقع شده و سر کردن حرف از عالم سر کردن سخن و حکایت و داستان و افسانه و شکایت
و شکوه و امثال آنست پس چنانکه بعضی از نافهمان روزگار سر را زاید و حرف حنظل را مفعول
شیرین کردن میگویند و بعضی بجای سر لفظ هر که ترجمه کل افرادی است می نهند نهایت
دور از کار است هم بان سنگینی از کاه آورد یاد + که کوه از بار رشک آید بفریاد + بش
سنگینی بمجاز بمعنی متانت هم نساز و لفظ گل در گفتگو درج + نساز و تا در و صد رنگ و بو
خرج + بش ای کلامش آنچنان آنقدر سرمایه رنگینی که تا در لفظ گل صد رنگ و بو
صرف نکند شایسته آن نمیداند که در کلام خودش درج نماید و عبد الرزاق همی گفت که
در گفتن گل صد رنگ و بو در کلام صرف نماید تا دلیل باشد بر وجود گل انتهی و حق آنست
که سیاق کلام سابق می خواهد که مصنف چنان می گفت که اگر گل در کلام خود درج سازد
صد رنگ و بو در لفظ گل صرف کند و این اثر کلام اوست و شاید که تا برای
علت باشد یعنی لفظ گل را درج نمیکند برای اینکه چون لفظ گل بسبب بیرنگی شایسته
درج کلام نیست مبادا اول همت سعی کردن در رنگین آن لفظ بر سر افتد اما خالی از کمی
نیست و اگر بجای نساز منفی در هر دو مصرعه مثبت گفته آید و حرف تا برای رعایت معنی شعر
موافق سیاق ابیات سابقه شود اما عبارت بسبب زیادت مؤکده از پایه فصاحت بیفتد
هم بجام شوق گردد باده پیما + دهد در قطره سر طوفان دریا + بش سر دادن رها کردن تا پوشیده
نماند که درین شعر تعریف صاحب عرفان بودن ممدوح میکند و باده عبارت از عرفانست
چه باده که بجام شوق پیموده شود این باده که معرفت الهی باشد و طوفان دریا طغیانی که در
دریا پدید آید و حاصل شعر اینکه شراب معرفت الهی را بجام شوق میکشد و در قطره آن شان

طوفانی که در دریا پدید می آید سر میشود یعنی قطرهٔ آن شراب معرفت چندان کثرت آب دارد که مثل دریا بطوفان می آید اما این معنی مناسبت بمقام ندارد و شاید شوق عبارت از شوق سخن باشد و باده عبارت از بادهٔ معانی بود و این هرچند مناسب مقام است اما خالی از تکلف نیست هم بحرف آورده ترکیبش بنا را بمتانت گشته آلت این بنا را ❊ پیش بهترین توجیهات درین شعر آنست که این شعر در تعریف خوبی تراکیب سخن ممدوح واقع است و ظاهر است که خوبی سخن همان خوبی تراکیب است چه سستی تراکیب سخن را نامرغوب میگرداند حاصل شعر آنکه تراکیب او باسلوب دلنشین در سخنش واقع شده بنا را گویا ساخته چه جای اینکه کسی دیگر به ثنای او گویا شود و متانت خود برای بنای این تراکیب آله گردیده و او لامتانت بنا بواسطهٔ آلات می باشد هم سخن از فکر حفظ مرتبت رست ❊ ز ترتیبش بجای خویشتن بنشست ❊ پیش ترتیب نهادن چیزی است در مقام او حاصل آنکه سخن از فکری که برای حفظ مرتبهٔ خود میداشت فارغ شد چه از ترتیب او در جایی که می باید نشست تمکن اختیار کرد یعنی چون ترتیب او سخن را در مقامی که لائق او بود نشانید و او را مرتبه که میخواست میسر آمد دیگر از فکر حفظ مرتبه فارغ شد و شاید که بجای خویش نشستن بفراغ بالی نشستن باشد پس معنی مصرع آن باشد که از ترکیب او فارغبال شد و دیگر فکر حفظ مرتبه اش نماند هم بر دگر عیب بین چشمی کشاید ❊ دگر زو جز هنر بینی نیاید ❊ پیش یعنی ممدوح از بسکه سخن را از همه عیوب پاک ساخته و سراسر هنر گشته الحال اگر عیب بین بر او چشم کشاید بجای عیب هنر خواهد دید یا این شعر خود در صفت ذات ممدوح بود یعنی چون ذاتش سراپا هنر است عیب بین از و جز هنر نخواهد دید یا بعد ازین صفت بینی بمین پرهیز ممدوح از عیب بین مسلوب خواهد گشت پوشیده نماند که کشاید ماخوذ از کشودن است چنانچه نمودن

ونماید وامثال آن نه از کشادن وظاهرا کشادن مصدر جعلی است از کشا بالحاق دو یای
تحتانی ونون چه یک یا بنابر افاده بمعنی مصدری ویک یا بنابر قاعده مقرره ایشان که
هرگاه بعد از کلمه که آخر آن الف باشد یای تحتانی از ند یای دیگر برای احتمال کسره که
پیش از یا البته باید زیاده کنند چون سرائیدن پس بکثرت استعمال حذف شده کشادن باقی
مانده وتنها کشادن نساخته اند چه دن بدون یا ملحق نشود وشاید که کشادن بلغتی دیگر باشد
وچون بنابراین قاعده که الف بعض مصدر در مضارع وامر ساقط شود چون افتادن بیفتد
مضارع وامر کشادن کشد وکش شدی والتباس بمضارع وامر کشتن بهم میرسد لهذا این هردو
صیغه را از کشادن نیز بصورت کشاید وکشا که از کشودن ساخته بودند والله اعلم بالصواب
هم وازجمله حقوقی که بر اصحاب عقل وفرهنگ ارباب نغمه وآهنگ ثابت ولازم ساخته است
که تهذیب وتسوید کتاب نورس پرداخته وسامعه وناطقه را بخواندن وشنیدن آن نواخته ش
اصحاب عقل وفرهنگ اهل سخن نورس کتابی از مصنفات ممدوح که این رساله دیباچه آنست
نواخته بمعنی نوازش ساز مناسب نغمه است که صنعت توریه است وآنرا ایهام گویند هم والتزام
این نموده که چنانچه تازگی معانی طراوت بالفاظ بخشیده نوی نغمات نقشها که درین اشعار
زرنثار بسته شده حلقه اثر بر درها کوبیدش پوشیده نماند که در بعضی از نسخ نوی نغمه‌ها ودر بعضی
نوی نغمات ونقشها با واو عاطفه ودر بعضی نغمات نقشها باضافت نغمات بسوی نقشها واین
بیجاست چه نغمه ونقش مترادف اند ودر نسخه صحیحه نوی نغمات ونوی نقشها ودر بعضی نسخه
بعد از نقش لفظ نورس هم یافته شده اما بقرینه قوله برین اشعار زرنثار اضافت نقش بسوی
نورس ضرورت ندارد واین اشعار عبارت از اشعاری که بادشاه برای سرودن مصنف
فرموده در کتاب نورس مرقوم نموده وحلقه کوفتن کنایه از طلب فتح الباب کردن چه متکلم است را

که هرگاه بر در کسی رسند حلقه آهنی را که بر در نصب باشد بر تخته در بکوبند تا صاحب خانه
بر آن مطلع شده بیرون آید و این را حلقه زدن نیز گویند و اضافت حلقه بطرف اثر از برای
ملابست است و مراد آنست که حلقه بر در دل کوبد برای اثر نه حلقه که مختص با ثر است چه
این وجه معنی ندارد و نسبت کوفتن حلقه بطرف تری نغمه و نوی نقشها از روی مجاز است
مخفی نماند که چون در فقره سابق ترتیب دستوید نورس بر آفواید و اهل نغمه و اصحاب هنگ
که عبارت از اهل سخن است قرار داده درین فقره رعایت هر دو امر را بیان میکند و میگوید
که ممدوح ما در تصنیف کتاب نورس التزام همین نموده که چنانچه برابر فواید اهل عقل و فرهنگ
معانی آبدار و سطر اجیان در عبارتش صرف شده که تازگی آن معانی الفاظ را نیز مطر اسات
همچنین نغمات و سرود را که باشعار نورس متعلق کرده بطرزی ساخته شود که نوی آن
دردلها اثر نیز تواند کرد هم بیاد نفس گوینده گان گرد غم های نو و کهن از زدوای خاطر شنوندگان
روبد ش گوینده بمعنی سراینده چه گفتن بمعنی سرودن نیز آمده سعدی گوید بیت یکی
پنج بیتم خوش آمد بگوش + که میگفت گوینده خوب دوش + ای دوش از پنج بیت مهر از ابیات
که آواز خوش داشت می سرائید و فاعل دید درین فقره نوی نغمات است هم از شاه زنان
جهان نشاط آباد است + خاک غم از آب نغمه اش بر باد است + ش بر باد بجار تلشت
و صنایع نمیتی حقیقی خود چه از آب خاک بر باد شدن که عبارت از بلند شدن خاک است
نمیتواند شد و وجه تشبیه در غم و خاک گران جانی است و در نغمه و آب تری و تازگی هم
ارباب ترانه کهنه شاگردانند + آنکس که از نو نو شده طرز او استاد است + ش ارباب ترانه
عبارت است از کسانیکه در باب نغمه دستگاه تمام و کامل داشته باشند نه مطلق صاحب ترانه
و از نو نو شده باین معنی است که از نو نو شاگرد شده و محصل فقره اینکه ارباب ترانه شاگردان کهنه

ممدوح اند اگر باین کمال رسیده اند عجبی نیست چه هرگاه مشق بکهنگی رسد البته کمال حاصل
شود عجب اینست که هرکه شاگرد نواوست در طرز استاد میگردد و مراد از طرز طرز نو و اختراعی
است ای در اختراع وطرز موسیقی بپایه استادی میرسد و حاصل تقریر آنچه عبدالرزاق یمنی
نوشته اینست که ارباب طرانه شاگرد اانند وکسیکه باین صفت باشد که طرز نغمه از و نوشده با
استاد است و این شخص نیست مگر ممدوح مولف گوید که اراده ممدوح درین فقره
بطریق کنایه است هر چند این تقریر رو براه است اما اگر بتعمق نظر دیده شود عبارت که نه
شاگرد انند همان معنی را که بنده نوشتم میخواهد اما تامل ضروری است هم وجه تسمیه این کتاب
هندیان نه شیره مجتمع را نورس گویند ش بدانکه رس در هندی بمعنی شیره است و بهر کیفیت
ولذت نیز اطلاق می کنند و این کیفیات که در فن موسیقی اهل هند متعارف است منحصر است
در نه مثلا سنگارس بکسر سین مهمله و سکون نون و کاف پارسی بالف کشیده و هاس رس
بهای هوز و الف و سین مهمله و امثال آن و چون کتاب مذکور مدون درین فن بر معرفت
رسهای مذکوره هم شامل باشد هم فارسیان اگر نورس نهال فضل وکمالش را دانند بجاست
ش نورس بمجاز نورسیده هم و باین معنی که این شاهد عجیب جلوه گاه ظهور نورسیده نورس
خوانند ش هم رواست ش نورس درینجا بمعنی مطلق نورسیده است هم قیاس مسمی ازین
اسم گیر ش یعنی هرگاه اسم بآن خوبی ولطافت وجامعیت است مسمی اگر کتاب نورس است
بکدام خوبی وجامعیت خواهد بود هم فضای دیدن بصفحه نقش گلشن است ش دیدن اگر
مبنی الفاعل باشد بمعنی دیدن مردم است بر صفحه نقش او واگر مبنی المفعول بود بمعنی دیده شدن
کتاب با صفحات است و صفحات بقرینه خود و بصفحه نقش الخ مفهوم میگردد و فضای دیدن
شاید که فضای باشد که دیدن در آن واقع شود و شاید که اضافتش بیانی باشد و این اعتبار

خش خواهد بود هم وسواد خواندن به بیاض روشن ش سواد ملکه عبارت خواندن کسی
که این ملکه داشته باشد گویند سواد وی روشن است یا سوادی دارد و ماخذش همین معنی
حقیقی سواد است که سیاهی باشد چه خط سیاه می باشد و خواندن عبارت بی آشنای خطوط
حاصل نمیگردد بیاض در اصل بمعنی سفیدی است و بمجاز بمعنی بر اوراق سفیدی که مخصوص
برای نوشتن اشعار و غیر آن باشد نیز اطلاق کرده اند و بعد ازان بر اوراق مکتوب هم
باعتبار ما تقدم و این مجاز در مجاز باشد و رعایت تضاد که در سواد و بیاض است ظاهر است
هم هر صفحاتش چمنی برگش لفظ دلکش و هر سطرش نخلی بارش معنی بغیش ش چون صفحه را
چمن گفته متعلقات صفحه را که سطر و لفظ و معنی و امثال آن باشد نخل و برگ و بار و امثالش
تشبیه داده و ازینجا تا قول شگفتگی بنسبتی پربار همین سیاق مرعی است کما یجیء غش
بالفتح و تشدید شین در اصل بمعنی خیانت کردن خیرخواهی خالص و بغرض نمودن و ظاهر کردن
خلاف آنچه در دل باشد کما فی منتخب و بمجاز بر هر چیز غیر خالص اطلاق کنند هم بلبل فصاحت
بر گل نزاکت تحریر در تقریرش ش در بعضی نسخ حرف در پیش از لفظ تحریر واقع است و تحریر
مضاف است بسوی تقریر پس تحریر بمعنی آواز پیچیده و آواز کشیدن موسیقیان خواهد بود
و تحریر تقریر تحریری که در تقریر بود و حاصل فقره اینکه بلبل فصاحت بر گل نزاکت در کار
تحریر و تقریر مصروف و سرگرم است و در بعضی نسخه حرف در مابین تحریر و تقریر و نزاکت
مضاف است بسوی تحریر درینصورت تحریر بمعنی نوشته خواهد بود چه مصدر بمعنی مفعول نیز
آید و برین تقدیر حاصل فقره ظاهر است هم نظر نظارگیان از موج رطوبت عبارات روان
در زنجیرش ش نظاره بالفتح و تخفیف ظای معجمه نگریستن اما فارسیان بمعنی نگریستن بتشدید
بمعنی نگرنده بتخفیف نیز استعمال کرده اند عرفی گوید شعر نظاره چهره حسودت + وجه عجبستان

آفرینش ، خاقانی گوید شعر ما ئیم زله‌ربایان غمناک ، زین مخته سبزمهره خاک ، و نحن
فیه مصدر است خواه مخفف خواهند خواه مشد ، و لهذا یای نسبت بآن لاحق کرده نظاره‌گی
بمعنی نگرنده استعمال کرده و ندهم سنبل رفتش از آه ناشکیبان شش شکیب هرچند در کلام اساتذه
مستعمل است اما من حیث القیاس بی شکیب است چه هرچه محمول بالمواطات باشد آن
منفی بنون بود والا بی چون ناعاقل و بی عقل همچنین در دیگر الفاظ مثل نافهم و ناکاره
و ناتوان و امثال آن مولوی نورالله شارح گلستان استعمال این کلمات را غلط
گفته گوئیم اگر هست غلط عام و استعمال آن در خور روا است نه غلط عوام هم بنفشه نقطه اش
از خال و لفیر بان شش بفتحه اول و ضم اول هر دو آمده و تشبیه آن باعتبار شاخهای پنجه
و سرمه دان باعتبار سیاهی و موی و خط و زلف و بالعکس شایع است اما بنفشه نقطه
کما فی نحن فیه باعتبار جعودت و تعقد شاخهای بنفشه خواهد بود و هم از ترشح طراوت کلمات
نهر سطر مالامال آبحیات اش پر کردیدن نهر سطر باب حیات کنایه از آنکه طراوت کلمات
آن کتاب جان بخش است فافهم هم خضر تشنه سیرابی اداش خضر بالکسر نام پیغمبری است
مشهور و بفتح خا و کسر ضاد شاخ سبز و کشت و سبزه و نام پیغمبر مذکور کذا فی منتخب و فارسیان
بکسر اول و فتح دوم نیز استعمال کرده اند پس تصرف ایشان همین فتحه ضاد باشد در خضر بکسر
اول و سکون ضاد و یا در تبدیل فتحه خا بکسره و قلب کسره ضاد بفتحه در خضر بفتح خا و کسره ضاد
والله اعلم تشنه بمعنی عطشان و بمعنی مشتاق و آرزومند مجاز است شعر گر بدانی چه قدر
تشنه دیدار توام بخوای آمد عرق آلود در آغوش مرا ، اد بمعنی انداز و مراد ادای کلام است
هم مسیحا مرده جان بخشی هوایش مرده ظاهر از قبیل کشته بمعنی مشتاق و آرزومند است
چنانکه گویند فلانی کشته فلان چیز است تشنه در فقره اول و مرده درین فقره بنسبت بخضر و مسیحا

از مناسبات یا از طباق و تضاد باشد نظر بر اینکه خضر تشنه نسبت و مسیحا زنده می کند
چه گاهی متعلق متضاد ذکر کنند نه متضاد کما قال الله عز و جل اشداء علی الکفار رحماء بینهم
چرا که رحمت مقابل شدت نیست بلکه مقابل نرمی للینت است آری رحمت مسبب است
از نرمی و لینت و این بر ماهران فن بلاغت پوشیده نیست و نسبت هوا به کتاب نظر نگاشته
قرار دادن آنست هم نکته های سربسته غنچه های برجسته نثش برجسته بمعنی شوخ و نسبت آن
به نکته مجاز است هم رنگینی شقایقی در کارش شقایق جمع شقیقه بمعنی برق منتشر در افق
و بمعنی گل مشهور اسم جنس است جمع نیست چه اگر جمع بود شقیقه خواهد بود یا شقیق بمعنی گل مذکور
باشد و حال آنکه بمعنی گل مذکور نیست مگر شقایق و یا که در آخر شقایق است مصدری است
و حاصل فقره اینکه رنگینی عبارتش در کار شقایقی ست ای کار شقایق میکند هم شگفتگی به نسرینی
پربارش در اکثر نسخ بشیرینی بمعنی حلاوت بالحاق بای موحده الصاق و این از اغلاط
ناسخین است و صحیح نسرینی که بیای مصدری بمعنی نسرین بودن و نسرین نام گلی است
معروف که سفید و کوچک و صد برگ میباشد و آن دو نوع است یکی اگل مشکین و دیگر
را گل نسرین گویند و بعضی ورد الصینی گویند کذا فی برهان و پربار در عوام بیای فارسی
مضموم مشهور است و صحیح بیای موحده تازی مفتوح چه بار بمعنی شاخ و پر شاخ آمدن ثمر
و گل و برگ و غیر آن ظهور است فافهم و بای موحده قبل از نسرینی بمعنی برای بلیت
زرنگینش گل در غازه جوئی + ز سیرابیش گل در تازه روئی + نثش غازه بمعنی آن سرخی است
که زنان بر رو مالند و آنرا گلگونه بهر دو کاف فارسی و گلغونه باول کاف فارسی و ثالث
غین معجمه و گلغچه و الغنه بالف ممدوده و غین معجمه و الغونه با واو و بجای همزه نیز گویند ظاهرا
گلغونه بغین مبدل گلگونه و الغونه مرکب از ال بمعنی سرخ و غونه بمعان مبدل گونه دوال

مبدل آن که همزهٔ ان را بواو بدل کرده اند هم کسی زمینسان تواند ساخت گلزار ره
کرچیند چون خلیل از نار گلتار + ش ظاهرا کاف در مصرع ثانی بیان کسی است
و عبد الرزاق یمنی تقریر دیگر کرده که این شعر مشعر بر سوال و جواب باشد و کاف
بمعنی هر که و هر کس یعنی آن کس را آن طاقت است که چنین گلزار تواند ساخت
جواب سید هر آرمی آنکه مثل خلیل چنین و چنان کند و رکاکت این توجیه ظاهر است
هم نگو نورس که فردوس برین است + نه تنها خلد رضوان هم برین است + ش
در بعضی نسخه در مصرع ثانی درین بحرف ظرف و در بعضی برین بحرف استعلا است بر
تقدیر اول معنی این شعر چنین باشد که کتاب نورس تنها خلد نیست بلکه رضوان هم
درین موجود است و آن ذات ممدوح باشد و خلد گفتنش بنا بر فردوس گفتن آنست
در مصرع اول و تغایر در مبدل و مبدل منه باعتبار ترادف درست است کما قال
المصنف فی غیر هذا المقام نثر زهی حشمت که اگر آسمان را از حصار رفعتش برجی دادند
فلک را پایه باشد و بر تقدیر ثانی معنی آن چنین بر کرسی می نشیند که منکه دعوی فردوس
بودن نورس کرده ام برین دعوی تنها خلد نیست بلکه رضوان که داروغهٔ بهشت است
آن نیز بر همین است اما اینقدر هست که مدعی بودن خلد از جای ثابت نیست هم رسید
از داورس شاه سخن رس ها + بفریاد نفسها نقش نورس + ش حرف از برای استعانت
و داورس و سخن رس هر دو صفت شاه یکی مقدم و دوم موخر و نقش بمعنی نغمه کما مرّ و
فریاد نفسها ازین جهت باشد که نغمه و نخواه برای سرودن حاصل نمی شد کما لا یخفی امام
بفرمان حق و طبع بفرمان + سخن را کرد جسم و نغمه را جان + ش بفرمان صفت طبع
و موصوف با صفت معطوف بر حق در خصوص فرمان عنان بسوی طبع نیز باشد اما نسبت

فرمان بسوی طبع مناسب نیست کما لایخفی علی الفهیم و شاید که معطوف بر فرمان باشد
و هر دو در تحت بای موحده یعنی بموجب فرمان حق و باستعانت طبع سخن را جسم ساخت
و نغمه را در ان جسم بمنزله جان کرد و سخن عبارت از سخنی است که آنرا بنغمه می سرایند
مثل غزل و ریخته و امثالش و فقیر الله قادر می سخن مطلق گرفته و گفته که ممدوح در جمیع
علوم راگ راجان می داند و بر اهل فهم رکاکت آن ظاهر است پوشیده نماند که در بعضی
نسخه ساخت جسم و در بعضی کرد پیکر واقع است مقابله جسم و جان خود در آمده است و چون
پیکر نیز بمعنی جسم است بدان نیز مقابله درست شده هم ره پژمردگی بر تازگی بست ۔
چه نقشی در بلند آوازگی هست ۔ ش فاعل بست در مصرع اول نقش است که در مصرع
ثانی است و فاعل بست در مصرع ثانی ضمیر است عائد بسوی ممدوح ای ممدوح چه نقشی
بصفت بلند آوازگی بست که آن نقش ره پژمردگی بر تازگی بند نموده یعنی بسبب نقش مذکور
پژمردگی بر تازگی راه نمیتواند یافت هم بخورشید درخشان پرتوی داد ۔ نوی را طرفه
تشریف نوی داد ۔ ش یا تحتانی در پرتوی در مصرع اول و یا هر دو نوی در مصرع
ثانی مجهول است و نو اول عبارت از خورشید و نو ثانی صفت تشریف و فاعل داد
کتاب نورس و حاصل آنکه نورس در فروغ بآن مرتبه رسیده که بآفتاب پرتو داده و آفتاب
باآنکه نو بود آن را هم طرفه خلعت نو داد که عبارت از ازدیاد پرتو است و شاید که در مصرع
ثانی نوی اول بیای معروف مشدد باشد بمعنی تازگی درینصورت مصرع ثانی را با مصرع
اول هیچ علاقه نمیماند و شعر دو لخت میگردد یعنی آفتاب را چنین گردد و تازگی را هم خلعت
نو داد هم کشد صد داستان تا صفحه در لب ۔ ورق را گر زند انگشت بر لب ۔ ش
انگشت بر لب زدن عبارت است از تحریک به سخن کردن عرفی گوید شعر زخمه هر چند

که انگشت زند بر لب تار + نغمه از بیم نیارد که بر آرد آواز + یعنی چون هنگام ورق گردانیدن
انگشت بر لب ورق میزنند نورس از بسکه مهیای سخن و صدا است هر صفحه اش آن انگشت
زدن را استمداد سخن فهمیده صد داستان در لب خود کشید و مهیای نغمه سرائی گردد هم
سطور از رشتهٔ آواز دارد + ورق از پرده های ساز دارد + پرده های موسیقی هر یک
کیفیتی است اما چون آنرا بلفظ پرده تعبیر کرده اند بلحاظ معنی حقیقی پرده بورق تشبیه نموده
هم سخن پاس شکوه و شان خود داشت + که در دیوان شه دیوان خود داشت + سبق
ظاهر از مصرع دوم این بیت دیوان دوم بمعنی کتاب و دیوان اول بمعنی جمع شدن
گاه مردم که در عرف هند کچهری گویند و توضیح این مطلب باین وجه میتواند شد که
سخن کتاب خود را در دیوان ممدوح داشت ازین معلوم میشود که پاس شکوه و شان
خود می داشت چه اگر نه بمعنی پیش نهاد نمی بود در اینجا نمی آمد و کتاب خود را در اینجا نمیرسانید
و میگوئیم که دیوان بمعنی فریاد نیز آمده صائب گوید شعر دیوان عاشقان بقیامت نمیکشد +
ایام خط تلافی بیداد می کند + ای فریاد عاشقان و دیوان نهادن بمعنی دادرسی کردن
و دیوان داشتن نیز ازین عالم معلوم میشود چنانکه در مطلع دیوان مصنف شعر
آنکه خواهد داشت فردا رحمتش دیوان ما + گشته فیضش آفتاب مطلع دیوان ما + و قوله
دیوان دار جود و کرم هم ازین قبیل است که بعد ازین می آید غایت آنست که دیوان
خود داشتن آمد و رفت خود کردن بود در جای برای فریاد و درخواه انصاف خود در صورت
دیوان اول بمعنی کتاب شعر خواهد بود پس معنی شعر این باشد که سخن که آمد و رفت خود
در دیوان شعر ممدوح داشت ازین معلوم می شود که قید احتیاط شان خود بود چه
در دیوان او احتیاط مراتب ملحوظ و منظور است و اگر نه بمعنی پیش نهاد نمی بود در جای دیگر

میرفت وظاهر است که آمد ورفت سخن جز در دیوان شعر نباشد و تقریری دیگر بخیال
میرسد که کاف در مصرع ثانی علت مصرع اول بود یعنی چون سخن در دیوان شعر ممدوح
آمد ورفت خود می کرد ازین جهت پاس شکوه شان خود ش بود که مبادا ادبی منافی
داب این دیوان سر زند و ازان کسر شان من هم رسد چه آن دیوان چون دیوان
شه است لحاظ داب ضروری است و در بعضی نسخه بجای دیوان اول ایوان نوشته
هرچند معنی بیت درست می شود اما مناسبت فوت میگردد بلکه معنی هم بتکلف درست میشود
چه آمد ورفت سخن در ایوان باعتبار خوانده شدن آن خواهد بود و در دیوان شعر خود
موجود است هم حروفش با در قها جا به هم پشت * که نه هیچکس حرفش انگشت :: شرح
ظاهرا با در مصرع اول بمعنی واو عاطفه است یعنی حروفش و ورقها و تفصیلش در قوله
میان عدل ادبا عدل کسری گذشت و هم پشت آن دو کس که ممد و معاون یکدیگر باشند
چه هم بمعنی یکدیگر آید مثل همراه و همراز و چیزی چند بهار گفته که هم بر لفظی
داخل شود که بطریق مواطات محمول نگردد درینصورت پشت در هم پشت بمعنی امداد و معاونت
باشد نه بمعنی ممد و معاون اگرچه بالمعنی هم آید و هیچ بمعنی معدوم و لاشئ و اندک و لهذا
هیچکس بمعنی ناکس آمده و ملک قمی گوید شعر چند چون گل هوس بزم خسان خواهی کرد *
چند هم صحبتی هیچکسان خواهی کرد * وازین سبب تاهن دموی میان معشوق را هیچ گویند
و بمعنی کدام نیز و استعمال آن در ذوی العقول شایع است بیت همی ندانم چاره فراق و
نیست عجب * که هیچ عاقل خود کرده را نداند چاره :: و هیچکس بمعنی هم آمده سعدی گوید
بیت که هیچکس ننهد بر درخت بی بر سنگ * و فی ما نحن فیه بالمعنی است انگشت
بر حرف نهادن اعتراض کردن پوشیده نماند که ضمیر حروفش در مصرع اول عاید بسوی

کتاب نورس است و در مصرع ثانی لطرف ممدوح و حرف در مصرع ثانی بدل از قوله
حروفش نیست بلکه جزو محاوره است الا حاصل معنی آن چنین باشد که حروف کتاب اوراق
باهم لپشت شده اند باین غرض که بر ما کسی انگشت ننهد و این مطلوب نیست بل مطلب آنست
که کسی بر سخن ممدوح معترض نگردد و همین دقیق است فهم آنرا تعمق باید ع نوی مبال
گوخوش فارغ البال ۰۰ که نورس کهنگی را کرد پامال ۰۰ ش نوی مفعول فعل گو است
مقدم بران و خوش بمعنی بسیار و فارغ بال هر دو حال است شعر خدا پیرایه بخشد از قبولش
مضمون دار در زر در هر فضولش ۰۰ ش مضمون تخفیف همزه در اصل مضمون بهمزه
بروزن مفعول بوده فضول بالضم افزونی ها و زیادتیها جمع فضل و فضولی بیا آنکه بلا بیسے
مشغول شود و زیاده سر کند و فضول بفتح اول نیز بمعنے فضولی و همین معنی در نامخن قیسے
ع ازانجاکه عواطف خسروانه و مراحم شاهانه شامل حال دور و نزدیک است اهل عراق
و خراسان را از ذوق آمعنی محروم نخواست ش ازانجا بمعنی ازان راه و ازان رود
ازان سبب مراحم جمع مرحمت عواطف جمع عاطفت بمعنی مهربانی و خوشی و خسرو بضم اول
و سکون ثانی و فتح ثالث و واو ساکن بمعنی ملک نام عادل کذا فی برهان ذوق بمعنے
چشیدن و چاشنی و فارسیان بمعنی لذت و مزه استعمال کنند آمعنی اشارت بسوی علم موسیقے
و حاصل فقره اینکه چون عاطفت بادشاهی بر دور و نزدیکش مبذول است لهذا منظور حضرت
ظل الهی چنان باشد که اهل عراق و خراسان مثل حضار دربار و شکان این دیار از ذوق
علم موسیقی بے بهره نگردند ع درخواست کاین نسخه را سیر عجم اتفاق افتد تا بدرک معنیش
هر روز نوروزی کنند ش واو در اول این با ضروری است چه این جمله معطوف است
بر جمله سابق پوشیده نماند که لفظ چون حرکت شرط ضروری است قبل از قوله این نسخه را از

از کاف بیانیہ در بعضے نسخہ واقع است اما بنظر بتا بر علت در فقرۂ لاحق مناسب نمی‌نماید چہ این جملہ لائق جزای آن نمی تواند شد و در بعضی نسخہ بای موحدہ بلفظ سیر نیز یافتہ شدہ و این نیز مناسب نیست چہ سیر عجم باتفاق افتد کفایت میکند و تا بتاء فوقانی برای علت ما سبق است ای اتفاق سیر عجم افتد بجہت اینکہ مردمان ملک عجم کہ عبارت از فارس است از درک معانی آن کتاب چنان مسرور شوند کہ ہر روز نوروز دیگر کنند و معنی دیگر افادہ یای وحدت است کہ در آخر نوروزی است و نوروز بمجاز جشن و نشاط و در بعضے نسخہ لفظ چون پیش از قولہ خواست کہ این نسخہ الخ واقع شدہ درین صورت فرمان واجب الاذعان الخ جزای آن خواہد بود ای چون بادشاہ خواست کہ این کتاب یعنے نورس را اتفاق سیر عجم افتد از برای اینکہ مدرک معانی این کتاب ہر روز نشاط کنند لہذا فرمان چنین و چنان صدور یافت و عبد الرزاق مبنی ہمین نسخہ کہ لفظ چون پیش از خواست باشد گرفتہ و گفتہ کہ برین تقدیر مقارنت لفظ نخواست و خواست کہ از انجملہ محاسن لفظی است از میان میرود انتہی می گویم کہ باین قدر مقید شدن و از حصول معنی دیگر دست کشیدن کم ہمت است حالانکہ صنعت طباق الحال ہم از دست نمیرود گو مقارنت فوت شدہ باشد و عجب آنکہ صرف شرط راجہ از کاف بیان خود اختیار کردہ یا آنکہ نہ جملہ بدخول تای علت و نہ قول فرمان واجب الاذعان الخ جزای آن میتواند شد فتامل و لفظ نوروز و عراق و خراسان از مناسبات موسیقی ست چہ عراق مقامی است از مقامات دوازدہ گانہ موسیقی و خراسان نیز از این شعر سعدی معلوم می شود کہ یکے از پردہ ہاے مذکور است شعر در پردۂ عشاق خراسان و عراق است * از حنجرۂ مطرب مکروہ نزیبد * و نوروز نام آوازہ ایست از شش آوازہ کہ از پستے بوسلیک و بلندی حسینی خیزد و از چہار نغمہ حاصل شود دم فرمان

واجب الاذعان عرضه دریافت شش فرمان ظاهراً مشتق از فرمودن است لیکن طریق
اشتقاق آن بر مولف منکشف نشده اند شاید که چون فرما امر از فرمودن است و امر بمعنی
مقصد هم مستعمل شود چون سپوز و انداز و امثال آن در اصل فرما بمعنی حکم کردن خواهد بود
و پس از آن بمعنی حکم مستعمل شده و نون عجمه بعد از الف لاحق شده چون نیاز و بیان و اسیا
و اسیان پس زمرد را زرسته بمعنی حکم پادشاهان بل بمعنی کوا غذی که در آن احکام پادشاهی
مرقوم شود استعمال یافته و شاید که مرکب از فرم بفتحتین بمعنی اندوه و دلتنگی آن و آن
کلمه نسبت باشد چون در حکم دلتنگی فرمان بر متصور است لهذا حکم را بدلتنگی نسبت کرده فرمان
گفته باشند و بکثرت استعمال بسکون ثانی گشته والله اعلم بالصواب بهر حال فارسی زبانان
بتعریب جمع آن فرامین کرده اند اذعان گردن نهادن و شتافتن باطاعت کسی حصه
که ایستادگان پایه سریر عرش مصیر نقد قابلیت و استعداد خود را بپای محک امتحان آورده شرحی
بلفظ مجمل و معنی مفصل سر داده اند و بعضی قیود مبنی بر مصطلحات مرقوم سازند شش پایه سریر بمعنی
قوائم سریر است و اینجا پایه سریر باید که بمعنی زیر سریر و ته سریر باشد یعنی کسانیکه در زیر سریر
پادشاهی ایستاده بودند چون پای چراغ و پای دکان مردم کم مایه و قلیل البضاعت که در پای
دکان کسی نشسته مانند صیرفی بازگشت تحک سنگی که بدان امتحان گیرند پای محک در اصل
بمعنی تخت محک و زیر محک است چون زر زیر محک آزموده شود در پای محک آوردن
بمعنی آزمودن استعمال یافته و نظیر این استعمال پای حساب است بمعنی محاسبه و در اینجا هم در اصل
بمعنی زیر حساب است و اضافت محک بسوی امتحان بادنی ملابست است ای برای
امتحان در پای محک آورده و حاصل فقره اینکه حضار دربار پادشاهی نقد استعداد خود را از مودن
بشرح الفاظ آن کتاب که مجمل واقع شده اند و بشرح معانی آن که تفصیل مذکور شده پرداختند

ومعانی مفصل عبارت است از معانی که در تعبیر آن هیچ قصوری نرفته باشد وتمامه مذکور شد
بلی خوبی عبارت همین است که در الفاظ قلیل معانی کثیره بی کم وکاست ادا شود وبعضی
قیود که دران کتاب مبنی بر مصطلحات بکار رفته اند آنرا هم مرقوم سازند که این فلان
اصطلاح است وشاید که بپای محک امتحان آوردن نقد استعداد همین تحریر نسخه شرح
باشد چه هرگاه شرح خواهند نوشت نقد استعداد شان بر محک امتحان خاص وعام خواهد رسید
ودر بعضی از نسخ شرحی بیای تحتانی تنکیری درآخر بودن بای موحده در اول بلفظ بیای
موحده در اول یافته شده درین صورت معنی فقره این باشد که مشار الیهم شرحی آراسته
کنند که باعتبار لفظ مجمل وباعتبار معنی مفصل باشد ای الفاظش کم ومعنی آن بسیار باشد
تا بتطویل نه انجامد وبعضی قیود آن شرح را بر مصطلحات مبنی کرده برای تعبیر مقامات متن
در شرح بنویسند مثل قرار دادن حرفی علامت چیزی وامثال آن واین صورت هم وجه
اختصار است درین صورت پردازند بمعنی آراسته کنند باشد ودر بعضی نسخه بجای لفظ شرح
برخی بیای موحده مفتوح وسکون رای مهمله وخای معجمه بیای تحتانی رسیده بمعنی بعضی
دیده شد پس برخی مراد از بعضی احضار دربار ولفظ بعضی معطوف بران ای بعضی از همان
حضار دربار شرح کتاب مسطور با سطور نویسند که باعتبار لفظ مجمل وباعتبار معنی مفصل
باشد کما مر وغرض ازان اختصار وعدم تطویل است وبعضی از ایشان چنین کنند که قیدی
چند که مبنی بر مصطلحات باشد مرقوم کنند کما تقدم فی الاول وظاهر است که در شرحی که باین طور
ونهج باشد نسبت بالفظ نا کو مجمل باشد درین قیود اختصار زیاده تر است اما درین تقریر
اینقدر است که اراده شرح بقرینه مقام دریافته نمی شود واین قرینه بقیاس قریب است
نه بعید چنانکه آینده خود در قوله خود را درین شرح نویسی الخ فرماید وچون لفظ بعضی در جمیع

نسخ بیای تحتانی یافته نمی شود بااین قرینه برخی بجای شرح کما هو فی هذه النسخه مناسب
تر معلوم می شود و در توجیهات سابقه بدون یای تحتانی گفته باید ای بعض قیود متن
الخ چه بعض مضاف است بسوی قیود و یای تنکیر چه کار میکند و اگر باشد بعد از آن حرف
از مناسب است و آن یافته نمی شود و الله اعلم بالصواب عم باوجود آنکه تبلاش امتیاز
در موشگافیها نهایت وقت بکار رفت ش تلاش تجسس و تفحص کسی و چیزی چون
تلاش پیری کردن ت ۰ بکچند بهار در تمام بمعنی خیال و از فرهنگ قوسی نقل کرده بمعنی
معارضه و اسپ تازی و مبالغه کردن و در آویختن انتهی مولف گوید شاید که بمعنی معروف
از ینجا ماخوذ باشد و آنچه بمعنی نیست و نابود شدن می آید آن لفظ عربی است که از تلاشی
ساخته اند و در تفاعل آورده بنابر تعلیل صرفیان یای تحتانی از آخر دور کرده اند و متلاشی
که اسم فاعل است از آن بمعنی نیست و نابود است چنانکه گویند ابر متلاشی شد ای
فنا شد و نماند و عوام که بمعنی تجسس کنند و گویند غلط محض است و این بمعنی تلاشی است
بیای نسبت نور العین واقف گوید شعر دل تلاشی است آن شکر لب را با شکر التد
سعیه ابدا با موشگافی بیای مصدری کار را بکمال دقت و تازگی سرانجام دادن و وقت
در امری نمودن عالی فرد و غلها در موشگافی کار ملازاده است + توجه تحت اللفظ
واغذ گشته چون ملاحسین ۱۰۰ ای باوجود آنکه هر یکی تبلاش آن معنی که مراد در بار پادشاهی
در باب تحریر شرح بر دیگری امتیاز حاصل شود در موشگافیها نهایت دقت بکار بردند آ
بدقت تمام موشگافیها کردند هم هنگام عرض نسخ از تغیر الفاظ و تبدیل عبارات و تصرفات
بیجا و بیجا آوردن حق ادا عدیم السهوانی که صحیفه انشای ایشان هرگز آشنای گزلک
حک و قلم اصلاح نشده بود سطر سطر و صفحه صفحه بخوی خجالت شستند ش نسخ بضم

اول و فتح دوم جمع نسخه بمعنی آنچه از روی نوشته بردارند و درینجا عبارت است از نقل
مسودات شرح نورس جدیم السهو که او را سهو نشود هرگز بمعنی هیچگاه و هیچ وقت از اسما
ظروف است کزلک بکسر کاف تازی اول و سکون زای معجمه و کسرهٔ لام و سکون
کاف تازی دویم کارد کوچک و قلمتراش که نوک آن کج باشد کاو ننه اول فارسی هم
آمده حک بالفتح سودن چیزی اصلاح بصلاح آوردن و حک اصلاح عبارت اول
در مقام انداختن زاید و دوم در زیاده کردن واجب یا مستحسن مستعمل فقیر صهبائی است
شعر گه احمد است و گاه احد حرف خامه ام٭ در نامه ام همین قدر اصلاح یا حک ست
سطر سطر و صفحه صفحه متضمن یعنی کل افرادی است ای هر صفحه و گاهی این ترکیب افادهٔ
کثرت هم دهد امانه مطلق کثرت بل بمقدار آنکه مصداق مفهوم آن الفاظ مکرر ظرف آنچیز
تواند شد چون گلستان گلستان گل ای گل بانمقدار که دو چند گلستان تواند گنجید
پس ذکر یک لفظ دو بار برای تکریر و تکثیر است نه برای حصر گنجایش چیزی در دو گلستان
و امثال آن و از قبیل ذکر مثنی و ارادهٔ تکریر در عربی در امثال سعدیک و لبیک که بمعنے
اسعدک اسعاد ابعد الباب است لب لک الباب و این فایدهٔ جلیله است برای
مستفیدان خوی بواو معدوله عرق و گاهی بواو مجهول نیز آمده چنانکه شاعری گوید ع
خوی خجالت ازین هر موی او چکید٭ و حاصل فقره آنکه هرگاه نسخه های شرح نورس را
عرض کردند بسبب آنکه چون بادشاه الفاظ آن نسخ را تغیر داده و عبارتها تبدیل نموده
و از جانب خود تصرفهای بیجا در آن شرح بکار برده و آنچه حق ادا کردن مطالب بود
خود بجا آورده ای چون عبارت شان از تعبیر معانی متن قاصر بوده ممدوح خود عبارات
ایراد کرد که آن مطلب در آن باحسن وجوه ادا یافت پس باین سبب عدیم السهو را

له در صفحهٔ انشای شان گاهی حک و اصلاح راه نیافته بود آنقدر خوبی نجالت
بیرون داده که هر سطر و هر صفحه آن شرح شسته گشت هم و آنچه از زبان معجز بیان شنیده
نگاشته بود در اوین شرح نویسی بمثابه خامهٔ خود آلت تحریر نگاشتند تش معجزهٔ معجزه
بفتح اول و جیم ناتوان شدن و بکسر جیم و فارسیان بمعنی عاجز گردانیدن کسی را با امر
غریب استعمال کنند کما فی بهار عجم و حاصل فقره اینکه آنچه در باب از زبان بادشاه استماع
کردند آنرا تحریر کرده خویش را چون خامهٔ خود آله تحریر آن شرح دانستند ای دانستند
که در شرح نویسی آله تحریر هستم و اصل شرح از پادشاه است چنانکه خامه آله تحریر باشد
و اصل عبارت از دیگری بود و بعضی که لفظ نوشته را مضاف بسوی خود کنند پی بمطلب
نبرده اند هم غرضنکه هم متانت متن از همه دانی او و هم انشراح شرح از شگفته بیانی
اوست تش در متانت متن و انشراح و شرح صنعت اشتقاق است و چون متن را
متین کسی تواند گفت که همه دان باشد و شرح را بانشراح کسی تواند نوشت که بیانش
شگفته بود لهذا اول را با دل نسبت کرده و ثانی بثانی هم ادب آموز و نکته اندوزند
گر عراقی و گر خراسانی تش آموختن از آموختن لازم است پوشیده نماند که عراقی
و خراسانی عبارت است از یک شخص از عراق و یک شخص از خراسان چون رومی
یک شخص از روم این یای تحتانی برای وحدت است چنانکه در رسائل این فن نوشته
اند و کلمه است که فعل ناقص است از آخر مصرع محذوف است و عراقی با معطوف خود
خبر آن و اسم آن که لفظ کسی باشد مقدر است و تقدیر عبارت چنین است که اگر کست
عراقی و گر خراسانی است این هر دو ادب آموز و نکته اندوزند پس خبر مقدم بر شرط
باشد یا بقرینه جمله اولے جزا محذوف بود و تقدیر عبارت چنین که اگر کسی عراقی و خراسانی است

هر یکی ادب آموز و نکته اندوز است چنانکه همگنان ادب آموز و نکته اندوز اند پس جملهٔ اولی یا اسمیه است بتقدیر مبتدا ای همگنان و تمام مصرع خبر آن یا فعلیه اگر کلمهٔ اند و زرا فعل جمع از افعال ناقصه اعتبار کنند درینصورت لفظ مقدر اسم آن باشد و الفاظ مذکوره خبر آن فافهم هم کو فلاطون که با همه سبقت ته کنند زانوی سبق خواستهٔ او شش کو بمعنی کجا است موضوع است پس آوردن کلمهٔ است بعد از کو درست نباشد ته کردن زانو به ادب نشستن و زانو زدن و زانو شکستن و بر زانو آمدن مترادف آن و اضافت زانو بسوی سبق بادنی ملابست است و مراد برای سبق خوانی زانو ته کنند و در سبقت و سبق صنعت اشتقاق است هم و اینکه خود نقش نفیس توجه تحریر دیباچه نثر معهود نیز فواید و اغراض منظور و ملحوظ است شش اینکه مبتدا است و قوله فواید و اغراض الخ بتقدیر لفظ دران خبر آن و افراد کلمهٔ است بجهت غیر عاقل بودن فواید و اغراض است مسند اِلیه و ذوی العقول نیز آمده کما فی گلستان شعر چنانکه من میدانم درین شهر دو صد اند است و نیز جامی گوید بیت پرستاران پرستاریش کردی هوا خواهان هواداریش آورده‌ای کرده‌اند شفائی فرماید بیت خوبان اصفهان چو شفائی پسند نیست بخیزیم ازین دیار شبهه دگر روم شه و شفائی پسند تمام مرکب از عالم پسند و خاص پسند و شاه پسند آنچه الی پسند عام و خاص و شاه پسند ملا نسبتی تهانیسری شعر تو گفته که با نسبتی چرا زبیدلان تو بسیار کس باین نام است شیکچند بهار در بهار عجم در لفظ کس نوشته که از خواص است که خبرش مفرد می آید و ملا نسبتی بسند آورده و درین تردد است چه اگر مراد همین لفظ کس است آن خود مفرد است خبرش مفرد باید نه جمع و اگر مراد آنست که مفرد بود یا جمع با خود چنان مفرد بود که لفظ همه و چند و بسیار و امثال آن بدو وصل شود پس

برین تقدیر خبرش جمع آمده سعدی گوید شعر کسان شهد نوشند مرغ و بره مرا روی نان
می نه بیند تره ٭ و در گلستان نثر دو کس مردند و حسرت بردند حافظ گوید ع همه کس
روزیی می طلبند از ایام ٭ مشکل اینست که هر روز بتر می بینم ٭ پس از اطراف خبرش انی الفاظ ع
باشد که گذشت مصراعی بدفع گزند عین کمال باعتقاد لآلی شاهوار خندق ناچار است فضای
جان فزای باغ و بستان را اخاره حسی در کاوش بای موحده بدفع بمعنی برای است
گزند بمعنی آسیب و رنج و چشم زخم و اضافت آن بسوی عین الکمال بیانی است عقد بالکسر
گردن بند و رشتهٔ مروارید و اضافت آن بسوی لآلی باعتبار تجرید عقد است از معنی مروارید
چون آب زلال و دریای غطمطم بغین معجمه و هر دو طای مهمله بمعنی بحر عظیم است و شاید که عقد
مجازاً بمعنی مطلق رشته استعمال یافته باشد چون زلال بمعنی مطلق صافی مثل می زلال بل بافعال ع
گوید شعر در و صدف اگر بلطافت کند سخن ٭ برگ گل است جلوه کنان در می زلال ٭
وازینجا معلوم شد که اعتراض خان آرزو برین شعر محمد علی حزین بیت نیست به بزم زهد نم
عیش صفا ٭ شیشهٔ گردون می زلال ندارد ٭ برجای خود نیست ناچار بمعنی ناگزیر است
چیزی که از و گزیر و چاره نباشد و ضروری بود بحذف لفظ از و از بعد آن ترجمه لابد منه
و بمعنی بیچاره هم مستعمل و در عرف هند بمعنی لاچار بلام گویند در کار بمعنی در بایست مصرع کافور
در جنب قیر کشیدن و شکر بعد حنظل چشیدن حکمت است شش قیر نام روغنی است که بر شتران
گرگین مالند و صمغی نیز هست چسپنده و سیاه که بر کشتی مالند تا آب اندرون نرود و بمعنی
سیاه هم است کما فی برهان مخفی نماند که متعارف خود اینست که فلفل حافظ کافور باشد چنانکه
شاعری گوید ع کیمیای بر از افیون نبود پیر ازا ٭ شاهد این سخنم فلفل و کافور بس است ٭
ازینجا معلوم میشود که قیر هم حافظ کافور خواهد بود و غالب آنست که مطلق سیاهی را در حفظ

کافور و حل باشد از فلفل بود یا از قیر یا از چیز دیگر و از ینجا است که در کلام جلالای
طباطبا در تعریف قدسی و کلیم بجای فلفل و قیر انگشت یافته شده چنانکه گوید شعر شمامهٔ
کافور بهشت را سواد انگشت روزگار و لفظ سواد زیاده تر بر مدعای دلالت دارد کما
لایخفی علی الفهیم و شاید که درینجا هم قیر بمعنی مطلق سیاه باشد کما ای کافور را در جنب چیز
سیاه کشیدن و کشیدن کافور گذاشتن آنست در جنب قیر حنظل بکسر ثمر گیاهی است مانند
خربزهٔ خرد که نهایت تلخ باشد و آنرا خربزهٔ ابوجهل نیز گویند کذا فی منتخب حکمت درینمقام
بمعنی دانش است هم و فی الحقیقت ترقیم دیباچه هم بفیض تعلیماتیست که بتقریبات فرموده
اند شش دیباچه بمعنی دیبای خورد و آنچه در اول کتابهای نویسند باعتبار رنگینی سخنها چه دیبا
در اکثر رنگین و منقش باشد و سخنان دیباچه هم بنسبت بدیگر عبارات کتاب آراسته بصنایع
لفظی و معنوی باشند هم که سخنور را باید که اول ملاحظهٔ نشست سخن نماید شش این قول
بیان قوله فرموده اند است هم چه بسا عبارت باشد که لفظ دران زیاده و کمی نکنند و
باندک تقدیم و تاخیر معنی بسر افرازی دیگر بکرسی لفظ نشینند شش بسا در اصل بمعنی بسیار است
و الف ان زایده و صاحب برهان قاطع این الف و الف خوشا را بمنزلهٔ ندا گفته و
صاحب جهانگیری آورده که الف ندا دو قسم است اول آنکه منادی مذکور باشد چون
سرورا دوم آنکه منادی مذکور نباشد چون بسا و خوشا میگوییم که اینجا ندا هیچ معنی ندارد
مگر آنکه گوییم چون الف در آخر اسمای برای ندا باشد درینجا که معنی ندا درست نمی آید
بمنزلهٔ ندا گفتن مناسب افتاد و آما باید که جمیع القاب زائده را در آخر اسما بمنزلهٔ ندا گویند
پس انسب آنست که زائده باشد برای تحسین کلام و درینجا کلام طویل است در حل
مقامات تفصیل مرقوم قلم صهبائی هیچمدان گشته در آنمقام بنگرند زیادت مصدر و زیادتی

بالحاق یای تحتانی زاید و در آخر مزید علیه آن تصرف فارسیان است چون خلاص
وخلاصی وحضور وحضوری ونقصان ونقصانی صائب شعر جسم آنقدر که فرسودیم
همچو شمع ٭ شد مایهٔ زیادتی اشک و آه ما ٭ اگر گوید ع زبسکه مردم عالم زیادتی طلب اند
زهر گناه برآید مرا ابن زیاد ٭ بر این تقدیر اعتراض میر بر این شعر عرفی ع به پیش جلوهٔ
حسن کلام من اندوخت ٭ قبول شاهد نظم کمال نقصانی ٭ درباب یای تحتانی نقصانی
لغو ومهمل باشد ونیز انکار میر نورالله شارح گلستان در یارچه یای سلامتی نامعقول آید
بر اینکه بمعنی زاید استعمال کنند اما فرق در استعمال این هر دو آنست که هرگاه معنی مصدری
مقصود بود تلفظ کنند وزیادت کنند وهرگاه معنی زاید آرند زیاده بها تکلم نمایند عرفی
گوید بیت زیاده زین نه حلال است دوری بر ما ٭ اگرچه وصله نازی در آب زمزم حضور
وزیاد بحذف تحتانی مخفف زیاده بمعنی زاید نیز هم از تصرف ایشان است اثر گوید بیت
عارضت مستغنی از خال است در اثبات حسن ٭ پیش ما نقطه زیاد از هر دو اعتبار
مخفی نماند که اگر زیادت را بمعنی مصدری گویند در یکی نیز یای تحتانی ضروری است
و مکن بصیغهٔ مفرد و اگر زیاده بها بمعنی زاید گویند کم بدون یای تحتانی باید خواند و نکنند
بصیغهٔ جمع و محصل هر دو نسخه آنست که بسیار عبارت می باشد که حاجت بکم کردن و زیاده
نمودن الفاظ نمی افتد و بجز اینکه لفظی را که مقدم بر لفظی باشد مؤخر نمایند و لفظی دیگر
را که مؤخر از لفظی است مقدم سازند معنی را لطفی دیگر حاصل آید پس می باید که در رشت
سخن خوب ملاحظه کند و با معان نظر بنگرد تا جای این تقدیم و تاخیر الفاظ نماند هم
و بر هیچدن سنگ ریزهٔ لفظ درشت از راه سخن که آسیب بپای اسپ بیان نرسد امر کرده اندیشی
از بعضی نسخه یای بیان بآن برنیاید است و برنیاید بصیغهٔ متعدد برا مشهور و در بعضی آسیب

اسپ بیان نرساند بهر حال کاف در اول این هر دو نسخه برای بیان صفت سنگ لفظ درشت است هم واز باریکی الفاظ که عقل دست بالا را ه معنی نیایه نهی نموده اند شش باریک نازک ولطیف ولهذا شاعر نازکخیال را باریک خیال گویند وصاحب هم باریک واند که گاهی نازکخیالی شاعر بدان مرتبه رسد که معنی شعرش بعد تامل هم بخیال نیاید لهذا میگوید که باریکی الفاظ بدان مرتبه هم نباشد که عقل دست بالا را ه معنی آن نیابد و حاصل آنکه الفاظ غزل شسته وصاف مدعا خیز چنان باشد که بدرک توجیه را ه هم بدان کشاده شود در فقره اول لفظ امر و درین فقره نهی از مناسبات است نه از تضاد طباق کما لایخفی علی الفهیم هم وامثال این سخنان مکر استماع افتاده شش استماع افتادن بمعنی مسموع شدن غالبًا در اصل باستماع افتادن است وبحذف موحده مستعمل شده و ضمیر جمع غائب از آخر لفظ افتاده بحسب ضابطه فارسیان حذف شده چه فعلے که در آخرش هاى مختفى زايد باشد ضمیر جمع غائب را گاهی از آخر آن می اندازند سعدی گوید ع عشاق لبس نکرده هنوز از کنار و بوس + ای لبس نکرده اند وظاهر آن بود که ضمیر واحد مخاطب نیز در امثال منادی انداخته شده عرفی گوید شعر ای داشته در سایه هم تیغ و قلم را + وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را + اما بعد از تامل معلوم شد که ارجاع ضمیر غائب بسوی منادی هم در فارسی وهم در عربی جائز است کما قال الله عز وجل یا ایها الذین آمنوا آمنوا آمدیم انیکه چون امثال این سخنان از ذوی العقول نیست ارجاع ضمیر واحد نیز بطرف آن در فارسی جائز است و در غیر ما تقدیر میم متکلم نیز آمده اما کثرت آنست که فعلے با ضمیر متصل بارز در اول مذکور شود و بقرینه آن از افعالی که بعد آن باشد اندازند انوری گوید بیت القصه بازگشتم و آمد بخانه زود + در باز کرد و باز بست از سبب

وازینجاست که در شعر گلستان این نسخه را صحیح دانسته اند ع گل دیدم و مست شدم بوی
ای شدم و گاهی تنها ضمیر متصل قرینه تقدیر متصل باشد نظامی گوید ع تو دادی همه چیز
من چیز نیست * ای چیز توام غنیمت گوید ع پسندش کرد گفتا من خریدار * ای
من خریدارم سعدی گوید بیت عمرش داده صد سال روزی و جان * تو نصرت
رفتی از دیک زمان * چه ضمیر منفصل برای تاکید ضمیر متصل می آرند ولهذا من گفتم یا گفتیم
من گویند نه تنها من گفت مگر آنکه تقدیر متصل کنند کما مر و آوردن متصل در وقت عطف
اسم ظاهر بر ضمیر واجب شود چون من گفتم و زید نه فقط گفتم یا رفتم و امثال آن هم
بپالایش نقش طبع مستفیدان صاف ست پالایش از پالودن بمعنی صاف کردن
چیزی از نقش و آلودگی نظامی گوید ع بود نقره محتاج پالودگی * ای چون طبع
مستفیدان از ذهن او از نقش و آلودگی پاک کرده طبع شان صاف گردیده هم و حلقه در
تا گردیش زیور گوش اهل انصاف یا از آل سری از عالم حلقه غلامی هم
الحاصل اگر گلی تحفه بهار شود هم از بهار است و اگر دری نثار دریا گردد هم از دریاست
الحاصل بمعنی البته و یای تحتانی در آخر گلی برای تنکیر است و همچنین در آخر دری اگر یای
وحدت بود و لفظ هم در هر دو جا برای حصر است نثار بالضم آنچه ریزد از چیزی کما فی منتخب
هم در کمالات ای خرد بهتنا ببین * کم ز شبنم مشمش او دریا ببین * هش پهنا اگر بمعنی
مصدر نیست مرکب است از پهن و الفی که بعد از الحاق اسم جامد معنی مصدری پیدا کند
چون دراز او درازا بمعنی دراز بودن و ژرف و اگر بمعنی پهن جای و کوچه پهن است
مخفف پهن تا است و لفظ فراخا که فرخا مخفف اوست هرگاه بمعنی فراخی و کشادگی باشد
از قبیل اول ست و هرگاه بمعنی محل فراخی است از قبیل ثانی است ای مخفف فراخناست

اما اینقدر هست که فرخا مخفف ... بمعنی جای فراخ دیده نشده و پهنا هرچند بمعنی جای
پهن و کوچه پهن است کما عرفت لیکن بمجاز بمعنی هر چیز پهن استعمال یافت
پس اگر کمالات مضاف باشد بسوی خرد بمعنی اول است و بعین خطاب است به
هر که صلاحیت خطاب داشته باشد و اگر درمیان کمالات و خرد صرف حرف ندا
واسطه باشد هر دو معنی آن راست می آید یعنی ای عقل ذات ممدوح
در کمالات بعین که بسیار پهن است یا در کمالات او پهنای بعین رشحه
بتای فوقانی در آخر آب که از جای تراوش کند و بجای چکد اما در اکثر نسخ رشحی بدون
تای فوقانی بیای وحدت یافته میشود و رشح هرچند مصدر است بمعنی تراویدن آب
اما مناسب مقام معنی رشحه است پوشیده نماند که چون مرجع ضمیر او غالبا ذوی العقول میباشد
پس در مصرع اول توسط حرف ندا و گرفتن پهنا بمعنی پهن و فراخ بهتر است ای فراخ ذات
او در کمالات پهن است و چنان پهن است که دریا با پهنائی خود کم از رشحه است هرچند در صورت
معنی مصدری نیز ارجاع ضمیر او بسوی ممدوح درست است اما اگر بسوی کمالات راجع کنند
هم درست است و اگر گوئی که جز در مقامی که حرف دریا بر کلمه او در آید ارجاع آن بسوی
غیر ذوی العقول جائز نداشته اند گوئیم آمده است عرفی گوید بیت از بلبل خاموش دل باغ
گرفته است * او را چه کند محمل گل دیر تر آید * مصنف در صفت آب گوید سه تیمم از و و انجان
تازه رو * که روساز د آب حیات از وضو * از و عیسوی دم صبا و شمال * ز پرورد گانش
یکی اعتدال * جلالای طباطبا در نثر سوم از شش نثر فتح کانگره گوید نثر و سور جمیل مطرود با معدود
چند بطریق معهود برقرار داده راه قلعه که خیل خانه راجه مذکور بود سر کرده خیل او گردید سعدی
گوید بیت گر از خاک مردان سبوئی کنند * بسنگ ملامت و را بشکنند * و امثله دیگر از

شرح قوله رباب از مغز راز آمد بگفتن الخ گذشت و کم ز شمعی بمعنی کمتر از شمعی است بحذف حرف ترکی برای تفضیل ست و این خبر در الفاظیکه مسموع اند درست نیست چون به و بیش و عزیزتر و امثال آن سعدی گوید فرد به از روی زیباست آواز خوش ٭ که این حظ نفس است آن قوت روح ٭ هم او گوید ع نه بیش از تو بیش از تو اندوختند ٭ صائب گوید ع داغ فرزندی کند فرزند دیگر را عزیز ٭ تنگتر گیرد مجنون در بغل صحرا مرا ٭ چون صفت بیابانی خاتمه کردگار است سایه کردگار را اگر احتیاجی هست نیست الا بجز نقابی که در خور کیفیت و چاشنی خود شراب سخن و نقل نغمه را برایشان بپاید و باندازه عقول دور اندک با لب هم لبالب گشایدش کردگار جمع اهل لغت بکسر اول نوشته اند و چون ظاهر آنست که ترکیب این لفظ از کرد حاصل بالمصدر از کردن و گار باشد که کلمه نسبت است چون آموزگار و در ستگار و امثال آن پس بفتح باید نه بکسر و هم چنین کردار بمعنی عمل و فعل از عالم گفتار و رفتار و در کردگار از لغت دیگر که آن کردگار بزای منقوطه اخیره و کسره اول مهمله است در هر دو لغت اشتباه می افتد که لفظ مفردی است خواه این تصحیف آن دانند خواه بالعکس اما در کردار تحیری است عظیم والله اعلم بالصواب حریف انباز در امری و لهذا آنان را که در بزم باتفاق شراب خورند حریف گویند در خور بمعنی لائق و سزاوار و در وسع و در خورد بدال نیز بهمین معنی ست نقل بالضم آنچه بالای شراب خورند از میوه و کباب و جز آن پیمودن در اصل بمعنی ساخته کردن و بمجاز بمعنی خوردن و خوراندن نیز آمده و بسلسله بر لفظ بمعنی خورانیدن و این در شراب و جام و نقل و کباب اکثر است در طعام و میوه دیده نشده عقول جمع عقل اما اینجا بمعنی واحد استعمال کرده چنانچه درین شعر نعمتی ست بیت مرآت ده عقول اولی صورت گر صورت هیولا ٭ و این استعمال در فارسی کثیر الوقوع است چون مشائخ و اولیا

وحاصل عبارت از عقل ممدوح است پوشیده نماند که قوله چون صفت بی نیازی الخ شرط آن
و قوله سایه کردگار الخ جزای آن و این جزا خود شرط و جزا است و تقدیر آن اینست که
اگر احتیاجی موجود است سایه کردگار را آن هم نیست و الا برای استغنای حاجت آن
وحاصل فقره اینکه چون صفت بی نیازی خاصهٔ ایزد جل شانه است سایه کردگار را هم
نیاز و احتیاجی نیست الا بخبر نشانی نیست که بمقدار کیفیت و چاشنی خود ای بمقدار غذائی
که ممدوح خود دارد و شراب سخن و نقل نغمه بایشان دهد یعنی چون مردم روزگار استعداد
فهم سخنان خودش ندارند ناگزیر واجب افتاد که حسب استعداد شان سخن بایشان
گوید و چون سخن حسب استعداد خود گفتن و کیفیت آنرا بعینه خاطرنشان مخاطب کردن
میسر نمی آید لهذا او را باینطور مردم احتیاج می افتد مخفی نماند که سایه کردگار عبارت
از ممدوح است نه از مطلق بادشاه درینصورت حذف اسم اشاره لازم می آید ای
این سایه کردگار را و حذف اسم اشاره برای حصر است چنانکه درین عبارت من بقلانی
سلام گفتم بیدرو مطلق بجواب نپرداخت ای این بیدرد و گویا در ذهن قایل قرار گرفته
که بیدرد جز او نیست فافهم هم خوشا ذوقی چمن طبعی که بدرک نکات رنگینش رنگ فهمیدن
بر چهره تواند بست شش الف در خوشا اکثری معنی بسیار نوشته اند و همچنین در بد او بعضی
بمنزله ندا چنانکه در لفظ بسا گذشت و بعضی بجای حرف ربط گفته اند و تفصیل این معنی از حل
مقامات جواهر الحروف که ریختهٔ کلک فقیر صهبائی است جویند چمن طبع بمعنی رنگین
طبع و رنگ فهمیدن بر چهره بستن کنایه است از بشاشتی که بعد فهمیدن بر چهره نمایان
شود از قبیل ذکر لازم و اراده ملزوم چه فهمیدن را سرخی رنگ و بشاشت لازم است
وحاصل معنی فقره ظاهر است و پوشیده نماند که لفظ تواند مشعر معنی قدرت است و چون

از عبارت سابق مفهوم شده بود که کسی را مجال فهمیدن کلام ممدوح نیست و لهذا
او را حاجت باهل فهم می افتد الحال میگوید که کسیکه این قدرت دارد که نکات او در تفهمد
خوشا ذوق او مر زهی ذوق سبکروحی که ببال اهتزاز مرغ دلش بر شاخسار نغمهای
نازک تواند نشست شش زهی بیای تنکیر کلمه که محل تحسین گویند همچو آفرین و بارک الله
سبکروح در کتب لغت کنایه از مردم بی تکلف و خندان و شگفته و ظریف نوشته اند
ظاهرا چون گران جان بمعنی سخت جان و مردم بیمار و از جان سیر آمده است کما فی
برهان کسی که او عیش داشته او را سبکروح گفته اند و بمعنی لازم مشهور گشته یعنی خندان
و غیره اهتزاز حرکت پر مرغ که در وقت پریدن کند و بمجاز بمعنی نشاط استعمال کرده اند
پوشیده نماند که ظاهر خود آنست که نشستن مرغ دل بر شاخسار نغمه ببال اهتزاز عبارت است
از بهم رسانیدن اهتزاز نغمه و اهتزاز بمعنی نشاط از نغمه وقتی بهم رسد که آنرا تواند فهمید و این
نیز از عالم ذکر لازم و اراده ملزوم است و لفظ نازک که صفت نغمه است قرینه این اراده
است درینصورت اهتزاز بمعنی مجازی است و معنی حقیقی نیز درست میشود پس محصل معنی شعر
آنکه زهی عیش سبکروحی که هر جا نغمه او باشد دلش جنبش کرده خود را آنجا تواند رسید
هر چند این معنی لطفی خوب دارد اما مناسب بفقره اول همان معنی اول است هم چه دشوار است
بر قایل بلند سخن یا سامع کوتاه تاب ساختن شش کلمه چه اغلب آنکه برای تفخیم باشد
ای بسیار دشوار است بر قایلی که سخن او بسیار عالی افتاده ساختن با کسی که سخن را در نیابد
و ممکن است که برای علت باشد و این علت احتیاج حریفان مذکور است و دو جمله که
مابین این عبارت و عبارت سابق افتاده دو جمله علیحده در باب مخاطب صحیح ایراد یافته
و حاصل معنی اینکه احتیاج او باهل فهم برای اینست که ساختن بکودن طبعان بر قایل

بلند سخن بسیار دشوار است کوتاه یاب بمعنی یابنده وچیزهای کوتاه وپست ای آنکه
سخنان عالی را نتواند دریافت وشاید که لفظ یاب بمعنی مصدری باشد پس کوتاه یاب
بمعنی کسی بود که یافت او کوتاه باشد وساختن بمعنی موافقت کردن هم وسخن والارتبه
را بالضرورة از پایهٔ خود انداختن ش این فقره معطوف است بر فقرهٔ سابق ای
دشوار است بر واینکه سخن والارتبه را چنین وچنان کند چه هرگاه سخن بلند بفهم کسی
نیاید معلم را ضرورت افتد که نزاکتهای سخن را ترک کند وآنرا بقالبی وپیرایه ادا سازد
که در فهم سامع کوتاه ور آید درینصورت ظاهر است که سخن والارتبه از پایهٔ خود افتاده باشد
هم مثل حال جوهر فروش ونقاشیست که یکی در شکستن گوهر گران بها دل سخت کند تا مشتری
تنک مایه دست به بیع تواند داد ودیگری دم قلم نزاکت رقم را از تیزی بپرداز دتا مبصر
کند نظر چشم تماشای آن کشاید ش این فقره خبر مبتدای محذوف است ای این معنی
مثل حال فلان فلان ست دم قلم کنایه از نوک قلم چه دم بمعنی محل تیزی است که در خنجر
وتیغ وغیره باشد مثل دم خنجر ودم تیغ وچون تیزی قلم در نوک آن باشد بمعنی نوک
استعمال کرده اند پرداز بمعنی خالی کند هم چون صفحات خواطر خاص وعام زیر مشق خامهٔ
اوهام است ش ای خاطر کسی اعم از انکه از خواص باشد یا از عوام از اوهام باطله
خالی نمی باشد این جمله شرط است هم آنکه بتماشای مجلس بهشت آئین آئین نگاه بسته اند
وعید ونور در چشم وگوش ندانسته وعقل مصور روح مجسم ندیده اند ولآلی کلام معجز نظام
در درج گوش هوش نچیده گمان برند که این ستایش از مقوله ستایش دیگر مداحانست
که در مدح ممدحان خود مبالغه ها میکنند وقطره وذرهٔ ایشان را بنج دریا ومطلع آفتاب
میدانند ش جزا این شرط است آئین بستن در حقیقت آراستن شهر ومکان جهت بشرده

آمد آمد پادشاه از سفر یا مهمان در خانه و بمعنی مطلق آرایش و زینت و اول بمجاز است
کما فی مانحن فیه نعمت خان عالی گوید شعر بسته اند آیین بیا حسن در شهر خیال مخانه را
ای مردم چشم از نگهه زینت کنید + عید و نوروز چشم و گوش عبارت است از دیدن لقای
و شنیدن کلام روح افزای او قتل معمور و روح مجسم عبارت از ذات ممدوح هم اگرچه
صدق مقال ظهوری ظهوری دارد اما برفع مظنه قسم یاد میکندش در شرح ظهوری تخلص
ظهوری هیاتنکیر تجنیس محرف است و تجنیس محرف آنست که هر دو لفظ متجانس در بیت حروف
مختلفست با لفظ در نوع که اسم و فعل و حرف باشد و در عدد و حروف و ترکیب متفق چون مفرط
بتخفیف و مفرطه بتشدید و کرد بالفتح اول و کرد بالضم اول و امثال آن و چون حرکت
رای ظهوری باشباع و ظهوری بغیر اشباع است تجنیس محرف باشد و محرف از آن
جهت گویند که هیئت یکی از هیئت دیگری انحراف کرده هم نگارنده که بریحان خط خوبان
مشک را بر نسرین برات داده ش ظاهر خود آنست که موحده در لفظ بریحان بجای از
بیانیه است یعنی مشک را که آن ریحان خط است بر نسرین برات داده و نسرین عبارت
از رخ و برات بر کسی دادن عبارت است از رقعه نوشتن بنام کسی تا سایل را بوسیله
این رقعه از و نفع رسد و همچنین برات بر کسی نوشتن زلالی گوید شعر برات زلف بر جان
می نویسم + جنون دارم پریشان می نویسم + طالب گوید ع طالب نصیب ما نمی لعل
رنگ نیست + ما را برات نشئه برافیون نوشته اند + و بر کسی رقم کردن نیز بمعنی است
که عرفی گوید ع هر جا غمیست کرده بتحویل من مگر + از بحر دیگران بمن اکنون کنند رقم +
هم و بنوازنده که بمفتاح نغمه در نوازش بر روی سامع کشاده ش نوازنده سراینده
و بخشش کننده و مقصود اول هست نوازش سراییدن و بخشش کردن مقصود ثانی است

وبمعنی اول بہام سامعہ ای قوت سامعہ ہم کہ مد دفتر توصیفش اندازۂ قلم ہیچ
بدیع رقم نیست شش مد در اصطلاح اہل سیاق خط درازی کہ در کاغذہای حساب کشند
ومراد از مد کشیدن مد است از قبیل ذکر اسم جامد وارادہ معنی مصدرے وتفصیل ایمعنی در مصرع
ع نزاکت را ز طبعش ناز بر ناز ۰۰ در تحقیق نزاکت و نازک گذشت ونیز در گلزار ابراہیم
در صفت نہم بیایدہم وشد قانون تعریفش حد نفس ہیچ خجستہ دم نیست شش شد در برہان
قاطع بفتح اول وتشدید ثانی در اصطلاح نغمہ وران ومطربان آنست کہ نغمہ را بلند
وپست کنند تا وقتیکہ موافق مدعا راست شود وآزحد در اصل بمعنی طرف وجانب و بمجاز
بمعنی اندازہ ومجال ومقدور مستعمل و بر مصنف پوشیدہ نیست کہ چون شد مضاف است
بسوی قانون کہ سازیست معروف نسبت کلمہ شد دریجا بسوی نفس مناسبت اچہ شد آن
نغمہ کہ از ساز بر آید کار نفس نیست بلکہ کار مضراب ست وبجای قانون لفظ نغمہ باید وشاید کہ
شد قانون عبارت است از شد آن نغمہ کہ سرائندہ آنرا با ساز سراید پس آن ساز خواہ
قانون بود ویا دیگر وتکلف این مبرا از بیان است وباشد کہ قانون بمعنی دستور وقاعدہ
بود وآنرا نغمہ قرار دادن بطریق استعارہ بالکنایہ وشد تخییل بود ودر معنی ساز ایہام
بہر کیف خالی از تکلف نیست ہم ہگنانرا مساعدت بخت سعادت بوبساط بوسی روزے
بادش ہگنان کاف فارسی در اصل ہگینان بیائے تحتانی جمع ہمگین وبکثرت استعمال
یای تحتانی محذوف شدہ ومیم ساکن گشتہ وقید جماعت حاضران چنانکہ در برہان
قاطع است ترایدہ است در اصل بمعنی کسان ومجموع است اعم از انکہ حاضر باشند
یا غائب بساط بوس ترکیب اسم وامر معنی مصدرے چون پابوس بمعنی پابوسی وخونریز
بمعنی خونریزی پس نوشتن تحتانی در آخر بساط بوسی چنانکہ در بعضی نسخ است ضرورت

اردهم تا فراخور فطنت و فطرت خود بهره مند و محظوظ گشته بر حقیقت حال و صدق
مقال مطلع گردند ش فراخور بمعنی درخور ای شایسته و لائق فطنت بالکسر زیرکی فطرت
بالکسر آفرینش و بمعنی دانائی هم مستعمل مصنف گوید ع فطرت شه ورای فطرتهاست
هم بتقریب این دعا یاد آمد که اطناب نه از ادبست ش تقریب در منتخب بمعنی نزدیک
شدن و نزدیکی جستن و فارسیان بمعنی حیله استعمال کنند که بسبب آن کاری توان
کرد کلیم گوید شعر دگر تقریب رفتن چون نبزم او نمی دیدم ✤ برای پرسش آن
نرگس بیمار می رفتم ✤ این دعا عبارت است از قوله روز می باد اطناب افعال است
بمعنی سخن دراز کردن و بسیار گفتن حاصل فقره اینکه چون دعا بر زبان من گذشت
بتقریب این دعا یاد آمد که درازی سخن از بی ادبی است چه اکثر عادت بمنظور جاریست
که دعا در ختم کلام یاد کنند و چون در وسط کلام گفته آید نظر بعادت مذکور در خاطر گذشت
که کلام را ختم باید کرد و عبد الرزاق یعنی مشار الیه این مضمون آن جمله را فهمیده که
مدخول کاف است یعنی قوله که اطناب نه از ادبست و معنی آن چنین نوشته که بتقریب
این که اطناب از ادب نیست دعا یاد آمد تم کلامه گوئیم که هر چند این توجیه رو براه است
و الفاظ بدان مساعدت میکنند اما در ابهام اشاره و مشار الیه توسط عبارت دعا یاد آمد
بر طبع سلیم که از حسن عبارت مطلع است گران می آید هم زمزمهٔ دعای اختتام در نوازش
اثر اهتمام واجب دانست ش پوشیده نماند که فاعل فعل دانست غالب آنست که مصنف
باشد و دعا مضاف بسوی اختتام و در بمعنی در باب و حاصل فقره اینکه در باب اثر که
آن زمزمه دعای اختتام صورت خواهد بست اهتمام واجب دانستم ای زمزمه دعای
اختتام می سرایم بجهت آنکه اثر را نوازش بهم رسد و شاید که اختتام فاعل باشد در نیصورت

معنی آن چنین باشد که اهتمام واجب آنست که بر قرینهٔ دعا در نوازش اترا اهتمام نماید و بست
اهتمام بجانب اختتام مجاز است هم تا از کاسۂ طنبور خورشید تار شعاعی در دمیدن است
نسیم نغمه از مهب مجلس خدایگانی در وزیدن باد شش دمیدن بمعنی روئیدن است و نغمه
طلوع آفتاب و سحر مجاز پس نسبت دمیدن بمعنی طلوع بجانب تار نظر تشبیه خواهد بود
که شعاع است و شاید که نسبت آن بمعنی حقیقی بجانب تار بود و تار استعاره بالکنایه مهب
جای وزیدن باد و در مهب مجلس اضافت بیانی خدایگان مرکب از خداوگان که کلمه
نسبت است و کلمات است در مشابهت نیز مستعمل است و لهذا بر غیر خداوند تعالی الشانه
نیز اطلاق کنند و تحقیق این لفظ بالتحقیق خداوند خداوند گار را نچه حق تحقیق است
در حل مقامات جواهر الحروف درین مصرع عم خدایگان جهان آنکه از خدای جهان به جهانیا
یادداشت و باد افراه نوشته ام هم تا بر قانون سخن تار نفس نغمه مضراب زبان است
ترانهٔ ثنای جهانبانی ذخیرهٔ کلام و زبان جهانیان بادش ذخیره در منتخب آنچه نگاه داشته
شود و بفارسی آنرا گنجی گویند هم تا دو معنی بهر لفظ چنگ و قانون آورند به لفظ پردازان
معنی ساز در بزم میان به ش چنگ و قانون را دو معنی است اول ساز معروف
و چنگال دوم ساز معروف و دستور و قاعده و فاعل آورند لفظ پردازان معنی ساز اند
و آوردن چنگ و قانون در هر دو شعر لاحق برعایت قوله تا دو معنی الخ بر لطف شعر
افزوده چنانکه بر سخن فهم پوشیده نیست هم باز اقبالش بصید ملک رنگین چنگ باد به
تار چنگ عشرتش باد اگسستن در امان به ش در مصرع اول چنگ بمعنی چنگال و در مصرع
ثانی بمعنی ساز هم هم آهنگ ثنایش نغمهٔ قانون دهر هاهم بوفق مدعایش رسم قانون
جهان به ش ؟ نوا ؟ در منتخب به بالفتح موافق آمدن و سازگار شدن پوشیده نماند که

که آهنگ در مصرع اول بمعنی قصد است و از معنی دیگر ایهام بمعنی نغمه قانون و هر قصد
و تمنای او باشد در رسم و قاعده جهان حسب ضوابط او هم زین دعاها را اجابت منتی بسیار
بادش بسیار صفت منت و شاید که در آخر منتی یای تحتانی برای تنکیر بود و بسیار
حال ای بر اجابت منتی باد در حالیکه بسیار است ۰ ۰ ۰ ۰ ۰ ۰ ۰

خاتمه

بتفضل کارساز حقیقی از نگارش شرح دیباچه نورس فراغت دست داده از جولان خامه سحر
نگار اندکی نفس راست کردم اگر عنان قلم بدست اختیار باشد در میدان شرح نثر ثانی تک
و تاز بعرض می آرم فقط تمام شد شرح دیباچه نورس بعون داور داور رس ۰





آن کس که دلش آینهٔ عرفان است	پیوسته بحرف ما عرفنا گویاست
انگشت نهد قلم بحرفی که زنم	یعنی سخنم نه در خور حمد خداست

سبحان الله صعوبت جادهٔ حمد باین درجه که در هر آهنگ تیغی بر فرق خامه می نهد و شوق
این بیچاره باین مرتبه که در هر گام سر بجای قدم میگذارد تبارک الله دشواری راه لغت
بانگونه که در هر قدم بسر در افتادنی نذر قلم میگردد و همت این مسکین باین رنگ که در هر
خلوه افتان خیزان پای جرأت بر می دارد رباعی فی حمد بود در خور استعدادم +
فی نعت کند شفاعت بیدادم + رفتم بره کعبه و یثرب ز عجز + هر گام چو خامه خاسته
افتادم + هیهات چه کند اگر قدم بعرصه می گذارد و بخیهٔ نارسائی اندیشه از روی کار افتادن
پیش پاست و اگر بجبار عطف دامنگیر عیب ناتوانی فکر در نظر ما جلوه نماهان اصحاب
کج فهم میشد ازین هرزه مناز و عنان عزیمت ازین جاده واز آن تهدید بر اندیشه گماشت
تا از فکر گریبان سیر خبری برگیرد که از تفرج گلزار ابراهیم گلها چه معنی در دامن کرده و بدیه

منظر آن قدوم چه آورده باعی فکرم زخمستان سخن می نوش است ٭ وز رنگ خیال صد چمن گل پوش است ٭ زین نشه که جوش میزند از خم فکر ٭ صد مانجر و ہزار آئینه بهوش است م خرمی چمن سخن بطراوت صد بهار پیرائیست که گلزار ابراہیم در رخساره یوسف طاقتان نمرود نخوت رسانیده شش خرم بضم اول وتشدید ثانی بدون واو بمعنے شادان و خوشوقت چون تشدید در لغت فارسی نیست در اصل بدون تشدید بوده حکیم سنائی گوید بیت از عشق کانی کن دگر وز باده جانی کن دگر ٭ وز جان جهانی کن دگر بنشین در وشام وخرم ٭ وظاہر آنست که چون خرم فی الحقیقت نام ماه دی ودروزہشتم است از ہر ماہ شمسی وفارسیان بنابر قاعدۀ کلیه خویش که ہرگاه نام ماه روز موافق آید عید باید کرد درین روز در ماه دی جشن ونشاط بکنند ووضیع وشریف در دربار سلطان بار می یافت ومزارعان ودہاقین با ملک برخوان نشستندی وازین راه در خاطر ہر کرومه نشاطی وانبساطی راه می یافت شادمان را بنام آن روز خواندند و تواند شد که یای نسبت بلفظ خرم لاحق کرده خرمی بمعنی شادمانی گفتند وبمرور ازمنه از معنی ترکیبی این غافل گشته یای خرمی را از علم شادمانی وسرور دانستند وبنای یای مصدری انگاشته خرم را بمعنی شادمان تصور کرده باستعمال آوردند وخان آرزو در سراج اللغت مرکب از خور بمعنی آفتاب ورم که مشتق از رمیدن است گفته پس خرم بمعنی رمنده از خور وآنچه از خور برمد تازه وشاداب باشد نه خشک پس تشدید بسبب ادغام بود وتخفیف بحذف یک را چون بدتر وبترو ازینجا معلوم شد که بواو وبدون واو ہر دو درست است اما اینقدر ہست که اگر در اصل ہمان مفرد است بدون واو نوشتن واجب است کما وقع فی کتب اللغة علی مذہب الجمهور واگر مرکب است بواو وبدون آن جایز چه خور بمعنے آفتاب بواو معدوله وبدون آن

برد و آمده والله اعلم بالصواب گلزار ابراهیم آتشی که بر حضرت خلیل الله سرد شد
کما قال الله عز وجل قلنا یا نار کونی برداً وسلاماً علی ابراهیم و چون مشهور است که آن آتش
بگلها مبدل شده شعرا آنرا بگلزار تعبیر کرده اند و چون نام این رساله هم گلزار ابراهیم است
ایراد این لفظ لطریق صنعت براعت استهلال باشد و ذکر ابراهیم و یوسف و نمرود از
مناسبات است رسانیده بمعنے دمانیده چنانکه بدفعات نوشته شده هم و تاجدار لفظ د
معنی بحشمت ثنای تارک آرائی است که سمی خلیل خود یعنی ابراهیم عادل شاه را در اقلیم
سخن صفت یگانه و ممتاز گردانیده شش سمی بفتحه سین مهمله و تشدید یای تحتانی بمعنی هم نام
و لفظ خود کنایه است از ذات باری عز اسمه و خلیل او تعالی حضرت ابراهیم علی نبینا
و علیه الصلوٰة والسلام اند و سمی آنحضرت ابراهیم عادل شاه که ممدوح است و ذکر صفت
و نه دیگانه سیاقة الاعداد است به ترک ترکیب صفت اول هم اول معرفت که باز دارد
حجب کثرت در مشاهده شاهد وحدت معنی کلام معجز نظام لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً
وصف حال او ساخته شش حجب بضمتین جمع حجاب کثرت ماسوی الله وحدت ذات
او تعالی عز اسمه چه کثرت را بمعنی جماعت کثیره و وحدت را بمعنی ذات واحد استعمال نموده
و در شاهد وحدت اضافت بیانی است و حاصل فقره اینکه بسبب کمال معرفت باوجود حجب
کثرت شاهد وحدت را چنان دیده که معنی کلام مذکور بر او صادق آمده ای اگر حجب کثرت
از پیشش بردارند بر یقین سابق او نیفزاید هم و گلستان نیت و بستان عقیده اش را از
خس و خاشاک شک و شبهه پرداخته شش خاشاک مرکب است از خاش بمعنی ریزه چوب و علف
و آک که کلمه نسبت است چون کاواک آنچه خالی باشد منسوب بکاو که بمعنے کاویدن است
پس خاشاک در اصل بمعنی خاکی باشد که بجاروب یا ریزه علف افتاده رفته باشد و مجاز

برهمان ریزهٔ چوب وغیره استعمال کرده اند پرداخته بمعنی خالی کرده و فاعل آن ضمیری
که راجع است بسوی معرفت وظاهر است که در کمال معرفت شک وشبه را اصلا
نمی ماند مجموعهٔ عرفان موحدان فردی از دفتر شناسائیش شش موحدان اهل دید
شناسائی معرفت هم وحشت و استلم ماسوا پسندیده طبع مواسائیس شش عنف بهر
حرکت ومشهور بضم درشتی استلم بضم اول وضم لام تندی وغلبه کردن ناصر علی گوید بیت
الهی از خودم بستان وکرم کن ⁂ بنور پاک بر من استلم کن ⁂ ای غلبه کن وفیما نحن فیه
تندی بمعنی است که از روی غضب باشد ماسوای آنچه سوای ذات حق است یعنی
کثرت مواسا مخفف مواسات بمعنی الفت ومواسا بیای نسبت الفت کنند وحاصل این
فقره بانواع مختلفه گفته اند بعضی گفته که طبع او آنچنان حلیم افتاده که تندی ماسوا را متحمل میگردد و
ظاهر النظر ایشان بر لفظ مواسای افتاده و بر متامل واضح است که درین توجیه صفت معرفت
چه می شود وبعضی گفته اند که تندی ماسوا را می پسندد ونه تندی غضب حقتعالی را واین از
معرفت اوست چه مردم دنیا بسبب غفلت از غضب حق نمی ترسند واز آفاقی که از مردم
نسبت بایشان رسد خائف باشند ورکاکت این توجیه نیز ظاهر است پس بهتر آنست که
که استلم ماسوا استلمی که از جانب ممدوح است در حق ماسوا صادر گردد ای پسندیده طبع
ممدوح این است که بر ماسوا استلم وعنف میکرده باشند تا عائق ومانع در امر معرفت
نشود وماسوا مطلق آنچه سوای حق است نه انسان فقط که احتمال ظلم را نشاید باشد پس استلم
بر ماسوا استلمی باشد که در باب عدم تعلق وترک آن بود نه بر احوال مردم که آن ستم است هم
بتوضیح پیوندش نشانهای بی نشان همه دل نشین و خاطر نشان شش هنیشان کنایه از دقایق ادبا
شانه ودلنشین آنچه در دل نشیند تا [illegible] نشان ترکیب مفعولی است بمعنی آنچه آنرا بخاطر نشانده باشد

و حاصل فقره اینکه ممدوح بسبب کمال معرفتی که دارد بر حقایق الهی کما هی وقوف یافته
چنان بتوضیح بیان بر زبان می آرد که نشانهای او تعالی با آنکه او بسبب نایابی آن نشانها
بی نشان شهرت دارد و همه دلنشین شنوندگان میگردد و چیزی از شک و شبهه نمی ماند
چه تا قایل خود خوب نفهمد تواند فهمید خاطر نشان دیگری نمیتواند کرد هم به آفتاب جهانگرد تا کید
نظر بر دو بینان نینداختندش و بین آنکه یک را دو بیند و آنرا احول گویند نظر کسی
یا بر چیزی انداختن متوجه شدن بسوی آن چون دو بینی منافی توحید است لهذا آفتاب
جهانتاب تاکید میرود که بسوی دو بینان متوجه نشود یعنی روشنی از چشم دو بینان دریغ کند
تا دو بینی از ایشان بفعل نیاید چه دیدن اشیا از روشنی آفتاب و غیره حاصل می شود که
بواسطه نظر باشد هم و بمصور قضا تهدید باحوال احولان نپرداختنش تهدید بمعنی ترسانیدن
و در معنی تاکید نیز استعمال کنند احول کژ چشم و آنرا کاژ بکاف تازی و زای فارسی و لوچ
بلام مضموم و جیم فارسی نیز گویند و پرداختن قضا باحوال احولان تکوین و خلق ایشان باشد
ای تهدید این معنی است که ایشانرا تکوین و مخلوق نسازد تا دو بینی از ایشان بوقوع نیاید
و تقریر این فقره چنین نیز میتوان کرد که مصور قضا را اثر ساند که باحوال احولان چرا پرداختی
و از ایشان بی اعتنائی چرا بکار برد یعنی از عدم پرداخت تو عیب احولی در ایشان پدید
آمد اما مطابق فقره اول همان معنی اول است هم زنار سبحه نه پیوند است که گسیختنش بر کشا
کشیشان نخندد شش سبحه بضم اول مهره ها که عدد تسبیح بآن گیرند بفتح اول شهرت دارد
غلط است و فارسیان باین معنی تسبیح گویند و چون سبحه و تسبیح بمعنی مرکب از دانه در رشته استعمال
کنند و دانه سبحه و دانه تسبیح و تسبیح هزار دانه نیز گویند پیوند بمعنی پیوستگی آن پارچه که بپارچه
دیگر پیوندند و این لفظ دو احتمال دارد یکی آنکه مرکب باشد از پی و وند که کلمه نسبت است

چون پارچه جامه یا پارچه دیگر یا دیگری یا چیزی دیگر اتصال شد یدیا پد گویا مانند
پئی امی عصب است که باعضا پیوسته باشد دوم آنکه مشتق بود از پیوستن که در اصل
پای بستن بباء موحده است بجای دا رو واین دو حال دارد اگر بپای خود بپای دیگر
بستن بود بمعنی اتصال باشد و اگر بپای دیگر بپای دیگری بستن باشد بمعنی اتصال دادن
بود وحق تحقیق آنست که در هر دو صورت بمعنی اتصال دادن است چه در صورت اول
اتصال دادن خود بدیگری است فافهم پس پیوند در اصل پی بند بود بمعنی تصل
واتصال هر دو آمده و تقریباً بیاد آمد که امر هم ازین باب پیوند آمده و قیاس می خواهد
که بای موحده امر در لفظ بند لاحق کرده شود نه بپی و گفته شود پی به بند و یا پی بوند چه معنی
آن متصل شو است اما چون پیوستن با بدال موحده بواو استعمال کثیر یافته چنانکه معنی اصلی آن
مهجور شده و همین یک لفظ علیحده معلوم می شود گویا پیوند یک لفظ مفرد است لهذا
موحده بربالای آن بر سامعه گران می افتد و این غایت تحقیق است درین مقام ولا مزید علیه
کششی رئیس مهتر ترسایان و قسیس بقاف مکسور معرب آن کما فی برهان کشاکش بردن بر
فرمایش پی در پی و کششهای متعاقب و بردن و آوردن و امر و نهی و ناخوشی و غم و
الم بسیار و خوشی و ناخوشی و فیما نحن فیه همین قدر ناخوشی مراد باشد مخفی نماند که ضمیر شین
راجع است بسوی پیوند نه بسوی سبحه که مشهور است و گسیختن اگرچه لازم باشد بمعنی للفاعل
واگر متعدی است هم مبنی للفاعل و هم مبنی للمفعول می تواند شد بر تقدیر اول گسستگی
بهم رسانیدن پیوند و بر تقدیر ثانی گسیختن کششیشان پیوند را سبحه و زنار که بسبب کشاکش
کششیشان بوقوع آمده بر کشاکش ایشان خنده خواهد زد و این خنده بر نافهمی کششیشان
خواهد بود چه اگر اتحاد در سبحه و زنار می فهمیدند پیوند آن نمی گسیختند و بعد از تامل در یافته شده

که وقوع گسستگی مناسب نیست بل عدم امکان گسستگی مناسب مقام است پس مراد
از گسیختن اراده بود که برای گسیختن کنند یا همین گسیختن بالقوه که به اراده ایشان است
و هنوز بوجود نیامده کما لا یخفی علی المتامل پس خندهٔ آن درباب عدم امکان وقوع خود
و بیهودگی سعی کشیشان خواهد بود و نسبت خنده بطرف گسیختن بطریق استعاره بالکنایت است
که آنرا در ذهن خود شخصی قرار داده و خندیدن برای آن تجویز کرده و اگر گویند که هرگاه چیزی
گسسته شود آوازی ازان برآید و آن آواز را بخنده استعاره کرده پس استعاره در صدا
و خنده بود نه در گسیختن و شخص چه برین تقدیر آواز گسیختن خندیدن آن خواهد بود و این معنی
بر وقت فهم مخفی نیست و نیز چون خنده مشبه است باستعاره مصرحه بود نه بالکنایت و از زبان
اکمل الکملا افضل الفضلا آب روی کمال رنگ چهره انفصال نقب زن گنجینهٔ دقائق سخنوری
گوهر نایاب محیط معنی پروری مایهٔ فخر دولت ابد پرور و دو پایهٔ اعتبار حشمت ازل آورد
مولای معنوی و مکرمی سرمایهٔ عز و تفاخر مولوی محمد صدر الدین خان بهادر که امروز صدر منصب
صدر الصدوری از وجود فائض الجود و شرع الکمال مدینهٔ اعتبار است نگارش صهبائی
هیچمدان چنین بر خورده که ضمیر شین راجع بسوی سبحه باشد و حاصل فقرهٔ چنین گفته آید که زنار
آیا سبحه آن هم پیوند نیست که گسیختن آن سبحه بر کشاکش کشیشان که بنا بر نادانی و نافهمی خود
درباب گسیختن تسبیح سعی بکار می برند خنده نزندای خواهد زد چه گسیختن سبحه بعینه حاصل شدن
زنار است چه از جدا شدن دانه همان رشته باقی بماند که مشابه زنار است پس ظاهر شد که
در سبحه و زنار اتحادی هست چه زنار از میان سبحه برآید هم و کفر جا با ایمان نه سپری است که صندل عشق
صندل چاره از پیشانی برهمنان نبردش پوشیده نماند که درین فقره بطور فقرهٔ اول دو توجیه
باید کرد توجیه اول اینکه ضمیر شین راجع باشد بسوی ایمان ای کفر را با ایمان سری

محبتی نیست که صداع ایمان از پیشانی برہمنان صندل چاره حاصل کنند ای خواهد کرد
یعنی درمیان کفر و ایمان چندان یگانگی و اتحاد بهم رسیده که صداعی اگر بایمان عارض
شد و آن صندل پاره از پیشانی برہمنان خواهد گرفت و انکاری بمیان نخواهد آمد و وجه آن
است که هرگاه درمیان دو کس اتحاد و یکانگی باشد یکی را در استعمال چیزی از دیگر انکاری
رو نمی دهد و این توجیه مشهور است و مطابق است بتوجیه آخر فقرهٔ اول و تمن میگویم که
ارجاع ضمیر مناسب آنست که بطرف سر باشد چه نسبت صداع بسوی سر انسب است گو
بطریق ایهام است و حاصل معنی اینکه کفر را با ایمان سر بهم رسیده که اگر صداعی بآن سر عارض
شود صندل چاره از پیشانی برہمنان خواهد گرفت و صداع آن سر همین اختلال آن سر است
باعتبار معنی مراد آن که محبت باشد و چارهٔ آن صداع رفع آن اختلال ست اما اینقدر ست که
در فقرهٔ اول کشاکش کیشیشان درباب بیختن پیوند بود و درینجا صندل پیشانی برہمنان در صدد
علاج است پس مطابقت در هر دو فقره گونه مرتفع میگردد و لیکن بنظر خوبی معنی باینقدر
التفات نباید کرد هم از صدمهٔ توحیدش دوئی در یکی گریخته ش صدمه در منتخب یکنوبت بهم
کوفتن و آسیب رسانیدن و در مؤید الفضلا هیبت صور اسرافیل مخفی نماند که در بعضی از اوقات
صدمه و آسیب مردم را چنان سراسیمه می گرداند که در جائی که بظاهر درآمدن دران دشوار
بود بل موجب خوف باشد می خزند و لهذا در مقام مبالغهٔ دهشت گویند که فلانی در سوراخ
موش خزید نظامی گوید بیت کنم با تو کاری درین کارزار ۰ که اندر گریزی بسوراخ مار ۰
و ازین قبیل ست در ما نحن فیه ای در قوله در یکی گریخته چه مدعا آنست که چون توحیدش
دشمن دوئی است و نمی خواهد که دوئی برجا ماند پس از صدمهٔ آن توحید دوئی آنچنان
سراسیمه و بیدست و پاگشته که مامنی در جای دیگر نیافته در یکی گریخته و مقصود آنست که دوئی تمام

ویکی کشت هم و بعلاقه تجریدش خودی در تولی آویخته شش علاقه بکسر اول کثر استعمال
آن بمعنی ریشته ایست که در خنجر و حد تازیانه و تبر گذارند جلالا طباطبائی زوار در توقیعات گسرے
در توقیعی که مشتمل بر حکایت محمد بیت وزیر یعقوب خان است در تمثیل حال وزیر مذکور با تر هم
شکن گفته نثر بعد از فراغ کار دسته ازان بر آورده در رشته بجای آن گذرانیده بمحافظت
تمام در میخی در آویزند و باز چون بدان نیازمند شوند از روی عزت فرود آورده دسته
بجای علاقه نصب نمایند و باحتیاط تمام کار فرمایند انتهی و لهذا آنرا که ابریشم یا قندو
وغیره از ابریشم سازد علاقه بند گویند خان آرزو گوید شعر از بس بود بزلف بتانم علاقه
چشمم بود همیشه دکان علاقه بند و آویختن خودی در تولی عبارت از مبدل شدن دو
بتولی است و چون برای آویختن چیزی بخیری علاقه ضروری است تجرید را که باعث
آویختن خودی بتولی است بعلاقه تشبیه کرده پوشیده نیست که بچیزی آویختن بمعنی فرو
چیزی بچیزی بصله بای موحده خود هست ازینجا معلوم شد که بصله در نیز هست هم گوشی
هوشنوز بانی حق گوی چشمی حق بین ولی حق جوی خاطری عرفان برای آیینه معرفت خیز
تارکی آسمای سای جبه سجده ریزش یا شکیر در او اخر کلمات این فقرات هر چند برای صفت
است اما استعمال آن برین نهج بیشتر برای تفصیل مے آید لیکن اینقدر هست که ذکر اشیای
چند بطریق اجمال اول ضرور نیست و یای سنبه و جبه بسبب تا مختفی بهمزه بدل شده خاطر
اندیشه که در دل گذرد سعدی در گلستان گوید نثر سحرگاه که خاطر باز آمدن بر رای نشستن
غالب آمد و بمعنی دل مجاز است و شاید که خاطر بمعنی صاحب خطره باشد و دل صاحب خطره خود
هست و چون دل هم خاطر مترادف اند و خاطر بمعنی اندیشه هست دل نیز بمعنی اندیشه استعمال
کرده اند نظامی گوید شعر بر آن دل که خونریز دارا کنند ✤ بد و کین خویش آشکارا کنند

یا تبدیل ذکر محل و اراده حال چون سر بمعنی خیال و لفظ خاطر هم موافق تحقیق اول ازین
عالم است تارک بنثر ثالث بمعنی کاسه سر و فرق سر و میان سر و میان سر آدمی بمعنی
کلاه و مغفر نیز آمده کما فی برهان معرفت خیز اند عالم موج خیز و حسن خیز و تحقیق این ترکیب
در اول دیباچه نورس در لفظ نغمه خیز گذشت هم پای رفعت بر آسمان وارد و سر خدمت
بر آستان وارد ش اضافت پای و سر بسوی رفعت و خدمت بادنی ملابست
است و مقصود آنست که پای بسبب رفعت بر آسمان و سر بسبب خدمت بر آستان وارد
و آستان عبارت از آستانه الهی است هم در عبادت بگفتن و دیدن مع حق از طرز حق
پرستیدن ش ظاهر آنست که بعد از لفظ عبادت حرف ربط مقدر است ای
در گفتن و دیدن در عبادت است اما طرفه آنست که مقابله گفتن بدیدان کرده و الا
مقابله آن کردن یا شنیدن است بدلیل قول و فعل و کردار و گفتار و بدلیل گفت و شنود
سعدی گوید شعر عالم آنکس بود که بد نکند نه که گوید بخلق و خود نکند گفت عالم
بگوش جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار و مصنف خود در نثر ثالث گفته است از و
نزد اکابر سند چه قول و چه فعل به نقل او که چنین گفته و چنان کرده است بهر کیف مقصود
آنست که گفتن و دیدن که عادت سائر الناس است از تشرع عین عبادت است
و مصرع ثانی متفرع است بر مصرع اول ای هرگاه عبادت این حال دارد پس طمع از
حق پرستی سزاوار او باشد هم در دلش این و آن نمی گنجد هیچ خبر حق در ان نمی گنجد
ش این و آن مجموع عبارت از کثرت و ماسوی الله است و کلمه آن در مصرع ثانی
اسم اشاره پس تکرار قافیه نباشد هم بت شکن چون خلیل کشته نخست
باوش از ان اعتقاد درست ش نخست بمعنی و نخست یا از نخست کما لا یخفی علی اهل

طبع سلیم و فکر مستقیم آرزانی بمعنی مسلم و برقرار مرکب است از ارزان و یای نسبت و ارزان
خود مرکب است از ارز و آن که مفید معنی فاعلیت یا نسبت است و ارز مشتق است از
ارزیدن بمعنی قیمت کرده شدن و بفروخت رفتن پس ارزان بمعنی ارزنده و صاحب ارز
یعنی قیمت است که ارج بجیم مبدل آنست در صورت ارزانی منسوب بسوی ارزان
بمعنی ارزنده است و هر چه مانند ارزنده باشد خوب بود بمعنی برقرار و مسلم مجاز در محاوره
و در ینجا نیز معنی لائق راست می آید چنانچه گویند این چیز بفلان کس ارزانی است ای
ارزنده و لائق فلان کس است و اینکه ارزان و ارزانی بمعنی ضد گران و گرانی مستعمل
یا از جهت آنست که گاهی لفظی را در جای ضد معنی حقیقی آن نیز استعمال کنند چون برکت
بفتحتین که بمعنی بالیدن و افزودن است و فارسیان بسکون رای مهمله بمعنی تمام شدن
و نماندن استعمال کرده اند میر نجات گوید شعر مطربا خانه ات آباد بود خرم بدان ؛؛ که
بیک ناله دیگر برکت خواهد شد ؛؛ و یا از ان جهت که این وقت قیمت آن لائق خرید
همه کس شود گویا اکنون صاحب قیمت شد و لهذا چیز گران و بیش بها را بی بها و بی قیمت
گویند و آرزانی که بمعنی درویش و فقیر آمده هم باعتبار همین ارزان است که ضد گران باشد
ای منسوب بسوی اشیا کم ارز و هذا غایة التحقیق فی هذا المقام هم خلوت و یگران و صحبت او
وحدت این و آن و کثرت او ؛؛ نقش پوشیده نماند که خبر در هر دو مصرع محذوف است
ای برابر است و واو بمعنی مع و این از قبیل آن مبتدا است که خبر آن بر معنی مقارنت مشتمل
باشد و بران چیزی را عطف کنند بواوی که بمعنی مع باشد چون کل رجل و ضیعته ای
مقرون در صورت حذف این خبر واجب باشد چنانکه شعر من و طفل شوخی که صد خانه
زین بیش زمردان تهی کرد و در فی سوار گشاده ای من و او مقرون و نیم جلال اسیر ع من دهر

برہنہ پا پُھہا، سرفی سے زشوق کوی تو پا، رگلم ز عمر چہ سود + ہزار جان گرامی و یک قدم رفتار، یعنی نمی ارزد و معارضہ نمیتواند کرد و اگر استفہام انکاری باشد یا می ارزد و عوض میتواند شد اگر جملہ خبریہ بود و این بر تقدیری است کہ چنین تقریر کنند کہ از عمر چہ چہ ہمین جان دارد و یک قدم رفتار آن کوچہ ہزار جان معاوضہ دارد بہر کیف این واو قرینہ حذف جزاست و معطوف را در محل آن جز قائم کردہ اند چنانکہ بنجاۃ بدان تصریح نمودہ اند صم کفر در فکر نکتہ عرفان + شرک در شکر نعمت ایمان شش تو جیہ این شعر انچہ شہرت دارد اینست کہ کفر ہمین این بادشاہ ہمیشہ در فکر آن می باشد کہ نکتہ معرفت الٰہی حاصل کند و شرک را چنان نعمت ایمان حاصل شدہ کہ ہمیشہ شکران نعمت می گوید یا آنکہ در کفر و عرفان و شرک بون بعید است چہ کفر خدا را نشناختن و شرک بر غیر خدا گرویدن است و ممکن است کہ فکر را بی اضافت خوانند و فکر از خلائق بود ای بسبب توحید ممدوح اگر کفر در فکر خلائق میرسد معلوم می شود کہ این نیز نکتہ ایست از معرفت چہ ہر گاہ در صنم ہمان جلوہ چہرہ نماید گرویدن بان عین گرایش بحق باشد پس تمیز در این و آن دوئی است و ہمچنین لفظ شکر را بی اضافت خوانند و در شکر یعنی در باب شکر پس تقریرش چنین باشد کہ شرک در باب شکر علی نعمت ایمانست ای چنانکہ شکر نعمت ایمان میکردہ اند برای شرک ہم شکر باید گفت چہ ہر گاہ دوئی از میان برخاست پس گرویدن باغیار ہم ایمان شد نہ شرک و بضرورت لازم آمد کہ شکر آن نیز ہمچو شکر نعمت ایمان کنند و شاید کہ بتقدیر اضافت ہر دو لفظ چنین تقریر کنند کہ در فکر نکتہ عرفان کفر لازم آید و در شکر گزاری نعمت ایمان شرک چہ ہر گاہ فکر تلاش نکتہ عرفان متوجہ گردد ظاہر است کہ غیر نیز متوہم شدہ باشد از بہر آنکہ ہر گاہ غیر در خیال نگذرد و ارادہ صیانت دل از غیر بسان

در اندیشہ تواند گنجید و ہمچنین ہر گاہ شکر نعمت ایمان بر زبان آید معلوم می شود کہ
غیر ہم در توہم گذشتہ باشد کہ گرایش باو شرک دانستہ در حصول نعمت ایمان شکر بر زبان
آمدہ و حال آنکہ غیر کجا است و گویا مضمون این عبارت بستہ شدہ التصوف ترک لانہ
صیانۃ القلب عن الغیر ولا غیر ہم طینتش باج خواہ طینتہا ٭ نیتش بادشاہ نیتہا ٭
شش طینت بادشاہ را باج خواہ طینت مردمان گفتن بقرینہ مصرع ثانی ومقام تقریر
مقام باعتبار خوبی آن طینت باشد از جہت عرفان ہرچند عادت این بزرگ بدان
رفتہ کہ در ضمن بیان یک صفت از صفت دیگر ہم حرف میزند چنانکہ در صفات آیندہ
دریافت کنی ہم در عبادت زہی تومندی ٭ بندگی در خور خداوندی ٭ شش تنومندی
مرکب از تن و مند از عالم مستمند و آرزومند و واو درمیان این ہر دو کلمہ زایدہ است و بعضے
از اہل لغت در زیادت واو قید ثنائی بودن کلمہ کہ بمند ترکیب دہند نمودہ اند چون برومند
اما از دانشومند و خردمند و حاجتومند معلوم میشود کہ آن قید زایدہ است و ظاہر ا بر عکس ما
بمعنی آشی کہ از بر غبت پزند از ین قبیل بود چہ الف آن برای نسبت است چون نجارا
منسوب بہ نجار کہ عالم و فضل باشد و کندا منسوب بہ کند کہ بمعنی بوی بد است و شاید کہ واو
برای نسبت بود و الف زاید باشد چہ در آخر اسما و ہم در آخر افعال افزودن را الف
عادت قدما است در افعال ظاہر است و در اسما چون در ویشیا و سلطانیا و لکنیا و مثال آن
ہم سیر وحدت بمغز بردہ ز پوست ٭ ہمہ او کردہ خویش را ہمہ اوست ٭ شش با موحدہ
بمغز برای سببیت است و زای معجمہ ز پوست اعراضیہ ای مغز بردہ و پوست انداختہ
و باشد کہ موحدہ بمعنی افادہ معنی در کہ حرف ظرف است و بمغز بمعنی مغز شدن از قبیل ذکر اسم
و ارادہ بمعنی مصدری چنانکہ در نثر اول در قولہ نزاکت را از طبعش ناز بر ناز ٭ در تحقیق نزاکت

مراد از تحقیق رفت و بیان قیاس لفظ پوست آنکه تقدیر پیست که مغز تقدیر شدن
در پوست تقدیر بودن پوست کما لا یخفی تمامی فهم پس حاصل چنین باشد که سراپا بسما
پوست بودن مغز شدن به پوست بودن احسان و مدحت و مثل این همه پوست داشتند که چون
از و حکم مغز و بیانیه [illegible] به بسیار ممادره باشد و در توضیح تمامی دو احتمال
است یکی آنکه لفظ همه اوست تمام مراد باشد و دیگر آنکه همه از لفظ مقصود بود و حرف ها است
برای ربط بعد از و بر تقدیر اول معنی مصرع چنین خواهد بود که ممدوح ما خود را همه اوست
کرده ای گفتن همه اوست چه معنی دارد که سراپای او همه اوست گشته و این مبالغه است
در قول همه اوست و مقصود آنست که اینجا قال حال باشد پس ضمیر او که اول ست راجع است
بسوی ممدوح و بر تقدیر ثانی دو وجه است یکی آنکه حرف ها ربط جزو عبارت کرده است باشد
که داخل کرده باشد و بعد از لفظ او واقع شده و درین صورت عبارت همه او بعد از قوله خویش را
برای تاکید تکرار یافته ای ممدوح ما سراپای خود را که او کرده است پس لفظ همه تاکید
خویش است و تمام همه او ثانی مقوله مصنف است و حرف ها است برای ربط همین عبارت
تاکید تمام قوله همه او که اول مذکور شده و دیگر آنکه همه او ثانی مصنف است برای همین
عبارت پس حاصل آن چنین باشد که ممدوح ما سراپای خود را همه او کرده و باز می گوید که
ممدوح همه اوست و توضیح این مطلب بدین وجه است که سراپای خود را او کردن دلالت
دارد که او خود را بتکلف او کرده لهذا بعد از آن گفته که خود را همه او کردن ممدوح چه معنی
دارد که همه ممدوح عین اوست صنعت و هم هم سعادت اطاعت شریعت غرای
مصطفوی و دولت بر افراشتن لوای ولای مثنوی کش مصطفوی مرتضوی منسوب بالمصطفی
و ترتیب و واو این هر دو کلمه بدل از الف بطور فارسیان است و الا موجب قاعده شرع

استغنائی و مرتضی بیای مشدد است بحذف الف چه الف قیاس اسم از حقیقی و حکمی
محذوف میگردد دولا یکسر اول دوستی هم به پیرایهٔ اجتهادش رونق بر شرع مفتون
ش محمل نقرهٔ ظاهر است هم و بدرستی اعتقادش کارامت از شکست مصئونش بس
در درستی و شکست تضاد و طباق است مخفی نماند که مصئون اگر بهمزه بر اصل باشد چنانچه
و مفتون در فقرهٔ اول و اعتقاد و مصئون درین فقره بطور ترصیع است و اگر بدون همزه
بود نظر بهمین مصئون و مفتون سجع مطرف چه ترصیع آنست که تمام کلمات یا بیشتر از فقرات
یا مصارع باهم در وزن و حرف آخر موافق باشد و مطرف آنکه کلمات اواخر آن در
وزن مختلف و در حرف آخر متفق هم بقبول امرش دست معروفان بر سر و بر دهنش زخم منکران
منکرش دست بسر و دست بر سر کسی که چیز غریب را دید از غایت تحیر سر خود بهر دو دست
گرفته ماند و بمعنی متواضع و فروتن نیز استعمال وارد کما فی ما نحن فیه و نیز درین شعر ع
آن سرور کائنات و آن فخر بشر ✽ جبریل امین ز ترب او دست بسر ✽ مخفی نماند که نظر
بلفظ امر کلمه معروف مناسب مینماید چه امر بالمعروف میگویند و نیز نهی و منکر بفتح کاف در فقرهٔ
ثانی هم این معنی میخواهد چه نهی عن المنکر باشد اما نظر بر معنی فقره و قرینه لفظ منکر بکسر کاف
در قوله زخم منکران لفظ معترف اسم فاعل از اعتراف مناسبتر مینماید چه مقابل انکار اقرار
باید و زخم منکر زخم زبون که بشنو و حاذق گوید شعر نام مرهم بر دل ما زخم منکر میزند ✽ برگ
گل گر را است بر مینی نشتر شریان ماست ✽ درینصورت معنی هر دو فقره آنست که اعترافکنندگان
برای قبول امر او متواضع و فروتن اند و بسبب رد کردن نهی او زخمی که از ممدوح بمنکران
آمده منکر شده ای برشد فی نیست و شاید لفظ بر سر معنی غالب باشد چنانکه کمال اسمعیل گوید
شعر ز انکه باریک چو موی است معانی پرستی ✽ آید از شعر همه اهل خراسان بر سر ✽

پس دست بمعنی قدرت باشد و حاصل فقره چنین باشد که معترفان بسبب قبول امر او
غالب دست گشته اند چه بسبب قبول امر ممدوح مستحق رعایت او گشته اند اما سخن شناسان
دانند که این توجیه خالی از رکاکت نیست چه با معنی غالب دست است نه بر سر دست یا
دست بر سر گو بر سر بمعنی غالب باشد شاعری گوید بیت عشق غالب دست چون پر باز کرد
مرغ عقل از آشیان پرواز کرد ۰۰ و نیز لفظ بر سر بدون صدر آمدن با مشتقات آن
مستعمل نمیشود چنانکه در شعر کمال گذشت و همچنین در دیگر اشعار اساتذه چنانکه بر متتبع پوشیده
نیست و یمینی از معترفان اکابر مراد داشته و این هم صورت دارد چه اکابر معروف و
مشهور میباشند و شارح مذکور بجای ره لفظ نهیب اختیار کرده و عجب آنکه زخم نیزه او خاصه
مجمعتین را و بر او حامی مهاتمین انگاشته و گفته که در نهیب نهی او رحم احوال منکران و ناکردندگان
انکار کرده شده است ای از بیم او کسی منکران رحم نمیکند انتهی و رکاکت این قابلیت
بیان ندارد و بهر کیف معنی غالب این فقره چنانچه باید بر کسی نمی نشیند هم فرق دین
آسوده صاحب کلاهیش ش صاحب کلاه بفک کسره اضافت مستعمل ست ناصر علی گوید
بیت مناز ای فقر منکر دولت صاحب کلاهی را ۰۰ چو بر گردد فلک کشکول سازد
تاج شاهی را ۰۰ و همچنین صاحب دل و صاحب سخن و صاحب زبان و صاحب قران و صاحب نظر
و صاحب خبر و امثال آن و اغلب آنست که فک کسره اش منجر بفصاحت است و نکته بهار
در بهار عجم درین لفظ نوشته که بدون اضافت هم مستعمل بلکه متعیّن علیه سائر کائنات است
بهر کیف نظامی گوید بیت خبر برد صاحب خبر نزد شاه ۰۰ که مشتی ستمدیده داد خواه ۰۰
و قس علی هذا البواقی و کلاه و فرق از مناسبات است هم شور تر و ملیح مات نمک
شابستاهلیش ش شور بمعنی شهرت و نمک بمعنی مزه و لطف کما مر و شور با تا با نمک

درینمقام ایهام تناسب دارد وحقیقت ایهام تناسب پیشتر گذشت وحاصل فقره محتاج
بتقریر نیست هم بپامردی تقویتش پابست کاخ ایمان خارا بنیان ش پای مرد
بتحتانی و پامرد بدون ان مددگار و آنرا پای گزار نیز گویند ثنائی گوید شعر دین نیاید
بدست نابود است ٭ مرترا دست مرد و پای گذار ٭ پای بست بتحتانی و پابست
بدون آن بنیاد عمارت سعدی گوید ٭ خواجه در بند نقش ایوان است ٭ خانه از پای
بست ویران ست ٭ و فقط پای نیز بدین معنی است هم او گوید ع پای پیش آمدست
و پس دیوار ٭ و خارا بنیان محمول پای بست باعتبار استعاره پای بست بایوان آن
چه بنیاد بمعنی بنیاد خانه است پس خارا صفت خانه و ایوان باید صفت بنیاد هم و
بدستیاری تربیتش درگاه محکمه علیه دارا دربان ش محکمه عالیه عبارت از دار القضا
و دارا دربان جائیکه مثل دارا دربان آن باشد و دارا دربان صفت اشخاص هم واقع
میشود کما هو ظاهر و در درگاه محکمه اضافت بیانی است چه درگاه اعم است از انکه محکمه
باشد یا غیر آن هم سجل گیر و دار گماشتگان شهر و دیار بمهر امضای قاضیان قضا و قدرت
در تزئین ش سجل بکسر سین و جیم و تشدید لام فرمان و گیر و دار حکومت و فرمانروای
چه گیر حاصل بالمصدر از گرفتن و دار حاصل بالمصدر از داشتن عبارت از محبوس داشتن
یا نگاهداشتن است و آن همه در حکومت باشد غالب آنست که هر دو بمعنی امر است
نه حاصل بالمصدر یعنی فلانرا بگیر و دار نگاه دارد و چون این هر دو امر از حکومت باشد
مجموع را بمعنی حکومت استعمال کرده اند و ازین است که گیر و بدار بباء موحده در بدار
نیز آمده چه حاصل بالمصدر دار است نه بدار بهر کیف ملا سکین بخاری گوید مصرع بلند
نسازم ز تشنه منصور ٭ دران دیار که از عشق گیر و داری نیست ٭ و گماشتگان شهر

دو یا گماشتگانی کہ در شہر و دیار از جانب ممدوح اند و سجل گیر و دار گماشتگان باجلی باشد کہ در باب گیر و دار بطریق دستور العمل نوشتہ بایشان فرستادہ شود یا سجلے کہ ایشان در باب گیر و دار بر محکومان خود نویسند قضا و قدرت کسی کہ ہمچو قضا قدرت داشتہ باشد و چون حکم کہ بقانیان تعلق دارد آنرا نیز قضا گویند قضا قدرت در صفت قاضی متحمل معنی دیگر نیز شدہ ای قاضیانے کہ قدرت منصب قضا دارند وظاہر آنست کہ واو عاطفہ از میان مہر و امضا از سہو کاتبین ماندہ چہ امضا خود علامتی باشد کہ برائے اجرای فرامین بر پیشانی آن کنند چنانکہ مصنف در نثر اول گفتہ نثر فرمان قضا را امضائے حکم نافذش در کار و حاصل معنی آنکہ فرمان گیر و دارے کہ برای گماشتگان از جانب ممدوح یا از جانب گماشتگان ممدوح برای زیردستان ایشان نوشتہ میشود بپاس شریعت مہر و امضائے آن از قاضیان نہ از بادشاہ یا گماشتگان نظر بر ہر دو تقدیر فقرۂ اول شاید کہ امضائے بمعنی لغوی مراد بود ای بگذاردن و روا کردن پس مہر امضا باضافت مہری باشد کہ برای روان کردن فرمان بر پیشانی فرمان زنند واللہ اعلم بالصواب و در لفظ قضا و قاضی صنعت اشتقاق ہم و در محل ترتیب و آئین مثال متمکنان مسند شریعت بر فرامین و احکام بادشاہی مقدم نشین شد ترتیب نہادن چیزی بر موضع آن چیز آئین رسم و عادت متمکنان مسند شریعت عبارت از علما است فرامین جمع فرمان و این تصرف فارسیان متعرب است مثل افاغنہ و تراکمہ جمع افغان و ترکمان و در بعضے الفاظ بالف و تا جمع کردہ اند مثل پرگنات و باغات جمع پرگنہ و باغ اول در شش نثر فتح کانگڑہ جلالای طباطبا چند جا آمدہ مثل نثر اگر پرگنات آنجا را بجاگیر بندہای درگاہ خلافت پناہ داد و دوم با تقے کہ ناگاہ از طرف باغات سہ شہر بر آمد یکے گردم شوب دہ چاربہر کیف معنی فقرہ اینست کہ در محفل ترتیب

درآئین فرامین علما را بر احکام خویش مقدم نشانده ای ممدوح از فرامین علما و احکام خویش ترتیب چنان قرار داده که رتبه فرامین علما مقدم باشد بر احکام خویشتن و این کمال اتباع شریعت است هم در تردد شارع شرع گرد تعصب از دامان جد و جهد افشانده ش تردد آمد و شد کردن شارع راه بزرگ تعصب حمایت کردن ای درآمد و شد راه شرع جد و اجتهاد بطوری اختیار کرده که تعصب را از خویش دور ساخته پس افشاندن گرد تعصب از دامان جد و اجتهاد مجاز است و درین فقره اشارت است بآنکه ممدوح در مذهب خویش که تشیع است متعصب نیست تا آنچه موافق مذهب تشیع باشد آنرا رواج دهد و از آنچه موافق اہل تسنن بود مانع گردد و شخصی گفته که از ظاہر عبارت متن معلوم می شود که در جد و اجتهاد شریعت متعصب نیست یعنی امر که نیک باشد از سنی باشد یا از شیعه اختیار میکند بقول شخصی که متاع نیک ہر دوکان که باشد اگرچه ظاہر ہمین است اما بقرینۂ فقرات لاحقه مقصود ہمانست که گفتم و در شارع و شرع صنعت اشتقاق است هم محبت ہر یکے از مقربان درگاه را در محفل دل الہام منزل بجای خود نشانده ش مقربان درگاه عبارت از آل اطہار و صحاب کبار است و بجای خود نشاندن عبارت از انست که محبت ہر یک را جائی که محل اوست نشانده ای ہر یک از ائمه و حضرات کبار رضوان اللہ علیہم اجمعین محبت بطورے ورزیده که تعصب و تفضیل را دران شائبه نباشد و اگر گوئی مراد آنست که محبت ائمه را مقدم از محبت صحابه داشته و ہمین محل ہر یک از محبت ائمه و صحابه است تا موافق مذہب تشیع حضرت مرتضوی را بر صحابه تقدم باشد گوئیم این معنی دور از فراست است چه مقربان درگاه گفتن از ہمین ابا میکند که ایشان در حق صحابه این صفت روا ندارند و اگر گوئی تفضیل را که مانع است

گوئیم فقرهٔ سابق را چه باید کرد که دران ممدوح را بی تعصب گفته در نیصورت در معنی
این فقره انظاهر عدول کردن تعصب است هم دلیل مبحث پیش روش پیروی اصحاب
کبارش مبحث جامی کاویدن سخن و مباحث جمع در پیشیروی و پیروی نوعی از تضاد
وطباق است هم و برهان پاکی طینتش محبت ائمه اطهارش ائمه جمع امام در اصل ادمه
بود باد غام میم در میم ائمه شد و همزه چون متحرک بعد متحرک بود بکسره داشت یا گشت
هم صرف نیکان همه تولایش + بر بدان ضربت تبرایش + ش تولا محبت داشتن
تبرا بیزار شدن هم نخل بدعت نشاندگان بی بر + تن سر بر گشتگان بے سر باش
بی بر خبر و مبتدای آن فقط نخل نیست که آن مضاف باشد بسوی تمام بدعت نشاندگان
چه بدعت نشاندن یعنی بدعت بر پا کردن نیست یا که تمام نخل بدعت نشاندگان است
ونشاندن متعلق به نخل و حاصل مصرع آنکه نخل بدعت نشاندگان را ازان نخل بدعت
خوش مزه ونتیجه حاصل نمیشود و سر بر گشتگان سرکشان و مراد از ایشان نیز در نیمقام
بتدعان است و اگر کفار مراد بود ازان بهتر است چه نسبت قتل بکفار اولی ست نه
بتدع هم کرده از هم جدا حق و باطل + دو جهان مزرع اند او حاصل + ش حاصل بقیه
چیزی ونقد چیزی کما فی منتخب و بر خرمن نیز ازان سبب اطلاق کنند که آن بقیه ونقد
مزرع است و در مزرع است افراد خبر از قبیل الفاظی است که بیان آنها پیشتر در
نثر اول در قوله فواید و اغراض منظور و ملحوظ است گذشت هم نفس سرکش زیر دستانش
در پرستش خداپرستانش ش نفس عبارت از نفس اماره و سرکش زای معجمه ترجمه من
بفتح و شین معجمه در مصرع ثانی مضاف الیه پرستش است که ازان جدا شده بلفظ
خداپرستان متصل شده یعنی خداپرستان در پرستش او و اینطور در فارسی شایع است

اعجم ازانکہ شین باشد یا تای فوقانی خطاب ظفر ابیت پس ازخونہا کہ خوردش
ازرسالہ ۔ سواد نقطہ دار وچشم لالہ ۔ ای ازرسالہ اش سواد نقطہ دارد وقس علی
ہذا البواقی ہم عنفت ازرافتش مداراائی ۔ حلقہ ورگوش شرع دارائی ۔ پشش مدارا
درا صل مدارات است بہ تخفیف تای فوقانی مدارا خواندہ اند چون ہمفاجا ومکافا
مخفف مفاجات ومکافات است وبدارائی بیای نسبت مدارا کنندہ وحرف از
درمصرع اول برای افادہ معنی استعانت حلقہ درگوش تمام مطیع وفرمانبردار ومضاف
است بسوی شرع ومضاف ومضاف الیہ ہر دو چیز مقدم بر مبتدا کہ دارائی است
ودر مدارائی ودارائی تجنیس ناقص ست بسبب نقصان دارائی از مدارائی بیک حرف
ہم نظم ہر کار وبار بر شرع است ۔ عرف را ہم مدار بر شرع است ۔ پشش بار در ترکیب
کار وبار نیز بمعنی کار است کما فی برہان مدار نظم ونسق عرف عبارت است از رسمیات
ظاہریہ درین شعر کمال اتباع شریعت بیان میکند کہ امور عرفیہ ورسوم ظاہریہ ہم
بدون اجازت شرع نفاذ نمی یابند ودر بعضے نسخہ بجای عرف کفر نوشتہ اند در شریعت
معنی فہمی کفری است صریح ہم گرز دارالقضا نشان آرند ۔ آسمان را کشان کشان
آرندش بیان حکومت دارالقضا است ای حکومت اینجا بدان مرتبہ است کہ اگر
حکم بہ گرفتاری آسمان صادر شود اورا کشان کشان بذلت وبی آبروئی تمام در محکمہ
حاضر شدند واورا ہیچ وجہ سرتابی نکند ہم تا نبارد سحاب لجہ شرع ۔ لب تفسیدہ تر
نسازد زرع ۔ پشش باریدن اکثر لازم وگاہی نیز متعدی نیز آمدہ شعر نمی آرد زمین
جز مایہ گرد ۔ نمی بارد فلک جز لجہ درد ۔ ومصنف درخوان خلیل گوید عجب کہ ابر
نادامن محشر گلاب نبارند وشاید درین شعر نظامی نیز متعدی باشد سے یکی ابر برخاست

از کوه زنگ : نبار دگر اژدها و نهنگ : ای آن چیز اژدها و نهنگ چیزی دیگر
نخواهد بارید و شاید که لازم باشد بحذف ازدای از ان ابر بجز اژدها و نهنگ
نخواهد ریخت تجه بالضم و تشدید جیم میان دریا و موضع دور ترین دریا کما فی منتخب
تفسیده مشتق از تفسیدن و این مبدل از تبسیدن بیای تازی که ان مخفف تابیدن
بیای تازی بالف کشیده است بمعنی از حرارت گرما نجو د شدن و بی شعور گردیدن
و صفت لب در ماتحن فیه مجاز است چه اثر حرارت گرما که تشنگی باشد بر لب خوب ظاهر
میشود و گاهی مطلق بمعنی گرم نیز آمده شیخ محمد علی حزین گفته بیت تفسیده تابه بستره
بستر زتب مرا : پهلو بهر طرف که نهادم کباب شد : زرع کشت بهر کیف تقریر مشهور
این شعر اینست که لجه شرع مفعول بارد و سحاب فاعل آن ای تا سحاب لجه شرع را
از خود نبارد زرع با تشنگی و خشک لبی لب خود را تر نکند و بهتر آنست که بارد لازم و سحاب
مضاف باشد بسوی لجه شرع و سحاب لجه شرع ابری که از دریای شرع برخاسته باشد
و در لجه شرع اضافت بیانی است ای ممدوح اگر از دریای محیط ابر برخیزد کشت آب از و
نخورد و منتظر باشد که هرگاه از لجه شرع ابر برخیزد آنوقت لب خود را تر کنم هم چون نورزد
غرور با اعدا : غره گردش شریعت غرا . مش چون بمعنی چرا و ورزیدن اختیار کردن
اعدا عبارت از اعدای دین است که کفار اند غره مغرور رای چون اتباع شریعت
غرا او را باین مرتبه رسانیده که با اعدای دین غرور ورزد و پس چرا نکند صفت سوم
هم شان و شوکت و حشمت مش شان بمعنی قدر و منزلت و عظمت و شکوه و هیبت و
و گاهی بجای حق هم گفته میشود چنانکه گویند این آیه در شان فلان است ای در حق
او و چون شان در اصل بمعنی کار و حال است استعمال اینهمه مجاز بود و لهذا گاهی بزرگی الخ

بسوی شان اضافت کرده بزرگی شان وصفت کرده شان بلند گویند شوکت شدت هیبت در کارزار حشمت بفتحتین خدمتگاران وتابعان وبسکون شین نیز آمده کمانی منتخب ونظر بر کثرت حشم بمعنی عظمت شان استعمال کرده اند هم باید که بلند تلاشان سایه وار سر بزیر پا نهند تا در آستان زمین آسمانش سجده می نهند پس بلند بفتح اول ضد پست ولهذا اطلاق آن اکثر بر چیزی است که بالا باشد یا مائل بسوی بالا چون آسمان بلند و آتش بلند چه شعله مائل ببالا باشد وچون در شان وشوکت رفعتی ملحوظ است شان بلند گویند وازین عالم است غرور بلند ورای بلند وقیمت بلند واقبال بلند ودولت بلند وبمجاز بمعنی مطلق دراز نیز آمده چون زلف بلند وطره بلند وعمر بلند وشد بلند وصدای بلند ودامن بلند وجامهٔ بلند ای دامن وجامه که بسیار بلند وعشق بلند بمعنی سلامی که باآوازی باشد که تا دور تواند رسید وروزهای بلند وشبهای بلند بمعنی روز وشب دراز وتغافل بلند اگر صفت شان ورفعت تغافل است از قبیل اول ست واگر باین معنی است که امتداد تغافل تا مدت طویل است از قبیل ثانی است وظن غالب آنست که چون این صفت در اشیا بود باعتبار حال موصوف وباعتبار حال متعلق موصوف هر دو باشد چون شان بلند واقبال بلند وگوهر بلند قیمت واگر در اشخاص باشد باعتبار حال متعلق موصوف بود چون شاه بلند اقبال وخان بلند قدر ومعشوق بلند بالا وگاهی باعتبار حال موصوف نیز آمده چون شهریار بلند پس درینجا خود بمعنی شخص عظیم الشان بود ونظامی بلبیت سپه را جواب چنان ارجمند + پسند آمد از شهریار بلند + بهر کیف اصل آن معلوم میشود که بالنده اسم فاعل از بالیدن بود دهای آن بتخفیف حذف شده چون مانند از ماننده وبکثرت استعمال الف نیز حذف گشته بلند

واگر گوئی برین تقدیر باید که بکسر لام باشد وحال آنکه بفتح لام خود هست گوئیم که ما قبل علامت اسم فاعل قاطبه مفتوح باشد گو بر السنه بکسر جاری بود ولهذا در برهان قاطع لفظ گنجیده بوزن ارزنده نوشته وقافیه پرستنده وامثال آن به بنده آمده نظامی گوید بیت
تراچون کنیزک پرستنده ام ❊ هم انجا هم اینجا یکی بنده ام ❊ واگر گفته شود که قافیه پرستنده وامثال آن نظر بر حرکت روی چندان شایستگی سند ندارد پس گوئیم که از وزن ارزنده کما مر شایستگی سند خود دارد وهمین لفظ مانند که بکسر شهرت دارد در همه جا بفتح بسته شده جامی گوید بیت نگردد خاطر از تار است خورسند ❊ وگر خود گوئی آن را است مانند وسند قوی معمای است از میر حسین معمائی نیشاپوری که دست آویز گو ربایان عرصه سبقت این فن است وهو هذا شعر چون مه عارض وسرو قد آن حور نژاد ❊ مه تابنده نباشد نبود سرو آزاد ❊ چه ازین معما اسم عبدی برآورده وتابنده را تحلیل دو جزو نموده یکی تا ودیگر بنده واز تا الی مراد داشته واز بنده عبد واز سر الف ومه که مضاف بسوی تا است عبارت از لام مترادف او است که مقصود هست ای لام الی عبد نباشد پس حرف نخواهد بود وازین اسقاط لام اراده کرده والف آنی که از الی باقیمانده آزاد نیست پس عبد خواهد بود وازین تبدیل الف بلفظ عبد مراد داشته پس اگر بای تابنده مفتوح نبود حصول بنده صورت نگیرد پس بلند معنی ضد پست مجاز و بمعانی دیگر مجاز در مجاز واز اینجا معلوم میشود که بضم اول چنانکه ٹیکچند بهار بان قائل شده درست نباشد وقطع نظر ازین از جای دیگر هم ثابت نیست آری بضم بر زبانها جاریست آمدیم بر اینکه بلند تلاش کسیکه تلاش او بلند باشد وبلند تلاش باعتبار بلندی مرتبه است که تلاش او می کنند پس مجاز باشد وشاید که بلندی تلاش آن بود که هیچ مرتبه منقطع نشود واز عالی بالا

گراید واز اعلی باعلی ترو این مجاز است سر بزیر پا نہادن ظاہر اعبارت ازان است
کہ قلب مکان سر کنند پس زیر پا عبارت از زیر پا خود بود اما در شبہ بہ پای از دیگری است
چہ سایہ سر در زیر پا شخص می نہد و اینو جہ در شعر و شاعری بسیار بکار میرود و مخفی نماند کہ
نہادن سر در زیر پا و قلب مکانی آن نمودن اختیار کمال سرنگونی باشد چہ سر تا بر
فوق جسم است ہر چند سجدہ کنند و بر پای کسی گذارند یا بر آستان کسی نہند اما باعتبار
بالا بودن سران امر و نقصان ست پس ہر گاہ سر بجای دوش در زیر پا آید شایبہ نخوت
و تکبر و بزرگی نماند و کمال عجز و سرنگونی کہ مافوق آن متصور نباشد بظہور آید سجدہ بضم
و بکسر ہر دو آمدہ و صاحب بہار عجم گفتہ کہ اہل زبان بضم نیز خوانند وجہش معلوم نیست
گوئیم وجہش ہمین تصرف ایشان است در زبان غیر چنانکہ فتحہ فا کافر کہ صحیح کسرہ است
و سجدہ بجا ظاہر ابکسرۂ توصیف است ای سجدہ کہ بر جا و بموقع باشد و بہ محل قبول افتد
و شاید کہ بدون کسرہ بود پس بجا از سجدہ حال واقع خواہد شد چہ سجدہ مفعول نہند است
و استعمال سجدہ بلفظ کردن و دادن و داشتن و بردن و آوردن و کشیدن و چکیدن
و پاشیدن و امثال آن بنظر آمدہ پا نہادن ازینجا تحقیق رسید پس مسجع در ہر دو فقرہ
پا و جا باشد و نہند در ہر دو جا بطور ردیف پس درین ہر دو فقرہ سجع مردف باشد
و ازینجا معلوم میشود کہ آنچہ در تعریف سجع مردف قید تکرار حرف رابط در آخر سجع
کردہ اند بیجا است چہ ردیف نہند واقع شدہ نہ حرف رابط کہ ہست و امثال آن بود
یا رابط اعم بود از معنی اصطلاحی و چون نہند نیز ربط کلام میدہد پس باین اعتبار
رابط باشد و محصل فقرہ آنکہ از غایت بلندی شان و شوکت ممدوح بلند تلاشان
و متکبران روزگار را جبین سجدہ بر آستان زمین آسمان او نمیرسد و سجدہ بجا ہم آنوقت

نتواند شد که سر خود را از دوش نقل کرده بزیر پا نهند تا شائبه بزرگی شان نماند و عجز و
انکسار تمام حال ایشان شود هم گرد سجود درگهش که بر پیشانی نشانید که از فرق
فرقد سایش فر کلاه کیانی نرسیدش گرد را اهل لغت بمعنی خاک عموما و خاک
برانگیخته خصوصا نوشته اند و میرزا خیر الله گفته که فرق در خاک و گرد آنست که
خاک را در حالت اجتماع اطلاق میتوان کرد و گرد را در حالت پراگندگی انتهی
اما از گرد سجده فیما نحن فیه مطلق خاک هم ثابت میشود چه اینجا خاک برانگیخته نیست
و سجود بالضم سر بر زمین نهادن فرقدان دو ستاره اند نزدیک قطب و بدان راه
شناسند و هر یک را فرقد گویند کلاه کیانی کلاهی و تاجی که منسوب بپادشاهان کی
بود و کی در اصل بمعنی پادشاهی است که از همه بلندتر بود و آنرا ملک الملوک گویند
و چون هر چهار پادشاه که کیقباد و خسرو و کیکاوس و لهراسب باشد ازین عالم
بوده اند در قدیم ایشان را کی گفته و بعضی کیومرث را نیز در ایشان داخل کرده پنج
گفته اند و در برهان قاطع آورده که کی از کیوان گرفته اند چه کیوان بلندترین کواکب
سیاره است میگوییم که از کیوان گرفتن چه معنی دارد بل توان گفت که چون کسی
پادشاهی باشد که در عصر خویش از همه ممتاز بود کیوان را بآن نسبت کرده کیوان
گفته اند چه وان هم کلمه نسبت است بهرکیف محصل فقره آن باشد که هر که گرد سجده
درگاه او را بر پیشانی خود جا داده از بین آن کرو فری که از کلاه کیانی بر سر گذاشتن
بهم رسد بسرش حاصل شد و نسبت رسیدن بفر بالطریق استعاره تبعیه است اردو مید
یا بالکنایه در فر و فرقدان سا صفت فرق باعتبار ما یئول ست نه باعتبار ما تقدم
هم هر که آبادیش نخواست خود را خراب ساخت سش آباد شد و ویران است پس

اطلاق آن بر مکان حقیقة باشد و بر اشخاص مجاز و همچنین خراب چه در اصل بمعنی ویرانه است و بمعنی کسیکه عمارتش آباد نماند کما فیما نحن فیه و چون چنان کس ضایع و بیکار گردد بمعنی هر چیز ناکاره و از کار رفته استعمال کرده اند هم و آنکه نرد و فاقش نباخت دین و دنیا در باخت مش نرد نام بازی معروف که واضع آن بقول بعضے بزرجمهر است در مقابل شطرنج و بعضی گویند نرد قدیم است اما دو کعبتین داشته و بزرجمهر دو دیگر بران افزوده کما فی برهان قاطع و در بهار عجم آورده که اطلاق آن بر مهرهٔ شطرنج نیز آمده و این مجاز است و فاق بالکسر سازگاری و در بعضی نسخه بجای وفاق وفا است بمعنی وعده بجا آوردن هر دو درست است هم تا نیسان بهوائش نبارد گوهر آب شاهواری برندارد مش نیسان بفتح اول بر وزن سیلان نام ماه هفتم است از سال رومیان و باران آن وقت را نیز گویند و مدت ماندن آفتاب در برج حمل و بسریانی نام ماه دوم از سه ماه بهار کما فی برهان قاطع هوا بمعنی خواهش مجاز و باعتبار حقیقی ایهام چه ابر در هوا میبارد و باریدن نیسان بهوای ممدوح بامعنی است که باریدنش بکار ممدوح در آید گوهر در ینجا بمعنی مروارید است شاهوار مرکب از شاه و وار بمعنی لائق و چون چیزیکه لائق شاهان باشد خوب بود بمعنی هر چیز خوب خصوصاً گوهر استعمال یافته و در برهان آورده که دری بی همتا بود خصوصاً و آنرا در یتیم گویند و در آب شاهواری اضافت بیانی است چه شاهواری همان آب اوست و این بر تقدیری است که شاهواری بیای معروف بود اگر بیای مجهول باشد شاهوار صفت آب خواهد بود ای آبی که بسیار خوب بود و یای مجهول افادهٔ تنکیر می کند ای هیچ آب شاهوار از قلیل و کثیر برندارد و حاصل فقره اینست که شاهوار شدن گوهر و تفتی

که ابر نیسان بهوای او بارد چه شاهوار لائق شاه است ولائق شاه وقتی خواهد بود
که ابر برای پادشاه بارد والا در باریدن آن برای دیگر کسان آب شاهوار چه ضرور
و این ادعا باعتبار معنی حقیقی شاهوار است ص کهین بنده همین قدرش بپابوسی
سریر عرش نظیرش در پایهٔ میری وسلطانی رس ش کهین مرکب از که بمعنی کوچک دیا
و نون نسبت و تحقیق الحاق یای نسبت در آخر این گونه الفاظ در خطبهٔ نورس ای تولم
سرو سرایان الخ در تحقیق لفظ شکرین بتفصیل گذشت و آنچه صاحب برهان قاطع
و جهانگیری کهین بمعنی کوچکترین گفته محل تامل است چه افاده تر از کجا صورت بندد
میری بمعنی سرداری چه میر مخفف امیر عربی است از عالم ابوجهل و بوجهل و ابوتراب
و بوتراب اما فارسیان همین بحذف الف استعمال نمایند و لهذا امیرزا و میر آتش
و میر آخر و میر آتش و میر چوپان بمعنی رئیس و مهتر شبانان و میر بار و میر حاج و امثال
آن بحذف الف گویند نه بالف و در لفظ میرزا و میر حاج بحذف تحتانی هم مستعمل
شعر میرزا همه وقت جامهٔ زرتاری نیست • پیوسته سپهر بر سر یاری نیست • میر نجات
سه خصم تیر آذر اگر دم زند اما جش کن • بزرش کفشکی و چکمهٔ مرحاحش کن • سلطان
بالضم والی و اطلاق آن بر سردار دو امیر هم از کلام مصنف یافته میشود چنانکه در نثر ثالث
در مدح نوازش خان گوید سه شاه دار و میر و سلطان گر لیسے • نیستش خویشی بغیر
از خان کسی • و فیما نحن فیه هر دو معنی چسپان است و حاصل معنی فقره اینکه ادنی بنده
ممدوح بسبب پابوسی سریر او آن مرتبه و قدر بهم رسانیده که بپایهٔ میری و سلطانی
رسیده و همین قدر صفت بنده باعتبار حصول پایهٔ میری و سلطانی است بعد از پابوسی
یا باعتبار این باشد که نسبت به بندهای ممدوح کهین است و نسبت بدیگر اشخاص

مهین قدر هم کمترین چاکر فلک چاکرش درخوان گستری نوازش عالی بحشمت خطاب
شاهنوازخانی س ش شاه نواز ترکیب مفعولی است بمعنی نواخته شاه و بزیادت لفظ خان
لقب امرا و سرداران می شود و تیتکه مورد کمال عنایات سلطانی شوند مخفی نماند که
اضافت خوان گستری بسوی نوازش یا بمعنی برای است ای خوان گستری برای
نوازش عالی یا بیانی است که کسرهٔ آن از لفظ خوان بسبب ترکیب بلفظ گستری لاحق
شده ای در وقت گستردن خوان نوازش عالی و فاعل گستردن پادشاه است
وحاصل فقره اینکه ممدوح ما هرگاه خوان نوازش عالم گسترده کمترین چاکرش را
از غایت نوازش شاهی خطاب شاه نوازخانی حاصل شده و در نوازش او هرگاه ادانی
را این حال باشد اعالی را چه حال خواهد بود و فلک چاکر صفت چاکر از عالم لفظ مهین
قدر است که گذشت هم در بزمگاه عشرتش جمشید را مشرب جرعه خواری س ش جمشید
بفتح اول نام بادشاهی است و او را جم و جمشاسب بوزن طهماسب و جمشیدون نیز
گویند و این هر چهار لفظ بر حضرت سلیمان نیز اطلاق کنند اما فرق آنست که هرگاه با لفظ
جام و صراحی و امثال آن باشد بادشاه مذکور مراد بود و هرگاه با دیو و پری و خاتم مذکور
شود سلیمان و در برهان قاطع آورده که او اول نام جم داشت بمعنی سلطان و بادشاه
بزرگ روزی در آذربایجان رسید آن روز آفتاب بنقطهٔ اول حمل آمده بود فرمود تخت
مرصع بر جای بلند گذاشتند و تاج مرصع بر سر نهاده بر تخت نشست و چون آفتاب طالع
شد شعاع بر تخت و تاج افتاد و شعاعی در غایت روشنی پدید آمد و چون بزبان پهلوی
شعاع را شید گویند این لفظ را بر جم افزودند بمعنی بادشاه روشن و در آن روز جشنی
عظیم کردند انتهی و این تحقیق می خواهد که جمشید خاص نام همان بادشاه مذکور بود

۱۰

نه مشترک تشرب راه وطریق رندان مقابل مذهب و در بعضی نسخه شرف بمعنی بزرگی
بجای مشرب دیده شده اما بنظر به تناسب مشرب باید هم و بر درگاه همتش حاتم را
منصب خاتم داری ست حاتم بجای مهمله وبکسر تا نام جوانمردی معروف پسر عبدالله
بن سعد طائی و فارسیان این را بفتح تا استعمال نموده اند قطرت شعر بهر دو غم بی نیاز
از هر دو عالم می شود ٭ هر که او طی وادی غم کرد حاتم می شود ٭ خاتم بجای معجمه بمعنی
انگشتری و این لفظ بفتح تا و کسر آن هر دو آمده و اما مستعمل فصحا همین فتحه است و خاتمداری
خدمت محافظت انگشتری پادشاه و ذکر خاتمداری در صفت همت بمناسبت زدن
مهر است بر برات و فرامین انعام و چون نعمت از منعم باشد نه از خاتم دار و در ادراک
بخشش مداخلتی نیست از صفت خاتمداری نفی سخاوت مقابل همت او اراده کرده
هم قضا بکمان تدبیرش قدر انداز ست قدر انداز تیر انداز حکمی که تیرش خطا نکند
و آنرا قادر انداز و قادر دست نیز گویند زلالی گوید شعر یکی ابرو کمان قادر انداز ٭
یکی آماج تیر ترکش ناز ٭ امیر خسرو سوزان خطا یا سوار قادر دست ٭ جسته می جست
تیر شست به شست ٭ هم والهام بدولت سرگوشی ضمیرش سرفراز ست دولت گردش
زمانه بسعادت و فارسیان بمعنی طفیل هم استعمال کنند اما باین معنی بدون بای موحده
دیده نشد کما فیما نحن فیه و نیز صائب گوید شعر هوا بدولت پیری مسخر من شد ٭ قد خمیده
کم از خاتم سلیمان نیست ٭ سرگوشی آهسته بگوش کسی گفتن و سرگوشی امرا و سلاطین
دلالت بر نهایت قرب و منزلت آنکس دارد و شاعری گوید فرد ٭ قرب زلف دل آشفته
بود غافل از بن ٭ که در دو در و در رسد کار خط بسرگوشی ٭ هم شوکتش کر درآمدی بمکالمت
شق شدی چنبر زمین و زمان ٭ ست چنبر بر وزن عنبر دائره مطلقا و اعم از چنبر دف

وچنبر گردون وافلاک وغیره کمافی برهان قاطع هم هشت جنت گلی زبستانش ۔
هفت دریائی زعمانش ۔ش هفت دریا ظاهر النظر بمقابله هشت جنت کنایه از هفت
آسمان باشد یا همین بحار سبعه اقالیم مراد بود وعمان بضم اول وتشدید میم نام بلده ایست
بشام اما فارسیان بمعنی دریای خاص استعمال کنند واز همین عالم است قلزم که بوزن
زمزم نام بلده ایست میان مصر ودر قاموس بضم اول وسوم بوزن کرکم میان مصر
ومکه نزدیک کوه طور وبحر قلزم منسوب بدان وفارسیان بضم هر دو بمعنی دریای خاص
استعمال کنند وعمان بطریقه اضافت درینجا استعاره ایست از جاه ومرتبه هم لنگر
حلم کرده سنگینش ۔ کوه را کونشست تمکینش ۔ش لنگر در اصل بمعنی آهن گران است
که بر کشتی بندند وبمعنی تمکین ووقار مجاز است واینجا همین مرادست وشاید که بمعنی
حقیقی مراد بود ودر لنگر حلم اضافت بیانی ودر ممدوح استعاره بالکنایه ودر لنگر
استعاره تخییله ودر مصرع ثانی در بعضی نسخه کونشست بکاف تازی وحاصل بالمصدر
از نشستن مضاف بسوی تمکین ودر بعضی گوبس است بکاف فارسی ولفظ بس
بمعنی بسیار واست حرف ربط معنی نسخه اول اینکه نشستی که در تمکین اوست در کوه کجاست
ومعنی نسخه ثانی چنین که کوه را باید گفت که تمکین ممدوح کافی ست تمکین خود منام
پر شد از حرف حشمتش دهنم ۔ حبذا شان وشوکت سخنم ۔ش حرف حشمت ای مدح
حشمت حبذا فعلی از افعال مدح وان در اصل حب است وذا فاعل آن اما در استعمال
از کلمه ذا جدا نمی آید هم در ستایش زار جمند بها ۔ کوتهی سکند بلند بها ۔ش
ارجمند مرکب از ارج بمعنی مرتبه وقدر ومند که کلمه نسبت است وارج در اصل ارز
بود وبمعنی قیمت ارزیدن که زای آن بجیم تبدیل یافته وزای معجمه زار جمند بها

که مخفف از است برای تخصیص است ای در ثنای او که آن مختص بارجمندی اوست
و بلند بہا عبارت از مبالغه و اغراق است در ثنا ای مبالغه و اغراق هم در ثنای ارجمندی
او قاصر است هم فخر گردون بجاست اقبالیست ، خاک راست نسبتش عالیست ،
ش در میان جمله اول یعنی فخر گردون بجا است و جمله ثانی یعنی اقبالیست بهر الخ
است که کاف تعلیلیه مقدر باشد ای فخری که آسمان بر بلندی خود دارد بجاست
از بهر آنکه صاحب اقبالست و مصرع ثانی بیان وجه صاحب اقبال بودن آسمانست
و ضمیری که عاید باشد بسوی ممدوح از قوله خاک راه است و اسم اشاره قریب که
این باشد و واو عطف از ما قبل قوله نسبتش عالیست محذوف است ای آسمان خاک راه
ممدوح است و این نسبت آسمان عالیست پس چرا فخر نکند هم زچنین شاه کشورش
خوانند ، در همه چیز سرورش دانند ، ش در مصرع ثانی لفظ همه چیز افاده خوب
نمیدهد لیکن باید گفت مراد آنست که در همه فنون و کمالات او را سرور میدانند هم
ز بجاهش عدیل و فی هنر ، صد فلاطون هزار اسکندر ، ش فلاطون و اسکندر هر دو علم
اند و این هر دو را یک یک فرد از دو جماعتی که یکی مسماة به فلاطون و دوم مسماة به
اسکندر است و هر واحد از افراد آن هر دو جماعت فلاطون و سکندر نام دارد
تاویل نمود لهذا صد فرد را از یک جماعت و هزار فرد را از جماعت دیگر صد فلاطون
و هزار سکندر گفته یا از فلاطون شخصی که متصف بوصف حکمت و دانش و از سکندر شخصی
که متصف بوصف اقبال باشد مراد بود چنانکه فرعون بمعنی مبطل و موسی بمعنی محق و لهذا
گویند هر فرعونی را موسی ای هر مبطل را محق است هم چرخ گردان کدام صبح و ماند
که بر ویش وان یکاد نخوانند ، ش درین شعر اقتباس است از آیه وان یکاد الذین

لشروا لیز لقوتکسا بابسمارهم الخ که برای دفع چشم زخم خوانده بر رودمند صفت چهارم
مم عدالت که لبننت نصفت بعالم علمش ساخته ش نصفت بفتحتین انصاف ودادو علم
نامی که مرد بدان معروف بود و لهذا علم کردن و علم شدن بچیزی بمعنی مشهور کردن
وشدن استعمال یافته سعدی گوید بیت هر که حلم شد بسخا و کرم + بند نشاید که نهد بر درم
و فاعل ساخته و ضمیر پرداخته در فقرهٔ ثانی ضمیری هست که راجع هست بسوی عدالت
مم و گوش ستمدیدگان را بصدای کوس عدالتش نواخته ش کوس عدالت کوسے
که بر در دیوان عدالت زنند تا مستغیثان آن در محکمه در آیند مم به پیمانهٔ انصافش
در وهمه صاف ش ای انصافش بدان مرتبه مبرا از غش است که اگر در پیمانهٔ آن
انصاف در وهم فرض کنند آن نیز صاف خواهد بود مم و دعوی عادلیت از هر که غیر
اوست گزاف ش گزاف بکسر کاف فارسی بر وزن خلاف بمعنی بیهوده و بیجاب
و بیحد نیز آمده و بضم اول نیز هست مم اگرچه پیش ازین نوشیروان ممتاز باین لقب
دالارتبت بود او سر لب وایت محیط او مجاز این حقیقت بود ش نوشیر نام بادشاه
معروف و بعضے گویند این اسم مخفف نوشین روان است بمعنی جان شیرین لقب
نامی که دلالت بر مدح یا ذم کند و بفارسی آنرا پارنامه گویند و این لقب اشاره است
بطرف عادل که در فقرهٔ اول از لفظ عادلیت مفهوم میشود کما هو ظاهر حقیقت کلمه که در
موضوع له استعمال کرده شود و مجاز کلمه که در غیر موضوع له استعمال مینمایند پس علاقهٔ عادلیت
در ممدوح اتم واکمل باشد و در نوشیروان آنقدر که در استعمال مجاز در کار است مم
نسیمے که از مهب عدل او نوزیده در باغ و بوستان گلی بروییش نخندیده ش
مهب جای وزیدن باد و مهب عدل یا باضافت بیانی باشد یا جائیکه در ان عدل کنند

و در صورت در عمل استعاره بالکنایه باشد و تخییل و تا همین بهتر است بر وی شن خندیده امی یاد و ملتفت نشده چه بر روی کسی خندیدن عبارت از تبسمی است که بدیدن روی کسی از غایت خوشی رو دهد و مصنف در جای دیگر گوید نشتر التفاتش بر روی هر که خندید دیگر گریه بر زخمش بساط اشک نچید تا خنده که بطریق طنز و طعنه بود بر کسے خندیدن است بدون لفظ رو یا فقط خندیدن بدون کسی نیز عرفی گوید بیت مخند اگر بفسون زمانه دل بستم ؛ نه بهتر م ز سلیمان که تکیه زد بر باد ؛ و اغلب که از قبیل ما نحن فیه است درین شعر ناصر علے س تا گریبان که برروی صبا خندیده بود ؛ صبح چون شبنم چکیدن داشت در بستان ما ؛ و معنی و اشدن گریبان بر صبا مجاز چه التفات گریبان بهوا همین و اشدن آنست برروی وی و حاصل این فقره آنست که اگر نسیم از مهب عدل او بنور و گل باد ملتفت نشود که مبادا از زور من ظلمے رود چه نسیمے که از انجا آید بتاثیر عدل او البته از غائلهٔ آسیب رسانی و شائبه گزند پاک شده باشد و خندیدن نسبت به گل و انکار بر روی نسیم بسیار بر لطف معنی افزوده چنانکه بر مذاق فهم پوشیده نیست ص و بجی که از مشرق انصافش ندمیده پرتو صداقتش بآفاق نرسیده س ش مشرق انصاف چون مهب عدل هر دو احتمال دارد اما بهتر احتمال اخیرست چنانکه در آن کما ظاهر شد تلیکه درین فقره است از بهر آنست که در مقام انصاف کذب و بهتان را مدخل نباشد ص اگر مهتاب نخ کتانی نگسلد ماه سیلی خور کلف است س ش مهتاب پرتو ماه و اگر جرم ماه مراد بود ذکر ماه بعد از ان از قبیل وضع مظهر در موضع مضمر باشد نخ یک تار رشته از ابریشم بود یا ریسمان و الحاق یاے تحتانی در آخر کتان میتواند بود که بجهت تنکیر کتان بود و میتواند که برای تنکیر نخ باشد چه هرگاه تنکیر مضاف منظور بود

یای تحتانی در آخر مضاف الیه لاحق کنند چه بسبب کسره اضافت الحاق آن در مضاف ممکن نیست چنانکه درین مصرع ع که روز حشری و فردائی و جزائی هست چه تنکیر روز مقصود است نه تنکیر حشر و امثال آن طپانچه در اصل توانچه هست چه توان بمعنی قوت و قدرت هست و تو او را گاهی بمیم و گاهی ببای فارسی بدل کنند و بطا نوشتن بسهل الخط متاخرین است از عالم طپیدن و آز حرف تصغیر معلوم میشود که طپانچه آنست که بر رو کسے بقوت سهل زنند و بعدازان عام شده بمعنی انچه صدمه قوی داشته باشد نیز استعمال یافته سیاهی رو گاه ماه و طپانچه خور کلف دو احتمال دارد یکے آنکه فاعل طپانچه زدن کلف باشد پس در کلف استعاره بالکنایه بود و طپانچه تخییل یا اضافت طپانچه بسوے کلف بیانی باشد ای کلف نیست بلکه طپانچه هست درین مجاز است از عالم ذکر سبب واراده مسبب چه کلف خود طپانچه نمیتواند شد بلکه اثر طپانچه که آن نیل باشد کما لا یخفی وکلمه خور نسبت بماه ایهام تناسب دارد دوم و اگر حرف ستم نفس زده کسے گرد و زبان ناطقه در معرض تاخت و تاراجش اضافت در حرف ستم بیانی است زدن در نفس زدن بمعنی تاراج و غارت است چون قافله زدن و نقد زدن و غارت کردن نفس حرف راهمان ربودن نفس است حرف را که عبارت از تلفظ حرف است زبان ناطقه اے قوت ناطقه و در قوت ناطقه استعاره بالکنایه است تلف هلاک و نیست شدن صم جمع سیلے شست گیاهی از جاهی نکند که حمله اندیشه غضبش ابر را نهار ازجا مغز نشکند سم با سحابے و نه آخر سیلے و گیاهے هر دو برای تنکیر است و تند و شست هر دو صفت مقدم بر موصوف خود یا و نکند و نشکند هر دو فعل منفی که افاده اثبات میکنند چه گاهی ایراد و نفی و مفید اثبات میگردد پس معنی آنچنین باشد که اگر ابر گیاه را بکند حمله اندیشه غضب او مغز ابر

خواہ شکست شد و دانست که اگر ادیل شد چنین حرکت بوقوع آید ابرا اہمان وہم اندیشہ منصب او در دماغ بگند و حمایت آن اندیشہ مغز او را از ہزار جا بشکند اما باید دانست که نوکر شکستن مغز از عالم نوکر لازم و اراده ملزوم است پس مراد ہمان گذشتن اندیشہ منصب است در مغز ہم ببازار مکرمتش گوش آزادان در حلقہ بیع سش حلقہ بیع ماتہ غلامی ربودن گوش در حلقہ مجاز است و الا حلقہ در گوش می باشد نہ گوش در حلقہ و این از عالم کام در شکر انداختن است درین شعر حزین فرد تا بوسہ آن کنج لب سوز چہ باشد ہ نامم لب او کام مرا در شکر انداخت ، اما فرق است درین ہر دو چہ در اول ہمان حلقہ در گوش شدن مراد است و پس کو بمجاز گوش را در حلقہ گفتہ و از ثانی مبالغہ در افراط شکر است ای چندان شکر جمع شده که کام را از پیش و پس گرفتہ و از پیش و پس گرفتن کام البتہ مجاز است چه در حقیقت کام را این صلاحیت نیست که اندرون شکر و امثال در آید و تحصیل فقرہ آنست که مکرمت او آزادان را بنده خود ساختہ ہم و بسحاب معدلتش کشت بیحاصلان در اجارہ ریع سش ریع بفتح رای مہملہ و سکون یای تحتانی دخلی که از کشت حاصل شود و محصل فقرہ ظاہر است ہم در کشور عمل کرده ہای مدنتیان بہم تحسینی سش اضافت کشور عمل بیانی است و عمل عبارت از حکومت و لہذا عملخانہ بمعنی جای نشستن عامل و حاکم است که در عرف ہند کچہری گویند و عامل را عملدار و عملطراز گویند نظامی گوید بیت عملخانہ دل بفرمان تست ، زبان خود عملدار دیوان تست ، عرفی گوید ، عملطراز فلک در صلاح کون و فساد ، اگر نہد بخلاف مصالح تو مدار ، ای در حکومتش چنین و چنان شده یا کشور عمل یعنی کشوری است که تحت حکومت پادشاه باشد و یای تحتانی در تحسینی برای

نسبت که بحسب مقام معنی لیاقت بخشیده و این اغلب در مصادر فارسی لاحق شود
چون زدن وکشتنی وکردنی واشال آن هم وبالیده فروشان بازار عریانی معامله
وی همه فروردینی سش فروشیدن بیع کردن ومدح کردن وظاهر کردن واین
هرو مجاز است چه رسم سوقیان وفروختاران است که وصف چیزی که آنرا فروشند
بسیار بزبان آرند تا خریدار شنیدن اوصافش برغبت خرد واشیای قابل فروخت
را ظاهر کردن نیز ضروری است بدین سبب درین هرو معنی استعمال یافته نظامی گوید
بیت گهر خر چهار اند وگوهر چهار + فروشنده را با فضولی چه کار + ای مداح راو یا
گوید ببر کجا که روم وصف دوستان گویم + برای یار فروشی دکان نمی باید +
ای برای مداحی یاران و در لرزه فروش از قبیل ثانی است ای اظهار لرزه کنندگان
وچون لرزه فروشی در بازار گفته باعتبار معنی حقیقی آن ایهام تناسب بهم رسیده
وعجب از ناقص طینتان زمانه ما که بخبر دانیکه شنیده اند که اهل زبان درحق میرزا بیدل
سخنها دارند مقامات تامل انشناخته جاو بیجا در حرف شان ناخن بند می کنند وچون
فروشیدن با نحیت درکلام ایشان بسیار استعمال یافته از ایشان قطعاً در معرض قبول
نمی ایستند ونمیدانند که این کالا اول دست زده ارزان فروشان کشور فارس گشته
دی مدت ماندن آفتاب در جدی که اول زمستان باشد واین ماه دهم است از
سال شمسی فروردین نام ماه اول سال شمسی که درآنوقت آفتاب در برج حمل باشد
واین شروع بهار است وفرد ین بحذف رای مهمله وفروردین بحذف دال مهمله
مخفف آن چون دی را از زمستان گیرند فروردین را از تابستان شمار کنند پس
معامله دی افراط دثار ومعامله فروردین تخفیف آن بل خلع آن ازبدن است

درین فقره بیان کثرت اعطای دثار است و ایهام است که در افراط دثار هر چند زمستان شدید باشد چنان گرمی بهم رسد که دفعةً دثار از بدن جدا کنند درینصورت حاصل فقره آن باشد که از کثرت اعطای دثار کسانیکه در ماه دی بسبب عریانی لرزه ظاهر میکردند معامله ماه دی همه معامله ماه فروردین شده ای از افراط دثار گرمی در بدن ایشان ظاهر شده که حاجت بافگندن دثار افتاده هم قلقل کوس عدل برپاست جمع عشرت مدام در جاست قلقل بدون ها و قلقله بها در اصل شوریدن بلبلان در حالت مستی و صدا آواز بسیار از یک جا که معلوم نشود که چه میگویند و بمجاز بمعنی صدای بلند استعمال کرده قلقل کوس نیز گویند جمع عشرت شرابیکه برای مجلس عشرت نوشند مدام همیشه و بمعنی شراب ایهام هم وین توی پنجه زد بیازوی عدل عدل انصاف او ترازوی عدل بازو در فارسی ترجمه عضد است که از دوش تا مرفق باشد و بمعنی قوت و استعداد نیز مستعمل چنانکه گویند فلان بازوی این کار ندارد شفائی گوید سه ایدل بانیقرار مزن لاف عاشقی بازوی یک نگاه ندارد شکیب تو پس بازوی عدل بمعنی قوت عدل باشد عدل داد و داد دهنده و بمعنی اول خواه عدل اول باشد خواه ثانی و کذلک بمعنی ثانی اگر عدل بمعنی اول است پس مبتدا است و ترازوی عدل بمعنی ترازوی عادل خبر آن خواهد بود و اگر بمعنی ثانی است خبر است مقدم بر مبتدا و ترازوی عدل باضافت بیانی مبتدا است و حرف زای مخفف از بمعنی سبب ای بسبب انصاف او هم بادرا پی کنند در گلزار دگر خور و صدمه برگ گل از خار مش بی کردن گوشه پاشنه پا بریدن برای منع دویدن و راه رفتن سعدی گوید بیت اگر طالبی کین

زمین طی کنی ، نخست اسپ باز آمدن پی کنی ، و پی بریدن و پی زدن نیز بمعنی
است و زدن درینجا بمعنی بریدن است از عالم شاخ زدن ، سر زدن و گردن زدن
و ناف زدن بمعنی بریدن اینها فردوسی گوید شعر چو بر توسن وحدتش پی زدند
نه همراهیش سایه را پی زدند ، و ازین شعر صائب پی شدن نیز بمعنی مستفاد می شود
فرد کشیده ، واعنان چون سخن بعشق رسد ، که پی ز تیزی ره میشود سپند اینجا صدمه
آسیب رساندن و بلفظ خوردن بمعنی متاثر شدن از صدمه از عالم شکست خوردن
و غم خوردن و آفتاب خوردن و گرما خوردن و شبخون خوردن ملا طغرا گوید شعر
شنیدم که در عین طوفان شط ، بماهی چنان ترزبان گشت بط ، که شد زین تلاطم
تنم صدمه خوار ، نیائی چرا از میان بر کنارم ، و در خار خلیدنی زده سر ، کرده راه
گریز نامیه سرش سر زدن ظهور کردن و یای تحتانی در خلیدنی برای تنکیر است جهة
افاده تعمیم مراتب خلیدن ای از خار خلیدن سر زند اعم از انکه قلیل باشد یا کثیر نامیه
قوتی که اجسام را بدان نمو میشود و سر کردن راه بمعنی سپردن راه پوشیده نماند که گریختن
نامیه ازین خطر است که مبادا در زیادتی امداد نمو معاتب شوم چه خار تازه اندر بال اثر
خلیدن ظاهر نشود و هم در نخلی دوچار گشته خزان ، کرده رم چون حرارت از آبان
ش و دوچار مقابل و روبارو چون چشم چار شدن نیز بهمین معنی است چه از هر یک
دو چشم است پس وقت مقابله چار شوند در دوچار هم چار شدن چشم و کس ملحوظ باشد
آبان بودن آفتاب در برج عقرب و آن ماه هشتم است از سال شمسی و آنرا در بهار
انگهن گویند و یکی از ماههای زمستان است و برگ ریز درختان دران میشود و حاصل معنی
آنکه چنانچه حرارت از ماه آبان گریزان است همچنان خزان از بیم سیاست ممدوح بمجرد

دو چار شدن از درختان میگریزد و شاید که گریختن خزان خود از آبان باشد مثل
سلب حرارت از ان یعنی خزان اگر یکدام نخل دو چار میشود از بیم سیاست او از
درختان چه که خود از ماه آبان می گریزد چنانکه حرارت از ماه مذکور گریزان است هم شیر
در مهر بره لیسیدن، گرگ در خون خویش خیسیدن، مش بره بفتحتین و بهای موحده
گوسپند که آنرا بعربی حمل گویند و این در اصل تخفیف رای مهمله است چه تشدید در یک
کلمه فارسی نیامده و بتصرف فارسیان مشدد گشته بیت کسان شهد نوشند مرغ و بره
مرا روی نانی نه بینند تره، خیسیدن تیکچند بهار و رنوادر المصادر بمعنی تر کردن نوشته
اما سید ابراهیم تر کردن خیساندن است و خیسیدن تر شدن است و لهذا ادویه تر کرده را
خیسانده گویند قیاس باید کرد که هرگاه آندن یا انیدن بفعل لازم لاحق کنند بیک
مفعول متعدی شود و هرگاه بمتعدی بیک مفعول لاحق شود متعدی بدو مفعول شود
و اگر بمتعدی بدو مفعول لاحق کنند متعدی بسه مفعول شود پس چون خیسانیدن تر کردن
خیسیدن تر شدن خود خواهد بود و پوشیده نماند که سابق در نثر اول در قوله در چار حد
ارشبگی اوزده و هم بتفصیل نوشته ام که هرگاه دو حرف از یا دریا بر یا باء موحده در یکجا
جمع شود و از کراهت اجتماع دو حرف حذف کنند و امثله آن نیز بتفصیل گذشت میگوییم
که این شعر که مانحن فیه است نیز ازین عالم است یعنی یک حرف ظرف از قوله در خون خویش
خیسیدن محذوف شده چه خیسیدن در خون است و گرگ در خیسیدن است پس دو
ظرف را دو حرف ظرف باید فتامل هم عقل را سیرگاه ایوانش، و عدل را عیدگاه دیوانش
در جمیع نسخ در مصرعه اول لفظ دیوان بدال مهمله است و در مصرعه ثانی ایوان بالف
اما بنا بر آنکه محل عدل و داد کچهری است دیوان بدال در مصرعه ثانی و ایوان بالف

درمصرعۂ اول باید اگرچہ لفظ ایوان بالف بر دیوان بدال ہم اطلاق میتواند یافت وگو مناسب عقل دیوان بدال ہم میتواند شد آما بر مذاق فہم سرآن کہ گفتہ ام پوشیدہ نیست
صم روش عدل وطرز داد اینست + ہمہ شاگرد و او استاد اینست س ش مشار الیہ در مصرع اول روشن عدل وطرز داد ممدوح است کہ معہود ذہنی است و در مصرع ثانی خود ممدوح
آوستاد بواو مشبع استاد است و این لفظ فارسی است بدال مہملہ و بذال معجمہ معرب آن لہذا باساتذہ جمع کنند صم بار ناموس خلق برگردن + وہ چہ زیباست کار حق کردن
س ش حق اگر بمعنے خدای عزوجل باشد کار حق کاری باشد کہ برای خدا کنند و اگر مقابل باطل باشد صفت وموصوف خواہد بود و کار حق خواہ باضافت باشد خواہ بصفت،
ہمان بار ناموس خلق برگردن گرفتن است کہ در مصرع اول مذکور شد صفت پنجم
صم شجاعت کہ بحدیث نیروی بازو یش حکایت سرپنجہ شیر ژیان درکام وزبان شکستہ
س ش نیرو بر وزن نیکو بمعنی قوت وطاقت پس بفتح اول غلط باشد و صحیح بیای مجہول سرپنجہ
پنجہ دست و مردم پر قوت و زبردست در معنی اول باضافت بمعنی بنان انگشت خواہد بود و بکثرت استعمال بفک کسرہ بمعنی پنجہ مستعمل شدہ از عالم سررشتہ کہ اول جزو اول رشتہ بود و بعد ازان بفک کسرہ بمعنی رشتہ استعمال یافتہ و شاخسار کہ مرکب از شاخ و سار شبیہ است و بمعنی شاخ مستعمل است
و این سار از کلماتی نیست کہ افادۂ کثرت وانبوہی دہد و در معنی دوم مجاز باشد از عالم سرگردن
دو دست کہ بمعنی صاحب سر گردن و دست مستعمل است چلا لاطباطبا و زبردست فتح کانگڑہ گوید
زبردست از دوستان عرب و زبردستان عجم بروند و امثالہ باقی ظاہر است پس از قبیل ذکر
جزو و ارادۂ کل باشد ژیان بکسر اول درندہ و خشمناک اعم از انکہ انسان باشد یا دیگر حیوان
کہ در وصف خشمناک باشد و کام وزبان مجاز است از کام وزبان صاحب است و شکستن حکایۃ درکام وزبان بنیاد انگشت

انجام وزبان وچون از بازوی قوی سر پنجه دیگری شکست می یابد حدیث نیروی بازو را فاعل شکستن حکایت قرار دادن بسیار مناسب افتاده و تمیمتی بر مذاق فهم پوشیده نیست هم و بر مائده صفت رزمش گوش از استماع داستان هفتخوان رستم سیر نشسته سخن مائده خوان آراسته کمال صفت یکسر بیان کردن حال و نشان و علامت چیزی صفات جمع و در بعضی صف بتشدید فا بمعنی قطار در رسته نوشته و این مناسب نیست چه مقصود آنست که از بیان حال رزم او چنین و چنان شده و گوش عبارت از گوش مخاطب است هفتخوان و عقبه بود یکی وقتی که کیکاوس در مازندران به بند افتاده بود و رستم از برای خلاص او میرفت و در اثنای آن چند جادویان و جادوان را کشت و بهفت روز بمازندران رسیده کیکاوس را نجات داد و آنرا هفت خوان عجم نیز گویند و وجه هفت خوان گفتن هم آنست که در هر منزل بشکرانه فتح مهمانی و ضیافت میکرد و دوم عقبه راه روئینه دژ بود چون ارجاسپ پادشاه توران خواهران اسفندیار را در قلعه روئینه دژ گرفتار کرده بود و اسفندیار در آن ایام در بند پدر بود همین که نجات یافت از راه عقبه هفتخوان رفته و بلاهای که در پیش آمد رفع کرده خود را بهر وسیله دران قلعه انداخت و ارجاسپ را با جمعی از مردم او بکشت و خواهران خود را خلاص داد و بعضی گویند که هر دو عقبه یکی است و آن هفت منزل است درمیان توران و ایران و دران راه بغیر از رستم و اسفندیار سی نرفته کما فی برهان سیر عبارت از بیزار است و معنی پری شکم و معنی فقره ظاهر است هم ببازوی توانا دم تیغش بر تارک گردن شگاف انداز سخن بای موحده برای استعانت پوشیده نماند که لفظ توانا میخواهد که در ذات گردن امتناع شگاف

اعتبار باید نمود تا خوبی توانائی ظاهر شود و پرچنین اینمعنی در عرف حکما خود هست
نزد ایشان خرق والتیام در فلک محال است اما معتبر عرف شعرا است و اگر گوید
در آسمان باعتبار بلندی او دسترس شگاف نیست گوئیم پس خوبی توانائی تحمل او
نمیشود هم و بشست حساف نوک پیکانش در پشت کوه قاف ناف ساز شش
شست بوزن دست انگشت نر بگیر که آنرا در عربی ابهام گویند و شست حساف
شستیکه تیر از آن حساف بر آید و راست بر نشان خورد ناف سوراخی که در وسط شکم
باشد و اینجا بمعنی مطلق سوراخ مجاز است چه ساختن ناف بمعنی حقیقی در پشت راست
نمی آید هم نهیبش اگر در خواب بر عدو شبخون برد در بیداری ممکن نیست که سر از آن نهیب
بیرون بر دنش نهیب بکسر اول بر وزن فریب بمعنی ترس و بیم و نهیو بواو مبدل
آن و علامه احراری گوید که این اماله نهاب است بمعنی غارت کردن در شیوه رت
اصل آن عربی باشد پس ابدال موحده بواو تصرف ایشان خواهد بود و از این شعر
حکیم آذری بمعنی گریز معلوم میشود شعر چو سائبان شه نیمروز سر بر زد ٭ ز تختگاه افق
خورد شاه شام نهیو ٭ ای گریز خورد و شاید که نهیو خوردن از عالم غم خوردن و آفتاب
خوردن و صدمه خوردن بمعنی متاثر شدن از نهیب باشد چنانکه پیش از این در قول کرد
خورد و صدمه برگ گل از خار تفصیل گذشت لیکن استعمال آن بصله از که مخفف آنست
در شعر مذکور بهمان معنی گریز میخواهد چه از فلان جا گریز خورد سخنے است مفید و از جای
بیم خورد مفید نیست آری در بیخ حرف ظرف باید پس بر تقدیر عربی بودنش معنی بیم و
گریز هر دو مجاز بود و اگر فارسی است بهمین معنی گریز مجاز است و بیم حقیقت شبخون تاختن
باشد که در وقت شب بیخبر بر دشمن آرند و از استعمال این لفظ معلوم میشود که در اصل

خون شب است و ہمین ظاہر است اما از شبخون باضافت لفظ شب مضاف معلوم
میگردد پس در اصل بمعنی شبی باشد کہ دران خون کنند و بمجاز بمعنی مذکور استعمال یافتہ
عرفی گوید بیت صفحۂ تقویم از ان نسخہ غلط است کہ دوش * بشب خون سپاہ غم سیم
الوان رفتیم * ورطہ بالفتح زمینی کہ در وی راہ نباشد و محل ہلاک و آن در ورطہ اشارت بسوی
نہیب است و حاصل فقرہ اینکہ دشمن اگر در خواب از نہیب او متاثر شود بعد بیداری
ہم از ان نہیب امان نیابد با آنکہ اثر خواب در بیداری نمی ماند ہم انداز کمند شیر بند شیر
از کمند طرہ سلسلہ مویان تاب بردہ ست انداز بمعنی قصد و آہنگ و بمعنی طرز و طور
اعم از انکہ معشوقانہ باشد یا غیر آن مجاز است چنانکہ گویند از انداز او معلوم میشود کہ
عاقل است و درینجا ہمین مراد است تاب بمعنی طاقت و تاب بردن بمعنی بیتاب کردن
یعنی کمند او کہ شیر بند است انداز ست و ادائی دارد کہ کمند طرۂ معشوقان را بیتاب کردہ
و ہمعنی از روی رشک باشد یا تاب بردن بمعنی پیچ و تاب حاصل کردن بود پس
حاصل فقرہ چنان باشد کہ انداز کمند او این پیچ تابی کہ دارد از کمند خوبان حاصل
کردہ است پس اعدا را چہا اسیر خواہد کرد اما نسبت پیچ تاب بردن بسوی انداز رکیک
است بطرف کمند می بایست پس معنی اول اقوی باشد ہم دشنہ تشنہ بخون خصمان تشنہ
با تیغ غمزہ دریک کارخانہ آب خوردہ ست دشنہ بالفتح بر وزن تشنہ خنجری کہ بیشتر مردم لار
دارند و از قید توزین معلوم شد کہ لفظ تشنہ ہم بفتح است و آز ینجاست کہ شیخ شیراز
لفظ تشنہ را بطور قافیہ مجہول مقابل حیاتش بستہ شعر یکی در بیابان سگ تشنہ یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت * و تشنہ بخون خصمان تمام صفت دشنہ است و شین
ضمیر مضاف الیہ دشنہ نہ مضاف الیہ خصمان چنانکہ بعضی نافہمان گمان برند غمزہ

بچشم و ابرو اشاره کردن کارخانه و کارگاه مترادف خوردن ورینجا بمعنی آشامیدن
نیست بلکه بمعنی قبض و تصرف کردن ست چون جهان خوردن و ملک خوردن
و کرمان خوردن و کرمان نام شهری است و بهشت خوردن سعدی بیت طمع
کرده بودم که کرمان خورم ٭ که ناگه بخوردند کرمان سرم ٭ بهشت تن آسانی انگه خوری
که بر دوزخ نیستی بگذری ٭ و یا بمعنی مطلق گرفتن باشد چون بوسه خوردن صائب گوید
ع بوسه از کنج لب یار نخورد است کسی ٭ ره به گنجینه اسرار نبرد است کسی ٭ پس آب خوردن
بمعنی آب گرفتن باشد و همین بهتر است و چون آب قابل خوردن بمعنی آشامیدن
است اجتماع اینمعنی لطف دیگر داده و خوردن باینمعنی نظر بلفظ آب ایهام پیدا کرده
و آب خوردن باعتبار معنی حقیقی نظر بلفظ تشنه از مناسبات واقع شده هم زخمهای کاری
یه پلارک عاشق تارک بودیعت سپرده ش کاری در بسیار عجم تاثیر کننده و چیزی که
بحد کمال رسیده باشد چون تیر کاری و زخم کاری انتها میگوییم کاری منسوب بکار
و کار تیر خلیدن و کار زخم شگاف عضو و این مجاز است و کار مرد جنگ و امثال آنست
و از کار مطلق کار عظیم مراد میباشد و لهذا سعی که مشکور شود آنرا کارگر و شخصے که بکارهای
عظیم درآید آنرا مرد کار گویند پس تیر کاری تیری که بسیار خلد و زخم کاری زخمے که
شگاف عمیق واقع شود و مرد کاری مردی که کارهای نمایان از دستش برآید و
در مرد کاری لفظ کار احتمال معنی جنگ هم دارد چه کار باینمعنی هم است چون کارزار
پلارک بفتح اول و دورین لغت بجای رای مهمله لام نیز آمده بهر کیف بمعنی شمشیر است
کما فی المخزن فیه شیخ نظامی ع چو بر دریا زند برق پلارک ٭ بماهی گاو گوید کیف حالک
و از لفظ حالک معلوم میشود که لام پلالک بلکه رای مهمله پلارک مضموم است و کاف

آن تازی اما بروزن تبارک که در برهان نوشته و نیز سجع تارک فیما نحن فیه نفسیح
معلوم میشود لیکن قافیه تازی و فارسی میتواند شد چه در هر دو اتحاد ذاتی هست و
تنزه صفائی چنانکه در شتاب و ستاب ولب و تپ و مزیج واخشیج فیا حسنی شعر
معشوقه نازنین طلب کن ٭ عناب لبش بکار تپ کن ٭ و بمعنی جوهر شمشیر نیز آمده
شیخ نظامی گوید ٭ پالارگ چنان تافت از روی تیغ ٭ که در شب ستاره بتاریک میغ ٭
تارک کله سر و فرق سر و میان سر آدمی و هر چیز که آن در جنگ بر سر گذارند چون خود
و امثال آن و معنی فرق سر و خود هر دو درین مقام چسپان است ای شمشیری که عاشق
سر است یا عاشق خود است ای همیشه بر سر یا خود که بر سر دشمنان ست افتاده آنرا دو نیم
میکند و زخمهای کاری بودیعت سپردن بتیغ عبارت است از زخم کاری زدن تیغ و
چون آنچنان زخم بزور دست ممدوح از تیغ حاصل میشوند نه بزور دست دیگری گوئی
آن زخمها را آن تیغ امانت گذاشته اوست که جز بدست او حاصل نشدند چه امانت را هم
بامانت گذار باید سپرد هم در تقسیم غنائم غنیمان را تهور و جرأت غنیمت شمرده ٭ ش
غنائم جمع غنیمت بمعنی مالی که از کفار بزور بدست آرند و حاصل فقره اینکه در وقت تقسیم
غنائمی که از کفار بدست آمده تهور و جرأت غنیمان را نیز مال غنیمت تصور کرده بر جوانمردان
عسکر خود تقسیم نموده و مرسوم است که غنائم را بعد از اتمام جهاد بر سپاه تقسیم نمایند هم آورده
در وغا از کاسه سر بسر انگشت چشم شیر بدر ٭ ش وغا بالفتح جنگ و برآوردن چشم از کاسه
شیر بانگشت دلالت بر کمال تهور و دلاوری دارد و از مصرع اول بقرینه چشم شیر مضاف الیه
زکاسه سر محذوف کرده و آن یا ضمیری باشد که راجع شود بطرف شیر بطریق اضمار
بل الذکر که در فارسی مطلقاً جائز است یا همین لفظ شیر فافهم هم زخم ریزد چو خنجر دشمن سم

اجل از دست افگند مرهم٭ بس زخم ریختن زدن زخم است واین مجاز است از دست
افگند ای از دست چارگر بیفگند و مهلت مرهم نهادن ندهد پس مضاف الیه دست محذوف
است وقید برهم ریختن زخم اتفاقی است نه احترازی پس مرتفع شد اعتراض بعضی نافهمان
که اگر بر زخم بیاپی چنین و چنان شد خوبی خنجر چیست البته خوبی وقتی ظاهر میشود که تنها
بیک زخم یا نیم زخم صورت انجمنی بندد هم ظفر از تیغ اوست قصه طراز٭ نسبت بر دین
زبان کفر دراز٭ بس قصه طراز بمعنی افسانه گو و مراد ازان کثرت ذکر تیغ است و عادت
سائر الناس است که هرگاه چیزی بغایت مطبوع افتد ذکر آن بیشتر بر زبان آرند یا
قصه طراز شدن ظفر عبارت از اختیار پیشه قصه گوئی است ای تیغ بدان مرتبه مظفر
و منصور آمده که ظفر از غایت شوق هردم بر زبان خودش می آرد یا پیشه قصه طرازی
افسانه گوئی حال آن تیغ اختیار کرده و عدم زبان درازی بر دین از نتائج ظفر
و نصرت اوست بر کفار هم چون بزه کرد آشنا سوفار٭ شبه سفت است در دل شب با
بس آشنا کردن زه بسوفار عبارت از انداختن تیر از قبیل ذکر لازم و اراده ملزوم چه
تیر انداختن را سوفار بزه آشنا کردن لازم است شبه در کتب لغت بفتحتین نوشته اند
و آن سنگی است که در غایت سیاهی بود و آنرا شبرنگ نیز خوانند و پوشیده نماند که این
کلمه باخفای ها است که بجز فتحه بای موحده ظاهر نمیشود کما فی ماتحن فیه و نیز حکیم ارزقی گوید
شعر خیال آن لب گوهر نمایت ای شبه گون٭ پدید کرد مرا از دو دیدگان نرگس بد
در شعر حضرت شیخ نظامی باظهار ها نیز بسته شده شعر ز آئینه پیل و زرنگ شتر٭ صدف را شبه
رست بر جای در٭ چون شبه بغایت سیاه باشد و در نصف شب نیز سیاهی بغایت بود
سفتن آن در نیوقت دلالت بر قادر اندازی ممدوح دارد هم از کمانش بخته تیر خطا

قبضه از دست او گرفته قضا + ش خطا بالکسر و بالمد نار است و نا صواب کما فی منتخب و تیز خطا تیری که بر نشان نخورد و این مجاز است قبضه بقبضه یک کف دست و بقبضم دسته چیزی و مقدار یک مشت کما فی منتخب و مشهور بهمه معانی بفتح است و قبضه از دست کس گرفتن معلوم نیست که بچه معنی است اما مشهور بمعنی شاگرد کسی شدن است و عبدالرزاق یمنی نیز همین معنی نوشته معلوم نیست که در کدام جا دیده یا اعتماد بر همین شهرت نموده و شاید که اصطلاحی مقرری نباشد و مراد آن که ممدوح قبضه کمان را از دست خود حواله قضا کرده و طرز گرفتن قبضه باو آموخته هم تا ظفرنامه ها کنند رقم + چه قلمهای دست گشته قلم + ش قلم شدن و قلم گشتن بریده شدن و اضافت در قلمهای دست بیانی است و کلمه چه برای تفخیم که بحسب محل فائده کثرت بخشیده ای بسیار قلمهای دست و حاصل فقره اینکه بسیار قلمهای دست دشمنان بریده و قلم گشته اند و این بریدن از بهر آنست که ظفرنامهٔ ممدوح ترقیم کنند چه قلم شدن قلم برای تحریر میباشد پوشیده نماند که بریدن قلمهای دست امریست ثابت و ظاهر است که آن بریدن از تیغ زنی بهادران لشکر ممدوح است که بر دشمن غالب آمده اند نه از وجه دیگر اما شاعر برای آن وجهی دیگر تراشیده و آن عزم تحریر ظفرنامه های ممدوح است و این قسمی است از اقسام چهارگانه صنعت حسن التعلیل هم آرزوهای خصم کشته ببین هیچکس تیغ کین نراند چنین + ش لفظ خصم موقوف الآخر و آرزوهای خصم که مضاف و مضاف الیه است مفعول اول و کشته مفعول ثانی فعل ببین است و ببین درین مقام از افعال قلوب است و بمعنی دیدن از چشم نیست یعنی معلوم کن و مصرع ثانی مقوله مصنف است ای چنین تیغ کین کسی نرانده باشد که خصم را چه که آرزوی خصم را بکشت شاعر این را کمال مبالغه تصور کرده و ندانسته که در آخر الزمان از غلبه کفار

فرنگ نسبت بکار فرمایان افاسی هندوستان همعنی بیان واقع خواهد گشت بیت
مگر گوهر مردمی گشت غورود که در مردمان مردمیها بمرد نعوذ بالله من شرور انفسنا
ومن سیات اعمالنا هم میچکاند ببزم و رزم مدام ساغرش زهره خنجرش بهرام ش
اطلاق چکانیدن بر زهره و بهرام بطریق استعاره از قطره است چه از ساغر وقت می نوشی
قطره شراب و از خنجر در وقت جنگ قطره خون میچکد و اینجا صنعت جمع و تقسیم و تفریق است
چه ادخال ساغر و خنجر در حکم چکانیدن جمع و بعد ازان ذکر منسوبات ساغر و خنجر که زهره و
بهرام باشد تقسیم است و ذکر بزم و رزم از قبیل تفریق است و تفصیل این از کتب بدیع
باید جست ذکر هر واحد ازان هر سه تطویل می خواهد هم بیشه رزم باغ و بستانش
مهر خنیر خدنگ خفتانش ش بیشه ببای موحده است نه بای فارسی چنانکه بعضی گمان
می برند خفتان نوعی از جامه که در جنگ پوشند و آنرا قزاگند گویند صفت ششم
هم سخاوت که کشادگی کفش تنگی در جهان نگذاشته الا در دل بدان و دهان خوبان
ش در لفظ کشادگی کف و تنگی ایهام تضاد است چه کشادگی کف عبارت از جود و
تنگی عبارت از مفلسی و درین هر دو امر تضاد متحقق نیست آری در معنی حقیقی این هر دو
لفظ تضاد نیست و همین معنی ایهام تضاد است چه ملاحظه معنی حقیقی غیر مراد هر دو در
وهم تضاد می اندازد و در بدان و خوبان البته تضاد هست هم پرده هایی که از روی
عیبها کشیده بر چشم بدبینان بسته ش در اکثر نسخ عیب مقابل هنر واقع است در نصورت
معنی فقره چنین باشد که عیبهای که پیش از زمانه ممدوح از نظر مردمان مخفی بوده و آنرا
بلمعان هنر بکار میبرند ممدوح ما پرده از روی آنها برداشته و بحیثیت عیب در نظر مردم
جلوه گر نموده و آن پرده را بر چشم بدبینان بسته ای ایشان از بدبینی باز آمده اند

چہ بدبینی ایشان وقتی می بود کہ او در پی رواج عیب شدہ و ذکر برداشتن پردہ از جای
و گذاشتن آن بر جای کمال لطف دارد آنا بر صاحب طبعان پوشیدہ نیست کہ در صفت
سخاوت ذکر ناروائی عیب را چہ مدخل خواہد بود مگر آنکہ گوئیم از خصائص صنعتست آنکہ
در اثنای ذکر صفتی فقرہ یا شعری مشتمل بر صفت دیگر ہم ایراد میکنند کما ہو در تعریف شیخہ
لفظ علیش بمعنی خوش زندگانی کردن یافتہ شدہ آری مفاد این فقرہ برین تقدیر
با مفاد فقرہ ثانی مطابقت ہم میرساند پس ذکر اینکہ آن پردہ را بر چشم بد بینان بستہ
بطریق صنعت استتباع باشد و آن مدح کردن کسی است بدینطریق کہ از ان مدح
مدحی دیگر حاصل آید چنانکہ انوری گوید بیت ای زیزدان تا ابد ملک سلیمان یافتہ
ہر چہ جستہ جز نظیر از فضل یزدان یافتہ، در مصرع ثانی کامیابی ممدوح را ستودہ و در
ضمن آن بی نظیر و بمثل بودن او نیز حاصل آمدہ و مصرع اول ہم ازین عالم
میتواند شد چہ قولہ ملک سلیمان یافتہ بر مدح حشمت و لفظ تا ابد بر دوام او دلالت
دارد و حم و قفلہا کہ از در گنجینہ ہا برداشتہ بر دہان سخن جنبان گذاشتن قفل بر دہان
کسی گذاشتن عبارت از خاموش کردن اوست اما نسبت بلفظ خاموشی درین ضمیر
مبالغہ بیشتر است حم طمع از وارستگان یاس ہنگام سوال سش یاس بیای تحتانی بمعنی
ناامیدی پس موقوف الآخر است و ہنگام سوال ظرف است برای بودن طمع چنین
و چنان یعنی از کمال عطا و بخشش ممدوح در وقت سوال طمع از جایکہ نیست کہ از یاس
وارستہ اند اما چون حاصل آن بجبر سلب یاس نیست لطفی بر محصل فقرہ متفرع نمیشود اگر
اگر پاس بپای فارسی بود و اضافت آن بسوی ہنگام البتہ بنسبت سابق خالی از لطف
نباشد چہ پاس در ہنگام عبارت است از احتیاط وقت و تلاش موقع درینصورت حاصل فقرہ

چنین باشد که چون اعطا و انفاق هیچ وقت بر مزاج ممدوح گران و ناگوار نیست
طمع از تلاش موقع سوال و احتیاط وقت وارسته و درگاه بیگاه بر سوال مرتکب شده
مصم و فلک از ماه و خور نواله خور خوان نوالس ش ماه و خور را نواله تجویز کردن ظاهرا
از جهت استدارت خواهد بود و خور نظر بلفظ خوان ایهامی وارد اما بر سخن فهم پوشیده
نیست که ایراد چنین فقرات باین رکاکت مضمون از شان اوستادی بعید است مصم
کوتاه دستان بلند سودا آنچه در خواب بینند صباح از باغ تعبیر سخایش گل مراد چینند
س ش سودا نام خلطی از اخلاط چهارگانه چون جنون و خیالات واهیه ازین خلط خیزد
فارسیان لفظ سودا را بمعنی جنون و خیال استعمال کرده اند و بلند سودا آنکه خیالات
دور و دراز از ینعالم داشته باشد شب و صباح ای در شب و در صباح تعبیر بیان خواب
کردن و خبر کردن از مراد آن و آنچه سخا از مراد خواب کسے خبر دهد آن نخواهد بود مگر آنکه
عطا کند پس تعبیر سخا همان مراد بخشیدن آنست پوشیده نماند که قبل از گل مراد لفظ همچنان
یا مطابق آن و امثال آن مقدر باید کرد تا این عبارت بعبارت سابقه مربوط شود
ای آنچه در خواب بینند در وقت صبح مطابق آن گل مراد می چینند و شاید که از قبیل
وضع مظهر در موضع مضمر باشد چه مراد ایشان همانست که در خواب دیده اند پس آن عبارت
بمنزله این عبارت باشد که آنچه در خواب بینند او را از سخایش حاصل کنند مصم به نسیم
همتش گل شگفته از شاخ میروید تا غنچه بر خورده خود مشت نفشارد ش همت بمعنے
قصد و آهنگ و بمجاز بمعنی مردی و مروت مستعمل شگفته حال است از گل نه صفت آن
تا علت در عبارت مابعد درست شود اگرچه بر تقدیر قرار دادن صفت احترازی نیز درست
میشود اما در صورت حال بودنش متبادر تر است خرده بخای معجمه مضموم بدون واو بر زنه

افصح وبواو معد، ولہ پیش بعض بمعنی نکته چون خورده دان و بمعنی عیب چون خورده گیر وبمعنی ریزه هر چیز وظاهر ادر معنی عیب مجاز است چه چیزهای ریزه وخرد وکم بها وسهل باشد ولهذا آنکه شانه وآئینه وامثال آن بفروشد خرده فروش نامند وآنرا در عرف هندوستانیان بساطی گویند وچون ریزه باریک باشد بمعنی نکته مستعمل شد ولهذا ریزه کاری وخرده کاری بمعنی کار نازک کردن باشد ودرینجا بمعنی زر است ظاهر در اصل بمعنی ریزه باشد که از مقراض جدا شود وآنرا قراضه گویند وبمعنی مطلق زر مجاز در مجاز جامی درین معما باسم سعد آورده ے بهای بوسه شمردم دراهم معدود نداد بوسه ولی خورده که بود و نبود ۔ و حل این معما نسبت بمقام ندارد وشاید ازینجا خرده بمعنی پولی چند که در عوض روپیه گیرند استعمال یابد واین در عرف هندوستانیان بسیار زبان زد است وزر گل همه ریزه که در گل باشد وآفشاردن وآفشردن مطلق چیزی را سخت بهم کوفته زور کردن وظاهر اسپین مخفف اول است ومشت افشاردن بر زر بند کردن در مشت است واین دلالت بر کمال بخل دارد وتشبیه انقباض غنچه بر افشاردن مشت تشبیه تامه است ے در تیرباران نافه زر سپر بندتا از گرانی عطر شاهین میزان صورت لا بردارد سی تیرباران وتیرباری تیرهای بسیار که از کمان سر دهند وبمجاز بمعنے مطلق کثرت استعمال یافته وبمعنی حوادث فلکی استعاره است و بمعنی باران تیرماه که آنرا در هندی ساون گویند وچون آن از اعاظم مشهور بنگال است شاید ماخذش معنی مطلق کثرت همین معنی باشد بهرکیف مثال اول شعر دانش شعر تیرباران سیاه وفتنه طوفان می کند ۔ از حصار گردش وپیمانه سر بیرون مکن ۔ مثال ثانی این شعر ارادت خان واضح ے در باب حال او که بجز درگه تو نیست ۔

از تیر بارش فلک اور اد گرحصار و مثال ثالث ما نحن فیه و نیز آنچه در مینا بازار گفت
نثر از تیر باران طعنهٔ شخ کمانان طعنه زن پابدامان چیده و سر در گریبان کشیده
انفعال نارسائی و سستی اقدام زر بسپر بردن و دادن و کشیدن بی تعداد و نا سنجیده
بردن و دادن و کشیدن از قبیل دادن چیزی بهر دو مشت یکجا کرده بیت نیست
حاجت که بگیرند بر آئینه را امید بهار رنگ رخم زر بسپر آئینه را ظهیرای آنفرشتی سه
سپهر سبزه زر کشیده بسر گل ز شبنم کشیده زر بسپر عطا دادن و بخشیدن و پاشش و
بخشش و فیما نحن فیه بمعنی چیز داده و بخشیده شده و لهذا اگرانی بسوی آن منسوب
شد و شاهین ترازو بمعنی زبانه ترازو که در وقت سنجیدن و وزن کردن آنرا بدست
گیرند و فقط شاهین هم بدین معنی است پس در صورت اضافت در لفظ شاهین تجرید باشد
و صورت لا بر داشتن شاهین ترازو احتمال دو وجه دارد یکی آنکه شاهین از ریسمان
دو تا بود چنانکه درین دیار متعارف است و درین البته هرگاه یک پله ترازو بسبب
گرانی اشیای موزونه فرو در رود از صدمهٔ فرود آمدن آن هر دو ریسمان از هم جدا شود
دوم آنکه از آهن بود و آن نیز متعارف است خصوصاً در ترازو های خرد که برای سنجیدن
طلا و نقره و جواهر سازند آنرا در هند کانٹه گویند و در میان سوزن مانندی باشد
دراز که در وقت مساوات هر دو پله در وسط حقیقی شاهین باشد و در وقت میل یکی
از میان شاهین انحراف کند در نصورت نیز شاهین بهمان صورت لا ماند و آنچه
عبد الرزاق عینی در اثنای تقریر معنی فقره نوشته که از گرانی زر چوب ترازو خم شده
صورت لا خواهد پذیرفت وجهی از درستی ندارد و عجب آنکه شاهین ترازو اول بمعنی
ترازو خود نوشته حاصل فقره آنکه در هنگام تنگدستی مردم را زر بی تعداد و نا سنجیده داد

چه اگر به ترازو وزن کرده دید چون بسبب فرط جود او زر البته گران خواهد بود و پس از گرانی زر پله ترازو مائل شود و از ان میلان شاهین ترازو بصورت لا بر آید و لامنافی عطا است اما پوشیده نماند که لفظ تیر باران بچه مناسبت تیر باشیر هیچ فایده معتد بها نمی بخشد چه در صفت عطای ممدوح قید کثرت فاقه مفید امری چه که مخل مقصود است چنانکه بر متامل پوشیده نیست هم آرزو ها همه در بر کشیده حصول پس لفظ همه برای تاکید آرزو ها است که در فارسی بجای جمع می آید پوشیده نیست که اگر فاعل کشیدن حصول باشد آرزو ها مفعول خواهد بود و اگر آرزو فاعل بود مفعول آن لفظ حصول در صورت اول معنی فقره چنین باشد که حصول همه آرزو را در کنار خود کشیده و در صورت ثانی چنین که همه آرزو ها حصول را در بر کشیده و مآل هر دو واحد است هم براتها همه بسلم خریده وصول پس برات کاغذی که بموجب آن زر از خزانه بدست آرند و بمجاز معنی تنخواه نیز سلم بها پیشتر دادن ظاهر السلم خریده بهای موحده می باید یعنی براتها او صول بسلم خریده است و در اکثر نسخ بدون موحده دیده میشود پس سلم خریده ترکیب اضافی مقلوب باشد ای چیزیکه آنرا سلم خریده کرده و نسبت خرید کردن بسوی سلم از راه مجاز یا سلم خریده بحذف موحده از عالم سر گزشته و از سر گذشته و سر تو و بسر تو و محصل فقره آنست که براتها که هنوز بوجود نیامده و از غایت ایقان وصول همه در معرض وصول اند یا براتهای که هنوز بکتابت نرسیده وصول آن همه را از آن خود کرده پس هر گاه بقلم آید از وصول آن چاره نیست و درین نسبت با ول زیاده مبالغه است هم اگر دریاست بخاک فشانده او پس بخاک نشاندن خوار کردن و استعمال این لفظ اکثر در محلی باشد که کسی را

بسیاست یا بظلم خوار کنند اما مراد در ینمقام بخاک نشستنی است که از سبب ناداری و
کمال مفلسی باشد و چون دریا بر زمین است طرفی از وقوع پیدا کرده کلمه است اگر
تامه باشد پس احتیاج بخبر نخواهد بود و اگر ناقصه بود موجود و امثال آن محذوف
بود و بودن آن تامه در خطبهٔ نورس در شرح قوله اگر رزم است رنگین از جسارتش
الخ بتفصیل گذشت هم و اگر کان است باب رسانیدهٔ او س ق حال بکلمه است همانست
که در فقرهٔ اول گذشت باب رسانیدن کان از عالم بآب رسانیدن خانه و بنا خواهد بود
و آن بمعنی خراب کردن خانه و غیر آنست صائب گوید شعر چندین هزار خانهٔ دل سیل
بآب + تا از میان گرو برآید سوار ما + ای کان را کثرت جود او تباه و خراب کرده اما
پوشیده نیست که بآب رسانیدن مطلق خراب کردن نیست بل خراب کردن خانه و بنا
از افراط اصالت آب است و نمعنی در کان بسبب کثرت جود ممدوح صورت نمی تواند
بست و نه از کدام وجه طرفے از وقوع دارد تا بطریق حسن التعلیل افراط جود را سبب
آن قرار یابد و شاید کندن کان بافراط مراد بود حتی که بحد آب رسد و اینقدر کندن
بنا بر تجسس و تلاش زر است فافهم هم چون قضا دفتر وجود نوشت + بر کف او برات
جود نوشت + س ق ای قضا جود را تمام و کمال در کف ممدوح سپرد و من بعد هر
را خواست که بقدر حوصلهٔ او باین ملکه فاضله شرف اختصاص دهد پس آنرا بر کف او
برات کرد تا از ان در خور استعداد خود بردارد هم کف او قلزم است و جود سحاب +
کشت امید عالمی سیراب + س ق ای جود حکم سحاب دارد و کف حکم قلزم یعنی
باستعانت آن کف عالمی را انتفاع می بخشد چه مایهٔ ابر از دریا است و در آخر مصرع
ثانی کلمه است مقدر بود یا کلمهٔ باد که دعائیه است در صورت اول خبر باشد و در صورت

تنافی انشا بترکیب این جمله الیست علحده و مقوله مصنف است حم لافد ارتبیش از پری دریا + پوچ گردد درشش حباب آسا سش پوچ ہرچیز ہمنیز چون جوز پوچ و اطلاق آن بر مطلق خالی مجاز است چنانکه درین دو شعر از منشآت نصیرای ہمدانی نظم سری دارم ز فرط درد سر پوچ + دل چون دست ارباب ہنر پوچ + ازین دست تہی دارم دلی پر + که دائم ہست ہمچون جا ز پوچ + و پوچ گشتن ظاہرا درینمقام بمعنی از خود تہی گردیدن و از خویش رفتن باشد و آن از خوف آنمعنی خواہد بود که چون دریا از پری خود پیش او لاف زده او از فرط جود و عطای خود در دریا اثری از گوہر نخواہد گذاشت اما این لفظ باینمعنی نادر است و در ہیچ جا بنظر نیامده و چون غیر ازین معنی دیگر چسپان نیست چه پوچ شدن گوہر از لاف دریا و ہی میخواہد و جیه نخواہد بود مگر آنچه مذکور شد ہمین بیت سند باشد واللہ اعلم بالصواب حم وعده او شہ و و فا بہش + انتظاری نگشته تکیه گہش سش وعده معروف و این در محل خیر مستعمل چنانکه وعید در محل شر و استعمال فارسیان اعم است ازانکه در محل خیر باشد یا شر عرفی گوید شعر ہر وعده جفا که بکونین کرده بود + با ما ز روی مہر وفا کرد روزگار + و فا ضد غدر انتظاری اگر بیای تحتانی مجہوله باشد آن یا برای تنکیر خواہد بود و فائده آن تعمیم مراتب انتظار است یعنی انتظار قلیل باشد یا کثیر و اگر بیای معروفه بود آن یا زائد خواہد بود و زیادت یای معروفه در آخر مصادر عربی در روزمره فارسیان کثیر الاستعمال است چون حضوری و خلاصی و سلامتی و نقصانی و امثال آن و جمعی منکر آن شده اند و لہذا ابو البرکات منیر برین شعر عرفی اعتراض کرده شعر بہ پیش جلوه حسن کلام من اندوخت + قبول شاہد نظم کمال نقصانی + و خان آرزو

در جواب آن در رساله سراج منیر باختیار یای مجهوله چنین گفته که جمع مجهول و معروف
در قوافی جائز است میگوئیم که یای مجهوله و واو مجهوله که آنرا با معروفه جمع کنند اغلب یای
و واوی است که در میان کلمه بود آخر چون زور و دور و آشوب و خوب و زیر و پیر
شاعری گوید شعر من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را کیست در شهر آنکه
خواهان نیست روی خوب را صائب گوید من کیم صائب که دست از آستین
بیرون کنم در بیابانی که ناخن میگذارد شیر را و بنای قافیه این غزل بر یای معروف
است چون تدبیر و امثال آن و روانی و فلانی که در غزل حافظ با قافیه جانی و امثال
آن بسته نیز یای معروفه است نه ازین قبیل و هو هذا شعر ای صبا نکهتی از کوی
فلانی بمن آر زار و بیمار و غمم راحت جانی بمن آر و بر تقدیر تسلیم درین شعر مصنف
از قبول چاره نیست درانتظاری اشک جفائی بودم رسید وقت زشوق نگار
میگریم و میر نور الله در شرح گلستان ازدیاد تحتانی در مصادر غلط گفته میگوئیم که اگر
غلط است غلط عام است نه غلط عوام و غلط عام خود جائز است کما هو ظاهر علی من
تتبع کلام الفصحا تکیه گاه جای مسند و آنرا تکیه جای نیز گویند عرفی شعر خستگان را مژده
صحت تکیه و تکیه جا فرستادی و ضمیر شین در مصرع ثانی راجع بسوی وعده که آنرا شاه
قرار داده هم ماه در زیب سکه شاهی و درم غرق کیسه ماهی بیش در زیب سکه
بودن ماه در محل صفت سخاوت میخواهد که برای رواج او باشد مثل درهم از بهر اعطا
و بخشیدن بمردم کیسه ماهی همان پوست ماهی که فلوس بران باشد و اینمعنی نسبت بجانب
طرفی از وقوع نیز دارد چه فلس ماهی را درم نیز گویند هم سائلی بر سوال لب ننهد
دو جهان را بیک طلب بدهد بیش در مصرع اول در بعضی سائلی بیای تنکیر و در اکثر

ساماان بالف و نون جمع اول بهتر است چه در مصرع ثانی بد به صیغهٔ جمع خوب نیست اگرچه بوجه تعظیم تاویل نمایند و این شعر دو لخت است مصرع ثانی را با مصرع اول تعلقی نیست تا باید گفت که بر تقدیر عدم سوال طلب چگونه صورت بندد هم کمترین بذل ملک و شهر وده است و نقد صد گنج صرف یک بده است و سش یک بده است یک لفظ بده یعنی اگر یک لفظ بده از زبان کسی برآید نقد صد گنج حواله نماید هم بهمرهی آفتاب اکسیری، بیش جود سش هنوز تقصیری و سش اکسیرے اکسیرگر و کیمیاگر و تقصیر صاحب تقصیری با آنکه آفتاب که اکسیری است در پیدا کردن زر و سیم سراپا سعی شده اما جود سش میداند که هنوز هیچ نکرده هم کار افتاده ابر نیسان را، و بده آن دست گوهرافشان را دسش کار افتادن و کار بر سر افتادن پیش آمدن مشکل ای ابر نیسان را در گوهرباری سخت مشکل پیش آمده چه آن دست گوهرافشان را مشاهده کرده که در گوهرافشانی درنگ و توقف و مضایقه روا نمیدارد و چه هر چه میباشد و در هم می افشاند و منتظر گوهرباری دیگر میشود و شاید که چنین گفته شود که ابر نیسان را از رشک گوهرافشانی او مشکل سخت پیش آمده اما این معنی با صفت سخاوت هیچ مناسبت ندارد بهرکیف مصرع ثانی علت مصرع اول است صفت هفتم هم صورت زیبا و طلعت جهان آراسش طلعت بالفتح بمعنی دیدار و دیدن رو و فارسیان بمعنی صورت و روی استعمال کنند هم حسنی که از ابراهیم علیه السلام به یوسف میراث رسیده بود تا غایت در تتق غیب بودیعت مانده بود و اکنون روزگار امانت سپار باز تسلیم ابراهیم نمود سش میراث زر مرده باقی مانده تا غایت هنوز تتق لبنتمین پردهٔ بزرگ و چادر و ودیعت امانت تسلیم سپردن پوشیده نماند که حسن یوسف را میراث حضرت ابراهیم قرار دادن بسبب

بودن یوسف علیه السلام است از اولاد ایشان و الاحسن به ابراهیم هیچ مناسبت
ندارد و آنکه بودیعت ماندن حسن در غیب باعتبار عطا نشدن همچو حسن است تا حال گویا
ای میراث حسنی که از ابراهیم بیوسف رسیده هنوز در پردهٔ غیب امانتاً محفوظ بود اکنون
زمانه آن امانت را باز بابراهیم تسلیم نموده که آنچه از تست باید که هم پیش تو باشد و ممدوح
را باشتراک نام همان ابراهیم تصور کرده لیکن امانت یوسف را بابراهیم سپردن معنی
ندارد گو میراث ازو باشد پس توجیه آن چنین باید کرد که چون زمانه میخواهد که از بار حفظ
امانت سبکدوش شود یوسف که آن حسن ودیعت اوست برهمه عرصه نیست تا باز
باید داد ناچار باین مناسبت که این حسن بیوسف از ابراهیم رسیده بود هم بابراهیم حواله
کرد چه نسبت باو دیگری لائق نبود و حق آنست که لفظ میراث هر چند بمناسبت بودن
حضرت یوسف از اولاد حضرت ابراهیم مناسب است لیکن نظر برجوع آن باز بابراهیم
مناسب نمی نماید چه میراث آنست که از مرده باز ماند و رجوع زر باقی مانده باز بمرده خرق
عادات است و اگر گوئی که در فن شعر با مرده معامله زنده بکار بردن شایع است
چه گویند شمشیر تو رستم را سر شگافته یا حاتم هر روز بر در ت بگدائی می آید و امثال اینها
گوئیم اینهمه بر تقدیر زنده پنداشتن آن مرده است نه با وجود مرده پنداشتن و اینجا
بقرینه لفظ میراث جز مرده بودن تجویز نمیتوان کرد فافهم و نیز چون میراث از مرده بیابند
و آنرا که از ابراهیم قرار داده هم بابراهیم سپردن خیلی بدشگونی در حق ممدوح است
اگر لفظ میراث نمی بود این فقره از تازگی مضمون جواب نداشت و ظاهر لفظ میراث
باعتبار اولاد بودن ایشان و رجوع آن باز بابراهیم باعتبار اشتراک نام گفته و اینطور
مسامحت در این فن بکار میتواند رفت گو نظر غور از ان ابا دارد هم اهل نظر بینا یابند

که چشم تماشایش بگذارند متن اهل نظر کسانیکه در نظر شان در پسند اشیای خوب بنهایت رسا بوده باشند اکسیکه نظرش بنهایت رسا بود و والا نظر نیز گویند حالی گوید شعر

برگرو والانظری خویش گردید و مشهور بایمعنی مبصر است ای مبصری و والا نظر شان ازین معلوم میشود که چشم خویش را بتماشای او گذارند و خبر او دیگری را تماشا نکنند و اگر چنین نکنند ایشان را اهل نظر نباید گفت مصرع وارباب محبت بیدلانی که

دل بتولایش سپارند متن ای اگر تولایش در دل ندارند از اهل محبت نیستند مصرع جبهه بدرخشانی مشعل وادی کلیم متن درخش بضم اول و ثانی و بعضی بضم اول و فتح ثانی نیز تصحیح نموده اند چنانکه در جهانگیری است بمعنی برق و فروغ هر چیز و درخشان بالف و نون منسوب ببرق بمعنی صاحب فروغ و درخشانی روشنی پوشیده نماند که لفظ درخشانی باشد که مضاف بود بسوی مشعل و باشد که موقوف الآخر بود در صورت اول ظرف مستقر و بدرخشانی مشعل الخ تمام خبر لفظ جبهه باشد که مبتدا است ای جبهه بدرخشانی است که در مشعل وادی کلیم است و در صورت ثانی مشعل وادی کلیم خبر و بدرخشانی متعلق بخبر و در اصل مشبه به است چه حمل مشبه به بر مشبه درست است چون رخش گل است و چشمش ل و وادی کلیم وادی ایمن و مشعل آن تجلی که حضرت موسی را مشاهده شد مصرع عارضی بشگفتگی گلزار ابراهیم متن این فقره نیز مانند فقره اول احتمال هر دو توجیه دارد کما لا یخفی مصرع بافسانه گی قامتش خوابها همه نهال متن نهال درخت موزون و این لفظ با لفظ شدن بمعنی تمتع گرفتن بغایت و با لفظ کردن بمعنی متمتع کردن کسی را بغایت نیز مستعمل کما فیما نحن فیه و نیز طغرا گوید نثر سوداگران شهر سبز و سبا تا از کار بهار سازی چمنش متاع خرمی در بار نگاه نه بندند نهال نشوند

وچون نهال را برای قد استعاره نیز کنند ذکر نهال در محل ذکر قامت از قبیل ایهام
تناسب باشد هم وحکایت خرامش نفسها همه پامال ست مقصود ازین فقره اظهار
شوخی خرام اوست ای خرام او چندان شوخ افتاده که از اثر حکایت آن خرام نفس
پامال میشوند چه جای دلهای عشاق در زیر پایش هم درعشرت کده صحبتش دلها
حزین مغمومش عشرتکده جای عشرت واضافت آن بسوی صحبت بیانی هم ودر
بهارستان طلعتش نگهها پژمرده خرم ش پژمردگی نگاه بسبب افسردگی حیرت باشد
ودیدن صورتهای ناموع هم پرویز عشرتان جرعه خوار جام جمشیدیش ش
جرعه یک آب آشام جام جمشیدی جامی که منسوب بجمشید بود وانجا استعاره جام
است از جام جمشیدی لهذا بسوی ضمیر مضاف نموده وشاید که تحتانی در جمشیدی
بود ودر جام جمشیدی اضافت بیانی پس حاصل فقره اینکه چون او در عشرت جمشید
فلان وفلان از جمشیدی او بجرعه متمتع اند واین توجیه مناسب است یعنی ام
خورشیدش هم ماه طلعتان در زیر دام خورشیدیش ش ای چون او خورشید است
مه طلعتان در زیر او یند هم دیده خورشید زار از رویش + سنبلستان مشام از مویش
ش خورشید زار از عالم گلزار جای که بسیار خورشید دران بود وخورشید زار شدن
دیده از کثرت فروغ روی اوست هم دست بر دل ز طلعتش خوبی + پای در گل
ز قامتش طوبی + ش دست بر دل گذاشتن ونهادن در وقت تسلی دادن خویش
باشد چنانکه گوید بلبیت ای که میگوئی منه در عاشقی دستی بدل + می طپد چندانکه بر دل
دست نتوانم نهاد + پس حاصل مصرع این باشد که خوبی بی دیدار او تسلی نتواند شد
وچون دست بر دل در غایت بیقراری دل می نهند پس مراد ازان همان بیقراری باشد

یعنی خوبی از دیدن صورت خوب او چندان بیقرار می گردد که در حالت اضطراب دست
بر دل می نهد و این مبالغه است در حسن و خوبی او چه هرگاه خوبی را اینحال باشد بدیگران
چه رسد و همین معنی است دست بدل دین شعر است و شعر نزنه بال هما جز گل خارش
بسر به دست بر دل تمنا می تو نگذاشته را ٭ و در مصرع ثانی طوبی بر وزن خوبی
چنانکه عیسی را که بالف مقصوره است بیای ماقبل مکسور خوانند و امثال آن و از جا نجنبیدنے
را که در غایت تحیر باشد بپای در گل ماندن تعبیر کرده و پا در گل شدن نظر بدرخت بودن طوبی
طرفی از وقوع بهم رسانیده گو آن فی الواقع در گل نباشد هم عارض نوبهار باغ ارم
داغ پروانگی چراغ حرم ٭ یعنی داغ پروانگی ای داغدار و نشاندار پروانگی است چه
داغ بمعنی نشان نیز هست و بمعنی نشاندار مجاز است از عالم زید عدل ای چراغ حرم
پروانه اوست لیکن از پروانه شدن چراغ حرم چه اراده کرده باشد زیرا که مقصود این است
که چهره او بدان فروغ است که چراغ پروانه اوست و چراغی که در حرم سوزد نسبت بدیگر
چراغ زیاده تر فروزان تمی باشد و نه باینمعنی مشهور است و از عالم چراغ طور هم نیست تا
گفته شود که بمعنی انوار هی است که در کعبه بود چه این را استعمال ضروری است هم کرد آئینه را
تجلی خیز ٭ از مه و مهر ساختش لبریز ٭ تجلی خیز جای پیدا شدن تجلی از عالم حسن خیز و
موج خیز و لبریز ساختن آئینه را از مه و مهر باعتبار انعکاس روی پس آفتاب و ماه سان نقطع نظر
از برتری یکی بر دیگری از یکعالم نپداشته چه اگر چنین نباشد پس از مه و مهر لبریز ساختن
یا از جهت باشد که یک رخساره را ماه و یکے را مهر قرار داده و یا از جهت که روی او را هم
ماه و هم ماه مهر تجویز کرده بهر کیف نظر بر تفاوت در ماه و آفتاب تفاوت میان هر دو رخساره
یا تفاوت در همان یک چهره به بیشی و کمی چه معنی دارد هم این تصرف نه مهر داشت نه ماه مه

هر نگاهی که برفت داشت نگاهبش داشت در محل دارد و هم مستعمل است شیخ محمد علی حزین گوید
شعر دیوانه را بزیر قدم خار و گل یکیست * سیل از بلند و پست بیابان خبر نداشت +
نگاه داشتن حفاظت کردن و برجا داشتن چیزی و کسی هم در دل دلبران تصرف از و +
عشق یعقوب حسن یوسف از وبش تقریر این شعر آنچه شهرت دارد این است که عشق یعقوب
و حسن یوسف هر دو از ملک اوست ای عشقی دارد که در یعقوب بود و حسنی دارد که در یوسف
اما مطابقت در مصرعین صورت نمی بندد و بهتر آنست که عشق یعقوب و حسن یوسف هر دو
ترکیب اضافی و عشق یعقوب تمام خبر مقدم بر مبتدا یعنی حسن یوسف و حاصل معنی مصرع
آنکه حسنی که از یوسف است بسبب او حکم عشق یعقوب بهم رسانیده ای حسن در طلب او عشق
گشته و این مجاز است چه مراد آنست که اهل حسن از اهل عشق شده اند درینصورت مطابقت
بمصرع اول بهم میرسد و اگر عشق و حسن موقوف الآخر و او عاطفه پیش از لفظ حسن مقدر
باشد میتوان گفت که عشق از و یعقوب شده و حسن از و یوسف گشته مراد ازین آنست
که عشق عشاق در طلب او چندان ترقی کرده که یعقوب شده ای بمرتبه عشق یعقوب رسیده
و حسن از و چندان کمال یافته که یوسف گردیده ای بدرجه حسن یوسف رسیده و این نیز
هرچند از تطابق مصرعین خالی است اما نسبت بمعنی اول خالی از خیره نیست یا چنین گفته شود
که چون جامع عشق و حسن هر دو است پس این هر دو را مرتبه کمال رسیده و این نیز از
تطابق مصرعین خالی است و نسبت عشق بممدوح خاصه در وقتی که وصف حسن بر زبان دارد
چه محل خواهد داشت هم دانه حسن را از خس خرمن * گوهر عشق را دلش مخزن * حش مفاد
این شعر غیر ازین نیست که او حسن و عشق هر دو دارد اما نسبت عشق بممدوح بیجاست که ما سبق
هم بینش بر ویش بهشت ساخته روی * چند از روی صاحب آن خوبی بش روساختن تا لقمت

که بوقت انفعال رود و بپوشیده نماند که در اکثر نسخ در آخر مصرع ثانی رو است و لفظ خو بمعنی
عادت بعد از جدا و در بعضی بالعکس پس اگرچه بدر آخر مصرع لفظ رو باشد از آنجه ریجان
قافیه میرود چه تالم نگر آنکه ساخته رو تمام مرکب گرفته شود بمعنی شرمنده نه بمعنی ترکیبی آن لیکن
مراعات خرد در مصرع اول هیچ یافته نمیشود تا ایراد آن در مصرع بجا باشد و عبدالرزاق
یعنی گفته که انتقال از صفت رو بجانب سیرت ممدوح است انتهی آنس باید که این شعر
بعد از همه اشعار باشد و حال آنکه در جمیع نسخ صحیحه و غیر صحیحه بل نسخ قدیمه قبل از شعر لاحق دیده
میشود و اگر در آخر آن لفظ خو بمعنی عادت باشد اشارت قریب نیز بطرف تاهین سیرت او بود
که وصفت لاحق بیان میکند بر تقدیر بعدیت این شعر از همه اشعار و شاید که این اشاره
بسوی آن شگفتگی روی او باشد که در مصرع اول صفت کرده و تعبیر از آن بلفظ خو از قبیل
لفظ شیوه درین شعر سعدی شعر من آدمی بچنین شکل و روی و قد و روش + ندیده ام مگر
این شیوه از پری آموخت + مگر خاطر از تیره دونی آسا یدر فروغ تائید میده از فیاض چراغی
در راه فکر تهد تاره بجای تو این بر دو سم بم بهش حصار بوشیم باد + ساغرم خوش تر است
نوشیم باد + ش ظاهر احصار بهوش شدن می خمر عبارت از غالب آمد انیست بر بهوشیش
و مراد آنست که از می بهوش مست باشیم تو نوش باد لفظی است که بوقت اکل و شرب برای
دعا استعمال کنند و مقصود آن بود که آن ماکول و مشروب خوشگوار و مد حیات باد ظهیرای
تفرشی در نثر که در صفت باغ عباس آباد نوشته گوید نثر چو بین زبان خامه را که باید
این توصیف بفوارگی جدول سطر علم شده گو زلال سلامت نوش باد و این مثل لفظ نوشیجان
طرف گوید شعر ستم لطف است گر پای محبت در میان باشد + دل از دست تو زخمی خورد
تم نوشجان باشد + صفت ہاشم ہم سیرت پسندیده و اطوار گزیده صاحب خلق

وکمال وجامع صفات جلال وجمال ش خُلق سیرت عادت وطریقه کما فی منتخب خُلق بضم
وضمتین عادت وخوو در عرف بر عادت نیک اطلاق کنند پوشیده نماند که در بعضی نسخه بکمال
بباء موحده بر لفظ کمال پس صفت خُلق بود وکمال بواو عاطفه بقرینه جلال وجمال همین بهتر است
هم بمطالعهٔ تالیف الفتش بیگانگان شارح متن آشنائی ش تالیف سازگاری دادن
دو چیز را باهم کما فی منتخب و بر مجموع آنها که باهم سازگاری داده باشند نیز اطلاق کنند و
این اطلاق اکثر بر کتاب است چه در کتاب مطالب کثیره فراهم آورده میشود و درینجا همین
مراد است یعنی بیگانگان بمطالعهٔ کتاب الفت او از بیگانگی چندان دور شده اند که آشنایان
را شرح می دهند وذکر متن وشرح از مناسبات است و در تالیف و الفت اشتقاق
هم و بر جادهٔ پیروش بیراهان خضر وادی راه نمائی ش بیراه گمراهی گمراهان بر جادهٔ
پیروی او رفته در راه نمائی حکم خضر بهم رسانیده اند هم آب سحاب تدبیرش هم فرونشانندهٔ
غبار لجاجهٔ عناد و هم رتابندهٔ نهال صلاح وسداد ریزه خواری خوان همتش اکسیر نعمت
سیرچشمی وچاشنی گیری شهد رافتش موروث لذت دیر خشمی ش لجاج بالفتح وبهر دو جیم
ستیزه وجنگ کردن سداد بالفتح درستی کردار وگفتار - ریزه در برهان قاطع ریز بدون ها
بمعنی جرعه وپیمانه ونعمت وکام ومراد وخرده وریزه نوشته ظاهر آنست که ریز مخفف ریزه
وریزه مشتق از ریختن وچون خرده در ریختن ناچار است واکثر می ریزد لهذا بر خرده اطلاق
کرده اند عموما وبر خردهٔ نعمت خصوصا وبمعنی جرعه نیز معلوم میشود که ازهمین جا ماخوذ است
ظاهرا اول بر آب یا شراب قلیل که بی اختیاری یا باختیار ریخته شود اطلاق کرده اند وبا
بر مطلق یک آب آشام خواه آن ریخته شود یا در ظرف بود ومن بعد بر پیمانه از قبیل جرعه
که آن نیز بمجاز بر پیمانه اطلاق یابد اما اینقدر هست که در جرعه یک نقل بیش نیست ودر ریزه

بمعنی پیمانه پیدا چه اول از معنی ریختن بسوی قدر قلیل آب یا شراب ریخته و باز بسوی مطلق
یاب آب آشام و باز بسوی ظرف و ریزه بمعنی خرده نعمت خصوصاً و بمعنی خرده هر چیز عموماً
هم استعمال کرده اند بهر کیف ریزه خرده است که از خوان ریخته شود و سیر چشم مقابل گرسنه چشم
و این آنست که هر چه از مرغوبات پیش کسی ببیند طمع کند پس سیر چشم آنکه از تمامی مرغوبات
مستغنی باشد تورث میراث دهنده و فارسیان بمعنی مطلق دهنده استعمال کنند هم بجلوه ماهچه
رای منیرش نور در دیده ما انبار و بسر پنجه شعاع ضمیرش گلوی آفتاب در فشارش ماهچه
و این چیزی است از نقره یا طلا که گرد و مدور باشد و صیقل کرده بر سر علم نصب کنند پس اگر از
ماهچه همین رای منیر مراد باشد اضافت ماهچه بیانی است و اگر در رای استعاره بالکنایه است
اضافت آن اضافت لامی عهدی چه در اصل مضاف بسوی علم است که مشبه به است و این را
بنام عهدی نه من گفتم بل جمعی غفیر بدین قائل شده اند و ازین قبیل است گیسوان دیده بمعنی
مژگان و استخوان علم و امثال آن و این را در رساله عطیه کبری خان آرزو مطالعه کنند
بسر پنجه الخ در افشار بودن گلوی آفتاب از سر پنجه شعاع ضمیرش عبارت است شعاع ضمیر
ممدوح چندان هجوم کرده که آفتاب را در میان آن نوبت بافشار رسیده یا پنجه آن شعاع
گلوی آفتاب را افشرده و از دعوی باطل باز داشته هم تند باران سحاب پیمایش حباب
سندان منش سندان بکسر سین مهمله افزاری باشد مس گران و آهنگران و زرگران را
که آهن را بران کوبند و چون خوبی پیمان آنست که شکسته نشود حبابی را که از تند باران سحاب
پیمان خیزد سندان گفتن مناسب باشد اما لفظ تند هیچ فائده نمی بخشد و اگر گوئی که در تند
باران حباب بشکند و آن در تند باران هم حکم سندان دارد گوئیم که باران هم از سحاب پیمایش نسبت
ندارد و دیگری پوشیده نماند که اگر حرف را بعد از لفظ پیمایش باشد چنانکه در اکثر نسخ یافته میشود

پس را بمعنی اضافت باشد و حباب مضاف و باران مضاف الیه آن و اگر نباشد چنانکه
بعضی نسخ است حباب سندان تمام مرکب بمعنی چیزی که حباب او سندان باشد از عالم بر
و فلک تخت و خورشید سریر و امثال آن پس تند باران مع مابعدش مبتدا و حباب سندان
خبر آن خواهد بود هم و سوهان قضا بخائیدن زنجیر بهارش کند دندان سش ای شکستن
عهد او از قضا نیز نمیتواند شد تحقیق نماند که ذکر دندان بمناسبت خائیدن است و الا ظاهر است
که نظر سوهان دندانه می بایست پس یا در سوهان استعاره بالکنایه است و خائیدن و دندان
تخییل یا در خائیدن و دندان هر دو استعاره مصرحه و اگر دندان مخفف دندانه باشد در خائیدن
فقط استعاره خواهد بود هم بتصور نازک ولیش نشتر در در ساختن و از تعقل بر باریش کوه
در کمر باختن با ملائمت خوی خوشمنش حریر یمین خشن و با رایحه گلزار خلقش شمیم ختن عفن سش
کمر باختن طاقت نیاوردن کمر و متحمل بار نشدن مصنف در جای دیگر گوید شعر گران است بار
فراق آنقدر ۔ که کوه از کشیدن بباز د کمر خشن بفتحه خا و کسر شین معجمه درشت شمیم ختن عبارت
از شمیم مشک ختن و درین هر دو فقره سجع متوازی است و سجع متوازی آنست که جمیع الفاظ
یا اکثر الفاظ فقره اول در وزن و تقفی موافق جمیع یا اکثر الفاظ فقره ثانی نباشد کما فی قوله
تعالی فیها سرر مرفوعة و اکواب موضوعة چه سرر و اکواب در تقفی و سجع و وزن مختلف اند
کذلک ملایمت و رایحه و خو و گلزار هم در وزن و هم در تقفی و حریر و شمیم در تقفی اختلاف دارند
و یمین و ختن و خشن و عفن در هر دو متفق هم بپیشانی در کشادگی عرصه خاطر گوشه نشینان
و دامن در پاکی پرده چشم خدا بینان سش کشادگی اگر موقوف الآخر باشد عرصه خاطر الخ خبر
باشد و پیشانی مبتدا و ظرف متعلق بخبر و این جمل مشبه به است بر مشبه و اگر مضاف بود
بسوی عرصه پس جمله ظرفیه خبر آن خواهد بود و همچنین است حال لفظ پاکی در فقره ثانی هم

نمک عمر شهید مرحمتش دتشنه جویست بجز مکر نیش دست نمک لطف و مزه ای شهید مرحمتش
او لطف زندگانی است و تقدیم خبر بر مبتدا ابنابر افاده حصر است ای لطف زندگانی بجز حصر
او نیست و در نمک شهید ایهام تضاد است و حال آن شکر ار گذشت تشنه جو بمعنی جوینده تشنه
و لفظ جو باعتبار معنی نهر ایهام تناسب دارد هم چشم بر مانعش نوازش را جلوه از نوازش
طرازش را دست چشم بمعنی توقع طرازش عبارت است از زینت ای نوازش اندراست
او توقع بهی دارد و زینت از طلعت او جلوه و نمود میکند هم قهر سطری ز صفحه کینش
کوه کاهی بسنگ تمکینش دست سنگ بمعنی وزن هم گر سخنهای تلخ زهر آگین دبگذرد
بر لبش شود شیرین دست ای لبش چنان شیرین است که اگر سخن تلخ بران بگذرد و شیرین
گردد هم چرب و نرمیش چون سخن راند مغز از استخوان که میدانند دست چرب و نرم هر دو بمعنی
ملائم چه اشیای سخت بسبب چرب کردن ملائم شوند پس اول مجاز مرسل و دوم بمعنی حقیقی است
و الحاق یای مصدری در آخر کلمه دوم نه در آخر هر یک از جهت آنست که مرکب را یک اسم
قرار داده و نسبت سخن راندن بطرف چرب و نرمی مجاز است و مقصود آنست که باعث
سخن راندن شود و چیزی را از چیزی نداند ش امتیاز نکردن در میان هر دو ای بخاصیت
آن چرب و نرمی او در استخوان آنچنان چرب و نرمی بهم رسد که در مغز و استخوان امتیاز نتوان کرد
پس کاف بمعنی کدام بسبب استفهام انکاری است هم در جهان نیست آن نشاط ملال که کشد
خجلت از تغیر حال دست ظاهر انشا را نسبت بموافق و ملال نسبت بمخالف است ای اگر
دوستانش را نشاط است آن نشاط همیشه باقی می ماند و اگر مخالفانش ملال ست آن ملال
همیشه بر جا می باشد و هرگز تغیر نمی پذیرد یعنی دوستانش دائما خوشنود و دشمنانش دائما
اول اندهم نشکند آسمان و ابوانش نشکند کاخ طاق ایمانش دست ضمیر در مصرع

اول راجع بطرف آسمان و در مصرع ثانی بطرف ممدوح و ایوان آسمان همان آسمان باشد و حاصل فقره اینکه شکستن آسمان امکان دارد اما شکستن عهد او ممکن نیست هم ساخت کار آن کسی که با او ساخت * برد و در عشقش آنکه خود را باخت * ش ساخت در اول مصرع اول بمعنی درست کرد و در آخر آن بمعنی موافقت کرد و کار بحذف مضاف الیه است یعنی کار خود و تقدیر مصرع ثانی ظاهرا چنین ست که برد آنکه در عشق او خود را باخت پس مشتمل بر تعقید لفظی باشد و بروای بازی برد و بر حریفان غالب آمد هم آنکه زخسار او ندید چه دید * دانکه نشنید از و سخن چه شنید * ش چه برای استفهام انکاری است ای هیچ ندید و هیچ نشنید صفت نهم هم توفیق کسب فضائل و کمالات باندازه طبع وقادش بلند آسمان کوتاه اوج و با غور فکر نقادش ژرف دریا تنگ موج بمعجز نغمهای داودی موم کننده دلهای آهنین و بر طوبت ترانهای باربدی از مغز زهره سوست چین ش وقاد شعله زن مشتق از وقود بمعنی افروخته شدن آتش نقاد سره کننده اما وقاد و نقاد حشو محض ست ژرف بمعنی عمیق است و بمعنی عمق ای بمعنی مصدر نیز مستعمل و لهذا بسوی دریا مضاف شود تنگ موج آبی که موج او تنگ و اندک باشد و موج تنک جز در آب قلیل نباشد سوست چین ای فریل سوست هم در گلشن ترانه سازی جرم زهره را بگل تسلیم شاگردی تارک آرا ش تسلیم سلام کردن و چون در سلام کردن دست بر سر گذارند لهذا نسبت تارک آرائی بگل تسلیم بلطف دیگر داده هم در صفحه قمطرازی صفر عطارد را نقطه امتحان قلم مرتبه افزائی ش نقطه امتحان قلم نقطه که برای امتحان قلم بر صفحه گذارند و در نوشتن آن نقطه مانند حروف قطعه اهتمام نیز رود و لهذا آن از اعتبار ساقط است پوشیده نماند که این فقره در تعریف خوشنویسی ممدوح است و تقریر مشهور این فقره آنست که نقطه امتحان قلم او بدان خوبی است که اگر بعطارد حاصل شود مرتبه او افزائش پذیرد لیکن رکاکت این معنی مبرا از بیان است پس

بهتر آنست که معنی مصدری از آن گرفته شود یعنی به نقطهٔ امتحان ساختن ای اگر عطارد نقطهٔ امتحان قلم خود سازد مرتبه او افزاید فکیف حروف قطعه و حال حصول معنی مصدری از اسمای جامد بیشتر در قوله نزاکت را از بعض نازبر ناز در ضمن تحقیق لفظ نازک به تفصیل نوشته ام و چون منجمان در این روزگار به صورت نقطه نویسند و کواکب را با خطه تشبیه است عطارد را با جعفر تشبیه داده به جهت مناسبت رقم که در محاسبات صورتهٔ یگانه و هرچه از آن مستفاد شود آن را رقم گویند اما فیما نحن فیه مراد معنی نوشتن است نه صور مذکوره هم بلبل اگر نقرات نقش نورس نفس برآمیزد کهن ترانه خود را با حرف گل از منقار فرو ریزد سش ظاهر آنست که نغمات و نقش بواو عاطفه است نه با ضافت چه نغمه و نقش مترادف است والا اگر نقش نورس عبارت از اشعاری است که در نورس نوشته شده اضافت هم درست میتواند شد و اطلاق نقش باعتبار عروض نغمه است بر آن در وقت سراییدن چنانکه این معنی سابق نیز گذشت و نفس برآمیختن با نغمات نورس عبارت است از سرودن آن حاصل فقره آنکه بعد از سرودن آن نغمات نه ترانهای کهن خود سراید و نه نام گل بر زبان آرد هم شهد فصاحت چاشنی بلاغت در کام و زبان انباشته و به کلید طلاقت قفل لکنت از درج بیان برداشته بر دوشی سیالش شام طبعان در صبح طرازی و بر ساقی ادایش کوتاه در کان درزبان درازی دست رس یعنی سره کجاست که فطرتش بر طاق بلند نهاده و قدرت خریداری الفاظ سنجیده کراست فصاحتش به سبیا نگی قیمت داده عبارت را با کی لولو عدن و الفاظ را نوی فیروزه کهن سش کام و زبان بحذف مضاف الیه ای کام و زبان خلق طلاقت گشاده زبان شدن و در اینجا عبارت از کلمه‌ای است که به طلاقت لسان ادا میکنند نه همین طلاقت چه از گشاده زبان شدن یکی لکنت زبان دیگر چه طور رفع تواند شد

ادرمی کلمات سلیس که از زبان کسی برآید دیگری بآن تلفظ تواند کرد و درج بیان مثل کام
وزبان ای درج بیان خلائق و در بعضی نسخه در درج بیان و در بعضے بدون در است
هرچند قفل بدروازه مناسب است واما در با درج هیچ مناسبت ندارد قفل بر درج هم بسته
پس ضرورت لفظ در هیچ نیست تمره زر تمام عیار و معنی سره معنی های خالص و بغیش بر طاق
بلند نهادن دگذاشتن عبارت از مشهور کردن ونسیان هر دو آمده و بمعنی پسین بر طاق ولی
بدون لفظ بلند نیز آمده اما درینجا بمعنی گذاشتن چیزی بلند است تا دست کسی بدان نرسد
وازین قبیل است این شعر ٭ زدست طبع کوتاهان چندے + نهادم شیشه بر طاق بلندے
عدن بفتحتین جزیره ایست دریمن توی تازگی فیروزه کهن نسبت بفیروزه نو صاف تر باشد
و در نو و کهن تضاد وطباق است هم از خوی سعی جبهه ساخته تر + تا بجا ماند آبروے هنر +
ش ای اگر مداح ما سعی را با نیمرتبه نمیرساند هنر در نظر مردمان از کم رواجی وکسادی
خوار میشد پس حرف تا بمنزله فا بمعنی پس است که بر نتیجه آید کما لا یخفی و تا ند فعل ماضی است
واگر فعل مضارع باشد تا برای علت خواهد بود یعنی چنین و چنان کرد تا آبروی هنر ریخته
نگردد همم زر خالص سخن بدولت اوست + فکر مس کیمیا طبیعت اوست + ش سخن
اسم وزر خالص خبر کلمه است که فعل ناقص است و مصرع ثانی دو جمله فعلیه یکے معطوف بر دیگر
بحذف حرف عاطف هم عقل را آورد بیرون از خمار + جام لفظش بمعنے سرشار + ش
سرشار بمعنی بسیار و چون بمعنی مست هم است نظر بجام و خمار ایهام تناسب دارد هم حاجت
فکر ها از دست روا + منع شان کرده ز اختلاط خطا + ش منع موقوف الآخر است چه شان
ضمیر جمع منصوب است واگر مجرور باشد هم درست است چه منع کردن کسی را هم مستعمل است
چنانکه شعر آنکه منع من مخمور ز صهبا می کرد + چشم میگون ترا کاش تماشا میکردم پر بها

گوهر پست هر نفس ، گوش نهاده چشم بر دهانش یعنی قابل نهادن گوش است و چشم
بر دهان نهادن نگران بودن بطرف دهان تا چه گوید هم چرخ پست از علو گفتارش ،
شعری از نقطه های اشعارش یعنی حرف از اگر سببیه باشد تقریر آن چنان باید کرد که
بسبب علو گفتار او آسمان پست بنظر می آید یا گفتارش چنان علو مرتبه بهم رسانیده که آسمان
بر نسبت او پست شده و اگر بجای یا بمعنی مقابل باشد بسیار خوب چسپان است کما لا یخفی
لیکن بجای دیگر منظر نیامده شعری بکسر نام ستاره روشن که بعد از جوزا بر آید و در شعری و شعر
هم تجنیس است خواه باعتبار شعری زائد گویند و خواه باعتبار شعر ناقص و هم صنعت اشتقاق
هم پا وابش رسا رسید نها ، عاشق گفتنش نشنید نها ، یعنی امی رسیدن بسبب اندر نها
رسائی او رسا گشته هم سخنی را که یک بدخشان رنگ ، نسبت از لعل او ندارد رنگ ،
یعنی یک بدخشان ای بقدر یک بدخشان و در بعضی نسخه در آخر هر دو مصرع لفظ رنگ است
درین صورت در مصرع اول بمعنی بهره و فائده خواهد بود و در بعضی آخر مصرع ثانی لفظ سنگ
پس سنگ بمعنی وزن است و لعل بمعنی لب و تناسب الفاظ بر عقلا مخفی نیست هم که جز او زد
بیام استادی ، کوس شاهی ببام استادی یعنی چون عادت چنین است که مکان نقاره زدن
اکثر مرتفع سازند استادی را ببام تشبیه کرده هم زهی شهریار کامگار عادل با دل کامل موم دل
آهن پیمان سنت سبک عطا گران کوه وقار کاه نقار دل رام کن خاطر شکار شیرین گوی
تلخ شنو عفو کار جرم در و وطن در دل غریبان ساز تواضع زیب غرور پرداز دل در عنا و صبر
از پی دوان از همه بر کنار با همه در میان یوسف رخ حسن پناه ابراهیم نام کعبه درگاه یعنی
شهریار هر چند معنی ترکیبی آن یار و مددگار شهر است اما اهل لغت در معنی آن قید پادشاه بزرگ
که از همه پادشاهان عصر برتر باشد کرده اند نقار بکسر کینه کذا فی موید عفو کار و جرم در وگاشتن

عفو کردن عفو است لیکن جرم دردودن خیلی محل تردد است چه دزدودن در مقابل ... و آن در واقع حصول نتیجه کاشتن مشهد و مراد آنست که اغماض یا عفو از جرائم کار اوست و بهتر است که گوئیم در حال اغماض یا عفو اثری که بر جرم مترتب تواند شد نمی شود گویا که آن جرم نابود شده و گیاه بعد از درودن البته ضایع شود گویا که نابود میشود بهر کیفیت چون کلام او ستاد است از برای ما پیروان جاده تقلید سند است و همعنی ظاهرا جزیه فیضان مس تراب اقلیم فارس نسبت ندهد والا اینجا ره میرزا عبد القادر بیدل که از خاک سیاه هند برخاسته سهو زنجیر خرام کاشتن در شکنجه زبان روشن طبعان مدرسه علم و کور سوادان مکتب جهل گرفتار مانده دل در عنای ای در رنج و آنچه در بعضی نسخه عنان بمعنی دوال لگام یافته میشود غلط است چه صبر از پی دوان عنا بمعنی رنج میخواهد هم که از روز ازل در دیوان بخشش الهی در هیچ چیز با او تقصیری نرفته و هر چه دلپذیر و خاطر خواه او بود قلم تقدیر بران رفته سال و ماه عمر ابد پیوندش در سیر خیابان عشره میم است و غلغله فضائل و کمالاتش در مغز ساکنان سپهر هفتم کافر نعمت آنانکه بر خوان هنر با ستادیش ایمان نیارند و تخم ناشناگردیش در زمین کام و زبان نکارند سش تقصیر کوتاهی کردن در کار هر چه بدون با الصاق است و الالفظ بران در اخیر این فقره بیکار میشود و سیر خیابان عشره سوم عبارت از بودن در عشره سوم و این عام است از انکه بر عشره دوم یکسال افزوده باشد یا زیاده بر آن کافر نعمت آنکه سپاس نعمت نکند هم زبان شکر خود کراست سش این جمله علیحده مقوله مصنف است ای آن زبان که دارد که شکر نعمتش تواند کرد هم بیدل زر و سیم همیانهای هنروران سنگین سش همیان کیسه باشد طولانی که بر کمر بندند هم و بخشیدن معانی و مضامین دیوانهای شاعران رنگین سش ای چون مضامین و معانی رنگین بشعرا تعلیم کرد

دالیشان آن مضامین را در دیوانهای خود بسته اند رنگینی دیوان شان ازین سبب است
م بالطمار یکید و معنی از جمله معانی انعامی که در جریدهٔ اشعار این ثناخوان ثبت است اشعار
میرود ش یک رو معانی ای صرف رو معنی چنانکه چندے آ همین چند روز نه برای تردید
از عالم سه چهار بمعنی سه یا چهار پس لفظ یک برای افاده حصر حقیقی است در دو چند معانی انعامی
همان معانی که پادشاه بصنعت انعام کرده ای تعلیم نمود جریده و دفتر اشعار یکسر آگاه کردن
م روزی در تعریف یوز فربه و مذمت اسپ لاغر شعری چند گوش گذار استادگان مجلس بهشت
نشان میشد ش یوز جانوری است معروف و آن از پلنگ که ترجمه نمر بهون است کوچکتر
باشد اما در شکل و داغ بسیار مشابه بود و مشهور آنست که یوز و پلنگ یکی است و این از اغلاط
فاحشه است گوش گذار آنچه در گوش گذارده شود و این از جمله تراکیبی نیست که افادهٔ معنی
ظرف و جه دران تراکیب چیزی که غیر مذکور است ظرف مصداق اسم باشد چون نشه ریز
چیزی که دران نشه نشیند بل که از عالم تراکیبی است که اسم دران خود ظرف چیز یا شخص غیر مذکور
باشد چون تخت نشین آنکه بر تخت نشیند و دلنشین آنچه در دل نشیند و تفصیل اینکه اسم
در ترکیب اسم و امر بچند وجه واقع میشود و درین مختصر نگنجد آیستادگان مجلس و این باعتبار
تعظیم است و الامرا و ازان ذات ممدوح است م شاید در خاطر هم گذشته باشد ش
هم بمعنی یکدیگر و خاطر مضاف بسوی آن ای در خاطر حضار مجلس گذشته باشد و عجب آنکه
عبدالرزاق بمعنی خاطرم بمیم متکلم گرفته و گفته شاید در خیال من در آمده و این هیچ معنی ندارد
کما لایخفی علی الفهیم م طبیعت عالی بکاهلی از خود راضی نشده خیال را فریبی و فکر را
صید افگنی است ش کاف برای اهمان امری است که در خاطر گذشته و مضاف الیه
طبیعت بقرینه لفظ عالی محذوف شده ای پادشاه از خود راضی نشده ای از ایجاد

سنامین خویش راضی نشده خیال را فربهی الخ این فقره دو احتمال دارد یکی آنکه تتمه کلام سابق باشد ای طبیعت پادشا بسبب تکاهل معانی ومضامین از خود برنمی دارد ودر فکر وخیال او فتوری راه نیافته وآنچه در بعضی نسخه لفظ الا نیز در صدر این فقره یافته می شود دریمعنی چسپان میشود دویم آنکه علت کلام مابعد باشد بتقدیر حرف علت ای ازانجا که خیال او فربه وفکر او صید افگن است چنین وچنان کرده هم آنمعنی را غیرت فراستش دریافته بدیهه قریب به بست معنی وتشبیه برساترین ادای بتان رفت مش بدیهه سخن بی اندیشه گفتن بیان آن رفت ای بیان شده هم یکی آنکه اگر این یوزرا بزنجیر رگ وپی مدها بکلمیج داغها بند نه بسیم است که تجلدی ازجلد بیرون جهد مش گلمیج نوعی از میخ که سرش پهن میباشد هم دیگر آنکه ضعف وناتوانی این اسپ بغایت است که هنگام تصویرش هرگاه بر قلم لغزیدن دست یابد آواز پای در افتاده گرده او بر زمین نقش بندد مش دست یافتن برچیزی بمعنی قدرت یافتن برچیزی ویای تحتانی در آخر لغزیدن برای تنکیر است ای لغزیدن از بیش وکم وضمیر او راجع بسوی اسپ است واین نه بحرف براست و نه بحرف تیس در ارجاع ضمیر او بسوی غیر ذوی العقول انچه قید ادخال در پایر بکار برده اند ازینجا مرتفع شده امثاله این بیشتر نیز بتفصیل مرقوم شده اند گرده بمعنی خاکه نقاشان وآن زغال سوده ایست که در پارچه بسته بر کاغذ سوزن زده طرحی کرده مالند تا ازان طرح ونقش بجای دیگر نشیند وآن کاغذ سوزن زده را نیز گویند کما فی برهان ودر ما نحن فیه همان زغال سوده مراد است کما لا یخفی هم قسم براستی که درین سخنان تکلفی نیست مش بای موحده در براستی برای الصاق است ودر صورت حذف قائم مقام قسم شود وافاده معنی آن دهد هم واین سخنان تکلفی در خور برداشت ودریافت ماست مش تکلفی گفتن سخنانی که لائق دریافت

کم فهمان ارمغمد چ سرزده از برای آنست که او چون طبع عالی دارد سخنش عالی خواهد بود
پس لائق دریافت پست فطرتان حرف زدن تکلفی میخواهد هم واگر نه معانیش
ازان گران تر است که بارسبکی بر گردن توانایان نهد پس ش ازان معنی چنان یا ازان قسم
چنانکه درین بیت همین معنی است بیت ازین مه پاره عابد فریبی ملایک صورتے
طاؤس زیبی ای چنین مه پاره دیگری گوید ع چشم من بسیار ازین خواب پریشان
دیده است ای بسیار چنین یا بسیار ازین قسم گران تر بمعنی بسیار گران ولفظ تر درین
ترکیب برای تفضیل نیست چه اگر برای تفضیل بود ذکر مفضل علیه نیز باید و آن درینجا نیست
سبکی بمعنی خفت و ذلت ای معانی او آنچنان بسیار گران است که بر گردن توانایان
سخن بار خفت و ذلت خواهد نهاد ای کسانیکه در سخن فهمی خود را توانا میدانند در فهم
آن عاجز آیند و این عجز موجب سبکی ایشان شود پس قوله بار سبکی الخ از قبیل ذکر لازم و
اراده ملزوم است و آن عجز باشد کما مر و در گران و سبک تضاد است هم ارباب استعداد
را صحبت کتابخانه که مکان فیض الهی و مکتبخانه استادان یعنی شاگردان اعلی حضرت
ظل الهی است روزی باد ش مکتب خانه مزید علیه مکتب است چنانکه سحرگاه مزید علیه
سحر و وقت سحرگاه نیز آمده ع خواب در وقت سحرگاه گران میگردد پوشیده مباد که
لفظ باد از افعال ناقصه است و صحبت کتابخانه اسم آن و قوله که مکان فیض الهی الخ
معطوف و معطوف علیه بعد آن جمله معترضه در صفت کتابخانه و لفظ روزی خبر آنست
و قوله ارباب استعداد را متعلق بفعل هم تخصیص اینجا که همه جا رعایت مناسبت مرعی است
ش لفظ اینجا عبارت از دولتخانه پادشاهی است ای خصوصا صحبت دولتخانه پادشاهی
روزی باد چه نسبت بمکتب خانه صحبت دولتخانه زیاده تر مفید است از بهر آنکه در مکتبخانه

بهمان رعایت علم و ادب مرعی خواهد بود و اینجا در هر مقام رعایت مناسب هر امر مرعی
میشود هم چنانچه دیوان عدل و داد در ایوان و مجالس عیش و نشاط در بستان میدارند
دیوان داری جود و کرم در خزانه و غور رسی فضل و هنر در کتابخانه مقرر است **ش**
این جمله برای تفصیل رعایت مناسبات ست دیوانداری جود ظاهر المعنی ترتیب دادن
و انتظام کردن دیوان است برای تعمیل جود و کرم و ازین قبیل معلوم میشود این شعر
که مطلع دیوان اوست شعر آنکه خواهد داشت فردا رحمتش دیوان ما + گشته روشن
آفتاب مطلع دیوان ما + ای آنکه فردا دیوان برآ و رسمی مرتب خواهد کرد و آنا ذکر کتابخ
درین تفصیل براند مینماید چه از سیاق کلام معلوم میشود که کتابخانه غیر دولتخانه است و در دولتخا
خود هست پس اینجا ذکر کتابخانه را چه محل خواهد بود دیگر آنکه دو کتابخانه باشد یکی آنکه مختص
برای نگهداشت کتابهای سرکاری و دیگر در دولتخانه برای مطالعه هر روزه اما این عبارت
خالی از تردد نیست **ص** فی الحقیقت غایت شدگانی که مغز خود را در پوست کشیده کتاب
نام نهاده تنگ در هم نشسته اند یعنی از حاضران و مستفیدان **ش** غایب شدگان کسانیکه
از حضور پادشاهی محروم اند و در ملک دور دست می باشند مغز خود عبارت از نکات علمیه
که نتیجه طبع ایشانست در پوست کشیدن درینجا عبارت از تدوین آنست در جلد کتاب
که غالبا از پوست می باشد و قوله کتاب نام نهاده موید این تقریر است و تنگ در هم نشستن
و تنگ نشستن عبارت است از طول نشستن نظامی گوید **بیت** چو در چار بالش ندیدم
درنگ + نشستم درین چار دیوار تنگ + و تنگ نشستن ایشان از جهت ناقدردانی
و نافهمی مردم است که به نکات ایشان نمیرسند و از جمله حاضران و مستفیدان بودن ایشان
باعتبار استفاده ایشان است از خدمت پادشاه و این امر بالواسطه مطالعه تصانیف او

او باشد یا باصلاح کتب ایشان واللہ اعلم بالصواب ﷺ وتعلیماتی کہ در باب شعر وشاعری
شنیدہ شد از پاس اقتضای مقام ومتانت بنای کلام وانشراح افتتاح والتیام
اختتام وتفصیل وتوضیح واجمال وابہام وسنجیدگی عبارات وشوخی اشارات وحشمت معنی
وجودت لفظ وچسپانی ربط وشکدرزی حروف وکرسی نشینی ترکیب وتقبیل قافیہ ونشست
ردیف وتلاش کیفیت وصافی سینہ وپاکی زبان وعرقریزی سعی وسحرخیزی خواب وذاری
حصول ودریوزۂ قبول امثال اینہا در خطبۂ کتاب نورس کہ کہن سرا جہان از وپرآوازہ
است مرقوم گردیدہ مس[illegible] ای در باب محاسن ومعائب شعر کہ رعایت اول واحتراز
از ثانی موجب خوبی شعر است ودر باب شرائط شاعری کہ بدون آنہا اطلاق شاعر
نتوان کرد وحرف از بیان تعلیمات است اقتضای مقام عبارت از داعی بودن
مقام است ومقام امری است کہ داعی شود متکلم را بر تکلم بر وجہ مخصوص مثلاً اگر مخاطب
منکر کدام حکم است باید کہ تاکید آن حکم بکار برند پس انکار مخاطب مقام وتاکید مقتضای
آن وپاس آن اقتضا بکار بردن آن مقتضا است وبلاغت کلام عبارت از ہمین
معنی است فافہم انشراح کشادہ دل شدن افتتاح آغاز ای افتتاح کلام بطوری
شود کہ از ان انشراح دل بہم رسد التیام بہم پیوستن والتیام اختتام عبارت است از ربط
ہمہ کلام بما سبق تا ختم کلام برآنان موجہ نماید ابہام پوشیدہ گذاشتن سنجیدگی عبارت کنایہ
است از پسندیدگی آن یا بودن آن بطوری کہ فقراتش با یکدیگر ہمہ وزن نماید ویکی را
نسبت بدیگری بیشی وکمی در کلمات نباشد آشارات ای تلمیحات وشوخی آنہا دلربائی
آنہاست جودت نیک رفتن اسپ ونیکی چسپان چیزی کہ بچیز دیگر خوب پیوستہ باشد
چسپانی ربط بودن ربط در کلام بخوبترین وجوہ شکدرز چیزی کہ خوب بہم پیوستہ باشد

چنانکه درمیان آن درز نماند و درز شکاف جامه را گویند و لهذا خیاط را درزی و سوزن
را درزن گویند چه خیاط درزها بهم پیوند کند و بسوزن هم شکاف جامه بهم پیوسته شود پس
نون تنها نیز برای نسبت باشد و تنگدرزی کلمات آنست که محل گنجایش کلمهٔ دیگر دران
نماند و گنجایش لفظ دیگر خواه ازینکه در مراعات کدام امر فرو گذاشت شده باشد تا بجهت
آن لفظی دیگر آورده شود و خواه از جهت اینکه سکته حرکتی اتفاق افتاده خواه امری دیگر
والله اعلم بالصواب کرسی نشینی تراکیب عبارت از بلندی و علو مرتبه تراکیب کلام است
فکر عبارت از مضامین و معانی است و این چیزها هم متعلق بشعر است
و هم متعلق بشاعر چه خوبی شعر آنست که بوجوه مذکور آراسته باشد و خوبی شاعر آنست که
که اینها در شعر بکار برد و آنچه بعد ازین مذکور میشود فقط متعلق بشاعر است آلا یا کی زبان که
عبارت از شستگی الفاظ و خوبی روزمره است از قبیل مذکورات سابق است قوله فرموده
گردیده خبر قوله تعلیماتی الخ است و قوله در خطبه الخ متعلق بخبرای آنچه در باب شعر و شاعری
تعلیم کرده در خطبهٔ نورس نوشته ام و این اشارت است بقوله تحریر این دیباچه هم المقیس
تعلیماتی است که بتمرینات فرموده الخ هم لله الحمد که بهمین تعلیماتش پیرانه سر ترقیات
جوانی می تازم و باشاه سواران این فن عنان بر عنان می تازم ش پیرانه سری
که سرش پیرانه باشد یعنی سفید و در مصرع حافظ حال واقع شده نه بمعنی پیرانه سری چنانکه
گمان میبرند ع پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد * ای عشق جوان در سرم افتاد
درحالیکه پیرانه سر هستم عنان بر عنان برابرم و چه ترقی ازین زیاده تواند بود که آفتاب
زسلیتش پرتو عاطفت انداخته خفائی را ظهوری ساخته ش خفا عبارت از گمنامی است
و ظهوری صاحب ظهور یعنی صاحب شهرت باشد و تخلص بطریق ایهام حاصل شده و بعضی گویند

پیشتر تخلص مصنف ثنائی بوده و از وقتیکه در خدمت عادل شاه مشرف شده ظهوری
یافته اگر فی الواقع باشد لطف رو بالا دست میدهد هم و در تحمل پیرائی و چمن آرائی گلزار ابراهیم
انباز ملک الکلامیست که سعدیش انباز است سش عطف است بر قوله که مهر تربیتش الخ
هم فرسش زانو بر زانوی اصل و سحرش دوش بر دوش اعجازش و در صنعت ملک الکلام
است هم آری شناوری قطره بیاوری موج دریاست و در روشنائی ذره به پرتو خورشید
جهان آراست ش شنا آب ورزی و آن را آشنا بالف ممدوده و آشناب بر وزن محراب
و شناب بوزن نصاب و شیناب بر وزن بیتاب و شنشنا و بواو و شناه بهای هوز نیز
گویند و شناور شنا کننده روشنائی مرکب از روشنا مزید علیه روشن و یای مصدری هم
با وجود شغل ملک پروری و رعایت احوال رعایا و لشکری بار جگت گروئی یعنی استادی
عالم بر گردن گرفتن و زحمت تربیت شاگردان کشیدن غرض التفات و مرحمت است
سش جگت گرو لفظ هندی است بمعنی استادی عالم چه جگت عالم است و گرو بکاف فارسی
مضموم استاد و یای مصدری در آن افزوده پوشیده نماند که ظاهرا در قوله غرض التفات
کلمه از آن مقدر است و قول مذکور خبر قوله بار جگت گروئی الخ ای چنین و چنان کردن غرض
از آن التفات و مرحمت است و قوله با وجود شغل الخ متعلق بخبر عمم هم به اهل روزگار و هم
بارباب استعداد که قابلیت آنها ضائع نماند و اینها بحظهای وافی بهره مند گردند سش آنها
اشاره بطرف اهل روزگار و اینها بطرف ارباب استعداد ای تربیت اهل روزگار برای
آنست که مبادا در صورت عدم تربیت قابلیت شان ضائع شود و تربیت ارباب استعداد
از برای آن که هر چند ایشان از اهل استعداد اند اما بفیض تربیت او حظهای وافر برند
هم تا شفقت و عطوفت را این پایه نباشد تخت بادشاهی بر آمدن دست نداده سش

این پایه ای چنانکه در ممدوح است هم تا در ترحم و مهربانی دریا نشوند گوهر دارائی و
فرمانروائی بکف نیارند سش دریا نشوند ای متجلی در دریا گرانمایه نشوند هم تفوق بادشاهان
بر همه بمهربانی و شفقت است نه بغیر دغل یا دخل مملکت سش در جمیع نسخ بر همه یافته میشود
و صحیح بر هم ست ای بر یکدیگر کما لایخفی هم تو شهنشه تر ازانکو مهربان تر سش تر درین ترکیب
برای تفضیل نیست چه آن بدون حرف از نمی آید پس بمعنی کلان باشد یا مفضل علیه
محذوف بود ای شهنشه تر از دیگران کسی باشد که مهربان تر از ایشان باشد هم مرحمتش
بر روی هر که خندید دیگر گریه بر رخش بساط اشک نچید سش بر روی کسی خندیدن
التفات باو کردن کما مر فی قوله در باغ و بستان گلی بر رویش نخندید ای مرحمتش
بطرف هر که ملتفت شد هم طفلی که سر انگشت مهربانیش بمکید لبش گزنده پستان مادر نگردید
سش در بعضی نسخه گزیده بصیغه مفعول است ای اذیت یافته و گردید فعل مثبت و در بعضی
گزنده بصیغه اسم فاعل و نگردید فعل منفی پس گزیدن بمعنی مطلق بدندان گرفتن خواهد بود
لیکن در گزیدن مفهوم ایذا نیز معتبر میباشد پس آن مجاز بود و اگر بجای فعل منفی مثبت بود
همان معنی راست آید ای از مکیدن انگشتش آنچنان لذت یافته که من بعد پستان
مادر را گزیدن گرفت و بیزار شد و اضافت در سر انگشت مهربانی بادنی ملابست است
ای سر انگشتی که بواسطه مهربانی در دهان طفل داده بود از عالم دست شفقت ای دستی که
بسبب شفقت بر سر یا بر پشت کسی نهند هم تقریب حرفی مهربانی در نقل مهربانی که سند اعتبار
و سجل افتخار این بمقدار است قلم یا تحریر زبانی وارد سش تقریب در استعمال فارسیان
وجه و علتی باشد که بامری برانگیزد و حرف مهربانی ای ذکر مهربانی که در دو فقره سابق
مذکور شد سجل بکسرتین و تشدید لام قباله یا کسی زبان داشتن موافقت کردن با و در سخن

طالب کلیم شعر چنان زخویش بہ تنگم کہ ہر سر مویم ، زبہر قتلم با تیغ از زبان دارد ، دو بامعنی
زبان باکسی یکی کردن ہم ہست سلیم شعر نالۂ مضطرب و نے ہر دو یکے کردہ زبان میکنم
ہمہ تکلیف کہ بیہوشی کن ، دم از اینجا کہ عجز از غرور راہ گفت و گوی ہست و قتی در محفلیکا
فرصت زار نالی شد کہ محرومی سعادت بساط بوسی چون تحمل بعیبران از حد گذشت ،
سش مراد از عجز صاحب عجز و از غرور صاحب غرور است گفتگوی بیای تنکیر فقیہ ہست بما
فصیح تر ہست از است بہمزہ آنا ہر دو تامہ خواہند بود زار نالی بمعنی عاجز نالی و آن نالیدن
عاجزانہ باشد و زار و عاجز در ترکیب مذکور حال ست ای نالیدن در حالیکہ زار و عاجز باشد
و لفظ شد تامہ ہست نہ ناقصہ تا بتقدیر خبر قائل باید شد چنانکہ گویند عرض شد کہ فلانی حاضر
است بعیبران عبارت از خود مصنف است و این وضع جمع است در محل مفرد چنانکہ گویدع
شیر کو تا کتف و بازوی گردان بیند ، و این از برای گردانیدن شخص معلوم باشد از جملہ
ذوی صفتان مذکور ای بازوی من کہ از جملہ گردانم بیند و این استعمال نہ از قبیل افلاک و
عجائب و ریاض و حور و امثال آن ہست بمعنی مفرد چہ در ین جا و این فلک و عجیب و غیرہا
مراد است نہ از جملہ اینہا کما لا یخفی علی من تتبع کلام الفصحا ، و کلمہ گفت بعد از زار نالی شد
بحسب بطور فارسیان کہ از میان دو جملہ کہ ثانی آن ہر دو مصدر بکاف بیان باشد
آن کلمہ را محذوف نمودہ جملہ ثانی را مقولہ آن قرار دہند محذوف شدہ چنانکہ بیت
دو قید بخویشتن نوحہ کرد ، کہ مار اہمین زہر بایست خورد ، و حاصل فقرہ اینکہ زار نالی
کردم و گفتم کہ محرومی سعادت حضور از حد تجاوز کرد مانند تحمل من کہ آن نیز از حد تجاوز کردہ
عصم بار تنہائی بر سبکروحان خوش گران است سش سبکروح کنایہ از ظریف و سابق
نوشتہ ام کہ چون مقابل گران جان است پس سبکروح کسی باشد کہ بعیش گذراند چہ سبکی روح

عبارت از نبودن بار غم و الم است و حاصل فقره اینکه من در سایهٔ لطف خداوندی بعیش و
زندگانی کرده ام و از اندوه و غم مبرا بوده بار تنهائی بر من بس گران است و ظاهر است که
اینچنین کس بار اندوه بر نمی تابد هم بعبارتی نمکین تر از شور محبت فرمودند که اگر تنها میبودی
چنین می بود چون شریک داری میتوان ساخت مشق یای تحتانی در آخر عبارت
بنا بر ضابطهٔ قدما است که نخست در آخر ترکیب توصیفی بجهت تفرقهٔ آن از ترکیب اضافی در
مواقع التباس می افزوده اند چون غلامی عاقل و گناهی فاحش و بعد از ان طرد الباب
در آخر همه ترکیب توصیفی اختیار کرده والحال چون آن ضابطه از متاخرین متروک شده
جز در موادی که یای تحتانی مذکوره بکثرت استعمال یافته بوده دیده نمیشود چه قلم زنان کم سواد
همچنان بر رسم رقم دیدهای سابق دست می برند و پس تقریر این فقره آنچه بفهم ناقص
فقیر صهبائی هیچدان میرسد بدین منظور است که بادشاه جواب آن بعبارتی ارشاد کردند که
در نمکینی از شور محبت زیاده تر بود و آن اینکه اگر تو تنها می بودی در باب دوام حضوری
اینچنین مضائقه با تو نمیرفت والحال چون شریکان دیگر نیز داری همین درد تنهائی باید ساخت
چه در وقتی که با یکی چنان سلوک رود تقاضای محرومان دیگر نیز همچنان خواهد خواست
پس با کدام کدام بیک و تیره پیش آمده شود و عبد الرزاق عینی دو توجیه دیگر نوشته
و آن این است که بار تنهائی من همین بر دوش تو گرانی نمیکند من هم از تنهائی تو شریک
تحمل محنت دوری ام چون از طرفین حالت شوق و در طلب همچنین است خیال بر استغنای
من نموده راضی باید شد یا آنکه وقتیکه بادشاه مصنف و ملک قمی را به ترقیم دیباچه نورس
امر فرموده بود ایام دوری از ان مراد باشد و از شریک امر دوری اشارت بملک قمی باشد
یعنی تو تنها دور نماندی بلکه ملک الشعرا در بیناب شریک تست و این کنایت از همی مصنف

بامالک قمی است و ضمن نقل همزبانی و بسخن نهان بی اصلی این هر دو توجیه ظاهر
و هویداست و مضمون مصرع کسی چه سازد الخ موید تقریر مولف است بهر کیف درین
فقره ممدوح را معشوقانه ستوده و این امر در بعضی مواقع بسیار مطبوع اهل مذاق است
و حق آنست که هر که از لطف سخن چاشنی یافته میداند که این فقره با وجود تکرار لفظ میوه
دمی بود لیکن تمام نثر ظهوری علیه الرحمة واقع شده و از عبارت مالتقاهم تا هیچ بفصاحت
این الفاظ نمیرسد هم کسی چه سازد و یکجان و صد هزار شریک ست این مصرع تتمه جواب است
و دیگر تمام بیت نیست بلکه مصرع بیت جاملی و مقوله مصنف است ای کسی چه علاج کند
که یکجان دارد و صد هزار شریک اند یعنی میخواهند که از یک جان مذکور انتفاعی جداگانه
حاصل نمایند پس با جان واحد بهر کس چگونه بسر آید و در بعضی نسخه این مصرع بایطور یافت
یکی است جان و دو صد هزار نیرنگ است و عبدالرزاق همین مصرع گرفته و توجیها
آنچه بکار برده تحریرش تطویل لاطائل است هم زبان فضول چه مانم بگفتگوی نیاز
ش زبان مفعول است و حرف را مقدر و فضول ساختن زبان عبارت از اطناب
کلام است ای در گفتگوی نیاز خویش تا کجا تطویل بکار برم هم اگر شرح شرح غربت
وطن می پردازم خلق را از وطن بر می آرم و تاب این رشک هم ندارم و اگر ازین
حرف زبان می بندم بر غفلت بعضی و دور ماندگان می ترسم و اینقدر بیرحم هم نیستم ش
ترسیدن از ضمیری بصله حرف از می آید از اینجا بحرف بر که برای استعلا است نیز معلوم شد
هم مسکن عیش و عشرت است وطن ای لب بغربت فشاند حرف وطن ش ای لب از حرف
وطن دور می افتد و این کنایه است از آنکه مقام گرفتگان وطن بسبب حصول عشرتها
از وطن خود یاد نمی آرند و عبدالرزاق معنی گفته که لب از حرف وطن تکلیف غربت می کشد.

ور کاکلت این ظاهر است هم نیست از روز صبح وصل عجیب ؛ رشک انشراح شام غریب
سش ای شام مسافران و کن چنان انشراح دار که اگر صبح روز وصل بر آن انشراح
رشک برد چه عجب هم نغمهای غریب ریخت ز ساز ؛ هست آری شه غریب نواز ؛ ش
کلمهٔ هست ناقصه است و ضمیر مستتر که راجع بطرف بادشاه است اسم و شه غریب نواز خبر
وکسانیکه ازین معنی خبر ندارند شه را اسم و غریب نواز را خبر دانند و نمی فهمند که شان کسرهٔ شه
چگونه منکسر میشود هم در سخن بر کشید مغز ز پوست ؛ لفظ و معنی غریب دارد دوست سش
در اکثر نسخ لفظ و معنی بواو عاطفه است درینصورت باید که لفظ غریب حال باشد از دوست داشتن کراز
عبارت دارد دوست مفهوم میشود و عبد الرزاق مینی بدون واو گرفته و معنی غریب
تمام صفت لفظ قرار داده ای لفظی که معنی غریب دارد و آنرا دوست میدارد اما اول ظاهر
تر است و باز گفته که در بعضی نسخه بواو عاطفه بنظر آمده درینصورت فک اضافت میشود که خلاف
ترکیب متاخرین ست انتهی کلامه میگوییم که در معنی غریب اضافت نیست و بر تقدیریکه کسرهٔ صفت
را بطور عوام اضافت نیز گفته شود غریب را چرا صفت معنی قرار باید داد و آنچه فقیر گفتم چرا
تقریر نکرد که هیچ خلل پیدا نشود هم رفتن از کوی او نصیب مباد ؛ هیچ کس در وطن غریب مباد
سش در وطن غریب بودن در وطن بمصائب و مشاق سفر مبتلا بودن ای هر که از
کوی معشوق رفت اگر چه بوطن خود باز رود چون این عشرت در انجا میسر نخواهد آمد البته مصائب و تکالیفی که
در سفر باشند عائد حال او خواهد گشت پس این امر نصیب کسی مباد هم معنی صورت دفاع
و فاق ؛ زهر مار امجلس تریاق ؛ سش تریاق معرب تریاک معجونیست مرکب که آنرا بازهر
گویند چنانکه از کتب لغت معلوم میشود و ازینجا ثابت میگردد که تریاق و پازهر یکی است اما
از کتب طب معلوم میشود که تریاق و فادزهر که معرب پادزهر است هر چند همانست که منافات

سموم کند لیکن در عرف اطبا اطلاق تریاق بر مرکب است و اطلاق فاوزہر بر مفردات
و لفظ پازہر بدون واو مخفف پاوزہر بواو است چہ پاد بواو بمعنی شستن و پاکیزہ کردنست
و چون تریاق بدن را از سموم پاک کند بدین نام گفتہ اند و زہر با عبارت از آفات و
حوادث روزگار است مصرع صیست خور را کہ سر بکشور داد ، بہر تسخیر ہر ہنر در داو سش
یاب لفظ سر از مصرع ثانی بقرینہ مصرع اول حذف شدہ ای بہر تسخیر ہنر و سر داو مصرع نامہ
در خواندن ہر جویان ، نعل در آتش العجل گویان سش نعل در آتش بیقرار چہ عزائم
خوانان ہر کرا خواہند کہ کسی در محبت بیقرار شود نقشی بر نعل نوشتہ در آتش اندازند و در
محاورہ بمعنی مطلق بیقرار مستعمل شدہ و در مصرع ثانی العجل گویان حال است از نامہ کہ
مبتدا است و نعل در آتش خبر مبتدا یا بالعکس یا واو عاطفہ از میان ہر دو محذوف و ہر دو خبر
مبتدا باشد مصرع قسم جان بزندگانے او ، کو جز او کس بانے او ، سش ظاہر آنست کہ
شعر دو لختی است ای ہرگاہ جان را احتیاج قسم می افتد بزندگانی آدمی خورد با وجود کم
از غایت عزیزی ہر کس قسم جان میخورد و اگر کسی باین مہربانی کہ او دارد یافتہ شود ہم اوست
و بس و عبد الرزاق یعنی مصرع ثانی را بیان مصرع اول قرار دادہ و گفتہ کہ جان بزندگانی
او قسم میخورد کہ مقابل او کدام کس است و کجاست انتہی و رکاکت این بر اہل خبرت پوشیدہ
نیست مصرع اگر عذر درازنفسی گفتہ نشود کوتاہی نشدہ این مدح و ثنای دیگران نیست
کہ عذر تطویل باید گفت و خجلت اطناب باید کشید سش گفتہ نشود و نشدہ ہر دو فعل منفی
و در آخر شدہ لفظ باشد ہم است ای اگر عذر اطناب از طرف من گفتہ نشود بایں معنی بیجا
نخواہد بود مصرع سامعہ در سعادتی نیفتادہ کہ در شکر گزاری ناطقہ بنباید سش شد سش نیفتادہ
و بنباید سش شد ہر دو منفی است کہ افادۂ اثبات میکند ای سامعہ را سعادتی حاصل شدہ کہ

شکرگزاری زبان ناطقه خواهد کرد هم ارشاد ای گفتن تشنگی شنیدن هنوز هم نیست
س ش تشنگی عبارت است از طلب ای چون سخن گفتن بسیار ارشاد است امیدوارم که
شنیدن هنوز از طلب آن باز نخواهد ماند هم اما چون آخر سکوت عجز مهر دهن سخن خواهد شد
دعا هم احرام کعبه اختتام است س ش سکوت عجز سکوتیکه بسبب عجز باشد چه هرگاه طاقت سخن گفتن
نماند ناچار ساکت شوند پوشیده نماند که در اکثر نسخ مهر دهن نفتاده و در بعضی بعد از لفظ دهن لفظ
سخن نیز هست اما بجز کثرت الفاظ مفادی نمی بخشد بلکه همان نسخه اول خوب است پس مراد است
که آخر سکوت مهر دهن من خواهد شد و در حال اضافت آن بطرف سخن کلام بر سبیل مجاز
میگردد و احرام و محرم شدن و در عرف شرع آنست که حاجیان بر خود لباس دوخته را
استعمال خوشبوئی ها و اصلاح ریش و مجامعت و غیر آن حرام گردانند و استعمال آن بلفظ
بستن است هم کو اجابت لب آمین باز کن س ش امین کلمه ایست که در اجابت دعا
استعمال کنند یعنی قبول کن دعا را کما فی منتخب هم کعبه اهل دل ابراهیم باد و قبله ته چرخ
و هفت اقلیم باد س ش مصرع ثانی بتقدیر واو عاطفه معطوف است بر مصرع اول و برین تقدیر
یا ضمیر مستتر اسم کلمه باد است یا بحذف اسم قایل بباید شد یعنی ابراهیم اگر معطوف است بر کعبه
اهل دل باد پس همان ابراهیم بواسطه عطف اسم باد دوم نیز باشد بر سبیل بدلیت هم از مهر نوشت
دستی بر زمین به پیش قدرش چرخ در تسلیم باد س ش پشت دست بر زمین نهادن
در هندوستان نوعی از تعظیم است و آنرا تبرکی کرنش گویند و امثله آن از غایت شهرت
محتاج تحریر نیست مصرع اول تمام حال ای آسمان در پیش قدر او در تسلیم باد در حالیکه
از مهر و پشت دست بر زمین است و چون در حالت مذکوره پشت دست خمیده شود تشبیه مهر نو به پشت
دست تام نیز هست هم ما هش ترکیب لفظ کم نخواهد است و کاف سر کشیدن زر اختلاط سیم باد س ش

سرکش نسبت بلفظ کاف خوب واقع شده چه سرکش مرکز کاف را نیز گویند جلالا طبا طبا
در شمس شرح کانگره گوید شرفات قلعه است سرکش تر از سرکش کاف کهکشان است دیگری
گوید مع چون سرکش کوه کرد جا بر سر کوه هم نفی تخصیص از سخاییش واقع است و نیک
و بد با همه روه تقسیم بادش ای سخاوتش مختص به نیکان نیست هم تا بیک حبله را
هست ، خاسه شش اول و دو نیم از نیم بادشش یکتا حق جل و علا و کلمه است در
مصرع اول تامه است مخفی مباد که لفظ یک و دو سیاقة الاعداد و در امید و نیم طباق است
هم تا پذیر و عیشش مع عشرت انقسام ، عیشها عاملش تقسیم بادش انقسام بخش شدن و تقسیم
کردن اماد در ینمقام بمعنی اسم مفعول است و شین مضاف الیه آن لیکن در عبارت بلفظ عام ملحق شده
هم عقل کل در مصرع اوستادیش بخوشه چین خرمن تعلیم بادش عقل کل در استعمال فارسیان بمعنی
جبرئیل است هم داستان شد ختم بستان خسرو و غیرت گلزار ابراهیم بادش تقدیر عبارت است

که داستان شد ختم بر اینکه چنان و چنان باد

خاتمه ـ بعنان کشی تائید توفیق شرح گلزار ابراهیم نیز از خانهٔ خام ، رقم صحیفه نارسا با تمام انجامید
و زمان جنون جولانیهای فکر بانجام رسید آب در دوات خشک شد و دم قلم از تیزی باز ماند و وداع طاقت
شیر باد هوس گفت و ناتمامی حوصله در کنج خمول نهفت اکنون خواهش آنست که خامه از دست افگنم
و در گوشه عزلت تن زنم اما اصرار سعی طلبان آسوده نمیگذارد و که تا خوان خلیل گسترده نشود گرسنه چشمها از شکوه
تحمل طبیعت لب نخواهد بست و شکایت بی اختیاری در زاویه سکوت نخواهد نشست فهمیدم که این بار بمنزل رسیدن
نفس راست کردن پیش نیست تا دم رسائی در قدم باقیست سلوک این جاده پیش باست و تا اندیشه طاقت
از زیر ضعیف جرأت میراند شوخی حسرت و وقت جولانگیهای جنون تو اند هم آسوده نشاندن من کوه و بیابان چه باشد



بسم اللّٰه الرحمن الرحیم

یارب جز جنس حرص در بارم نیست | جز عشوهٔ نفس هیچ در کارم نیست
اسمای صفات را نهایت نبود | من مضطر و تکیه جز به غفارم نیست

حمد اگر نامه یکحرف است زمزمهٔ لا احصی اشاره خارج آهنگی زبانهای گویاست و معرفت اگر
بی نقاب است هجوم حیرت دورباش نگاه تماشا. رباعی دارم چشمی که در تماشاگه راز
حسنش بکنار است و نگه شکوه طراز. یارب دل من چه جنس سودازده ایست. کش
هجر بسوز دارد و وصل بساز. بید شتگاهی گرسنه چشمان کمال را مژده باد که فراخی حوصله
خامه‌ام خوان خلیل گسترده بموائد لذتهای معنوی صلامی دهد هوس شکم بنده اگر سیر نتواند گشت
سد رمق خود بر سر دست است قی فی نزل این لذائذ مائده ایست از آسمان فطرتم وقف
گرسنه چشمان هوس پر است چشمی تا بمشاهدهٔ این جمال نگاهی سیراب کند و گوشی تا شنیدن
این ترانه بانگ زمزمه زمزم و لحن داود زند رباعی تا دیدن نقش سخن ز بینائی نیست

ناخوردن باده امر زوانائی نیست • آن نشه کز خرد وشکیبا نبود • جز در جام زبان سهبائی نیست • مصرع ای از تو بر اهل تخت و اکلیل سبیل • گر ذکر جمیل ست وگر قدر جلیل • ش اکلیل بالکسر تاج و چیزی است مانند سربند که مزین بجواهر کنند اکالیل جمع آن کما فی المنتخب سبیل بمعنی راه است و فارسیان بمعنی وقف استعمال کنند هر چیز عموما و آب و شربت خصوصا و فیما نحن فیه از قبیل اول ست و این شعر بحرف جامع است هر دو را بیت کنونکه عارضت از خطا شد است سرخ و سیاه • لبست چو آب محرم سبیل خواهد شد • چه سبیل شدن آب از قبیل ثانی و سبیل شدن لب از قبیل اول ست پوشیده نماند که در مصرع ثانی دو جمله شرطیه است ثانی معطوف بر اول و جزای آن هر دو مصرع اول آمده اگر ذکر جمیل است از تو سبیل است و برین قیاس جمله ثانی و غالب آنست که کلمه اگر بر قوله قدر جلیل بجای یای تردید است ای اگر ذکر جمیل ست یا قدر جلیل بر ایشان سبیل از تست پس واو وگر زائده خواهد بود چنانکه همراه یا هم زائده باشد بیت و یا باره رستم جنگ جوی • بر آخور نهد پیش خداوند روی • و استعمال اگر بجای یای تردید شایع است در کلام قدما عموما و زبان اهل خراسان و سرخس خصوصا چنانکه شیخ چند بهار در جواهر الحروف که نسخه اول بهت نوشته و قول خواجه نصیر الدین طوسی از رساله اساس القیاس نقل کرده که در فصل چهارم از مقاله سوم آن آورده که ادات عناد در تازی او و اما و مانند آن و در فارسی یا و اگر و در شعر فردوسی ازینجاست بیت ستمگار خوانیش یا رود اگر • هنرمند دانیش ار بی هنر • ای ستمگار او را دانیم یا دادگر و چنین هنرمند او را دانیم یا بی هنر بهر کیف کلمه است تامه است و در جایی آن تامه و ناقصه در شرح دیباچه نورس سخن دراز گذشت مصرع نطق از تو بماسلی ارباب • و • انداخته خوان سخن از خوان خلیل بست • در مصرع ثانی چند نسخه است و در بعضی انداخته خوان سخن از خوان

خلیل باضافت خوان اول بسوی سخن و حرف از مابین سخن و خوان ثانی و در بعضی حرف از مابین
دخوان اول و سخن و در بعضی حرف از مابین انداخته و خوان اول که مضاف است بسوی سخن
و همین اصح است کما ستفیح بر تقدیر نسخهٔ اول سخن بمعنی تعریف باشد و حرف از تخصیصیه و ارباب خرد بمعنی
اهل و انش عموماً ای نطق باعانت تو بر آ استفادهٔ اهل و انش خوانی انداخته و آن محض تعریف و توصیف
خوان خلیل است یعنی نطق تعریف خوان خلیل میکند تا عقلا ازان استفاده کنند
و آن استفاده عبارت از اخذ صفت سخاوت است و بر تقدیر نسخهٔ ثانی معانی کلمات بدستور
اما حرف از بیانیه خواهد بود ای نطق خوانی انداخته و آن خوان تعریف خوان خلیل
است و بر تقدیر همین نسخه بعضی از خوان خلیل همین رساله و از نطق نطق مصنف و از سخن
کلام نه معنی تعریف و از ارباب خرد اهل سخن مراد دارند یعنی نطق من از سخن رسالهٔ
خوان خلیل برای مهمانی اهل سخن خوان گسترده تا ایشان فائده بردارند اما از خوان خلیل
این رساله اراده کردن رکاکتی دارد که خبر اهل مذاق بآن پی نبرد و بر تقدیر نسخهٔ ثالثه
حرف از بیانیه است و نطق مطلق و خوان خلیل عبارت از خوان عام است و سخن همین
سخن متعارف و ارباب خرد مهمانان اهل سخن و تقریر معنی شعر اینکه نطق خوان سخن را
خوان عام ساخته تا ارباب سخن هر که خواهد ازان استفاده کند چنانکه خوان سخاوت خلیل را
که حضرت ابراهیم خلیل یکی از پیشکاران اخوان خلت اوست چه اندازهٔ شرح و بیان
مش موهبت بخشش حضرت نزدیکی و درگاه و حضور و بمعنی بکسر و بضم و بفتحتین نیز
آمده کما فی منتخب و استعمال این لفظ در محل بزرگی و تعظیم شایع گشته و درین جا مجاز راه یافته
چه در اصل بمعنی نزدیکی و حضور است و مجاز بمعنی استعمال یافته که درگاه باشد از قبیل ذکر
مظروف و ارادهٔ ظرف و یا بمعنی صاحب درگاه از قبیل ذکر شیء و ارادهٔ ذی شیء و چون

اینچنین کس صاحب عظمت و شان باشد یعنی هر ذی شان و صاحب عظمت مستعمل گشته
و پس ازان مطلق لفظ عظیم ترا یافته بترکیب بمعنی بسیبین نظیر این است در فارسی لفظ شت
بشین معجمه و تا فوقانی پیشکار کسیکه پیش کسی کار کند بطریق نیابت و معاونت پس اضافت
آن بطرف اشخاص باید و فیما نحن فیه بسوی خوان بادنی ملابست است ای پیشکار او تعالی
شانه برای تقسیم خوان خلت و چون خلت حضرت خلیل الله مشهور است میگوید که اظهار
خلت حضرت ایشان نه بطریق استقلال است بل بطریق پیشکاری او تعالی شانه خوان خلت
او را برعامه تقسیم میکنند اندازه بمعنی قیاس و اندازه است و بمعنی جرارت و یارا نیز آمده و هذا هو المراد
و تحمل اندازه برشکر و همچنین یارا بر بیان محمدت در فقره ثانی مجاز است مراد آنست که آن
دریارا او جرارت نیست هم و بیان محمدت محمودی که حضرت محمد مصطفے صلی الله علیه و آله و سلم
در ادای ثنای آن بعجز اعتراف نموده چه یارا کام و زبان سخن از لفظ بیان که مضاف
بسوی محمدت است معلوم میشود که لفظ اظهار تخمین یا امثال آن از اول فقره اولی مانده و
اگر در فقره اولی همچنین صحیح است و درینجا لفظ بیان از تصرف ناتخمین است کما تقتضیه المقابلة
یارا بمعنی قدرت مشتق از یارستن بمعنی توانستن چون سین مصادر در مضارع و امر بها
تبدیل می یابد چون جستن و جه درستن و ره پس کما یاره مبدل از سین و الف آن بدل از
هاست اما چون مضارع آن یارد آمده در نصیورت سین محذوف شده باشد نه مبدل بها
چو ان توانستن و تواند و توان پس ها زاید باشد و الف مبدل آن یا زائده مثله شاعر
گوید علیه بتیغ برق گلگون تا رمیغش بمی یارد گذشت از پای شغیش هم اولی
آنکه از آل اطهار و اصحاب اخیار خصوصاً از بهار ریاض ولایت علی مرتضی کرم الله وجهه که
کلام معجز نظامش تحت کلام خالق و فوق کلام مخلوق است دریوزه شاخ و برگ سخن نموده

نورس مراد از نهال تناهی دارای عادل چنانچه فتح ریاض جمع روضه چون حیاض
جمع حوضه و فارسیان بمعنی مفرد استعمال میکنند آشفتی گوید شعر ز صد ریاض یکی چون
ریاض کوهی تو نیست * نمیرسد بریاض بهشت تسبیح ریاض * دریوزه مرکب ست از در
بمعنی دروازه و یوز مشتق از یوزیدن بمعنی جستن و طلب کردن و هاء هوز زائده پس
معنی ترکیبی آن جستن از درها و دریزه بتقدیم تحتانی بر زای معجمه قلب آن و دریوش
بمعنی گدا در اصل دریوز بمعنی اسم فاعل باشد و قلب آن دریز و شین معجمه بدل از زای
معجمه چنانکه شائع است یا درویس بسین مهمله قلب دریوس مبدل دریوز و شین معجمه
بدل از سین مهمله چه بوسیدن مبدل از یوزیدن هم آمده و بمعنی اهل الله مجاز است نورس
میوه نو رسیده دارا بمعنی دارنده چون دانا و بینا بمعنی پادشاه مجازاً اما از معنی اصل مهجور
شده و لهذا دارای جهان بمعنی بادشاه جهان درست است و دارای زر یا جامه بمعنی دارنده
آن درست نیست تکمیل کننده و در بعضی نسخه بجای آن کامل دیده میشود هم دادر
عادل لقب دارای ابراهیم نام * کعبه ارباب ایمان قبله اهل زمان * ش دادر بمعنی
داد کننده و در اصل داد و در است پس دال بکثرت استعمال حذف شده هم دیده از کحل
خاک مقدم او آفتاب * جبهه ور از زیب داغ سجده او آسمان * ش مقدم جای
پا نهادن پوشیده نماند که در بعضی نسخه دیده ور بواو بمعنی صاحب دیده است و حاصل معنی
شعر بر این تقدیر اینکه آفتاب از خاک مقدم او سرمه کشیده دیده ور گشته و مراد از دیده وری
بینائی ست و کذلک در مصرع ثانی ای آفتاب بسبب حصول زینتی که از داغ سجده او
بهم رسانیده صاحب پیشانی گشته و جبهه وری عبارت از بختمندی ست چه تقدیر خواه نیک
باشد خواه بد بر پیشانی بود و چون پیشانی که بر آن تقدیر بد نوشته شده در حکم عدم است گویا پیشانی

همانست که تقدیر نیک داشته باشد لهذا صاحب پیشانی وجبهه در معنی کسی که تقدیرش نیک بود استعمال
یافته کما نحن فیه وهم مصنف در تحریر رقعه گوید نشترپسان فسق حتا پیشانی شعورانند وشاید که از در هر دو مصرع
بمعنی برای بود یعنی آفتاب که صاحب دیده گشته برای زمین که خاک مقدم او را سرمه کند و آسمان که پیشانی تر و پیدا کرده
برای اینکه از داغ سجدهٔ او زیب گیرد و حرف از بمعنی برای در کلام فارسیان شایع است
مد اینکه آن از جواهر الحروف پیدا است پس جبهه در معنی حقیقی خود باشد نه معنی بختمندی و در بعض
نسخه بجای در بود او در بدال است که حرف ظرف باشد و همچنین در مصرع ثانی و حرف از در
هر دو مصرع نیست و بجای زیب کلمهٔ زیر بمعنی تحت پس حاصل معنی شعر چنین باشد که آفتاب
در کحل مقدم او حکم دیده و آسمان در تحت داغ سجدهٔ او حکم جبهه بهم رسانیده و عبد الرزاق
بر تقدیر همین نسخه گفته که عبارت در کحل خاک مقدم او تمام صفت دیده و در زیر داغ سجدهٔ او
صفت جبهه ای آفتاب دیده ایست که از کحل خاک مقدم او نورانی است آسمان پیشانی ای
که در زیر داغ سجدهٔ او ظلمانی است داغ پیشانی دلالت دارد بر کثرت سجده که علامت
بندگی است انتهی پس آفتاب و آسمان مبتدا و دیده و جبهه خبر آن خواهد بود و میتواند که دیده
وجبهه مبتدا بود ای دیده که در کحل خاک مقدم اوست باعتبار روشنی حکم آفتاب دارد و جبهه که
در زیر داغ سجده است و باعتبار سربلندی حکم آسمان هم می فروزد اهل عرفان القای او
یقین می درد ارباب خواهش را سخای او گمان ش در بعضی نسخه می فروزد از افروختن
و در بعضی می فزاید از افزودن و این بهتر است و دریدن گمان ظاهر عبارت از ازالهٔ گمان است
و این عبارت تازه است که در جای دیگر یافته نشد اما همین سند برابر هزار سند است و حرف را
در هر دو مصرع مفید معنی اضافت است و مضاف یقین و گمان و مضاف الیه اهل عرفان
و ارباب خواهش و فاعل افزودن و دریدن لقا و سخا و معنی شعر چندان خفا ندارد که زبان قلم

بتقریبش فرساید هم سیر تر دارد طمع را تماشش در قحط سال سبز تر دارد و چمن را التفاتش
در خزان **شش** طمع و چمن مفضل و مفضل علیه ست باعتبارین مختلفین و ضمیر که متعلق
بمفضل علیه ست مع حرف از و ضمیر که عاید باشد بسوی مفضل علیه محذوف شده و آن سال
فراخی نعمت و بهار است ای همت او در خشکسال طمع را سیر تر دارد از و نسبت بسال فراخی
نعمت و انتساب او چمن را در خزان سبز تر دارد از و نسبت ببهار فافهم **م** گفتمش افراسیاب
تیغ و گشتم منفعل خواندمش نوشیروان عدل و بود اوم ترجمان **ش** اضافت در
افراسیاب تیغ و نوشیروان عدل بادنی ملابست است ای افراسیاب در باب تیغ زدن و
نوشیروان در باب عدل ترجمان در جهانگیری بفتح اول و ثالث آورده بمعنی شخصی که لغت
را بزبان دیگر تقریر نماید و در بهار عجم گفته که آنرا در هند دوبهاشیه گویند و چون این لغت را
در جمیع کتب لغت فارسی نوشته اند ازین معلوم میشود که آن لفظ فارسی باشد و در منتخب اللغات
بضم اول و سوم و بفتح هر دو و فتح اول و ضم سوم و در قاموس بضم هر دو و بفتح هر دو و
بفتح و بکسر اول و فتح ثالث بهمین معنی نوشته ازین معلوم میشود که عربی است و صاحب بهار عجم
از مجد الدین علی قوسی نقل کرده که ترجمان در السنه افواه بفتح تا و جیم مستعمل ست لیکن از
هیچکدام ائمه لغت مسموع نیست انتهی لیکن چون لفظ ترزبان بموحده و ترزفان بفا در فارسی
بهمین معنی است در ترجمان گمان تقریب میشود و تحقیق ترزبان در خطبه نورس لفظا طلب البیان
بتفصیل گذشت اما در برهان ترجمان بجیم در بمعنی نیازی که بعد از گناه و تقصیر گذرانند
نیز نوشته چون ترزبان بموحده و ترزفان بفا باین معنی مستعمل نیست شاید ترجمان باین معنی
لغت دیگر باشد و همین معنی در ما نحن فیه مراد است و در کلام فارسیان باین معنی بسیار
مستعمل ست و امثله آن در بهار عجم مرقوم است و نیز آینده در کلام مصنف خواهد آمد و حاصل معنی

شعرانیکه ممدوح را افراسیاب تیغ گفتم وازهمین انفعال کشیدم چه افراسیاب را با ممدوح
درین باب چه مناسبت نوشیروان عدل گفتم و در عذر این تشبیه ترجمان و تاوان دادم اینجا
اینکه نوشیروان را درین امر با او چه نسبت هم در گمان بگذشت گر بگذشت زاری کنانه شحنه
تحقیق آورده است چه شان پی گمان بشش کلمه بفتح اول و تشدید وخیر تشدید رمه
گوسپند وشتر وخر وآهو وامثال آن کمانی برهان شحنه بالکسر مردی که برای ضبط کار و
سیاست مردم بادشاه در شهر نصب کند کمانی منتخب برهان نشان پائی که نقش قدم
باشد و دنبال و پس و عقب و تعاقب و قصد و اراده و شان مضاف الیه چی است انیک کسره
اضافت از مضاف و این از خصائص همین لفظ است والا ایشان که مرکب از اسم اشاره
قریب و شان است اگر مضاف الیه شود فک کسره از مضاف آن جائز نیست و فک کسره مضاف
شان در کلام اساتذه بسیار واقع است چنانکه بیت بخاطر شان ملالی گر بود راه دگر فتن
حل کند از مهر تا ماه و دیگری گوید سه حاجت حاصل رنها و دین شان ز الف تا یا نویدی
بر شیرین شان و قصیده ایست خاقانی را که قافیه اش نقاب و رقاب امثال آن
و ردیفش کلمه شان است اکثری از اشعارش بر همین سیاق افتاده اگر گوئی که شان بمعنی
ایشان را می آید چنانکه درین شعر سه کس را که پا تا بیان ساخت شان جب انداز شه پیچ
انداخت شان و حرف را افاده معنی اضافت بسیار رسید پس کما هو ظاهر درین صورت کسره در
مضاف خود جائز نیست پس چرا در شان و دیگر مضافات لفظ شان فک کسره گفتن ضرورت
ندارد گوئیم هر گاه شان بمعنی ایشان را باشد ضمیر منسوب می باشد نه مجرور و در معنی که تو گفتی
لازم می آید که مجرور بود آری لفظ را افاده اضافت می بخشد و آن در شان ملفوظ نیست
ملی چون شان ضمیر منصوب است در محل مفعولیت باشد لهذا از معنی لفظ شان با ایشان را

تعبیر کنند پوشیده که گمان اگر از خلق باشد پس معنی شعر چنین خواهد بود که اگر در گمان خلایق
بگذرد که بر کدام کشت زار رمه گوسپند است و همین هنوز بر لب نرسیده ممدوح ما از فراست
خویش دریافته سراغ آنها را بگمان و بینایت تحقیق کرده اما همین بدین وجه از رکاکت خالی
نیست چه ضرور نیست که هرچه در گمان رسیده مطابق واقع هم بوده باشد و بینایت تحقیق کردن
سراغ و نشان آن مقتضی مطابقت واقع میکند چه اگر رمه در حقیقت بر کشت زار نبود نشان پای
چه چیز متحقق شود و اگر گمان از ممدوح بود پس مقصود دلیست که او چنان فراست دارد که آنچه
در گمان او رسد آن نیز مطابق واقع هم باشد حتی که اگر بودن رمه بر کشت در گمانش
بگذشت عند التحقیق سراغ آن بینایت هم رسیده بهر کیف فاعل فعل گذشت مضمون جمله بر
کشت زار گله است خواهد بود ای بودن گله بر کشت زار در گمان بگذشت پس تقدیر عبارت
چنین باشد که در گمان بگذشت که بر کشت زاری گله است و اگر فاعل آن گله باشد
پس گمان را یک عالم قرار داده مشتمل بر صحرا و کشت زار و گله و گفته که در عالم گمان نیز بر کدام
کشت زار گله گذشته باشد سراغ آنها نیز بگمان و بینایت تحقیق میرساند چه جای آنکه درین عالم
گذشتن گله بر کشت زار بوقوع آید پس آنوقت تحقیق آن بچه مرتبه خواهد بود و این همه توجیهات
دقیقی درست تواند شد که پی آوردن بمعنی سراغ و نشان پای کسی معلوم کردن باشد چه پی
باین معنی اغلب بلفظ برداشتن و گرفتن مستعمل است و شاید که درین شعر دیوان مصنف باشد
شعر عشق آورده پی بخانه ما سر ما وقف آستانه ما لیکن بعد از تامل دریافته میشود که
درین شعر نیز از ین عالم نیست چه صله آن حرف از باید نه بای موحده کما لا یخفی علی المتتبع بلکه
بمعنی عزم آوردن یا آوردن پای خود است که عبارت از قدم گذاشتن بخانه است و لهذا
سر خود را وقف آستانه خود گفته پس فیما نحن فیه لفظ پی بمعنی تعاقب و عزم خواهد بود در صورت

یعنی شعر چنین باشد که اگر در گمان کسی باشد و ح بگذشت که بر کدام گذشت زار که الیست
تحقیق او باشیاست ضم و تعاقب آن کاکرده در صورت اول علم بگمان خلق دلیل فرا ست
وار تکاب تحقیق آن دلیل احتیاط او ست و در صورت دوم همان احتیاط است و بعد
ما فهم لیکن پی با معنی اثر مسلم رسیده با وجود ثابت شود نه باشد پس آن بسوی چنین
پس پی پی آوردن درست باشد و پی فلانی آوردن معنی تعاقب ضم او آوردن سم
هند اید در صورت معنی سراغ و نشان پا گرفتن و معنی عزم یا تعاقب توجیه کردن ول
انعنی مشهور است و محققان تحقیق این معنی سراغ می خواهد پس در استعمال پی بلفظ
آوردن چرا گوییا بیت معنف سند است بر کیفیت ارجاع ضمیر مرجع بسوی کلمه بسبب اسم
جمع بودن انست چنانکه گفته شد و طائفه برین رفته اند و قوم برین اراده اند مصنف در تحقیق
گوید هشت فرقه از فرقه اهل محبت که بسان فرق صاحب پی و شعور اند بر این اعتقاد اند مصرع
با لب خمیش اگر باشد دهان خنده را ه شد بر بند و بخونش شاخ و برگ زعفران دشمن
دهان گاهی بمعنی لیاقت و استعداد آمده چنانکه گویند فلانی دهان این کار ندارد ای استعداد
و لیاقت اشرف گوید شعر غنچه بیجا طلب بوسه از آن لب چه کنی دهن گفتن این بانو داری میرزا
مرزا معز فطرت با یار دعوی حسن سر و چمن ندارد تهمت مبند بلبل گل این دهن ندارد
پس دهان خنده بمعنی استعداد و لیاقت خنده باشد و ظاهر ایا در قوله بالب خمیش بمعنی را با
ای اگر لب خمیش او را لیاقت و استعداد خنده باشد شاخ و برگ زعفران با وصف خاصیت
خنده آوردن بخون خصم دشمن بربندد که برای چه خنده کردی برین تقدیر دهان مضاف
بسوی خنده و لفظ خنده بیای تنکیر خواهد بود و آنچه در بعض دهان بکسره توصیف و خنده را بزای
معجمه بمعنی زاننده خنده نوشته اند غلط است قسم از برای چشم نصرت برسید بازار رزم

باد گزرش میسر و شد تو تیای استخوان رش باد گزر صدمه گزر از عالم باد تیر که ذخیلۂ تورسم در خولۂ باد تیر سفیر مرگ ناگهانی گذشت هم نیست خوبشی چه او بیگانه گرمیدش و گشته بر هر کس بند زهمت خود مهربان رش ضمیر شین در نیست راجع بسوی بیگانه از عالم اضمار قبل الذکر و ضمیر او و شین معجمه در بندش و ضمیر مستتر در گشته هر سه راجع بسوی ممدوح و یای تحتانی در خوبشی برای تنکیر هم زهی حشمت که اگر از حصار رفعتش آسمان را برجی داند فلک را پایه باشد و زهی شوکت که اگر در حساب همتش عمان را درجی شمارند دریا را آبرو گردد رش لفظ فلک در فقرۂ اول و دریا در فقرۂ ثانی وضع مظهر در موضع مضمر است از غیر لفظ دستار همت حسابی که در اشیای معطی بهمت ممدوح واقع شود ای اگر چیزهای که همت او عطا میکند بشمار رند و در آن شمار گویند که عمان هم یک درج گوهر است از همان اشیا دریا باین نسبت آبروی حاصل کند ای پندارد که من نیز آنقدر لیاقت دارم که همتش باعطای من متعلق گشته والا بلندی همتش باین کمتر چیزها کی می پردازد هم بر سر میدان جولانش بدر را از هلال حلقۂ نعل یکران در گوش است رش جولان در اصل بفتحتین بمعنی گردیدن و گردیدن در کارزار است کما فی منتخب و فارسیان بسکون و وم بمعنی دویدن است خصوصاً استعمال نمایند یکران بفتح یای تحتانی و سکون کاف تازی اسپ اصیل خوب و سرآمد و بعضی گویند رنگی است میان زرد و سرخ مر اسپ را و نیز اسپی که باین رنگ باشد یکران خوانند و بعضی برنگ اشقر گفته بشرطیکه ایال و دم سفید باشد و اگر چنین نباشد بور خوانند و اسپی را نیز گویند که هنگام رفتن یک پای پس را تنگتر تهد از پای دیگر یعنی کوتاه گذارد کما فی برهان پوشیده نماند که در اکثر نسخ هلال پیش از حلقه و حلقه مضاف بسوی نعل و حرف از پیش از هلال یافته میشود در ینصورت معنی این فقره چنین خواهد بود که در میدان جولان

ممدوح بدرا نهالی که درضمن اوست حلقه غلامی نعل اسپ او در گوش دارد و بودن هلال
در بدر بخیال اینکه چون هلال تبرقی بدرشد و البته هلال درضمن این خواهد بود و اهل مذاق
دانند که رکاکت این خیال مبرا از بیان است بهرکیف مقصود صفت نعل اسپ است که از
کمال فروغش بدر بندهٔ او شده و عبدالرزاق بمعنی گفته که هلال نیست بلکه حلقهٔ نعل
یکران او در گوش بدر است یعنی بدر باوجود سریع السیری حلقه بگوش اوست و در پیش
سرعت و جولانگری او غلامی می کند انتهی گوئیم هرچند سرعت سیر بدر عرف علمای هیئت
است و درینباب تشبیه او با اسپ با تشبیه اسپ باو دست زده شعرا نیست اما بهرکیف در
گوش بدر حلقه غلامی اسپ می بایست نه حلقه غلامی نعل و در بعضی نسخه لفظ حلقه بعد از یکران
و پیش از لفظ در گوش است پس هلال مضاف بسوی نعل خواهد بود و حلقه در گوش تمام
بمعنی مطیع و فرمانبردار چنانکه مشهور است و حرف از افاده اضافت میکند ای بدر فرمانبردار
هلال یکران اوست و در بعضی نسخه حلقه مضاف بسوی هلال و هلال مضاف بسوی نعل
و توجیه این نیز همچو توجیه نسخهٔ بالا است و توجیه این هر دو نسخه از توجیه اول بهرکیف بهتر است
صم برخوان احسانش استخوان را از لاغری بر دوش ستخوان احسان باضافت بیانی
لاغری برای معجمه مضموم و میم مفتوح آنچه از طعام کسی بر داشته شود یعنی از احسان او استخوان
نیز پر مغز شده و شاید که خوان احسان خوانی باشد که بسبب احسان گسترند و عادت مردم
بدینطور جاری است که استخوان را اگر پر مغز باشد از مغز خالی کرده و اگر بدون مغز باشد همچنان
در وقت خوردن طعام برکنار خوان گذارند پس میگوید که برکنار خوانی که احسان او گسترده
استخوان هم خالی از مغز نمی باشد باوجود آنکه برکنار خوان همان استخوان می اندازند که
ازان هیچ انتفاع نتوان گرفت و غرض ازین آنست که نفایس خوان احسان او

خواهد بود که استخوان افگنده آن باین انتفاع است اما لفظ زله بهمان معنی اول را
می خواهد و بدین معنی زله بیکار می ماند فافهم هم در سر البستان خاطر پژمردگان بآبیاری
ملاطفتش خرمی اردی بهشت و خورداد بر بارش خرداد هر چند ماه اخیر بهار است
و درین ماه بهار آخر میشود لیکن ازین قطع نظر کرده بجز وانیکه آن از ماههای بهار است
اردی بهشت و خرداد را در یک حکم جمع کرده و بمعنی سابق نیز درین شعر زگلچینان باغ عشق
فصل خرداد الخ گذشت اردی بهشت با اول مضموم نام ماه دوم از سال شمسی و آن مدت
ماندن آفتاب است در برج ثور و وجه تسمیه اش در جهانگیری و برهان گفته که ارد بمعنی
مانند است و چون این ماه وسط فصل بهار است و در نهایت اعتدال و نباتات در
نشو و نما و گلها در یاحین شگفته آنرا اردی بهشت خوانند یعنی شبیه و مانند بهشت و اند گویند
که ازین معلوم میشود که کسره اضافت ارد باشباع تحتانی گشته پس مجهول یا می باید نه معروف
مگر آنکه بکثرت استعمال معروف گشته اما عجب آنکه فقط ارد که مضاف است بهمان معنی استعمال
یافته فردوسی گوید بیت دی و بهمن و اردی و فروردین * همیشه پر از لاله بینی زمین
بر بار بهای موحده مفتوح بمعنی حاصل و موجود است و حقیقت این لفظ در خطبه نورس
در قوله شگفتگی بنسرینی پربار مرقوم شد هم در کارخانه کسوت خشن پوشان بسرکاری
ملائمتش مصالح خز و پرنیان در کار است خشن بمعنی درشت و سخت و خشن پوش که
کسی که جامه درشت پوشد و این عبارت از مساکین و درویشان است سرکار و سرکار هم
بمعنی کارفرما و صاحب اهتمام نوشته و چون سرکار بمعنی جای جامه بافیدن نیز هست درین
فقره از مناسبات واقع شده ملائمت نرمی و نرم خوئی مصالح در اصل جمع مصلحه است
و فارسیان مفرد استعمال کنند و بمعنی ضروریات چیزی از بنا و عمارات باشد خواه از چیزی دیگر

مثل ادویه برای طعام و آنرا مصالح گرم گویند و قمر خاص ابریشمین کما فی برهان و پرنیان
حریر و دیبای چینی منقش در نهایت لطافت و نزاکت را گویند و بعضی بمعنی دیبای آجید آورده اند
و گفته پوستی بوده که بادشاهان قدیم آنرا بفال نیک داشتندی و در روزهای جشن پوشیدندی
و گفتندی که این را جبرئیل از بهشت آورده است و بعضی گویند که جامه رزم رستم زال بود
که از پوست پلنگ دوخته بودند و شکل صد در صد دران مرقوم شده کما فی برهان و در منتخب
همان حریر و دیبا منقش است و معنی فقره ظاهر است ؎ مصرع تعریف کوه وقارش تا
از توصیف کان سخائش مصرع نیاید سخن بموزونیت نگراید ش مصرع بتشدید راء مهمله
از تصریع است و آن در منتخب بمعنی قافیه آوردن مصرع اول از بیت است نیاید بمعنی نشود و
چه آمدن بمعنی شدن نیز آمده و نظیر این است جا بمعنی جای در عربی پوشیده نماند که درینجا
توصیف گران سنگی وقار و بسیاری سخاوت میکند پس میگوید که تا وقتیکه مصرع تعریف کوه
وقار او را قافیه از توصیف کان سخا او نسازند از انجا که بسبب توصیف وقار او گران سنگی
در سخن بهم رسیده باشد در سخن موزونیت صورت نه بندد و چه در سخاوت بسبب بلندی همت چنین
گران سبک در نظر آید حتی که اهل همت اگر صد کوه زر و جواهر باشد بیک ذره شمارند و سنجیدن
و وزن کردن چیزی وقتی باشد که سبک بود و الا گران سنگ مثل کوه یا کمتر آن را چگونه
وزن توان کرد و وزن شعر هر چند ازین عالم نیست اما بسبب اشتراک در لفظ چنین گفته
و اینطور در شعر و شاعری بسیار بکار میرود چنانکه بر ماهران این فن هویدا است و ایراد لفظ
سخن وضع مظهر است در وضع مضمر از غیر لفظ چه مقصود آنست که این مصرع بموزونیت نگراید
و عبد الرزاق یمنی گفته از انجا که رکن اخیر مصرع بدون قافیه ناقص است همچنین بیان وقار او
بی ذکر سخایش ناتمام است انتهی و بر واقف اسلوب سخن ظاهر است که این معنی چه گونه از رسته

سخن فهمی افتاده است هم نامه غور بیخ اگر بعنوان قدرش معنون نگردد مضمون جز بر گوش قارون بار نکشاید یعنی غور قعر تنگ هر چیزی کمائی منتخب و بمعنی رسیدن بته کار مستعمل و نامه غور کتابی که دران وصف غور نوشته باشند ای اگر وصف قدر ممدوح را عنوان نامه از وصف غور او نسازند مضامین آن نامه با اثر غور او آنچنان فرو برد که جز بر گوش قارون منزل و مأوا اختیار نکند و چون قدر بلندی و ترقی هست از اثر بلندی قدر او مضمون از قعر بته و قعر محفوظ ماند و بار کشادن بر گوش نسبت بمضمون بمراتب لطف معنی افزوده و ضمیر از لفظ مضمون بقرینه مقام حذف شده ای مضمونش هم خطبه را پایه دست نداده که چوب سدره و طوبی آلت منبر نشود یعنی ای خطبه را بسبب اندراج نام او آن رتبه حاصل شده که منبر را ای خواندنش از چوب سدره و طوبی می باید هم و سکه را نقشی نشسته که زر را نام خاقان و قیصر نکند یعنی قیصر بادشاه روم و جمع آن قیاصر خاقان بادشاه چین چنانکه بادشاه ترک را خان و فرمانروایان هند را که مذهب هنود بوده اند رای گویند و چنانکه خاقان و خان بمعنی مطلق پادشاه و سردار استعمال یافته رای نیز بمطلق سردار اطلاق کنند حتی که رای چین و چگل در شعر سعدی آمده بیت طمع کرد رایان چین و چگل ؛ چو سعدی وفا زان بت سنگدل ؛ اما اغلب که بر سرداران اهل اسلام جائز نبود هم چنانچه غبار رزمگاهش اکسیر فتح و نصرت است خاک روبه بزمگاهش نیز کیمیای عیش و عشرت یعنی خاک روبه بهاء هوز در آخر اغلب که بمعنی منسوب بخاکروب است پس خاکروب بمعنی مصدر نیز آمده از عالم پابوس علی خراسانی شعر شاهنشه دو کون محمد که هر صباح ؛ آید بخاکروب درش سر آفتاب ؛ و بهای هوز از بهر افاده نسبت است و بهتر آنست که خاکروب بمعنی جاروب باشد چنانکه درین شعر خواجه شیراز شعر گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش ؛ خاکروب در میخانه کنم

مژگان را + و آنچه منسوب بجاروب بود همان خاک و خاشاکی باشد که بجاروب رفته باشند
و در این سخن مراد خاک است نه خاشاک بقرینه تشبیه آن بکیمیا چه اکثر نسبت ساختن طلا
و نقره باین عمل منسوب باکسیر باشد و اکسیر خاک است با کیمیا بمعنی اکثر نیز آمده چنانکه
در بهار عجم نوشته و شاید که همان خاشاک رفته هم مراد بود چه کیمیا بعضی نام گیاهی نیز گفته اند
ارزقی گوید گیا شال رجود تو کیمیا روید ز شوره ناک زمینی بجا بر و گذری پس کیمیا
گیاهی باشد که از ان نقره و زر سازند و از لفظ کیمیای احمر که در شعر داراب بیگ جویا ست
معلوم میشود که بمعنی کبریت احمر نیز هست سدی آهین دل مردگان را نیست اکسیر حیات
رنگ خسار نزا هم کیمیای احمر است چه کبریت احمر هم بکار ساختن طلا و نقره آید و تحقیق
آنست که بمجاز بر آنچه زر و نقره از و ساخته شود کیمیا اطلاق کنند و شعرا بر مطلق آنچه از و خیری
حاصل آید و لهذا در شعر داراب که گذشت اکسیر و کیمیا را بسوی حیات و رنگ خسار و در متن
بسوی فتح و عیش و عشرت مضاف نموده پس در خاکروبه تخصیص خاک یا خاشاک نماند
صبح کدام روز است که فراشان از ریختن گلهای شبینه در برابر شسته صبح تلها برنیاورند
متن گلهای شبینه آن گلها که در شب برای آرایش بزم مهیا کرده باشند تشته صبح همان سفیده
صبح که از زمین تا آسمان محسوس میشود و این تشبیه جز در مقام یافته نشده و تل بمعنی پشته بلند
و هر چیزی که بر روی هم ریخته خرمن کرده باشند کما فی برهان و به تشدید نیز آمده وحید گوید
سه جای بلند بهر تماشائیان خوش است بر تل سبز چرخ نزالی فرس چرا و و این عربست
و لهذا جمع آن اتلال آمده ابو الفضل در دفتر دوم بر قعه که بخانخانان نوشته گوید شعر
چه از اتلال و دیار این بیجانمایان در محافل ارباب سجاده و عمائم اثری نیست و از اینجاست
که این لفظ را صاحب منتخب نیز در ذیل لغات عربی گرفته پس استعمال آن بتشدید از عالم

پر چاو پری بمعنی پر شدن نخواهد بود بر تیارنداهی بلند نکنند چه برآوردن بمعنی بلند کردنست
و لهذا اسعار و بناهای بلند و شخص نواخته شده را برآورده گویند و درین فقره بیان عیش و عشرت
ممدوح و کثرت لوازم عیش است ای هر روز فراشان کاهای شبینه را بوقت صبح از بارگاه
رفته انبارها در مقابل پشته صبح بلند میکنند ای چنانکه صبح از زمین تا آسمان است همین طور
کاهای شبینه از رفتن فراشان بهر گوشه انبار میشود و هم و از بخور مجمرها و نکهت جیبها و [illegible]
که تا دامن محشر ابرها گلاب نبارند پس بخور بالفتح آنچه بدان بوی دهند مجمر بالکسر و فتح میم
آنچه جمرهٔ آتش دران کنند و آنچه بوی خوش دران بسوزند کما فی منتخب و بوی سوز و بالضم
بوی سوختن ختنی کذا فی صراح و از لفظ بوی سوز که ترکیب ظرفی است از عالم حسن خیز
و شاه نشین و مردم نشین بمعنی چیزی که دران بوی سوزند و از بوی سوختنی معلوم میشود که بوی
بمعنی چیزهای خوشبو هم است و آنچه ٹیکچند بهار در مثال مجمر بالضم بمعنی بوی سوختنی این شعر
کمال اسمعیل نوشته ع هر کجا خلق تو مجمر سوزد ٭ بکند باد صبا عطاری ٭ احتمال معنی بوی سوز
هم دارد و سوختن آن مجاز و اینطور بسیار شائع است بهر کیف فیما نحن فیه بمعنی بوی سوز است
چه بخور مجمر بخوری است که در بوی سوز انداخته بسوزند جیب بالفتح گریبان و بکسر کیسه که زیر جامه
بدوزند برای نگهداشتن چیزی و هذا هو المراد انتها دامن محشر و دامن قیامت ظاهرا بمعنی
همان فراخی و وسعت محشر و قیامت است چنانکه وسعت صحرا را دامن صحرا و دامن دشت و
دامن بیابان گویند پس دامن محشر عبارت از همین محشر باشد و شاید که دامن چیزی عبارت
از گوشه یا انتهای آن چیز باشد چون دامن باغ و دامن کوه و دامن شهر و دامن خیمه گوشه
و طرف این چیزها و دامن شب انتهای شب و انیهم گوشه و پاره از شب است درین صورت
دامان قیامت و محشر آخر قیامت و محشر خواهد بود اما از مواقع استعمال همان توجیه اول

معلوم میشود و پوشیده نماند و نکہت که در بعضی نسخه بنکہت مصدر بیای موحده برای الصاق ست
و در بعضی برای ملابسه و این ظاہر تر است ای بسبب بخور مجمر که در جیب ہوا از ان بخور مجمر رسیده
حجت که چنین و چنان نشود و در بعضی از نسخ بجای جیب تیتنی بیای مصدری از چیدن و
نکہت چیدن بمعنی نکہت برگرفتن و حاصل کردن از عالم توشه مجاز است و بر تقدیر نسخه اول
حرف ازو بای موحده ہر دو متعلق بفعل باریدن و محصل آن چنین که گلاب باریدن ہوا از
بخور بتوسط نکہتی ست که در جیب ہوا است یا بتوسط نکہت برگرفتن ہوا است و در صورت نسخه
جیب در ہوا استعاره بالکنایه خواہد بود حصہ از نقش ماہی ہر کس نشان انچه در سر داشته بر داشته
ست نشان بکسر علامت و نشانه و نشانی بیای تحتانی در آخر مزید آن و نیشان بیای
تحتانی بعد از نون اول مشبع و نشان بر داشتن معلوم کردن نشان از عالم حرف بر داشتن
که بمعنی حرف شناختن است حصہ و از اسطرلاب پیشانیها ارتفاع آفتاب فطرتها گرفته ست
اسطرلاب بسین مہمله لفظ یونانی ست و آن آلتی باشد از برنج که بدان ارتفاع آفتاب
و ستارگان گیرند گویند پسر ادریس علیه السلام آنرا وضع کرده و بعضی گویند ارسطاطالیس
بہر کیف معنی ترکیبی آن ترازوی آفتاب ست چه اسطر بمعنی ترازو و لاب بمعنی آفتاب است
و چون نزد بعضی واضع آن پسر ادریس علیه السلام است محتمل که اضافت آن بسوی پسر
ادریس باشد چه لاب نام پسر ادریس نیز ہست و بعضی گویند که لاب نام واضع اسطرلاب ست
پس اضافت آن بسوی نام واضع اوست و آن پسر ادریس باشد یا کسی دیگر و سطرلاب بدون
الف نیز آمده ع آویخته دیده چون سطرلاب ، و در برہان صلاب بر وزن گلاب بدون الف
و طا و رای مہملات نیز ہمین معنی است پس انہم مخفف اصطرلاب باشد لیکن عجب آنست که
اصطرلاب را بسین و صاد ہر دو صلاب ہاین ابصاد گرفته و لیس چه اگر اسطرلاب بسین اصل است

پس بایستی سلاب بسین مهمله نوشت نه بصاد و اگر هر دو درست است پس صلاب نیز هر دو می باید نوشت
مگر آنکه این مخفف همین بصاد شهرت گرفته و پس حاصل فقره اینکه از پیشانی دریافته که فطرت انیکس
اینقدر بلندی دارد هم اگر خورشید به تربیتش نتابد نه بمشک بوی رسد و نه لعل برنگ سش بای موحده
بمعنی موافق مشابک بکسر میم و ضم آن هر دو آمده رشیدی گوید در لغت نرس کسیر و در لغت مادر النهر
بضم است و در برهان قاطع بکاف فارسی نوشته اما هم برالسنه و هم در اشعار فصحا بکاف تازی است اجمله
در تعریف بزاز گوید شعر مرا از گزار و پیش یک گره به بسی از قماش حیاتست به نبا شد در فوز خم دل
بی سرشک ه که سود ای نقدش ده بوی مشک ه ملا طغرا در تعریف دف ه میانش زنرمی بود نار مشک
کنارش زسختی بود چوب خشک هم و اگر چرخ بمشورتش نباشد نه صلحکار سازد نه جنگ سش فاعل سازد
و صلحکار مفعول آن و همچنین جنگ باعتبار عطف و کارساختن صلح و جنگ همین ترتیب فایده است بران
پس معنی فقره چنین باشد که اگر آسمان موافق مشوره او نباشد هر چند صلح و جنگ بر روی کار آرد اما نه بران
صلح هیچ فایده مترتب شود و نه بران جنگ و بعضی گویند که صلح کار مقلوب است ای اینجا نه کار صلح سازد
نه کار جنگ ای صلح و جنگ های دو ی مشوره او بر روی نمی تواند آورد گو هم همین معنی البته خوب است لیکن ترکیب صلحکار
بر طبع سلیم بسیار گران است هم بادی که بر خلافش بر خیزد نه دو سش برخاک نشانند سش بر خلاف او بر خیزد
ای بی رضای او بر خیزند و بر خاک نشانیدن عبارت از ذلیل و خوار کردن است
و بر خاک نشانیدن بسبب باد طرفه از وقوع نیز دارد هم و آتشی که غضبش بر فراز د از آب
روغن بر وی ریزند سش ای بران آتش کار روغن کند هم ببازوی قدرت باشحنه قدر در پنجه گیری
قدر سش در اکثر نسخ بل در نسخ صحیحه این فقره چنین است ببازوی قدرت با شحنه قدر
در پنجه گیری قدر یعنی بعد از لفظ پنجه گیری یک لفظ قدر دیگر است و آنچه در بعضی نسخه فقط پنجه گیری
و مقابل این فقره فقره دیگر چنین نوشته میشود با دست توانا از دست برد قضا در سبقت بر دی

نتیجه التفات چابکدستی لسان چالاک دست است که میخواهند بوضع عبارت الحاقی تصرفی در کتب سلف بکار برند پس یک فقره متضمن دو قافیه باشد چنانکه در قوله در شفاعت سیاست الخ که یک قافیه بیجا و دیگر قسا است بهر کیف قدر دوم که بعد از پنجه گیری است هم تحقیق نیست آ بمعنی طاقت و توانائی کما فی منتخب مصرع در شفاعت سیاست بیجا مهر دهشت بر دهان قضا مش شفاعت بمعنی خواهش کردن و فارسیان بمعنی آمرزش خواستن گنهگار استعمال نمایند جامی گوید بیت وه که با اینهمه گمراهی نام تر از ون شفاعت خواهی ما سیاست بالکسر پاس داشتن ملک و حکم راندن بر رعیت کما فی منتخب بمعنی گذشتن و بستن و هرچه از ینعالم باشد مجاز است نظامی گوید سه سیاست کند چون شود کینه ور دهشت باید آنگهه که باید ظفر و بیجا صفت کاشفه است برای سیاست قید احترازی نیست و مهر بر لب یا دهان بودن عبارت از خاموشی میشود و اضافت در مهر دهشت اضافت مسبب بسوی سبب و محصل فقره از نهایت وضوح مبرا از تقریر است مصرع خواهش تکرمش را چین تنگی زمین مش حاصل فقره چنین که از خوان تکرمت او چنان وسیع است که چین ابرو همین تنگی زمین بر جبین مجاز است چه مرد آنست که تنگی زمین باعث چین آن خوان میشواند شد یعنی خوان همت او فراخ تر از زمین است و چون زمین برای تمامی آن کفایت نمیکند ناچار شکن دران می اندازند و بقدر آنچه از گستردن مانده فرو می چینند و در بعضی نسخه حرف از تغیر با قبل تنگی است پس این بی تکلف میشود مصرع و سپر حمایت را دامان فراخی آسمان مش و دامان سپر کنار سپر باشد چنانکه دامان خیمه کنار خیمه است و حاصل فقره چنین خواهد بود که سپر حمایت او چندان فراخ است که دامن و کنار آن سپر همین فراخی آسمان است و این حمل چون حمل مشبه به است بر مشبه و مقصود آنست که فراخی دامن آن سپر چون فراخی آسمان است و چون فراخی مشبه به است نه آسمان

پس فراخی دامان مشبه است که بقرینه مضاف الیه محذوف شده واینطور در فارسی کثیر الوقوع است شیخ محمد علی حزین گوید بیت سر کافر شدن داریم کو بتخانهٔ عشقی، که ناقوسش بجای شور نغمهٔ یا حی شود ما را، ای نغمه ناقوسش بجای یا حی میتواند شد بل نغمه ناقوس مقابل نغمهٔ یا حی میتواند شد هم از لآلی بساط نیسان معروف بپاک گوهری سش لآلی بساط مروارید که بر بساط نصب شده اند و پاک گوهر بمعنی کسی که گوهرش پاک باشد و گوهر درین ترکیب اغلب که بمعنی فرات و نهاد بود وپس پاک گوهر بمعنی شخص پاک نهاد باشد درینصورت تقریر معنی فقره چنین باید کرد که چون لآلی بساط از بس پاک و لطیف اند بسبب لطافت آنها نیسان بر پاک نهادی معروف شده چه این چنین اشیا پاک و لطیف بجز از پاک نهاد نخیزد و اگر گوهر بمعنی مروارید گفته آید معنی فقره بر طرز دیگر بر کرسی نشیند یعنی اینکه نیسان باین صفت معروف است که مروارید او بس لطیف و پاک اند بسبب لآلی بساط او چه آن لآلی کمال پاکی و لطافت دارند و آن باریدهٔ ابر نیسان اند بدین قیاس میگویند که جمله مروارید شش ازین عالم خواهند بود اما پاک گوهر متعارف بهمان معنی است هم واز ادانی سماط خورشید مشهور بکیمیاگری سش ادانی ظروف سماط بالکسر دستار خوان که بالای طعام کشند پس ادانی سماط ظروفی خواهند بود که دران طعام گذاشته وسماط بران کشیده باشند اما بهتر آن ست که گویند اینجا بمعنی خوانی ست که آنرا برای طعام گسترده باشند چنانکه ازین شعر سعدی معلوم می شود بیت سماطی بیفگند واسپی بکشت + بدامن شکر داد شان زر بمشت + چه لفظ افگند همین معنی می خواهد حاصل معنی فقره اینکه آفتاب سیم و طلا از بس برای ظروف خوان او بافراط بهم میرساند بصنعت کیمیاگری در عالم شهرت گرفته چه اینقدر سیم و زر جز کیمیاگر نیارد هم کیوان بجواهر حقهٔ ثریا یا در سپند سوزی ایوان رفعتش سش کیوان نام زحل و تحقیق این در گلزار ابراهیم در صفت سوم در ضمن تحقیق لفظ کیانی گذشت و نها

و شدّه ثریا بیانی است و جواهر آن همان کواکب که مجموع آنرا ثریا گویند از عالم نقّارچی
رعد و نیزه باز کمان ص عطارد و بسبب دوات داری چون قلم انگشت نمای اقلیم شهرت ؛
ش عطارد بالضم و بیر فلک که به فارسی تیر گویند و دوات دار از عالم خاتم دار و صحت دار
که گذشت اقلیم شهرت باضافت بیانی پوشیده نماند که بای موحده منصب شاید که سببیه بود
پس معنی فقره چنین باشد که عطارد بسبب منصب دوات داری او در اقلیم شهرت انگشت نما
گشته چنانکه قلم که بسبب همین صفت در عالم انگشت نماست و شاید که صله فعل نما باشد که در ادا
است ای مانند قلم انگشت نما بدین منصب است یعنی باین امر شهرت گرفته که منصب دوات
او دارد و این صفت در قلم باعتبار همین تعلق آنست بدوات و لفظ انگشت نما نسبت بقلم
از مناسبت خالی نیست بسبب بودن آن در انگشت ص برق سنان آفت خرمن آفتاب منیر
ش اضافت خرمن بسوی آفتاب درینجا بیانی است اما خرمن آفتاب عبارت از هاله نیز است
که گرد آفتاب مثل هاله قمر که آنرا خرمن ماه گویند باشد وحید گوید ع حسنش هزار آگه گذارد بیک
کمان ؛ مانند آفتاب که در هاله میرود ؛ و تباهی خرمن از برق ظاهر است پس معنی فقره حاجت
بتقریر ندارد ص خفتان مریخ کتان مهتاب تخمیر ش کتان بتشدید جامه معروف که از خواص
اوست که در مهتاب پاره پاره شود فیضی ع کتان زکجا و پرتو ماه ؛ و فارسیان بجهت اتصال
کرده اند نوعی از کتان را قصب نیز گویند ص سر سبک مغزان امانت گذر گران ش
سبک مغز مرد کم مایه و کم عقل از عالم سبک سر و درینجا عبارت از اعدا است و در سبک و
گران صنعت تضاد است ص تذکش سالک مسالک راستی کیشان ش سالک مسالک
راستی کیشان بودن نیز عبارت است ازان که همچو ایشان راستی دارم ص کمانش پشت پناه
چله نشینان ش چله نشین مرتاض و عزلت گزین پشت و پناه ایشان بودن کمان ظاهر

باعتبار زبون کردن مخالفان دین است که در عبادت حرج می افگندم از تیغ عالمگیری به تیغ مستلزم فتنه و خونریزیست به آوازه مرحمت و مکرمت و نصیب لطف عدالت توجه مسخّر جهان گماشته و بتوفیق الٰهی عصمتش در پاس عرض اهل دیار بعض کوههای آهنین دیوار تا سنگین افراشته ش آوازه منسوب بآواز و بمعنی شهرت مجاز است عصمت بالکسر باز داشتن و نگاه داشتن از گناه و خوف کسی را کما فی منتخب عرض بالکسر ناموس کما فی منتخب م در ایام خیر انجامش شر را چه یارا که هنگامه شوری بند و ش هنگامه مجموع مردم و چون اجتماع مردم گاهی مستلزم رونق و گاه شور و غوغا و فساد باشد لهذا باین هر دو معنی نیز مستعمل شده و درینجا معنی شور و غوغا و فساد خوب چسپان است کما هو ظاهر و ازینجا معلوم میشود که بستن درینجا بمعنی برپا کردن است و هنگامه شور باضافت بیانی یا هنگامه بهمان معنی اجتماع است و اضافت آن بسوی شور بادنی ملابست است شر هنگامه برپا کند برای شور و غوغا و در خیر و شر صنعت تضاد است و بعضی شر را شیر بمعنی درنده معروف خوانند و از غلط کاری در جنگ شیر و کام پلنگ افتد م و از مین ضعیف نوازیش سیلی را چه زهره که بر خشک گیاهی زوری کند ش زهره در اصل بمعنی مراره است و بمجاز بمعنی شجاعت و دلیری استعمال گرفته و یای تحتانی در آخر خشک گیاهی برای تحقیر و در آخر زوری برای تعمیم مراتب زور است از قلیل و کثیر که بحسب مقام از یای تنکیر دست و هد م در گرفتن رخنه فساد آتش و باد و خاک و آب را گل ساخته ش گرفتن رخنه بمعنی بند کردن رخنه گل بکسر خاک بآب آمیخته و گل کردن و گل ساختن بآب آمیختن خاک است و گل در آب گرفتن نیز بهمین معنی است پس درین ترکیب گل بمعنی مطلق خاک خواهد بود و مقصود آنست که در زمانه او فساد از طبایع چنان رفته که هم اجتماع اضداد باعث رفع فساد میشود م و بستر آسایش کبک و تیهو در سینه باز و

شاہین انداختہ س ق کبک پرندہ معروف و این دو قسم باشد یکی کوچک و دوم بزرگ
اما ہر دو بیک شکل و شمائل و بزرگتر را کبک دری گویند و بعضے لفظ دری را بمعنی
بزرگ پنداشتہ اند و درین باب گفتگو طویل ست کہ این مختصران را برتتابد بہر کیف کاف
دوم از برہان فارسی معلوم میشود و مشہور تازی است و تیہو بتای فوقانی و یای
ہوز بر وزن لیمو پرندہ ایست شبیہ بکبک و از و کوچکتر کما فی برہان و باز و شاہین ظاہر ا
یکی است اما باز گویا اسم ذات و شاہین بنون و شاہی بدون نون باین سبب کہ
سلاطین و اکابر بآن شکار فرمایند و اللہ اعلم بالصواب جم در پروردن صعوہ چنگل عقاب
آشیانست و بشیر دادن برہ ناخن شیر پستان شبانان بحرف معدلتش در دہان بند
گرگان نوشتن س ش صعوہ بالفتح مرغی است کوچک سرخ سینہ بقدر گنجشک کما فی منتخب
عقاب بالضم مرغ شکاری سیاہ معروف کما فی منتخب شبان بالضم ترجمہ راعی و آن را
چوپان نیز گویند و صاحب بہار عجم در لفظ میر چوپان گفتہ کہ چوپان شاید لفظ ترکی است دہان بند
چیزی کہ دہان کسی بآن بند توان کرد اعم از آنکہ تعویذ باشد یا غیر آن و بمعنی تعویذ مترادف
زبان بند است نعمت خان عالی بیت ولا این نسخہ افسون دیو است ❊ زبان بند
باکوان می نویسم جم بدتخمان از حاصل سال نو درکاہ کہنہ بباد دادن س ق بدتخم
بمعنی بد اصل چہ تخم اصل ہر چیزی است و چون بیشتر از بد اصل جز فساد نزاید بمعنی مفسد و
بدنہاد استعمال کردہ اند کاہ کہنہ بباد دادن و کاہ پارینہ بباد دادن کنایہ از یاد کردن
احوال گذشتہ تلاشبیہی گوید شعر کاہ کہنہ چند تشبیہے توان بر باد داد ❊ ہر چہ گوئی باید از
امروز گوئی دی مگو ❊ و حاصل معنی فقرہ اینست کہ چون در عہد عدل او بازار مفسدان
و بدذاتان کاسد گشتہ از حاصل کہ در سال نو بدیشان رسیدے و بد احوال گذشتہ یاد میکنند

چه آنچه در سال نو دست میدهد کم و هیچ است پس زمانه سابق را که معامله قریب ایشان رواج و گرمی بازار داشت یاد میکنند هم بر روی خاطر زادگان گردیتیمی نشسته سخ گردیتیمی مذلتی که بسبب یتیمی رو میدهد و صاحب بهار عجم بمعنی آبداری و صفائی مروارید نیز نوشته باستشهاد این بیت صائب ؎ در نقطه خاک است پنهان گر خبری هست ، در پرده این گردیتیمی گهری هست ، بعد از تامل معلوم شد که درینجا نیز همان مذلت مقصود است نسبت مذلت مذکور بطرف گوهر محض نظر بلفظ یتیم است که بر گوهر اطلاق کنند گو این اطلاق باعتبار بیمثل و بی مانند بودن گوهر باشد و لهذا این گردیتیمی اشارت بطرف نقطه خاک نموده واگر بمعنی صفائی بودی خاک مشار الیه چه طور می شد و فی الواقع از گرد معنی صفائی خواستن چه معنی دارد و محصل این فقره ظاهر است هم و ناخلفان افلاک بفرزندی بر نداشتن سخ خلف از پس آینده و بمعنی فرزند نیک مجاز است پس ناخلف بمعنی فرزند بد باشد پوشیده نماند که در بعضی نسخه بر نداشته منفی و در بعضی برداشته مثبت است اما منفی بنسبت مثبت چسپان تر است چه معنی آن چنین تقریر کرده میشود که در زمانه ممدوح آسمان تربیت ناخلفان نمیکند ای بالیشان دولت و اقبال نمی بخشد باوجود آنکه همیشه پرورش دونان و تربیت نااهلان کار او بوده و چون اجرام سماوی را آبای علوی و موجودات را موالید نامند لفظ فرزندی زیاده تر مناسب افتاده و اگر ناخلفی دونان نظر بفرزندی فلک گفته شود تقریر آن چنین میتوان کرد که آسمان از بس نیک طینتی ممدوح از بس صلاحیت و نیک نهادی پیدا کرده دونان و مفسد مزاجان را از جمله موالید ناخلف انگاشته تربیت نمیکند آثار کاکت این ظاهر است و عبد الرزاق یعنی مثبت گرفته و معنی آن چنین گفته که در عهد ممدوح فلک ناخلفان را فرزند خود خوانده از دنیا برداشته ای معدوم ساخته

یا بر داشتن عبارت از فرزند خواستن باشد ای در عهد او ناخلفان را افلاک پرورش
می نماید انتهی کلامه گو تجسیم معدوم ساختن مفهوم می است که الفاظ فقره مساعدت به آن
نمیکند چه لفرزندی برداشتن آسمان بر معدوم ساختن واز دنیا برداشتن دلالت ندارد
اما اگر چنین تقریر کنند که ناخلفان باین نیک نهادی رسیده اند که آسمان ایشان را
پرورش میکند مضائقه ندارد لیکن مفهوم نیک نهادی ناخلفان امری ست نزاید که از
الناظلس تراوش نمیکند بلکه چون آسمان بجور وسفله پروری منسوب است معنی فقره مشعر
ذم می گردد هم تا شمیم چین موییش نسیم از دکن بختن نمی برد آهوان آن سرزمین را لب
بچرا نمیرود ازین بیم که حرف کم نکهتی بر نافه نیاید پس چین موشکنی که در مو افتد ولفظ چین
درین مقام جز مناسبت ختن و نافه افاده معنی دیگر ندارد چه شمیم موییش کافی است چرا بمعنی
چریدن وچراگاه اینجا اول ست در رفتن بسوی چرا استعداد بچریدن شدن واراده آن کردن
ویا بمعنی چریدن باشد از عالم بخواب شدن وبخواب رفتن بمعنی خواب کردن کم نکهتی
بمعنی قلت نکهت ونفی آن هر دو محتمل ست و حرف آمدن بر چیزی واقع شدن حرف
بر آن از قبیل جفا آمدن بر کسی بمعنی واقع شدن آن بر کسی خواجه شیراز شعر بر من جفا
ز بخت من آمد وگرنه یار ٭ حاشا که رسم لطف وطریق کرم نداشت ٭ وحاصل فقره اینکه
تا زمانیکه نسیم از دکن بوی زلف او بر داشته بطرف شهر ختن نمی برد آهوان آن سرزمین
سبزه انجا نمی چرند تا مبادا طعنه عدم نکهتی بر نافه واقع شود چه طیبی که در نافه هم میرسد از
چریدن نباتاتی است که بنکهت زلف ممدوح متاثر گشته بوی خوش حاصل می کند
یا کمال خوشبوئی نافه وقتی است که آن نباتات از آن نکهت متاثر شود هم اگر قرص
زر یخته از کان بر نیاید خورشید زا در تنور شفق نهنده پس ثعمول انست که اول خاک از کان زر

بهم رسد و آنرا در کوره مخصوص می پزند تا زر پخته بیض شده بر آید و در وصف تربیت ممدوح میگوید که قرص زر را اگر در وقت او خود از کان پخته بر نیاید خورشید را برای تعذیب در تنور شفق گذارند و بعذاب آتش معذب کنند که زر را در کان خام چرا گذاشتی و اضافت تنور شفق بیانی است و حاصل نهند کارکنان سرکاری او ینند چون خورشید را طباخ فلک نیز گویند ذکر قرص و پختن آن و تنور مناسب افتاده هم و اگر دریا گوهر شاهواری بر نیاید ابر نیسان را بر سیخ برق کشند سیخ بر سیخ کشیدن کسی فرو بردن سیخها در بدن کسی چنانکه بسیخ کشیدن مرغ فرو بردن سیخ است در بدن مرغ خلاصه اینکه آنجا بطریق سیاست باشد و اینجا برای کباب کردن هم طراوت ابرهای سیراب تشنه مزرع هواداران و شعله برقهای جانسوز سوخته خرمن فتنه کاران سیخ هوا بمعنی دوستی و خیرخواهی لیس هوادار بمعنی خیرخواه باشد و هواداران عبارت از خیرخواهان ممدوح است و تشنه بمعنی عاشق و همچنین سوخته در فقره ثانی ای هر جا مزرع هواداران است ابرهای جما می بارد تا آن مزرع نشو و نمای کامل گیرد و هر جا خرمن فتنه کاران است برق ها بجا می افتد تا آن خرمن بخاک سیاه برابر شود پوشیده نماند که هر چند در ظاهر قرینه فقره اول اقتضای آن میکرد که در فقره ثانی بجای فتنه کاران دشمنان باشد چه مقابل دوست دشمن است نه فتنه کار اما گاهی در صنعت طباق متعلق مضاد ذکر کنند نه عین چنانکه درین آیه کریمه اشداء علی الکفار رحماء بینهم چه رحمت مقابل شدت نیست مقابل آن نرمی است و رحمت مسبب است از نرمی همچنین فتنه کاری مسبب است و دشمنی سبب پس مقابله صحیح شد هم آبا و امهات در پروردن نتایج در شفقت پدری و مادری سیخ آبا هفت آسمان و امهات عناصر چه اینها را آبای علوی و امهات سفلی گویند نتایج عبارت است از موالید

یعنی در زمانہ ممدوح آبای علوی و امہات سفلی والیدہا باآن شفقت پرورش می کنند کہ پدر و مادر فرزندان را ای در زمانہ او ہر چیز بکمال خوبی و رونق است ہم طبایع و آثار بر مسند فرمان دہی در فرمانبری سش طبایع جمع طبیعت و آثار جمع اثر و طبایع عبارت است از کیفیات چارگانہ کہ حرارت و برودت و یبوست رطوبت است و آثار عبارت است از سوانح و آثار فلکی ای طبایع و آثار باآنکہ بسبب غلبہ خود با امزجہ کائنات خود بر مسند فرماندہی اند اما محکوم و فرمانبر بادشاہ اند ہم روز شب کان از نقب چشم براہ کہ زرچہ مبلغ درکار و سال و ماہ بجز از صدف گوش برآواز کہ در چہ مقدار سش روز و شب از قبیل سال و ماہ بمعنی ہمیشہ نقب بفتح اول و سکون قاف سوراخ کردن دیوار و بمعنی سوراخ ہم مستعمل است و درینجا نقب عبارت از سوراخی است کہ بسبب کندن در کان ہم رسد چشم براہ بمعنی منتظر مبلغ جای رسیدن و فارسیان بمعنی زر نیز استعمال کنند چنانکہ ظاہر است و بمعنی مقدار نیز و حق آنست کہ در معنی زر ہمان معنی مقدار منظور میباشد چہ ہرگاہ گویند مبلغ دہ روپیہ منصود مقداری از زر باشد کہ دہ معین است پس مبلغ بمعنی ہر مقداری است عموماً و مقدار زر خصوصاً و لہذا گویند مبلغ علم فلان معلوم است و در گلستان گفتہ نثر مبلغی براہ رفتہ بود ای مقداری مصنف در جای دیگر گفتہ فرد مبلغ عشق تہیدستان ندارد ہیچ وزن ور عی چہ بیدبرمن مبلغ و مقدار داشت ۔ میر معزی سا سپہر مبلغ عمرت کشیدہ بر عددی ۔ کہ عشر آن عدد آید ہزار بار ہزار ۔ و حرف از پیش از نقب و صدف بیانیہ است ای در کان نقب و در بحر صدف نیست بل ہمیشہ کان چشم براہ گذاشتہ و بحر گوش برآواز نہادہ کہ زر و گوہر چہ قدر درکار است تا بجہد و اشارہ حوالہ او نمایند ہم در بلکہ ترازو و از زر و گوہر بردا سش بلہ بفتحتین و تخفیف لام کفہ ترازو کما فی برہان و مشدد نیز آمدہ کما ہو ظاہر دصاحب

جهانگیری بانمعنی هماین مشدد گرفته وتخفیف تعرض نکرده اما چون کلمه فارسی مشدد دراصل نمی آید دراصل هماین مخفف خواهد بود وبهرکیف اضافت آن بظرف ترازو خود شایع است وهمین اصل است اما گاهی مجاز بظرف دیگر اشیا نیز یافته شده چون پله جنگ واین اضافت نخواهد بود مگر بیانی پس ازین قبیل باشد پایه کرم ومعنی فقره ظاهر است هم وتجدید ولها درگنجینها بازگذاشته سخ خریدن دل بدست آوردن دل است گنجینه بگنجد بهار گفته که انچه حاصل شده باشد از جمع گنجها چنانکه پشمینه ورزینه چیزکه در صنع آن پشم وزر رانده خلیے باشد انتهی واین نظر بضابطه ایست که در نسبت بیا ولون درخطبه نورسس در شرح قوله سرود سرایان الخ در معنی شکرین نوشته ام وآنچه از استعمال اساتذه بمعنی جای که در وگنج باشد معلوم میشود مجاز خواهد بود ونظامی گوید بیت بگنجینه شاه پرداختند + ز گنجے بگنجے در انداختند ودر مصرع ثانی گنج هم همین معنی است چه مراد آنست که همه را از یک گنجی بگنجانه دیگر انداختند نه اینکه چیزی از مجموع گنج بگنج دیگر انداختند ولهذا در گنج نیز آمده نظامی گوید بیت شه از مهر فرزند فیروز بخت + در گنج بگشاد وبرشد بتخت + پس در لفظ گنجینه یای نسبت را در افاده معنی جای گنج مدخلی نباشد پوشیده نماند که لفظ باز در ترکیب نحوی حال واقع شده وگذاشتن در عدم پرداخت وعدم توجه بدان چنانکه مرا بگذاری بمن التفات مکن ای در گنجینه را درحالتی که باز کرده وکشاده نموده است بگذاشته وبازبآن نپرداخته چه بعد از کشادن دیگر بار پرداختن بآن بند کردن آنست هم وعده را عمدۂ ابر وفا القدیم داده که انچه ارباب خواهشی کند بمنزد انتظار حساب کنند سخ عهد بالفتح قصد نمودن ضد خطا وفارسیان الفی راکه درحالت نصبی در آخر آن می نویسند بدون تنوین در تلفظ آورده بشیدا وتمنا وامثال آن قافیه کنند وگاهی بر عمدا بی لحاظ معنی اصلی یای موحده نیز زیاده کنند

جلال اسیر گوید شعر از طاقت من رنجش بیجا نپرسی ٭ شاید که بگویم ستم عمدانه نپرسی ٭
خاقانی گوید بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز ٭ بس آه عنبرین که
بعهد ابر آورم ٭ پوشیده نماند که داده و کند در اکثر نسخه هر دو مثبت است درین صورت
معنی فقره چنان معلوم میشود که اینکه وعده را بر وفا مقدم کرده نه آنست که بسبب بخل او است
بل بمعنی از روی عهد و قصد است تا سائلان آنچه بگیرند آنرا مزد انتظار خویش محسوب کنند
ای بشمارند یعنی مقصود ممدوح از وعده کردن آنست که چون سائل زر معطی به را مزد انتظار
خواهد شمرد و از ذلت سوال خجالت نخواهد کشید یا مقصود آنست که مهما امکن دادن صدقات
بهمین صورت بندد چه دادن مزد منت ندارد پس مزد بمعنی باعتبار مزد خواهد بود و شاید که
این با بمعنی مع باشد ای مع مزد انتظار حساب کنند و از حساب کردن آن مع مزد انتظار گرفتن
وجه سوال همراه مزد انتظار مراد است چه بوقت گرفتن زر شمردن آن نیز رسم است پس ذکر
لازم و اراده ملزوم است و حاصل تقریر آنست که وعده را حیله زیادتی عطا نموده ای هرگاه
سائل سوال کند و همون وقت بدهد پس البته بقدر طلب خواهد داد و منظور آنست که زیاده
بدهد لهذا وعده میکند که فلان روز خواهم داد چون ایام وعده بسر آید زیاده از قدر سوال عطا
کند که اینقدر وجه مطلوبه است و این زیادتی صله محنت انتظار است بلی بمعنی از صاحب مروتان
بعید نیست و در بعضی نسخه هر دو فعل منفی است و حاصل آن چنین خواهد بود که وعده را بر وفا
تقدیم نداده ای وعده نمیکند و بجبر و سوال میدهد تا سائل زر معطی به را مزد انتظار خود نه پندارد
پس از و ممنون نخواهد شد و این معنی از دو وجه خوب نیست یکی آنکه لفظ عهد نامربوط می ماند چه اگر
تقدیم وعده بر وفا نزد اهل کرم مرسوم میبود البته عهد گفتن مناسب می نمود تا درین تقدیم شبهه
از و مرتفع شود و حال آنکه امر بالعکس است دوم آنکه درینصورت قصد اظهار عطا معلوم میشود

واین نسبت به ممدوح خیلی نامناسبست جم نال خامه اش ستون بنیان بر واتیشان،
سن ق نال بیشه که در میان قلم باشد بنیان بمعنی بنیاد خانه اما اینجا بمعنی خانه وایوان است
والاضافت ستون بسوی بنیان صورت نمی بندد واین مجاز است و نال خامه را ستون
بر واتیشان گفتن باعتبار تحریر برات، و فرامین انعام است اما نسبت آن بمعنی بخامه مناسب تر
است از نسبت آن بسوی نال کما لا یخفی علی الفهیم جم و شکن نامه اش مسکن درستی
عهد و پیمان سن ق شکن نامه را مسکن درستی عهد گفتن باعتبار بودن مضامین عهد و پیمان
در آن بود و در لفظ شکن و درستی نوعی از تضاد است جم جبهه پادشاهی در موج خوی
خجالت کشیدن علامت حاصل دریا و کان بگدای بخشیدن سن ق جبهه پیشانی و آن میان
دو ابرو تا ناصیه است و ناصیه موی پیشانی و محل آن و بمجاز بر پیشانی نیز اطلاق کنند و
جبهه پادشاهی یا بیای نسبت باشد و پادشاه از قبیل وضع مظهر در موضع مضمر و یا در پادشاه
استعاره بالکنایه باشد و بمجاز جبهه ممدوح مراد بود از قبیل نوکرشته وار اراده دهی تهی خجالت کشیدن
حاصل کردن خجالت پس کشیدن متعلق بخجلت است نه بموج چنانکه معلمان کتابی گمان
می برند پوشیده نماند که جبهه پادشاهی مبتدا است و علامت که مضاف است بسوی حاصل
خبر آنست و قوله در موج خوی الخ متعلق بخبر است و گدائی بیای وحدت ای یک گدا
وحاصل فقره اینکه جبهه پادشاهی در حالیکه از کشیدن خجالت موج خوی بر آورده علامت اینست
که حاصل مد دریا و کان بیک گدا بخشیده و خجالت از بهر آن خواهد بود که با اینهمه بخشش از عهده
سخاوت بر نیامده باشد و زبده این تقریر آنست که هر گاه خوی خجلت بر پیشانی او آید معلوم باید کرد
که چنین و چنان کرده باشد چه اینقدر بخشش از غایت علو همت موجب انفعال او می شود
پس هر دو فقره یک جمله باشد و شاید که جبهه پادشاهی مبتدا بود و قوله در موج خوی الخ

خبر آن و اسم اشاره از بعد لفظ علامت محذوف پس علامات موقوف الآخر بود و جبهه
اضافت بادنی ملابست از قبیل اضافت مسبب بسوی سبب چه پای بادشاهی نبندی
سبب و عرق آوردن جبهه از خجالت آن مسبب پس جبهه از ممدوح خواهد بود و حاصل
وحاصل فقره اینکه جبهه او بسبب علائق و پای بندی بادشاهی در موج عرق است که از
خجالت کشیدن حاصل شده و علامت آن این است که حاصل دریا و کان بیک گدا می بخشد
و غرض درینجا غلبه میل طبع اوست بطرف درویشی چه هرگاه کسی چنین آزاد و بی تعلق از دنیا
وارسته باشد البته اینقدر اسباب بیک گدا دادن پیش او سهل است و همینی علامت آنست
کرا و میخواهد بکدام حیله سبکبار گردد و مهما امکن ازین علائق فارغ البال شود و صاحب فهم
میداند که این توجیه بنابر مساعدت الفاظ بسیار چسپان است اما اینقدر هست که فقرات سابقه
دلالت برین عالم مضامین شامل نیست لهذا همینی خیلی از سوق کلام بیگانه معلوم میشود لیکن
اگر بعد تعمق نگریسته شود معلوم میگردد که هرگاه مصنف در ضمن صفات متعینه که در گلزار ابراهیم آورده
یکدو فقره در غیر آن صفت نیز گفته چنانکه دران مقام اشاره باین کرده ام درینجا که تعین صفت
مخصوصه بکار نبرده و از هر عالم صفات مثل سخاوت و شجاعت و فرمانروائی و خلق و امثال آن
سخن میرود ایراد همینی چه مضائقه هم سران را علاج صداع نخوت خاک پایش طلا کردن،
ش سر یعنی سردار و این از عالم ذکر جزو و اراده کل است طلا آنچه رقیق بر عضو مالند خلاف ضماد
که اشیای غلیظ و ثخین باشد که بر عضو گذارند هم و خصمان را داروی خوره کینه سینه بخشش داد است
ش خوره بواو معدوله و رای مهمله نام مرضی است که آنرا جذام گویند کما فی فرهنگ [illegible] کینه را
باین مرض تشبیه دادن وجهی ظاهر نیست و نیز چون کینه در سینه باشد بمرضی تشبیه بایستی داد که
هم در سینه عارض شود علی الخصوص که داروی آن نیز بصفت گدائی ساختن سینه باشد

هم کاریست بکرشمهٔ تصرف همگنان ابیچکاره خود کردن ش کرشمه بکسر تین وبفتح اول وکسر دوم وبفتحتین ناز وغمزه واشاره بچشم وابرو وصاحب برهان قاطع از جهانگیری نقل کرده که میگوید این کلمه اگرچه در فرهنگها بشین نقطه دار آمده اما غلط است وٹیکچند بهار گوید که نزد بعضے بفتحتین اصح است زیراکه قافیه آن بچشمه واقع میشود واین محل تامل ست انتهی مولف گوید وجه تامل آنست که مدار قافیه کرشمه بر دو حرف میم وهای هوز مختفی است وسبب چه اگر قافیه آن با مه وره وشه افتد جائز است پس ماقبل میم مذکور لایعبا به است مفتوح باشد یا مکسور بهر کیف بمعنی خارق وکرامات نیز در عرف اهل هند بسیار مستعمل ودر فارسی در بعض مقام دیده شده ودر مانحن فیه از همین قبیل معلوم میشود تصرف دست در کاری کردن وبمعنی تصرفی که از اولیا آید مجاز پس در کرشمه وتصرف واو عاطفه می باید نه اضافت وشاید که کرشمه بر معنی حقیقی خود باشد وتصرف بر معنی مجازی ونسبت کرشمه بسوی تصرف بطریق استعاره بالکنایه هیچکاره ناهیچکاره آنکه کار او هیچ وغیر معتد به باشد واین عبارت از عاجز است وچون هیچ برای صلب موضوع است هیچکس مترادف ناکس آمده فطرت گوید سه در فکر آن و مانم ودریاد آن کمر چون من بروزگار کسی هیچکاره نیست لا ما در مانحن فیه بمعنی مغلوب وزیر دست معلوم میشود وانهم قریب بمعنی عاجز پوشیده نماند که یای تحتانی در کاری است برای تفخیم است ای کار بزرگ است تقریبا یا د آمد که جائیست نام شهری که عوام آنرا جایس گویند نیز مرکب است از لفظ جا وفعل ناقص ویای تحتانی برای تفخیم چون آنرا باعتبار بزرگی وخوبی ولطافت آن جائیست گفتند ای جای بزرگ است بهمین نام شهرت گرفته ودرین فقره اشارت بدانست که ممدوح بدون سیاست واستعمال شمشیر طریقی باخلق سلوک نموده که هر کس مغلوب وزیر دست او گشته واینکار البته خالی از فخامت وبزرگی نیست وهمین معنی مشعر است فقرهٔ لاحقه هم وبخلق خوش سرآمد دشمنان را بند از

دوستی ساختن سش در بعضی نسخه خوش نسیم و در بعضی نسخه خوش نفس و در بعضی سرآمد در صفت
شاهان واقع شده و هر چند من حیث المعنی هر یکه درست است اما در نسخ صحیحه همین خلق سرآمد واقع
شده بند یعنی گرفتار و بند ابند خانه یعنی زندان سر محل است بغشی گوید بیت وحشی ندانست
پای گریز از کمند عشق * او را به بند خانه هجران نگذاشتم * و این را بندی خانه نیز گویند سلیم
سا ز بند خانه چشم که جسته * کز زنجیر مژه ها پا نگسسته * و اگر بند بمعنی آنچه بر پای اسیران نهند
باشد حرف سا بمعنی برای وساختن بمعنی موجود کردن خواهد بود بمعنی برای دشمنان از دوستی
قید موجود کردن و در بعضی نسخه پابند بمعنی مقید پس حرف از برای استعانه خواهد بود وساختن بمعنی
کردن هم دوستی در آفرین دوستان و دشمنی در نفرین دشمنان سش آفرین بمعنی
شاباش و تحسین و نفرین بد دعا بمعنی دشنام نیز و حاصل هر دو فقره اینکه دوستی بر دوستان
او در باب اخلاص ورزیدن بهر کس که مستحق باشد بمعنی است آفرین میکند و دشمنی بر دشمنان او
بسبب خصومت با هیچکس که استحقاق بد سگالی ندارد نفرین مینماید هم دعایش زیب هر لیل و نهار
برای خلق پیدا گشته کاری سش ذکر زیب از قبیل ذکر لازم و اراده ملزوم است و مقصود
اشتغال دعای اوست در لیل و نهار و ظاهر القرینه صلف لفظ هر بعد از لیل نیز مقدر است ای هر لیل
و هر نهار پس یای تحتانی بعد از نهاری زائد است و شاید که لیل و نهاری تمام بمعنی یک شبانه
یوم بلیله باشد وازمنه یوم بلیله غیر نهایة است پس مراد آن باشد که در هر یک از یوم بلیله های
دنیا اشتغال بدعای او میرود و کار عبارت از جهان و جاست و یای تحتانی در آخر کاری برای
وحدت هم برج پادشاهی ماه و پدید شده یعنی و بصورت شاه دیده شد سش شاهی او از معنی
و صورت باعتبار کمال شوکت ظاهری و عرفان اوست هم آزادان به بندش هر که افتاد
پسندید حق پسند سش هر که افتاد سش ای هر که در بند محبت اوست از جمله آزادان گردد

چه از تمام آفات و غموم عالم مستخلص گشته و هر که پسند اوست پسند حق هم است هم بخون گرمی
نازان مهربانی ؛ ز احیا کردگانست زندگانی ؛ ش خون گرمی کنایه از تپاک و جوشش دلی
صائب ع کباب تر یا نگر آنچنان هرگز نمی جنبد ؛ که می جنبد ز خون گرمی بد لعل خونخوارت
احیا زنده کردن و زندگانی مرکب از زنده و یای مصدری و کاف بدل از های زنده یا از گان
که بر اسم کلمهٔ نسبت است اما زندگان بدون یای تحتانی بمعنی زنده منفرد نیامده مگر جمع ای کمال
خون گرمی در ذات او بدان حد رسیده که مهربانی خود بران نازد و زندگانی هم
از زنده کردگان اوست هم ز دلها کرده بیرون کینها را ؛ در آسایش نشانده سینها را
ش آسایش سینه باعتبار زوال کینه است چه کینه رنجی است که کدام رنج دیگر بدتر ازو نباشد
هم سحاب از بحر جودش گر برد نم ؛ بجای سبزه روید عشرت جم ؛ ش رستن عشرت که عبارتست
از حصول عشرت بسبب حصول اسباب عیش است از اثر جود او هم پی دانگی سر گنجی کشاید ؛ چو
سائل دید با خود بر نیاید ش دانگ شش حبه مثقال و هر مثقال چهار و نیم ماشه و مراد از ان در
محاورهٔ فارسیان اندک و ازین مرکب است دانگانه زری که در وقت سیر و گشت بهر نگاهبند
تا از ان سرانجام خوردنی و ما یحتاج آن سیر کنند و در مصرع ثانی اغلب آنست که سائل
مفعول و فاعل دید ضمیری است که راجع بطرف ممدوح است و بر نیاید ای عهده برا نشود
چه برآمدن بمعنی عهده برا شدن است و این اغلب بصلهٔ بای موحده مستعمل است مصنف گوید ع
دل بازگشت ناز طبیبان نمی کنم ؛ نازم بدرد خویش بدارد برآمده است ؛ و در خطبهٔ نورس
گذشت در قوله پایان بآن بر نیاید و با خود عهده برا نشدن عبارت است از ضبط نکردن
خویش و فاعل بر نیاید نیز ضمیری است که عاید بطرف ممدوح است و حاصل مصرع آنکه هرگاه
سائل را می بیند بجهت انعام و اعطا بیقرار و از خود رفته میشود هم بکین خواهی مدارش بر تعلل

تحمل چند صد چندان تحمل - س ش مدار قرار تعلل بهانه جستن و این لفظ در محل درنگ کردن
مستعمل میشود ای در باب کینه خواهی بهانه بجوید تا ازان درگذرد و مصرع ثانی سوال و جواب
اول استفهام میکند که تحمل در ممدوح چه قدر است باز جواب میدهد که صد چندان است لیکن
صد چندان بودن به نسبت چیزی می باشد و آن چیز که ازان صد چندان قرار داده آید درینجا
مذکور نیست پس باید گفت که عبارت از انچه فرض کنی یا امثال آن یا از تحمل مردم و امثالش
مقدر است تا معنی درست شود یعنی تحمل او از انچه فرض نمائی یا از تحمل مردم صد چندان است
و عبدالرزاق یعنی تحمل اول بجیم گرفته بمعنی آرایش و معنی آن چنین گفته که تجمل او چند است
صد چندان ازان تحمل او در ابدان انتهی شاید مراد او اینست که چند از اوصاف تجمل و
آرایش او باید گفت تحمل او ازان هم زیاده است زیرا که لفظ چند را استفهامیه گرفته و چند
ترجمه کم خبریه هم میتواند شد ای تجمل بسیار و تحمل ازان بیشتر اما مشهور نسخه تحمل بجای حطی است
مص بلطفش می سپارد قهر خود را که بر دشمن نریزد زهر خود را - س ش شین معجمه بمعنی خود را
و فاعل می سپارد ممدوح و فاعل نریزد قهر یعنی ممدوح قهر خود را بلطف خود سپرده تا آن
قهر زهر خویش را بر دشمن نریزد و این یعنی دلالت بر کمال مروت ممدوح میکند مص اگر کامش
باید عقده بست منها شد بر کشادش چرخ را دست - س ش این شعر با شعر ثانی قطعه بند است
و حاصل آن اینکه اگر کاهی او را احتیاج افتد بآنکه یک گره به بندد آسمان باآنهمه قدرت بالاو
آنرا نتواند کشود و اگر آسمان صد عقده بر یکدیگر نهاده ممدوح آنهمه را باشاره یک انگشت
کشوده ای مشکلاتی که آسمان کسی را پیش آورده او سهل ترین وجوه حل نموده مص نوید گر کسی راه
رضا بش بر اسبش اژدها گردد عصایش - س ش ضمیر هر دو شین در مصرع ثانی راجع بطرف
کسی است ای همان عصای او که در دست اوست در براندن اسپش اژدها گردد تا او را هلاک گرداند

هم ارباب سیرت وصف سیر تنش را سرمایه اربابی می دانند و اهل صورت از حرف صورتش
پیرایه اهلیت میخوانند ش ارباب جمع رب و فارسیان لفظ مفرد قرار داده بمعنی رئیس و مهتر
استعمال کنند و لهذا ارباب ده بمعنی رئیس ده گویند سه دل خون گشته که ارباب ده عشرت بود
روزگاری است که در مزرع غم برزگر ست + و ارباب کسی یعنی رئیس و مهتر کسی عبد الله طاهر
سلطان سه و زو یشش کسی نی ایم و ارباب کسی + ما را نبود چشم بر اسباب کسی + پس اربابی
بمعنی سرداری و ریاست باشد و ارباب سیرت بمعنی اهل سیرت بحرف صورتش ای بحرف
صورتش در جمیع نسخ میخوانند بصیغه جمع غائب از خواندن می نویسند و رعایت قافیه میدهند
نیز همین میخواهد پس خواندن تمام مقام گفتن خواهد بود و مراد از پیرایه حصول پیرایه است
ای اهل صورت هم میگویند که حصول پیرایه اهلیت بمدح صورت اوست اما از پیرایه حصول
پیرایه خواستن خالی از تکلف نیست و اگر میخواهند از خواستن باشد پس تقریرش چنین خواهد بود
که اهل صورت نیز بوساطت مدح صورت او طالب پیرایه اهلیت اند و اینوقت هر چند رعایت سجع
از دست میرود اما از تکلف نسخه اول خالی است و ذکر اربابی با ارباب و اهلیت با اهل نیز خالی
از حسن عبارت نیست هم معذرت عجز مسموع نیست صفت جالس ش چراغ شبستان فکر باز تا
راه بجای توان برد ش ای معذرت عجز از قایل مسموع نیست و بعضی گویند معذرت بیای
تنکیر در باب مدح صورت او بجا آرد مسموع نیست و مآل هر دو واحد است چه معذرت عجز
باین معنی است که معذرت بسبب عجز کرده شود و بجای بیای تنکیر و بدون آن هر دو درست است
هر چند اکثر بیای تحتانی مستعمل است و این شایع است اما بدون یا شیخ علی حزین گوید
گر میرسد بجای سبکبار میرسد + پس مراد از جا منزل خواهد بود اما قیاس جا در منزل نیست
چه در لفظ منزل المجاز یای تنکیر ضرورت ندارد هم مطلعی را طالع جهانگیری است که شرق

صفت طلعتش گردیده شش طالع در اصطلاح منجمین برجی و درجه که هنگام ولادت یا سوال
چیزی از افق نمودار بود اول را طالع ولادت و ثانی را طالع مسئله گویند کذا فی منتخب
و درین شعر بمعنی طالع ولادت است کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت * یارب از مادر گیتی
بچه طالع زادم * و چون نحوست و سعادت بخت از طالع بود بمعنی بخت نیز مستعمل شده عرفی
منم که طالع فیروز من بگاه عروج * بخشم شاه دهد مایه نگونساری * و جهانگیری اگر بیاء
مصدری است طالع مضاف است بسوی او و اگر بیاء تنکیری است صفت طالع خواهد بود
معنیش بر تقدیر اول چنین باشد که طالعی که بسبب آن جهانگیری توان نمود مطلعی را حاصلست
که صفت جمال ممدوح درست و بر تقدیر ثانی چنین که طالعی که جهانگیری باشد مطلعی را حاصلست
الخ بهر کیف جهانگیری مطلع شهرت اوست و در لفظ طالع و مطلع صنعت اشتقاق است مصرع
و بیتی را بخت رعنائیست که به تشبیه قامتش علم برکشیده شش یای تحتانی در رعنائی چون یای
جهانگیری هر دو صورت دارد اما صفت خالی از رکاکت نیست علم برکشیدن بمعنی شهرت
چنانکه درین شعر نظامی * علم برکش ای آفتاب بلند * خرامان شو ای ابر مشکین پرند *
چه علم برکشیدن در اصل عبارت است از بر آمدن سردار با علم از مقر خود و این معنی مستلزم کمال
شهرت و ظهور است و لهذا گویند این معنی بعلم و نقاره در میان افتاده پس معنی فقره چنین باشد
که بخت رعنای بیتی را حاصل است که تشبیه سرو قامت او در آن بسته باشند و آن بیت باین
تشبیه شهرت گرفته و ظهور یافته و ذکر رعنای و علم در محل ذکر قامت از مناسبات است مصرع بیدار بخت
که پیوسته بافسانه ها زخسش دیده ها را آب داده مردمکش گرد بالش خورشید در خواب ناز بر
سر نهاده شش دیده و چشم را آب دادن و دیده و چشم آب دادن بدون حرف را و چشمه
آب دادن بزیادت تحتانی بعد از دو ها چنین نظیری آب دادن طراوت دادن بکشیم

نظر و این کنایه است از اکتساب فیض و آن اغلب از دیدن گل و اشیای مرغوبه باشد
و این را چرا اندن چشم نیز گویند صائب سه حیف است درین فصل دماغی نرسانی * چشمی
ز گل و لاله چو شبنم نچرانی * از حجاب عشق صائب روی چون خورشید او * رفت در ابر خط و
چشمی ندادم آب از و * و فیما نحن فیه غیر آنست چه خواب از مبصرات نیست بلکه از شنیدن افسانه
خواب در چشم آید و خواب موجب افزایش رطوبت و ماغ است و بسبب رطوبت دماغ البته
طراوت بچشم نیز رسد پس مجاز باشد و معنی فقره و مناسبات الفاظ ظاهرست هم بالفرض اگر
شبها مشعل خورشید می بود چون شمع تنک پرتو در برابر این ماه مینمودش تنک پرتو اغلب
آنست که حال ست از ضمیر مینمود یعنی در برابر این ماه مانند شمع می نمود در حالیکه تنک پرتو است
و شاید که صفت شمع باشد پس تمام عبارت چون شمع تنک پرتو حال خواهد بود یعنی در حالیکه
ممثل است بشمع تنک پرتو بهر کیف نمیدانم نظر به ممدوح قید شب از برای چه فایده خواهد بود
چه اگر جلوه کردن ممدوح مخصوص بشب می بود مضایقه نداشت و اگر گوی بسبب ماه گفتن ممدوح است
گوییم کو ماه گفته شود ذات از ممدوح است نه از ماه و با اینهمه سستی الفاظ جرا مبرا از بیان نیست
و گمان غالب مؤلف آنست که این فقره الحاقی باشد نه از ظهوری و اگر از ظهوری است
پس از و تا نومشقان مکتب سخن چه تفاوت هم از رشته شعاع رخسارش دام سیاف و طوطی
ماه و نوری آفتاب در قفس کن مش تشبیه ماه بطوطی شاید از جهت رنگ اصلی او خواهد بود
که مظلم ست اما این عرف علمای هیئت است نه عرف شعرا و تشبیه آفتاب بنوری البته
طرفی از مناسبت دارد چه نوری نام جانوریست براق قرمز رنگ و نظر بقوله دام سیاف
در دام کن مناسب می نماید نه در قفس کن لیکن ظاهر از قوله در قفس کن گرفتار کن مراد است یا
مراد آنست که از ان دام سیاف و بوساطت آن دام گرفتار کرده در قفس کن چه بعد از گرفتن

بدام و قفس میکنند ه در باغ و بستان بتماشای سرو و گل اگر کسی را سرو کاری باشد از
رخساره و قامتش نگوید تا یکی از بار شرم بزمین فرو رود و دیگری از تاب خجالت آب گردد
شش یکی عبارت از سرو و دیگری از گل ه گوهر دعوی پاکی بکلامش گذاشته شش
گوهر بمعنی مروارید است چه تشبیه کلام در لطافت و صفا بمروارید میشود ه حیرت تفرج خرامش
ایاک را از خرام باز داشته شش تفرج بمعنی کشایش یافتن و از تنگی و دشواری بیرون
شدن کما فی منتخب و بمعنی تماشا مجاز است ه باکشادگی رویش از شگفتگی صبح تنگ پیشانی
چه کشاید شش با بمعنی مقابل چه کشاید ای چه ظاهر شود و چه کار می آید و چه کشاید بمعنی
بسا از مستعمل است امیر خسرو ست مسکه اندوهی تو در راه صبا خاک شدم ه چه کشاید ز نسیم و
گل و بوئی چمنم ه شیخ محمد علی حزین ست بهر زخم برای دل عاشق در تیغی است ه زین بیش
زتیغ تو ستمگر چه کشاید ه پیش بالای بلندش جلوه سرو کوتاه پاچه نماید شش
در بعضی نسخه کوتاه قد و در بعضی کوتاه پا هر دو درست است چه کوتاه پا نیز بمعنی کوتاه قامت
قوسی نیشاپوری ست چنان تنگ گرفته در بیشه جا ه که کوتاه پا کرد کوتاه پا ه و اگر کلمه چه را
استفهامیه گفته شود بلکه جزو محاوره کوتاه پاچه شمرده آید لفظ چه دیگر می باید و کوتاه پاچه هم
بمعنی کوتاه قامت است طغرا گوید ست ز کوته پاچه محبوبی نباید ه صنوبر دلفریب از سرفرازی است
یعنی سروی که کوتاه پاچه است جلوه او چه نماید و شاید که کوتاه پاچه حال بود از ضمیر نماید که
بطرف جلوه عاید است و اغلب که چون جلوه را بلند بسته اند صفت آن کوتاه پاچه نیز
درست شود حضرت شیخ محمد علی حزین ست رحم است بر درازی اندوه قمریان ه بر دوش
جلوه سرو روان بلند ه و الله اعلم بالصواب ه هیچ مرغی نپرد که از پر خود بامه
بدامش نپرد و ش از پر خود یعنی از طرف پر خود یا از پر خود ساخته بطرف دامش میپرد

اول بہتر است چہ نامہ ساختن پر از طرف خود خواہد بود و در رسم نیست کہ نامہ خود در اہم خود برند و در صورت اول نامہ از طرف دیگری است کہ آن پر باشد درینصورت تغایر در فرستادن و فرستندہ بہم رسید ہر چند ایہم خالی از تکلف نیست ہم آنکہ عکس ریش دران افتد معانراہمر آتش بران افتد تماشای رخسارش موسم بہار دیدن و استماع گفتارش فصل نیسان شنیدن ابروان خجستہ کلید در بستہ نگاہ سعادت فزای ہمایون تراز سایہ ہمای تبسم نمکدان تکلم ش مہر آتش ای مہری کہ بر آتش بود ہمایون مرکب از ہما و ون کہ کلمہ نسبت است ای منسوب بہما در خجستگی و مبارکی و بمجاز بمعنی مبارک مستعمل شدہ حتی کہ ہمارا ہمایون گفتہ اند نظامی گوید بخود گم شوم خلق را رہنما ہمایون نرگم دیدن آمد ہما تمکات بمعنی لطف است مر باعتبار معنی حقیقی ایہام تضاد وارد آہم گاہ در اثنای کلام تبسم بر لبش آرد مائدہ کلام او لطف دیگری بخشد و عادت تبسم در اثنای کلام دلالت بر کمال خلق جبلی دارد ہم مگو از قدر بہشت دیگر است این مگو از رخ بہشت دیگر است این ز از وصیح این صفا دریوزہ کرد است بفجر این کار را ہر روزہ کرد است برای دیدن ایزد آفریدش و گر غود راندیدہ آنکس کہ دیدش ز جنبش در کف ابرو کلیدی گشادہ ہر در نوروز و عیدی ش دیدن در قول برای دیدن بمعنی دیدہ شدن یا مبنی للفاعل باشد ای برای اینکہ مردم او را ببیند و خود راندیدن بخود شدن جنبش دو احتمال دارد یکی آنکہ حاصل بالمصدر باشد از جنبیدن ای جنبیدن ابروی او کلیدی است کہ از و در نوروز و عید گشادہ میشوند دوم انکہ چینش بجیم فارسی باشد و شین ضمیر مضاف الیہ ابرو کہ ازان جدا شدہ بلفظ چین متصل گشتہ چنانکہ شایع است در کلام ایشان ای بانکہ چین ابرو موجب انقباض و دل گرفتگی است اما از چین در کف ابروی او کلید است و این بہتر است چہ در نسخہ اول ضمیر از قرینہ مقام مستفاد میشود و درین نسخہ موجود است در لفظ ہم فتد در باغ

ازان بالای آزاد + بپایش سایه از بالای شمشاد ش این شعر از مشکلات ظهوری است بعضے گفته اند که ازان بالا بمعنی از سبب آن بالای آزاد و ضمیر شین در مصرع ثانی راجع بسوی شمشاد است از قبیل اضمار قبل الذکر یعنے بسبب آن بالای آزاد که قد ممدوح باشد سایه از بالای شمشاد هم در پای شمشاد هم می افتد ای از شرم قد او آنچنان میکاهد که تا از پای او بجاو نمیکند وظاهر است که هرگاه چیزی بغایت کوتاه بود سایه جز در پای او نیفتد و بعضی گفته اند که وقتیکه در باغ می خرامد سایه که از بالای آزاد او در پای او می افتد همین بالای شمشاد است پس از بیانیه باشد وظاهر امقصود ازین آنست که شمشاد چندان نیاز بدو بهم میرساند که بجای سایه در پای او می افتد اما افتادن سایه از بالای او ازین معنی ابا میکند چه هرگاه شمشاد بجای سایه شد افتادن آن در پای او از قد او صورت نمی بندد واری اگر حرف از در قوله ازان بالای آزاد سببیه باشد مضائقه ندارد و بعضے گویند که از دو مصرع ثانی اعراضیه است ای در باغ از سبب آن بالای آزاد و سایه از بالای شمشاد اعراض کرده در پای او می افتد چه سایه آن در مقابل قد او اینقدر لیاقت از شمشاد نمی بیند که در پای او بیفتد وحق تحقیق آنست که از بالای فلانی محاوره ایست مستقل بمعنی از پیش فلانی و باعانت فلانی صایب ؎ حسن خونِ عالمی می ریزد از بالای عشق + ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه است + تا ثیر ؎ مکن اعانت ظالم بخیر و شر تا نسیه + که تیغ بهله ز بالای وصیله داست + واله هروی ؎ موبمو بیتابی دارند از بالای دل + عالمی در اضطراب افتاده وسبیل یکی ست + مخلص کاشی ؎ بپوشیده ام ز بالای سخن بیرنگ + تشریفی + همان از لب گریبان می درد شوق تبنا نظرانی + اثر ؎ عزت از بالای زر دارند اهل روزگار + عبرت از من گیر و پاس عزت خود را بدار + پس حاصل شعر چنین باشد که

در باغ سایه از قد ممدوح در پای او می افتد و این افتادن از مبین و تحریک شمشاد است
چه شمشاد در عرض نیاز خویش خود جرأت نمیتواند کرد لهذا سایه او را وسیله خود ساخته
تا او در پایش افتاده او را بر شمشاد منت سازد و مصنف همین مضمون را در ساقی نامه
بوضع دیگر بسته یک لفظ سایه در باغ در پای سرو به که پای تو بوسد ز بالای سرو
ای سایه در باغ شمشاد برای نیکو و از این سبب افتاده که هرگاه تو در باغ بجهت تفرج تشریف آری
از جانب سرو پابوسی تو کند چه سرو بر آن پابوس بر زمین خمیدن نمی تواند پس سایه که بر زمین
افتاده از طرف او این سعادت حاصل کند هم ز بویش نسترن در تازه کاری به ز رنگش
ارغوان در غازه کاری به نسترن و نستردن بدال مهمله بعد از رای مهمله بر وزن پرورن
و نستردن بواو قبل از نون بر وزن پرهون و نسترن یاست گویند گل سیوتی همانست
و آنرا نسرین هم گویند هم بیاض گردنش صبح شب موی به سواد خط بهار گلشن روی
بش بیاض در اصل بمعنی سفیدی است و آنچه برای نوشتن اشعار و غیره مجلد ساخته
نگاه دارند مجاز است چه اوراق او را سفید گذارند و چون رسم و عادت اهل روزگار است
که آنرا طولانی سازند گردن خوبان را بآن تشبیه کنند و مقابله آن با سواد از عالم ایهام
تضاد است هم لبش در شیر شکر کرده در مهد به ز حرفش گوش رشک طبله شهد به بش
ای در حال طفولیت که در مهد بود لب او از غایت شیرینی خود شیر مادر را شکر آگین ساخت
هم دو نشت تا ید چمن نشین بکویش به کهن گردد نگه نو کن بر رویش به بش حروف شرط
محذوف شده یعنی اگر چمن ترا خوش نیاید در کوی او نشین که بهتر از چمن است و اگر
نگاه تو کهن و خراب شده باشد روی او را دیده آنرا نو و تازه بکن هم اکنون مزد مردی ها
که از تحفه نویسی سخن گوید بش مزد بضم اول و سکون را آی تازی اجرت کار کردن و فرده

برای فارسی خبر خود ست اینجا مرد چسپان است هم متاع سخن را اگرچہ مشتریان مایہ دار
ہستند فکرہای بخز انگیزش ازان قیمتی تراست کہ در حسب و خود وہ وان بعانہ آن
باشندش مشتریان اگر بکسرہ صفت باشد ہستند تامہ خواہد بود و اگر بدون کسرہ ہستند
ہستند ناقصہ و مشتریان اسم و مایہ دار خبر آن است از ای سخن اختیار سخن گوئی باتعداد
سخن کہ بحسب مدارج حسن آن صلہ و تحسین از ایشان بوقوع آید بر تقدیر اول یعنی
اختیار سخن گوئی معنی فقرہ چنین باشد کہ ہرچند متاع سخن را مشتریان مایہ دار دیگر ہم
موجود اند کہ سخنہای نیک پسندیدہ و بیش بہا بست آوردہ اند امّا فکرہای ممدوح بدان
بیش بہای است الخ و بر تقدیر ثانی اینکہ اگرچہ متاع سخن ہر قدر گران بہا باشد بخریداری
درخور آن صلہ دہند و فراخور آن تحسین بجا آرند امّا افکار او آنچنان است کہ خرد بیعانہ آن
ہم نمیتواند داد چہ جای اشترای آن و حاصل این کلام آنکہ خرد ہم بکہای لطف آن تواند رسید
تا بدیگری چہ رسد و این بہتر است از اول کما لایخفی علی الفہیم و لفظ خزانگی اشارت ست
بافکار خاص ممدوح چہ آنچہ در خزانہ کسے باشد خاص او بود و این لفظ تراشیدۂ ظہوری ست
و جلالای طباطبا در منشآت خود باتباع او دوسہ جا استعمال کردہ و الّا در کلام ہیچ
یکی یافتہ نشدہ ہم در شنیدن اشعار و زنارش ربا ہمہ گوش ست و در خواندن آن
گوشہا ہمہ زبان ست ہمہ و جملہ بعد از زبانہا و گوشہا برای تاکید است ازین قبیل ست
درین مصرع شیخ علی حزین ع دلہا ہمہ را در شکن موی تو دیدم پس مستقع شد اعتراض
خان آرزو در حشو بودن لفظ ہمہ درین مصرع شیخ ہم شعری را بمناسبت شعریت او جی
روی نداد کہ فلک ہزار دورہ یک شخص بر ایش تواند آورد و شش شعری بالکسر کسرہ
مکسورہ و الف مقصورہ نام دو ستارۂ روشن کہ بعد از جوزا بر آید یکی را شعری عبور خوانند

وتکبیری را شعری غیصا بفسا و مشهور شعری عبور است کما فی منتخب و فارسیان الف
مقصوره را یای معروفه خوانند ولهذا مشهور شد و شعری نسبت شعر پیدا کرده چه هرگاه
نسبت بشعر دهند هم شعری بیای معروفه گویند و بعض از اهل لغت مثل مصنف تحفة السعادت
خود مع الیا ضبط نموده پس تصرف فارسیان را مدخل نباشد هم تنگی متن و دقیق باوجود
وسعت شرح بحاشیه کشادگی گفتنش محتاج شش در بعضی نسخه وقت و در بعضی دقیق واین
بهتر است چه دقت را متن گفتن مجاز است و متن دقیق حقیقت و گفتنش را که مصدر
مضاف بسوی ضمیر است بعضی کفش خوانند واین از اغلاط فاحشه است چه کشادگی
کف که عبارت از سخاوت است در اینجا هیچ دخلی ندارد و حاصل این فقره آنست که متن دقیق
او بدان رقت است که باوجود شرح نیز محتاج آنست که او خود بیان کند تا مسائل دقیقه
آن خاطرنشینان مخاطب شوند هم اگر از بزم می نویسد صفحه از نقطه زهره خیز است و اگر از رزم
میگوید مریخ از بیم زهره ریز شش یعنی اگر او بزمیه نویسد نشاط و طرب بدان مرتبه سرایت
کند که صفحه محل پیدا شدن زهره شود و آن زهره همان نقطهای آن صفحه است که بکمال نشاط
حکم زهره بهم رسانیده اند یا از میان نقاط زهره بر آیند و اگر رزمیه گوید مهابت و شکوه آنچنان
بعرضه آید که مریخ از بیم آن بجگر گردد هم روشنی تقریر در نکات بمثابه که تاریک فهمان را
جز فهمیدن علاجی نیست شش بمثابه ای بدان مرتبه هم مفسر باید که اگر نقلی محتاج بتکرار
شود قائل زود بنارسائی خود وا رسد اگرچه سامع دیررس باشد و همچنین پیش از تمام شدن
سخن اگر سررشته فهمیدن بدست نیاید سامع بفکر تا تمامی خود افتد اگرچه قائل ژولیده بیان
باشد شش ژولیده پریشان و درهم شده غرض ازین فقرات آنست که قائل را باید که
حکایتی را بدان روشنی تقریر و ایضاح بیان نماید که با وصف دیررس بودن سامع

حاجت تبار دیگر گفتن نیفتد واگر چنین اتفاق افتد او را باید که خود را بنارسائی تقریر متہم کند نه مخاطب را بدیر رسی و ہمچنین سامع را باید که در سخن فہمی آن ملکه بہم رساند که تا آنکه قائل ہنوز سخن تمام نکرده باشد او بفہمد واگر چنین نشود پس باید که باوجود ژولیده بیانی قائل عیب ژولیده بیانی بر قائل آوردن نارسائی متقابل و دیر رسی ناتمامی متقابل اتمام نکردن تذکره اتفاق بسیار گوار است صنم و آنہاکه در شعر و شاعری مرغی می دارند اندازه ہیچ کیست و نبوده و نخواہند می باید که غزل از بیت غزل پرکن خالی باشد شش آنہا ای آن امور و مراعات که در شعر و شاعری بکار می برند غزل پرکن بیتے که محض بجہت اتمام غزل گفته شود و ہیچ لطف معنی و الفاظ نداشته باشد و در لفظ پر و خالی تضاد است صم و معنی مطلع بلندی را مقطع گردد تا آنکه مافوق آن متصور نباشد شش مطلع شعر اول از غزل و قصیده و امثال آن از دیگر اصناف شعر که شروع آن صنف از انست و مقطع شعر اخیر از آن که بعد از ان شعری دیگر نباشد معنی یعنی مطلع چنان بلند بود که برای بلندی مقطع تواند شد ای بلندی معنی آن بجائے که در دیگر معانی یافته نشود تا بجایکه بہتر از ان مطلع متصور نشود و شاید که لفظ یا آنکه بیای تحتانی برای تردید بود ای معنی یا چنان باشد که مذکور باشد یا بہتر از ان متصور سامع نگذرد گو قائل بہتر از ان تواند گفت و تواند شد که معنی فقره بر تقدیر تا بتای فوقانی چنین باشد که معنی مطلع کذا و کذا باشد تا بجایکه مافوق آن مطلع یعنی شعریکه لیاقت سابقیت آن تواند داشت متصور نباشد چه اگر چنین خواہد بود آن مطلع آن لیاقت نخواہد داشت که سر اشعار باشد و بلندی معنی بر تبه بودن انست و در لفظ بلندی استعاره مکنیه است چه آنرا غزل یا قصیده یا امثال آن قرار داده و معنی را از بہر آن مقطع تجویز کرده صم تا آخر غزل ہر بیت از دیگرے بر جسته تر و نمایان تر باشد چنانچه اگر بر گردد صدر

الظرف باشد شش برجسته نهایت خوب و پسندیده و بلند برکشیده و این اکثر در صفت معنی شعر و مصرع آید و در صفت شعله و قد معشوق نیز آمده شاعری گوید شعر از حسرت آن قامت برجسته الفهاست + خطها که کشند از پس مرون بمزارم + منیر ے قدی چون شعله برجسته سرکش + بلند از یاد او در سینه آتش + نمایان انچه نمو و ظاهری و گرد فر بسیار داشته باشد لیکن این لفظ در صفت اشیا اکثر آمده و در صفت شخص دیده نشد اما در صفت جماعت اشخاص یافته شده چون لشکر نمایان و سپاه نمایان و قیاس در افراد لشکر درست نیست تا سپاهی نمایان و لشکری نمایان یا زید نمایان یا بهادر نمایان نیز توان گفت صدر مسند و بمعنی مسند نشین نیز مستعمل و همین معنی مناسبت انیمقام است و مقصود از صدر الظرف بودن آنست که شایسته نشانیدن آنجا می تواند شد و حاصل فقره آنست که از مطلع تا مقطع هر بیت از دیگر بهتر و پسندیده تر بود تا که بیت موخر صلاحیت مقدم شدن نیز داشته باشد و این وقتی تواند شد که بیت لاحق از سابق خوبتر و پسندیده تر بود تا اگر لاحق را سابق گردانند بر جا و بموقع باشد و همین معنی مؤید تقریر ثالث است قول سابق را یعنی در ابیات بوقت اینحالت باشد سوای مطلع که آن در بلندی معنی بی نظیر بود و لاحق از و بهتر نباشد گویا قول سابق بمنزله استثنا است فافهم و احتمال دیگر نیز از قالب الفاظ می خیزد که بیت اول از بیت ثانی و ثانی از ثالث و تا آخر موافق نظم طبیعی برجسته تر باشد اما همین معنی خلاف مقصود است چه درینصورت تقدیم موخر مفید نخواهد بود و شاید که چنین تقریر کرده شود که بیت اول از ثانی و ثانی از اول خوشتر باشد و هکذا و این معنی باینطور خواهد بود که خوبی اول از ثانی بیک وجه باشد و خوبی ثانی از اول بوجه دیگر چنانکه درین مصرع شیخ محمد علی حزین ع ای و هانت زلب و لب ز دهان شیرین تر + پس صدر الظرف بودن یکی خوبتر صورت

می بندد اما قبول خاطر یا معلوم نیست هم و دران همین سخن عشق و عاشقی خرچ شود و مواعظ و نصائح را اقسام دیگر شعر درج گردد و در هر چه بنیاد کنند اگر فراق و اگر وصال در جهان نمام کشد ش تا معنی لغوی غزل مناسب باشد چه غزل بفتحتین حدیث زنان و حدیث عشق ایشان کردن و سخنی که در وصف زنان و عشق ایشان گفته آید کما فی منتخب هم یا بیت سوختن و یا بیت واسوختن نباشد ش واسوختن اعراض کردن و روبرتافتن و لهذا شعری که مضمون بیزاری از معشوق داشته باشد آنرا واسوخت گویند از فارسی گویان ملا وحشی این طرز را اختیار کرده و من بعد ریختہ گویان این جاده را جیبا بے سیر کرده اند پس سوختن مقابل آن عبارت از عشق باشد و سوخته بمعنی عاشق نیز هست چنانکه مصنف سابق گفته شعله بر قهای جانسوز سوخته خرمن فتنه کاران هم اگر با لفظ مقتضی باشد بمعنی مدرک برگوش خورد ش ظاهر امراد آنست که اگر الفاظ غزل مقتضی باشد یعنے بطور صنعت سجع واقع شوند با عتبار معنی ترادف هم داشته باشند و سجع خواه بطور ترصیع باشد و این قسمی است از اقسام صنعت سجع که تمام الفاظ مصرع اول یا بعضی از آن بتمام الفاظ یا بعضی از مصرع ثانی بوزن و در حرف اخیر متفق باشد چنانکه گل و بلبل و دل و قلقل که گل مقابل دل و بلبل مقابل قلقل است و ترصیع با ترادف مودت و محبت و دولت و ثروت و سرد و برد و خواه بطور قسمی دیگر از اقسام آن که احاطهٔ آنها درین مختصر گنجایش پذیر نیست و بگوش خوردن یعنے مسموع شدن است و ذکر سماعت از قبیل ذکر لازم و ارادهٔ ملزوم چه مراد از ان واقع شدن الفاظ غزل است بطرز مذکور و وقوع آن بطرز مذکور مسموع شدن بطور مسطور لازم است هم قوافی را هر یک وزن اول همید انند خصوصاً در رباعی و آن موزونیت علیحده است ش مراد از قافیه الفاظی اند که حروف قافیه دران واقع شوند و این بطریق مجاز است و همچنا

بعنی این الفاظ را نیز قافیه ... موضعها قرار بودن قوافی بر یک نسق آن است
که الفاظ متفق باشند در عدد حروف و حرکات و سکنات چون کمال و جمال و دیوار و بیزار
و شامل و کامل و مراد ازاو لوبت استحسان است و استحسان آن باعتبار خوبی کلام است مطبوع
بدیع و الا قافیه کمال باسال و قافیه دیوار باکار مثلا نیز درست است و لفظا همه تاکید
قوافی است و مراد از همه قوافی قافیه های جمله اقسام شعر است و خصوصیت برباعی از بهر آن است
که رباعی را جز چار مصرع نباشد و رعایت اینچنین قوافی در چار مصرع دشوار است تعالی
مرکب است از علی حرف جار و حده بکسر حای مهمله بمعنی تنها و یگانه بودن یعنی به تنهائی و خود هم
و فارسیان تمام مرکب را یک لفظ قرار داده بمعنی جدا و تنها استعمال کنند مصرع حروف و کلمات
در سلاست و طلاقت چنان مخرج آشنا و نفس ربا باید که در خواندن لکنت زده خواندن
طلاقت مبدل گردد و در راه نشست و برخاست و تقدیم و تاخیر الفاظ وا نشود شرح
سلاست نرم و آسان و هموار شدن مخرج آشنا حرفیکه آشنا مخرج باشد و آشنائی مخرج
عبارت است از کثرت استعمال چه هر لفظ که کثیر الاستعمال باشد تلفظ آن آسان باشد
لهذا الفاظ قلیل الاستعمال بدرنگ خوانده شوند و چون چنین باشد فصاحت کلام زیاده تر
بهم رسد نفس ربا بودن نفس و انهم قریب بمعنی مخرج آشنا است طلاقت بالفتح کشاده زبانی
ای حروف مخرج آشنا و نفس ربا بطوری باشند که اگر الکن نیز آن تلفظ نماید در خواندن
که او در لکنت باشد زده خواندنی که در طلاقت باشد مبدل گردد ای باوصف لکنت
متکلم چنان خوانده شوند که در طلاقت خوانده میشوند قوله در راه نشست و برخاست الخ مراد
از واشدن راه نشست و برخاست وغیره ظهور مجال تصرف است باین طور که کسی در آن
باینطور تصرف نتواند کرد که لفظی بردارد و بجای این لفظی دیگر گذارد یا لفظی را مقدم و لفظی را موخر

نماید تا بدین تصرفات خوبی معنی بهتر از اول بظهور رسد ص و کشادن و بستن آنچنانکه
چون قافیه و بحر و معنی بخاطر خامان رسد لفظهای پخته برهم نشیند شش کشادن و بستن
بمعنی بست و کشاد است که ترجمه حل و عقد باشد این فقره غیر ازین محل دیگر ندارد که
حل و عقد الفاظ غزل چنان باید که اگر قافیه و بحر و معنی آنرا خامان و کم استعدادان
نیز در خاطر خود بگذرانند استعدادی بهم رسانند که از وشان نیز الفاظ پخته برهم نشیند و
برهم نشستن الفاظ پخته ایراد الفاظ پخته بتوالی و تواتر و حاصل این کلام آنکه استعداد
پخته گوئی بدست آرند ص و بکار مردم می آمده باشد چه بخواندن و چه بنوشتن در مناسب
خوانی ندیمان را پیرایه باشد و در مدعانویسی دبیران را سرمایه شش مناسب خوانی
بیان خواندن و مدعانویسی بیان نوشتن است ص و ملاحظه انیم مینمایند که مدات و دوائر
در برابر هم طراحانه و نقاشانه واقع شود که خوشنویسان بخواست برزانوی قطعه نویسی
نشسته برای شعر خوش ترکیب گرد کتابها نگردند شش طراح نقاش چنانکه طراحان نقشی را
قرینه نقشی دیگر سازند همچنان خوشنویسان خواهند که دائره یا مدی در مقابل دائره یا مدی
دیگر واقع شود بخواست بی تلاش ص و رعایت کار موسیقیان نیز مینمایند که در کار و عمل
و نقش و صوت تقسیم کلمات و نشست فقرات بمیزان آهنگ و اصول موافق ضرب
و نطق افتد شش موسیقی بتحتانی بعد از سین مهمله و بدون آن در شرح علم سرود تاثیر
گویند چنانچه در موسیقی قس در گهر سفت که عبدالقادر را در اعبده گفت و منسوب
باین علم ظاهرا موسیقی بیای مشدد است عمل مترادف کار و عمل مضاف بسوی نقش
و لفظ نقش بمعنی نغمه است تقسیم کلمات ای بخش کردن کلمات و نشست فقرات
ای نشست کلمات فقره های عبارت و در تعقیب بجای فقرات بقا نقرات بنون بمعنی

دست بر دست زدن و یاد می شود هر چند فقره مناسب موسیقی است اما چون مقصود ازست که کلمات عبارت خود را بطور ی تقسیم کند و بطرزی نشست دهد که در میزان آهنگ است باشد پس فقره در عبارت انشا یا شعر چه خواهد بود که بمیزان اصول درست تواند افتاد پس مناسب فقره بفاست و صوت آواز و درینجا عبارت از آوازی است که مشتمل بر نغمه باشد ضرب عبارت است از زدن دست بر دست برای تال و آنرا ضرب اصول نیز گویند شیخ شیراز شعر بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر + چنان موافق طبع آمدم که ضرب اصول، پوشیده نماند که ماهران علم موسیقی شعری را چون برای سرودن گویند رعایت تال و غیره بکار برده الفاظ را بطرزی آرند که تقسیم آن الفاظ حسب قاعدهٔ تال واقع شود تا در تال نامربوط نیفتد پس میگوید که چنانکه ممدوح را رعایت امور دیگر در شعر ملحوظ میباشد رعایت موسیقی نیز ملحوظ است تا بکار اهل سرود نیز آید هم با وجود اینهمه تکلف بی تکلف و آمدنی باشد نه پرداختنی و ساختنی ش اینهمه تکلف عبارت ست از مراعات همان امور مذکوره آمدنی منسوب به آمدن و آمدن همان آمد ست که عبارت است از بدیهه گفتن و بی تکلف گفتن پرداختنی و ساختنی منسوب به پرداختن و ساختن و این عبارت است از گفتن بفکر و تامل و درست کردن آن بحک و اصلاح و این را آورد گویند هم ارباب فکر و خیال میدانند که این تلاشها حد کسی نیست ش این تلاش اشارت بتلاش ممدوح است هم فطرت شه ورای فطرتهاست ش در بعضی نسخه هر دو جا فطرت بمعنی دانائی و در بعضی فکرت ای فطرت یا فکرت او از همه فطرتها یا فکرتها جداست هم اگر کسی را درین افکار انکاری باشد بمطالعه رساله که در منصوبهٔ شطرنج رقمزدهٔ کلک اقدس گردیده حقیقت حال معلوم کند ش منصوبه تخیل و شمار بازیهای شطرنج قبل از باختن و نام بازی هفتم نرد است از بازیهای هفتگانه آن شطرنج در تحقیق این لغت

اختلاف است بعضی گویند معرب ستر نگ است بسین مهمله و تای فوقانی ساکن و رای مهمله
و نون ساکن و کاف فارسی است بمعنی بیروج الصنم که گیاهی است بشکل آدمی و چون
اکثر مهرهای آن بنام انسان باشد مثل شاه و وزیر و رخ و پیاده لهذا مجاز بدین نام خوانده‌اند
و بعضی گویند معرب چترنگ است که لغت هندی است و چتر بفتح جیم فارسی و ضم تای
فوقانی بمعنی چار و چهار است و انگ بمعنی عضو که مجاز بر رکن اطلاق کنند پس معنی ترکیبی
آن چیزی است که ارکان آن چهار بود و ارکان شطرنج نیز چهار است فیل و اسپ و رخ
و پیاده و بعضی گویند معرب صد رنگ است پس رنگ درینجا بمعنی مکر و حیله باشد و الله اعلم
بالصواب هم چون آئین کشورگشایان است در بزم مشق رزم کردن و حریف را به پشت بینی
پس نشانیدن و دغابازان را و اسپه بپای پیل مات دوانیدن و در علاج فرزین نهان دا
رخ براستی نهادن و انتها بیر عرای عربده جویان عاری نمودن سطر ششم ازینجا تا قوله
بودن شرط است دو اسپه عبارت است ازان که هر سوار که او را رفتن بشتاب منظور بود
دو اسپ همراه گیرد بر یکی سوار شود و دیگر خالی همراه بود تا اگر یکی مانده شود بر دیگر سوار گردد فیل مات
احتمال دارد که باضافت بیانی بود و مات بمعنی بازی خوردن از حریف و بپای فیل
دوانیدن کسی را همراه فیل دوانیدن همپای فیل موجب ماندگی است و دو اسپه دوانیدن
مجاز است از شتاب دوانیدن و دو اسپه بپای فیل مات دوانیدن عبارت باشد ازانکه
دغابازان را جلد و شتاب مات دادن و بمعنی هلاک کردن بپای فیل انداختن است نه
دوانیدن کما لا یخفی و احتمال دارد که فیل مات بمعنی قسمی از مات منظور بود که مکروه تر از اقسام
مات است اما بپای دوانیدن ازین معنی ابا میکند چه فیل مات و مات یکیست گو قسمی از مات باشد
پس بپای مات دوانیدن از قبیل بپای فیل دوانیدن که عبارت از همپای فیل دوانیدن است

و از قبیل بپای حساب و بپای محک آوردن نیز نیست چه این محاوره مستعمل است بلفظ آوردن نه بلفظ دواندن پس اول بهتر است و همچنین از قبیل تناسب فرزین نهادان بمعنی کج نهادان چه رفتار فرزین کج می باشد و رخ در علاج نهادن متوجه بعلاج شدن چه رو در رخ در چیزی و بچیزی و بکسی نهادن متوجه شدن با و خسرو شعر تو و می بر آمدی و بسیار ننگ زرد شد + ما رو بتو نهیم که دارای عالمی + و رو آوردن و رو کردن و رو دادن و رو داشتن در چیزی و رو انداختن بر چیزی و بچیزی نیز بهمین معنی است سعید اشرف بیت

رو بما بیچارگان گئے آن پریوش دهد	چون ببیند بوالهوس را خنده اش رو میدهد

و بواقی از بهار عجم جویند و رخ در علاج ایشان براستی نهادن عبارت است از آنکه متوجه بعلاج ایشان بدرستی و خوبی شوند که هیچ فتور دران واقع نشود و قوله از تدبیر آن عرای بالکسر مهره که میان رخ و شاه حایل بود و عربده بدخوئی و جنگجوئی و عرای عربده جویان حیلهٔ ایشان باشد که در مدافعه بکار برند هم طبع همایون را از گستردن بساط شطرنج انبساطی تمام هست سش این قول جزای شرط است هم دور بینانی که پی اینکار گرفته اند بهزار جد و جهد بیش از ده دوازده بازی ندیده اند و در رسالهٔ مذکوره منصوبها است که سی بازی از رو هم دیده اند و بر یکدیگر چیده سش پی چیزی گرفتن سراغ چیزی یافتن دانش گوید

بیت فتادم صبح در فکری سیه چشمی زجا رفتم	پی آهوی مشکینی گرفتم تا ختا رفتم

و در ما نحن فیه و هم در شعر دانش که نوشته آمد در عقب و در پس چیزی یا کسی رفتن لب یار چسپان است کما لایخفی ازینجا معلوم میشود که بازیها انواع منصوبهٔ شطرنج است پس منصوبه بمنزله جنس باشد از روی هم دیده یعنی از یکدیگر ممتاز و علیحده دیده بر روی یکدیگر چیده است در یکجا فراهم آورده یعنی اساتذه این کار را در هر منصوبه زیاده از ده دوازده بازی در فکر

رسیده و ممدوح در رسالهٔ مذکور در اکثر منصوبه‌ها سی سی یا چهل چهل بازی تحریر نموده هم اگر حافظهٔ
خلق را تاب برداشت بودی و از سنگینی شمار دوشش از ته بار نه دزدیدی چه جای دقائق عشرات
که نقد خزائن مات و الوف درین معامله یکبار رفتی شش آن دوشش از ته بار وز دیدن چه اگر دوش
دوش هست از ته بار بسبب عدم تحمل گرانی بار دقائق جمع دفینهٔ تودرتو فالن عشرات اضافت بیانی
است و همچنین در خزائن مات و الوف و این معامله اشارت بسوی تحریر بازیهای منصوبه
است یعنی حافظهٔ خلق را تاب آن نیست که شمار بازیهای او را که لاتعد و لاتحصی اند برداشت
کند و چون بار تعدادش بسیار گران است دوش خود را از ته آن بار علیحده میکند و اگر چنین
نمی‌بود چه جای این بود که پادشاه در تحریر بازی با عشرات را یکبار سپرده‌ای سی سی یا چهل چهل
تحریر مینمود بلکه مات و الوف را درین باب صرف میکرد ای صدها و هزارها بازی در منصوبه نگارش
می‌آورد هم و این تصرف که بعد از تمام شدن منصوبه و الزام حریف آلات باقیمانده بشکل مدور
و مربع یا مثمن و مسدس باشد طرح اوستادان این فن است شش این تصرف مبتدا و طرح
اوستادان این فن است خبر آن ای اینچنین تصرف که هرگاه منصوبه اتمام پذیرد و حریف مات
شود مهرهای باقیمانده بطرزی در بساط شطرنج وضع بوده باشند که از همه‌ها شکل مدور یا مربع
یا مسدس یا مثمن حاصل شود طرز اوستادان این فن است ای بجز اساتذه از دیگری بظهور نیاید
پس ممدوح نیز از اساتذه باشد هم عقل مات است زهی فکر و خیال شش ای زهی فکر و خیال
ممدوح که عقل هم درینجا مات است هم فیل بند خیال شاه نگر + گروه ملک امین از اعدای خطه
هم فیل بند طرفی از بازیهای شطرنج است پوشیده نماند که در بعضی نسخه خیال شاه نگر و در بعضی
خیال و فکر نگر یعنی آمین خیال و فکر و در بعضی لفظ شاه است و در بعضی لفظ فکر مصدر بواو عاطفه
و خیال و فکر هم از پادشاه باشد اما درینصورت از قیصر مقام مستفاد میشود و در صورت اول

تصریح ، و در مصراع ثانی بیانی است هم فرز را از استقامتش خراد + رنده کرده است کجروی ز نهادش فرز بکسر اول و سکون ثانی نام مهره ایست از شطرنج که بمنزله وزیر است و آنرا فرزین هم گویند گویند رفتارش کج است خراد برای مهمله مشدد و آنکه چوب را خرد کند رنده آلت صاف و هموار کردن چوب مخفی نماند که حرف را در مصرع اول مفید معنی اضافت است و فرز مضاف الیه و نهاد مضاف و حرف از در مصرع اول برای استعانة و فاعل رنده کردن خراد و رنده کردن بمعنی تراشیدن است و کجروی مفعول و حاصل شعر اینکه خراد باستعانه استقامت یعنی راستی ممدوح کجروی را از نهاد فرزین تراشیده دور ساخته هم در بردن برخ رخش را باز + بیدقش اسپ و فیل انداز + شش بردن غالب آمدن بیدق بالفتح معرب پیاده و آن مهره ایست از مهره های شطرنج و همچنین اسپ و فیل و رخ مخفی نماند که را در مصراع اول این شعر نیز مفید معنی اضافت است و رخ اول که بمعنی روی است مضاف است بسوی رخ ثانی که نام مهره مذکور است هم رو شگفتن ز خصم شرمردن + باختن از حریف و ز و بردن شش شگفتن بسبب غالب آمدن و پژمردن بسبب مغلوب شدن هم چون بجدرخش بازی انگیزد + مفت برد از بقائمی بر ز شش گویند جدرخش نام شاطری است و بازی انگیختن بازی کردن برد بازی بردن از حریف و دست یافتن بروی و این لفظ باین معنی با لفظ افتادن نیز مستعمل است خسرو گوید بیت شه از منصوبه زد آن سیه را + کزان منصوبه برد افتاد شه را + و برد بمعنی از بردن بمعنی غالب آمدن نیز بقائم ریختن و بقائمی ریختن در اصطلاح شطرنج بازان بازی حریف غالب دیده از راه عجز مهره از دست ریختن و گفتن که بازی قائم است و در بنوقت گویند که فلانی بقائم ریخت پوشیده نماند که در اکثر نسخ در اول مصرع ثانی منقت بر و بضم میم

وسکون فا و در بعضی نسخ هست بها فعلی از افعال ناقصه پس اگر مفت بیم باشد بهتر آنست که
بر صیغه ماضی باشد بمعنی مستقبل چرا که در مقام جزا واقع شده یعنی اگر ممدوح ما با جد رخش
که شاطری است بازی کند اگر شاطر مذکور بازی خود را قائم دارد این هم اگر چه فی الحقیقت
بنزد مات است لیکن باعتبار ظاهر نام مات نیست گویا که بازی را مفت هر دو غالب آمد
و شاید که بر همان معنی اول بود ای آنمعنی بردی است مفت و اگر بهبا بود پس برد
همین حاصل بالمصدر خواهد بود نه ماضی یعنی این امر بر دست اما مخفی نماند که جد رخش در جای
یافته نشده پس گوئیم که جد بمعنی سعی و کوشش باشد و رخش بمعنی اسپ و رخش انگیختن بمعنی
بر انگیختن اسپ باشد بر دویدن و فاعل انگیزد همان حریف که در شعر سابق مذکور شد
یعنی چون حریف بکمال جد و کوشش رخش بازی را بر انگیزد و کذا او کذا شود و تقریر مصرع ثانی
بدستور هم نیست چه ورنه خجالتی میبرد و شاهرخ گو که شاهرخ میخورد و شش جهت مشهور است
که هرگاه با جام و پیاله مذکور گردد جمشید مراد بود و اگر با دیو و پری مذکور شود سلیمان مراد
بود و اگر با آئینه و سد مذکور شود سکندر مراد باشد از اینجا معلوم شد که هرگاه با شطرنج مذکور
گردد شاطری مخصوص مراد بود و شاهرخ صاحب بهار عجم نوشته که نام دو مهره شطرنج است و
شاهرخ خوردن آنست که کشت بشاه برسد که بالضرور از آنجا برخیزد که حریف رخ را بزند و
همین شعر مصنف را بسند آورده هم پر فکری شاه فکر را کام دهد رخ طرح شطرنجی ایام دهد
ش رخ طرح دادن برداشتن مهره رخ یعنی بادشاه چنان پر فکر است که فکر از و کام
میگیرد و زمانه با آنکه شطرنجی بی بدل و محیل بی مثل است ممدوح ما با او مهره رخ برداشته
شطرنج می بازد و چون رخ از مهره های شریف است آنرا برداشته با مهره های باقی شطرنج
باختن اشکال دارد پس رخ برداشته شطرنج باختن ممدوح و آنگاه آنچنین شاطر که عبارت

ازز مانه است دلالت بر کمال شاطری ممدوح دارد هم منصوبه درین عصر که چیده است
چنین «کز دل برد آرام تو دل آرام دهدش» منصوبه چیدن ظاهر اعبارت است از حیل
بازیهای شطرنج و شاید بمعنی چیدن مهرهای شطرنج بود و لفظ عصر نظر بشطرنج مناسب
افتاده و دلارام گویند نام زنی چنگی است که معشوقهٔ بهرام گور بوده و نقشه ایست از نقشهٔ
شطرنج و تسمیهٔ آن باین اسم از عالم تسمیة الشیء باسم سببه است چه این نقشه بجهت خلاصی
دلارام موضوع شده بود و قصه شطرنج باختن بادشاهی و قرار دادن آن پادشاه
دلارام را بجای کرد مشهورست و این شعر مشهور است بران شعر شاها دو رخ بده
و دلارام را مده * پیل و پیاده پیش کن و اسپ کشت مات * بهر کیف دلارام دادن از عالم
اسپ و فرزین دادن یعنی بازی کردن بجهت این باین نقشه یا باین مهرها سعدی
گوید بیت گدای که بر شیر نر زین نهد * ابو زید را اسپ و فرزین دهد * و تعجبی که در مصرع
اول است نظر بمعنی لغوی دلارام است ای آرام دل و الا نظر بمعنی نقشه مذکور هیچ تعجب تا شدنی
نمیشود و کما لایخفی هم و اگر شمهٔ از فضائل الکتابش نیز گفته شود بیفایده نخواهد بود دستش
مغنیش ظاهر است هم و طالبان کمال چون بدانند که با وجود شغل جهانداری در ناز و نعیم
پادشاهی سعی اینقدر نموده اند هر آئینه در جهد بجد تر خواهند بود دستش بجهت بیان فائده است
هم از زبان سحر بیان شنیده شد که در وقت مشق ساز بسیار بوده که هنگام نشستن آفتاب
نشسته زمانی برخاسته ایم که تار شعاعی خورشید بر تار طنبور تابیده شش مشق سازای مشق زدن
ساز هم بهر کارش قیاس سعی زین کن شش مغنیش ظاهر است هم و در فن تصویر از مصوران
آنقدر ممتاز است که خود از خوبانش یعنی چندان که خود از خوبان روزگار در حسن و جمال
امتیاز دارد همین قدر در فن تصویر از مصوران ممتاز است هم گاهی که آئینه در برابر نهاده

بت شبیہ کشی خویش پرداز دلعل شقایق وسفیداب نسترن بہم آمیختہ رنگ چہرہ سازد سخ
لعلی رنگی است سرخ کہ بکار تصویر آید و لعل شقایق وسفیداب نسترن ای لعلی رنگ شقایق
وسفیداب رنگ نسترن ظاہرا درین فقرہ بیان وجہ امتیاز ممدوح است ہم از سپہ توران
وہم از خوبان چہ رنگ چہرہ ساختن از رنگ شقایق ونسترن از دیگران نیاید وہم رنگ چہرۂ
خوبان دیگر از ہمین لعلی وسفیداب متعارف می باشد وہر گاہ رنگ چہرہ شبیہ او از رنگ شقایق
ونسترن باشد لطافت از زیادہ تر از خوبان خواہد بود ہم اہل معنی اگر بنقوش ای انصاف صورت پرست
شوند عجبی نیست اگر بیکل چلیپا پرستیہ کشند و پیکر شیر بیدید موزنگار روبزد ر قلمش یکی برکوی زمین
خرطوم چوگان سازد و دیگری باند از کوہان گاو آسمان پنجہ سازد سخ بیکل صورت وجثہ
بازو از یاختن ویازیدن بمعنی دراز کردن ومخفف یازیدن یازدن بدو تحتانی نیز آمدہ چنانکہ
در برہان نوشتہ ہم صفت مانی وبہزاد کہ با دراک نفس خجالت وانفعال کشیدند واگرچہ پروا
می ساختند سخ روساختن حالتی باشد کہ در خجالت بہم رسد ہم یاقوت وصیرفی نیز اگرمی بودند
چون واو سر در پیش وچون شین عرق بر جبین می نمودند سخ یاقوت لقب خوشنویسی
کہ ملا جلال الدین نام داشت کہ بعد از امیر علی تبریزی وعلی ابن جلال خط نستعلیق و دیگر خطوط
را بکمال نوشت وصیرفی نیز لقب خوشنویسی است خواجہ عبد اللہ نام چون در خطوط تصرفہا داشت
لہذا باین لقب ملقب کردند پوشیدہ نماند کہ نسبت عرق بسوی شین باعتبار نقاط است کہ نما
بقطرہ است ہم قلمہا یک قلم خط بر سر خود دادہ اند کہ اگر تیغ محرف بتارک خورند یا در راہ انحراف
نہادہ سر بخط فرمان دیگران نہند سخ یک قلم بمعنی مجموع وتمام بیک قلم بزیادت بای نیز حدہ
نیز آمدہ خط بسر خویش وبسر خود دادن در برہان بمعنی چلکا و سجل نوشتن و در بہار عجم حجت بر قتل خود
دادن و در بہار بای عجم معنی اول خوب چسپانست کہ بہار در سند فنی بسین نوشتہ نمانہ

رباعی از مهر کنت نامه نیمها دادند ، جای تو رقمها ز رقمها دادند ، تا بر خط دیگران دگر ننهند
خطی بسر خویشش قلمها دادند ، و همین مضمون در ما نحن فیه است و طرفه تر این است که اکثر
مضامین خود را مکرر می بندد چنانکه بر تماشائیان کلامش هویداست محرف مورب ، و چون
تیغ محرف زدن برش بسیار کند لهذا محرف زدن کنایه از زخم کاری شده ، و چون خط هم بر
قلم محرف زنند نظر بلفظ قلم و خط خالی از مناسبت نیست انحراف خم شدن و میل کرده شدن
و برگشتن سر بر خط کسی نهادن و داشتن امتثال فرمان او ، و نهند اسر از خط برداشتن بمعنی آباد
سر از خط بر گرفتن بمعنی سرکشی کردن می آید و سند این محاوره در رباعی مصنف که بالا مرقوم شد
گذشت و حاصل معنی فقره اینکه قلمهای روزگار با ممدوح مچلکا و مچلکا نوشته داده اند که اگر بالفرض
شمشیر بر سر ما زنند باز هم از راه اطاعت تو انحراف نخواهیم کرد و باطاعت دیگران تن نخواهیم داد
و تواند شد که خط دادن فقط مچلکا نوشتن باشد و بسر خود بمعنی باستقلال خود چنانکه در کشف موجود
است و در این صورت معنی فقره چنین خواهد بود که قلمها باستقلال خود بی مشورت و صلاح دیگری
مچلکا بمضمون مسطور نوشته بتو داده اند مصرع طاوس قلمش بفرق لفظ و معنی چتر افراخته و
بنشان پای از دوائر و لفظ دام و دانه همای نگاه ساخته ، ش چتر طاوس پرهای کشاده طاوس
است که هنگام مستی بالای سر چتر سازد و چتر افراختن طاوس قلم بر فرق لفظ و معنی ظاهرا همان
استادن قلم باشد بالای الفاظ که در وقت نوشتن میشود اما لطف چتر و قوعی نیست پوشیده
نماند که حرف از در قوله از دوایر و لفظ بیان نشان پا است یعنی بسبب نشان پای خود که آن دوایر
و لفظ باشد برای همای نگاه بینندگان دانه و دام ساخته و شاید که برای افاده تجرید باشد
و تجرید آنست که از شی ذی صفت شی دیگر حاصل نمایند بهمان صفت پس معنی آن چنین باشد
که دوائر و نقط او چنان در صفت گرفتار کردن کامل اند که از انها دانه و دام حاصل شده

و این امر باستعانت نشان پای اوست چه اگر قلم بپای خود نشان نگیرد دوائر و الفاظ
حاصل نمیشد و انشان دانه و دام بهم نمی رسید هم چنین که از شکوه سرنوشت نیاساید سطر این
بر جبین چپ پا مانند تا در سجده شکر زمین فرساید شش صفت خوبی تحریر ممدوح میکند که باهو
هم مداد شش از دود چراغ خورشید است و قلم پاک کنش از مرغوله طرهٔ ناهید شبه خطها
در مشاهده سنبل زار خطش طرفه کاری افتاده شش قلم پاک کن چیزی باشد از جامه و امثال
آن که بدان قلم را از امداد پاک کنند مرغوله پیچ و تاب زلف و کاکل تاب خورده و موی پیشانی
پس اضافت آن بسوی طره که هم بمعنی موی پیشانی است درست نباشد پس بواو عاطفه
خواهد بود و شاید که از مرغوله مراد مو بود و از طره زلف چنانچه فارسیان استعمال کرده اند و ترکیب
موی زلف خود درست است از عالم اضافت عام بسوی خاص و برین نوع اضافت نیز
اطلاق اضافت بیانی کنند مثل علم فقه و علم نحو و درخت اراک و هذا هو الاقوی چون ناهید
رازن و مطربه و معشوقه گویند لهذا برای آن طره ثابت نموده و آن طره را باعتبار ملائمت و
لطافت بقلم پاک کن تشبیه کرده والا ناهید را بقلم هیچ نسبت نیست کار افتادن پیش آمدن
مشکل هم از موزونی جلوه الف قد شمشاد قامتان در خمید لست شش ای بسبب موزونی
جلوه الف قد خوبان از غم خمیده میشود و شاید که خمیدن قد خوبان از روی تعظیم باشد چنانکه
عرفی گوید بیت کوهر اول بحریم تو در آید ، تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را ، و اگر توجیه
این فقره چنین کرده شود که جلوه الف چنان موزون است که قد خوبان نسبت باو خدارد کج است
هر چند آن معنی خوب است اما الفاظ فقره بآن کم مساعد است زیرا که درینصورت بجای از حرف
با بمعنی مقابل و بجای خمیدن که معنی مصدری دارد خمیدگی حاصل بالمصدر می باید و مصادر عبارت
بادن یا تن بمعنی حاصل بالمصدر نیامده آری بدون دن یا تن البته باین معنی مستعمل است مثلاً

آمد و رفت و دید و شنید نه آمدن و رفتن و دیدن و شنیدن گویا دن و تن برای تصریح
تجنیس معنی حادثی است و این بر متتبع پوشیده نیست هم و از اندازه دنبالهٔ سیم ریحان کاکل
شان در قفا خاریدن ش اندازه بمعنی قدرت و حوصله چنانکه فلانی اندازه این کار
ندارد و بمعنی قیاس و تخمین و درینمقام ظاهر مراد از اندازه دنبالهٔ سیم اندازه است که در کشیدن
آن دنباله نزد خوشنویسان مقرر است و دنبالهٔ سیم گوشه که از سر سیم کشند قفا خاریدن
عبارت از خجالت است چه آدمی در خجالت قفای خود می خارد و بمعنی نسبت بکاکل خوب
واقع شده و شاید که از اندازه حوصله و جرأت هم گرفته شود ای جرأت و حوصله که درباب رسائی
دنبالهٔ سیم دارد ریحان کاکل معشوقان ندارد و لهذا قفای خود می خارد امارکاکت این ظاهر
است هم از تبسم دندانه سین یاسمین را دندان بگلبرگ لب پنهان ش و در بعضی نسخه
یاسمین را دندان بعینه حرف را مابین یاسمین و دندان پس حرف را بمعنی اضافت باشد
ای دندان یاسمین لیکن دندان یاسمین مشهور نیست آری تشبیه خود آن بدندان است و
بازپوشیدن آن بگلبرگ لب یعنی لب برای آن تجویز کردن و آنرا بگلبرگ تشبیه دادن
و این بعدی دارد پس بهتر یاسمین دندان باضافت تشبیهی است و دندان عبارت از دندان
معشوق بقرینه مقام و سیاق تامل و مانحن فیه این معنی میخواهد هم دار در افتادن حلقهٔ ما
سرچاه و تن بسبزهٔ خط خس پوش ش در افتادن بمعنی خوش آمدن و مرغوب شدن قاضی
محمد راضی سه در صحبت زندان دوسه روز هم گذر افتاد + خالی ز ریا بود مرا نیز در افتاد +
چیزی خس پوش آنچه بران خس پوشند و آنرا دران پنهان کنند هم صفحهای قرگان با وجود
برهم زدن کار عالمی زیر و زبر گشته زبر و زیر او ش زبر و زیر آنکه در احوال او انبساط
و تفهیط بهم رسد و بمعنی اعراب الفاظ در مانحن فیه اول اول است و ثانی ثانی هم خال خود معشوق

نقطہ داغی نسوختہ کہ مرہم در انداختن سیاہیش سفید تواند گردید ش لفظ خال موقوف الاخر و خود بطور تکیہ کلام است چنانکہ او خود لائق این کار نیست ع من خود چہ کسم زمن چہ پرسد انداختن سیاہی ازالہ سیاہی سفید شدن ظاہر و نمودار شدن و سرخرو گشتن و محترم گردیدن و چون از ہیچ مرہم سیاہی خال زائل نشود اینجا عدم ازالہ آن طرف وقوع دارد مم خطش نگذاشت بر جبینہا سا چینی ٭ ہر نقطہ آن نافہ مشک آگینے ش ای خط او بسبب شگفتگی بر جبینہای مردم چین نگذاشت و پیشانیہا را شگفتہ ساخت نافہ پوستے کہ مشک در ان مہیا شد و چون آن پوست ناف آہو است یای نسبت لاحق کردہ نافہ گویند و شاید کہ در اصل افہ بود چہ آف بالف ممدودہ بمعنی آہوی مشک است و ہمزہ بنون بدل کردہ اند مثل نذآورد کہ در اصل اوردا است و چون معنی مجازی غالب آمدہ و مفہوم آہو در ذہن ملحوظ نماند لہذا آنرا بسوی آہو مضاف کردہ نافہ آہو گفتند واللہ اعلم مم بر قع رخش نتار بود نگہست میگشت و گرنہ خط پرستی دینی ش مبالغہ در کثرت نگاہ تماشائیان است ای نگاہ ہای بینندگان بآن کثرت بر خط او افتاد و کہ حسن اصلی او را در پردہ پنہان کردہ والا اگر حسن اصلی او نمایان می بود مردمان آنرا بدان حد پرستش میکردند کہ خط پرستی دین قرار میگرفت مم چند انیش تعلق معجز کلکش نگر ٭ گر رہ و صد سالہ رہ پیش نظر باشد ہمان ش بقرینہ مقام ضمیر غائب از لفظ تعلق محذوف شدہ ای چہ خوش فیض تعلق قلم ممدوح است معجز آن کلک باید دید کہ اگر آن خط را بر چند سالہ راہ برند در نظر ہمچنان باشد کہ در نزدیک بود با آنکہ خط از دور خواندن دشوار است چہ جای آنکہ اینقدر بُعد داشتہ باشد مم تازگیہای رقم بین کز حروف چشمہ دار ٭ چشمہا در مرغزار صفحہ ہا بینی روان ش حروف چشمہ دار مثل ہای دو چشمی و صاد و طا وغیرہ مم گر غلطش را خطے یاقوت سنجیدم بسہو ٭ بدخشان لعل معنی

اینک آرم ترجمان سخن یکی بدخشان لعل ای لعلهای کثیر نه مطلق کثرت بلکه آن قدر
که اگر فراهم کنند یک ملک بدخشان از آن مالامال شود و توجیه هجو الفاظ مکرر گذشت
ترجمان تا دهان هم بر دهان حرف گیران مانند قفل لب که هست + دلنشین تر نقطه اش
از نکته خاطر نشان سخن معنی لفظ دلنشین و خاطر نشان در نثر دوم در صفت توحید گذشت
هم چون دوات از مهر کلکش بر نباشد همچنین + که اینچنین شمسی نبود کش هیچ جا بهر درد و درمان
سخن لفظ چون بمعنی چگونه و ضمیر شین راجع بسوی دوات و آن مضاف الیه درد و درمان نشست
ای در درد و درمانش هم باوجود اینهمه فضائل و کمالات جمله را فرع و موسیقی را اصل
میدانند و قصه عجز بوعلی و داستان قدرت خود را بترانه بعالمیان می شنوانند سخن بوعلی
مراد از ابن سینا است که حکیمی است مشهور و داستان عجز بوعلی و قدرت خود را بترانه بعالمیان
شنوانیدن عبارت است از آنکه نظمی مشتمل بر این مضمون تصنیف کرده بمطربان عنایت شود
تا ایشان بسرایند و مردم از شنودن آن معلوم کنند که حضرت ممدوح چنین اند و بوعلی
چنان بوده و اگر در نغمه در دعوی اعجاز کشایند و در تصدیق عوض زبانها گوش بآواز آیند
سخن عوض ای بعوض بآواز آیند ای گویا شوند هم میفرمایند دستی که حرکتش باصول در بنا میخیتن
شاخ نیست بار ریخته و سینه که نقش نغمه در بنا و ریخته ساز نیست تار گسسته بلبل که یکی بود بزمزمه
هزار گردیده زیاده است از سیمرغ بیشمار اند و قمری را بجان ساده خوانیش بر نقش طاوس
ترجیح میدهند سخن از یک هزار شدن بلبل مثل از یک صد شدن چیزی که عبارت است از
بسیار شدن چیزی اندک چنانکه گوید ع زیک صد شد تمنای که بودش +
و حمل اینمعنی بر بلبل باعتبار زیاده شدن مرتبه و قدر اوست پس مجاز باشد
درین فقره قدردانی ممدوح در باب نغمه طرازی بیان میکند ای بلبل در

بعقیدهٔ ممدوح بسبب نغمه طرازی چنین و چنان شده او را از سیمرغ بلند مرتبه‌تر می شمارند و هزار شدن بلبل باعتبار آنکه آن را هزار گویند بر خوبی معنی می افزاید و ساده خوانی قمری همان صدای کوکو است که دران چندان رنگینی و لطافتی دیگر نیست و مشار الیه همان معهود است اسے ساده خوانی که وا ازو ظاهر است و آن را بر نقش مذکور ترجیح دادن بسبب قدر دانی نغمه است چنان نغمه دارد که خوانندگی است محض ساده و پر طاؤس خوانندگی ندارد گو نقش دارد و الا ساده را پیش نقش چه اعتبار هم و جمله متفق اند که فلک بدوری آزاد و از شلّخ احبه عبد القادر بنیاد دروه از تصنیفاتش معلوم نموده که ازو عاجزتری نبوده و با اینهمه پرکاری هیچ نقش این کار نداشته سخ شین در تصنیفاتش محتمل که بطرف ممدوح راجع شود و فاعل معلوم نموده خلائق و محتمل که بطرف عبد القادر و فاعل نموده ممدوح باشد بر تقدیر اول معنی فقره چنین باشد که مردمان تصنیفات ممدوح را دیده معلوم کرده اند که اینچنین است و عبد القادر چنان و بر تقدیر ثانی اینکه ممدوح تصنیفات عبد القادر را دیده معلوم نموده که چنین بوده پس ارجاع ضمیر جمع بنا بر تعظیم است و اگر بجای نموده اند فرموده اند باشد چنانکه در نسخه است همین یک احتمال است و لفظ عاجز مقابل قادر که در عبد القادر هست از قبیل تضادات پرکار عیار و مکار و درینجا کاردان مراد است نقش چیزی یا کاری داشتن حوصله و استعداد آن داشتن مصنف گوید سے نقش این کار ندارد زسبکروحان نیست ٭ گرازین راه کسے نقش کف پا بر دم مجانظت اوستادی سربند حرکت پیر و جوان. الضبط شحنه اصول للذاشته و بشفقت شاگرد پروری در مکتب مهد بر خنده و گریه طفلان معلم آهنگ گماشته شش در بعضی نسخه سربندان بمعنی عصابه است که زنان بر سر بندند و در بعضی شهر بند و آن حصار شهر را گویند نظامی گوید سے نظامی بباغ آمد از شهر بند ٭ بیاراست بستان بچینی پرند ٭٭

اول مناسب مقام نیست پس ثانی اولی است هم ناخن زنی نغمه در عقده کشائی زبانهاست
گنگ و چرب و نرمی اصول در روغن مالی دستهای شل اگر شاخ دست بیراهی اندازد
صبا مخاطب است و اگر در اصول برگ کف بیجای زند شمال معاتب پس ناخن بر دل زنی
تاثیر و برین قیاس ناخن بر دل زدن و مشتقات آن لغت خان عالی ست مده بحر هزج
از دست بر دل میزند ناخن ، مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن ، اما ناخن زدن
و بر یکدیگر زدن و بهم زدن بدون دل بمعنی فتنه و آشوب انداختن در میان دو کس است
خلاصه اینکه ترکیب امر با ناخن خواه بیای مصدری باشد خواه نباشد بدون دل و با دل
افاده معنی تاثیر کند و هر گاه با زدن یعنی مصدر آید بی لفظ دل آن معنی ازو مستفاد نشود بلکه
معنی دیگر که مرقوم شد و این اقتضای روزمره است قیاس را درین مدخل نیست و ازینجا
متحقق شد که در محاوره فقط اکتفا بر نقل و سماعت است گنگ بالضم لال چون ناخن را در گشودن
عقده دخل است نسبت عقده کشائی بناخن زنی بسیار مناسب است در رقص و در اصول
ای در حالت رقص و اصول بیراهی و بیجائی هر دو بیای تنکیری ای دست انداختن شاخ
و کف زدن برگ اگر در کدام راه و طریق موسیقی نباشد و اگر یای تنکیر نباشد بهتر است یعنی اگر
بیطریق و بیمحل دست اندازد و کف زند هم شور انگیزی زمزمه زبان ماتم زدگان را از نوحه
برآورده دلکشائی ترانه لبهای لب بسته را بتصرف خود در آورده پس برطالبان پوشیده نماند
که در بعضی نسخه لبهای دربسته و در بعضی فقط لب بسته است و این بهتر است چه دربسته اگر از
قبیل دریافت و درباخت و امثال آنست جز زیادتی لفظ هیچ فائده مترتب نیست و اگر در بمعنی
دروازه است پس استعاره بالکنایه قائل باید شد و این از تکلف خالی نیست کما لا یخفی هم
تا استنباط نغمات از حرکات گردون کرده اند برگردون حنجره غلغلک باین روانی نساخته اند

و بر صنعت سازنده او از نقشی باین پرکاری نپرداخته ش استنباط بر آوردن گردون ادول
بمعنی آسمان دو وصم ارابه که آنرا در هند چهکره گویند خسروست یا یک اسپه تخبش یا از آخر
بغد یا بار کیره یا البقربان ده که گردون ششم و دولاب و سوم چنبره بالفتح حلقوم غلتک بمعنی پایه
ارابه و چرخی که بر چاه بندند و این در اصل بتای فوقانی است و بطای حطی رسم الخط متاخرین
است از قبیل طپیدن و صد که در اصل بتو فوقانی و سین مهمله است و از زبان عوام مشهور که
بطا معرب است و بر آوردن نغمه از حرکات آسمان ظاهر آنست که باعتبار مشابهت نسبت
های حرکات موسیقی است بحرکات گردون در سرعت و بطؤ که بسبب آن مشابهت اوقات
برای هر خوانندگی معین شده و عبد الرزاق یمنی گفته که حکیم فیثاغورث اصول موسیقی
را از صوت فلک استنباط نموده و گفته هیچ چیز خوش آینده تر از آواز فلکیات نیست والله اعلم
بالصواب و حاصل کلام آنکه از وقتی که ایجاد نغمه کرده اند تا این دم بر ارابه حلق غلتک بر دوانی
که درین وقت است درست نکرده اند آنکه گلوی مردم باین طور در خوانندگی روان نشده بود و
روان شدن گلو مجاز است و پرکاری نقش متانت آن و این مجاز است هم از تکرار نقرات
و مبالغه در نغمات ذوق و شوق بطریق تضاعیف بیوت شطرنج در تزاید و ترقیست ش
نقره یمنی نوشته که بکسر نون و قاف ساکن کوفتن و زدن تال یعنی دست بر دست زدن
تضعیف بیوت شطرنج آنست که در خانه اول یک دور دو دم دو چند و همچنین تا آخر خانه که شصت
و چهارم است برسند و قصه این مشهور است که گدائی از پادشاه بقدر تضعیف خانهای شطرنج
برنج طلبید داد آنمعنی را سهل انگاشته فرمان داد چون حساب کرد خارج از دائره شمار
برآمد هم الحق مگر معامله نغمه و ساز غبن عجبی بر گوش رفتگان رفته و روزگار حلقه نوازش
طرفه در گوش حاضران کشیده ش رفتگان عبارت از مردگان یا غائب شدگان از حضور

باوشاهی و این بقرینه لفظ حاضران انسب است هم معنرالبش مشرف گشته ناساز بنالد
هیچ گوش از بخت ناساز + یعنی ای چون نغمه چنانچه هیچ گوش مستمعان گشته
هیچ گوش را از بخت ناساز شکایت نمانده هم چولب مست ترنم گوش هر کس بشراب کهنه گوی
نقش نورس یعنی تشبیه در مستی است گوستی لب از سرود و مستی گوش از استماع باشد
هم نفس را جان بتن از نغمه او + بی هر زخم مرهم از نغمه او + یعنی هر زخم عبارت از زخم هر نوع
الم و غم است نه زخم خنجر و شمشیر و امثال آن هم نفس در نفسهایش تا نگردیده ز حرف ساده رویان
و انگردید یعنی گردیدن بمعنی سیر کردن و سیر کردن نفس در نغمه سرودن نغمه باشد حرف مجاز
بمعنی تعریف و توصیف و ذکر و اگردیدن و واگشتن مترادف باز گردیدن صائب جهان
ز میکده مخمور بگذرم صائب دلیوان ز لب بحر تشنه واگردیده و واکردن هم بمعنی دیدن پیشانی
واکرده است هر صبح + سه چین جوهر ز جبین وا می کند آئینه را + و تقریر معنی شعر چنین باید
که نفسهای مرد هم تا در نغمه او سیر نکرد امی شود از ذکر و وصف ساده رویان باز نیامدای
هر گاه نغمه او سرود باز ذکر ساده رویان نکرد چه نغمه او را از ذکر ایشان لذیذتر یافت و شاید که
واکردن مترادف واشدن بمعنی کشاده شدن باشد در نصورت تقریر آن بدینطور باید کرد
که نفس تا نغمه او را نسرود بحرف ساده رویان وانشده و وانشدن نفس بحرف ایشان
عبارت است از اقدام نکردن بذکر ایشان ای نفس نغمه او را بر ذکر ساده رویان مقدم
داشته هم نقشی عجبی شاه برانگیخته است + صد زمزمه در هر نفس آویخته است + کف غنچه کنی
پر از گل نغمه شود + از بس بهوا نغمه در آمیخته است یعنی نقش بمعنی نغمه کما مر ارا عجب بفتحتین
شگفت و غریب آمدن و فارسیان بمعنی عجیب که بروزن فعیل بمعنی شگفت و غریب است استعمال
کنند پوشیده نماند که در اکثر نسخ در مصرع اول بر انگیخته بلفظ بر زائده و در مصرع دوم آمیخته

بدون آن و در مصرع رابع در آمیخته بحرف در زاید و در بعضی نسخه در مصرعهٔ اول ترتبای فوقانی
بجای بر بیای موحده و در مصرع رابع برآمیخته بحرف بر زاید و در لفظ هر بهای هوز پیش از نقش
نیست پس رباعی ذو قافیتین باشد و ترتبای فوقانی در مصرعهٔ اول حال است از نقش که
مفعول است هم گاهی که بجلوه نغمه شاه رود ه در مغز دل غافل و آگاه رود ه از کام و زبان
مطربان تا در گوش ه بر فرق شنیدن همه جا راه رود ه پس در مصرعهٔ اول تعقید است ای
نغمهٔ شاه بجلوه رود هم شادابی جان ز نغمهٔ تازهٔ اوست ه مالیدن گوش زهره اندازهٔ اوست ه
ز انسان که صبا تخت سلیمان می برد ه بر دوش نفس سریر آوازهٔ اوست ه پس گوش مالیدن
تنبیه و تادیب اندازه استعداد و قدرت هم هم شور ترانهای او شکر گوش ه هم پای گنجهای
او گوهر گوش ه زو نغمه علم گشت بعالم گیری ه هم ملک زبان گرفت و هم کشور گوش پس
شکر گوش ای باعث لذت گوش و در شور و شکر ایهام تضاد است عالمگیری باعتبار ملک
زبان و کشور گوش گرفتن چه در بعضی اوقات دو چیز که ضد یکدیگر باشند گویند و تمام اشیای
عالم درین حصر کنند مثل سیاه و سفید و امثال آن هم چون قاصدان خجسته پیچ چرب زبان نقود
همیان بحر و کان را بار دوش کم نموده و حرف حاصل اجناس ده و مزرع انبار کام و زبان
ساخته بطلب هم پیشگان خصوصا گنجنیان یعنی اهل اصول و نغمه در اطراف و اکناف جهان عالم
میگردند پس چرب زبان در برهان قاطع آنکه بسخنان خوشدل مردم را بجانب خود راغب
گرداند و مردم را از خود کند نقود همیان بحر و کان گوهر و زر و حرف حاصل فلان و فلان انبار
کام و زبان نمودن عبارت است از انکه ذکر عطای ده و مزرعه از جانب ممدوح بر لب آورند
گنجنی منسوب بگنجن که در هندی کتابی یعنی زر است چون ارباب نشاط خوانندگان طالب زر
باشند لهذا باین اسم مسمی گشته اند و در عرف حال هندوستان بر غیر زنان رقاص اطلاق

نکمنند مخفی نماند که این جمله شرطیه است وجزا قول آینده هم هرکه او را در فن خود مهارتی و در شهر
خود شهرتی بوده سرود گویان و رقص کنان براه افتاده اند و در شهر نورس پور که تازه جهت
مسکن و مقام مقام شناسان ساخته و پرداخته شده چندان فراهم آمده اند که تفرقه روزگار
عجب که بر کثرت ایشان جمع پریشانی تواند بست وازین بار بدنژادان نکیسا تبار که گوش
بحلقه شاگردی وجبهه بسجده استادی رسانیده اند باد از رشته برپای بلبل می بندند و بر خسار
بر شگفتگی گل میخندند مقصد صاحب جمال همیشه برسم کشتک بر درکر باس گردون اساس پاس
وقت میدارند مش هرکه از قبیل اسمای موصوله و ضمیر غایب که بطرف او راجع باشد محذوف
است و بوده فعل ناقص و مهارت و شهرت بواسطه عطف اسم و او را خبر و در فن و در شهر
ظرف متعلق بفعل و این جمله فعلیه صله آن و موصول با صله مبتدا و براه افتاد خبر و سرود گویان
و رقص کنان حال ست از ضمیر افتاده و شاید که مهارت و شهرت اسم فعل مذکور و هرکرا بمعنی
برای هرکه خبر آن پس تمام جمله فعلیه و براه افتاده با هر دو حال و ظرف جمله فعلیه دیگر قوله در شهر
نورس پور الخ جمله فعلیه معطوف بر جمله سابقه یعنی براه افتاده و اگر از صدر سرود گویان
الخ کلمه او که ضمیر غایب ست مقدر دارند این جمله اسمیه باشد پس در صدر قوله در شهر نورس پور
الخ واو عاطفه باید که نباشد بسبب آنکه عطف فعلیه بر اسمیه ضعیف است بهر کیف مقام شناس آنکه
مقامات موسیقی را بشناسد و فاعل فراهم آمده اند ضمیری است که بطرف مقام شناسان
راجع باشد که در ضمن جمله مذکور است یا بطرف جماعت ماهران این فن که بقرینه قوله هرکرا
در فن خود الخ مفهوم میشود یا هنرپیشگان که از ماسبق مفهوم میگردد جمع بستن در بهار عجم
کنایه از جمع مقرر کردن مصنف گوید سه پاره سر تها که بر دل جمع بندم کنم چون در تماشایت
نظر خرج . د جمع پریشانی بر ایشان بستن کنایه است از آنکه جمع پریشانی ایشان مقرر کنند

که اینقدر پریشانی بایشان حاصل شد و نسبت بستن جمع پریشانی بسوی تفرقه مجاز است چه در اصل
آن تفرقه باعث پریشانی ایشان خواهد شد و بعد حصول پریشانی مردمان جمع آن پریشانی
مقرر خواهند کرد پس از جمع بستن پریشانی مراد دادن پریشانی است از قبیل ذکر لازم و اراده ملزوم
تمکیها مطربی است مثل باربد کشاک بشین معجمه یعنی چوکی نظامی گوید ست تیاقی که رسمیست
میداشتند کشاک داری از یاد نگذاشتند کریاس بکسر اول بر وزن الیاس بارگاه شاهان
و امرا و اعیان آن در عربی بالاخانه و خلوتخانه را گویند و خلوتخانه سلاطین و امرا را هم گفته اند و
محوطه درون سرا و طهارت خانه که بر بالای خانه و حجره سازند کما فی برهان پاس وقت داشتن
ظاهر اعبارت است از حاضرباشی گویندگان مذکور بنوبت و این را در عرف حال هند چوکی گویند
و حاصل فقره آنست که این مطربان که حلقه شاگردی او در گوش خود انداخته و سجده استادی
او از جبهه خود ادا کرده از ینها نهصد صاحب کمال و صاحب جمال همیشه چنین و چنان میکنند و نهصد
کس را از آنها باین حالت بودن دو احتمال دارد یکی آنکه مجموع نهصد بر در کریاس حاضرباشی
میکنند دوم آنکه نهصد بتفریق طایفه معین و پسین بهتر است هم از نای و هوی گویندگان صدای
در گنبد افلاک پیچیده که اگر خاموش شوند شنوندگان از استماع نغمه محروم گردند و از جوش
و خروش سازندگان درختان رقص بر نداشته اند که اگر بآواز پای نشنیدند برگها از دست فرو نیفکنده
باز مانند ش وسنکرفی تال هم از زمزمه پر برگ و نوا گشته جهان * و درج گهر صوت و صدا گشته
دهان بیگانه دل شده نغمهای کهن * با نغمه نورس آشنا گشته زبان ش کهن و نو که هر نو رسست از قبیل تضاد است
و درین رباعی نوا و صدا و آشنا قافیه اول جهان و دهان و زبان قافیه دویم و گشته در میان
هر دو ردیف و آنچنین ردیف را حاجب گویند و حاجب گاهی ردیفی را گویند که پیش از قافیه باشد
اما در میان دو قافیه نبود چنانکه درین رباعی عطاء الله رباعی هر چند رسد هر نفس از یار غمی

باید لشو و رنجه دل از یار دمے + زان رو که چونیک بنگری آن غمها + از جانب اوست اکثر از یار کمی هم هر گوشه لوای عشرت افراشته اند + و در تن به تخم ترانه جان کاشته اند + طفلی که بمجلس وجود آمده است + کامش ز شراب نغمه برداشته اند + ش کام برداشتن و برگرفتن آنست که چون بچه متولد شود قابله بانگشت عسل کام او برداره و رفته در حلقش ریزد و این را بنا گوش کردن نیز گویند اشرف گوید ع برداشته آسمان ز خون کام مرا + کرد است چنین بزرگ ایام مرا مصنف گوید ع بر زهرت دایه کامم برگرفت است + بشهد دیگرانم رغبتی نیست + کما فی بهار عجم پوشیده نماند که در مصرعهٔ ثالث این رباعی در بعض نسخه مجلس و در بعضے کتب هر چند مکتب اطفال مناسبتی هست اما کام برداشتن بآن نسبت ندارد پس مجلس بهتر است هر چند آنهم چندان نیست هم شهریست که لاله گرم خون میروید + از دیدهٔ نرگسش فسون می روید + پائی بگشا بسیر صحرا و ببین + کز شبنم عشق حسن چون میروید + ش گرم خون آنکه اختلاط و محبت زیاده کند مقابل سرد خون فسون بدون همزه و افسون بهمزه سحر و بمعنی عزیمتی که برای تسخیر و گرویدن کسی خوانند مجاز و ظاهر اگرم خونی لاله و روئیدن فسون از نرگس باعتبار دلچسپی و دلنشینی اینهاست و در بعضی نسخه سبزه حسن و در بعضی شبنم حسن بهر کیف اضافت بیانی است و حسن عبارتست از لاله و نرگس است بطریق مبالغه چه صاحب حسن را عین حسن قرار داده و روئیدن عشق از ینها همین اظهار گرم خونی و الفت بنظارگیان است و چون بتامل نگریسته شود امر بالعکس است چه گرم خونی لاله عبارت از دلنشینی آن که بسبب آن مردم گرویده شوند و افسون رستن از دیدهٔ نرگس مع بدانست پس رستن عشق از ان عبارت ازانست که باعانت آن عشق از بینندگان پیدا شود و درینصورت بجای سبزه شبنم انسب و اولی است چه طراوت باعث رستن نباتات شود و الله اعلم بالصواب. و در بعضی از شبنم عشق حسن چون میروید + یعنی عشق اول و حسن پس از انست و درین صورت عشق گفتن

آنہا باعتبار بودن آنہا ہست در صحرا و صحرا را باعشق مناسبتی است تام و رستن حسن از نہا
طور خوبی و تازگی ہست آثار کاکت این نسخہ مبرا از بیان است ہم سخن آرزو دارد کہ از تب
تعمیر کہنہ کاخ خود بحرف شہر نورس پور در کام وز بان خانہ کند و از ہمہ در از نفسی مصالح
بپای کار آوردن کوتاہی میکند اگر شہرداری کل تعریف در آب نگیرم محلہ داری ہم چہ
مانع است مش مصالح ضروریات بنای عمارت مثل چوب و خشت یا تیاری چیزی دیگر مثل
افادہ بر اطعام کہ آنرا گرم مصالح میگویند پای کار جائے کہ مزدوران مصالح فراہم آرند
طغرا گویدے ہر خشت صد کس را دست بوسیدہ تا خود را بپای کارش کشیدہ کل چیزے
در آب گرفتن آمادہ سرانجام آن شدن مصنف گویدے فلک ہر تعمیر دیر خراب گرفتہ
گل بنیادش در آب شہر دار عبارت ہست از بسیار بقرینہ آنکہ گل کہ از ان یک شہر ساختہ شود
خود بسیار خواہد بود بر این قیاس محلہ داری عبارت از اندک و فاعل مانع بودن محلہ داری
وجہ بر استفہام انکاری ہست ای محلہ دار مانع گل تعریف در آب گرفتن نیست ہم شرط
اجمال گفتن بر نگفتن غالب آمدہ مثل اجمال موقوف الآخر است و فاعل غالب آمدہ گفتن
ہم کو شنیدن شکوہ بتفصیل ناشنیدن مکن مثل لفظ تفصیل کہ بضاد معجمہ بمعنے افزون کردن و برگزیدن
کسے را بر کسے و حکم کردن تفضیل کسی ہست مضاف است بسوی ناشنیدن ای باید گفت کہ
شنیدن شکوہ بمعنی بجا نیارد کہ من ناشنیدن را بر وی تفضیل دادہ باشم چہ اگر من چیزی نگفتم
البتہ ناشنیدن بر شنیدن غالب شدم این شہر کہ آرایش ہفت اقلیم است و عشر گشتہ دیار
جم و بہیم است مصر نیست کہ بر مصر تفوق دارد آرے آرے یوسف ثانی ابراہیم استثنی
مثر اول بمعنی شہر و دوم نام شہر معروف یوسف علیہ السلام مقصود نیست بل کسی کہ متصف بصفت کذا
بود مثل حاتم و رستم و ابراہیم مشترک در جد حضرت یوسف و ممدوح یعنے این شہر بر مصر معروف

تفوق دارد وجہ التفوق نہ دانستہ باشد کہ یوسف آن حضرت یوسف بوده اند و یوسف این ابراہیم است وچون جد نسبت بہ پسر افضل باشد این شہر نیز نسبت بان شہر افضل خواہد بود درین رباعیہ کمال گستاخی را کار بستہ نعوذ باللہ من شرور انفسنا ومن سیات اعمالنا صدق اللہ عزوجل فی کل وادیہیمون آمدیم باینکہ وزن مصرع رابع این بیت مفعولن مفعول مفاعیلن فاع،

مصرع چنداشہری کہ ہر روز آفتاب جہانتاب محاذات دولتخانہ بادشاہی را بیت الشرف خود میداند ش محاذات برابر ہم بیت الشرف برجی کہ شرف کوکب در و باشد چنانکہ بیت الشرف آفتاب حمل ست، مصرع ودر گرد روبی گچ کاری در و دیوارش کہ آوازہ صبح فروشناندہ تا تمام رومال زرتار می افشاند ش حرف در بمعنی برای رومال زرتار عبارت از خطوط شعاعی می افشاند ای می جنباند یعنی برای گرد روبی گچکاری مکاناتش کہ چنین وچنان است آفتاب تا تمام رومال زرتار خود می جنباند پس بای موحدہ دراول رومال چنانکہ در اکثر نسخ یافتہ میشود غلط باشد

مصرع عالمی در امید واری کہ جہان کہنہ جان نوی یافتہ ش یای تحتانی در آخر نوی مجہولہ است وجان نو عبارت از شہر نورس بود راست وکاف در صدر قولہ جہان الخ برای علت است وعالم عبارت از اہل عالم در امید واری بر آمد مقصود خود اند چہ ہرگاہ جہان کہنہ بسبب تعمیر این جان نو یافتہ مقصود ما ہر چہ ہست بخوبترین وجہ خواہد برآمد مصرع زمین را گرد سجدہ شکر بر جبین کہ مرادش خوبتر از آنچہ در دل بود بر آمدہ ش رای بمعنی اضافت ای بر جبین زمین مصرع عرض وطولش راہ بازی تا بائیکہ قرار نداده کہ آسمان نیز رحمت خراشی گردش نتواند گردید ہیں یعنی در عرض وطول باافلاک مماس شدہ باعث خراش او میگردد مصرع اگر در خور حشمت خود فرمودہ خاک کرہ ارض کل یک خشت تنش میبود ش سیفرمود یعنی میساخت معلوم میشود یا بمعنی ہمسان امر کردن باشد یعنی اگر در باب بنای این مکان در خور حشمت خود امر میکرد چنان وچنین میبود

هم شده است اگرچه واقع بدامان کوه ‌ بر آورده سر از گریبان کوه پیش دامان کوه گوشه و طرف کوه از گریبان کسے سر بر آوردن کنایه است از اتحادی که اینک جس او شود نامبر علیے شعر ز خود پنهان شدم از جیب آن یکتا شدم پیدا ز سباحل غوطه خوردم از دل دریا شدم پیدا پس معنی شعر چنین باشد که هر چند آن شهر در دامن کوه واقع شده اما باعتبار بلندی عمارت خود کوه شده و همین گفته که اگرچه پایین کوه واقع شده لیکن در ارتفاع عمارات از گریبان کوه سر بر آورده و بالا رفته هم زمین آسمان منظر از منظرش + در نسخه بر فلک باز از درش + پیش منظر بمعنی جای نظر کردن و لهذا نگاهی بمعنی دریچه که در عمارات برای دیدن بطرف راه و غیره بر آورند نیز آمده و فارسیان بمعنی صورت نیز استعمال کنند چنانکه گویند فلانی نیک منظر است یا کریه منظر آسمان منظر بمعنی مکانی خواهد بود که منظر او مثل آسمان باشد مثل فلک تخت یعنی منظرهای این شهر در بلندی بمنزله آسمان اند و باعتبار این منظر زمین را آسمان منظر توان گفت که منظر زمین مثل آسمان است و حرف از در مصرع ثانی ببیبه و بیانی هر دو تواند شد و بر تقدیر ثانی معنی مصرع چنین باشد که این دروازه شهر نیست بلکه در نسخه است که برروی ملک باز شده هم بایوان کند چون سلام آفتاب + در برابر تو طاق بارک ابیات پیش در مصرع ثانی نسخها متفاوت واقع شده اند در بعضی در اول مصرع ثانی کند مضارع از کردن و در بعضی کشد از کشیدن و در بعضی دهد از دادن و صدر آن مصرع در بعضی نسخه باره موحده و در آخر مهمله مضاف بسوی جواب بشر طانسخه کشد از کشیدن و در بعضی نارک بنون بشرط نسخه کند از کردن و در بعضی بارک بموحده و در آخر مهمله مخفف بارک الله بشرط نسخه دهد از دادن و تیش شکچند بهار این نسخه صحیح است چه در بهار عجم در مثال لفظ بارک همین شعر آورده و در بعضی بارش بموحده و زای معجمه و شین معجمه بشرط همان نسخه دهد از دادن بهر کیف بر تقدیر اول یعنی کشد و باره بموحده معنی شعر چنین باشد که اگر آفتاب ایوان را

سلام کند ابروی طاق ایوان بار جواب بر خود کشد و در ابروی طاق اضافت تشبیهی است که جمهور آنرا اضافت بیانیه تعبیر میکنند پس حاصل آن چنین باشد که ایوان در جواب سلامش چندان اهتمام بکار نبرد بلکه بابروی طاق جواب دهد و مقرر است که هر که چندان عسرت و وقار نداشته باشد جواب سلامش چنین بگوشهٔ ابروی دهند و تعبیر از جواب سلام فقط باشارت است بدینکه دادن جواب گو باشارهٔ ابرو باشد هم نسبت باو خالی از استکراه نیست و در اسناد کشیدن بار جواب بسوی ابروی طاق مجاز است و الّا مراد آنست که بار جوابی که ابروی طاق متوجه شده آن ایوان کشد و بر تقدیر نسخهٔ ثانی یعنی نازک کند ابرو مفعول اول فعل کند است و نازک مفعول ثانی و جواب فاعل آن ای جواب ابروی طاق را نازک کند و ابرو نازک کردن محاوره است که در وقت چین در ابرو انداختن گویند و این استعمال بیشتر در وقتی است که باعث چین ابرو غرور و تکبر بود چنانکه این فقره در تعریف پادشاه است شعر از پهلوی تربیت آفتاب رای منیرش ماه نو ابر چرخ نازک کند ملا ابو البرکات منیر سه تنها نه ترا هلال ابرو نازک • داری بصفت میان چون مو نازک • با ابروی تو سیاهی دادن از آن • از نازکی هلال ابرو نازک • و معنی نسخهٔ ثالث و رابع ظاهر است و این هر دو معنی بلطافت هر دو معنی مذکور نمیرسد هم ابجد ریشش از زمین دامنی می فشاند • ز کرسیش دعوی بکرسی نشاندش مخفف اگر دامن افشاندن بر چیزی و از چیزی بصله بر و از و بصلهٔ موحده عبارت از دوری گزیدن خویش است از چیزی و این خواه بسبب ناز و تکبر باشد و خواه از جهت نفرت اما ما نحن فیه اول است بهر کیف بصلهٔ بر و از در هر دو مثال شاعری گوید سه دامن مفشان بر من خاکی که پس از مرگ • زین در نتوانند که برو خاک غبارم • خاقانی گوید سه جان فشان وا آور در راه کوب و مرد باش • تا شوی با جود دامن بر فشانی زین زمن • کرسی تخت کوچک که بفارسی آن صندلی بسین مهمله گویند و نام

مقامی بالای عرش و بلندی که بنای عمارت براو گذارند و دعوی کرسی نشاندن ثابت کردن
آن بدلیل و مقصود آنست که زمین اگرچه پیش ازین تا ز و کبر چوعرش میکرد اما دلیل بر آن دعوی
نبود اکنون که کرسی این مکان بر زمین صورت بست آن دعوی بدلیل و برهان ثابت کرده
چه این مکان از عرش بهتر است و مناسبت عرش بکرسی ظاهر است و عبدالرزاق یعنی حرف شرط
را ترک کرده بجای آن یا مصدری بعرش لاحق نموده توجیه آن بدو وجه نوشته که زمین از عرش
عرش بودن خود اعراض و انکار داشت که عرش تمیم و این دعوی انکار خود را از کرسی آن
محل مدلل و مستحکم کرده و از عهده خود گفته برآمد یا آنکه زمین سبز عرش بودن و کبر و غرور میداشت
از کرسی محل او دعوی خود را ثابت و محقق گردانید یعنی اگر عرش مستم کرسی بالای من چرا
در تقریر اول انکار زمین او از عرش بودن خود است و در توجیه ثانی اقرار آن یا ثبوت دعوی
انتهی کلامه مولف گوید توجیه اول روبراه است و توجیه ثانی مهمل زیرا که دامن افشاندن مطلق
غرور نیست بلکه از غرور و تکبر اعراض از چیزی است چنانکه نوشته شد و معنی اعراض دران
راست نمی آید کما لایخفی علی الفهیم و باز گفته که در یکد و نسخه آنچنین یافته شده بعرش از زمین دامن
بر فشاند الخ و چنین معجمه را در مصرع ثانی بمعنی خود نوشته مولف گوید غالب است که حرف اگر را
که مخفف اگر است از بنای معجمه گرفته و فاعل بر فشاند محل را قرار داده و چه معنی این شعر چنین گفته
که آن محل از زمین خود یا عرش اعراض کرده ای بالاتر از دیا فته و از کرسی خود دعوی اعراض
ثابت و متحقق گردانیده انتهی کلامه هرچند عبارت قوله با عرش اعراض کردن نامانوس است
چه صله اعراض کردن حرف از باید نه موحده اما معنی شعر نقصانی ندارد و هم اعالی را اهالی نیسته
بتقلید هم در ارتفاع و استحکام عمارات نعت را سرفرازی و متانت را سنگینی دیگر داده اند
شش اهالی بر در حق تعالی جمع اهل تقلید کار در عهده کسی کردن کما فی منتخب و پیروی کردن

کذا فی الکنز و ہذا ہو المراد ہہنا ہم بمعنے یکدیگر یعنے یکی بتقلید دیگرے عمارات را ارتفاعی داده که رفعت سرفرازی دیگر یافت و استحکام چنان بخشیده که متانت را سنگینی دیگر حاصل شد و سنگینی بمعنی وقار است و حاصل کلام آنست که هر چند رفعت خود از پیشتر مصاحب مرتبت اوست متانت خود از سابق با وقار بود لیکن سرافرازی و وقاری که اکنون یافت نداشت چه اینقدر رفعت و متانت در بناها و عمارات دیگر بهم رسیده بود حم در بالا بردن قصر و ایوان و کاخ و منظر زمین ما برداشتن مصالح آنقدر بته افتاده است که پشت گاو زمین از سنگینی و گرانی بلند و پست گردیده ش مصالح ضروریات بنا و عمارات مثل خشت و سنگ و گل و امثال آن چنانکه سابق نیز گذشت و برداشتن مصالح تحمل آن بر خود پوشیده نماند که در بعضی نسخه بته افتاده ای بجانب پستی میل کرده و در بعضی نه افتاده منفی است بر تقدیر اول در فقرهٔ لاحق گردیده ماضی مثبت است و بر تقدیر ثانی نگردد مضارع منفی است و حاصل فقرهٔ آنکه از بسکه برای بلندی قصر و ایوان وغیره بسیار مصالح بر زمین طیار شده پس زمین بسبب حمل آن چندان مائل به پستی شده که پشت گاو زمین از سنگینی و گرانی آن پست و بلند گردیده چه عادت حیوانات که هر جانب که بار گران تر باشد از ان طرف پشت را مائل به پستی سازند پس بالضرور پشت از جانب مخالف بلند شود یا زمین آنقدر نه افتاده که پشت گاو زمین چنین و چنان نشود ای خواهد شد و این استفهام اقراری است و در بعضی نسخه بجای سنگینی بنون که بمعنی گرانباری است سبکی بیای موحده بمعنی خفت است درینصورت برداشتن مصالح بردن مصالح است از انجا و بته افتادن عبارت است از وقوع غارها در زمین و حاصل فقره چنین خواهد بود که برای بالا بردن کاخ و ایوان وغیره زمین از حاصل کردن مصالح و بردن آن از انجا بجای دیگر چندان بته افتاده ای آنقدر غار در زمین بهم رسیده که زمین هر جا بسبب وقوع غارها سبک شده پشت گاو

از انجا بلند شده و هر جا بسبب مکانات و کاخهای مذکوره گرانبار شده پشت آن گاو از انجا
پست گشته مصرع از کثرت بنا و وسعت فضا در هر خانه محله و در هر محله شهری ش درین فقره
کمال بالغت بکار برده که هر دو حالت یعنی کثرت و وسعت در هر یک از دو خبر معاول جمع کرده
چه در هر خانه محله نمیتواند شد مگر آنگاه که یک خانه وسعت فضا و کثرت بنا داشته باشد و همچنان در
جز و ثانی کما لا یخفی مصرع در هیچ کوچه پای ننهند که از موجه رطوبت رو و سر و دتر از سرایان
در بحر اصول بعمل بشنانند ش بحر اصول باضافت بیانی چه بحر و اصول یکست العمل
بشنا دادن از عالم تن بشنا دادن و درین فقره مبالغه است در تازگی ترانه یعنی بسبب کثرت
تازگی ترانه بحر اصول چندان طراوت بهم رسانیده که در هر محله که پا می نهند در بحر اصول بعمل
بشنا وری میرسند مصرع هر چیز بمقتضای طبیعت خود کامران و کامیاب ش ای هر چیز بآنچه
مقتضای طبع اوست کامیاب شده و در فقره های لاحقه بیان همین است مصرع حسن در آن
شوخی و خودنمائی و عشق در عین بیباکی و رسوائی ش آن باضافت بسوی شوخی معینی
انداز حافظ گوید سه شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد بنده طلعت او باش که آنی دارد
ای چون اقتضای حسن خودنمائی و شوخی است و اقتضای عشق بیباک شدن و رسوائی است
هر دو در همین بر سر دست است مصرع شوق را گریبان دری پنجه در کارش پنجه در کار ای پنجه
مصروف گریبان دری است چه اقتضای شوق همین است مصرع صبر را به رفوگری عقده بر تار
ش عقده بر تار انداختن گره زدن یک طرف رشته بوقت دوختن ای صبر به رفوگری
گریبان که به پنجه شوق دریده شده عقده بر تار می اندازد چه اقتضای طبع صبر همین است مصرع
صومعها را رونق میکده ها شیخان در مریدی رندان ش اگر بمذاق رندانه چنانکه عادت
شعراست گفته آید که در صومعها چنان رواج می کشی بر روی کار آمده که رونق میکده که

هجوم می کشان و کثرت می کشی و امثال آن باشد در صومعه حاصل است و شیخان مرید رندان
میشوند معنی خوبی است لیکن اینقدر هست که همین خلاف مقام است یا چه مقام مقتضی بیان
کامیابی هر چیز است بر مقتضای طبیعت خودش اگر گوئی بیان کامیابی میکده و رندان
موجود است گویم بیان کامیابی صومعه و شیخان نوشته شود و اگر در وصف رواج شرع
گفته آید که صومعه را باعتبار هجوم کردن حضار میکده که بعد از توبه صورت بسته رونقی دست داده
که میکده را حاصل بود و این ازان عالم است که مثلاً اهل بزم کسے ترک عادت خود کرده در بزم
دیگرے روند آن وقت گویند که رونق بزم فلانی همه صرف این بزم شده و یای کامیابی
برای مصدر متعدی چنانکه میرزا بیدل گفته نثر آن رو دارا بافسری فرق سعادت برداشت
یعنی برای افسر کردن سعادت و حاصل فقرهٔ دوم چنانکه گویند که شیخان در مرید کردن رندان
مصروف اند پس بیان کامیابی میکده و رندان از دست می رود هم دکان سود در بازار تجار
دنشو و نما در سرزمین دهاقین سیر کیل زر لشکریان مراعات صرف حال رهنمایانش
تجار بالضم و تشدید جیم و بالکسر و تخفیف جیم جمع تاجر کذا فی منتخب دهاقین جمع دهقان که معرب
دهگانست کیل زر کیلے که بدان زر پیمایند و سیر کیل زر قرار دادن عبارت است از ناسنجیده
دادن زر چنانکه گوید نیست حاجت که بگیرند بزر آئینه را امید هر رنگ چشم زر بسپر آئینه را
هم ندارد غم از اهل این شهر بهر طلسمات در دفع غمهای دهرش بهر جسم و فائده
و نصیب طلسم حکمت ساختن در چیزی بجهت حفاظت هم مصئونست از ترکتاز گزند که وارد
رفاهیتش کوچه بند مصئون در اصل مصئون بهمزه بر وزن مفعول بود و بعد تخفیف همزه بر وزن
مفول مانده و این تخفیف نه از تصرف فارسیان است بل از جمله تعلیلات صرفی است رفاهیت
و رفاهیت بالفتح آسان و فراخ عیش شدن کذا فی منتخب کوچه بند بمعنی کوچه بندی از عالم

پابوس و خونریز بمعنی پابوسی و خونریزی مص سرکوبی خنیاگران زهره خیز نسیمه دو بام
شان نغمه ریز ش خنیاگر مرکب از خنیا بر وزن دنیا بمعنی رود و ساز و نغمه و گر که کلمه
نسبت است زهره خیز از عالم حسن خیز و امثال آن که گذشت یعنی جای پیدا شدن زهره و نغمه
ص م درع بسته تار آواز شان و نهانی زخود و گوشش ساز شان ش ورع بالفتح
و بالفتح پرهیزگار شدن و بالفتح را نیز آمده کما فی منتخب و در ما نحن فیه اینست ص هر گام
سر بر فلک غرفه نه هر غرفه در طرف نگه طرفه ش سر بر فلک تمام مرکبی است بمعنی چیزی
که سرش بر فلک باشد غرفه بالضم بالاخانه بر کنار بام کما فی منتخب طرفه نو و شگفت و طرفه و آخر
شعر عبارت از معشوق عجیب شکل است ص پیچاک موئی که در پا کشند دل اہل نظاره بالا کشند
ش پیچاک مرکب از پیچ بمعنی حلقه و اک که کلمه نسبت است چون مغاک بمعنی گودال چه
مغ بمعنی ژرف است و مغاک هم عمیق و ژرف گفته شود پس پیچاک بمعنی کمند باشد که حلقه دار
حلقه است ص گرفته پی کار خود بوالهوس بسر کوچه عاشقی بی عسس ش ظاهر آنست
که شعر و لخت است و او در اول مصرع ثانی مقدر است ای بوالهوس از کار خود گرفته
و در کار خویش سرگرم است و سر کوچه عاشقی هم عسس ندارد ای عشاق در کوچه عاشقی بی باکی سیر
میکنند با عطف جمله بر فعلیه لازم می آید چه در مصرعه اول گرفته فعل و بوالهوس فاعل و پی کار
خود مفعول آن و در مصرعه ثانی سر کوچه عاشقی مبتدا و بی عسس خبر آن بحذف حرف ربط
و شاید هر دو مصرعه مربوط باشند و بوالهوس فاعل و سر کوچه عاشقی مفعول فعل گرفته و بی عسس
حال و پی کار خود مفعول له ای بوالهوس بجهت کامروائی خود سر کوچه عاشقی را بغیر زحمت و
بی ممانعت گرفته در ان بیباکانه سیر میکنند و کوچه عاشقی گرفتن بوالهوسان عبارت از انسان
عاشق باشد و الا از بوالهوس تا عاشقی مشرق تا مغرب راه تواند بود ص گر آید حدیث وطن

درمیان و زر و در غریبی بنال از زبان دمش یعنی در هنگام باوصف مسافری و غریبی
آن ناز و عیش حاصل کرده اند که اگر احیاناً ذکر وطن بمیان آید شکوه بر زبان نخواهد گذشت
مهم در هر دو کان رسته بازار شهر که بتار شعاعی طنابی گردیده کار بهار سود و سودا راست آمده
ش رسته بدون الف و راسته بالف مستعمل بمعنی راه است ظاهراً اول مشتق از رستن
بالفتح بمعنی خلاص و نجات یافتن است چون قدر زمین برای آمد و رفت خالی گذارند و
از تصرف دیگر مثل تعمیر مکان و دکاکین باز دارند بدین نام خوانده اند و در کتب لغت آورده
که رسته بمعنی مطلق صف حیوان باشد یا انسان یا شی دیگر مثل رسته دندان و رسته
مروارید و نیز خانهای که در یک صف واقع شده باشد پس تواند بود که چون خانه و دکاکین
بر طرف راه واقع میشوند راه را بمجاز رسته خوانده و شاید رسته مخفف راسته باشد و راسته
راه راست هموار است چنانکه در برهان آورده و مرکب است از راست و های نسبت چون
اینهمه دانستی اکنون بدانکه اضافت رسته بسوی بازار ظاهراً اضافت عام بسوی خاص است
از قبیل درخت اراک و علم فقه و امثال آن چه رسته عام است از آنکه بازار باشد یا غیر آن
طنابی شدن دکان صاحب بهار عجم بمعنی خط کشیده شدن نوشته و همین فقره بسند آورده هم
قائده راستی و درستی بانمرتبه که کج بمیان از رسته راستی بیرون نتوانند رفت ش
درست بمعنی صحیح و راست مقابل کج و بمعنی مجاز بمعنی نیک کار و نیک معامله مستعمل
مصر چنانچه از کهکشان میان به بندگی خدایگانی محکم کرده زمین نیز کمر نفع رسانی بسته ش
حرف از بیانیه است یعنی میان کهکشان که همان کهکشان باشد مصر نه بازار گلزار باغ
دکن مدیحه میخواست بستان ملک این چمن ش کاف اضرابیه در مصرع اول بعد از بازار
مقدر است یعنی بازار نیست بلکه گلزاری است در باغ دکن پس باغ عام باشد و گلزار خاص

یعنی جائیکه دران تختهٔ گلها شگفته باشد و در اول مصرعهٔ ثانی لفظ چه استفهامیه است و کلام مشتمل بر سوال و جواب یعنی بستان ملک چه چیز میخواهد جواب میدهد که آرزوی همین چمن میکرد و این چمن عبارت از جهان بازار است هم بطول مقالات شیدائیان، و بعرض خیالات سودائیانش معنیش ظاهر است هم زبس زیور و زیب رشک سپهر و براوج دکاکین پر از ماه و مهر ش زیور بمعنی زینت و آرایش کما فی برهان و ماه و مهر عبارت از معشوقانی باشد که در دکانها بجهت فروختن اجناس جلوه گراند هم سیه چشم سبزان رنگین نگاه، بشور نمک از شکر باج خواه ش شور بمعنی شهرت و نمک عبارت از ملاحت حسن و باج خواستن از شکر باین اعتبار باشد که نمک شان آنقدر شهرت و غوغای خود در عالم انداخته که شکر اینچنین غوغای خود در عالم نیفگنده و باشد که شور بمعنی همان نمک بود پس معنی آن برین تقدیر چنین باشد که شوری نمک شان چنان مرغوب طبایع افتاده که درین باب از شکر باج می گیرد هم بسودای ایشان چو کوشیده جان، به بیگانگی رفته دل درمیان، ش معنیش ظاهر است هم سر عقل را داغ دیوانگیست، بلی حسن بازاریان خانگیست ش داغ دیوانگی داغی که عاشقان برسر سوزند از عالم داغهای که بر دست و امثال آن میسوزند مصنف در بخیه رقعه در عبارت ازدواج حسن و عشق گفته داغ را بر سر جا داد که افسرم چنین و در رقعهٔ دیگر گفته سائبان سیه تاب داغ بسر بادیهٔ خورشید قیامت جنون و رسوائی و آنچه عبدالرزاق یمینی نوشته داغیکه بجهت دفع سوزش سودا بر سر گذارند انتهی مناسبت بمقام ندارد حسن خانگی حسنی که با اعتبار باشد مقابل حسن بازاری هم ز اعجاز چشمان جادو مپرس، دز عابد فریبان هندو مپرس ش اعجاز چشم ظاهرا مرکب بمعنی کسی که چشم او دلفریبی مانند اعجاز است بقرینهٔ عابد فریبان که در مصرعهٔ ثانی است اما این لفظ نادر است و شاید که اعجاز مضاف باشد بسوی چشمان....

وجادو صفت چشمان باشد ای چشمانیکه ساحر انداز اعجاز آهنا مپرس که چگونه است وجادو
بمعنی سحر و ساحر هردو آمده و هند و در مصرعه ثانی صفت عابد فریبان است ای جادو فریبانی
که هندو انداز ایشان مپرس که چگونه اند مصرع فتادند در کفر و صبر و شکیب ، حذر از کمر بانی
زنار زیب ش کفر گردیدن وحاصل فقره اینکه با صبر و شکیب مردمان آرایش ندارند
ومیخواهند که صبر در ایشان نگذارند و لفظ باید کرد در مصرع ثانی مقدر است ای حذر
باید کرد و زنار زیب بمعنی آنکه زنار بر وی زیبنده باشد از عالم جامه زیب آنکه جامه بر بدنش زیبا بود
هم ره مایه داران ایمان زنند ، بخروار نقد دل و جان زنند ش نقد زدن تاراج کردن
نقد هم سر تقوی هر که میکرد درد ، از ایشان سر صندل آلوده کرد ش اضافت سر
بسوی تقوی بادنی ملابست است ومراد آن است که سر هر که بسبب تقوی درد میکرد
وخللی از سبب آن در دماغ بهم رسانیده بود از زنارداران سر را صندل آلود ساخت و صندل
رافع درد سر خود هست و نسبت صندل به زنارداران بسبب آنست که برهمنان بعد از غسل صندل بر پیشانی طلا
میکنند چنانکه گوید ، همه صندل جبین اند برهمن کیشتان ، میکند درد سها نا سر معشوق شان هم بدل از زر
دید پیغام ده ، پر از بوسه لبهای دشنام ده ش پر از بوسه صفت لب باعتبار زدن بوسهای کثیر بر آن لب است
هم از الفت افزائی و وحشت زدائی ، و انس گزینی و دلنشینی چه توان گفت ای این امور قابلیت بیان
ندارند هم مگر خاک آدم ازین خاک بود ، که کردند پیشش ملائک سجود ش ای اگر آدم ازین خاک سرشته
نمیشد اینقدر بزرگی و عظمت از کجا بهم میرسانید که ملائک با اینهمه بزرگی پیش او سجده میکردند
این شعر با عبارت سابق هیچ علاقه ندارد تا باید گفت که معنی انس و غیره ازین شعر به طور
مستفاد میشود هم هنر دکه تجار مایه دار اینخاک پاک را کالا ساخته بایران و توران برند تا در کشتن
فتنه و آشوب نگردد مرمت دلهای خراب و تعمیر سینه های ویران کنند ش تجار بضم و تشدید

جیم جمع تاجر یعنی بازرگان کالا رخت و متاع گل کردن سرشتن خاک در آب بجہت تعمیر جم
اگر بسرمگی بدیدہ کشند اینجہ تاجشر از ہین خواہد رست بہبینید س یعنی اگر آن خاک را بجیال
سرمہ بودن در دیدہ کشند الخ جم فی المثل اگر ہم خریطہ نوشدارو بودے بدیش با بصر ورت آبرو
بودی س خریطہ ظرفیست از پوست و خر آن نوشدارو یعنے پازہر کما فی برہان قاطع
و نیز درین شعر سے گر از زندگانی نماند سبب ٭ چنانکہ کشد نوشدارو کہ زہر بد و در بعضے مقام
کہ مقابل حنظل واقع شدہ بمعنی دوائی نوشیدن ای شیرین باشد و این ظاہرا ہمان مرکبی است
کہ نزد اطبا متعارف است عرفی سے لذت تلخی درو تو اگر شرح دہم ٭ نوشدارو نفرستم
بسلام حنظل ٭ و از بعضے مقام بمعنی دوائی معلوم میشود کہ در علاج زخم بکار آید عرفی گوید سے
خرابہ دل مجروح استان تو باد ٭ ز نوشدارو الطاف شامات معمور ٭ و فیہ مانحن فیہ اول ا
ظاہرا حرف ظرف از اول لفظ بدل مقدر است و ضمیر شین بمعنی او را راجع بطرف خاک آمی اگر فی المثل
این خاک در خریطہ نوشدارو میبود آن خاک را در بدل نوشدارو بالضرورت آبرو می بودے
این خاک را از خریطہ برآوردہ بجای نوشدارو بکار میبردند و ظاہر است کہ ادویہ را بدل ہم
میباشد کہ اگر آن موجود نبود آنرا بجایش بکار آرند جم زہی خاک پاک سعادت فزاے ٭
کہ غلط بر آن زاغ گردو ہمائے ٭ س سعادت فزای ظاہرا در جائے گویند کہ از اول سعادت فی الجملہ
باشد و بعد از آن بر او افزون شود در نصورت تطابق در مصرعین بہم نمیرسد چہ زاغ خود سعادت
ندارد و شاید کہ اعم باشد از نیکہ از اول بود یا نہ بود چہ افزون و سعادت بر حال سابق است
اگر از اول نبود و بر سعادت سابقہ است اگر چیزی بودہ باشد و ہمین اقوی است جم غبارش
کہ بر سر مہ بیز و جلا مقام نشین است بر توتیا ٭ س جلا بالفتح والمد از خانمان بیرون کردن
و شدن و بالکسر سرمہ یا سرمہ ایست مخصوص و فیما نحن فیہ بالکسر است چہ بمعنی اول بلفظ کردن

آمده و بانچنین دیده نشده و جاباده ازین معنی هم ندارد و جابا بکسر بلفظ بجبن بمعنی جلادادنست
پس حاصل شعر چنین باشد که غبارش که سرمه را جلا میدهد بر توتیا تقدم دارد و توتیا سنگ
سرمه را گویند اکنون بمعنی سرمه سوده استعمال یافته ولهذا توتیا کردن و شدن استخوان بمعنی
سوده کردن و شدن آنست هم زگردش صباگشته نکهت پذیر + تو گوئی نفس داده سر
در عبیر + ش عبیر خوشبوئی است مرکب معروف و سر دادن یله کردن و ظاهر آنست که
نفس عبارت از نفس صبا است که همان صبا باشد یا اضافت بیانی یعنی از گرد اینجا صبا چنان
نکهت گرفته که گویا نفس خود را در عبیر سرداده و از و خوشبو گرفته هم تیمم از و آنچنان تازه رو
که روسازد آبحیات از وضو + ش روساختن منفعل شدن و این مجاز است چه روساختن
در اصل حالتی است که در انفعال بهم رسد از زشتی هیئت رو و روساختن آبحیات از وضو یا بمعنی
است که آبحیات بسبب وضو کردن مردمان از ان انفعال پذیرد چه آن وضو بر تیممی که بر آن
خاک کشد تفوق ندارد با آنکه آب ناقص تیمم است لیکن خصوصیت آبحیات بیجا است مطلق
آب کافی است چه وضو از آبحیات بود یا از آبهای دیگر تفاوت ندارد آری اگر کوثر یا تسنیم
میگفت جای داشت چه پاکی آب در وضو ضرور است و پاکی آب کوثر و تسنیم از آبهای دیگر
افزون و آبحیات به جان بخشی شهرت دارد نه در پاکی ظاهرا همین لطافت و پاکی آبحیات
مد نظر داشته و پنداشته که چون جان میدهد پس به نسبت این آبها لطیف و پاکتر هم است
هم لطافت هوایش در آن درجه که اگر بر هوای خلدش ترجیح دهم رضوان از هوای سخنم
بی تامل تصدیق کند + ش اضافت در هوای سخن بیانی است هم عاشقان باینجا که رسند
سر از هوای یار خالی ساخته ازین هوا پر کنند و تا هوای اینجا نشوند هوای کارشان خوب نگردد
ش کاف مابین اینجا و رسند ظاهرا برای ربط لفظی محذوف است یعنی بمجرد اینکه رسند

هوای کار رونق وآب وتاب کار هم همه جا هوا پرستی حبیب وانجا بهر بیت ش در هوا ایهام
است کما هو لا یخفی م هوای که زو آب حیوان چکیده فشارند یک مشت صد جان چکیده بیت
یعنی اگر یک مشت بفشارند هوای که از میان مشت بسبب افشردن بیرون آید گویی
صد جان است که بیرون می تراود چه هوای مذکور بعینه جان است م نفس روح پرور
هوایست او و لطافت مشرف بتشریفیت او بیت ش روح پرور ترکیب فاعلی است تشریف
بزرگوار گردانیدن م ازو عیسوی دم صبا و شمال وزیر دو گاندش یکی اعتدال بیت ش
صبا بادی که از مشرق وزد کما فی منتخب شمالی بادی که مابین مشرق وبنات النعش
وزد وکذا فی منتخب م آتش خود از چهرهٔ دل گرد غم میشوید و نمیش از زمین تن بدل سبزه
موی صحبت جاوید میروید ماهی سرچشمه اش اگر در آب بقا افتد چون بر خود جنبد از حیرت
جا بجا افتد ش بر خود جنبیدن عبارت از آگاه وخبردار شدن وبجوو وا رسیدن کاچی گوید
باو کینت چون وزد عاشق چو نخل میوه دار تا بجو و جنبد سرش در پیش پا افتاده است
وکلمه تا بمعنی هرگاه است ای هرگاه بجوو وا رسد که من کجا یم الخ وطرفه اینکه صاحب رشیدی هم
تا را جز و این محاوره فهمیده تا بر خود جنبیدن در تحت تای فوقانی مع الالف ضبط نموده و
چون چنین نیست فیما نحن فیه بجای تا چون آمده وانهم بمعنی هرگاه است م مسیحا هرگاه
بعلاج تشنگی خود پرداخته از عکس آفتاب دلو دران انداخته آب خضر از بیم خود را با آن
نسنجد که از بس گرانی سبک نگردد بیت ش سبک بمعنی خفیف وذلیل یعنی از بسکه آب خضر نسبت
باین آب گران است البته پیش او ذلیل خواهد شد لهذا خود را باین آب نمی سنجد وسنجیدن
بمعنی قیاس کردن چون گرانی وسبکی چیزی از سنجیدن دریافت شود ولفظ سنجیدن در مقام
خوب واقع شده م شود نوک مثقب چو زین آب تر ز خجلت شود آب آب گهر بیت ش

مثقب بالکسر انچه بدان سوراخ کنند و آنرا برما گویند مم زرد لبهای غمگین چنان زنگ شود که زنگار گون گشته لبهای جوے + ش زنگار گون گشتن لبهای جو باعتبار سبزی است که بر آب بهم رسد و آنرا در عربی طحلب گویند و در هندی کائی نامند و قاعده است که هرگاه چیزی را بر لب جو و دریا بشویند چرک که ازان چیز جدا شود بسبب صدمه باد و موج نزدیک ساحل جمع گردد و این سبزی آب را که نزدیک ساحل است بزنگی که از دل شسته شده تاویل نموده و این صنعت حسن التعلیل است مم نیارد کشیدن برون آفتاب + از و عکس خود را بچندین طناب + ش درین شعر بیان عمق آب است و ظاهر است که هرگاه آب در چاه بسیار باشد و چیزی را که در آن نشسته باشد برآوردن مقصود شود البته رسن چند باهم پیوند داده در و اندازند تا قلاب بدان رسد و چون شعاع آفتاب متعدد آمد آنرا بچندین طناب تعبیر کرده و چون عکس آفتاب از آب بر نمی آید گویا بسبب عمق آب باوجود پیوستن طنابهای چند باهم بر نمی تواند آمد و اینهم حسن التعلیل است مم سیر باغ و بوستان نصیب همه دوستان زمین سبزه زارش از تراوش شبنم برنگی که باید از نور سپهر خاک فیروزه کهنه به نیشاپور برند در سایه نسرین و ارغوان توده توده بوی و لپشته لپشته رنگ بهم ریخته و هواداران سرود غوغائیان گل پرور پر یافته و آواز بر آواز انداخته نفسها از حکایت جام نرگس مست و نظرها در مشاهده گونه لاله رنگ بست در تنومندی اشجار خزان و سرتیه خواری و ازبرومندی شاخسار بهار در برخورداری ش فیروزه کهنه نسبت به فیروزه نو آب و تاب زیاده دارد چه کهنه بسبب فرسودگی صاف تر شود از تراوش شبنم برنگیست یعنی بسبب تراوش شبنم که از سبزه می افتد زمین ملصق بلوقی گشته ای برنگی بهم رسانیده الخ هواداران سرود عبارت از قمری سود و ائیان گل عبارت از بلبل پر در پر بافتن عبارت از هجوم است چه در بسیاری پر یکی به پر دیگرے

متصل شود و آواز برآواز انداختن و رساندن پیاپی انداختن و رساندن آواز آواز اول
کما فیما نحن فیہ و دوم سالک بروی سو بانگ جرس قافلہ راست ، دانم + در بادیہ آواز
بہ آواز رسانم تتنومند مرکب از تن و مند کہ کلمۂ نسبت است و واو درمیان آن زیادہ کردہ اند
چون برومند یعنی در زیادت واو قید ثنائی نیز کردہ اند و نیز گفتہ اند کہ در جا جتومند نیز
زائد شدہ با آنکہ کلمہ حاجت ثنائی نیست و از برغستو بمعنی آنچہ کہ از برغست پزند و برغست
گیاہی راست مانند اسفناج کہ و آشہا انداز ند معلوم میشود کہ زیادت واو بلفظ مد نیز خصوصیت
ندارد چہ الف در آخر آن برای نسبت است پس واو زائدہ باشد رنگ بست بمعنی ثابت
و ثبات ہر دو است و از رنگ پستی بیای زائدہ نیز و فیما نحن فیہ بمعنی رنگین معلوم میشود
لیکن بعد تامل معلوم شد کہ بمعنی بعیلہ از می آید نہ در پس آن بہتر است یعنی در مشاہدہ
رنگ لالہ نظر ثبات و رزیدہ از آن برنمی گردد و بر ومندی درینجا بمعنی باروری شاخسار
نیست چہ بمعنی بعد از بہار میشود نہ در عین بہار پس برخورداری بہار از و مقصود نباشد بلکہ
مراد کامیابی شاخسار ست برخوردار مرکب از بر و خور بمعنی تمتع و آر کہ کلمہ نسبت است چون
خواستار و نمودار و فروختار ع درختانش نادیدہ روی خزان + ہمہ چون الہمای
پیران جوان سش نادیدہ روی خزان شاید کہ خبر باشد و درختان مبتدا درختانش چنین
اند و شاید کہ حال باشد ای درختانش ہمہ مثل حرص پیران جوان اند در حالیکہ روی خزان
نادیدہ اند پس حال از ضمیری باشد کہ در خبر راجع بسوی درختان است و جوان بودن حرص
پیر عبارت از ترقی کردن حرص اوست چنانکہ صائب گوید ست مرد چون پیر شود حرص
جوان میگردد + خواب در وقت سحرگاہ جوان میگردد + ع زثقل ثمر بید آن سرزمین +
پی سجدۂ شکر سر بر زمین ش پی سجدۂ شکر ای برای سجدۂ شکر کردن ع گل چینیکہ ہر نہال

انشمال رجو پروانه از شمع افشانده بال ، ش چنپه در هند نام گلی است زرد رنگ با اوّل آن افشاندن
بمعنی پرواز کردن چنانکه طغرا گوید شتر تند سر و سر افراخته اندازه بال افشانی فاخته یعنی
گل چنپه که گرد درخت جنبش می کنند گویا پروانه است که بر شمع پرواز دارد و تواند که بال افشانی
عبارت از ریختن پر بود و دیده می شود که پر پروانه گرد شمع ریخته میباشد پس حاصل شعر
براین تقدیر چنین باشد که گل چنپه که گرد نهال بسبب جنبش باد از شاخ بر زمین افتاده گویا
پروانه گرد شمع بال افشانده و پر ریخته اما لفظ بر که بمعنی علی است ازین معنی ابا میکند پس بهتر
اول است هم بشاخ انبه بر برگ غلطان بناز ، چو طوطی پر اندر قفس کرده باز ، ای انبه
بالای شاخ درخت بر فراز برگها بناز و خوبی می غلطد و این بعینه بر رنگ طوطی است که
در قفس پر خود بکشاید پوشیده نماند که غلطیدن انبه بر برگ بالای شاخ یک هیئت است و پر
باز کردن طوطی در قفس هیئت دیگر و هیئت اولی با هیئت ثانیه تشبیه یافته و از اجزای این هر دو
هیئت انبه بطوطی و برگ به پرهای او و شاخ بقفس تشبیه گرفته هم بدر رفته چینها از ابروی
برگ ، نم افتاده بر پشت و بر روی برگ ، ش بدر رفتن چین از ابروی برگ عبارت از
ملائمتی است که بسبب افتادن شبنم بهم رسیده هم نهالش چنان دلکش و دلربا ، که زو مشت
بر سینه کوبد هوا ، ش مشت بر سینه کوفتن در حالت عشق باشد هم برو تازگی آنچنان بسته
آب ، که لغزیده در سایه اش آفتاب ، ش تازگی بستن بر چیزی تازه و شاداب کردن
آن صاحب بهار عجم در استعمال تازگی بلفظ بستن همین شعر سند آورده و درین صورت معنی شعر
چنان معلوم میشود که آب این درختها را چنان تازه و شاداب ساخته که هر گاه آفتاب در
سایه اش رسیده از غایت طراوتی که بسبب تازگی درخت در سایه اثر کرده پایش بلغزید
اما لغزیدن نسبت بآفتاب چندان لطفی نبخشد و نیز از تازگی درخت بطراوت سایه بردن

بما می دارد پس معتبر لرزیدہ است و این نظر بجرم آفتاب ست و توجیح نیز دارد چه آفتاب لرزان می نماید و ادعای لرزان گردیدن آفتاب در سایهٔ درختان بسبب کمال سردی خواهد بود و اینهم حسن التعلیل باشد و لطفی که درشعر هست آنست که با آنکه آفتاب منبع گرمی و دیگران است اما اینجا خود بسبب سردی لرزه براندامش می افتد مصرع بر سوز و گداز ماست هم خیابان خیابان هوا ارم + پس دهقان معرب دهگان و کان کلمهٔ نسبت است و چون دهقانین اکثر زراعت کنند بمعنی مزارع مستعمل گشته مصرع اگر شام اگر چاشت از خرمی + هوا صبحی و سبز باشیمی + پس صبحی منسوب بصبح ای در چاشت نیز هوائی می وزد که در صبح باشد مصرع سراپا طوطی بمنقار ریشش، که میخواهد از سبزه پرهای خویشش + پس ای طوطی سراپای خود را بمنقار خود ریش و زخمی کرده و پرهای خود را بر کنده چرا که میخواهد که سبزهٔ این باغ را بجای پر خود نشاند مصرع دلنبران قضا جریان تخم فصاحت و بلاغت از عربستان و ترکستان و تخم فضل و هنر از عراق و خراسان آورده در خیابان پاک کاشته اند از لطافت زمین و نکوئی جوهر آب و هوا حاصل دلخواه برداشته یونان اگر در آب نمی بود هر آئینه از تاب رشک در آتش می بود پس آوردن تخم فصاحت و بلاغت از ترکستان و عربستان و دانهٔ فضل و هنر از عراق و خراسان و کاشتن آن در خیابان عبارت است از آوردن اهل کمال از جا مذکور و متوطن ساختن آنها در مقام و حاصل دلخواه برداشتن از آن کنایه است از آنکه اهالی و سکان این مقام بسبب حدت ذهن همین تعلیم آنها بکمال فصاحت و بلاغت و فضل و هنر رسیده اند یونان ملکی است معروف که حکما بیشتر از آنجا خاسته اند گویند سکندر آب در وانداخت و خراب کرد مصرع از خجلت در این شهر تسلی می باشد + دریای صور را در معنی می باشد + در هر هاست از تربیت آب و هوا ادبی زحمت مشق در ترقی می باشد + پس تسلی در اصل دلخوشی و

وخوش عیش شدن است وبمعنی دلخوشی وخوش عیش استعمال کنند اسیر گوید گی اسیر
از درد بیدرمان تسلی می شود • بوالهوس هم سود میداند زیان عشق را • وچون خوش عیش
فارغ و آسوده باشد از رو مجاز بامعنی مستعمل گشته وفیما نحن فیه همین است بمعنی اول تسلا
بلغت نیز آورده اند چون تمنا وتعدا سنجر کاشی گوید گذر آنکه درین تجربه مطلب • اقبال
توام دید تسلا • بنشینم بمراد خاطر • آسوده زقیل وقال دنیا • چون صورت بدون معنی
اندبارند ارد میگوید که تو از اهل معنی خواهی شد ودرین امر چندان کامل خواهی گشت که برای
صورت خود معنی خواهی گردید دریا ودر از مناسبات است مص رحیست که مدح طرازان
گاه سخن تیغ تیغ سخن را بر فسان زبان می کشند وگاه بحرف انداز باز لفظ را بمید گاه
معنی پرواز میدهند وگاه بسبقت جولان اسپ طبیعت را از حروفی بیرون می آرند بجای
رسید که چرا سخن متقربان درگاه وقرب ومنزلت خود را نیفزائیم وبحدیث ایستادگان پای تخت
در دولت را بروی بخت نکشائیم عزیزان بسیار اند انشاء الله تعالی تذکرة الاعزه علیحده
نوشته شود حالا بحرف وحکایت بعضی از پرورگان دولت عظمی ومجلسیان حضرت اعلی کام
وزبان را اسعاد وتمند می کنم ش سخن عبارت است از سخن مدح ووصف حرون بالفتح اسپ
سرکش وحرونی بیای مصدری سرکش شدن ونافرمان شدن حدیث از عالم سخن عبارت
از مدح ووصف هم باسامی سامی حضرات که صفحهٔ بزم را فرین میدارند جای ثبت مقرر نمودن
حد خامهٔ راقم نیست هر جا که خود خوش کرده مشرف ساخته اند بلکه هر یک بصد مبالغه ودیگری را
بر خود تقدیم فرموده اند ش اسامی جمع اسما که جمع اسم است پس جمع الجمع باشد سامی بلند
حضرات عبارت است از اهالیان که مدح ایشان بعد ازین بقلم می آرد پوشیده نماند که
چون در وضع اسامی ممدوحان لا محاله تقدیم یکی بر دیگرے و تاخیر یکی از دیگر صورت میبندد نسبت

وازین اشتباه می افتد که شاید مرتبهٔ مقدم عالی تر از موخر خواهد بود لهذا درین فقره معذرت
این امر بیان می کنند که برای اسامی بلند این بزرگواران محل نشست مقرر نمودن مجال
خامهٔ من نیست یعنی این تقدیم و تاخیر در ذکر اسامی خامهٔ من از پیش خود اختراع نکرده
بل هر مقام که پسند یکی ازان بزرگواران گشت مرا بآن مقام مشرف کرده اند و ازان
اطلاع داده که نام من در فلان مرتبه از مراتب مذکوره باید نگاشت بلکه از غایت کسر نفس
هر یک دیگری را بر خود ترجیح میداد و میگفت که نام او بر نام من مقدم باید نوشت یا مفعول
مشرف ساختن جا باشد که بیالا مذکور شد یعنی هر جای را که پسند کرده اند نام خود را بدست خود
دران مذکور نوشته هم بنازم بانصاف صافی دلان حش یعنی بر انصاف این صافیدلان
بباید که نازکنم چه دیگران را بر خود تقدیم دادن شیوه ایست که جز از انصاف نخیزد و حذف اسم اشاره
در اول صافیدلان برای افادهٔ حصر است چه هر گاه حذف صفت در مشار الیه مقصود بود اسم اشاره حذف
کنند چنانکه گوئی فلانی را سلام کردم پدید مطلق بجواب من نپرداخت یعنی آن فلانی که بیدرد است
گویا بیدرد و جز او نیست تا احتیاج تعریف آن باسم اشاره افتد بهذا فیما نحن فیه گویا صافی دل
جز ایشان دیگری نبود هم اول نواب مستطاب شاهنواز خان که از بس نوازش شاهی بانخطاب
و الاسرافراز است و از غایت نیکخواهی و کار آگهی در جمله ملک منصب جمدة الملکی ممتاز جهت
حراست بلاد و رفاهیت عباد برگزیده اند و بر همگنان ظاهر است که حشمت و بزرگیش بحسب بخت
و اتفاق است بلکه بحض استعداد و استحقاق حش این خطاب و الا اشارت بخطاب شاهنواز خانی
است جمدة الملک جمد بضم و بفتحتین و سکون ثانی جای بلند صلب اجبال و جماد جمع مثل رمح و
ارماح و رماح کما فی الصراح و صاحب رحجم نوشته در بنصورت جمدة الملک یعنی بزرگ
و بلند سلطنت و ولایت باشد انتهی کلامه برگزیده اند ای پادشاه و آحاد ضمیر جمع بسوی

پادشاه بنابر تعظیم است نه بجهت بخت واتفاق ای نه بسبب یاوری طالع ونه حسب اتفاق هم
لطف بالادست شاهش خوش نواخت ٭ صدر مجلس صاحب خود را شناخت بیتش
خوش بمعنی بسیار صدر مجلس و صاحب دو احتمال دارد یکی آنکه صدر مجلس عبارت از ممدوح
باشد باعتبار عمدگی منصب او از جمله ارکان دولت شاهی و صاحب بمعنی خداوند عبارت
از پادشاه در نصورت شعر دو لخت میشود و تقریر شعر چنین برکرسی می نشیند که لطف ملک نوازش
او کرد و او خداوند شناسی نمود ای حق خدمت او بجا آورد دوم آنکه صدر مجلس عبارت از
پادشاه و صاحب بمعنی یار عبارت از ممدوح بود در نصورت شعر یک لخت میشود وگویا مصرع
ثانی علت مصرع اول است یعنی لطف پادشاهی او را بسیار نوازش کرد زیرا که پادشاه
یار خویش را شناخت ای معلوم کرد که کسی که لیاقت مصاحبت دارد اوست و همینی گفته
که پادشاه مصاحب خود را صدر مجلس شناخت ای قابل صدارت دانسته انتهی پس صاحب
مفعول اول و صدر مجلس مفعول ثانی فعل شناخت باشد هم برج حصین ممالک محکم از دست
دین و دولت در پناه هم از دست ٭ بیتش در پناه هم ای در پناه یکدیگر من نامه تهدید
چون ساز و رقم ٭ در کفش تیغ دو دم گردد قلم بیتش ای فرمانی که برای تهدید بنویسند
الخ تیغ دو دم خبر و قلم اسم فعل گردد است که فعل ست از افعال ناقصه هم مثل او یک تن
ندارد روزگار ٭ رو بگرد هفت کشور روبرآر ٭ بیتش رو آوردن بمعنی متوجه شدن است و
روبرآوردن بصله حرف بر نیز بدینمعنی خواهد بود و اگر گوئی بصله بر درین دو شعر که اول
از ثنائی و دوم از قدسی است روبرآوردن خود موجود است ٭ روبرآورد زخم عشق و خون
درد آن در جگر نمی گنجد ٭ داغ دل روی برآورد و مرا رسوا کرد ٭ یارب این آینه
در زنگ چرا شد غماز ٭ گوئیم با لفظ داغ و زخم بمعنی بر شدن زخم و داغ است چنانکه

در بہار عجم آورده که بمعنی متوجه شدن و تا بانیمه رو آوردن در کسی یا چیزی یا بطرف دیگر کسی و چیزی است نه گرد کسی یا چیزی و فیما نحن فیه ازین عالم است پس این نیز سند باشد و باید که در مصرعهٔ ثانی پیش از قوله بگرد تقدیر او بکلمه یعنی برود بگرد هفت کشور و برآری بسوی منعم متوجه شود تا دریابی که مثل او کیست یا بگرد متعلق بکلمه برد است که امر است از زدن برو او بیت از قوله رو بار مقدر بود ای بگرد هفت کشور برو و در روی بار و متوجه شو و در بعضی نسخه دل بجای رو یافته میشود در نیصورت دل اگر بمعنی آرزو و امید باشد معنی شعر مربوط میشود یعنی بگرد هفت کشور برو و آرزوی که داری برار لیکن به بمعنی دیده نشده هم باشد از اعضا چو فسیه خمیده تر از برای عالمی گردید سر ش معنیش ظاهر است هم شاه دار و میر و سلطان گر بسی نیستش لیکن بغیر از خان کسی ش ظاهر آنست که سلطان بمجاز بر امرا اطلاق کرده چه سلطان داشتن پادشاه چون داشتن امراست در دربار خود و یا حمل بر مبالغه باید کرد که پادشاه را هم امرا و هم سلاطین مطیع اند و در بعضی نسخه بجای سلطان مر دمیدان دیده شده این هم چسپان است پوشیده نماند که در مصرع ثانی خبر فعل ناقص که نیست باشد موجود نیست پس لفظ مقرب مقدر باید کرد ای پادشاه را بغیر از خان که عبارت از شاه نواز خان است مقرب نیست یا نیست تام باشد ای کسی بغیر از خان پیش پادشاه وجود ندارد و این بهتر است هم در بزرگی چرخ را اسباب کو باشد از اسبابش این آداب کو ش معنیش ظاهر است هم عکس دیدار است اگر دیدار او گشته نقد آبش او از خسار او ش دیدار مرکب از دید و آر و این ترکیب افاده سه معنی کند یکی معنی فاعلیت چون فروختار بمعنی فروشنده و خریدار بمعنی خرید کننده دوم معنی اسم مفعول چون نمودار بمعنی نمونه و بمعنی نماینده اسم فاعل است سیوم بمعنی مصدری چون گفتار و کردار و اینوقت غالبا از صدر ماضی زوائد باشد چه لغت و غیره خود و حاصل بالمصدر است و لفظ دیدار بهر سه معنی آید چه بمعنی چشم و چهره

ودیدن مستعمل است پس معنی چشم ماخوذ از معنی فاعلی است و معنی چهره ماخوذ از مفعولیت و معنی
آشکار نیز غالب که از همین معنی ماخوذ باشد پس مخفف پدیدار گفتن چنانکه در بهار عجم است تکلف
بلا ضرورت است حسین ثنائی گوید ع ز دیدارت شپوشیده است دیدار ، ببین دیدار اگر دیدار
داری ، یعنی از چشم تو لقای دوست پوشیده نیست لقای او را ببین اگر چشم داری و معنی دیدن
درین شعر فردوسی ع اگر هست خود جای گفتار نیست ، و لیکن شنیدن چو دیدار نیست ، و
نیز شیخ شیراز گوید ع بدیدار شیخ آمدی گاه گاه ، نکردی خدا دوست در وی نگاه ، و درین
شعر یوسف زلیخای جامی ع علاجی کن که یک دیدار بینیم ، کزین پس صبر را دشوار بینیم ، شاید
بمعنی رو و چهره باشد و یا بمعنی یکبار ای یکبار صورت یوسف ببینیم و غالب که مفعول مطلق باشد
و یک بر امرت ای ببینیم یوسف را یک دیدن والله اعلم بالصواب و فیما نحن فیه بمعنی صورت و
چهره است نقد مقابل نسیه و نقداً بتنوین بمعنی بطور نقد و این قریب بمعنی بی انتظار است مص ،
وصف خوشخویان همه ناخوانده است ، صورت و سیرت همه واخوانده است ش وا اکثر
دیده شد که چون بر مصادر آمده گاهی از معنی اصلی آنها مهجور کرده بمعنی دیگر ساخته و گاه چیزی
دیگر بر معنی اول افزوخته چون سوختن و توسیدن که معروف است و وا سوختن و وا توسیدن
هر دو بمعنی اعراض کردن و روبرتافتن و کشیدن بمعنی جذب چیزی و واکشیدن بزور یا حیله
چیزی را از کسی بدست آوردن و امثال اینها لیکن واخواندن از مثل این کلمات یافته نشده
شاید وا درین لفظ مرادف باز باشد بمعنی کشاده از عالم واخندیدن و واشدن و واکردن
چیزی بمعنی باز خندیدن و باز شدن و باز کردن چیزی و باید که واخونده بمعنی کشاده و واضح
خوانده شده باشد و صورت بمعنی ظاهر مقابل معنی که عبارت است از باطن نه بمعنی شکل و پیکر
و چهره سیرت بمعنی عادت آمده درین مقام مراد از ان معنی است که مقابل صورت است پوشیده

تماند که بعد از صورت و سیرت در بعضی نسخه لفظ همه و در بعضی بهم واقع است هر دو چسپان است
لیکن اینقدر هست که در نسخهٔ همه تکرار لفظ لازم می آید و حاصل شعر چنین بر کرسی تقریر می نشیند
که ممدوح اوصاف و اخلاق نیک خوبان زمانهٔ سابق را نخوانده و معلوم نکرده و با اینهمه خوبی
ظاهر و حسن معنی بیش از جمله در حکم و اخوانده است و درین باب هیچگونه محتاج تربیت و تعلیم
نشده ای اینها طبعی و جبلی او نیند و شاید که چنین تقریر کرده شود که وصف خوش خوبان را اگر کسی نشنیده
که کذا و کذا هست اما بکمال فراست ناشنیده دریافته که این نیکخوبان با صورت و سیرت اند درین هر دو تقریر
اندک تفاوتی هست کما لایخفی علی الفهیم مص درخورِ فکرش ریاست کس نکرده آنچنین ضبط فراست کس نکرده
ست و در بعضی نسخه مصرع اول چنین واقع است ع درخور او فکر راتب کس نکرده و قافیهٔ ثانی مصرع ثانی مراتب بلفظ اما
بمعنی وظیفه است که آنرا ابته نیز گویند خواجه جمال الدین سلمان گوید بیت هر که راتبه خوار خوان تست خالی چون شود
با ولی نعمت مقابل و دولتش گردد تمام و درین صورت معنی شعر چنین گفته خواهد شد که فکر و اندیشه را
در باب ملک و رعایا پروری کسی درخور او وظیفه خود نکرده ای اینقدر فکر که درخور او دست کسی
نداشته و چنان ضبط مراتب که او کرده کسی نکرده و در بعضی نسخه بجای درخور فکر عبارت درخور فکر تر
واقع است و قافیه مصرعهٔ اول ریاست بمعنی سرداری و قافیه در مصرعهٔ دوم فراست بمعنی دانائی
پس معنی آنچنین باشد که آنقدر ریاست ملک که درخور فکر او باشد کسی نکرده و دانائی را چندان
که او ضبط کرد کسی ننمود اما لفظ درخور که بمعنی سزاوار و لائق است درین هر دو تقریر خوب چسپان
نیست چه هرگاه گویند که این مراعات درخور فلانی نیست مراد آن باشد که اینقدر مراعات
لائق بحال او نیست زیاده تر یا کمتر از آن می بایست چنانکه بر متتبع روزمره دانان پوشیده نیست
و در بعضی از نسخ صحیحه چنین دیده شده ع درخورِ فکر کسی راتب کس نکرد و در بعضی بجای ضمیر او
که در نسخهٔ اولین بعد از درخور است لفظ کس واقع شده و این بسیار خوب است یعنی کسی از اکابر درخور

وسزاوار هر وهم فکر و اندیشه بکار نبرد و ای هیچچنین فکر نکرد که فلان چیز در خور فلانی است و فلان
چیز در خور فلان و هر چه بر هر وهم تقسیم کرده اند بر قسمت عدل نبود و این ضبط مراتب که او کرد
کسی نکرد چه در امور لحاظ مرتبه هر کس فرا پیش داشته هم بسبق خدمت از همه در پیش است و بوزن
عقیدت از همه بیش بهر لنگاخر بآسمان رسانیده و میر سد کشش بار برتر آن به تفوق میرید و میر سد
با وجود فطرت ذاتی که از لطافت در هر علم بالغیت علم بوده در کسب فضائل و تحصیل کمالات سعی و
اهتمام را مجال عرق پاک کردن نداده سعی در فقرهٔ اول پیش بمعنی فارسی یعنی سابق و در فقره
دوم بمعنی زیاده و لفظ اتر که افاده تفصیل کند از هر دو محذوف شده در مقام کفایت بر
قدر مسموع است قیاس را در آن دخل نیست میرسد یعنی سزاوار است عرق پاک کردن خشک کرد
و چیدن عرق پوشیده نماند که نسبت عرق پاک کردن بطرف سعی و اهتمام مجاز است و مراد است
که خود بسبب سعی و اهتمام مجال فرصت عرق پاک کردن نیافته هم چنان بفراست نزدیک که از
دور بحرکت قلم جلد نویسان شکسته رقم درست یافتن مضمون را کاری بس سهل و امری بغایت
آسان میداند سعی در لفظ شکسته و درست ایهام تضاد است و شکسته نام خطی است بمعنی حقیقی
و درست بمعنی راست و تحقیق است و درین هر دو معنی تضاد نیست لیکن باعتبار معنی حقیقی هر دو
با هم تضاد باشد و هم هنوز نفس بپای سخن نیامده در می یابد که آن آلت چه لفظ است و در بهاست
کدام معنی بکار خواهد رفت سعی بپای سخن آمدن نفس یعنی بسخن آمدن نفس است و این عبارت
است از بر آوردن نفس سخن را چه هرگاه نفس بسخن صرف شد گویا بسخن آمد و این از آن عالم است
که گویند فلانی بپای حساب آمده ای در حساب آمده عبارت است از محاسبه هم از حاضر جوابیش
همه تیز زبانان بکند زبانی خود معترف و از خرده گیر نقیض بزرگ خرد ان جمله بر بی زبانی خویش
قائل سعی حاضر جواب آنکه در جواب تامل نکند خرده گیر آنکه عیب کسی گیرد هم در هنگام سوال

پی جواب کاهی اگر اندک تامل مینماید سبب اینست که از هجوم ورود سخن نمیداند که اول کدام
جواب زبان بکشاید ش پی جواب یعنی از برای جواب هم ریاضت کشان علم ریاضی را
تقریرش در تنعم انداخته ش ریاضت بمعنی رنج و محنت تنعم از تفعل بناز و نعمت پرورده شدن
و ازینجا تنعم عبارت است از اختیار آسایش ای کسانیکه در تحصیل علم ریاضی رنج و محنت
میکشیدند بسبب تقریر او اختیار آسایش کرده اند و مراد ازین آنست که توضیح تقریر و
خوش کلامی او از بس مطبوع طبع ایشان آمده و سخن او دلنشین ایشان گشته از محنت
کشی مطالعه و امثال آن در گذشته بهمین بر سماعت تقریر او قناعت نموده اند هم و از
تقویم چهرها باحکام رفته و آینده و حال پرداخته ش تقویم حساب یکساله منجمان دهند تیره
گویند هم بر خوان لطفش حلاوت تنات شکر نواله کام حنظل است و بمیزان تخمینش مناسبة کره
ارض را تفاوت حبه و خردل باستقامت طبعش نظر محور نگاه مان گوئیا است ش درین فقره
صفت شیرینی نطق ممدوح میکند و نواله کام حنظل شدن حلاوت یک تنات شکر عبارتست
از شیرین شدن حنظل بحلاوتی که در یک تنات شکر باشد تخمین بگمان و قیاس سخن گفتن کمانی
حبه بفتح و تشدید با بمعنی دانه و خردل دانه مشهور که آنرا در هندی رائی گویند مخفی نماند که در اکثر
نسخ در میان حبه و خردل واو عاطفه است و بهتر آنست که حبه مضاف بود بسوی خردل محور
در اصطلاح علمای هیئت خطی که در میان دو قطب پیوسته و چون آن راست باشد محور نگاه
بمعنی راست نگاه باشد گوئیا بضم اول و سکون ثانی و ثالث و تحتانی بالف کشیده بمعنی تنتره باشد
مثلث قائم الزاویه مر استادان بنا را که کجی و راستی عمارت را از آن یابند و نیز افرازی باشد
در دو گران را و ریسمانی را هم گویند که استادان بنا چون خواهند عمارتی بسازند آنرا بآب شنگرف
در رنگ عمارت ریزند کمانی برهان هم با نفاست خانقش تشریف زند بیت تماشان بوریا رخش

غیرتش را رگها تازیانهٔ تیز عنانیست و تخیل همتش را برگها کف زرفشانی تشریفش بمعنی
خلعت زربفت قماش آنکه قماش او زربفت باشد تازیانه ظاهر آنست که مرکب است از تازی
بمعنی اسپ تازی و آنه که کلمهٔ نسبت است چون آنرا بر اسپ زنند لهذا آنرا تازیانه گویند
تیز عنان اسپی که جلد و شتاب رود اما پوشیده نماند که عنان بمعنی دوالی است که در لگام اسپ
بندند و سوار بدست گیرد و تیزی آن معلوم نیست که چیست تا جلد و شتاب رفتن ازان مستفاد
شود اما غالب آنست که درین ترکیب اطلاق عنان از روی مجاز بر لگام کرده اند و لگام چیزیست
که در دهن اسپ گذارند و اسپ آنرا بخاید چون آن تیز باشد گزندی بدهن رسد و اسپ بسبب
گزند آن رفته رفته از حرونی باز آید و رام شود درین صورت رفتار آن حسب دلخواه گردد و بمعنی
تیزرو از بیخ گرفته اند و در گرم عنان نیز که بدین معنی است عنان بمعنی لگام است چه لگام اگر
گرم باشد نیز گزند بدهن اسپ رساند لفظ گرم لگام موید اینست که عنان در گرم عنان بمعنی
لگام است والله اعلم بالصواب نظامی گوید شکوهیده از تیز ل چنان حسد را بر و تیز
ترشد عنان دستوری خیزد گرم در سبزه زار ان در و انجام را اگرم ترکن عنان کف زرفشانی
کنایه زرفشانی بآن کنند و اضافت کف بر زرفشانی به ادنی ملابست است و باید دانست
که تازیانهٔ تیز عنانی محمول است بر رگها ای رگهای او مثل تازیانه است برای تیز عنانی او و همچنین
کف زرفشانی محمول است بر برگها ای برگهای او مثل کفی است که زرفشانی بدو کنند و این حمل
حمل مشبه به است بر مشبه بحذف ادات در هر دو فقره بمعنی اضافت چنانکه از تقریر سابق مستفاد میشود
و شاید رگها و برگها محمول بود بر تازیانه و کف مقدم بر مبتدا درینصورت تقریر معنی فقره چنین
باید کرد که تازیانه که بآن تیز عنانی اسپ حاصل شود رگهای اسپ غیرت او گشته است و کفی
که زرفشانی بآن صورت می بندد برگ تخیل همت او گردیده هم نزدیکی تا بیرش بعد از نزدیکی

نور به آفتاب و دوری را ایش از خطا دوری معرب از خطا ایش تحطا قصد و اب و ثانیه نامه ظهیر است
معروف اول اول است و ثانی ثانی هم در ملمعنا مهوش حروف و کلمات در تنگ گیری و تنگ
آغوشی هم پیرهن و در رزم نامه اش صف بر سطری سیاهی صف شکن کمند خیالش را تیغ
نارسائی و دو یک گرفت گرش را برگ خامی نیست راستی قلمش تا آن مشابه که اگر کسی در وسط سخنش
میگفت دیگر قلم قط محرف نمی پذیرفت در درست فهمی بمرتبه که اگر حضرت مولوی می بود این بیت
را که ای مردم اندر حسرت فهم درست + این که میگویم بقدر فهم تست + نمیفرمود وش ای تنگ گیری
و تنگ آغوشی لطوری وضعی کرده اند که گویا شرکت در پیرهن کرده اند ای گویا در یک پیرهن
اند و این مبالغه هست در وصل یکدیگر صف شکن صفت سپاه است پس یای تحتانی در سپاهی
از قبیل گناهی فاحش و خطاها حائل باشد تیغ یکتار رشته خواه ابریشم باشد خواه ریسمان
برگ سامان و در مقام عبارت از برگی است که در و یک اند از دو یا تحتانی در نارسائی بیای مجهول و معروف
هر دو درست تواند شد در صورت اول نارسا و خام صفت تیغ و برگ خواهد بود و در صورت دوم
اضافت تیغ و برگ بیانی فافهم مثابه بالفتح بازگشتن گاه و منزل و دام گاه صیاد کما فی منتخب
و بمعنی مانند مستعمل و اسطا نام شهر معروف که قلم و اسطی بدو منسوب است محرف کج نمیفرمود ای نمیگفت هم
از خاک بادش هر گز غبار بخاطر نشسته آب از تشنگانست و آتش از خامان سش شین معجمه در اصل مضاف الیه
خاطر است که از ان جدا شده بما قبل آن متصل گشته ای از خاک و باد که در عالم است بر خاطر ممدوح غبار ننشسته
و مراد آنست که خاک و باد با وصف آنکه غبار بر خاطر نشاندن کار است خاطر او را گاهی مکدر نساخته
و آب از جمله تشنگان است ای ازو طالب رفع تشنگی خود است با وجود آنکه رفع تشنگی مردم از آب است
و آتش از خامان و میخواهد که ازو پختگی بهم رساند با وصف آنکه خامی دیگر چیزها از آتش رفع
میشود و شاید که چنین گفته شود که ارکان جسم او همه در کار خلائق می آیند باین تفصیل که از خاک و باد

که در حیطه اوست غبار کدورت بر خاطر هیچکس ننشسته و همه از خوش عیش اند و آب از آن
تشنگان گشته تا رفع تشنگی شان کند و آتش از آن خامان گردیده تا پختگی به ایشان بخشد هم
بی نیازیش آنچنان کامیاب گردانیده که احتیاج آیین بخیلی نیست که هنگام غضب جا ترسش
میباید کرد و الا هیچ آرزوی خاطر گذر نینداخته که کار خود را از حصول نساخته سش در بعضی نسخه
بی نیازیش رو در بخشی بی نیازیش بیای مصدری واقع است بی نیاز عبارت از جناب سبحانه
شانه است و بی نیازی بمعنی استغنا و شین ضمیر بمعنی او هم شاید منظله بعضی این باشد که بواسطه
وفور مراحم والطاف در مجاهد و اوصاف تکلفی کرده باشم و من درین اندیشه که ناگاه جمعی
از آگاهان بگویند کسیکه از عهده ثنا کسی بیرون نتواند آمد چرا اول بعجز اعتراف ننماید ش
پوشیده نماند که قوله کسی که از عهده الخ بطور تعریض واقع شده و تعریض ترک ذکر موصوف است
در کنایه چنانکه در وقتی که کسی مصدر حرکات ناشایسته شود گویند که شریف آنست که به لباس
تهذیب اخلاق و کرم طبیعت محلی بود و مقصود آنست که آنکس چنین نیست پس باید که خود را
چنین و چنان سازد در صورت مراد از قول مذکور آنست که هرگاه ظهوری ثنای ممدوح ادا
نتواند کرد پس چرا اعتراف بعجز نمی نماید هم لله الحمد که فراخور حالت و منزلت خود قدر و قربت
یافته شهنشاه قدردان خیالش از خاک برگرفته که در تور سپور از بام قصر و کاخش زمین نشینان آسمان
گردیده ایوان رفیع بنیانش در حساب بلندی بآن پایه که اگر نجار نجار مانع نمی بود اهل فارس
از بام مسجد تو که هم بر آورده آنحضرت است کنگره اش هشیم و تندیش طاقتش نه بر بنائیست که
درازی عمر بآن وفا کند سایه سنگینش اگر لنگر اندازد تخته پشت گاو زمین را کشتی سازد
سش برگرفته یعنی بلند مرتبه کرده و دستگیری نموده شبستان شبستان نشستوان و نشستوان جو بیا
در پس دیوار استوار کنند تجار اجزای لطیفی که بسبب حدت آفتاب از آب جدا شده در هوا آمده

شود و بحار جمع بحر و منع تجارت تجار از دیدن اشیای دور شاید بسبب اجداث غلط باشد در هوا
بر آورده یعنی بلند کرده است و درین مقام عبارت است از ساخته لنگر آلتی است که کشتی را از رفتن
باز دارد و بمعنی تمکین و وقار مجاز است و لنگر انداختن بمعنی تحمل و با وقار بودن است چه کسی
که تحمل و با وقار باشد آنرا لنگر انداخته گویند اما درین مقام لنگر انداختن عبارت از لنگر فرو هشتن
کشتی است چه مراد آنست که سایه سنگین این مکان اگر توقف کند از گرانی بارش پشت گاو
زمین که تخته ایست هموار مثل کشتی غدار شود و شاید که سنگینی بیای مصدری بود و سایه مضاف
بسوی آن پس لنگر انداختن بار خود را مثل یا سفل ساختن باشد یعنی سایه سنگینی و گرانی این مکان
خود را ضبط کرده و الا اگر بار خود بر زمین اندازد چنان و چنین میشود هم عالی همت بنای پستی نکند
این طرح بجز دراز دستی نکند بر خاسته اند گاو و ماهی بفغان سنگین ست بنا زمین نشستی نکند
مثل پستی . و درازدستی و نشستی همه بیای تنکیر است و دراز دست یعنی کسی که در قدرت ید طولی
دارد و نشست کردن زمین عبارت از فرو رفتن زمین است هم چند آنکه قدر و منزلتش می‌افزاید
او نیز در خلق و مرحمت می افزاید اصناف خلق خصوصا غریبان دکن اگر دلها وطن و لایتش
نسازند و زبانها وقف دعایش نکنند از جمله بی انصافان و حق ناشناسان بوده باشند چرا که
تخم محبت همه در سینه بی کینه پادشاه کاشته و میکارد و بعد قرقیزی در خدمات شائسته آبرو
هم نگاهداشته و میدارد و سبق آبروی هم نگاه داشتن بسبب عرق ریزی در خدمات از جهت
آنست که او بسبب این عرق ریزی مورد مراحم خسروانی و معتمد علیه گشته و بسبب این اعتماد هر چه
در باب این مردم پیش پادشاه عرض کرد هم در معرض قبول افتاد و اگر مراد آن بود که در خدمات
پادشاهی بعوض دیگران نیز ساعی بوده کار بسامان کرد و آبروی ایشان بجا ماند و الا از او شان
کارهای حسب دلخواه سرانجام نمی یافت این معنی نسبت با صناف خلق خصوصا غریبان دکن

چگونه صورت بندد هم ز چرخ یاد گرفت است شیوهٔ خدمت • که هر چه خاطر نشه خواستست آن کرد است
اگر بسر آمد اهل فراستش داند • بجا است خدمت شاه ضمیر دان کرد است ش یعنی این شعر
مبنی بر ادعائی است که چرخ نیز آن میکند که خاطر پادشاه میخواهد سر آمد سر کرده و پیشوای قوم
ضمیر دان رازدان چه ضمیر بمعنی راز و پنهان و درون دل است هم عیار گیری شادی اش
فزوده قیمت و قدر بکورهٔ غم و شادیش امتحان کرد است ش عیار گرفتن آزمودن عیار
زر که کامل است یا ناقص کوره بضم اول و فتح ثالث بمعنی آتشگاه آهنگری و مسگری پوشیده
نماند که عادت تنگ ظرفان است که هر گاه شاد شوند سر تفاخر بر آسمان سایند و خود را فراموش
نمایند و هر گاه غمگین گردند در شکوهٔ ابتلا و رنج افتند و درین هر دو صورت اخلاص و خیر سگالی
از یاد روند و چون پادشاه شاهنواز خان او را بهر دو صورت امتحان کرد معلوم شد که نه شادی او را از مرتبه
اخلاص فرو تر انداخته و نه غم از دائرهٔ خیر خواهی و عقیدت سگالی او را بعید ساخته پس قیمت
و قدر افزایش یافت هم برآفتاب به تیز نگاه دوخته است • براست بینی اگر ذره را نشان
کرده است • سخنوران همه قائل بحسن تقریرش • از آنچه نطق فرو مانده او بیان کرده است
گل ریاض ریاضی کسی نچیده چو او • نهان انجم و افلاک را عیان کرده است • قلم که نقب زن
گنج خانهٔ معنیست • هر آنچه کرده بتحریک آن بنان کرده است • ازو نبرد اگر پرسند چه قول چه فعل
بنقل او که چنین کرده و چنان کرده است • نمیتوانیم از مردمان نهان کردن • ز مردمی من
آنها که میتوان کرده است ش نشان و نشانه بمعنی هدف قائل بمعنی معترف ریاضی بمعنی بسیار
علم دیده شده ریاض جمع روضه است اما فارسیان بمعنی مفرد استعمال کرده اند بنان انگشتان
یا سر انگشتان واحد بنانه و بنان بمعنی مفرد نیز آمده کما فی منتخب چنین گفته نقل قول و چنان کرد نقل
فعل است و نقل او بمعنی نقل قول و فعل او ست بحذف آنچه مضاف است نقل و مضاف ضمیر است

آنها که میتوان کرد است یعنی چیزهای که در توان و حد امکان است بجا آورده صمد و حکم خدام ملک الکلام **سش** ذکر لفظ خدام بنا بر تعظیم ممدوح است صم که هم خود تواند بگوید که کیست **سش** یعنی توصیف او مجال من نیست او محامد و اوصاف خود را هم خود بیان تواند کرد صم از بام سخن کوس صاحبقرانی بنام او صدا داده و از طلوع سهیل کلامش رنگ برادیم زبانها افتاده نامه رخشان عبارتش تقیه و تعمیه است که از سواد شب جادویش سحر میسازند و خامه دلیر رقمش از نیستانی نیست که شیران هر آنجا جگر می بازند و او قافیهها که تا غایت بر آن ظلم کرده اند در دیوان عادل زبان خود داده و با طبع رندان که گاه نفس سوخته ناشیده ای اوست هر جا در سخن ایستاده و سقط فروشان را چه یارا که دکان عیب بر کالای او کشایند **سش** صاحبقران آنکه وقت سقوط النطفه یا وقت تولد او قران عظیم باشد رنگ افتادن برادیم و رنگ یافتن ادیم متاثر شدن ادیم از سهیل اول ما نحن فیه و ثانی نظامی گوید ع سهیلی بر اوج عرب تافته ۰ ادیم یمن رنگ از و یافته ۰ جادویش سحر می سازند ای ایجاد میکنند جگر باختن جیگر شدن و داد قافیه دادن بستن آن قوافی است هم بطوری که می بایست نفس سوخته کسیکه بسبب دیدن نفس او گرم آید و این نشان عاجز شدن است در دویدن هم جا در سخن استاده ای بتامل و فکر تمام گفته سقط لفتحتین متاع زبون و سهو و غلط در حساب نوشتن و سقط فروش کسی که غلط و سهو کسی بیان کند که کالا اسباب و در اینجا عبارت از سخن ممدوح صم مشکش ختنی است و عقیقش یمنی غزل سرائی که هم عشق را مفتون دارد و هم حسن را ممنون قصیده گوئی که پادشاهان چون خواهند که نام خود را بر تخت زبانها نشانند باید که زر و گوهر برد تخت بالا افشانند لآلی معانیش از بحر لاهوت است و جواهر الفاظش از کان ناسوت **سش** مشک و عقیق عبارت از سخن است و از ختنی و یمنی بودن اینها عبارت از سره و اصیل بودن

اینها مست تخت بالا بقدر بلندی تخت از عالم پیل بالا لاهوت عالمی است که ناسوت محل اوست و مرتبهٔ ذات را نیز لاهوت گویند و ناسوت این عالم است و مراد آنست که النا کش ازین عالم اند که عبارت است از بودن آنها بموجب اصطلاحات مجاز و ظاهر و معانیش ازان عالم اند که کنایه است از بودن آنها از عالم حقیقت و باطن هم کنگرهٔ عرش فرسوده پروازش ای پرواز طبیعت ازبدان بلندی است که از صدمه آمد و شد او عرش فرسوده گشت هم رسائی از دستیاران اندازش دستیار مدد و معاون ای رسائی مددگار و معاون اندازاوست و شاید که دست باز برای معجمه بود بمعنی دست دراز کننده پس بازیدن دست بمعنی درازکردن دست است و این از بهر غارت باشد سعدی گوید؎ که بر گشته باد آن خیانت پرست؛ که بر مال مردم بیازید دست ؛ برین تقدیر معنی این فقره چنین باید گفت که اندازاو بدان گونه رساست که رسائی دست درازکرده وازان چیری پرده ای رسائی را رسائی از اندازاو حاصل شده هم توانگری زله بند درویشی و مرهمی در راحت افتاده سینه ریشی یافته که مطلب چیست و دانسته که مخاطب کیست سش یای تحتانی در توانگری و مرهمی مجهوله است ای ممدوح توانگر است و چنان توانگر که زله درویشی می بندد و خود هم مرهم است و چنان مرهم که از سینه ریشی که از درد عشق معشوق حقیقی بدو رسیده در راحت افتاده قوله یافته الخ یای تحتانی در آخر یافته و دانسته برای خطاب است بسوی مخاطب هر که باشد یعنی ای مخاطب دریافت کرده که مطلب من ازین تعریف چیست ای تعریف ادبدین روش می کنم که درویشی در لباس توانگری دارد و معلوم کرده که مخاطب من کیست ای مخاطب من شخصی است عظیم الشان که عبارت از ممدوح است هم زهی شور عرفان طراز قمسه؛ که از قطرگی بود دریا زدمش قمم شهریست مشهور گویند اصل قم کنب ست که بنابر قاعدهٔ مقرره که هرگاه نون و یا متقارن

شوند هر دو را بمیم مشدد و بدل کنند کم ساخته اند و معرب آن قم بقاف است و نظائر این لفظ
خنب و جنب و کنبلی و انبلی و انبر و داست که خم بجای معجمه و جم بجیم تازی و کملی و املی و امرو د
هم بمیم مشدد ساخته اند در تخفیف استعمال کرده قلزم بوزن زمزم نام شهری است درمیان
مصر و در قاموس بضم اول و سوم بوزن کرکم درمیان مصر و مکه نزدیک کوه طور و بحر قلزم
منسوب بدان است و فارسیان بضم هر دو بمعنی دریای خاص استعمال کنند مثل عمان که بلده ایست
و بمعنی دریای خاص نیز مستعمل و در قاموس قلزم بدال معجمه بوزن زمزم بمعنی دریا چه بسیار آب
تیز آورده و این معنی جداگانه است کما فی بهار عجم۔ عرفان طراز شخصی که طرازنده و آرایش کننده
عرفان باشد و مصرع ثانی ظاهرا بیان شور و حرف از بمعنی در که حرف ظرف است یا بمعنی
با وجود چنانکه در شعر نظامی سے چهل روز خود را گرفتم زمام + کادیم از چهل روز گردد تمام، ای
در چهل روز مصنف در مینا بازار گوید از بسیاری نقد جان بسیار ارزان ای با وجود بسیاری پس
محصل معنی شعر اینست که زهی شور و غوغای کسی که عرفان طراز است و چنان عرفان طراز
که باشنده قم است و آن شور اینست که در حالت قطرگی یا با وجود حالت قطرگی قلزم بوده
در حال خردی استعداد بزرگی داشت و باشد که بیان صفت عرفان طراز بود ای چنین عرفان طراز قم که در حالت
یا با وجود حالت قطرگی قلزم بود و شاید که صفت شور بود ای شور آنقدر است که اگر اندک بود بسیار است
صم ملک نام و ملک سخن ملکاد و سکون دل از جنبش کلک اوست نام عبارت از تخلص است صم سخن گر قول است
از ذرج او در و اگر آفتاب است از برج اوست مثل ای سخن بهر صفت که باشد از ملک اوست صم هست
جرعگی قم لبالب زند صبوحی بجام ول شب زند ست ته جرعه شراب اندک که در ته شیشه و سبو
وغیره بماند و آن را ته سبو و ته شیشه و ته مینا و ته پیاله و ته جام و ته پیمانه نیز گویند جرعه هم بمعنی پیاله
مستعمل است و اینهمه مقطوع الاضافة اند و لفظ ته جرعه باضافه نیز آمده شیخ علی حزین گوید ته جرعه

تخاہی بزکوتومی پرستی وبای موحده درلفظ بته جرعگی شاید برای مقدار بود وکباب جال باشد ازخم ای خم را در حال لبالب بودن او بمقدار یک آشام اعتبار کرده میکشد صبوحے شرابیکه در بامداد نوشند صاحب بهار عجم گفته که بر شرابی که در شبها خورند نیز اطلاق کرده اند وتین شعر سند آورده وصبوحی در دل شب زدن عبارت است از تحصیل فیض نیم شبی که عار خانرا بود هم چو مینا نهد آسمان ساغر است ٭ چه خلوت گزیند زبان بر در است ٭ ش مراد از ساغر بودن آسمان بیان عالی ظرفی ممدوح است ومقصود از زبان بر در بودن مبالغه در اخفای راز هم زلب خنده تنها و بر روی هم ٭ رسانیده در کریهانم به نم ش نم بهم رسانیدن امداد متصل در گریه هم چنان برو ز آئینه دیده زنگ ٭ که هم رنگ بو دید و هم بوی رنگ ش ای چشم او چنان بصیر است که هر رنگی در بو است مشاهده نموده وهم بوی که در رنگ فرض کنند معاینه کرده با وصف آنکه رنگی که در بو تصور کنند در نظر نمی آید و بوجود دیده نمی شود هم نمایان تر می نیست زود در سخن ٭ که گم گشته صد بار در هر سخن ش نمایان بمعنی بسیار واضح وبسیار ظاهر است اما درینمقام عبارت است از صاحب بیار نمود که در دفر بیشمار روانشته باشد وگم گشتن درسخن عبارت است از تعمق فکر در سخن هم بدانگونه یا قوت این کان ربود ٭ که در غیر وقتش تواند نمود ش یعنی ارکان سخن یا قوت چنان ربود که اظهار آن در غیر وقت نیز تواند نمود و غیر وقت عبارت است از عدم توجه طبع وجمعیت خاطر چه برای آوردن سخن توجه طبع وجمعیت خاطر نیز ضروری است ای در هر وقت بر ایراد سخن قدرت دارد هم ز مغز دل جان سخن بر کشد ٭ بمغز دل و جان سخن در کشد ش مغز دل وجان در مصرع اول عبارت از مغز دل وجان خود ممدوح است ودر مصرع دویم از دل وجان خلق بر کشیدن سخن از مغز دل وجان خود کنایه از بر آوردن آن بکمال کاوش ودر کشیدن آن در مغز دل وجان خلق عبارت است از دلنشین کردن خلق

بجوتبرین و بیه مصرع بلبه ترف از انجا که بالا رود و چو آید فسه و تا با نجار رود سن **قتق** حرف معنی سخن
و این شعر تائید مطالب شعر سابق است ای اتمیعنی چگونه صدورت نه بندد و چه سخن بسبب آنکه رو
بیالا دارد اگر فرود هم آید و میل پستی هم کند باز به بالائی خواهد رفت و این بالای اضافی
است چه نسبت ببالائی اول فرود است اما نسبت بمراتب پایین بالائی است و حاصل هر دو شعر
علی السبیل الاجمال آنست که سخن اندول وجان ممدوح بر آمده پس از بلندی فرود آمده چه
دل وجان او از جهت علو مرتبه در منصب بالائی است و اگر رفت در مغز دل وجان خلق رفت
و دل وجان خلق نیز نسبت بدیگر اشیا و اعضای بالائی و علو مرتبه دارد و چگونه چنان نباشد
که سخن از سبکی میل باعلا دارد و اگر پستی هم اختیار کند میل باعلا خواهد داشت چنانکه بالا گشته شد
و این مثل آنست که عالی همت اگر بخل اختیار کند باز هم از سخاوت کم همتان بیش خواهد بود
مصرع کم افتد چنین نکته پردازکم هر که نازد از و لفظ و معنی بهم **سق** کم افتد یعنی کم مخلوق شود
بیت سیوم مصرع حضرت شاه خلیل الله که نزاکت خاطرهای نسترین خوبان دراجاره قلم بدیع رقم او
سق ای قلم او چنان نازک رقم است که نزاکتی که در خاطر نسترین خوبان است دراجاره
خود گرفته و شمه پیش ایشان نگذاشته مصرع نازک خیالاتی که حسن سخن را ثلث میدانند در تحریر
اند که بزبان قلمش نستعلیق حرف زنند **سق** در بعض نسخه سخن حسن و در بعض حسن سخن بیین
بهتر است مخفی نماند که لفظ ثلث نسبت بحسن سخن میخواهد که این تلمیح باشد بسوی تقسیم حسن در میثاق
بدینوجه که دو ثلث بحضرت یوسف علیه السلام عطا شد و یک ثلث بجمله خلق بزبان قلمش ای باعانت
زبان قلمش نستعلیق حرف زدن عبارت است از حرف بتکلف زدن و الفاظ را به تخرج
ادا کردن و این را نستعلیق گوئی نیز گویند درین فقره توصیف نستعلیق نویسی ممدوح میکند و
میگوید که نازک خیالاتی که حسن سخن خویش را برابر حسن تمام مخلوق میدانند و شک نیست که

ایمچنین کس خوب نستعلیق گو باشد لیکن درین آرزو می باشند که اگر زبان قلم ممدوح اعانت
کند البته نستعلیق حرف زدن بیاموزند چه زبان قلم او حرف نستعلیق میزند و بعضی نسخه اول
گرفته و گفته که خط ثلث آسان ترین خطوط است یعنی تعریف خوبی حسن را که در تقریر نمی آید
سهل و آسان میدانند لیکن چنین و چنان آرزو دارند و بعد این ظاهر است هم در علم خط
چنان تمام است که عمدهٔ مشهور الخط نصف العلم میتوان گفت متن یعنی مشهور الخط نصف العلم
است و علم را نصف الخط گفتن مطابق عرف البته از روی سهو باشد لیکن چون ممدوح در خط
کامل و تمام است اگر عمدهٔ چنین گوید میتواند هم فراق نوخطان را مشغولی نظارهٔ خطش کهنه
میتوان کرد الحق این خط را با آن چه نسبت که کهنگی این را زینت است و آنرا آفت شرح
کهنه کردن فراق در مشغولی نظارهٔ خط عبارتست از عمر گذراندن در فراق نوخطان بمشغولی
نظارهٔ خط امی کهنگی برای خط حروف زینت است چه هر قدر کهنه شود رونق زیاده حاصل شود
و برای خط ریش آفت کما هو ظاهر متن هر که ابجد خوان مفردات نشده سواد جریدهٔ ترکیبش
روشن نگشته نسیم فوارهٔ خامه اش چه بنفشه زارها رسانیده و بشیرینی رقم بحروف چه شکرها چشانیده
نگاه تماشای هر خطش آنجنان نپیچیده که در برگشتن دیده ها را در سرمه نخوابانده شرح ابجد خوان
کسی که در کدام علم شروع کند سواد روشن شدن عبارتست از حاصل شدن بلکه خواندن و توم
بنفشه زار رساندن بمعنی واماندن بنفشه زار است و در بعضی نسخه بجای رسانده وامانده است
و در سرمه خوابانیدن عبارت از سرمه آلود کردن است متن کتابتش بصورت چنان خفی که در هر صفحه
کتابی پیموده و در معنی چنان جلی که در کتابی آسمان نموده شرح کتابت بکسر بمعنی نوشتن
و کتابه بالضم نظم یا نثری که مشعر بر تعریف یا تاریخ بر بنیاد نویسند کما فی بهار عجم و در
برهان قاطع آورده که صاحب موید الفضلا کتابه بکسر اول و فتح بای ابجد در سلک لغات

آورده بمعنی خطی که بقلم جلی درروی کاغذ یا پارچه نوشته باشند بهر کیف کتابکی بیای مصدری بمعنی ... ان وکاف فارسی درعوض های مختفی کتابه است کتاب پیمودن عبارت است از نوشتن کتاب واین مجاز است نمود بمعنی نمایان وآشکار است وحاصل معنی فقره اینست که تحریر ممدوح باعتبار ظاهر آنقدر خفی است که بر هر صفحه بقدر یک کتاب تسطیر کرده ودر نفس الامر چنان جلی است که اگر آنرا کتابه آسمان نمایند باوصف اینقدر بعد ودوری نمایان ووا ضح است که آنرا میتوان خواند هم از خندگی صفحاتش فال بینندگان دلخواه وبزبان راز قلمش زبان جمله حرف گیران کوتاه است زبان دراز کسی که از روی سخن بر جسته بدهم درپیروی خطاز همه پیشینیان در پیش شاعران همه آشنای سخن واوخویش نکته آش خاطر نشینها ونقطه اش مردمک نشان است در لفظ پیروی وپیش تضاد است وخویش بمعنی قرابتی یعنی شاعران ودیگر همگنان بسخن آشنائی ومعرفتی دارند واز غایت ممارست ومهارت از جمله خویشان وقرابتیان سخن گشته فقره اول در خوشنویسی ممدوح است واین فقره در تعریف سخنوری وهکذا هردو فقره لاحق خاطر نشین تشیده در خاطر مردمک شان ای نشانش مثل مردمک است چون نشان از نشاندن نیز است که متعدی است از نشستن باعتبار لفظ وهم صنعت تضاد هم می بخشد هم خامه می ترسم ز دستش سرکشد ناگهان خطی بخطها درکشد است این شعر جدا گانه است وبا دو شعر آینده که بطور مثنوی اند شامل نیست خط بر چیزی کشیدن ردو منسوخ کردن یعنی می ترسم که قلم از دست او سرکشی کرده خط اوستادان بهر رارد ومنسوخ کند ومحصل این شعر آنکه دست ممدوح قلم را از حرکت باز داشته از بهر رونق درواج دیگران هم باطل نشود والا خامه او مستعد همین خود است ولهذا میترسم گفته هم ربایند خطش چو خط نگارد در آرایش صفحه روزگار است بایند بمعنی رباینده دل

و این صفت خط است که بر موصوف مقدم گشته و چو خط نگار برای تشبیه است و در آرایش
کردن صفحهٔ روزگار یعنی خط دلربای او در آرایش کردن صفحهٔ روزگار مثل خط معشوق است که
آرایش چهره میکند و معنی چهره از قرینهٔ مقام مستفاد میشود و باشد که هر دو مصرعه علیحده باشند
پس معنی شعر چنین باشد که خط او چون خط نگار دلرباست و آرایش صفحهٔ روزگار میکند پس
واو عاطفه در صدر مصرعهٔ ثانی مقدر است و این مصرعه بر مصرعهٔ اول معطوف هم بسر خط نویسی
قلم زران نمط ، که رخسار خوبان کند مشق خط س ش سرخط بمعنی سرمشق کما فیما نحن فیه و نیز
صائب گوید ؎ هر گه که فغان از دل پُر درد کشیدم ، شد شاخ گل و سرخطِ مرغان چمن شد
مشق بمعنی نوشتن و بحسب استعمال فارسیان مداومت کردن در کاری و بمعنی تخته یا کاغذی که
بران مشق کرده باشند نیز آمده و این مجاز در مجاز است والا بمعنی مشقی است چنانکه منیر گوید
؎ ترا که مشق بهار است خط پیشانی ، و همچنین است ما نحن فیه و حاصل شعر اینکه در باب خط نو
بامعنی شهرت گرفته که رخسار خوبان کاغذ مشقی اوست پس کاغذیکه مخصوص نوشتن سرخط
باشد چگونه و نوشتن سرخط چگونه خواهد بود هم خوشگوی شدند از قلمش هرکه نگفت ، کالمش
چه گهرهای معانی که نسفت ، گر خار نوشت در دل خصم خلید ، ور گل بنگاشت بر رخ دوست
شگفت ، س ش یعنی هرکه وصف قلمش نکرد خوشگو نشد و بر رخ دوست بمعنی پیش رخ دوست
هم آنانکه بجستن جواهر جستند ، از عقد گهر گذشته خطش جستند ، خطها شده آب در خراسان
از شرمش ، ورنه بعرق عراقیان می شستند ، س ش ظاهراً قوافی این رباعی معموله اند چه در
مصرع اول جست اند و لفظ اند یکی اسم دوم رابطه و جستند و شستند مفرد پس اند بعد از
تهلیل مقابل رابطه باشد هم چهارم مولانا فرخ حسین که ما فوق تصویرش متصور نیست
نقاشان بالادست بر دستیش می نازند و منت بجان نهاده طرح طراحیش میکنند

سبز خطان را مشابه و سیاه قلمش چه رنگ آمیزیها فرموده ش طرح یعنی صورت و این مجاز است
و لهذا صورت گر و نقاش را طرح کش گویند طراحی نقاشی سیاه قلم تصویری که رنگ آمیزی
نداشته باشد و همین از سیاهی کشیده باشند رنگ آمیزی عبارت است از تغیر رنگ که در خجالت
گاهی سرخ و گاهی زرد شود هم طراوت تصویرش عکس خوبان خوی کرده در آب گردو شک
افشانده نافه می نگار روی می شوند لاله میکار و رنگ پیدا رو ند ش خوی کرده کسیکه بر رویش
عرق ظاهر شده باشد و در آب جال است یعنی طراوت در تصویر او بحدی است که بر عکس معشوقان
عرق کرده در حالیکه آن عکس در آب است گرد رشک افشانده ای در رشک افتاده
کرده با وصف عرق کردن چهرهٔ خوبان و با همه در آب بودن این طراوت ندارم نافه نگاشتن
و لاله نگاشتن عبارت است از تصویر کشیدن هر دو هم تصویر خوبان خاطر فریب رنگ لبها
فرو شسته نقش شکیب ش معنیش ظاهر است هم بجنبش در آورده از عرق فن
نسیم نقاب از جبین بر فگن ش سحر مضاف است بسوی فن و نقاب از جبین بر فگن ترکیب
فاعلی و صفت نسیم است ای از سحری که در فن خود دارد نسیمی بجنبش آورده که نقاب از جبین مردم
برافگند هم خارش در خار از انسان بکار که گردیده و زان چشیم بدبین نگاره ش
ای در تصویر خار خلش با شیطور نهاده که کسی غیر بدبین متاذی نشود هم چو افشانده مرغابیش
بال و پر در ترشح ریغ حاسدان کرده تر ش معنیش ظاهر است هم چو فارغ ز آرایش گل
نشست و پرواز آواز بلبل نشست ش پرواز خطی چند که بر گرد تصویر کشند و پرواز
آواز بلبل نشستن عبارت است از مستعد شدن بتصویر کشی او از بلبل و این مجاز است
هم چه جسم خدام ملا حیدر ذهنی که از شور سخن و حلاوت او نمک و شکر بر یکدیگر کشیدن اختراع
دست هم ذهنی تخلص ممدوح است و حاصل معنی آنکه سخن او ملاحت دارد و سخن او ادا کردن او

شیرین است هم محبتش ریشه در دلها دوانیده و محضر قبول عام بمهر خاصان رسانیده تاجر
ملکیست که کالای دشنامش را بنرخ دعا می خرند و زر های سره خرچ میکنند تا ناسره
می برند از رشک رنگینی حد تیغش یاقوت مهره ایست در خون خپسیده و در جنب شیرینی کلامش
شان عسل کاسه ایست لیسیده یعنی ای محبت او در دلها استحکام گرفته و بر محضر قبول عام
او خاصان مهر کرده اند ای خواص گواهی میدهند بایمعنی که او مقبول همه است ظاهر از ملکی که
کالای او بنرخ دعا خریده شود حسن مراد است زر سره عبارت از دعا و ناسره از دشنام
خپسیده تر شده شان لانهٔ زنبور که در وعسل باشد کاسه لیسیده کاسه که همه آنچه در واست خورده
وزبان بر و مالیده و بقیه در و نگذاشته باشد و این عبارت از کاسه خالی است هم کسیکه شور
نثرش این باشد معلوم است که نمک نظم چه غایت خواهد بود یعنی نثر عبارت از بیان کلام او
که بچرب و نرمی با عشاق میکند این صفت معشوقانه است نه مدوحانه هم نشستیم ظهوری که
هم در صف نعال برو مسلم است و در افتادگی بر همه موخر نشینان مقدم یعنی صف نعال جائیکه
کفش در ان گذاشته اندرون در آیند و آنرا صفت ماچان و صف پای ماچان نیز
گویند و این مجاز است چه ماچان مرکبست از ماچ بمعنی بوسه و آن که کلمه نسبت است پس ماچان
بمعنی بوسه گاه و صف ماچان صفی که بوسه گاه صف پای ماچان صفی که بوسه گاه پا باشد خاقانی گوید شعر
هوا میخواست تا در صدر بالا همسری جوید * گرفتم دست و افگندم بصف پای ماچانش هم اگرچه آنقدر رتبه ندارد که
در سلک قیمتیان منتظم گردد یعنی در بعضی نسخه در لفظ قدر و رتبه واو عاطفه دیده میشود و در بعضی نه در صورت
اول قدر بسکون دال باشد و در صورت ثانی بفتحتین و آنقدر تمام بمعنی آنگونه هم چون
قبل ازین در پیرایش گلزار ابراهیم و اکنون در گستردن خوان خلیل سهیم و عدیل ملک الکلامست نیست
که بی نظیر و انباز است یعنی این شرط است هم و روزگار و تمیز چنان نیست که گرفت بر و

توان کرد مش علت است بر جمله سابقه ای یکی اینکه در آرایش دفتر سهیم ملک الکلام
گشته ام دوم اینکه زمانه نیز تمیز چنان دارد که محل انگشت نهادن و گرفت کردن نیست ام ردش
رواست و قبولش قبول هر کرا پسندید پسندیده و هر که سنجید سنجیده مش اینهمه فقرات و اشعار
لاحقه در صفت روزگار واقع شده یعنی هر کرا زمانه رد کند او مردود است و هر کرا او قبول کند
او قبول پسندیده دوم و سنجیده دوم هر دو اسم مفعول اند و حرف ربط محذوف است فاهم
هم غلط نیست در امتیاز زمان و ندانسته هرگز چنین را چنان مش یعنی زمانه هر چیز را
بطوری که هست دانسته ام بسینش خود مش آینه روشن است در و هر بد و نیک عکس افکن است
مش آینه روش عبارت از تمیز روزگار است ام اگر چون زر آهن شود سکه دار بسر انگشت
او می نماید عیار مش معنیش ظاهر است ام بروی ترش طفل شیرین ادا بدکند شکر و سرکه
از هم جدا مش شیرین ادا طفلی که حرکات او مرغوب طبایع بود و این بر اطفالی که خرد سال
باشند اطلاق کنند یعنی در زمانه چندان تمیز است که اگر در دهن طفل شیرخوار سرکه کنند روترش
کند و چین در جبین اندازد چه اینمعنی دلالت بر تمیز دارد ام بنا برین مقدمه لازم آمد که برای خاطرها
خاطر خود را هم نگاه داشته از ذوق این نسبت در پوست نگنجم و رعایت پله طرف کرده خود را
با زمین و آسمان نسنجم مش این جزای شرط است ای بنا بر این هر دو امر که یکی سهیم بودن با
ملک الکلام باشد و دوم حصول امتیاز در اهل روزگار بر آن خاطرها یعنی بپاس خاطر عزیزان خاطر
خود نگاه داشته یعنی پاس خاطر خود هم نمود چه خاطر من نیز میخواهد که چنین بکنم پله کفه ترازو و ظرف
بفتحتین بحسب استعمال فارسیان بمعنی مقابل پس پله طرف که بمعنی پله مقابل است ملک الکلام
باشد ای بنا بر مقدمه اولی لازم آمد که چنین و چنان نمایم و رعایت پله مقابل من است نیز
نگاه داشته خود را با زمین و آسمان برابر نه اندیشم بل بترازو تصور کنم چه هرگاه دو پله طرف من

ازچنین کس عظیم الشان بزرگ رتبه بود پس باید دید که رتبهٔ من نیز تا چه غایت باشد هم
هر چند در چمن عمر هفتاد نهال طبیعت شگوفه برافشانی کرده چنان نیست که در بهار ثنای خداوند
هم پختگی پیری درکار و هم شوخی جوانی بربار نباشد ش شگوفه کردن گل آوردن درخت و
ازین مقام چنان مستفاد میشود که مرادف گل کردن هم است که عبارت است از ظاهر کردن کما
ظاهر پیرافشانی بیای فارسی مکسور بیای تحتانی رسید و در پیری کار جوانان کردن جامی گوید
درین می شغل گیری ساختیم * به پیرافشانی اکنون شغل گیریم * مغانی خندان آمد
گر بیابانی برندی چاک خواهم زد * بمن می ده که پیرافشانی چون تاک خواهم زد * آماده میقیم
برافشانی بیای تازی و رای مهمله بمعنی ثمر افشاندن درخت من حیث اللفظ و المعنی وجه نسبت
تناسبی بر بار هر دو بای تازی در اصل بمعنی رسیدن گل و ثمر و امثال آنست بر شاخ و بجای
معنی حاصل شده و بهم رسیده استعمال کنند یعنی هر چند در عمر هفتاد ساله نهال طبیعت برافشانی
خود ظاهر کرده هیچ ثمر بر و نمانده اما در ثنای ممدوح متانتی حاصل است که در پیری باشد
و شوخی موجود است که در جوانی بود حسن کهن نخل آن باغ را نوبرم * لب خشک نگذاشت
شعر ترم * ش لبی بیای تنکیر مفعول و خشک حال است و اگر لب بدون تحتانی باشد پس
خشک صفت آن خواهد بود حسن ز انگشت حرفی نویسم بر آب * ز طوفان همان گرد و خراب *
بنرمی که خوان بیان می نهم * سخن را سخن در دهان می نهم * درین انجمن کیست صاحب سخن *
که عشقی نور زیده با شعر من * دهم جام وحدت اگر کثرت است * نهم دام خلوت اگر صحبت است
ش طوفان آب باران سخت و آب سخت و هر چه بسیار و غالب بود و همه را فرا گیرد چون طاعون و
باد و آتش و امثال آن سخن در دهان نهادن از عالم سخن در زبان نهادن معلوم میشود که معنی
گویا کردن و بگفتار آوردن است و در بعضی نسخه بجای لفظ دهان همین لفظ زبان مرقوم است

صاحب سخن لنکات اضافت و این از خصائص لفظ صاحب است چون صاحب دل و
صاحب غرض و صاحب همت که همه بی کسره مستعمل اند و در بعضی عاشق سخن دیده شد پس
درین نیز فک کسره لازم می آید جام کثرت دادن در خلوت کثرت ساختن خلوت و چنین
بالعکس هم تجنیس است تا عالم زار باب قال + که گیرند از گفته ام حسب حال + ز نظم چمن نشینان
کامگار + که بر نثرستان نثره گردون نثار + غزلها زر پخته و سیم خام + غزالان رم کرده را گرد دام
ز رخ فسیم لب مطربان بهره مند + سراینده از من بیانگ بلند + مناجاتیان مدح خوان مستمند
خراباتیان خود از آن منند + ش قال بقاف بمعنی گفتار بدانکه در بعضی نسخه زار باب اقبال
مصدر بزای تازی بمعنی برای و در بعضی بیای موحده و این نیز بمعنی برای باشد نثره
نام ستاره ایست مشهور و در نثر و نثره تجنیس است زر پخته و سیم خام بمعنی زر خالص و سیم خالص
در غزل و غزال صنعت اشتقاق است سراینده از من یعنی بیانگ بلند مدح و ثنای من
می سرایند آن افادهٔ تخصیص یا تملیک می کند پس از آن من خاص یا مالک من باشد هم
این دیباچه مکتوب بیت از ظهوری بساکنان ربع مسکون که از همه طرف رو بکعبه مراد کرده مقام
ابراهیم را مرکز دانند و بغفلت خود را از دایرهٔ تربیت محروم نگردانند و در طواف مقام ابراهیم
بسفر حجاز ارباب استطاعت را تاکید است و اینجا بر عکس بی استطاعتان را مبالغه زیاده است
ش مقام ابراهیم نام مقامی است در کعبه اما فیما نحن فیه اول عبارت است از ایوان ابراهیم
شاه که ممدوح است و دوم از مقام مسطور حجاز مکه و مدینه و شهرهای دیگر از مضافات آن
هم خریداری که بیعانه اش از قیمت کالا بیشتر است که دیده مایه واری که جوی هنر را بجز من
زر خریده که شنیده + ش قیمت درینمقام عبارت است از قیمت واجبی که موافق حیثیت کالا
باشد یعنی از قیمت واجبی کالا بیعانه زیاده میدهد جوی هنر ای هنر بقدر جو هم آینه تمثیل کن

تا بخورشیدی در بغل نهد برگ سبزی رسان تا بگلدستگی بر سرزندش بیان قدردانی اوست و این اخبار است در صورت انشا چه مراد آنست که از غایت قدردانی آئینه صیقل را خورشید اعتبار کرده در بغل میگیرد برگ سبز را چون گلدسته بر سر میزند فافهم هم هر چیز فراخور خود تشریف تحسین مشرف الا شعر متضمن مذمت خصمان که هر چند نمایان و پر غوغا باشد نادیده و ناشنیده میگذردش فراخور خود ای حسب لیاقت شان خود نمایان بسیار واضح و آشکار و شعر نمایان شعریکه بمجرد گفتن فاش و مشهور شود و پر غوغا عبارت است از شعری که غوغای تحسین برای او بلند شود ای اینچنین اشعار نمی بیند و نمی شنود هم مروت چون نیارد و صاحب دیدش نیارد و فعل مضارع منفی از آوردن و صاحب دید بادنا بمعنی صاحب بینائی که عبارت از صاحب مروت و حیا است ای هر که صاحب مروت و حیا است مروت چگونه نیارد و شاید ننازد از نازیدن باشد و صاحبی بیای مجهوله برای تعظیم و دیدنعل ماضی پس کاف تعلیله محذوف بود ای مروت چرا ننازد و فخر نکند بسبب اینکه آن مروت صاحبی بدست آورده که بسیار معظم است هم بمحبتش از وطن برای دور غربت میباش گرد راه بر چهره بنشان و به آبرو تنشین سش ای همیشه در سفر میباش چه سفر اینجا باعتبار حصول آرام و نعمت بهتر از حضر است و در ذکر گرد و آبرو نوعی از تضاد است هم بر تقدیریکه کسی خود را از اکتساب مال و جاه و علم و هنر بی نیاز داند باید که بکسب اخلاق حسنه و صفات حمیده از سر قدم ساخته فی خیرباد براه افتد تا بداند که شوکت و حشمت و جاه و تحمل در چه درجه است و ادب و حیا و صبر و تحمل بچه مرتبه سش براه افتد یعنی روانه شود و در بعضی نسخه خود را براه افگند است و این هم ظاهر است هم روزی بتقریبی در حلم و بردباری سخن میرفت منیر مودند که اگر بادشاهان برداشت نمیداشتند حقتعالی ایشان را بر نمیداشت بار از خلق زیادتی ازان داده اند که در

زیادتی کشیدن از ایشان پای کم نیاریم و بسیاری تقصیر خریدن نخریدن از کم مایگی
بزرگیست و با لاغران فربه زیستن نه از توانائیست باید دید که علاج ورم چیست یعنی
برداشت ای تحمل برنمیداشت ای بلند مرتبه نمی ساخت زیادتی افزونی و مراد از ان تفوق
و بالائی است و آن در اصل زیادت است و آن و یا و تحتانی از عالم سلامتی و خلاصی و نقصانی
صائب گوید ست بر چشم آنقدر که فرو دیم همچو شمع رشد مایه زیادتی اشک آه ما دو شاید که
زیاده بتای فوقانی بمعنی زائد باشد و بالحاق تحتانی افاده معنی مصدری کرده نظامی گوید ست
زیاده زنار بنهای توی یهودی و نصرانی و پهلوی آما اکثر بمعنی زیاده بهای مختفی استعمال
کرده اند و باظهار تای فوقانی بمعنی مصدری عرفی گوید ست زیاده زین حلال است دوری
از بزم ما اگر بحوصله نازی در آن بزم حضور دور شعر نظامی نیز احتمال دارد که های مختفی بود و باشباع
فتحه مستعمل گشته زیادتی کشیدن ای برزیادتی و تعدیها متحمل شدن پای کم پای که از رفتار
باز ماند جلال اسیر گوید ست ممنون خصم و غالب خویشیم که خضر اوست پای کم است کام بمنزل
رسیده ما و پای کم آوردن بمعنی قاصر شدن و پای کم نیاوردن بمصدر منفی بمعنی مساوی و
برابر بودن مستعمل اول عرفی ست چگونه پای کم آرم ز آسمان هرگز که بر در تو بود دامنش ز رفتار
و دوم ما نحن فیه خریدن تقصیر عفو کردن آن چه خریدن گرفتن چیزی است از کسی بعوض چیزی
و خریدن تقصیر خلاص دادن کسی است از تبعات آن ورم مرضی است مشهور و اینجا فربهی
مفرط را از روی امانت بورم تشبیه داده هیچ وقتی نیست که ازین قسم سخنان رساله رساله
مذکور نگردد و کتاب را آنقدر ورق نیست که طبق عرض آن جواهر گردد تمام عمر اگر کسی ازینها
گوید همیشه در ابتدا پویدا و انتهای اختتام نماید سش طبق عرض جواهر طبقی باشد که دران جواهر نهاده
پیش کنند در ابتدا پویدای هنوز در ابتدای آن ماند تا به نهایت چه رسد و از لفظ پوئیدن معلوم

۹۰۱۵

میشود که ابتدار الصحرا استعاره کرده یا در پوشید استعاره بود از گفتن بعلاقه حرکت که در تکلم باشد
هم تا درین مهمانسرا خوان خلیل آید بیاد، میزبان خلق ابراهیم عادل شاه باد دست خوان خلیل
همان خوان حضرت خلیل الله صلوة الله علیه وعلی ابنینا که بر هر کس عموم داشت میزبان مرکب
از میز و بان که بمعنی نگاهدارنده باشد و میز بیای مجهول بمعنی مهمان یعنی کسیکه بضیافت کسے
رود و اسباب مهمانی و کرسی که بالای آن طعام خورند کما فی برهان پس میزبان بمعنی کسیکه
نگاهدارنده مهمان یا نگاهدارنده اسباب ضیافت که عبارت است از طعام یا نگاهدارنده کرسی
مذکور تا مهمان آمده بر آن طعام خورد والله اعلم بالصواب +

خاتمه از مصنف - لله الحمد والمنة که خامه سر پا از ترود در راه جستجو بهار امید و شوق بیتاب ز
بمصرفه دامن کشید هر چند خام طبعیها دیگ هر پخت که حلاوت درین موائد گلوسوز است اما اگر مذاق
چاشنی گیران روی توجه برنگردانند و انگشتی ازین شهد در کام کشند همانا نعمتهای جنت را در پهلوی آن پا در نمک
کام و دهان از حجاب سفره سر بیرون کشودن و از خلوت خوان رو نمودن دست ندهد هیهات
چه میگویم ایزد غفار بر هرزه کاریم بخشاد و علیه العون والصون رباعی صهبا اگر تو مرد کاری بشتاب
فرصت نبود ز کف جنون در یاب پیش که دراز میکنی دست هوس رو پیش کسی که هست نامش وهاب
باری هوس کاریهای خام خیالی دست از من بر نداشت و چار ناچار برین داشت که قطعه تاریخی
هدیه موزون طبعان نماید و نقد تحسین از اهل قدرشناسان برباید از تتمیه آن تمهید نیست به سلک کلام در آید

قطعه تاریخ

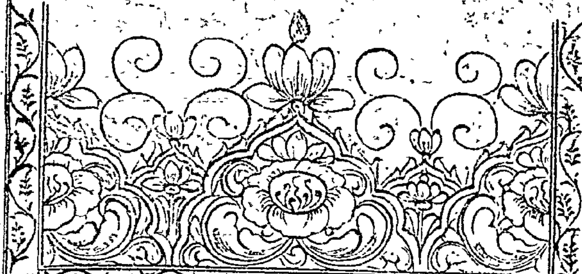
شرحی که هر سه نثر ظهوری ز خامه ریخت	در وی هزار نکته بهر باب گفته شد
از بهر سال او زده هاتف ندا ز غیب	شرح سه نثر خالی از اطناب گفته شد

تمام شد شرح سه نثر ظهوری

بعون صانع مبین و مکان فضل خلاق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی از بنده خضوع التجا می زیبد ✣ بخشایش بنده از خدا می زیبد ✣ گر من گنهم
آنکه آن ز من نا زیباست ✣ تو کن همه آنکه آن ترا می زیبد ✣ حمدی که زبان از گزارش
آن بعجز اعتراف نماید و نعتی که قلم از تحریر آن زبان بفروتنی برگشاید از مجال زبان و طاقت
قلم فراترک یافته بعرض صافی ضمیران پاک طینت میرساند پیش ازین بعد از فراغ خاطر
از شغل تحریر شرح نثر ملا نور الدین ظهوری در سر داشتم که اگر زمانه مساعد شود و روزگار
معین گردد یعنی از مشاغل لایعنی دنیای دون آنقدر فرصتی بدست افتد که چون شرار
در هوای وارستگی بال توان کشود و آنهمه مهلتی در کف آید که چون حباب در فضای
ناتوانی چشمی باز توان نمود ورقی چند در شرح زمانه بازار که خواص نتیجه خامهٔ گوهربار
ظهوریش دانند و عوام خمرهٔ افکار عمر و زیدش خوانند چون نامهٔ اعمال ز لود و اد باس
سیاه گردد از ذکر این عیش لذتی و از حرف این نشاط سرقی برم لیکن با همه سعی
و تلاش ازین کیمیا اثری و ازین عنقا نشانی نمی یافتم تا آنکه در این روزگار اندیشهٔ

تربیت فرزندان دلبندم عبد العزیز و عبد الکریم طال الله عمرهما که دلم را عزیزتر از جان
و چشم را گرامی‌تر از مردمک اند دامن شوق گرفت و خواهی نخواهی بر این آورد که قلم را
در دست گرفتم و کاغذ را مهره کشیده مرکب تازه در دوات کردم و نسخهٔ چند از فرهنگهای
پاستانیان فراهم نمود جادهٔ فکر به تیزگامی سپردم چون این نسخه از پیشینیان شرحی لایق
نداشت هرچه از رطب و یابس به بار خاطر دیدم بر بار نهاده این اوراق فراچیدم ستار
عیوب چاشنی گیران لذا نامسعودی را توفیق دهاد که از تلخ و شور این ماحضر پیشانی مروت
را بسرکه نیالوده بقدر آنچه در مذاق طبیعت نمکین و در کام همت شیرین افتد از صلهٔ
تحسینی محروم نگذارند که نمک خوردن و حق آن بجا نیاوردن کفران بل اشد کفران است
فقیر بیچیدان صهبائی کج مج زبان را غرض از تالیف این اوراق غیر از این نیست
که اولاً جگرپارهای نا کور از این ثمر زودرس نفعی که دل محبت منزل خواستگار آنست
کامیاب گشته از کشت زار استعداد خرمن سخن بهره بردارند و ثانیاً جزوکشان مدرسهٔ
روزگار که چشمی بر لب و دهان هرکس واگذاشته و گوشی بر صدای هر یکی فرا
داشته منتظر لطیفهٔ غیبی اند از لغات غیر مترتب حظی برگرفته نفسی بکام دل برآرند
یزدان کام‌بخش زبان کام طلبان را از این ثمر بکام رساناد و به نستعین و هو المعین قوله
عصمتیان روپوش الخ عصمت بالکسر باز داشتن و نگاه داشتن از گناه و خوف کسی
را کما فی منتخب و عصمتی یای نسبت آنکه صاحبان بود و این موصوف است و روپوش
صفت آن و حیاپرور اگر صفت بعد صفت باشد پس ناچار است که صفت اول
را موقوف الآخر خوانند و از میان هر دو تقدیر واو کنند یعنی چنین و چنین چه اگر آخر
آنرا مکسور خوانند پس آن کسره کسرهٔ توصیفی باشد و کسره در آخر صفت لازم آید و

بسم الله الرحمن
عصمتیان پرده‌پوش
چادر او خلوتیان
عفت گوش پاک
نظر را مژده باد
متن

حال آنکه کسره در آخر موصوف بود نه در آخر صفت و اگر موصوف را با صفت یکی کرده موصوف سازند تا گزیر آخر صفت را مکسور خوانند تا بالبداهت معنی صفت آن موصوف گردند چه آن هر دو بمنزلهٔ یک اسم گشته موصوف واقع شده یعنی چنین عصمتیان پرورش که حیا پرور اند و لفظ حیا پرور اگر ترکیب فاعلی باشد پس باین معنی که حیا را ایشان پرورند اگر بمعنی اسم مفعول بود باین معنی باشد که حیا ایشان را پرورده یا پرورش یافته در حیا ناز پرورای پرورش یافته در ناز و مبالغه در اول بیشتر است خلوة تنها بودن و جای خالی کما فی منتخب و در خلوتخانه بمعنی اول است و نسبت آن خلوتی و اطلاق آن بزنان مجاز است عفت بالکسر والتشدید پرهیزگاری و پارسا شدن کما فی منتخب و بدر عفت گرش و پاک نظر هر دو احتمال که در فقرهٔ اولی مذکور شده خواهد بود و مخفی نماند که لفظ باد فعلی است از افعال ناقصه و آن اسم و خبر را میخواهد پس درین دو احتمال است یکی آنکه مژده اسم بود و خبر آن لفظ حاصل که بسبب لفظ محذوف شده است و حرف را ترجمهٔ لام بمعنی برای چنانکه لنا ولی بمعنی ما را و مرا ست و این متعلق بود بکلمهٔ باد ای ایشانرا مژده حاصل باد دوم آنکه مضمون جمله لاحق اسم و لفظ مژده خبر آن باشد ای معنی آینده برای ایشان مژده باد و می تواند شد که باد تامه بود پس حاجت بخبر نباشد و این بهتر است پوشیده مباد که هر چند پوشیدن رو خاصهٔ زنان است اما بنابر مبالغه عصمت و صفت مردان آورده چه کسی که روی خود از اغیار در نوردد او باشد چه بر دیگری چگونه امری که خلاف عصمت باشد خواهد پسندید و شاید که روی پوشی بجهت اخفای چهرهٔ خود بود بل بجهت آنکه بواسطهٔ نقاب نظر بر کسی نیفتد والله اعلم بالصواب **قوله** که وقت گرمی الخ بازار در اصل ابازار است و با بمعنی آش ست

دفن گردن نشاندن برهان قاطع

پس بازار در اصل جای باشد که در آن کاکین آتش نیران بسیار بود اما بمجاز بمعنی مطلق جای
خرید و فروخت مستعمل شده حتی که اگر چه ابیر امتعه و امثال آن بفروخت آید آنرا نیز بازار گویند
معنی اصل گویا مطلقاً نسیاً منسیاً گشته و گرمی بازار و رونق بازار چنانکه گرمی هنگامه
رونق هنگامه بسیط بالفتح گستردن بساط بالکسر گستردنی چون حصیر و قالی و بستر
لمانی منتخب کاف در اول فقره اول برای بیان فرده است و افاضت در بازار
نشاط و بساط انبساط بیانی ست که عبارت از همان نشاط و انبساط است و کلمه است
ز فعل ناقص بود یک وقت و هنگام دیگر مقدر باید کرد تا اسم آن بهم رسد و وقت
و هنگام عبارت از وقت موجود است ای این وقت وقت رونق بازار
نشاط و این هنگام هنگام گستردن بساط انبساط است و اگر تامه باشد
پس همین وقت و هنگام مذکور فاعل آن بود و ضرورت به پیدا کردن
خبر نبود ای وقت و هنگام نشاط و انبساط حاصل ست و کلمه است اسم
می باشد ظهوری گوید ع اگر رزم ست رنگین از حسامش + و گر بزم ست
بهشتستان ز جامش + ای اگر رزم موجود ست رنگین از حسام اوست الخ شیخ سعدی
رگلستان فرماید چنانکه من میدانم در این شهر دو صد زاهد ست فیضی فیاضی زنلد
بدیع ع ازانجا که علو واست عیب ست + در عالم قدر انچه زیب ست + مقصود
تمثیل مصرع اول ای علو وست عیب حاصل ست و تفصیل این مرام در شرح سه نثر
ظهوری نوشته ام قوله یعنی زمانه بازاری الخ یعنی در اصل صیغه مضارع غائب ست
بمعنی مراد میدارد و فارسیان این را در مقام بمعنی مخاطب و احنی و لغی متکلم استعمال
یکنند ظهوری ع طاوس همتی سر منقار تیز کن + یعنی که بال و پر کن و سایه بان مخواه

ای مراد میدارم اینکه الخ و چون اہل عربیت را بر روزمرہ فارسیان اطلاع کم باشد گویند فاضلی براین شعر مرزا صاحب ؎ سر و من طرح تو انداخته یعنی چه ؎ جامه را ناخته ساخته یعنی چه ؎ در مجمعی که میخواند اعتراض کرد که مرزا یعنی می باید زنانه بازار بازارے کہ زنان بجائی مردان بر دکان نشینند برای فروخت اجناس و آن بمینابازار شهرت یافته ظاہر امینابازار آنست که از جنس جواہر دران فروخته شود ای جوہری بازار و یای تحتانی در آخر آن توصیفی ست و حق این یا آن بود که در آخر تمام زیب لاحق میشد چه ملایک نظرفریب و دلنشین و تمام زیب ترتیب یافته که بازار ست یکی شده موصوف میشد و جمله مصدر بکان بیان صفت آن صیکرونداماد رصورت عبارت از فصاحت می افتاد لهذا بموصوف الحق شد و این طور در کلام استاتذه کثیر الوقوع است ملایک نظرفریب بمعنی فریبنده نظر ملایک درین ترکیب دو احتمال است یکی آنکه نظرفریب تمام مضاف ملایک باشد که بعد ازان واقع شده از عالم کہیان خدا بود دوم آنکه مضاف ملایک بود و ترکیب مقلوب شده باشد و آن بلفظ فریب که امر از فریفتن است بمعنی اسم فاعل پیدا کرده پس بحسب اصل لفظ ملایک در اسم و امر فصل واقع شده مثل سخن برزبان آفرین گو باعتبار ظاہر قبل از نظر افتاده و تشبیه آنچه در دل تشینهای لحیب و ارشد خیال ملایک نظر بمعنی کسیکه نظر ہمچون ملایک داشته باشد نیز تجویز کرده چنانکه گفته ملایک نظر مرکب ترکیب امتزاجی نام شخص صاحب کمال بود انتهی و این بعید است کما لا یخفی ترتیب راست کردن درجه ہر چیز و گذاشتن ہر چیز در مرتبه خود کما فی منتخب و ترتیب بازار آنکه ہر دکان بجای لایق آن گذاشته شود صیت بمعنی آوازه حسن صفا پروری یا حسن مضاف است بسوی صفا پروری

واین اضافت بیانی ست ای حسنی که آن بعینه صفا پروری ست یا حسن صنا صفات
و مضاف الیه اسم است پرورا مرو ازین هر دو ترکیب فاعلی حاصل شده پس حسن صفا کسیکه
حسن صفا را پرورد و یای مصدری بآن لاحق شده از عالم ملایک نظر فریب باحتمال
ثانی آن و ازین قبیل ست این شعر ؎ بعد مشق پانزده ساله زخط پشت لب ٭
حسن مطلع کرد پیدا مطلع ابرو نویس ٭ و حاصل معنی آنست که ما او از رسیدن وقت
نشاط و هنگام انبساط انیست که درینوقت زنانه بازاری متصف بصفات مذکوره مرتب
گشته که بسبب کمال دلچسپی او کسی از و بیرون نرفته الا آوازهٔ خوبی او بر مکانی که دلچسپ
باشد دل نخواهد که از و بیرون روند و بیرون رفتن آوازه امر اختیاری نیست قوله تا برغم
چشم الخ تا برای بیان علت غائی مژده است ای علت غائی و مقصود از مژده است
از چنین و چنان کنند برغم ترجمه علی الرغم و رغم برای مهمله و غین معجمه در اصل معنی بکره
داشتن و دشوار و خوار شدن است کما فی منتخب اما برغم کسی و علی الرغم کسی در محل
بخلاف مرضی کسی مستعمل است چنانکه ؎ منت خدایرا که علی الرغم روزگار ٭ منصوب گشت
رایت خان بزرگوار ٭ ای باآنکه مرضی روزگار نبود چه متعارف این ست که زنانه بهمه وجوه
کسی نمیخواهد بصیرت بینائی و یقین و این مقابل بصارت است و اضافت در دیده
بصیرت یا بادنی ملابست باشد ای دیده که از ان بینائی یقین تواند دید و آن ا
لیه چشم باطن و چشم دل که عبارتست از قوت باطنی انکیس و مکاشفه او و یا اضافت
بیانی ست و احتمال دارد که استعاره بالکنایه بود و دیده تخییل و محصل معنی آن باشد
این مژده از برای ایشان بجهت آنست که برخلاف چشم ظاهر بین دیده یقین خود
بشا بیند چه چشم ظاهر بین چون انجمینی مخالف مقتضای خود ببیند مکروه خواهد داشت و

نخواہد پسندید واین از برای آنست کہ ہرچند ایشان خود از اہل عصمت باشند لیکن نظر بعفت وپاکدامنی زنان این بازار تماشای حسن وجمال اینہا بچشم ظاہر از خالی از سوی ادب نخواہد بود پس بچشم باطن متوجہ تماشای خوبی اینہا گشتہ بعضی بصنعت صانع برند **قولہ** ونہان از نظر الخ این فقرہ معطوف است بر فقرۂ سابقہ نوآئین ہرچہ بآئین نو باشد واین صفت چمن ست متقدم براو ورشک گلزار الخ صفت ثانی آن بعد از و وضابطہ ایشان چنانست کہ ہرگاہ موصوفی را دو صفت باشد یکی را مقدم دارند ودوم را مؤخر چہ توالی کسرات عبارت را از پایہ فصاحت بیندازد ورشک معروف ست ودر استعمال بمعنی رشک دہندہ شائع است پس رشک فرخار بمعنی رشک دہندۂ فرخار باشد چنانکہ غیرت گلزار غیرت دہندہ گلزار فرخار نام شہریست منسوب بخوبرویان وانچہ بعضی گفتہ اند کہ بمعنی بہشت است در کتب معتبرہ بنظر نرسیدہ آعتبار را نشاید اندیشہ از پی چیزی رفتن وچیزیرا نیک انگاشتن کما فی منتخب اینجا معنی اول ست کما سیظہر لک پوشیدہ نماند کہ نہان از نظر بحذف مضاف الیہ حال است از ضمیر کلمہ در آیند کہ راجع ست بسوی عصمتیان ای درو باد درآیندہ در حالی کہ نہان از نظر خلائق باشند واین حالت وقتی ست کہ آمدن دران جا باعتبار تصور وخیال بود وگل بر سر زدن نہادن گل بر سر وگل عزم سیر اینجا بر سر اعتبار زدن عبارت است از اعتبار تصور کردن اینکہ عازم سیر اینجا شدہ اند وتحصل معنی آنکہ خود را عازم سیر اینجا تصور نمودہ پنہان از نظر مردم ای در عالم خیال درو باد درآیند ومی تواند شد کہ باعتبار معنی دوم باشد ای عزم سیر این چمن را نیک انگاشتہ الخ وارجاع ضمیر او بطرف زنانہ بازار بسبب آنست کہ لفظ دریچیش او آمدہ چہ بی آنکہ دریا

بیش او باشد بجانب غیر ذوی العقول راجع نشود چنانکه در فرهنگها تصریح کرده‌اند
و از ین قبیل است از و یا آنکه مضاف الیه واقع شود و حق آنکه مرجع آن ذوی العقول
و غیر ذوی العقول هر دو باشد مطلقا عرفی گوید بیت از بلبل خاموش دلان نغمه گرفته
او را چه کند محمل کل دیر تر آید + دار شد خیال اعتبار را بمعنی نگه کردن بعبرت گرفته این
نیز صحیح میتواند شد **قوله** سبحان الخ سبحان الله در اصل مصدری است مضاف
بسوی الله که مفعول مطلق واقع شده فعل محذوف را ای سبحت سبحان الله و
فارسیان در مقام تعجب استعمال کنند بازاری ای بازاری است بحذف لفظ است
که فعل ناقص است و بازار خبر انست و یکبازار قبل از محذوف است که اسم است
و باشد که ضمیر دراست راجع بود بسوی مکان موصوف ای طرفه بازار است
و مرجع بقرینه مقام مفهوم میشود و بهر کیفیت یای تحتانی در بازاری برای تعظیم و
تفهم است پس بتقدیر اول باین معنی باشد این بازار طرفه بازار است و بتقدیر ثانی
طرفه بازار است این مکان یا مثل آن و سبحان تسبیح کنندگان ملا بدون همزه گروه
و مردم اشراف و بزرگ و سبحان ملا اعلی فرشتگان و رحسن ای بسوی حسن چه در
بمعنی سو و جانب نیز آید خاقانی گوید بیت از خشک سال حادثه در مصطفی گریز +
سعدی گوید + هم در تو گریزیم اگر گریزیم + چشم بمعنی نظر بد نیز آمده و آنرا چشم زخم نیز
گویند و چشم رسیدن بمعنی چشم زخم و نظر بد رسیدن و چشم پوشیده نگریستن عبارت
از نگریستن بسوی چیزی از شبکات مژگان و این وقتی باشد که از دیدن مانعی بود و شوق
دیدن غالب باشد و محصل معنی آن باشد که سبحان الله این بازار عجب بازاری است
که فرشتگان هرگاه در و میگذرند با وجود این همه عصمت و عفت خود که آن بان نسبت دارند

آنچنان شوق دیدن او بهم میرسانند که بسوی حسن و خوبی این بازار که عبارت از حسن
و خوبی اہل اوست چشم پوشیده نظر میکنند چه اہل این بازار آنچنان صاحب عصمت
و عفت اند که فرشتگان را نیز لائق تماشای خویش نمی شمارند و نمیخواهند که آنها جانب
ایشان بنگرند پس ایشان ہرچند درین بازار از ملاحظه عصمت شان چشم را می پوشند
اما بسبب کمال شوق خود را از دیدن باز نمیدارند و ارشد خیال وجه چشم پوشیده
نگریستن چنان بیان کرده که مبادا از دیدن صفا کاری آن بازار به نگار رب تابی
دست دہد و عنان اختیار از دست برد انتهی و این نہایت دور از کار است
کما لا یخفی علی الفہیم بہر کیفیت چون ظرف زمان بمعنی ہرگاه سبحان فاعل میکنند مقدم
برا و و قوله بسوی که جار مجرور است متعلق الفعل مذکور و فعل فاعل و متعلق شرط یا
و حی نگرند فعل حال و ضمیر که راجع بسوی سبحان است فاعل آن و حسن و خوبی
معطوف با معطوف علیه مجرور بحرف در شده متعلق بآن گشت و این جمله فعلیه جزای
شرط شد و جمله معترضه یعنی چشمش الخ دعا است در حق حسن و خوبی **قوله** صحن
صفا آگین الخ صحن میانه خانه کما فی منتخب و اطلاق آن بر فضای بازار مجاز است
و آگین چیزی ست که در بالش و امثال آن پر کنند چون پنبه پس صفا آگین چیزی
که آگین او صفا باشد و مراد از آن پر از صفا است و گین بدون الف در مثل
خشمگین و سهمگین یا مخفف او است یا کلمه علیحده ست از قبیل الفاظی که افاده اتصاف
کننده کدورت تیرگی و اطلاق رفتن بران بطریق استعاره بالکنایه است که آنرا
گرد یا خاشاک قرار داده باشد بفتح نون اول مخفف مانند و صیغه اسم فاعل از
مانستن بمعنی مانند شدن امثال فتح نون جامی علیه الرحمة ؎ نگرد و خاطر از ما رست خرسند

وگر خود گومی انزار است مانند + مثال مانند نعمت خان عالی ست مانند
گل تمام شو گوش همچون لب غنچه خاموش + مثال مانستن حضرت امیر خسرو دهلوی
نمود از لبکه بر و پیچ مویش + کدوی خشک می مانست رویش + مهتاب در
اصل پرتو ماه ست چو معنی ترکیبی آن تاب مه است و تاب بمعنی روشنی است
اما اطلاق آن بر جرم قمر نیز است ولهذا پرتو را الطرف او مضاف کرده پیرایه بمعنی
زیور در اصل مشتق از پیراستن است و اصل پیراستن بی آراستن که عبارت
از دور کردن فضله درخت است تا خوش نما گردد و مجاز بمعنی مطلق آرایش استعمال
یافته پس پیرا اصل بالمصدر و های آن برای نسبت باشد و زیور منسوب پیرا یش
است یعنی اسباب آرایش و زینت و در برهان پیرا بر وزن کبیرا آورده پس با لغت
دیگر است یا در استعمال فتحه بکسره بدل شده و تفصیل این در شرح سه نثر ظهوری
ریخته کلک هیچمدان گشته من اراد التحقیق فلیرجع الیه اکنون بدانکه صحن موصوف
است و صفا آگین و کدورت رفته یا صفت بعد از صفت است یا موصوف
یا صفت اول موصوف گشته و کدورت رفته صفت آن واقع شده و این مجموعه
مبتدا است و پیرایه نور نظر خبر آن و شبه در ظاهر صحن است اما در حقیقت صفای
صحن است که صفت آن دلالت بران دارد و این طور بسیار ست چنانکه
مصرع از زهره خوشتر شد ادا از او + ای آواز او زهره و پیرایه نور نظر بودن صفای
صحن بسبب روشنی است چه روشنی باعث پرواز نظر است چرا که در تاریکی هیچ
چیز مرئی نمیشود و تشبیه آن به پرتو مهتاب از همین جهت است **قوله** و پرتو چراغ
الخ شق القمر معجزه حضرت خاتم الانبیا علیه افضل الصلواة و اکمل التحیات و تعلیم

قوله
در پرتو چراغ و بوریش
از کدورت دود و دود
با چراغان آتشبر
شق القمر

اجمعین که از ماه چهارده مشهورتر است و درین معجزه مشهور است که یک پاره ماه از
یک طرف و پاره دیگر از طرف دیگر رفته یعنی معشوقان ماه طلعت که از سر طرف
هر کوچه این مکان میگذرند ازین سبب هر کوچه او کوی تصویر شق القمر است که گنبد
یا تشبیه بمعنی مطلق مانند باشد ای مانند شق القمر است و مراد از شق القمر بمعنی تعدد نیست
بل پارهای قمر است که یکی این طرف و دیگر آن طرف رفته بود بعد از شق
و اول بهتر است چه تشبیه ماه طلعتان بپارهای قمر ست و تشبیه کوچه بر کسی
که بران شبیه کشیده باشند و در صورت ثانی مشابهت کوچه بپارهای
قمر مستفاد میشود و این مقصود نیست و بعد ازین میگویم که چون در تشبیه شرط
آنست که صورت مردم رالعینه کشیده باشند تا از دیدن آن بر خصوصیات او توان
رسید در اینجا نظر بر گذر معشوقان و حرکت پارهای قمر از دو طرف در وقت شق لفظ
تشبیه بسیار لطف داده قوله پاک نظری الخ پاک نظر بمعنی پاک بین ای کسیکه
بنظر پاک بر روی کسی ببیند یک نظر ای بقدر یک نظر و این بدنی ست که یکبار از نظر انداختن و دیدن
و حرف در در قوله در خوبی بمعنی طرف ست کما مرسا لقا نگار بمعنی نقش و سراپا نگار
چیزی که از اول تا آخرش نقش باشد بر گرفته ای حاصل کرده عرض بمعنی ظاهر
کردن و نمودن چیزی را برای فروختن و عرضه دادن لشکر را و اینجا مطلق نمودن
و ظاهر کردن و نمودن چیزی را برای فروختن یکمژه ای بقدر یک مژه که عبارت
از اندک است پوشیده نماند که پاک نظر مبتدا است بیای مجهول یا صفت و جمله
مابعد که مصدر بکاف بیان است صله یا صفت و قوله نگاهش الخ جز آن و حاصل
فقره اینکه نظری که بچشم ظاهر بل بچشم دل تقدس منزل خویش تقابه نظر انداخت

قوله
پاک نظری که بچشم
دل تقدس منزل
یک نظر در کوچه
این بازار سراپا
نگار دیده قوله
نگاهش بعرض
کرشمه

خوبی این بازار که سراپا نقش و نگار است دیده نگاه او از آن دیدن سرمایهٔ آب و رنگ
که باعث سرسبزی آب و رنگ بوده آنقدر حاصل کرده که وقتی که بهشت را بر چشم او
عرض کردند آن نگاه از خانهٔ دیده که بسبب بودن این بازار کاشانهٔ بهار شده بود لب در
یک مژه بیرون نیامد مثل مستغنیان که پروای دیدن چیزی ندارند و معلوم باد که
بر چشم متعلق بعرض است ای عرضی که بر چشم او واقع شده **قوله** از شنیدن الخ
شنیدن مخفف شنویدن است چنانکه شنودن مخفف آن و شنویدن مستعمل است
کما سیظهر من نوادر المصادر و شنویدن مصدر جعلی است از شنو که امر است از
شنفتن و تفصیل این مرام از شرح سه نثر ظهوری جوید این خبر عبارت از خبر ترتیب
بازار است و صفت آن برنگینی باعتبار مرغوب و مطبوع بودن آنست و رنگین بر
امثال اشیای مرغوبه اطلاق کنند چه اشیای رنگ کرده نسبت بساده مرغوب
بود و حرف را که بعد از عالمی است مفید معنی اضافت است و مضاف دامن و
مضاف الیه پردهٔ گوش است و پردهٔ گوش عصبی است که در صماخ مفروش است
و استماع آوازها بواسطهٔ اوست یعنی عالمی که این خبر رنگین را شنیده بقدری گلستان
در دامن پردهٔ گوش او گل آمده و گل در دامن پردهٔ گوش آمدن باعتبار رنگین
شدن پرده مذکور است **قوله** در استماع این نوید الخ این نوید نیز اشارت بنوید
ترتیب بازار است بهجت بالفتح در منتخب بمعنی خوبی نوشته و مستعمل بمعنی شادی و
ابتهاج که بمعنی شاد شدن است بر همین دلالت دارد سرگرم مستعد و مصروف
گلگشت گشت گل ای سیری که برای گل واقع شود و بمعنی مطلق سیر نیز چون
گلگشت کشمیر و شاید که بطریق استعاره باشد یعنی از استماع نوید ترتیب بازار

قوله
از شنیدن این خبر [illegible]

قوله
و از استماع این نوید
بهجت‌ترین جهانی
از راه گوش سرگرم
به گلگشت چمن و گلگشت
گلشن

جهان انچنان حظ و تمتع برده که گویا از راه گوش بسیر چمن و گلگشت گلشن پرداخته قوله
و در این بازار بینظیر الخ لفظ در در اینجا نیز بمعنی ظرف است عصمت بینا و تقدس قرار
صفت بازار ست بهر دو احتمال که در فقرات سابق گذشت ای درین مقام عصمت
بمرتبه الیست که بچشم ظاهر چه که بچشم خیال نیز بطرف او نگاه کردن بغایت بی ادبی ست
پس کمال بمعنی کامل باید گرفت و بی اضافت باید خواند و اگر با ضافت خوانند مراد
آن باشد که انتهای بی ادبی دیدن اوست گو بچشم خیال باشد و بر گاه عصمت
باین درجه بود دیدن بچشم ظاهر چه حال داشته باشد و عصمت بازار باعتبار اهل بازار است
قوله و مثلش در عالم الخ عالم مثال عالم وسط باشد و گویند عالمی ست ورای
خارج و ذهن که بعض اشیای متصوره در و باشد چون تصور اشیای غریبه مثل کوه
یاقوت که آنرا جز در مثال وجودی نیست بوالعجب بازیگر و معنی فقره اینکه مثل آن بچشم تصور
در عالم مثال دیدن نهایت فن بوالعجبی است چه بوالعجبی بازیگر اشیای غریبه که هرگز
بچشم کسی در نیامده باشد مینماید و این بازار چنانست که مثل آن در عالم مثال هم نیست
اگر کسی در انمقام هم مشاهده کند غایت این فن باشد که بیش ازو متصور نباشد
لیکن مشاهده را بوالعجبی بیننده قرار دادن محل تامل است چه بوالعجبی نماینده باید
نه بیننده پس این فقره خالی از نقصانی نباشد و شاید مراد آن باشد که چون بیننده مثل
آن را در مثال دید گویا مثل آنرا در انجا ایجاد کرد پس این بوالعجبی باشد فتامل
قوله وصف این مکان الخ قدسی نفسان کسانیکه سخن شان از شایبه کدورت
و آلایش مبرا باشد و این عبارت از شعرای لطیف طبع و پاکیزه سخن است از آنها
ای از قبیل یعنی وصف این بازار از ایشان از قبیل آن ست که سخن ناشنیده

قوله
و این بازار بینظیر
عصمت بینا و تقدس
نی بچشم خیال دیدن
کمال بی ادبی ست
۱۲
قوله
و مثلش در عالم
مثال بدیده تصور
دیدن
نهایت بوالعجبی است

قوله
وصف این مکان
از قدسی
نفسان از قبیل
سخن ناشنیده
حرف نشنیده

بگویند و این محال است **قوله** در صحیفه مدح الخ صحیفه کتاب در صحیفه مدح اضافت
بیانی ست ای مدح تقدس که آن صحیفه است نه آنکه صحیفه نه آنکه کتابی که مدح
تقدس دران مرقوم بود و اضافت بردن و یافتن بطرف اندیشه اضافت مصدر است
بسوی فاعل پوشیده نماند که پی مضمون بردن مع معطوف خود مضاف شده
بتند اگشت و ورق گردانیدن خبر آن و ظرف متعلق بمصدر یست که در مبتدا ست ای
بردن و ورق گردانیدن عبارت از کار بیفایده و عبث ست و مراد از پی مضمون
بردن و سراغ معنی یافتن نه همین بردن و یافتن است بل اراده این امر ست
چه اگر پی برند و سراغ یابند باز آن را فعل عبث چه طور توان گفت و محصل معنی آنکه
اراده اندیشه پاک سرشتان یا آنکه در صحیفه مدح تقدس این بازار پی بمضمون برد و
سراغ معنی یابد از قبیل آنست که محض ورق بگرداند چه ازین معنی هیچ حاصل
نباشد یعنی اندیشه پاک سرشتان مضمونی نتواند یافت که آن مدح تقدس دا باشد
قوله اگر به بهشت الخ شین معجمه در سرشتش بمعنی او راست و همچنین در خیابانش حقیقت
در علم بلاغت کلمه ایست که او را بمعنی موضوع له استعمال کرده باشند و مجاز کلمه که بمعنی
غیر موضوع له استعمال کنند چون اسد که بمعنی جانور درنده مخصوص حقیقت است
و بمعنی شجاع مجاز و درینجا همین قدر بسند است و حرف را مفید معنی اضافت است
و تقابل مضاف و حقیقت مضاف الیه ای تقابل حقیقت بمجاز کرده باشم **قوله**
کرشتی الخ حور سفید و سیاه چشمان جمع حوراست چون حمر جمع حمراء و فارسیان بمعنی
مفرد استعمال کنند و لهذا حوران بالف و نون جمع آرند و مثالش ظاهر است اما
در اینکه مصرع حور را منظاره نگارم و صف زده + رضوان ز تعجب کف خود بر کف زده

واستعمال حور ابدون همزه نیز استعمال ایشان ست صبا بالفتح بادی که از جانب مشرق وزد و شعرا آن را قاصد نسبته اند کما هو الظاهر قوله اگرچه بصلای الصلا بروزن ملا فریادی که بجهت طعام دادن بدرویشان و فقیران و چیزی فروختن کنند کمافی برهان و در استعمال آواز دادن برای طلب خواه برای طعام باشد خواه برای چیز دیگر قصور جمع قصر و عاجز و فروماندن از چیزی کمافی منتخب و فضه مرغزار کمافی منتخب رضوان نام خازن بهشت و روضه رضوان عبارت از بهشت است فرمودن حکم کردن و بمعنی دادن نیز مستعمل کما نحن فیه ای رخصت نمید بد و نیز امیر خسرو دهلوی گوید ؎ بانگ اسپم بخش باز آخر بفرما بارگیر ٭ یا بفرمان ده که گردون تسنیم دهلو روم ٭ ای بده بارگیر و این مجاز است و در اصل معنی فرمودن در هر دو مقام انیست حکم نمیکند که ترا رخصت است و حکم ده که بارگیر بگیرم و از ین قبیل است انچه ابوالفضل در مکاتبات آورده قلم و زبان را ترجمانی بفرمایم و بمعنی گفتن نیز از ینجا خوذ است و این لغت در ترجمه دساتیر که از ساسان پنجم است بیای فارسی ست توان بصورت امر ست از توشتن یا بمعنی مضارع آمده بدلیل او خال لفظی که علامت صیغهٔ حال ست و گاهی بجای مقدور هست یا مقدور نیست مستعمل شود خواجه جمال الدین سلمان گوید ؎ گل نشاط بیاد ستگاه عیش لبساز ٭ که کار و بار جهان را نمیتوان دانست ٭ ای مقدور نیست دانستن کار و بار جهان و گاهی بمعنی باید مستعمل شود نعمت خان عالی گوید مصرع نتوان گفت بهشت است که صد چندان ست ٭ و بهمین معنی ست فی ما نحن فیه ای چه باید کرد حسرت افسوس کمافی منتخب حرمان نا امیدی کمافی منتخب نصیب بهره و حرمان نصیب آنکه بهره او

اگرچه بصلای ... از فقر ... ادراک ... بهار ... روز فرو ... نعمت ... ثنا ... قوان

... حسرت ... نت

نا امیدی بود و یای مصدری حرمان نصیب بودن آن مایوس اشارت بسوی ناز
استغنای معشوق است بمعنی نعمت نیز مستعمل نظامی گوید از لب ناز و نعمت از رو
راندهاند و ولی نعمت عالمش خواندهاند و این مجاز است چه در نعمت باستغنا
بسر کنند نعیم دسترس نیکی ناز و مال کما فی منتخب تود و بسیار دوست داشتن کما فی
منتخب دوزخ تاب گرم کننده دوزخ یا آنچه تاب و گرمی مثل دوزخ داشته باشد از تعبیر
جم جاه پوشیده نماند که درین مقام لفظ قصور بمعنی اول است و مراد از قصور قصور رفتن
بازار است و بمعنی قصور جنت ایهام تناسب چه از قصور قصرهای جنت مراد میشود
عرفی گوید ه با ولین قدم اسباب خلد و حور و قصور چه اگر بمعنی دوم گیرند منافی ما بعد
میشود یعنی اگر هیچ قصور و فروماندگی در رونما شد آمدن او درین بازار چه قباحت دارد
مگر آنکه گویند و دور از قصور باین معنی است که در زیب و زینت از خود قصور نکرده بود و بدین
گلزار متعلق بصلا است ای صلای او درینجا و دور از قصور صفت گلزار جاوید بهار و خجسته
روضه رضوان صفتهای گلزار بهر دو احتمال که بالا گذشت در قوله عمتیانک و لوتش الخ
و اضافت حسرت بسوی حرمان نصیبی یا بمعنی فی ست ای حسرتی که در حرمان نصیبی
باشد یا بمعنی لام است بود یعنی حسرتی که بسبب حرمان نصیبی باشد و حرمان نصیبی مضاف
است بسوی اسم اشاره و بدانکه در بعضی از نسخ حرف از فقط بر لفظ ناز و در میان ناز و نعیم
واو عاطفه و از ناز و نعیم و در صفت مایوس و یا صفت دوم آن مایوس کما مر و در بعضی
یک از دیگر بالای نعیم واقع است و مهجور از ناز و نعیم و در هر دو صفت بهر دو احتمال ند
دل تو دو منزل عبارت از دل رحیم و محبت آگین ست و دل و سینه عبارت
از دل و سینه خود مصنف است که این دلسوزی را نیز در بر خود لبسته و حاصل فقره

انچه هست ظاهر است **قوله آفتاب تا از ابر الخ** آفتاب در اصل بمعنی پرتو خورست چه آن در برهان بمعنی شمس است و در آفتاب گشتن دلالت صریح براین دارد ع زلف تو سیه چراست ما نا که + بسیار در آفتاب گشت است + و بمعنی جرم شمس مستعمل شده آزرم حیا و شرم کما فی برهان کوچه راه کوچک تنگ کما فی برهان و ازینجا معلوم میشود که تصغیر کوست و میتواند شد که مرکب از کوچ و های نسبت بود چه کوچ از جای بجای نقل و تحویل کردن و روانه شدن است و راه کو منسوب بروانگی است چه روانه ازان میشوند غایت آنکه بحسب استعمال بر راه کوچک اطلاق کنند و کوچه زخم بمعنی راهی که در زخم پیدا شود مجاز است غنیمت گوید ع تو و چون تیغ بر رو ایستادن من و با شدت زخمت کوچه دادن + پوشیده نماند که حرف از پیش از لفظ ابر و شفق ترجمه من بیانیه ای پرده که مراد ازان ابر و خون که مراد ازان شفق ست و ضمیر شین مضاف الیه جگر است اما از و منقطع گشته بشفق متصل شده و این در ضمائر متصله کثیر الوقوع است طغرا گوید ع پس از خونها که خوردش از رساله + سواد نقطه دار چشم لاله + ای خورد از رساله اش و کذا فی المخاطب المتکلم کما لایخفی علی المتتبع و محصل معنی آنست که آفتاب تا وقتی که ابر را پرده ساخته بر روی خود نه بست و پای خود را در دامن ادب نکشیده و در راه شرم نشتافت ای تا شرم و حیا اختیار نکرد هر چند در جگر او از محنت و مشقت خون افتاد که آن عبارت از شفق است اما السبب آنکه او جرم گشاده روی و کوچه گردی داشت چه روی او گشاده است و در هر کوچه بی لحاظ و شرم میگردد در گرد این بازار بگذر راه نیافت و پای در دامن ادب الخ عطف تفسیری پرده بر رو بستن است یعنی همان در ابر نهفتن آفتاب پای در دامن ادب کشیدن و ازرم کرد

قوله آفتاب تا از ابر پرده بر روی نبست و تا پای در دامن ادب نکشیده در راه با آزرم نشتافت ناچار چندان از شفق خون در جگر افتاد

است و آنچه ارشد خیال گفته که چون قرص آفتاب باعتبار مدور بودن با آینه زانو نه
گویا پا بدامن ادب کشیده و در راه آزرم می شتابد انتهی توجیهی ست دور از کار و آنچه
از فقره مفهوم میشود که بعد از اختیار راه یافت او جای محض ست مخفی نیست که آفتاب
ترجمه شمس است و شمس در کلام عرب مونث است فارسیان نیز باین لحاظ آنرا زن
دختر بسته از نشای گویند مردی چنان شد از تو که در خویشتن ندید * جز سادگی مشابهت
دختر آفتاب * و اگر این فقره نیز بهمین معنی ملحوظ باشد لطافت بسیار میشود یعنی عصمت
و پارسائی ساکنان این بازار بحدی ست که آفتاب باوجود آنکه زن است اما ایشان
بسبب کوچه گردی و گشاده روئی که در دست از وهم روی گیرند و بخود در راه نمی دهند
و مقرر است که مردی که پاس عصمت زنان خود بسیار دارند زن بیگانه خصوص زنی
را که بی شرم باشد در خانه راه نه دهند و شعر همین مرام است این فقره محمد جابر وحید
در دیباچه شرح اشکال عبدالرحمن صوفی که بدیباچه اصطرلاب شهرت دارد عذرا را
از شرم احتجاب انکار پرده غیبش جبین شرمناک عرق ریز رسوای و ناخوش مداری
قوله تا ماه آئینه آسا الخ آئینه مرکب است از آین بروزن و بمعنی آهن و های نسبت
چون جرم آن در اول یعنی از آهن ساخته بودند باین نام خواندند اگرچه بعد از مرور
روزگار از چیزهای دیگر مثل شیشه میسازند پس آئینه بروزن کوینه مشبع آن باشد و ممکن
که از آئین بمعنی زیب و زینت و های نسبت مرکب باشد چه آنرا برای زیب و زینت
پیش و گذارند پس آئینه بیک یای تحتانی مخفف آن بود و آسا کلمه ایست که برای تشبیه
استعمال کنند پرداختن خالی کردن خیره بروزن تیره بمعنی شوخ دیده و بی شرم
و بی آزرم کمافی برهان پس در خیره چشم بمعنی شوخ چشم تجرید باشد از معنی چشم یا خیره

ودرانیجا بمعنی بی آزرم باشد یعنی کسیکه چشم او در دیدن آزرم نکند یعنی بی صرفه و بی احتیاط
ببیند ملازمت پیوسته بودن بجای یا نزد کسی کما فی منتخب و اضافت آن بطرف خورشید
رخان اضافت مصدر است بسوی مفعول ای ملازم بودن ایشان را خورشید
از عالم آفتاب است چه شید بمعنی نور است و خور بمعنی آفتاب پس خورشید بمعنی نور آفتاب
باشد و بر جرم آن اطلاق کرده اند و لهذا آفتاب را شیده بها نیز خوانند ای منسوب
بشید یعنی نور و خوره بمعنی نور ست ای منسوب بآفتاب تا آنکه مستعمل شده در معنی
نوری که از جانب حق تعالی بر خلائق فائض میشود تا بوسیله آن قادر میشوند بر ابهت
و خرقه ها پوشیده نماند که اثبات امری برای چیزی یا سلب آن از وی بر دو وجه است
یکی آنکه امر در واقع باشد و آنرا از وی سلب سازند یا برای او ثابت کنند دوم آنکه در واقع نباشد
و برای او ادعای ثبوت یا سلب آن کنند پس چار صورت بهم رسند اول چنانکه
از غیرت این مقام داغ از دل لاله بدر شد دوم از غم فلانی دل لاله داغدار شد
سوم از عموم این ماتم یاسمین را چون لاله داغ بر دل رسید چهارم از تعدی روزگار
چشم نرگس کور شد و شاید که این امر بطریق ادعا نظر به تشبیه و تجسیم باشد یعنی چون آنرا
چشم گویند ادعای آن کرده که آنرا نظر هم باشد و اکنون که نیست که آنرا این بینند
پس از قبیل صورت اول بود صورة نه معنی و از قبیل صورت سوم باشد فی الحقیقت
فیه چه آئینه و ماه خود مردم نداشت و سلب آن از وی ادعای کرده و این صورتها بطور
حسن التعلیل بود که صنعتی است از صنایع معنوی کما لا یخفی علی ماهر الفن و شاید
که مردم دیده عبارت از جرم باقی او بود که هنگام استضاءة از نور آفتاب معرا باشد
و چون او در زیر پرده نورانی ماه سیاه بنظر آید آنرا در چشم ماه مردم گفته و این طور در شعر

نیز دیده نشده که اکنون باید ندارم و این حالت تا وقتی باشد که کامل نشده باشد و چون
کامل شود آن سیاهی یک قلم زائل گردد و پس گویا ماه مردم چشم خود را از خود دور کرد
پس این بیان واقعی بود اما از آئینه صورت سوم است فافهم و این فقره مشتمل است
بر تقیید لفظی و تقدیر عبارت چنین که هر چند از غم کاست اما بگناه خیره چشمی خود را شرف
الخ و محصل معنی فقره آنکه تا ماه مثل آئینه چشم خود را بی مردمک نکرده اگرچه بسبب غم و
اندوه محرومی کاهیده شد اما بسبب آنکه او خیره چشم و بی شرم بود شرف ملازمت معشوقان
این بازار او را حاصل نگردید چه اگر مردم میداشت ایشان امید میداد این منافی عصمت
ایشان بود ظاهر است که چشم آئینه بی مردم است و ملازمت معشوقان نیز او را حاصل
است و لفظ ملازمت و لفظ آئینه و معشوقان مناسبت تام است چه کسانیکه زینت دوست
باشند آئینه را ملازم خود گردانند و کم از دست گذارند و خیره چشمی ماه بسبب آنکه چشم وا
اندو آنچه ارشد خیال گفته که ماه را بخیره چشمی منسوب کرد که شب گرد است و در شب بر سر کوی
بخوبان میرسد بخلاف آفتاب پرده روی آفتاب است نهایت دور از کار است که
این تقریر مناسب مقام ندارد چرا که مراد رسیدن او بخدمت ایشان است نه رسیدن
ایشان باو و تمتع ایشان از روی او مصرع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
قوله بتشریف قبول الخ تشریف خلعت و این مجاز است قبول بالفتح پذیرفتن کما فی
منتخب چرخ اطلس عرش که فلک نهم است و اطلس بسبب سادگی او از کواکب گویند چه
اطلس بمعنی جامه ساده باشد کما فی منتخب و این همه کواکب ثابت بر فلک هشتم اند
و لهذا آنرا فلک الثوابت گویند و فرق امتیاز اضافت ادنی ملابست است یعنی
فرق خویش از فلک نهم بالاتر کشیده بسبب افتخار و این مبالغه در قبول است

ای این قدر افتخار کرده که سر او از فلک نهم درگذاشته وشاید که مقصود تفصیل بود در بالا
کشیدن فرق بر عرش یعنی هرچند به تشریف قبول عنایت الهی سر افتخار خود بالا می‌کشد
اما این بازار بسبب قبول الهی افتخار زیاده از عرش کرد چه ادعای این کرده که قبول
عنایت الهی باین بازار نسبت بعرش افزون ترست صدق الله عزوجل الشعرا
یتبعهم الغاوون **قوله** وبدامن کبریا الخ دامن کبریا استعاره بالکنایه است ودامن
تخیل چه کبریا را شخص قرار داده وبرای او دامن تجویز کرده که لازم شخص است وثابت
دامن بسوی کبریا اضافت عهدی است چه مضاف الیه دامن که شخص است
معهود است وازین عالم است کیوان وغیره ومژه آفتاب استخوان علم واین معنی
خان آرزو در عطیه کبری آورده واضافت کبریا بسوی سراپرده بادنی ملابست است
چه کبریا صاحب پرده را باشد وفائده درین اضافت بیان غایت کبریا آن شخص
بود گویا کبریا در همه چیز اوست واضافت سراپرده بسوی عصمت تشبیهی که جمعی آنرا
اضافت بیانی گویند وسراپرده که بر سر آویزند ترکیب مقلوب است هم لباس اجابت
عبارت از مستجاب است چه هم لباس بودن دلیل کمال محبت است وچون دعا
باجابت چنین چسپان اختلاط باشد مستجاب بوده باشد ومحصل معنی آنکه سراپرده
عصمت مقیمان این بازار چنان کبریا دارد که دست هیچ کس بدان نرسیده
الا دست دعای مستجاب واین مجازست ودعا چون مستجاب شد اثر او در حق
آن شخص ظاهر گشت گویا که دعا نزد او رسیده **قوله** بر دکانش الخ صفوت بهر سه
حرکت برگزیده وانچه صاف باشد از تیرگی وغش کما فی منتخب واینجا معنی اخیر مراد است
وکده الفاظی است که معنی ظرفیت دهد چون غمکده وعشرتکده وبمعنی مطلق خانه

نیز آمده وصاحب دبستان مذاهب جابجا می آرد و درین نزدیکی کده الیست ای خانه الیست و اضافت در صفو تکده صبح بیانی ست دکدورت رفته پاکیزه شده از کدورت **قوله** گل عارض الخ عارض کناره رخسار یعنی جای برآمدن ریش از روی کما فی منتخب و بمعنی مطلق رخسار مستعمل و اضافت در گل آفتاب بیانی ست ای رخساره ساکنان این بازار سحر بسبب نشاط چنان شگفته باشد که آفتاب این شگفتگی نبود با آنکه آفتاب در سحر بسیار شگفته باشد **قوله** زاغ خامه الخ تشبیه خامه بزاغ یا بسبب سیاهی ست که نوک او بدان آلوده بود یا بسبب واسطی بودن خامه چه آن سیاه بود نگارین منسوب به نگار ای نقش و مراد منقش است تمثال بکسر پیکر نگاشته تماثیل جمع کما فی منتخب نگارین تمثال مرکب آنچه پیکر او منقش باشد یعنی قلم با آنکه چون زاغ بود اما چون مدح نقش و نگار این بازار تحریر کرد آنقدر نقش و نگار از فیض آن حاصل کرد که بطاوس نگارین تمثال مشابه شد و نسبت تحریر نظر بخامه است نه بزاغ و آنچه در بعضی نسخه نقش نگارش بیای مصدری بدون واو عاطفه نوشته اند هرچند نظر بقرینه ادب فقره ثانی که زرکاری باشد مناسب ست اما نظر بفصاحت عبارت اول بهتر ست **قوله** و نوری نامه الخ نوری جانوری قرمز رنگ براق که تمام تنش چون منقار طوطی سرخ باشد لیکن غیر طوطی ست غالبیش میگویند که مثل طوطی حرف قالبی میزند کما فی بهار عجم و تشبیه نامه به نوری از جهت براقی کاغذ است نه سرخی رنگ که مناسبت لفظا نور نیز است زرکار آنچه کار زر بر او کرده باشند و مرغ زرین بال و مرغ زرین بال نام جانوری است که پر و بالش براق باشد و نسبت تقریر وصف بنامه باعتبار مجاز است چه حال آن وصف چون در و نگاشته باشند بخواندن معلوم میشود گویا آن نامه تقریر میا

ودست میکند و مرغ زرین شدن نامه امر ادعای است چنانکه طاوس شدن جامه
در فقره اول قوله بهشت در نظر الخ از نظر دور ای از نظر مردم دور بحذف مضاف الیه
وضمیر غائب از لفظ حضور نیز حذف شده ای دولت حضورش شطرنج بازی معروف
که واضع آن وابرهندی است که حکیمی بود از حکمای هند و وضع آن در عهد نوشیروان
شد و حکیم بزرجمهر در برابر آن نرد ساخت گویند اصل آن ششرنگ بشین معجمه که
فارسی است بطا و جیم معرب آنست اما چون واضع آن از هند بود بهتر آنست که گویم
در اصل چترنگ ست که در هندی بمعنی اعضای چهارگانه است که فیل واسپ وارابه
و پیاده باشد والله اعلم بالصواب غائبانه یا صفت محبت باشد ای محبتی که غایبانه است
یا حال باشد از شطرنج که مفعول باخته است و غایب باختن شطرنج نوعی از روش این
لعب است و چنین کسان را غائب باز گویند و آن بدینطور باشد که بازنده در غیبت
نشیند و دیگری را رفتار مهره تعلیم میکرده باشد و محصل هر دو فقره اینکه بهشت تا آنکه
در حضور این بازار نرسیده با هر کوچه و هر دکانش محبت می ورزد و در بعضی از نسخ
با اهل هر دکانش دیده شده درینصورت محبت بهشت در فقره اول با مکان
و درین فقره با مکین است لیکن اول بهتر است چه از جهت ادعای فضل این مکان
بر بهشت محبت مکان با مکان انسب می نماید و اگر حور بودی محبت او با ساکنان
اینجا مناسبت میداشت قوله هر دو کاندارش الخ خود فروشی تکبر و نخوت و اظهار هنر
و مدح خویش و فروشدن درینجا بمعنی مدح کردن ست نظامی گوید بیت گهر چیست اندر
گوهر چهار + فروشنده را با فضولی چه کار + ای مداح را و باز فروشی بمعنی مداحی بازار
درین عالم است نگارخانه خانه که دران نقش و نگار کرده باشند ارژنگ نام فارسی

نگارخانه مانی نقاش و آنرا ارتنگ بتای فوقانی و ارژنگ بثای مثلثه و اجنگ
بجیم تازی و ارسنگ بسین مهمله و تنگ و ژنگ بحذف لفظ ار نیز گویند ارتنگ نام مانی است
و لقب مانی دعای است در حق مانی و رفته رفته لقب او شده و بعضی گویند نام نقاش
دیگر است غیر مانی او نیز درین فن مثل مانی بود و ثم بمعنی سوای شعر امیر خسرو سندی بگر
دیده نشده سه بقصر و لیتش مانی در ارژنگ * نگار و نقش می بستند باهم + بوقلمون
دیبای رومی که هر لحظه برنگی نماید و بمعنی رنگارنگ مستعمل رنگ آمیزی آمیختن رنگ برای
نقش و تصویر در رنگ آمیزی خجالت عبارت است از سرخی که بسبب خجالت برو
پدید آید بساط دکانداری بساطی که در دکان گسترده اسباب فروختنی بران نهند
پوشیده نماند که بساط چیدن بمعنی ترتیب دادن بساط است که گستردن آن باشد
و فرو چیدن بساط هم ظاهرا همین معنی میخواهد اما درینجا بمعنی برداشتن بساط چسپان است
پس چنان توجیه باید کرد که چیدن بساط که عبارت است از برداشتن آن بدو
وضع است یکی بالا برداشتن که آنرا برچیدن گویند دوم آنکه بساط بر زمین باشد
و آنرا نورد دیده از جای بر ند پس این فرو چیدن باشد والله اعلم بالصواب اما غرض بیت
و باتزئین صنعت بساط و نظرفریب و رنگین هر دو صفت فرش و حاصل فقره آنست
که هر دکاندار این بازار بساطیکه غریب باتزئین و فرشی که نظرفریب رنگین بود بهم
گستر و که در مقابل او نگارخانه ارژنگ بل چرخ رنگارنگ بساطیکه در دکان خود آرائی
و خودنمائی گسترده بودند در نورد دیدند با وجود آنکه این بساط گستردن دکاندار از اینجا
پی خودفروشی بود و مقرر است که هر که اراده خودفروشی کند اسبابی بر می آرد که نهایت
پر تکلف و لغایت پر زیب و زینت باشد و گرنه چندان تکلف نکند پس هر گاه ایشان

باآنکه اراده تکلف وخود فروشی نداشتند لبساطیکه گسترده چنین بود واگر آن اراده میداشتند چگونه
می بود وعار خود فروشی باضافت بیانی ست وایراد عار برای اظهار بیان واقع است
چه خود فروشی لائق ودرخور نمی باشد لیکن مراد درینجا همین خود فروشی است وبس ودر لفظ
عار فائده دیگر ملحوظ نیست **قوله** نزدیک نادره سنجان الخ نادره سنج کسی که چیز نادر را
بسنجد وازسنجیدن اشتغال بآن چیز مراد است چنانچه بهار در نوادر المصادر از جناب خیر المدقق
میرزا خیر الله نقل کرده که هرگاه شخصی اقتران واشتغال بامری داشته باشد آنکس را بسنجیدگی
آن امر وصف نمایند چنانچه مشتغل بسخن ونکته را نکته سنج وسخن سنج گویند وشخصی که همواره اشتغال
واقتران باسلحه وپیرایه داشته باشد اورا پولاد سنج وپیرایه سنج خوانند انتهی وشاید که سنجیدن
سخن ونکته عبارت ازمعرفت نیک وبد آن باشد وتاخذ این معنی توزین شعر بود
بطریق تقطیع عروض اما در پولاد سنج وغیره همان است که گذشت اعجوبه بالضم آنچه ازدیدن
وتعجب آید وعبد الواسع الف آنرا ازقبیل استم واشکم وغیره شمرده واین وقتی می بود
که آن الف تبصرف فارسیان زیاده میشد واعجوبه گزین کسی باشد که اعجوبه را انتخاب
کند وغیر آن را بگذارد وسهیم شریک پوشیده نماند اعجوبه گزین وسراپا شعور هردو صفت
نادره سنجان است بهردو احتمال مذکوره بالا البسیار ازبسیار بمعنی بیشتر ازبیشتر یعنی
آنچه آنرا بسیار گویند ازان بسیار تر پس درین ترکیب لفظ تر از بسیار اول محذوف
شده چنانکه در بیش ازبیش وکم ازکم وحرف از در قوله از تجویز خرد صله بسیار از بسیار
دور واقع شده حاصل آنکه در عندیه نادره سنجان که بصفت کذائی اند شریک این
بازار در خیال از تجویز خرد بسیار دور است باآنکه او محال را نیز اندیشه کند چه فرض محال
محال نیست ای عندیه شان اینست که خرد هم تجویز نکند که شریک آن در خیال

قوله
نادره
سنجان
گزین
سراپا

کیف در خارج **قوله** جا گر بتابش الخ خار خار و خدغه چیزی که در خاطر باشد ای ساکنان کشور
که بااین صفت موصوف اند که اگر بهار تکلیف ایشان کند که بر چشم نرگس قدم گذاشته منت
منت بر بهار نهند چنین نکنند ایشان هرچه پای پیش خود دارند الا دغدغه سفر و فکر غربت
این در خیال شان نمیگذرد چه هر که این دماغ داشته باشد که قدم بر چشم نرگس نهد
اندیشه سفر کی میکند **قوله** اگر زر کیسه اش الخ صد یک ای یکی از صد چون هزار یک
یکی از هزار پوشیده نماند که ضمیر غایب در کیسه اش راجع بطرف کان است بطریق اضمار
قبل الذکر که این در فارسی جایز است و از هوس خون بجگر افتاده و دلریش هر دو صفت
ای کانی که از هوس خون در جگر او فتاده و دلریش ست یعنی اگر زر کیسه کان برای
صد یک قیمت این بازار وافی میشد البته آن کان که بصفت مذکور موصوف ست
خیال سودای این بازار در دل خود می آورد و اکنون که آنچنان نیست چه خیال
سودا کند و میتواند که از هوس خون بجگر افتاده فقط صفت کان باشد و دلریش عبارت
از همان کان بحذف اسم اشارت یعنی آن دلریش و حذف اسم اشارت برای
افاده حصر باشد مثلا فلانی را سلام کردم بیدرد مطلق بحال من نپرداخت ای آن
بیدرد سوای او نیست درینصورت کان مع صفت مبتدا است و دلریش مبتدای
دیگر و خیال **قوله** سودا الخ خبر آن و این مبتدا با خبر جمله اسمیه گشته خبر مبتدای اول شد
و الجمله اسمیه شده جزای شرط گشت و شاید که دلریش حال باشد یعنی کان که بصفت
مذکور متصف ست در حال دلریشی چنین میگرد و بهتر آنست که کان مبتدا او از
هوس خون بجگر افتاده جمله فعلیه خبر آن و های مختفی در آخر افتاده برای تعقیب و دلریش
بمعنی آن دلریش کما مر ای کان بسبب هوس خون در جگر او فتاده سپس

آن و از پس ای کاش آن چنین میکرد پس قوله کاش تا آخر در حقیقت دو جمله باشد دوم
بر اول معطوف بواسطهٔ معنی تعقب که دال بران های مختفی است چون سلام
کرده نشست ای سلام کرد و باز نشست و اگر اندکی الخ کف برلب آوردن دریا و
بسر دویدن آن امر وقوعی ست کما لا یخفی و این فقره در احتمالات مذکور بالا مثل
فقرهٔ اول است قوله سودای متاع الخ روی دست کنایه از کالای سهل
کم بها که بیش از متاع نفیس و گرانمایه نمایند و آنرا متاع سر است هم گویند کما فی بهار
آراسته بهرچه دلخواسته صفت بازار ست یعنی این بازار آراسته بچیزی که آنرا دل
میخواهد و صفت معدن به تهیدستی و صفت محیط به تنک مائگی نظر بعدم لیاقت
خریدار اجناس این بازار ست و سودا از معدن و محیط نماید ای واقع نشود
قوله پاک گوهری الخ پاک باز آنکه در بازی کردن دغلی نکند و آنکه اسباب خود را
تمام ببازد و عاشقی که بمعشوق بنظر پاک نگرد کما فی برهان و بمعنی دوم پاک فروش
نیز گویند نصیرای همدانی گوید ع فصل خزان پاک فروش از آن شد + دست افشاندن
کنایه از ترک چیزی کردن و خیره کاندن زر پس افگنده و انچه بعد از خرج پس انداز شود
پس انداز دریا کنایه از گوهر است و اضافت دست بسوی همت بادنی ملابست
ای دست برای چیز السبب همت افشانده سر به امری فرود آوردن کنایه
از قبول کردن آن امر و دست ادب بخریداری کشاید بادب پوشیده نماند
که از قوله پاکباز تا قوله بار نز بیار گران سلسله الخ جمله صفات پاک گوهر اند بحذف واو
عاطفه پوشیده نماند که کاف در صدر جمله که بعد از باید واقع ست برای علت
باشد و اگر یای تحتانی در پاک گوهری برای تنکیر بود درین وقت تقریر این فقره

بدین وجه توان کرد که کدام پاک گوهر باین صفات موصوف میباید یکی آنکه پاک باز بود
خواه باین معنی بود که بسبب عصمت ایشان بنظر پاک ننگرند و خواه باین معنی که
در معامله دغل نکنند تا معامله راست آید و خواه باین معنی که تمام مال خود را بباز دو
صرف مال دریغ نکنند و صرفه ننماید والا خریدن اسباب گران بها چگونه صورت
بندد و این هر دو معنی اخیر مناسب است دوم مناسب تر چه صفات باقی موید
این معنی اند دوم سیر چشم بود که صرف مال کثیر در چشم او چیزی نباشد سوم بسبب همت
عالی خود از حاصل دریا و کان بی تعلقی بهم رسانیده و بستگی باو نداشته باشد تا آنرا
در وجه قیمت فوراً میتواند داد چهارم پا را بزیر بار تعلق دنیوی که سلسله گران وزن
است نگذاشته باشد چه کسی تعلق دنیوی دارد صرف مال کثیر را کم پسندد و انیطور
کسی را باید که بر تقدیری که دکان داران این بازار سر جیع فرود آرند ای مایل
بر بیع اسباب خویش شوند دست بخریداری آن تواند کشاد چه کسیکه اینچنین نباشد
در خرید اینچنین متاع گرانبها جرات نتواند کرد و جمله مصدر بکاف مذکور صله باشد اگر
یای مذکور موصول بود و درینصورت یای تحتانی سزاوار آنست که بعد از صفات
مذکوره باشد ای پاک گوهر موصوف بصفاتی باید شد لیکن موصوف لاحق کرده
است و درینصورت بسیار آید کما اشرنا به سابقاً و حاصل این فقره برین تقدیر
انست که سودای آن از کان و دریا نیاید پس چنان پاک گوهری باید که بر تقدیر
چنین و چنان خریداری این اسباب تواند کرد و آن پاک گوهر بصفات مذکوره
متصف بود اما پوشیده نیست که تقریر اول بسیار صاف و واضح است **قوله**
شریک این الخ تصدیق ای بالیقین و تنگی عالم تصور نظر بفراخی این بازار است

بند در واقع و در تصدیق ایهام تضاد است چه در منطق تصدیق علم جزیی مع نسبت
است چون تصور زید مع نسبت قیام و تصور علم النسبت بی تصور نسبت آی
بسبب آنکه این بازار فراخ و وسیع است شریک آن در عالم تصور و خیال نیز
جلوه گر نمیشود **قوله** و بدین تقدس الخ یعنی اساس است که اساس آن از تقدس
بود **قوله** گویا فرشتگانش الخ شین معجمه بمعنی او را متمثل بمشکل **قوله** غنچه طبعان الخ
غنچه طبع آنکه طبع او مثل غنچه منقبض باشد لباس پنهانی عبارت از اخفاست بهار
سامان کسیکه سامان بهار داشته باشد و اضافت آن بطرف کالگل شگفتن بادنی لابست
است یعنی منقبض طبعان بسبب خیال شگفتگی این بازار که شگفته گلزار و همیشه
بهار است بسبب کالگل شگفتن بهار سامان شده اند یا در حقیقت بهار مضاف
کالگل شگفتن باشد و سامان فصل مابین هر دو ای سامان بهار شگفتن دارند
قوله نسیم غمازه الخ غنچه گردیدن کنایه از گرد گردیدن و جمع شدن کما فی البرهان
و در بهار عجم بمعنی متامل شدن آورده و این مناسب مقام است **قوله** در تتق
عصمت آباد الخ تتق بفتحتین پرده تخت عروس وقت جلوه و بمعنی مطلق پرده
نیز آمده کما فی مدار الافاضل سرادق بضم سراپرده و آنچه بالای صحن خانه کشند سرادقات
جمع کما فی منتخب سیاست بالکسر پیش داشتن ملک و حکم راندن بر رعیت مخفی
نماند که اضافت تتق گزینان و پرده نشینان بمعنی فی هست ای تتق گزینان در
سراپرده شرم و اضافت سراپرده بیانی ست و کذا سرادق آزرم و مراد صاحبان
شرم و آزرم است و صورت سیاست عبارت از طور و طرز سیاست و انها
شهر قرار داده بنا بر رعایت سیاست چه سیاست در ملک و شهر می باشد و بقول

آئینه غالباً مراد دعای است یعنی از وقتی که صاحب ثمران این بازار طریقه حیا
اختیار کرده اند چون آئینه نیز چشم است و این نظر بکمال عصمت الشان گناه
شمرده میشود او را باین جرم در شهر سیاست باشد بر دار کشیده اند و شاید که بردار آن
آئینه باعتبار چار چوبی باشد که آئینه را باعتماد آن استاده کنند و در بعضی از نسخ از
دست بردار کشیده اند دیده شده و این صاف ترست و دسته آئینه عبارت از همان
چوب است چنانکه ظهیرای تفرشی در صنعت خوش گوید باعتبار چهار نهر که در اطراف
او میدید ۵ دو دفعه از جدول الف انند ÷ روشن آئینه است و دسته لب ÷ و لفظ دعوی
که بمعنی تمثال است نظر با آئینه مناسب فتاد و چون قصاص و حد و دیگری تقوی
مفتی نباشد لهذا حیا را مفتی و اقتضای حیا را فتوی گفته **قوله** اگر باد صبا الخ حرف
از در قول از گل ترجمه من بیانیه است ای نیچه که آن گل است ادب فرمودن
و ادب کردن بمعنی تادیب است نظامی گوید ۵ عقل درآمد که طلب کردمش
ترک ادب بود ادب کردمش ÷ دست بشمشیر بیکه بردم برای جنگ دست
بشمشیر کند و سرگرم مقاتله شود چون نگاه معشوق بردم قتل عاشق کند چنین گفته
و مخفی نیست که گاه از صدمه هوا گل در دامن می افتد این را نیچه زدن صبا
در دامن ایشان قرار داده و معنی فقره ظاهر است **قوله** پاک بنیان الخ دو رویه آنچه
بدو طرف باشد چنانکه دو رویه ستادند بکت یاد تشبیه دکانها بدو چشم وجهی ضعیف دارد
چه دو رویه عبارت از آن است که یکی متقابل دیگری باشد آری اگر به پهلوی هم
بودن را وجه شبه میکرد خوب بود و لفظ بعینه نظر بلفظ چشم مناسب است **قوله** در
تعریف طولش الخ غرض پهنا و فراخی مقابل طول نکته سخن باریک و لطیف

قوله پاک بنیان
تقدس نژاد است
صفت دکانها
دو رویه دکانهای ...
در تعریف طولش
طول مقال یعنی

کما فی منتخب تقریر این هر دو فقره بدو وجه میتوان کرد یکی آنکه در تعریف طول این بازار
طول سخن کوتاهی میکند یعنی هر چند درین باب سخن طویل گفته آید لیکن چنان است
که گویا یک حرف هم گفته نشده و در وصف عرض او وسعت و فراخی هنر عذر تقصیر خود
میخواهد ای در ادای وصف او خود را قاصر میداند دوم اینکه در وقت تعریف طول او
طول مقال با همه درازی کوتاه معلوم میشود ای طول او بطول این بازار نمی رسد و در
هنگام وصف عرض او وسعت هنر عذر تقصیری خواهد ای میگوید که غرض من بعرض او
نمی رسد قوله دیر است که قرة العین الخ قرة بضم و تشدید رای روشنی چشم کما فی
منتخب و در قرة العین تحریر است ای معنی چشم و قرة العین صدف مروارید باشد گرد کردن
جمع کردن چشم سفید کردن انتظار سخت کشیدن و چشم سفید بمعنی چشمی که از انتظار سفید
شده باشد مخفی نماند که سفید کردن و شدن نسبت بچشم آید بمعنی چشم دیده نشده
خبر درین مقام چه سفید کردن گوهر بسته گو مراد ازان همین چشم است و لیکن گرد
کردن و در گره بستن و گردگشتن و سفیدی چشم هر چه هست بر تامل پوشیده نیست و ای
که در زر و داز و داست برای الصاق است چون زنگار رنگ بود شاد و سخن قوله عری
الخ جگر گوشه فرزند را گویند و جگر گوشه کان لعل و یاقوت باشد و ترب بعد از کان بمعنی
اضافت است مضاف جگر گوشه کان و مضاف الیه دل خون گردیده نظر بسرخی
رنگ لعل طرفی از وقوع دارد و سد راه درین مقام عبارت است از رهواجزای
که لعل اندرون او مخفی باشد قوله پاک گوهری الخ آلایش آلودگی و تر دامنی تر پاک
کردن از چیزهای زشت پاک کند و اگر تنزه از باب تفعل باشد مراد ازان نیز دور شدن
از نجاست و پلیدی است لیکن اول ظاهر است هشتاد آب عبارت از نهایت کثیره است

انه لعبد دخاص پوشیده مباد که هرچند آب گوهر کرعبارت از صفائی اوست لیاقت
مراد اینجا سات ندارد الا نظر باشتراک لفظی آب اینچنین گفته وچون آب گوهر آلۀ شست وشو گردد
ابد بکمال خواهد بود چه آب را با آب گوهر چه مناسبت وزبانش بکام باد ای زبان بکام
متصل وباد پس شین مضاف الیه کام باشد که متصل بزبان شده ومتصل و بودن
زبان عبارت ست از آنکه زبان موافق خواهش او بگردد واین نباشد مگر در حیات پس
مراد اینجا حیات آنکس ست از قبیل ذکر لازم وارادۀ ملزوم وشاید که شین مضاف الیه
زبان باشد بنا در حق زبان بود وبکام بودن بمعنی متصل رسیدن باشد ای زبانش بمقصود
خود برسد ای ثمرۀ این گفتار با دعایه گردد وچون کام بمعنی جنگ نیز است وزبان ور
باشد واین لطف دیگر ست **تعریف دکان جوهری** دکان جوهری آه کج کلاه
کنایه از معشوق چه معشوقان از ناز کلاه را کج کرده بر سر گذارند اما سخن در نیست که آ
لفظ در صفت زنان هم درست باشد یا نباشد گوییم درست باشد چرا که کلاه ساخت
ولایت را زنان آنجا نیز بر سر گذارند گوگاه گاه باشد ونسبت تاج بزنان خود در کلام شعرا
آمده مولانا جامی قدس سره در تعریف زلیخا فرماید **بیت** بر از گوهر تبارک افسری داشت
که در هر یک خراج کشوری داشت + این رسم در هندوستان البته متروک است
وبعضی زنان نازفروش وعشوه گر را اینجا نیز کلاه بسر دیده شده الا اینقدر هست که در اینجا
این وضع مخصوص ست بزنان ناراست وفواحش ست ودر ولایت مطلقاً درة التاج
گوهری که بر تاج دوزند ومراد آنچه موجب عزت باشد نظامی فرماید **بیت** شهی کارزو مسند
معراج اوست + زمین بوس او درة التاج اوست ارجمند مرکب است از ارج بمعنی
قدر ومرتبه ومند بمعنی صاحب ارج مبدل ارز است چه ارز بمعنی قیمت وبها ست وبمعنی

دکان جوهری
دسپیدن کمین
[illegible]
درخشان درباز
کشتی کنیتی او
شاداب فلان
۱۲ من

قدر و مرتبه استعمال یافته چنانچه لفظ قیمت که قدر و قیمت گویند شیخ فرماید مصرع بهر گو
رود قدر و قیمتش و اشاره مملو و مالامال و مشحون هر سه بمعنی پر و در مالامال غالب آنست
که الف مثل گوناگون برای الصاق باشد و صورت لفظ افزاد را هرگز نمیخواهد دریا در بار بمعنی
بسیار است و همچنین امثال آن چه کثرت لفظ دلالت بر کثرت معنی کند اما باید دانست که گاه
لفظ مکرر صلاحیت داشته باشد مراد آن میباشد که آن چیز باین کثرت است که در چند ظرف
مثل ظرفهای مذکور پر تواند شد مثلاً گویند گلستان گلستان گل ای اینقدر گل که در چند
گلستان گنجد و لفظ هر چند دو بار تکرار یافته اما مراد تثنیه نیست کما لا یخفی پس فی ما نحن فیه
مراد آنست که گوهر چندان که در چند دریا گنجد و هکذا در بواقی بدخشان بضم اول بر وزن
بهتان بمعنی رخشان ست که تابان و روشن باشد کما فی برهان و این لفظ مرکب است
از رخش و الف و نون نسبت چه رخش بضم روشنی ست و منسوب بروشنی چیز رخش باشد
و در رخشان بدون نون فقط الف برای نسبت است لیکن عجب آنست که صاحب برهان قاطع
رخشان بدون نون را بفتح اول نوشته شاداب آنچه آب و طراوت بسیار دارد و مرکب
از شاد بمعنی بسیار چون شادبهر و شادکام و شادخوار و لفظ آب بمعنی تازگی و طراوت و آب
در صفت گوهر مجاز ست غلطان کنایه از مدور است چه مدور حقیقی همیشه بر سطح هموار بیک
نقطه مماس باشد لاجرم غلطان بود و متمکن نتواند بود و این در اصل بتای فوقانی ست
و در رسم الخط حال بطا شده پوشیده نماند که دکان مبتدا است و جمله مصدر بکاف
صفت جوهری ست که آن مضاف الیه دکان است و مملو بدریا دریا الخ اخبار متعدده
آن مبتدا و مناسبتی که در دریا و در و ابر و کوه و لعل ست ظاهر ست و مناسبت
گوهر کشتی ست آنست که آنرا در کشتی گذاشته پیشکش پادشاهان و امرا کنند و معنی فقره

از غایت توضیح حاجت به بیان ندارد قوله تا آن یاقوت لب الخ یاقوت لب
از عالم ترکیب جمجاه ای کسی که لب او چون یاقوت باشد و همچنین الفاظ باقی و مراد از گوهر
درین مقام مروارید ست مرجان در برهان نوشته که در عربی جوهریست سرخ گویند از
دریای روید و مروارید ریزه را نیز گویند انتهی و در منتخب بمعنی مروارید نوشته و گفته بمعنی لسبد
نیز آمده و ظاهرا این معنی فارسیست زیرا که در لغت عربی یافته نشده تم کلامه و چون مرجان
ای لسبد شاخ شاخ مجتمع در یکجا باشد شعرا آنرا به پنجه تشبیه کنند حاصل بدخشان تقدیر ا
لعل که حاصل تمام بدخشان باشد و شاید بمعنی زری باشد که خراج بدخشان بود و ذکر
این لفظ بمناسبت لعل ست مشتری خریدار بمعنی بر طریق ایجاز کوتاه کردن سخن کما فی منتخب
اما درین مقام فقط بمعنی کوتاه کردن ست رونما انچه بوقت نمودن رو بعروس دهند
و حاصل فقره این باشد که از وقتی که جوهری متصف بصفات مذکوره دکان خود را از
اقسام لعل آرایش داده هر گوهری از آن چندان قیمتی و خوش بهاست که مشتریان حاصل بدخشان
را رونمای گوهر گرفته چه جای قیمت و ران هم بطریق اختصار است والا اگر تمام انچه لایق
رونمائی آن تواند شد میگرفت حاصل بدخشان بآن وفا نمیکرد قوله نے نے چه میگویم الخ
مولوی ارشد خیال تخلص در شرح خود نوشته که نفی نی تکرار نفی ست برای مطلب سابق یعنی
که حاصل بدخشان رونما خواستن لعل آبدار باشد انتهی کلامه و رکاکت این مخفی نیست
پس بهتر آنست که گوئیم که رجوع ست از صفاتی چند که در وصف جوهری ایراد کرده یعنی
لب او را بیاقوت و دندان او را بگوهر و پنجه را بمرجان و دهان را بصدف تشبیه کرده بودند
و در تشبیه ادعای مساوات باشد و چون مقصود اظهار تفوق اعضای اوست برانها
از آن رجوع کرده و نسبت این جواهر باعضای او در فقره های چهارگانه بیان کرده و

وخوبی این تقریر بر فهم منصف پوشیده نیست و در و صفت ترتیب سابق را معکوس کرده
در صفات مذکوره اول یاقوت بود و بعد ازان گوهر و درینجا عکس آن همچنین در ایهام پوشیده
نماند که را در گوهر دندانش و لعل لبش مفید معنی اضافت است و بنده و غلام مضاف
و گوهر دندان و لعل لب مضاف الیه و تقدیر عبارت چنین لولو بنده گوهر دندانش ست
و یاقوت غلام لعل لبش چون این دانستی اکنون بدانکه لولو و یاقوت مبتدا است و بنده
و غلام با مضاف الیه خود اخبر آن و لالا نام و یاقوت نام حال از بنده و غلام است باعتبار
ضمیری که در خبر راجع بانهاست در فقرهٔ اول ضمیر در لفظ است باشد و در فقرهٔ ثانی چون
رابطه محذوف است ضمیر نیز محذوف خواهد بود و چون لالا بمعنی روشن در صفت گوهر واقع میشود
چنانکه گویند لولوی لالا و در فارسی بمعنی غلام و بنده نیز ست درینصورت غلام لولو بودن
لولو بپایه اثبات میرسد و یاقوت اکثر از اسمای غلام باشد خصوصاً غلامانیکه از حبش
باشند راست گفته اند ؎ برعکس نهند نام زنگی کافور + **قوله** صدف تا دهانش الخ آب
مروارید علت نزول الماء و آنرا آب گوهر و آب لولو هم گویند و اخیر بسیار کم است خسرو
گوید ؎ بچشم نرگس اینک آب مروارید می بینم + زلبس کز دیده آب از عشق گل بسیار
می بارد + صائب ؎ همچو چشم از خود برآرد آب گوهر خانه ام + این صدف از
انتظار ابر نیسان فارغ است + خاقانی گوید **بیت** الحق نهنگ هندوی دریا نمار زنگی
صفتش چو آب لولوی از چشم شهلا ریخته + و چون آب مروارید که عبارت از صفا و روشنی
مروارید هست در صدف موجود است باعتبار ایهام ظرفی از وقوع پیدا کرده + **قوله**
پنجه نگارینش آه نگارین صفت پنجه ای پنجه که نگار بر آن کرده باشند و نگار نقشی که از حنا
بر دست محبوب کنند و این مجاز ست چه نگار از نگاشتن است و آن مطلق نقش کردن

وتفصیل یای تحتانی نسبت که مع النون درکجا وبدون نون درکجا مستعمل نبود در رشته
ظهوری مذکور است من اراد الاطلاع علیه فلیرجع الیه هم چنانچه کسی که در زور و قوت برابر
کسی باشد آنجا مثلاً برابر مراد ست تاب بمعنی طاقت وضمیر او راجع است بسوی
نیز نگارین وفاعل ندارد مرجان وکاف ورهم هچکی بدل از های مختفی ست بنا بر قاعده
ایشان که آنرا در هنگام الحاق تحتانی معروف یا الف ونون جمع بکاف فارسی بدل کنند
چون بندگی وبندگان واز همین قبیل ست میرکی لغت دساتیر که در نامهٔ هوشنگ و
خشور پارسیان در ترجمهٔ فقرهٔ بست ودوم واقع ست پوشانیدن پوشش ترس وبهی
بزرگی ومیرکی انتهی چه میره بروزن خیره بمعنی خواجه که کدخدا و رئیس خانه باشد کما فی
برهان پس میرکی بمعنی خواجگی باشد نه از قبیل خردگی بمعنی خردی در شعر انوری کما قال
انوری گر خرد کیمیا میکند ÷ تو بزرگی کن بران خورده مگیر ÷ که درین لفظ کی کلمه ملحقه
است نه مبدل از ها پس اگر ازین قبیل باشد باید که مرکب از میر وکی بود و میر بمعنی سردار
لفظ ترکیست فارسی نیست وزبان دساتیر از اختلاط السنه عاریست اما در میراب ومیرزاد
ومیر شب ومیرسامان وامثال آن که در کلام متاخران شائع است میر همان لفظ ترکی
ست وبعضی آنرا مخفف امیر پنداشته اند واین از اغلاط فاحشه ست **قوله** کی نظر آه دستور
بروزن مستور بدون یا بمعنی قاعده وروش هم آمده عربیان باین معنی معرب ساخته
بضم دال استعمال کرده اند ومراد دارند نسخه جامع کل حساب که نسخه های دیگر از آن بردارند
پس صاحب مدار الافاضل که دستوری را بالضم بمعنی رخصت واجازت نوشته وگفته
لنج نیز سهو کرده وصرفه در لغت گردانیدن چیزی کما فی منتخب فارسیان بمعنی احتیاط در
حرف استعمال کنند وازین جاست که هر که کلام بی احتیاط صرف کند آنرا بیصرفه گو خوانند

تصرف دست و کاری کردن و صرف ارشد خیال درین مقام بالصاد گرفته معنی خا
پس تصرف صرف دکان باین معنی باشد که تصرفی که خالص در دکان باشد و اگر بالفتح باشد
بمعنی گردانیدن مراد ازان خرج خواهد بود که در روزمره حال مستعمل بهمین معنی است
و صرف دکان عبارت ست از بعض اخراج که برای امور ضروریه دکان مثل روغن چراغ
و فرش و امثال آن بکار برند و ظاهر این بهتر است از اول و حاصل فقره این باشد
که با وام که استغنا اجازت نمیدهد بر خراج بدخشان نظر نمیکشاید ای اگر بسوی او می بیند
باستغنا و بی طمعی نه از روی طمع تحصیل آن چرا که مصارف دکان او آنقدر است
که اگر دست دران کند بصرفه و احتیاط باز هم کوه کوه زر بآن وفا نکند پس هرگاه این گونه
مصارف داشته باشد چه قدر مال خواهد داشت پس حاصل بدخشان چه باشد که نظر
طمع بر روز دا مخفی نماند که با می بصرفه یا معنی وجود است ای با وجود صرفه و احتیاط
در تصرف مصارف دکان وافی نتواند شد و یا صله وفاست ای وفا بصرفه تصرف
دکان نمی نماید ای انقدر وفا نمیکند که بوسیله آن صرفه در تصرف صورت تواند گرفت
و درین مبالغه بیشتر است **قوله** چون یاقوت گوهر الخ یاقوت گوهر در کنار ای یاقوت
که گوهر در کنار خود دارد و آن مشبه بست و لب مشبه چه باعتبار سرخی مثل یاقوت
است و باعتبار دندان گویا مروارید در کنار دارد و در لفظ لعل ایهام مرشحه است و ان
آنست که مناسبات معنی قریب درو مذکور گردد و آن دراین مقام یاقوت و گوهر فریب
و بهاست و مناسبت معنی بعید مراد که سرخ باشد مذکور نیست و گوهر افشانی عبارت
از کلام است که پاکیزه چون گوهر از لب معشوق می ریزد و ازان ساختن نرخ گوهر
جان عبارت است از کثرت جان نثاری عشاق **قوله** هرچند قوس قزح الخ

در منتخب اللغت اول در لفظ قزح نوشته که بالضم و فتح زا ملکی ست موکل ابر و نام پادشاهی
ست از پادشاهان عجم و بعد ازان گفته که قوس قزح کمان رنگین که در هوا ظاهر شود و آنرا
کمان رستم و کمان شیطان گویند و آنرا قوس قزح جهت آن گویند که قزح ماخوذ است از
قزحه بالضم یعنی راه زرد و سرخ و سبز یا آنکه بلند ست ماخوذ از قزح بمعنی ارتفاع یا منسوب ست
بملک موکل ابر یا منسوب است به پادشاهی از پادشاهان عجم تم کلامه پس اضافت قوس و
قزح در دو صورت اخیره لامی باشد و در مدار الافاضل قزح را بمعنی قوس قزح نوشته
و گفته قزح کمان شکلی ملون در شرح مخزن انتهی پس اضافت بیانی بود از قبیل در
اراک و روز جمعه و اقوال دیگر در شرح تعریف عباس آباد ظهیرای تفرشی بتفصیل نگاشته ام
رو یافتن تو یافتن و رو یافتن قوس قزح از آفتاب آنست که قطرات خورد که در هوا بسبب بارش
مانده باشد بسبب پرتو آفتاب که در مقابل باشد رنگ گونه گونه بهم رسانند و این در
فواره خوب ظاهر شود وقتی که آفتاب مقابل آن قطرات میشود و اکثر قطرات شبنم با
سبب رنگ برنگ نمایان میشود و در مدار الافاضل گفته که آفتاب از حجاب ابر بر زمین
نمناک تابد در هوا از عکس آن قوس قزح پدید آید انتهی و سخن همانست که گفتیم برطاق بلند
نهادن عبارت است از گذاشتن چیزی بجای که دست کسی بدانجا نرسد ظهوری در
سه نثر گوید قدرت خریداری معانی سره کجاست که دست فطرتش برطاق بلندی
نهاده و مراد آن میباشد که آنرا بمرتبه رسانیده که دست هر کسی بدانجا نرسد پیش طاق
تیکچند بهار این لفظ را با پیش ایوان و پیش گاه بمعنی صحن خانه نوشته و در برهان پیشگاه را
بمعنی محراب مسجد نیز ضبط کرده و پیش طاق همین معنی در ما نحن فیه چسپان است
و معنی ترکیبی پیش طاق در این وقت بی اضافت پیش ای طاقی که در پیش باشد و

لمعت خان عالی نیز بهمین معنی آورده و ازدواج حسن و عشق کما قال که محرالبش از بیس تماق
ابروست ملون زنگار رنگ از طاق دل کسی فتادن خوار و بی اعتبار شدن و حاصل
این فقره آنست که هر چند قوس قزح بسبب توجه و اعانت آفتاب صنعت رنگ آمیزی
را بدرجه رسانیده که دست هیچ کس بآن نرسد ای کسی دران صنعت شریک و سهیم
نتواند شد لیکن مقابل رنگینی پیش طاق نگین و کان جوهری چنان کم رتبه و ناشایسته برآمد
که نزدیک آسمان خوار و ذلیل شد و آنرا در هیچ پایه اعتبار نکرد **قوله** در برابر سلک آلخ عقد
بالکسر گردن بند و رشته مروارید پروین چند ستاره کوچک مجتمع در کوهان ثور و آنرا بعربی ثریا
خوانند کما فی برهان و آنرا پرن نیز گویند یاقوت زرد ارشد خیال علیه الرحمه گفته که چون نسبت
که آنرا در هندی گهرک گویند روز بازار رونق کار و بار و گرمی بازار و هر روزی را نیز گویند
که در یکجا مردم خرید و فروخت کنند کما فی برهان ظاهرا در اصل معنی اخیر است و در اول
مجاز مستعمل شده و اضافت روز بسوی بازار است که کسره بکثرت استعمال ساقط گشته
ای روزی که برای بازار مخصوص بود لبساط گوهر دوم کنایه از کواکب است تنکستهر نیک
ای زرد رنگ **قوله** با نظر اعجوبه نگر آلخ سیلان به تحتانی نام ولایتی ست که دار چینی خوب
از اینجا خیزد کما فی برهان و ارشد خیال گفته که سیلان کوهیست که آب از و جاری باشد
انتهی و بعضی از شگرف نامه نقل میکنند که نام جزیره الیست آباد که آنرا سراندیپ گویند
و دران کوهیست که یاقوت از و خیزد و زمرد و فلزات پیدا شود انتهی اگر باشد خوب
چنانکه است و بیای موحده نام کوهیست نزدیک اردبیل در آذربایجان که
مردم خدا پرست پیش از اسلام و بعد از اسلام در آنجا ساکن بوده و هستند و مغان آنرا
از اماکن متبرکه پنداشته اند حتی که قسم بدان یاد کنند این هم از برهان معلوم شد الا اینکه

در دورباش دریافت نیست مقام دال برین ست مخفی نماند که نظر اعجوبه نگر بنابر مشهور
از کوه سیلان باشد پس معنی فقره آن بود که نظر سیلان چون بر دکان او افتاد و از خجالت
رشک کراز جواهر دکان او برده وباوجود آنکه سنگدل بود سیل اشکسار چشم خود کشاد چه سنگدل
با وصف شوخ آفات متحمل شود و بیقرار نگردد و سیل اشک سرخ کشادن او جاست
بجهت مبالغه و بعضی چشمها را جمع چشمه گویند ای چشمها در او جاری نیستند بلکه سیل ا
است که جاری ست ا اصنعت اشک بیکار زیاند اگر فقط سیل اشک میبود بهتر بود چه سرخی
آن ثابت نمیشود و نسبت بنظر سیلان اعجوبه نگر گفتن نیز اعجوبه است چه اعجوبه نگر نا در
پسند و مبصر بکمال ست و این صفت در اینجا هیچ کار نمی کند مگر آنکه چون در وجواهر
هستند گویا نظر او اعجوبه نگرست که جواهر تخالی و بیش قیمت در خود بهم رسانیده واگر
نظر از دیگران باشد معنی فقره چنین بود که تا نظر اعجوبه نگر مردم بر دکانش افتاد کوه سیلان
از رشک آن گریه نموده چه در نظر بذکور قدر آن کوه هیچ نماند قوله تا دکانش آه تو قلمون صفت
جواهر ست کمر کسی شکستن کنایه از بی طاقت کردن کسی چنانکه تحمل و بردباری در و نماند
و کمر کوه میان و وسط کوه و بمعنی آفتاب نیز آمده باین هر دو معنی از مناسبات مقام ا
قوله گاه عرض آه تجمل آرایش و خوبی نمودن کما فی منتخب رعنائی بیای مصدری
رعنا بودن و رعنا مشتق ست از رعونت که بضم اول بمعنی خویشتن آرائی ست
پوشیده نماند که تجمل حسن آرایش حسن و جمال حسن تجمل رونقی که در تجمل او ست ای در وقت
اظهار و ادم گلی آرایش حسن خود و دوم رونق اسباب کان که آن تجمل او ست هرگاه
دروازه دکان رعنائی خود کشاد ای در آن وقت خودنمائی و خویشتن آرائی کرد او
گوهر آبدار که در دکان خود داشت نمود و بعد از آن چنان خنده دندان نما کرد که صدف‌ها گریی

در دورباش ... [margin gloss partly illegible]
از مناسبات ... بی از نمودن ... ابراز انجم ... نامتناهی ... افتخار ساخته ... عرض اظهار شود ... آغاز کرده

گوهر دندان ادا آشکار شد تا از نمودن گوهر رونق تجمل او ظاهر شد از صفائی گوهر دندان
آرایش حسن او نمودار گشت و چون انیکار کرد پس با خریدار شیوهٔ ناز شروع نموده چه
رعنائی مقتضے این بود درین فقره لف و نشر معکوس بکار برده چه در لف تجمل حسن ا ر
و حسن تجمل دوم و در نشر عکس آن و درین وجهی ست چه انمعنی نسبت بدکاندار است
و هر که نزد دکان دار آید ظاهر الغرض جنسی از اجناس آمده باشد پس اولی آنکه او را اول
اجناس نماینده و چون تجمل بسوی حسن مضاف نموده دندان را که از اسباب رونق
احسن ست بگوهر تشبیه کرده چه تجمل عبارت از همین خوبی اسباب ظاهر است مثل
جوهر و غیره **قوله** آن نقد از زر آدو کا ۱۰) زر داری با ضافت بیانی ست که آن معنی زر دار
باشد یا دکانی که دران زر بود و این اضافت بادنی ملابست باشد درست اشرفی
که بعربی طارنه گویند و مطلق زر و سیم را نیز گویند چنانکه از برهان معلوم میشود و درست
از بهر آن گویند که درست در اصل بمعنی کامل ست پس مقابل قراضه باشد و درست
مغربی اشرفی که از مغرب بود و زر آن درست خالص باشد و فقط مغربی نیز گویند
نظامی میفرماید ع بیاز ارشد تا بزر زر کشد ✤ بیک مغربی مغربی در کشد ✤
و چون آفتاب نسبت بمغرب دارد درست مغربی گفتن آن بر لطف فقره افزوده
معنی فقره ظاهر ست **قوله** درمیان برسیمین آه سیمین و سیم اندام صفت پر دسا علد
باعتبار صباحت اینها ست و نسبت و رسیمین بیا و نون و اندام آن از سیم معنی
بنابر او تجاتی انیست که گویا همین از سیم ساخته شده اند ساده خالص توانگر بضم
مالدار در اصل بمعنی توانگر ست چه مرکب ست از توان بضم بمعنی توت و طاقت
و گر که یکی از کلمات نسبت است پس مجاز باشد و این لفظ از جهانگیری بدون الف

قوله آن نقد روان ز زر داری درست مغربی که شرف یابد از زر داری نسبت مغرب با آفتاب در کدام شمار ست ۱۲ قوله درمیان برسیمین ... ۱۲

۱۰

نیز معلوم میشود باعتبار تخفیف لفظ و صاحب بهار عجم گوید در رسم الخط بدون الف نوشتن
خطا ست و در خواندن روانی خواسته گرفته امی بی درم گرفته شده چنانکه درم ناخریده گویند
چه خواسته بمعنی مالیت و اگر نخواست گرفته بوده باشد بمعنی بی آرزو گرفته شده باشد چه خواست
بمعنی خواهش و آرزو ست جنگ زرگری جنگ ساخته و عملی که در واقع هیچ نباشد
ظهوری گوید ع زصلح سیمبران نیست بهره در سر کس ؛ خوشا کسی که چنین جنگ
زرگری داند پوشیده مباد که درین فقره مضمون عجیبی بکار برده مطابق معامله بعضی که
دیده میشود که خواستگار چیزی میشوند و میخواهند که فروشنده نداند که ایشان آرزوی
آن دارند اول بر در استغنا زنند و گویند که این هیچ کار ست و غرض ازین آن باشد
که در اظهار بیغرضی بکم قیمت میسر آید و درین جا که دل را بی درم خرید یا بی آرزو گرفته شده
گفته یا ازین معامله بکار بردن زیاده تر اظهار بی التفاتی ست تا عاشق داند که قدر دل
پیش ایشان چندان نیست پس حاصل فقره آن باشد که درمیان بر و ساعد او که
بسبب صاحب خود گویا هر یک از سیم خالص سرمایه تونگری رسانیده و قتیکه نقد دل
را گاهی باز پس میدهد و دیگری باز میگیرد جنگ زرگری بظهور می آید امی یکی میگوید
که بکار ما چه آید و دیگری میگوید خیر داشته آید گو بیکار ست و دل خواهان آن اند که او را
بگیرند برای اظهار بیغرضی باهم جنگ ساخته و عملی دارند و لفظ زرگری بمناسبت سیم
لطف دیگری دهد **قوله** گوهر با در حلقه آه گوهر عبارت از مروارید ست سفته گوش گوش
سوراخ کرده شده و بمجاز بر مطیع و فرمانبردار اطلاق کنند حلقه سفته گوشان یا بمعنی
آنست که در زمره غلامان و پرستاران او آمده امی سفته گوش شده یا در حلقه ایشان
که مراد ازان زیور معروفست در آمده و گرد برآمدن پیرامون کسی یا چیزی گشتن و حاصل

فقره آنست که مروارید را بسبب درآمدن او در حلقه سفته گوشان جوهری تمامی بسیده
گرباه و دو هفته با همه شأن خود در هوای دیدار او گردد چنانکه آفتاب گرد میگردد و گرد گشتن
آفتاب خواه هم در هوای دیدار او باشد خواه گرد گشتن عالم باشد چنانکه اما اول الخ
محض ست و در مشبه وجه شبه باید که باشد و لفظ گرد چون بمعنی مدور است با نمیمعنی هم
نظر با آفتاب و ماه مناسب افتاده **قوله** عکس آب و تاب الخ شب چراغ گوهری
در شب مانند چراغ افروزد گویند از گاو دریایی حاصل شود چنانکه از برهان معلوم میشود
و آنرا گوهر شبگون نیز گویند جنبت بمعنی پهلوست و بمعنی برابر و مقابل مستعمل فروغ
آنچه متصف بفروغ باشد چراغ روز آن چراغ که در روز روشن کنند و آن در کمال
بی نوری باشد **قوله** از گوهر تر صفا پرورد او پرده پوش آنکه چیزی را در پرده پوشد و
پرده پوشی عریانی لسبب که از غایت روشنی آن نظر قایم نمی ماند مثل آفتاب که گره
ظاهر شود نظر بر و کار نکند پوشیده ماند که را بمعنی اضافت ست و تقدیر عبارتش اینکه
عریانی پرده پوش صفای گوهر اوست پس عریانی مبتدا و پرده پوش خبر آن **قوله**
از غیرت گوهر الخ شعشعه در منتخب آورده که بمعنی پرتو آفتاب مشهور ست و در کلام عرب
نیامده پس فروغ را آفتاب تشبیه کرده باشد و برای او پرتو ثابت نموده اما این توجیه
است رکیک و این فقره در صفت گوهر است که در فقره سابق مذکور شده و ضمیر
غائب در فروغش و تابناکیش راجع باوست و معنی فقره ظاهر است **قوله** نگاه
مهر الخ تماشا در اصل بمعنی با هم مشی کردن و بمجاز بمعنی دیدن استعمال یافته چون
تماشای گوهر برای دیدن گوهر جاری موجه حالتی ست در دریا که از شدت وزیدن باد
چهار سویه موج از هر چهار طرف خیزد لطمه بالفتح طمانچه و لطمه خور ترکیب منقول ست آری

طمانچه خورده درنگاه ویگاه تجنیس ست **قوله** گل الخ ادعا افتعال ست بمعنی دعوی کردن
بهیضه وبی اصل واین صفت ادعاست وموصوف باصفت مضاف ست آب و
رنگ بایاقوت متعلق بادعای ادعای که بایاقوت کرده مهرگان بکاف فارسی ومهر
بالکسر وقت ماندن آفتاب ست دربرج میزان که فارسیان بکماه شمرند کذا فی زبدة الفوائد
واین اول ماه خزان ست رخ زردی خجالت چه وقت خجالت بعد از سرخی که در
ابتدای انفعال بهمرسد از عدم قدرت انتقام زردی بسبب ترس برچهره طاری
شود سیلی سر انگشتها را برابر هم کرده بکردن کسی زدن خلاف طمانچه که بر رو زنند مخفی
نماند که مهرگان رخ زردی اضافت بیانی ست وسرخ قفا شدن بسبب سیلی
پشیمانی عبارت ست از حصول پشیمانی وتعریض بسرخی از قبیل ذکر لوازم ست باارادهٔ ملزوم
چون گویند دربارگاه حضور پادشاه باریافته بسجده عقیدت پیشانی را روشن ترانتساب
کردم مراد همین سجده کردن ست نه اظهار روشنی جبین وحاصل فقره اینکه گل وقتی
که بایاقوت ادعوی آب ورنگ نموده دران هم حینی بود خجل شد دران خجالت از سیلی
پشیمانی قفای او سرخ گردید ای از دعوی پشیمان شد وذکر مهرگان بمناسبت رخ
زردی ست واگر اضافت ادنی ملابست بود ای خزانی که دران رخ گل زرد میشود
وقت ادعا منافی آن میگردد چه وقت ادعای گل بهار ست آن وقت خزان از
کجا آمد **قوله** گوهر بیش الخ نقاب کشا ترکیب فاعلی ست وحجاب فعل ست در آن
آب نور وصفا را ظاهر میکند مردم دیده مردمک که بعربی انسان العین گویند مردم آبی
حیوانی که بشکل آدم در دریا میباشد تا سر جائی گویند مردم آبی شدم از بسکه
اشک از دیده ریخت حلقهای ماتم انیست خبر گردابها وحاصل هردو فقره واینکه

قوله خانه چشم الخ این فقره در صنعت گوهرست که در فقره سابق مذکور شد گنج خانه متفاوت
خانه گنج و آن خانه ایست که دران گنج گذارند و خانه گنج بسبب های مختفی لفظ کسره نیز
مستعمل سعدی گوید ع قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت * نوشیروان نمرد
که نام نکو گذاشت * و اضافت تحلیلیه طور بیانی ست مقصود درین فقره مبالغه است
در آب و تاب گوهر قوله دیده بینای مادر زاد الخ اقتباس آتش فراگرفتن کما فی المنتخب و مراد
ازان درینمقام حاصل کردن بهست هنگامه در لغت مجمع و معرکه بازیگران وغیرهم
و مراد ازان رونق باشد چنانکه هنگامه فلانی گرم ست پنجه خورشید ذات خورشید باعتبار خطوط اشعاع
و اینجا لفظ پنجه بطریق استعاره تخییلیه واقع شده چه آفتاب را شخصی قرار داده و حاصل
فقره انیست که دیده نابینا مادرزاد که بهیچ وجه احتمال روشنی دران نتوان کرد در وقتی
که از یاقوت این دکان اقتباس نور کرد آنقدر منور شد که رونق ماه بر هم زدن و از
مژگان پنجه ساخته در پنجه خورشید افگنده ای با او مقابله نمود و چون واو برای جمعیت
است و ترتیب در وی ملحوظ نباشد پس مراد آن بود که هنگامه هر دو خراب میکند نه آنکه
اول ماه را و پس خورشید را و شاید که واو برای اضراب باشد ای بلکه با آفتاب مقابله
میکند و تیکچند بهار در مسوده اول نوادر المصادر که یک باب و نیمی ست مثال آن
این شعر حسین ثنائی آورده ع گردون سیاستی و بجنب عطای تو * جور زمانه
ستم آسمان یکیست * ای بلکه بجنب عطای تو و تشبیهی که در مژگان و پنجه و مژگان
و شعاع است ظاهرست قوله تا رخسار نور پاش الخ چراغ از چشم بردن کنایه از
روشنی ست که وقت رسیدن ضرب سخت آدمی را پیش چشم بهم رسد و چون درنجام
تاره یکی در چشم پدید آید مراد ازان همین تیره شدن روزگارست در چشم بسبب حادثه

واینجا چراغ از چشم جستن و جهیدن و تش از چشم جستن نیز گویند و فاعل دیده ضمیریست که
بآفتاب راجع ست **قوله** آب و تاب الخ زمرد کهنه بسبب لمس بی مغنا بهم میرسانند و در
کهنه دزنو تضاد ست **قوله** اگر جوهری خرد الخ گوهر چشم اشک این اضافت عهدی ست
کمامر و دریادل صفت چشم باعتبار کثرت گوهرهای چشم نقش بر آب نگاشتن
کار بیفائده کردن چون طراوتی که در اشک ست در گوهر نیست باعتبار معنی حقیقی ازینجا
جهت چنین گفته والا تشبیه گوهر با اشک لطفی ندارد و اگر انصاف کنی این فقره آبروی انشا
ریخته **قوله** تا آب تاب الخ گوهر لفظ آبدار و یاقوت معنی رنگین نظر بگوهر غلطان و یاقوت درخشان
آورده کما لا یخفی تخته بند و تخته کردن و کان بند کردن آن نصیر همدانی در نثر خود گوید
دکان خود فروشی در بازار با تخته بند است اشرف سه تا قدرت نرخ تا ز کرد و لب بد تخته
کرد ست سر دکان را **قوله** جوهری گوهر الخ جوهری سخن کنایه از شاعر فیروزه حبابی که
مانند حباب تهی و مجوف باشد او لنش بلند چنانکه ارشد خیال در شرح خود آورده
بچرخ در آمدن رقص کردن و قالب تهی کردن عبارت از نجوی شدن است
چون فاعل آمدن و کردن خرج ست این هر دو معنی نسبت با و طرف وقوع دارد
قوله چشم از الخ اخضر دریای اخضر و این کنایه از آسمان ست و در برهان قاطع نام
دریای هم نوشته و همین مراد ست بدانکه در اکثر نسخ زمرد سخن نشین معجمه ضمیر واقع است
ظاهر این ضمیر ضرورت ندارد چه اگر ضمیر بود زمرد خاص میگردد و بجوهری مذکور و تخصیص
محض بیفائده ست پس باید که ضمیر نباشد تا زمرد عام شود و سبزی رشته عقد زمرد
ملحوظ آنست که آن رشته از اندرون زمرد سبز نماید **قوله** زمرد سخن آه زمرد طالع و فیروزه
نت یعنی سبز بخت **قوله** رشک رنگ تا یک اندیشه لنگ افسرده در این مقام بمعنی

پژمرده مناسبت ست تا مبالغه دربی آبی چشمه آفتاب صورت بندد چه در قطره پژمرده طراوت نماند والبته طراوت در آفتاب بنسبت و اگر بمعنی یخ بسته گویند پس اگر در مقابل گوهر آفتاب قطره یخ بسته بنظر آید گوهری سایل ست و با این همه طراوت از یخ بستگی او ر[ا] نمیشود یاقوت میدانی یاقوت بین و دامن دار و لعل پیکانی لعلی که بشکل پیکان تراشند و زنان آنرا آویزه سازند و در برهان پیکانی نوعی از لعل و غیره نوشته صاحب حدت طبعم چو آید بر سر مشاطگی * غنچه پژمرده دل را لعل پیکانی کند قوله در طریق الخ صاحب گذار صفت طریق و موصوف با صفت مضاف ست بسوی ستایش که آن مضاف ست بسوی لعل یاقوت گرگانی یاقوتی که از گرگان خیزد گرگان بضم کاف فارسی بر وزن سلطان نام شهری ست در دار الملک استرآباد و معرب آن جرجان ست کما فی برهان و کعب گرگ مهره الیست از تنالنگ گرگ که قاصدان در پا بندند گویند او دفع ماندگی کند پیکان اوهام ای قاصدان اوهام جمع پیک ظاهر آنست که کعب گرگ مبتدا ست و پیکان زخم خبر آن و ظروف همه متعلق بخبر و شاید که پیکان زخم صفت کعب گرگ بود و موصوف با صفت مبتدا و در پای پیکان آه خبر آن در پای قاصدان اوهام کعب گرگی ست که زخم همچو پیکان دارد و هر چند یال هر دو واحد ست اما ترکیب اول ظاهرتر است و اینجا خیال گفته کعب گرگ پیکان مبتدا و زخم در پای پیکان اوهام خبر آن پس کعب گرگ را مضاف بسوی پیکان قرار داده و پیکان راجع بپیک گرفته ای کعب گرگی که مختص با پیکان است زخم است ای حکم زخم دارد در پای قاصدان اوهام قوله و در سپارش الخ سپارش را طی کردن راه و این راه عبارت از راه تعریف لعل پیکانی و یاقوت گرگانی و دشوار گذار صفت راه انظار جمع نظر که بمعنی نگریستن در چیزی بتامل است کما فی منتخب مراد دیدها

گذار دروغی [illegible]
پیکانی یاقوت
پیکانی گرگانی
پیکان زخم در پای
پیکان [illegible] اوهام ۱۲
و در سپارش
[illegible] راه دشوار گذار
قاصدان [illegible] انظار
[illegible]
[illegible] پیکان [illegible]
[illegible] پیکان [illegible]
[illegible] انتقال [illegible]
[illegible] ۱۲

انگیست اولی الابصار صاحبان بصارت که دانشمندان و عقلا باشند تیرباران تیرهای
بسیار که از کمان صرد هنار و مجاز بمعنی کثرت مستعمل شده و شاید که بمعنی باران تیر باشد
که در هندی سانون گویند در شرح سه نثر بتفصیل نوشته ام شخ بمعنی محکم و شخ کمان
کسیکه کمانش سخت باشد پوشیده مباد که قاصدان الخ مبتدا است و بدامن پیچیده آه
جز آن و در این را متعلق به پیچید و اضافت پیچید و کشیده بطرف انفعال اضافت سبب
است بطرف سبب و از تیرباران متعلق با نفعال پس حاصل فقره آن باشد که قاصدان
تیز و افگار و دانشمندان درین راه پای خود را بدامن پیچیده اند و سر خود را در گریبان
کشیده بسبب انفعال نارسائی دستی اقدام خود و آن انفعال ناشی شده از تیرباران
طعنه کسانی که کمان ایشان سخت است و طعنه زن اند و مراد از سختی کمان شدت
تاثیر طعنه ایشانست چه کمان هر که سخت بود تیر او کاری افتد **قوله** تا خیال الخ مناسب
آنست که شین معجمه را مضاف الیه سر قرار دهند که از و منقطع شده بلفظ گوهر متصل گشته
و ضمیری که در گوهر باید راجع بسوی جوهری بسبب قرینه مقام محذوف شده ای
تا خیال تحریر مدح عقد گوهر جوهری در سر او است و ضمیر غائب راجع است بسوی
کلک قبل از ذکر فیضان ریخته شدن و آب از بسیاری کما فی القاموس فیض بسیار
شدن آب و چیز کما فی منتخب و بمجاز بمعنی بخشش می آید و لهذا فیاض بمعنی کسیکه بسیار بخشد
می آید پس فیضان فیض بسیاری بخشش باشد و مضاف الیه فیض محذوف است که ضمیر غائب
باشد راجع بسوی تحریر مدح یا خیال تحریر و مراد از خیال تحریر مجرد خیال نیست بل نتیجه آن
خیال است که تحریر باشد چنانکه در حق شاعر گویند که تا خیال شعر گوئی در سر او فرو رفته چندین جلد
مراد آنست که از وقتی که شعر میگوید عدن جزیره ایست در یمن کما فی منتخب گویند مروارید خوب از آن جزیره

سلک بالکسر رشته پس کلک عمان مسلک گلی که سلک عدن امی سلک مروارید باشد چه مراد از عمان
مروارید ست بمجاز یا عدن سلک بمعنی همسلک یا عدن بهر کیف عدن سلک گفتن
کلک از جهت مضامین آبدار است که چون در سیراب و شاداب باشد **قوله** غیرت
زمردش تا یاقوت کشیدن و سر از مرد خطان معشوقان الماس بالفتح جوهری ست مشهور
و در عربی ماس بدون الف و لام بدینمعنی ست شاید که در استعمال فارسیان الف و لام
لازم آن شده چنانکه بعضی جا در استعمال عرب چون النجم پس فارسی الاصل نباشد جزع
بجیم مفتوح و زای معجمه ساکن جوهریست که آنرا بچشم تشبیه دهند گویند سلیمانی همانست
بدر چاچی گوید ع چه زر از زردی دارد جزع لولوبار من * قلب شد نقد روان زان زر
در بازار من * یاقوت جگری یاقوت سرخ برنگ جگر و جگری بمعنی آمده شاعری گوید
ع تا جگری شد رخ زردم ز اشک * گوشه همی گیرم هر دم ز اشک * و در بهار عجم
بمعنی رنگ سیاه که بسرخی زند نوشته هر چند جگر باین رنگ باشد لیکن مستعمل بمعنی سرخ
شده ع کدام دل که ازین واقعه جگر خون نیست کدام دیده که زین جا دهٔ جگرگون نیست
و شعری که در سند آن آورده از مخلص کاشی ع نداشتم تو رنگی جز انکه در شب
وصل * ز رز چشم تو شد طفل اشک من جگری * اینجا نیز بمعنی سرخ چسپان ست
چه اشک را سیاه کسی نگفته رونما نماینده رو یعنی ظاهر و آشکار **قوله** تا گوهر آبدار الخ
شاهوار اول بمعنی لایق و در خور بادشاهان از قبیل جامه وار به وار در اینجا برای
لیاقت است و در برهان بمعنی در یتیم نیز نوشته و شاهوار دوم بمعنی مانند شاداب تجلیل
فلک وار و دیوانه وار خنده دندان نما خنده که دندان بسبب آن نمایان شود [illegible]
برای خنده صفت کاشفه است نه احتراز از خنده دیگر چه هر خنده موجب نمایش دندان [illegible]

پوشیده نماند که در نسخه لفظ نگین واقعست و غالب آنست که نگین دان بود و بغلط کاتب
لفظ دان افتاده چه نگین دان خانه ایست که نگین در اینجا نصب شود و متعارف نیست
که گوهر را بنگین نصب کنند و لفظ زرین صفت تخت نیز همین میخواهد که نگین دان باشد
حرف از بیانیه است ای بر تخت زرین آن نگین دانست و اضافت پشت دست
بسوی ادب بادنی ملابست ست ای پشت دستی که برای ادب دادن زده شود
چون دندان شکسته شود بشکل سلک نماند و بیرون چون سلک نیست بل مجتمع است
گوئی دانش شکسته اما چون لعل الخ لعل قطبی قطعه ایست از قطعات نگین که اندک طولانی
باشد صد فلک یعنی بسیار و اضافتیکه در شعشعه فروغ ست بیشتر در فقره از عبارت
شعشعه فروغش الخ گذشت و بهتر آنست که اینجا نیز واو عاطفه باشد قطب شمالی و قطب
جنوبی عبارت از دو نقطه است در شمال و جنوب مفروضه بر فلک که خط محور در میان
هر دو است و در اینجا آن هر دو نقطه مراد نیست چه آن از فروغ تمام نیست بلکه مراد کوکبی است
که نزدیک آن نقطه است صریح ستاره ایست معروف و آن بسبب سده ناقص شده که
در تجویفات دماغ افتد و غالباً چشم صرعی کشاده ماند و حس و حرکت که البته در اعضا نماند
ای هرگاه لعل قطبی او شعشعه بسیار از خود فشاند چشم قطب شمالی و قطب جنوبی
بسبب مشاهده نور او چون چشم صرعی حیران و بیحرکت ماند و قطب بیحرکت هم ست گویا
این در حسن تعلیل ست در بیحرکتی قطب قوله از صیقل کاری آه صیقل کار کسی که بکار صیقل
صیقل بالفتح زداینده آئینه و جز آن و تیز کننده شمشیر و صیاقله جمع و صیاقلاست
و بعضی گفته اند صیقل بمعنی الت زدودن و صیقل کردن نیز آمده و تحقیق آنست که صیقل صیغه
صفت ست بمعنی زداینده زنگ لیکن آلت زدودن را نیز بمعنی زداینده زنگ

چنانکه کار دراقاطع گویند وازنجهت صیقل کنند دراصیقلے گویند وصیاقلہ نیز میاید کہ جمع صیقلے باشد بصیقلے کمافی منتخب وچون کار صیقل زدودن آئینہ وغیرہ است صاحب این صنعت راصیقل کارگفتند وجلا بالفتح زدودن وجلاراصیقل کارگفتن مجاز است اعمی فطری کورمادرزاد ومعنی فطرہ ظاہرست دکان بزاز قولہ دکان بزاز قولہ الخ وبزاز بفتح وتشدید راجامہ فروش کمافی منتخب قماش بالضم متاع ازہرجنس وازہرجا درخت خانہ کمافی صراح واضافت اطلس سرخ بطرف رنگین اداسی جنس بطرف حسن بیانی ست وارشد خیال آنرا استعارہ گفتہ وغلط کردہ چہ دراستعارہ احدالطرفین مذکور باشد ودوم متروک وانیجا ہردو مذکورست این تشبیہ ہست بحسب اصطلاح قولہ تا جنس خوش قماش آہ کاروان سالارمقلوب ست ای سالار کاروان وسالار فصل ست ازمیان کاروان ودلپایان دارای تا قولہ باربستہ دارای بادشاہی ودرنام پارچہ ایہام است مسلم ثابت وچون این راتحلیل کند بکجز دان سلم باشد واین نام پارچہ الیست نفیس کہ ازمناسبات مقام ست واین طور درکلام حضرت امیرخسرو دہلوی رحمۃ اللہ علیہ بسیارست وشاذ درمناسبات عطربود ماضی دلبود مضارع وشبنمہ وامثال آن ایرادمیفرمایند وحال آن ازرسائل الاعجاز مشہور باعجاز خسروی تبفصیل دریافت میشود باربستن تہیہ سفر کردن وانیمعنی نسبت بآفتاب ازجہت غروبست قولہ اگر بہ پشت گرمی اوپشت گرم امداد واعانت یافتہ مثلاً گویند پشت فلانی گرم ست ای مدام واعانت یافتہ ست یا گویند پشت گرم وقوی دلم پس اضافت پشت گرمی بسوی نازباد فی ملابست باشد یعنی پشت گرمی کہ بسبب ناز بود ویا یای تحتانی برای مصدر متعدی بود ای پشت گرم کردن ازو واضافت مصدر بسوی فاعل باشد اما این شاذ ونادراست وبتغییر

افاده مقصد لازم کند چون دانائی و بینائی دانا بودن و بینا بودن و امثال آن مواجه
روبروی کسی کردن روی کار طرف جامه و غیر آن که نقش و طراز و رنگ آن طرف باشد
مقابل پشت و حاصل فقره آنست که اگر بمدد گاری ناز خود از مواجهٔ عشاق رو بگردانم
منافقه نیست چراکه جنس خوش قماش خوبی او حکم حریر شعله وکتان پرتو مهتاب دارد
که هم پشت و هم روی کار او یکسانست چه شعله و مهتاب را پشت و رو تمیز نیست گویا از هر طرف یکسانست
و اضافت حریر شعله وکتان پرتو ماه بیانی ست **قوله** عیب نیست آه دوروئی وضع
منافقانه که در حضور دیگر و در غیبت دیگر باشد و دکان دلفریبی باضافت بیانی ست
و چون آنرا دکان قرار داده متاع نیز برای او تراشید پوشیده نماند که در نیمقام نیز
ضمیر غائب که کلمهٔ او باشد مناسب نیست چه در نیصورت دلفریبی خاص میشود و تخصیص هیچکار
نمی کند و مراد آنست که دوروئی در دلفریبی بهتر انگاشته میشود چه تا دوروئی نمیکنند
دل هیچکس بدست نیاید بسبب آنکه هرگاه یکی از پیش دیگری بد گوید آن دیگر معلوم کند
و او با من مائل ست و از رقیب بیزار پس با در جوع بیشتر میشود و این مخصوص کلمهٔ او
مذکور باشد یا گوییم که چون مقام مقام ستایش اوست لهذا تخصیص بکار برده گو
این امر از دیگران نیز باشد سخنے نیست چه میگوییم خاصه آنچه مختص بیکی باشد نام
پارچه مشهور و بایمعنی ایهام ست گلدوز جامه که بران گل بطریق چکن دوخته باشند و
و جامهٔ گلدوز مضاف ست و داغ مضاف الیه و تمام عبارت جامهٔ گلدوز داغ بر صفت
بیدلان که جامهٔ گلدوز ست و برخوردارند و جامه در بر کردن عبارت از پوشیدن
الست و بهر آنکه بمعنی بدن ست ظرف جامه قرار دادن مجاز ست از قبیل بیرخانی
گفتن مظروف چون آب پراست کما لا یخفی و مقرر ست که چون آئینه با کسی باشد

آنوقت او را دو رو باشد یکی از تشخص دوم از عکس و دو رو بودن اینجا باعتبار انمعنی بطریق
ایهام ثابت شد و حاصل فقره آنکه اگر با عشاق دو رو میشود در وقت صحبت آئینه است
و بس ای و این هرگز دو روئی میکند و این دو روئی از عیوب نیست **قوله** بهار فطرتی
آه بر تافته ابریشمی حریر ساده و پرنیان منقش کما فی برهان و لهذا هر چه از حریر سازند از پرنیان
بیا دنون نسبت گویند و پرندانی چادری که بانی بران نقشها کشیده بود **قوله** در برابر
الخ خوی عادت پرنیان حریر دیبای چینی منقش در نهایت لطافت و بعضی با بای
ابجد آورده اند و گفته اند که نوعی پوشش بود که پادشاهان قدیم آنرا بفال نیک داشتندی و در روز
جشن آنرا پوشیدندی و گفتندی که این را جبرئیل از بهشت آورده کما فی برهان اینجا
بمعنی اول است جشن بالفتح و کسر شین درست کما فی منتخب پوشیده نماند که در بعضے از نسخ
خار بر وزن کار است و در بعضی خارا بمعنی سنگ و جنی بهر دو چسپان اما خارا ایهام نیز دارد
چه خارا نام جامه ابریشمین نیز هست که مانند صوف موج دارد **قوله** و بسرایت الخ سرایت
در گذشتن از چیزی بچیزی کما فی منتخب پرنیان اندام باضافت بیانی است که مراد
همان اندام باشد یا پرنیانی که بر اندام باشد بادنی ملابست بهر کیف سرایت پرنیان
مجاز است و مراد سرایت نرمی و لطافت اوست کما لا یخفی علی الفهیم خار پشت جانوری
است معروف گویند مار افعی را می گزد و سر بخود فرو میکشد و مار خود را چندان بر
خارهای پشت او میزند که هلاک میشود کما فی برهان و در پشت صفت اوست گلبدن آنکه
بدن او مثل گل لطیف و ملایم بود و نام پارچه ابریشمی نیز هست محسن تاثیر گوید ع چه
گلبدن شود از لطف داغ د آتش + اگر ز تافته منه کنند پیرهنش + و در اینجا در انمعنی ایهام
است و حاصل فقره آنست که بسرایت نرمی پرنیان اندام او خواه مراد از ان معین

ازامام دباشد پریشانی که بر اندام او ست خارپشت که درشت باشد چندان ملایم شده که خار پشت
در کسینهٔ او چون حریر بدن او چون گل ملایم و لطیف ست طعنه می زند و بعضی خار ترا
بمعنی پشت خار گویند که آلهٔ خاریدن پشت باشد از آهن و این غلط ست چرا که این
پشت خارست نه مقلوب چه این ترکیب از اسم و امر ست و قلب دران روا نیست
و بعضی پشت درشت بمعنی چیزی یا کسی که پشت او درشت باشد گویند و آنرا صفت
خار گویند بمعنی از سر است او خار با این که پشت او درشت ست چنین و چنان شده دا این
هم از خرافات ست چه اولاً خود آنست که عبارت پشت درشت آمده نیست مستعمل درشت
پشت بتقدیم لفظ درشت بر پشت ست دوم آنکه خار که مقابل گلست تمام درشت
باشد و معهذا ارو پشت او شنیده نشده و اگر خارا مخفف خارا نام جامه گیرند پس خار
مخفف خارا بمعنی جامه دیده نشده آری مخفف خارا بمعنی سنگ خارا آمده چنانکه از
برهان واضح میشود اما اینکه خارپشت را که جانور مذکور باشد درینجا چه دخل ست گوییم
راست ست اما بملاحظهٔ درشتی و سختی در مقابل نرمی چنین گفته غایت ما فی الباب اینکه
این فقره چندان خوبی ندارد قوله رنگ حنا الخ حنا در اصل بتشدید نون ست و بتخفیف
از تصرفات فارسیان ست انوری باصل بسته ۵ هران مثال که توقیع تو در آن
نبود ٭ زمانه طی نکند جز برای حنا را ٭ روی دست انچه برای نمودن در رتبهٔ نخست
بر دست گیرند و این متاع کم قیمت باشد این لفظ نظر بحنا بسیار خوب واقع شده چه رنگ
حنا بر دست باشد متاع نهانی آن متاع که بغایت عزیز دارند بسبب گرانی ارزش او
و شنیده نما که پس پرده نشستن نگاه باعتبار نقاب ست یا باعتبار آنکه بما حسب نگاه
رانش پرده می نشیند پس نگاه هم در پس پرده باشد و چون چشم بر قول اطبا هفت پرده

وارد این صفت علاوه آنست **قوله** دردکان الخ رخ ساده ای رخ بی مو واین جوان
در صفت زن ست پس صفت کاشفه باشد شیرین باف ظاهرا نام پارچه ایست که آنرا
در هندی مٹھا گویند و ترجمه این لفظ آنست که بافیده و بعضی که شیرین ست پوشیده نماند
که چون اطلاع بر زبان غیر خیلی مشکل ست فارسیان در هند رسیده بعضی چیزها را
نامی برای آنها در فارسی موافق نامهای هندی تراشیدند و بزعم خود ترجمه آن کردند
آن دال بر نافهمی ایشان شد مثلاً گل مهندی نام گلی ست معروف چون ایشان ترجمه
مهندی را پرسیدند کسی گفت حنا پس ایشان گل را که فارسی بود قائم داشته و حنا بجای
مهندی گذاشته گل حنا کردند و ندانستند که مهندی که جزو این نام ست ترجمه حنا نیست
اری مهندی علیحده بمعنی حنا می آید شیرین باف نیز ازین قبیل باشد چه پرسیده باشند
که مٹھا چه باشد جواب داده باشد که میٹھا شیرین را گویند ایشان بجای میٹھا شیرین
نهادند و باف بلحاظ بافیده شدن جامه افزودند والله اعلم بالصواب لعل عبارت
است از لب او خط معشوقی که سبزه بر رویش آشکار شده باشد کساد بالفتح ناروائی
متاع وغیر آن کما فی منتخب مخفی مباد که لب معشوق را شیرین باف گفتن بسیار
لطف دارد چه لب را شیرین لبسته اند و گرد کساد بر روی او نشستن باعتبار خط ست که آنرا
بگرد و غبار تشبیه کنند و این هم ظاهر ست که برابر رخ ساده نوخط چندان قدر ندارد **قوله**
آوازه جنس الخ آوازه شهرت و این در اصل بمعنی بلند حرف زدن ست کما فی برهان
چه مرکب است از آواز و های نسبت و بعد از ان بمعنی شهرت استعمال یافته پری بر وزن
جن ست اما مشهور بمعنی نسوان قوم جن و نام پارچه لطیف که لباس مخمل خراب دارد
و بکار پوشیدن و گستردن آید ارشد خیال نوشته که آنرا در زمستان بکار برند و در آن

ابریشم وسبز باشد انتهی کلامه مرزا بیدل فرماید ع ای بجز از کمال روشن گهران +
دل صیقل زن نقش عیوبش میران + دو کارگه صفا تنزه باقی ست + فرش ست
پری بخانه شیشه گران + پری بجای تازی پاک وبیزار مخفی نماند که مراد از پری در معنی
این عبارت همان اشخاص خوشصورت قوم جن است ونام پارچه بطریق ایهام وفرش
گردیدن مشبه اگرچه ادعای ست اما چون معنی جامه بطریق ایهام مفهوم میشود گویا دعوی
با دلیل اما در مشبه به ادعای محض ست واگر حور را مشبه پری را مشبه به میگیرد انسب بود
چراکه وجه شبه در مشبه به باید که اشهر بود وبهمانیس کذلک ونشاید که فرش گردیدن حور با این
اعتبار باشد که بر فرش تصویر حور کشیده باشند چه اکثر کشیدن یا بافیدن تصاویر دیبا
متعارف ست اما تصویر حور کشیده نشده که بر جامها کشند یا بافند بهر کیف فرش گردیدن
عبارت ست از افتادن بکثرت هجوم قوله فلک حوالی الخ حوالی گرد بگرد ولباس پنهانی
عبارت از پوشیدگی واخفاست تهیو آماده شدن برای کاری کما فی منتخب وتهیو
اسباب بمعنی آماده شدن برای فراهم کردن اسباب ولباط نیاز باضافت بیانی پوشیده
نماند که معنی این فقره وقتی صحیح شود که قابل تعقید شوند وتقدیر عبارت چنین کنند فلک
در حوالی دکانش در لباس پنهانی از کمال ادب در تهیو اسباب بساط نیاز گستردن
از بیرون دروازه وحرف از را در قوله از بیرون الخ بمعنی در گیرند واین بسیار مستعمل است
چنانکه مصرع دیم از چهل روز گردد تمام + ای در چهل روز پس حاصل فقره این باشد که
آسمان در اطراف دکانش پوشیده بی آنکه اظهار آن پیش کسی کند بسبب کمال ادب
از تنگر ست که در بیرون دروازه او اسباب بساط گستری نیاز را مهیا وآماده کند
چه آنکه باادب باشد بیرون دروازه استاده ماند ودر آمدن در اندرون دروازه جد

خود نداند قوله و مهر از نهایت الخ محال صفت خیال ست و خیال محال خیال امریست
که محال باشد چرا که خیال خود محال نیست برخوردن تمتع یافتن از چیزی و بهمدیگر رسیدن
و پیوستن و مراد معنی اخیرست این شعر مشعر بر دو معنی ست از مخلص کاشی ع از تو داریم
از ما دور میگردد حیات ما تو چون بر میخوریم از زندگی بر میخوریم + اول اخیرست و اخیر اول
و این فقره نیز مشتمل بر تعقید لفظی ست و تقدیر عبارت چنین که مهر از نهایت ساده دلی در
عالم خیال محال سرگرم سودای تمنای برخوردن ست با خیال وصال چون وصال
خیالش مهر مبتدا است و سرگرم الخ خبر آن در عالم خیال محال ظرف برای سرگرم بودن
و حرف از برای علت سرگرمی و با خیال وصال تمثیلش گشته حال ست از ضمیری که در
خبر راجع بمبتدا است و چون خیال وصالش خیالش بر تشبیه خوردنست و صله برخوردن
محذوف ست ای برخوردن با او پس حاصل فقره این باشد که مهر از نهایت نادانی
در عالم خیال که وقوع آن در خارج از جمله محالات ست سرگرم سودای تمنای ملاقات
ست با بر از مذکور در حالی که تمثلش است بخیال وصال ای میخواهد که وصل میسر آید و
این برخوردن بمثل وصال خیال او باشد ای چنانکه خیال وصالش مهر را میسر ست
برخوردن حسی نیز میسر شود چه خیال امریست اختیاری هرگاه اراده کند میسر تواند شد و
میتواند که تشبیه وصال باشد که مذکور ست ای در حالیکه متلبس ست بخیال وصال و
این وصال که عبارت از وصال حسی ست مثل وصال باشد که با خیال او ست
و مآل هر دو تقریر یکیست و اگر قوله با خیال وصال را صله برخوردن گویند پس برخوردن
بمعنی تمتع خواهد بود و تمتع با خیال وصال عبارت ست از تمتع با وصال چه برخورداری
با خیال وقتی ست که نتیجه آن بوقوع آید درین صورت مقصود تشبیه وصالست با وصال

خیال امارکالت این توجیه ظاهر است **قوله** اگر اطلس سرخ لاله الی **قوله** حیران گرمی
بازار او در خور دبان دال و در خورد باد ال و همچنین اندر خورد لائق و سزاوار پا انداز فرش
و بساط که برای عظمت خود و تعظیم مهمان در رهگذر پیش گسترند مهتاب بگز نمودن کنایه
است از امر بیاند چه پیمودن مهتاب که از مشرق تا مغرب کشیده است از گز نباید
و در این فقره تشبیه رخ بمهتاب و قلم بگز و صفحه بسطحی که مهتاب در انجا مبسوط بود و قمیص ست
گلشنی بهار باضافت و گلشنی باغبان و تخلص شاعر و در ینجا همین معنی مقصود ست چه
باغبان را نبوشتن علاقه نیست قلم نرگس شاخ نرگس پریشان اندام باضافت بیانی ست
همچنین حریر گلبرگ بار بسته قماش و خروار وانچه بر پشت توان برداشت کما فی برهان لکن
مراد از بار درین مقام تصرف و قبضه او ست چرا که جنس حسن ببار و لشته مذکور علاقه
ندارد گرمی بازار رونق بازار و نظر بگرمی خورشید مناسب تر واقع شده **قوله** چون
سرمایه آه سرمایه اران النقد چه عقلا دست افشاندن از چیزی کنایه از ترک آن چیز تخته لوح لوح یا چیز
چوب کما فی بهار عجم در نرد و تخته باشد که مهره بران نهند و بازی کنند و این معنی در ینجا
بطریق ایهام ست مراد از تخته دکان است عود چوبی ست خوشبو که آنرا بهندی اگر
گویند و خوشبوی ست که بدان بخور کنند کما لا یخفی قمار بکسر باختن و باختن چیزی بگرو
بالفتح موضعی از بلاد هند که عود قماری بدان منسوبست کما فی منتخب و در برهان بمعنی موضع کور
بضم اول نوشته در ینصورت این لفظ را با اصطلاحات بازی نرد که درین فقره مذکور
ست مناسبتی نمی ماند و از مدار الافاضل باینمعنی نیز بکسر معلوم میشود و این فقره نیز
دلالت بر همین میکند چه عود قماری را در صنعت مراعات النظیر ایراد کرده گل در
بهار عجم آورده که باصطلاح قمار بازان یک خال طاس و همین فقره را بسند آورده

تقریباً بیاد آمده که چون صاحب بہار عجم این فقره را لسند آورده اول نوشته که نورالدین ظهوری
در مینا بازار در تعریف بزاز گوید از ینجا معلوم میشود که محقق ہمین ست که این نسخه از ظهوری ست
وانچه ارادت خان واضح گوید اصلی ندارد و از استعمال معلوم میشود که چون خال زیاده شود
بازی از دست برد و نعمت خان عالی گوید نخال زیاد گلوله تفنگ در باخت بهر کیف گل
خواندن نام گل بر زبان آوردنست و ظاهر ست که چون این لفظ بر زبان آرند معلوم
شود که در باختند و حاصل فقره انیست که اہل خرد ہر گاه که بر کیسه صبر دست می فشانند
ای ترک صبر میکنند بر تختهٔ دکان بزاز که بسبب مشکباری زلف او حکم عود قماری بهم رسانید
نام باختن بر زبان می آرند پوشیده نیست که چون طرف زبان از اسم ای خبر ست پس
هنگام ناشکیبائی وقت گل خواندن ایشان باشد و این معنی حاصل الفاظ فقره است
و مثل گلمیخ بر جا مانده اند و رکاکت این نیز مبرا از زبان ست قوله سوداگران بندر
تا قوله کاروان در کاروان بندر کنار دریا که جای بستن کشتی باشد کما فی منتخب و
در برہان قاطع آورده محلی باشد که قافله و تجار دران بسیار آیند و روند سوداگران
بندر حسن معشوقان باشد سوداخریداری سودائیان سوداکنندگان مثل سوداگران
و سودائیان دیار عشق عشاق اند و لفظ سودای درین مقام خوب واقع شده کس
میاب انچه آنرا کس بیابد برگاله بکاف فارسی بمعنی حصه و پاره و لخت کما فی برہان
و برگاله برگاله پاره پاره ارزش بشین معجمه و ارزیدن بشین معنی قیمت عرفی گویدع
ارزش مردن ندیدیم از نفس هر گه آرامی سن ¤ از بسیاری ای با وجود بسیاری
چه از بمعنی با وجود نیز آمده ٹیک چند بہار در مسوده اول جواہر الحروف در سند این
ہمین فقرهٔ مینا بازار را اختیار کرده و گفته ای با وجود بسیاری اما پوشیده نماند که در بعضی

از نسخ بسیاری مضاف ست بسوی نقد جان درینصورت بسیاری وکثرت از نقد جان
خواهد بود ودر بعضے نسخ بنقد بهای موجده پس بسیاری از متاع باشد ای آن متاع با وجود
بسیار بودن خود بنقد جان هم بسیار ارزان است والا مقررست که هر چیز که بسیار
باشد بهای کم بدست آید بالا دست صدر مجلس و کنایه از حریف غالب وهر چیزی که
کنا ست تمام دارد کما فی برهان ومراد همین معنی اخیر ست رسته بمعنی راه واین شاید
که مشتق از رستن بمعنی خلاص شدن ونجات یافتن باشد چه انقدر زمین را که تعمیر مکان
برای ممر رها میکنند پس راسته بالف مشبع آن بود وشاید که اصل راسته بود مرکب
از راست بمعنی هموار وهای نسبت ولهذا در برهان بمعنی راه راست وهموار نوشته
پس رسته مخفف آن باشد وشاید که هر دو لغت باشد ولفظ رسته را بمعنی صف وخانهای که در
یک صف واقع شود نیز نوشته اند ازین معلوم میشود که بدون الف لغتی علاحده است ودر
اصل بهمین معنی ست وبمعنی راه مذکور مجازا اضافت آن بسوی بازار اضافت عام بسوی
خاص ست چه رسته عام ست از هر جا که باشد وبازار خاص واضافت بازار بطرف زیبائی
تشبیهی متاع از چشم افتاده حقیر وخوار واین صفت احترازی ست از برای متاع هم گاه
آنرا بمعنی مطلق رخت گیرند واگر آنرا بمعنی چیز اندک وزبون گیرند چنانکه در منتخب نوشته
پس صفت کاشفه خواهد بود وچون چیزی از چشم افتد اکثر آنست که چشم بسوی او کم درآید
بسبب استغنای که از وحاصل شود وبطرف آفتاب نیز چشم برداشتن صورت نمی بندد
گویا او از بیقدری از چشم افتاده که چشم بطرف او نمی کشایند چین زلف شکنج زلف چند قافله
ای بقدر صد قافله در بار ست ای در دخل وتصرف ست وحرف را که بعد از لفظ زلف
واقع است مفید معنی اضافت ست وبار مضاف موخر وزلف مضاف الیه متقدم

وصد قافله الخ فصل درمیان هر دو حرف را در فقرهٔ لاحق از وصالش یا معنے
برای است ای برای تماشای وصال او عالمی خریدار یا مثل سابق افادهٔ اضافت
کند بهرمان بروزن قهرمان یاقوت سرخ و بافته ابریشمی الوان کما فی برهان و در شرح
قران السعدین گوید که آنرا در هندی الایچه گویند انتهی و بهر دو معنی بهرمن بالف بعد از را و
پیش از میم مقلوب آنست یا بالعکس و بمعنی یاقوت بهرمن بدون الف نیز آمده و فیما نحن
فیه بمعنی بافته ابریشمی ست قوله در بازار جنس الخ بسیار خریدار صفت جنس و این مضاف
است بسوی حسن که موصوف ست بیوسفی زلیخا بضم اول و خای نقطه دار بروزن [illegible]
نام زن عزیز مصر کما فی برهان و بعضی بفتح اول و کسر لام گویند کلاوه با واو بمعنی ریسمان
خام بر چرخه پیچیده و آنرا کلافه بفا نیز گویند کما فی برهان و تشبیه خورشید باو نظر بتار شعاعی
ست ظاهر آنست که زلیخای فلک مبتدا است و زال خبر آن و کلاوه خورشید در
حال است از زال و شاید که صفت زال باشد مشتری اول بمعنی خریدار و مشتری
چرخ ستاره معروف که آنرا بفارسی برجیس و هرمز بضم اول و میم و سکون زای معجمه و
هرمزد بدال مهمله بعد از زا و هرمس بسین مهمله هرمس فرما بالف بجای ها و واو پیش از را
مهمله و اورمزد بدال مهمله بعد از زا گویند و چون مشتری چرخ صفت مشتریست و تشبیه
است در حسن و در مهر بمعنی آفتاب ایهام ست قوله پرند چینی الخ روکش بضم اول در
برهان بمعنی هر چیز که ظاهر آن همچو باطنش نباشد و در بهار عجم بمعنی حریف و مقابل و فیما نحن
فیه همین معنی ست ای پرند چینی او حریف پرند گل ست و شاید روکش بمعنی بیزار باشد
چه کشیدن رو از کسی بمعنی بیزاری مستعمل ست و اضافت در رو قائم مقام حرف از خون
بسینه از من باشد ای بیزار از من باشد همچنانکه حرف از قائم مقام اضافت بود چون

ے سپاس از خداوند گیتی پناه قوله در برابر الخ لواله النجم اول و فتح ثالث ماشوره
امانی بر ان ولوله هیچ تماشی که آنرا بر لوله پیچیده باشند چون تمامی و دارائی و اطلس
طغراے نوبهار آمد که مقراض از پلپل کنند؛ لوله هیچ غنچه را صرف قبای گل کند؛
از نظر افتاده متراوف از چشم افتاده قوله بر طاقداش در خوبی طاق ست و بجوش تماشی
شهرهٔ آفاق این هر دو فقره الحاقی اند و در هیچ یک کتب صحیحه یافته نشد ده بهر کیف طاقه
بطای حطی بر وزن ناقه در برهان قاطع یکعدد از جامه ابریشمی وغیره کمانی برهان طاق
نوعی از جامه وآن جبه پنبه دار باشد و طیلسان و ردا را نیز گفته اند و باین معنی و معنی
اول عربی باشد و معنی یکتا باشد که در برابر جفت است بمعنی بی جفت و بی مانند کمانی
برهان درینجا مراد بمعنی اخیر ست و در دیگر معانی ایهام ست بهر کیف طاق بمعنی فرد
در اصل و بتای فوقانی بر وزن جا فارسی ست و طاق معرب آنست و شاید که معرب
تاه بر وزن شاه باشد تا را بطا و ها را بقاف بدل کرده اند که آنهم بمعنی فرد ست چه ها را
در تعریب بقاف بدل کنند چون قرطق و فتق معرب کرته و پسته و باین معنی در زبان
دساتیر جنبت ست چه الف آن برای نفی ست چون اخواست بمعنی بی ارادی و
جنبان بمعنی بیحرکت نفی خواست و جنبان و نفی بالف مطابق ست بزبان هندی
چون اجیت که کسی را بر وظفر نیاید و ابهی آنکه از کسی نترسد قوله چون گل در چمن الخ
بهچشم از عالم مستر شوخ چشم وغیره نگاه صفت نرگس باعتبار آنکه آنرا بچشم تشبیه دهند و چشم
نرگس هر وقت باز میماند خونین جگر صفت لاله باعتبار سرخی رنگ داغ در استعمال
شعرا بمعنی داغدار و سوخته آمده چون گویند فلانی داغ شد و آن مضاف ست بسوی
رشک و ضمیر غائب راجع بطرف وکنداراسی لاله که از رشک اطلس او داغدار ست

واین حسن التعلیل ست برای داغ لاله حاصل فقره آنست که وقتی که گل در چمن برچیدن خود با
که عبارت از برگهای تر و تازه ست برای مقابله و همسری پرند این دکانداران برآورده گیسو
شوخ چشم بی شرم که در طعنه و تمسخر با کسی مضائقه نمیکند بلاله خونین جگر که از رشک اطلس او
سوخته و داغدارست چشمک اشاره سر کرده ای شروع نموده برای اظهار اینکه گل چه قدر
نادان ست که پرند خود را میخواهد که با پرند او برابر کند پوشیده نماند که درین فقره کمال بلاغت
بکار برده که لطف آن طبع فهیم از جا برده بدو وجه یکی اینکه چمن را محل برآوردن پرند
گل قرار داده و مقررست که هر که خواهد اسباب خود را با اسباب کسی برابر و مقابل کند اول بجای
خود آنرا ملاحظه کند و نیک دیده آنرا خوب بنگرد تا اگر لائق همسری او باشد عرضه بداند
بگذارد پس مراد آنست که گل با آنکه هنوز پرند خود را بجای خود ملاحظه میکرد و پیش او نبرده
نرگس چشمک بر او سر کرد دوم اینکه چون لاله را برای خطاب نرگس مختص نموده تقویل
داغ رشک اطلسش صفت کرده و مقصود ازین مبالغه ست در خاطر نشین شدن
حماقت گل ست چه مقررست که اگر وصف کسی را پیش کسی گوئی که او از حال آنکس
خوب واقف و مطلع بود او تصدیق قول تو بخوبی کند بخلاف کسیکه اصلا واقف نبود
و زیاده تر ازین وقوف نباشد که او را بنسبت خود امتحان کند چون لاله خود را از رشک
اطلس او داغ شده ظاهرست که از خوبی متاع او بکمال مطلع بوده باشد پس اگر
نرگس پیش او بر گل چشمک زده او بخوبی تصدیق نرگس بنماید و تحمیق گل بوجه احسن
صورت بندد قوله اگر ماه الخ دارائی قماش ابریشمی معروف ازشد خیال کو بدکه تسمیه آن
دلالت دارد بر اینکه شاید واضع آن دارا پادشاه معروف از نسل کیان باشد گویم
بهتر آنست که دارا بمعنی مطلق پادشاه گیرند و آنرا بدان منسوب کنند چه آن بسبب

است لائق لباس شاهان ست چه مه کرد آن کراین نه کند صاحب بهار عجم گوید که
این عبارت در جائی گویند که منظور نفی نسبت چیزی خود بود و از مسبب نفی نسبت
نا کند یکلان خواجه اصفی گوید؎ مه چه شکست خط آن مه کند ✤ ناله چه مه کرد که او
نه کند ✤ و این فقره را نیز لبند آورده و حاصل فقره اینکه اگر ماه والای زرد مهتاب برای
برای مقابله دارائی او خواهد برآورد آفتاب چه حاصل نمود که او حاصل خواهد کرد ایهام یعنی
او از چشمی چه نه نیز همچنین حال او خواهد بود و نه کردن جامه متعارف ست ته کردن با
ایهام دارد و لفظ مه که جزو محاوره ست یعنی قمر از قبیل مناسبات واقع شده در پهلوی
صنعت را ایهام تناسب گویند **قوله** در بیشتر تافته الخ تافته بتای فوقانی نام پارچه ابر
است و جامه را گویند که از کتان بافته باشند کما فی برهان محسن تاثیر گوید؎ چو گلبدن
شو و از لطف در عذار خش ✤ اگر ز تافته مه کنند پیرهنش ✤ بوته در هندی بتای مثقله
نبات بی ساق مثل درخت گل و چمن و غیر آن و به گلی و علمی که بر جامه بافند و کشند نیز اطلاق
کنند و این لفظ فارسیان بتای مخففه استعمال کنند و بوته دار گفتن صحیح باعتبار آفتاب
است جنب یعنی پهلو ست و مراد از آن در برابر و مقابل هست **قوله** در دکانش آه
قوله از دکانش بر نمیدارند از انجم داغدار صفت اطلس و آن مضاف ست بطرف فلک
باضافت بیانی متاع کس مخر متاعی که کسی او را نخرد از نظر افتاده خوار و بی اعتبار و
کذلک از چشم افگنده اولا نظر از چشم ست و ثانیا چشم از نظر در هر دو استعاره بالکنایه
کما لا یخفی و در بعضی نسخه از نظر افتاده و از چشم افگنده لف و نظر چشم و چشم نظر نشر واقع شده
و مآل هر دو واحد ست بهر تقدیر درین فقره صنعت عکس و تبدیل ست بدست میگردا
ای این طرف و آن طرف مے کنند و قاعده فروشندگان بعضی از اسباب ست

که جنس را در دست گرفته گاهی از جانب پشت و گاهی از جانب روی کار بکنت نمی
تا ببیند آنرا بخوبی بکسر و شین معجمه در قول او بقید ریش ضمیر منصوبست ای از بقید سه
او را او راجع است بطرف دارائی زر دندکو در کیسه مخزن بهاء ای انچه آنرا کسی بیع بخرد و فاعل
نمی ستاند بزاز و در بعضی نسخه بعد از نسیج لفظ امتعت نیز دیده شده و این ضرورت ندارد
نساج بافنده مشتق از نسج بضم بمعنی بافتن کارگاه جای که دران جامه بافند و در نساخ
تقضا و کارگاه و زیبائی جنس حسن اضافت بیانیست و تخمین در خریدار قدر بازار رعنا در
و دکان خوبی و در بعضی از نسخ بجای قدر مهر بمعنی آفتاب واقع شده هر چند من حیث المعنی
درست است بل نظر بلفظ گرمی بازار مناسبتی بمقام نیز دارد اما مقابله تقضا فوت میشود
شبنم آبی تنک که در شب از هوا می افتد و نام پارچه ایست لطیف و شبنم لباس گفتن
ارغوان باعتبار همین آب تنکست که بر او می افتد و شاید که باعتبار نازکی و لطافت
او بود گویا جامه شبنم پوشیده است شرمنده او ست ای ممنون او ست و مراد آنست
که جامه شبنم از و حاصل میکند و هر که چیزی از کسی بگیرد البته ممنون او شود یا از و خجل است
برای اینکه لباس شبنمی که در بر خود دارد مثل شبنمی که در دکان او ست نیست و این نظر
بفقره ثانی آنست باآنکه ای باوجود آنکه فراوان بها صفت متاع و حرف با که قبل از
دامن و کیسه هست بمعنی مع است ای فلک بمعیت دامان الخ از عهده صد یک بهای نثر
برنمی آید ای عهده برانمیشود و بمعنی باوجود نیز میتواند شد ای فلک باوجود اینکه دامن
مالامال گوهر دار الخ و مالامال گوهر بودن دامان فلک باعتبار کواکب است صد کیسه نقد دل آ
نقد دل بقدر صد کیسه بیعانه انچه پیش از قیمت دهند تا معامله بیع قرار گیرد و پوشیده نماند
که ذکر حوالت تهیدستی یا از برای آنست که اینقدر نقد دل لیاقت بیعانگی هم ندارد و

ودرین مناسب نیست چرا که بیعانه دادن تمهید ست برای خریدن اشیا کم باشد یا زیاد
ولپس از دادن بیعانه قیمت بر ذمهٔ او باقی میماند هرگاه ادای قیمت بر ذمهٔ خود گرفت
در دادن بیعانه بیش یا کم خجالت وجهی دارد آری اگر برادای قیمت قادر نباشد محل
خجالت ست ویا از برای آنست که در وقت بیعانه دادن لحاظ تهیدستی خود کرده خجل شد
که بیعانه آن خود میدهم اما باید دید که ادای قیمت اجناس او بسبب تهیدستی من صورت
نبندد یانه واین بسیار مناسب ست جان در آستین کسی که جان را برای دادن ونثار
کردن بر معشوق یا ممدوح مهیا دارد واصل آنست که هرگاه برای نذر گذراندن پیش سلاطین
وامرا روند نقدی که همراه برند در دست گرفته در آستین پنهان کنند چه بکف داشتن
آن باعلان دلالت بر تکبر وکم ظرفی دارد وچون آن نقد در هنگام مذکور
در قبضهٔ ایشان باشد بمجاز در آستین داشتن بر هر چه که در قبضه وتصرف باشد اطلاق کنند
اگر چه صلاحیت در آستین بودن نداشته باشد چون گنج در آستین واز ین قبیل ست
جان در آستین که ما نحن فیه است مخفی نماند که خریداران جان در آستین مبتدا است
وجملهٔ مصدر بکاف با جملهٔ مصدر بکاف با جملهٔ دیگر که معطوف بر اوست صفت آن
مبتدا وقوله هر جنس الخ خبر وقوله خبر جنس دل مستثنی وهر جنس مستثنی منه اما استثنا از قول
هر جنس وقتی دارد چه آن مفید ست بقید اضافت بسوی دکاندار پس باید که جنس دل
از جملهٔ اجناس دکاندار باشد ولیس کذلک اگر مضاف نمی بود بهتر میبود مگر آنکه تقدیر
عبارت کنند وگویند که هر جنس بالا دست او را دست بدست می برند واز اجناس
بردلی خودشان همه همراه شان باشد الا جنس دل که بر دکانش می آمده باشد که
چه بمعنی غیر بودای جنس را درسامی برند وآن غیر جنس دل میباشد که بر دکانش میاید

وشاید که جنس دل را نیز از جمله اجناس دکاندار فرض کرده باشد نظر باینکه هر گاه دل باو دادند و متعلق کردند پس گویا ازو شد بهرکیف دل بر داشتن عبارت از قطع تعلق است قوله گل اگر ریزد الخ بار دیگر غنچه گردیدن گل باعتبار پژمردگی اوست چه بعد از شگفتن چون پژمرد بسبب انقباض برگ تشکل غنچه بهم رسد نه شگفت وجه این را غم عدم لیاقت او برای بودن در دکان قرار داده بطریق حسن التعلیل قوله پیوسته چشم الخ پیوسته در اصل بمعنی پیوند کرده شده است و بمعنی دایم و همیشه مجاز چه زمانه دراز متصل که بیفاصله باشد گویی اجزای او باهم پیوند کرده شده است مفاد این فقره ظاهر الحجز مدح حسن دکاندار چیزی دیگر معلوم نمیشود ای آفتاب همواره چشم بطرف در او بازمی دارد تا کی از دروازه بر آید و دیدارش نصیب او شود و این معنی خصوصیت به بزاز ندارد اما فائده تشبیه چشم آفتاب بحلقه در کثرت باز ماندن چشم اوست چه حلقه در دایم باز باشد قوله اطلس چرخ الخ چرخ آسمان و گریبان جامه و پیراهن باشد و پیراهن را نیز گویند کما فی برهان و در بهار عجم پیراهن مذکور را بنام کرته و گریبانی یاد کرده بهرکیف چرخ در هر دو جا که بطریق عکس و تبدیل واقع شده بمعنی آسمان ست و اضافت هر دو بیانی ای اطلس آسمان آب خود آسمان در دکان او پا انداز ست چنانکه خود اطلس پا انداز ست و معنی پیراهن خود چسپان نیست چه فرش کردن جامه پوشیدنی رسم نیست مگر آنکه اینجا بمعنی مطلق جامه گیرد و این ضعیف ست قوله در دکانش الخ بسته در برهان نوشته حریر منقشی که در استرآباد و گرگان سازند و آنچنان ست که حریر را در تختهای شبکه دار ببندند و اقسام رنگ سوراخهای شبکه ریزند تا نقش بر وی درود و صاحب بهار عجم گفته هر تخته یا پارچه که رخت و قماش در آن ببندند قاسم مشهدی ؎ عشق مفلس از کجا جاه و جلالش از کجا هر دو عالم زمتاع

حسن او یک لبسته است ؛ وہمین ست مراد درین فقره ومعنی اول بطریق ایہام
قوله پاکبازی الخ لباس ملایمت عبارت از انکسار وعجز ست جوشیده ای اختلاط
کرده چه جوشیده بمعنی اختلاط کردن نیز آمده چون گرم جوش لباسی آنچه بدنهاد فریب
باشد چون احکام لباسی فرمان دوست آویز که بفریب ساخته باشد جلالای طباطبا
در توقیعات کسری گوید بدست آویزان احکام لباسی از حکام دور دست شاهجهانی
گلے گرفته اند وہمچنین ست یاران لباسی یارانی که بباطل دعوی دوستی کنند
دکان گلفروشی قوله تا نگار گلفروش الخ نگار در اصل بمعنی نقش ست وبمجاز
بمعنی بت استعمال کنند وچون بت بمعنی معشوق آرند نگار نیز بر معشوق اطلاق کنند
وگلفروش صفت آن دکان را بگلفروشی بادنی ملابست اضافت کرده ای دکانی که
دران نشسته گلفروشی کنند دکان چیدن آراستن دکان وترتیب دادن آن از
قبیل بزم چیدن خزان حنا عبارت ست از شکستگی رنگ حنا وحق آنست که درینجا
لفظ حنا هیچ کار نمیکند چه مقابله بهار با مطلق خزان ست ومقصود بهمین قدر تمام میگردد قوله
گل چهره اش الخ توجیهی ای بطوری ومعنی چهره ایہام ست قوله شادابی الخ میوست
چین ری بردارنده میوست چه چیدن درمحل برداشتن وپاک کردن نیز مستعمل شود
چون گل چیدن وبها چیدن و اشک چیدن پس بر میوست استعاره بود یعنی میوست را بچیزی
تشبیه کرده که صلاحیت برداشتن وپاک کردن داشته باشد یا چیدن را در معنے ازاله آورده
پس استعاره تبعیه باشد کما لا یخفی علی الفهیم قوله شگفتگیش الخ ضمیر غائب راجع بطرف
گل چهره ست طرف شگفتن کرانه وانچه برکرانه اندازند آن چیز دور شود ازین سبب طرف
معنی دور استعمال یافته وبجای برطرف برکران نیز گویند جبین پیشانی شکنج پیشانی بجز

بضم وفتح ولتحتين والضمتين رفت شدن بخيل رفت و مساک کما في منتخب گرفته طبع کسی کهاز
او منقبض بود واين لفظ با معطوف خود صفت بخل ست اي بخلے که طبع او منقبض وجبين او
ناشگفته ست و اگر بخل را مرکب دارند زياي الصادق وخل بمعنی سرکه پس بخل گرفته عبارت
باشد از سرکه اندوده وصفت بود براي پيشاني و سرکه اندودن پيشاني بمعنی انداختن چين
در پيشاني و اين را سرکه بر روي ماليدن نيز گويند سعدي فرمايد مصرعه بدي سرکه بر روي
ماليده ۔ درين صورت دا لعداز طبع نباشد و در طبع استعاره بالکنايه بود و ناشگفته جبين صفت
طبع وحاصل آنکه شگفتگے گل چهره گلفروش چين از پيشاني سرکه اندوده طبعي که ناشگفته
جبين ست برطرف ميکند يا ناشگفته جبين بمعنی آنکه جبينش شگفته نبود مضاف اليه طبع باشد اي
طبع کسيکه جبين او شگفته نبود وباقي تقرير مثل ماتقدم قوله خار باستعاره الي قوله غنچه گرديده
استعاره در لغت بعاريت خواستن و در اصطلاح علم بيان استعمال لفظي ست در معنی
غير حقيقي لعلاقه تشبيه چون شير بمعنی بهادر و روباه بمعنی جان و ني ما نحن فيه مراد معني لغوي
يعني خار سخت که از و نازکي را بعاريت خواسته چنين و چنان شده و اگر معني اصطلاحي
مراد بودي تشبيه خار بخوبي گلفروش بکدام علاقه بود و حال آنکه صفت آن بخشودنت پيدا
روکش تحقيق اين سابق گذشت مراد آنست که از شگفته روئي گلشن دمي کشد و از رائ
نميگرد و صد فلک خورشيد اي خورشيدي که در صد آسمان تواند گنجيد عارض که از رخسار
يعني جاي بر آمدن ريش از روي کما في منتخب از خشک مغزي اي السبب خشکی مغز
مختل انچه اختلال در و راه داشته باشد و اختلال بمعني زيان شدن و اختلال دماغ
اکثر در محل حدوث امراض سوداوي مثل جنون و ماليخوليا مستعمل شود عرفي گويد
نيم تحسين بکن ار گويد صد بيت بلند ۔ که دماغش شده از حسن طبيعت مختل ۔ و خشک مغز

نیز برانچنین کس طلاق کنند چه اعتدال حواس از مطلوبات معتدل دماغی ست و مراد از مختل شدن دماغ بهار درین مقام همین زیان ست در اجزای دماغ بسبب خشکی مغز اما درین صورت لفظ مغز بیکار میماند چه حاصل فقره این باشد که دماغ بهار بسبب خشکی حادث شد مختل گشت واگر خشکی مضاف باشد بسوی مغز پس ترجمه چنین شود که دماغ بسبب خشک شدن مغز مختل شد درین صورت مغز چیزی دیگر باشد وحال آنکه دماغ و مغز یکیست پس آن نیز از معنی دخل نباشد و فقط لفظ خشکی کافی ست وشاید که مراد از اختلال دماغ اصطلاحی بود یعنی بسبب خشکی مغز مرض خلل دماغ پیدا کرد و در غنچگی ای در حالت غنچگی رسیدن خون در بینی عبارت از افراط خون خوردن ست چه هرگاه چیز خوردنی از معده تا به بینی رسد چه قدر خورده باشد وچون تشبیه غنچه به بینی ست انچه گویا طرفی از وقوع نیز دارد ناف پیچ چیزی که در ناف افتد صائب گوید ۵ چو از بند دوات آید برون طاؤس کلک من + خورد صد ناف پیچ رشک کبک از طرز رفتارش قوله گل اگر بسته الخ رضای فروشد ای رعنائی ظاهر کند و تحقیق فروشیدن در لفظ خود فروشی بالا گذشت و بمعنی بیع کردن وایهام ست محکمه جای حکم کردن که آنرا دار الحکومت گویند دسته گشاد ولی ادب کمانی برهان حزن بضم اندوه کمافی منتخب و مراد آنست که در زندان کده تا بشگفتگی گرفتار گشته خون واندوهی براو واقع شود که مشابه بحزن یعقوب ع واندوه زلیخا بود در کثرت و شدت نه آنکه عاشق مثل یعقوب ع زلیخا چه مقصود بیان تنبیه وسزای حصول پشیمانی بعد از دعوی ست قوله چهره اش ای قوله دریای او خاری نیست بهار سامان آنکه سامان بهار داشته باشد یوسف گل باضافت بیانی زر خریده بیان واقعی ست چه دکانداران گل را از باغبان بزر میخرند و زر مناسب گل نیز ست چه زیره را که در

محمل باشد زر گوینده یا اشارت باشد بانکه زری که در گل ست در وجه قیمت داده اوست
بمصر دکان رسیده و ای بمصر دکان او رسیده گل کنعان یوسف و یوسف چمن عبارت
از گل ست و اگر کنعان چمن بی اضافت گویند مراد از ان حضرت یوسف باشد چه سلکه
که چمن او کنعان بود حضرت یوسف ست اما این ترکیب از فصاحت افتاده است چه
در امثال این ترکیب مشبه به غالباً مقدم بر مشبه باشد چون آئینه صدر و جم جاه و بنفشه موی
امثال آن هیچ معدوم و لاشی و بمعنی کدام نیز مستعمل ست میرزا بیدل ؎ هیچکس از
مکتوب شوق تو آگاه نیست ٭ ورنه جای نامه پیش یار بار را خواندن ست ٭ و حرف از در
قول از راه یا مفید معنی اضافت ست ای دریای او خار راه عشقش نیست اما بمعنی اضافت
بسیار آمده چنانکه مصرعه سپاس از خداوند گیتی پناه ٭ ای سپاس خداوند و یا بمعنی
در است کما مر سابقاً ای در راه عشق خار دریای او نیست **قوله** در پیش دکان الخ دکان
زمین آسمان ای دکانی که زمینش بسبب بلندی مثل آسمان ست نیاز بالکسر میل و
خواهش و اظهار محبت کما فی برهان گل کردن ظاهر شدن جلال اسیر ؎ دود چشم
ز سوز سینه غمناک ما ٭ بعد مردن گل کند یارب سپند از خاک ما ٭ و حاصل این فقره
آنست که در پیش دکان او نیازی که معشوقان بسبب شرم معشوقی پنهان داشتند
بی اختیار در انداز ظهور ست ای هرگاه در پیش دکان او می آیند از غایت دلربائی
او طاقت ضبط نمی یابند و بی اختیار نیاز نهفته خود را ظاهر مینمایند حمایل لفظ هندیست
در فارسی مستعمل بمعنی حمایل گل یا خود فارسی بود چه در کتب لغت بمعنی هر چیز که از ابریشم
در آمده باشد یا بر و بالا و پهلو بهم در آرند عموماً و مراد ازین لعل و یاقوت سفته و امثال آن
که در یک رشته کشیده شده باشد خصوصاً و مهرهای گردن حیوانات نوشته اند چنانکه

از بیان قاطع واضح میشود و عجب نیست که نظر بیکی ازین معانی مذکوره معنی حمائل
مستعمل شده باشد پس مجاز بود انجم نگار ای بارگیه نگار را و شکل انجم اند و نگار اینجا عبارت
است از آنچه از نقره یا چیز دیگر در یار نصب کنند ای خورشید رخان که یار او را در گردن آویخته
زینت حاصل کرده اند حق یار او را بر گردن خود دارند ای سر از یار نست او نمیتوانند برد آشست
قوله چه بخت بلندی الخ یایه و یایه مضاف اند بسوی بخت بلندی و ارجمندی و چه برای تفخیم
است ای بسیار بخت بلندی الخ مفاعل آورده گلفروش ست حمائل و دوال شمشیر و آنچه
در بر اندازند کما فی منتخب و معنی یار گل مجاز ست و دست حمائل کردن اگردن کسی انداختن
دست در گردن کسی بطرز حمائل و حاصل فقره اینکه گلفروش چه قدر بخت بلند و ارجمندی ست
که حمائل گل او در گردن معشوقان و دست خود را حمائل کرده و این دولت معانقه ایشان
که کم کسی را میسر شید آن حمائل را حاصل شد هر چند این دولت روزی یار شد اما چون یار
از دست بلندی بخت او باید گفت یا آنکه یار های ساخته او مقبول معشوقان می افتند
و این از ان قبیل ست که گویند فلان طباخ در پختن طعام چنان خوش طالع ست که
بادشاهان و امرا دست بخت او را میخورند و او را در خدمت شان رسائی حاصل میشود
و فرق در توجیهین باریک است فافهم قوله دکانش الخ گل میخ میخ آهنی کوچک که
سرش پهن باشد و حرف انه در قوله از آفتاب بیانیه ست ای آفتاب گل میخ در دست
ازین قبیل ست و در این شرح ص ۷ زتیغ از دادهن بازکرد قوله تن یاسمین الخ یاسمین نام
گلیست و آن سفید و زرد و کبود میباشد و سفید آن بهتر است و آنرا یاس و یاسمین و
یاسمون نیز گویند و یاسمین بیا قبل النون در عربی نیز آمده چنانکه در منتخب ست و سمن و
جمن نیز بضم اول غیر انیست چه بعضے گویند سمن سه برگ ست و بعضی گویند سمن نیست وگیا

که آنرا سه برگه گویند و او گل آنست و مدور و صد برگ و یاسمنی رنگ لعل و بعضی گویند
گلی ست پنج برگ و خوشبو معهذا یاسمنی رنگ گفتن دلیل بر غیریت سمن ست از یاسمن و
این از برهان بر بنیده واضح شود نازک اندام صفت یاسمن فرق تا قدم ای از فرق تا
قدم و از چنین الفاظ حرف ابتدا محذوف میگردد چون سراپا حاصل این فقره آنست که
تن یاسمین نازک اندام گلفروش سر تا قدم کبود گردید معلوم نیست که کدام حسرت آلود خیال
او را تنگ در بغل کشیده که بسبب فشار آن بدن خود باین حالت رسیده و قید حسرت آلود
از آن گروه که هر که پر از حسرت باشد و مطلوب را در یابد البته در تنگ کشیدن او بهر خود
مضایقه نکند و از نازک بدنی او نه اندیشد و خیال را از بهر این گفته که تن یاسمین او در بر
کشیدن کی میسر بود و کسی که از تنگ بر کشیدن خیال کبودی بدن بهم رساند چه قدر نازک
باشد بهمین مضمون ست آنچه ناصر علی گفته ؎ خیال او بخواب آمد کشیدم در بغل تنگش
خزان میگشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش ✽ بهر کیف این معنی اگر در حق یاسمن سفید یا زرد گفته
ادعای محض ست و اگر در حق کبود گفته صنعت حسن التعلیل ست چه کبودی او را وجهی
از پیش خود تراشیده و رای وجهی که از برای اوست **قوله** چهره گل رعنا الخ گل رعنا
گلی ست نیمه زرد و نیمه سرخ باشد و این را گل تجبه نیز گویند صائب سرخی و زردی
او را به نیک چه بسته ؎ همین ست پیغام گلهای رعنا ✽ که یک کاسه کن نوبهار و خزان
را ✽ پوشیده نماند که سرخ و زرد گردیدن چهره در انفعال از بهر آنست که در انفعال
دو حالت بود یکی حرکت روح بطرف خارج بسبب قوت غضبیه و چون روح بسوی خارج
حرکت کند خون که مرکب اوست بطرف بشره و جلد متوجه شود پس چهره سرخ گردد دوم
حرکت روح بطرف داخل بسبب فزع چه از بهمت غلبه خصم قوت انتقام در خود نیابد

ازین سبب خون نیز باندرون میل کند پس چهره زرد گردد و مضمون این
فقره بعینه مضمون فقرۀ اول ست و ارشد خیال این هر دو فقره را دربعنت
گل فروشش تصور کرده و گفته که تن گل فروش که از نزاکت حکم یاسمن نازک اندام
دارد از فرق تا قدم کبود می نماید ندانم که خیال او را کدام عاشق حسرت آلود تنگ بر کشیده
که از اثر آن انگ این از فرق تا قدم کبود گردیده و نمیدانم که کدام عاشق شوخ چشم حیران
نصیب در خواب روی گلفروش نزاکت کوش تند دیده که چهره حیا پرور او گل رعنا
مثال از انفعال سرخ و زرد گردیده انتهی و عجب ست ازین بزرگوار که چنین گوید
چرا که بر ظاهر ست که تن مضاف ست بسوی یاسمین و نازک ست اندام صفت او
و یاسمین را مشبه به برای تن گلفروش از کجا کرده آری اگر یاسمین را مضاف بسوی تن میکرد
اضافت مشبه به بسوی مشبه میشد و همچنین چهره مضاف ست بسوی گل رعنا و حیا پرور
صفت آنست او چگونه حیا پرور صفت چهره و گل رعنا را مشبه به در سرخ و زرد
گردیدن تجویز نموده و باین همه ضمیر غائب را مضاف الیه چهره قرار داده انیقدر از و بسیار
بعید ست باید که قائل امثال این معنی را چهره از انفعال سرخ و زرد گردد قوله گل یاسمینش
الخ سر فرود آوردن بامری قبول کردن آن امر و رضا دادن بآن آئینه رو معشوق
رونما زردی که بوقت دیدن روی عروس دهند چشم بمعنی توقع پوشیده نماند که گل
یاسمن مبتدای موصوف و جمله مصدر بکاف صفت آن و آئینه رویان موصوف
و از آئینه رونما طلب صفت آن و موصوف بحرف از متعلق بفعل مضارع که دارد است
و این فعل بفاعل خود که ضمیر باشد و بمتعلق خود خبر مبتدا است و جائز ست که از
فعل و فاعل آن گل یاسمن مقدم بر فعل که در فارسی جائز ست و ظرف متعلق

بهمان فعل بهر کیف حاصل فقره انیست که گل یاسمین او که بسبب صباحت رنگ خود

همچشمی با ئینه قبول نمیکند از شوقانی که در نمودن روی خود بآئینه مضائقه میکنند از رونما

از و گیرند توقع رونما دارد ای باآنکه آئینه رویان از آئینه رونما میخواهند گل یاسمن از ایشان رونما نمیخواهد

و شاید که توجیه این فقره بدین وجه کنند که گل یاسمین او همچشمی با آئینه قبول نمی کند ازین

سبب که کسانیکه از آئینه رونما میخواهند او از ایشان رونما میخواهد پس هرگاه آئینه بآئینه داران

رونما دهد و ایشان بگل مذکور رونما دهند آئینه در چه مرتبه باشد که گل یاسمن را همچشمی نماید

اما درین معنی عبارت مقدر باید کرد یعنی ازین سبب ست کما هو ظاهر **قوله** پیوسته

در دسته الی قوله بگل آماده شد سرد مهر بمعنی بیمهر صائب گوید ع میشوند از سرد مهری

دوستان از هم جدا * برگهارا می کند باد خزان از هم جدا * برچیدن دکان بمعنی برداشتن

دکان گلبازی بازی که بگل کنند و آنچنان باشد که دو کس در برابر هم بایستند و یکی

بر دیگری گل افگند گرم خون دوست و محب بکمال مقابل سرد خون که بمعنی بیمهرست

باهم متعلق ست بگلبازی ای بازی گل بالکلیه کهکشان بر وزن میکشان مخفف

کاهکشان سفید باشد که شبها بطریق راه در آسمان نماید و آن از بسیاری ستاره‌های

کوچک نزدیک بهم ست و عرب مجره گویند کما فی برهان پرداخته اند ای خالی کرده اند

آماده اسم مفعول از آمادن بمعنی پر کردن و پر شدن و گنجانیدن و گنجیدن و آمودن

بر وزن آسودن و آمائیدن بمد و تحتانی نیز بدین معنی ست و آموده اسم مفعول

و آمودن ست و تفصیل این از نوادر المصادر جویند پس اینکه آمادن بمعنی مهیا ساختن

و آماده بمعنی مهیا ساخته و آموده بمعنی انچه در رشته کشیده باشند مجازست و حاصل

این فقره آنست که چه قدر گلشنها ای بسیار گلشنها از اقسام گل خالی کردند تا چنین

قوله پیوسته در دسته ... سرد مهر ... دکان ... گلبازی ... گرم خون ... باهم ... کهکشان ...

کردکان او بگل پرده الامال شد وگرنه گلهای کلید وکاشتن چه کفایت میکرد وحرف تا با فوقانی بالف کشیده ترجمه فاست که بر نتیجه آید بمعنی پس چنانکه ظهوری گوید ؎ از خودی سعی چه پرساخته تر شد تا بجا ماند آبروی هنر لشکر دلیکه ماند باغی باشد **قوله** وچه کلیدهای الخ دندانه بمعنی کنگره هر چیز کما فی برهان و دندانه کلید معروف ست شوخ دندانه صفت کلید وآن کلیدی ست که قفل را جلد بگشاید واضافت کلید بسوی نیاز بیانی ست وشوخ دندانه گفتن کلید نیاز از برای آنست که نیاز زود باعث کشود کار میشود ودر آستانهای گلفروشی اضافت بادنی ملابست ست ای استغنائی که بسبب پیشه گلفروشی ورا حاصل ست واضافت در بسوی استغنا بیانی ست پوشیده نماند که قفل موصوف و کشایش ناپیدا صفت آن وآن موصوف مضاف ست بسوی در که مضاف است بسوی استغنای گلفروشی وحاصل فقره آنست که بسیار کلیدهای نیاز با آنکه شوخ دندانه بود یک لخت بیکار وفاسد شدند تا چنین شد که قفل دروازه استغنای گلفروشی او با وجودی که کشایش ناپیدا بود بکشایش گرائید ای صدها نیاز پیش او بوقوع آمد تا او از استغنائی خود درگذشته با خریدار برسر التفات آمد ومقرر ست که بعض قفل چنان سخت کشاد واقع میشود که دندانه چند کلید بشکند تا یکی بکار آید وقفل کشاده گردد **قوله** چون خرامان الخ خرامان ناز رونده دامن کشان رونده بطوری که دامن او بر زمین کشد واین سطری از نامه نیست پیشکار بمعنی خدمتگار وشاگرد ومزدور وبمعنی مدد ومعاون ومددگار کما فی برهان وآنرا پیشدست نیز گویند ودر بهار عجم پیشگیر بکاف فارسی هم بمعنی آورده مفتاح کلید وکشاینده دل گلشن قفل دکان او را بکلید نسیم ادعای محض ست که هیچ وجه ظرف وقوع ندارد واین بسیار بمزه است **قوله** گلرخان چهره الخ چهره اگر بجیم فارسی باشد بمعنی دلاور و

شجاع است چه چیره بودن بمعنی تسلط و دست یافتن است و یای مختفی برای نسبت آورده اند
اما اینجا چیره بها بمعنی تسلط یافتن آورده اند پس یا زائده باشد در شرح دیگر گلرخان چیره
بمعنی گلرخانی که بر همه دلاورانند بسبب شوخی و ناز خود اگر خیره بخای معجمه بود بمعنی شوخ
دیده و بی آزرم و سرکش باشد ای گلرخان سرکش و شوخ و چیره دیگر درین فقره بجیم تازی
بمعنی دستار و این لفظ هندیست که بفارسی مستعمل شد و لهذا فارسیان چیره بندزنی را
گویند که دستار بر سر بسته رقص کند و چنین رقص را در هندوستان کهره گویند بشین کاف تازی و های هوز و سکون رای مهمله و واو بالف کشیده اما چیره در روزمره حال هندیان
مطلق دستار نیست بلکه دستاری ست که انواع رنگ در وی باشد بطرز خاص گل
منت باضافت بیانی ست که مراد ازان عین منت باشد و اضافت فرق و سر بطرف
رعنائی و زیبائی بادنی ملابست باشد و بفرق رعنائی کج نهاده صفت چیره و بر سر زیبائی
شکسته صفت کلاه و شکستن کلاه و گوشه کلاه کج گذاشتن آن ست چه شکستن بمعنی
خم دادن ست چون چنگ شکسته پشت ای خمیده پشت دادند شکسته ای
خمیده دادند بمعنی رسنی ست که بران جامه و غیره اندازند این فقره اگر جمله اسمیه است
گلرخان خیره مبتدا است و جمله مصدر بکاف صفت آن دارند فعل و ضمیر غائب
راجع بطرف مبتدا فاعل و گل منت مفعول آن و فعل با فاعل و مفعول خبر مبتدا
و بر چیره و معطوف آن متعلق بجزو قوله چون منت گلش تشبیه ست برای نهادن
گل منت بر چیره و کلاه و اگر فعلیه باشد فاعل دارند گلرخان مقدم بر فعل و باقی بدستور
و حاصل فقره آن باشد که گلرخان شوخ که بصفت گدائی متصف اند ای اگر بهار بزیر
منت پذیرد قدم بهار توام خود را بفرش گلبرگ ننهند آن گلرخان منت گلفروش را

برچیره وکلاه نورداند خسال چیره که بر فرق بسبب رعنائی کج نهاده شده است وچنانکه کلاه
نازکی بر سر بسبب بیبالی گوشه آن خمیده وکج کرده شده است واین گل منت چیره
وکلاه ایشان متکفل منت گل اوست برچیره وکلاه ایشان مخفی نیست که داشتن گل منت
برچیره وکلاه عبارت است از داشتن آن بر سر خود ومراد ازان زیربار احسان او شدن است
یعنی چنانکه کلاه وچیره ایشان ممنون گل اوست چه از گل زیب چیره
وکلاه ایشان شد همچنین ایشان ممنون گلفروش اند که او گل برای زینت دستار وکلاه
ایشان بخشیده ودرین صورت ضمیر که راجع بطرف گلفروش بود از قوله گل منت محذوف است
قوله در مجمع گلها الخ اضافت مهر بسوی چرخ وهمچنین اضافت ماه بطرف آسمان درجاهای
دیگر از جهت آنست که مهر وماه بمجاز بمعنی معشوق نیز مستعمل است پس از اضافت تخصیص
آفتاب وقمر حاصل شد وگل خاردار گفتن آفتاب باعتبار شعاع است اعتبار چشم اعتبار
کسی را در چشم کسی باشد مخفی نماند که اعتبار را در سرو وجا باستعاره بالکنایه تشخیص قرار داده
اما اینقدر نیست که تخییل در اول نظر است ودر ثانی چشم ونظر مضاف بسوی اعتبار
وچشم سرو دست ای از نظر اعتبار چشم واز نظر چشم اعتبار افتاده ومقصود آنست که اعتبار
که او را در چشم مردم بود نماند واعتبار نیز او را بچشم خود حقیر شمرد **قوله** گوی گل عطرآگینش الخ **قوله**
هزاران خار خار گوی گل گلی چند که آنرا بهم بسته بشکل گوی سازند دست برد کردن وبردن
از حریف وقدرت وافزونی کما فی برهان وگوی از کسی ربودن وبردن سبقت از د
بردن فوقیت بمعنی فضیلت ودستنبوی گلوله باشد که از اقسام عطریات سازند وبدست
گرفته ببویند ولخلخه وخوشبو که بدست توان گرفت وآنرا بعربی شمامه گویند وسیوده که بتخمیت
بو کردن در دست گیرند وآنرا دستنبویه بها نیز گویند کذا فی برهان واین لفظ مرکب است

از دست وانبو که مشتق از انبوئیدن بمعنی بو کردن فرماید بوئیدن ست مخر زرکیب گویدست
از دست خیال روی تو وقت سحر * گلدستهٔ وصل تو همی انبویم * حکیم سنائی * بشمامهٔ زلف
بانبویان * از مشامش نشاط دل روید * پس ترکیب هم مفعول ست و دست در بن ترکیب
ظرف ای انبوئیده در دست منظر بمعنی غرفه و چون چشم جای نظرست آنرا منظر گفتن زینت
زیاده دارد آئینه کارمکانی که آئینه دران نصب کرده باشند چون آئینه خانه معروف است
محل و کار بمعنی صنعت مستعمل ست وازین سبب جائی را از جامه که بران صنعت و نقاشی
کرده باشند روی کار گویند وجای که دران نساجان جامه بافند کارگاه نامند و چشم را آئینه
کار گفتن بسبب صفاست که در چشم بوده لهذا چشم را بآئینه تشبیه دهند بوستان خیال کنایت
بیانی و خیال قوتیست که از محسوسات هرچه حس مشترک آنرا دریابد دران جمع بود ولهذا آنرا
خزانهٔ حس مشترک گویند یعنی هرچند خیال مجمع اشیای رنگارنگ بدان گونه هست که حصر
آنها از احاطهٔ وهم و قیاس بیرون ست اما گلهای دکان گلفروش بانواع مختلفه بدان پایه
اند که چشم از تصور آنها زرکش خیال گشته بتماشایش انچه بطریق نذر و نیاز بگذرانند کمانی
بر طاق ابرو هجم هزاران گلستان در اکثر نسخ بالف و نون جمع دیده میشود اما هرگاه صد و هزار
بر کلمه داخل شود که معنی تکثیر دهد غالب آنست که بلفظ مفرد آرند چون صد چمن گل و هزار
بدخشان لعل در صورت الف و نون اگر نباشد خوب ست و بودن آن هرچند غلط نیست
اما از فصاحت دور ست و حرف را که بعد از قوله عارضش هست بمعنی اضافت ست
و تقدیر عبارتش هزار گلستان گل در کنار چمن عارضش خار خار درین مقام بمعنی مطلق
خلش است چنانکه درین مصرع حزین ع خار خار غم ایام چه خواهد بودن قوله مژگان
تماشاگر الخ مژگان مضاف ست بسوی تماشاگر ای مژگان کسی که تماشا کننده است

سو قلمی که تماشائیان از سو سانند حسن مضاف بسوی صورت و لفظ صورت موصوف
دیدن صورت حسن صفت آن موصوف با صفت مضاف بسوی نگارخانه که با صفت خود
یعنی بهار کاشانه مضاف ست بطرف چین باضافت بیانی بصورت حسن بفتحه سین مهمله
یعنی او جه نهایت چشم زدن مژه برهم زدن یعنی لحظه حاصل فقره آنست که مژگان تماشائیان
بهنگام تماشا از گلهای رنگارنگ گلفروش چندان سرمایه آب و رنگ حاصل کرده که مانند
سو قلم از من دیدن آن حسن صورت نگارخانه بهارکاشانه چین را که در دلپذیری و دلربائی مانند
صورت حسن خوبانست برپرده چشم ببیننده دریک لحظه نگاشته ای چنانکه سو قلم تصویر را جز
می نگارد همچنان آن مژگان دریک لمحه تصویر چین را که مشتمل بر نگار و نقوش رنگارنگ ست
بر چشم نگاشت و شاید که چشم زدن بمعنی حقیقی خود بود ای همین که ببیننده چشم برهم زد و بدین تقریر
فقره مذکور برپرده چشم تلاقی کرد ... از رنگی که آن مژگان اکتساب کرده بود تصویر چین برپرده
چشم نقش گرفت و مقصود ازین مبالغه است در رنگین شدن چشم از ملاقات مژه **قوله**
چون طراوت بجه سهرا که صد تسبیح بدان گیرند کما فی منتخب و در بعد استعمال آنچه تسبیح شهرت
یافته یعنی دانه ها با رشته و لهذا چنانکه تسبیح صد دانه و هزار دانه نیز گویند اوراد جمع ورد که با
پاره از خواندنی و خبر آن که وظیفه باشد کما فی منتخب گل کردن اکثر بمعنی ظاهر شدن ست
اما اینجا بمعنی شگفتن ست و بدین معنی در جای دیگر نیز آمده مصنف در سه نثر رقعه گوید گل نازنین خود
سر تا سر خار خار غنچه مراد گل کردن ای غنچه مراد شگفتن و در رقعه چهارم نیز ست از راه تشویه
گل نکردن غنچه امل چون غنچه ناشگفته لاله داغ بدل سرور پیش و شعری در محمود و ایاز زلالی
در توحید دوم واقع ست که این معنی در و راست می آید بهوندات ۵ بشکم برخزان چهره
نماید + گل جگر کرده برگل سیراید + ای جگر شگفته شده برگل سر دمیزند و شاید که گل بمعنی

ظاهر شدن باشد و ظهور جگر برآمدن خون جگر از راه چشم میتواند که گردن بمعنی شدن بود ای جگر گل شده و حق آنست که گردن در گل گردن همه جا بمعنی شدنست و این عبارت در هر مقام بمقتضای محل بمعانی مختلفه مستعمل میشود چه هر غنچه گل شود و هر گیاهی او از خاک برآمده ظاهر شود و ازین سبب بمعنی ظاهر شدن گرفته اند و گل شدن غنچه شگفتن او خود هست ازین سبب بمعنی شگفتن آمده بلند آواز مشهور مستعار از هر استعاده و آن بمعنی باز آمده و باز کردن خواستن ست کما فی منتخب و مراد ازین فقره آنست که شگفته روئی که در گل ست از گل چهره کلغذرش طلب عود کرده شده است ای از آنجا باز گشته در گل آفتاب آمده و گرنه در آفتاب این شگفته روئی کجا بود خرمن بکسر اول توده غله که هنوز آنرا نگرفته و از کاه جدا نکرده باشند و بطریق استعاره توده هر چیز را گویند کما فی برهان مؤلف گوید حق آنست که این لفظ مرکب است از خر بمعنی آنچه در بزرگی بنهایت رسیده باشد و من بمعنی توده پس خرمن توده کلان باشد چنانکه خرنشته و خرگاه و خرمگس ازین تحقیق معلوم شد که در اصل بفتح اول ست و شاید بسبب کراهیت ترکیب که لفظ من ضمیر متکلم هم ست بکسر استعمال کرده اند و ازین قبیل ست خرواره که آن در اصل خربار بموحده بود که بواو بدل شده مرادف خرنشته گل جبین آنکه جبین او چون گل شگفته بود و بجای او گلچین نیز درست ست اما گلچینی مناسب باغ ست نه مناسب دکان کما لا یخفی چشم گل باضافت بیانی و تشبیه گل بچشم نادر الوقوع ست و همچنین چشم لاله اطلاق گویند پس از خونها که خورد ش از رساله سواد نقطه دار د چشم لاله + غنچه دلان کسانیکه دل تنگ شان چون غنچه از خون و ملال انقباض داشته باشد دکان حلوائی قوله حلوائی شیرین ادا الخ شیرین ادا آنکه اد او انداز او مرغوب باشد و شیرین حرکات نیز قریب بآن معنی ست

دکان حلوائی

حلوائی شیرین ادا ... سر ... بیان ... نمکین ... سخن ... نازک ... زبان ... [illegible]

چرب زبان چالاک زبان و آن کسی باشد که سخن کسی باو پیش نرود و فصیح بود و چرب
در اصل بمعنی چیزیست که روغن بران مالیده باشند و چون مالیدن روغن اعضای
از کار رفته را بحالت اصلی باز آرد و بر حرکات قادر گرداند بمعنی قادر بمجاز استعمال یافته
و ازین جا گویند چرب دست و چون ازین فعل نرمی نیز در اعضا بهم رسد بمعنی نرم نیز
استعمال کرده اند چنان که گویند چرب و نرم مترادف یکدیگر و مصدر جعلی ساخته چربیدن
گویند بمعنی غالب شدن نظاره بتخفیف ظا و تشدید آن بمعنی دیدن و بینیده و اصل
کار آنست که مخفف مصدر ست و مشدد و اسم فاعل فارسیان مشدد را مخفف کرده اند
و مخفف را مشدد و هر دو بیک صورت شده و در جمع های آنرا بکاف فارسی بدل
کرده اند نان و روغن افتادن کنایه ست از خاطر خواه متمتع شدن شخصی چه خوب داد
این لفظ داده که گفته ست چو عشق کار برگردن افتاد * دلا خوش باش نان در روغن
افتاد * پوشیده نماند که حلوای شیرین او ابتدای موصوف و جمله مصدر بکاف صفت
ای چنان حلوائی که بچرب زبانی خود بر معشوقان زمانه غالب آمده و دکان کشاده
خبر آن و آن جمله بحرف تا شرط شد و قوله نگاه نظارگیان جزای آن و حاصل فقره
آنست که از وقتیکه حلوای شیرین که بصفت کذائی موصوف ست دکان خود
کشاده است نگاه عاشقان پاک بین را انتفاع خاطر خواه حاصل شده چه در وقت
کشادن دکان نظاره او بی مزاحمت اغیار حاصل میشود قوله نام خدا حلوائی
الی قوله سجده بنام خدا لفظیست که برای تیمن و برکت در اول کلام آرند شیرینی
منسوب بچیز شیرین و شیرین در اصل منسوب بشیر ست و چون در بعضی از حلویات
شیر داخل کنند چون برنج دیره و امثال آن اول شیرین بر امثال آن مطلق

میکرده اند وبعد ازان بمجاز بر هر حلوا اطلاق کرده اند حتی که اصلا شیر را در وراه
نباشد مثل شکر و نبات آنرا نیز شیرین گفتند پس هرچه ازان چیز یا ساخته شود آنرا
شیرینی خوانند تنگ بکاف فارسی بمعنی دویدن ست چنانکه گویند تک بود و تگ و دو
وبمجاز بر قدم اطلاق کنند شکر یا النگ وشکر از شکریدن بمعنی شکستن ست ولهذا
آنکه لب بالا یا پائین او شکسته باشد و همچنین از مادرزاده باشد اورا شکر لب گویند
و چیز حلوا خاص را نیز ازان شکر گویند که آنرا بعد ساختن می شکنند شیرین کار آنکه
کار را بخوبی سرانجام دهد کما فی مصطلحات و در اصل بمعنی کسی ست که کار و صنعت او
مرغوب بود طغرا گوید ع اگر فرهاد شیرین کار بودی * درین کهسار صنعتها نمودی
مرارت بفتح تلخی حنظل بکسر ثمر گیاهی بود مانند خربزه خرد که بغایت تلخ بود ای اگر
شیرین کاری او به بیان آید از اثر آن تلخی که در حنظل ست از عذوبت شکر شیرین تر
شود شکر باری در وصف حلوای مبالغه است در ذکر شیرین ادای او یا دعای
این که او چنان شیرین کار است که خود شکر از وی بارد یا شکر باری عبارت از گفتار
شیرین او بود سجده بروزن بمعنی سجده کردن و حرف را افاده معنی اضافت کند و تقدیم
عبارت اینست شیرینی جان شیرین سجده بر تلخی خوی تلخ گویان و جان شیرین صفت
وصفت اند نه مضاف ومضاف الیه قوله اگر از شیرین کاریش الخ چاشنی اندکی
از طعام وشراب که برای تمیز کردن بچشند وبمعنی مزه هم آمده است کما فی برهان اول
اول ست وثانی ثانی کما سیظهر لک عبوس بالضم ترش روئی کما فی منتخب سرکه
جبین آنکه همیشه ترش رو باشد شیرین مرغوب پوشیده نماند که فاعل مایه ضمیری ست
راجع بطرف زهد از قبیل اضمار قبل الذکر و چاشنی حلاوت مع معطوفات خود مفعول آنست

وحرف از با الجند متعلق لفعل مذکور و این جملهٔ شرط ست وعبوس مضاف بزبدون آن
بطرف مسه کہ جبینان کہ موصوف ست وترشرو صفت آن ومضاف مذکور فاعل
نماید مقدم بران وشیرین مفعول ودرچشم رندان متعلق لفعل مذکور و این جملہ جزای
آن شرط وحاصل فقرہ آنست کہ اگر زبد زاہدان کہ سر کہ جبینان ترشرو عبارت از ایشان
ست از شیرین کاری حلوای مذکور اندک حلاوت وحلاوت مزہ کہ دران شیرین
کاری ست حاصل نماید وترشروئی آن آنقدر شیرین گردد کہ درچشم رندان نیز شیرین
نماید با وجود آنکہ در نظر رندان ہرگز شیرین نمی نماید **قولہ** در دورالی قولہ شیرینی در بان
دور در لغت گردشتن ست کمافی منتخب برگردش فلکی بمجاز اطلاق کنند وبمعنی جہت مجاز
مجاز مثلا گویند دور دور فلانی ست فیضی فیاضی در نلدمن در مدح اکبر بادشاہ گوید
ع تامست نشد بدورش ایام + درلب نشاست خندہ جام + تنگ صدفراخ
ویک لنگ بار وخار شکر کمافی برہان درصفت شکر اول ست ودر قولہ تنگ
شکر ثانی وکار تنگ شدن مشکل شدن کار شکرآب اندک رنجشی کہ درمیان دو دوست
واقع شود کمافی برہان شکر رنگ نوعی از رنگ سرخ وآن از خجالت ہم باشد کمافی
بہار عجم وشکر رنگ بمعنی رنج اندک مشہور ست وہمین معنی درین جاست می آید وشکر
آب بمیان آمدن طوطیان باعتبار رشک رقابت ونیشکر شکر رنگ ای رنج بمیان
آمدن باعتبار بنر ارلیست پس بمیان آمدہ بعد از نیشکر مصدر ست ودر بعض نسخہ
بجای نیشکر نیز شکر واقع ست تال ہردو واحد ست نوش تریاک ویاد زہر وشہد و
عسل کمافی برہان ودر ینجا لبسین مراد ست شکر خندہ بمعنی خندہ شیرین شکر بار
گفتار بانضافت بیانی ست ای بارندہ شکر گفتار کہمان گفتار باشد واز فصل ست

در مضاف و مضاف الیه عذوبت خوش و شیرین بودن آب کما فی منتخب و مستعمل نیست
مطلق شیرین بود نسبت سرشار آنچه از سر بریزد چه شاریدن بمعنی ریختن است و هرچه
از سر بریزد بسیار خواهد بود پس اطلاق او در اصل بر مظروف باید اما بر ظرف و مظروف
هر دو آمده مثلا جام سرشار و شراب سرشار و کاسهٔ سرشار آنکه کاسه لبریز باشد و اضافت
او بسوی لذت بمعنی از است ای کاسه سرشار لذت ای تلخکامان مهجور از استعاره
شیرین ادای او آنچنان شیرینی حاصل کرده اند که گویا کاشان از لذت ذوق حضور
معشوق لبریز گشته و شاید که تلخکامان مهجور عبارت از عاشقان این حلوائی باشد که از وی
مهجور مانده اند پس حضور هم از و خواهد بود و استعاره بمعنی تشبیه ای هرگاه تشبیه شیرین
ادائی او پرداخته اند مجرد این تشبیه چنان شیرین ادائی او تاثیر کرده که محو لذت حضور او
گشتند و نوشگوار آنچه گوارای مثل آبحیات دارد چه نوش بمعنی آبحیات نیز آمده کما فی
برهان و نوشدارو بمعنی داروی حیات ست چرا که نوش بمعنی حیات هم ست انهیم از
برهان واضح میشود و سرایت در گذشتن از چیزی بچیزی و در رفتن بچیزی در برهان تعلاج
و دوا کما فی برهان یعنی بسبب خاصیت لطف گفتار او تلخی که در دوا باشد چنان
شیرین گشته که گویا با درمان توام زاده قوله چون لعل نوشخندش الی قوله از شیرین
دهنان چرب ترست نوشخند از عالم شکرخند تبسم زیر لبی تبسمی که هنوز اثر آن خوب
ظاهر نشود و از انداز لب معلوم شود که در استعداد تبسم ست و خندیدن زیر لب ازین ست
شاعری چه خوب گفته و هم انا در صفحه ۵ گفتم ای مه با رقیب و سیه کم نشین زیر
لب خندید و گفت او نیز میگوید همین + قناد آنکه از شکر چیزها سازد و فارسیان با
شکر ریز گویند و قناد خانه محمول بر قلب ست کو چه زخم باضافت بیائی طرح انداختن

قوله چون لعل نوشخندش

بنیاد کردن از ہوس آب شدن دل عبارت از گداختن دل از غایت حرارتی کہ بسبب ہوس باشد وہوس بمعنی عشق مفرط داشتن کما فی منتخب اما فارسیان بمعنی محبت خام بمقابل عشق استعمال کنند وصاحب ہوس را بوالہوس گویند مرزا بیدل علیہ الرحمۃ فرمایند ع ہمین بزم ست گو عرض فریب خوب و زشت اینجا + نگاہ بوالہوس اغیار دعاشق یار می بیند + منغص ناخوش عیش انگشت حیرت انگشتی کہ بسبب حیرت بدان کنند اضافت انگشت بسوی حیرت بادنی ملابست ست و نسبت انگشت بنیشکر باعتبار گرہ ہای نیشکر پردہ زنبوری نوعی از خیمہ کہ از پارچہ باریک در تنگ سازند وخوانہای طعام دران گذارند تا از زحمت مگس محفوظ مانند وآنرا پردہ زنبور بدون یای تحتانی ہم گویند وپردۂ سوراخدار کہ زنان بر روی برقع دوزند کما فی بہار عجم ودر مصطلحات وارستہ بمعنی خرج یعنی جلون نوشتہ ودر برہان کنایہ از آسمان گفتہ وہیچ کدام ازین معانی درینمقام چسپان نیست مگر آنکہ بتکلف گفتہ شود کہ در وقت نشستن در پردہ زنبوری یعنی خیمہ مذکور از خیال او چنین شدہ ودر بعضی از نسخ پردہ زنبوری چشم نیز دیدہ میشود آری اگر چنین بود تشبیہ چشم باعتبار مژہ بہ پردۂ زنبوری راست آید ومعنی درست شود زنبور خانہ بمعنے خانہ زنبور کہ شان عسل باشد وآنرا در فارسی لانہ نیز گویند ذخیرہ آنچہ نگاہ داشتہ شود وبفارسی آنرا الخنی گویند کما فی منتخب چرب ونرمی ملائمت این ہر دو لفظ مترادف استعمال یافتہ وتفصیل این در تحقیق لفظ چرب گذشت وچون چرب ونرم ہر دو بمعنی ملایم بمنزلہ یک لفظ شدہ لہذا یای مصدری در آخر دوم آوردہ والا در آخر ہر دو می بایست کما لا یخفی اہل نظر عشاق قولہ وتنگ تنگ سخن نبات الخ سخن ذکر وصف نبات شکر معروف در برابر ای درمقابل قند مکرر قندی کہ مکرر آنرا

ساخته وصاف کرده باشند تا در برابر نالائق و ناشایسته اعم از حرف و چیز دیگر ست کی بر...
میران نگرد از تعظیم بلند ساخته تا در برابر خود را. و این مرکب از حرف نفی و در برابر ست
در مقابل ست ای انچه برابر نباشد و معنی فقره آنست که تعریف نبات مقابل سر و لب
او که چنین و چنان انا جمله ست که لائق و شایان نیست ای لائق آن نیست که در برابر
حرف دو لب او گفته شود و در تعریف نبات را حرف نادر برابر گفتن دلالت میکند که از دو لب
در برابر دو لبش یک لفظ حرف بمعنی وصف محذوف شده چه مقابله حرف بحرف باید یعنی
تعریف نبات مقابل تعریف دو لبش الخ و این طور در فارسی بسیار ست نظامی فرماید
ع که از زیر خوشتر شد آواز او. شیخ علی حزین ع که ناقوس بجای نغمه ناجی شود ای
ای آواز او خوشتر از آواز زهره و نغمه ناقوس بجای نغمه ناجی شود قوله نکته در کیه طریق
توصیف الی قوله ابر و نزش نکرده آب شکر شربت تر زبان زبان آور کمافی برهان و
تحقیق این لفظ در شرح سه نثر ظهوری در تفسیر رطب اللسان با حسن وجوه سمت تحریر
یافته من اراد الاطلاع علیه فلیرجع الیه انگبین حلاوت باضافت بیانی و حق انست
که لفظ حلاوت درانیمقام بحلاوت فقط لفظ انگبین حلاوت باضافت بیانی و حق او نسبت
کافی ست بیداد بمعنی ظالم و ظلم هر دو ست اما بمعنی اول موافق قیاس ست و بمعنی ثانی
مخالف قیاس چه محمل نا خواهد بود یعنی انچه داد نبود و آن جور باشد و مخفی نیست که هر چه
محمول بالمواطات تواند شد نفی آن بنا کنند چون ناخردمند و ناعاقل و انچه محمول
بالمواطات نبود نفی آن به بی کنند چون بیدانش و بیخرد اما یک چند بهار بمعنی ظالم
مرکب از بیداد نوشته و اورا کلمه نسبت گفته و نوشته که چون درخت بید بار ندارد و این
مرکب را بمجاز بمعنی مذکور استعمال کرده اند و فی ما نحن فیه بمعنی دوم ست و بیداد خریداران

عبارت ست از ہجوم خریداران کہ برای گرفتن اسباب دکان دکان دار را فرصت نمی‌شود
مفتوح معجمہ و تشدید نون دست بلند کردن آنقدر کہ توان بلند کرد کمانی منتخب مراد از ان
جوشش و کثرت ست می فزاید می کند در نیفقرہ مبالغہ در وصف حلاوت لب دوست
ای ہرگاہ برای دفع تزاحم خریداران خشم گرفتہ لب خود را میگزد و از غایت شیرینی گزیدن
ہم لب دوست مزہ حلاوت جان شیرین او را از لب گزیدن حاصل میشود اما باید دانست کہ لفظ
شیرینی درینمقام حاصل بالمصدر نیست بلکہ آنچہ از اشیای شیرین مثل شکر و نبات و نباتِ زند
چہ در صورت اول اضافت حلاوت بسوی مثل لازم می آید و از اطلاق گزیدن بر حلاوت
معلوم میشود کہ در حلاوت استعارہ است بقسمی از اقسام شیرینی فافہم طائران اولی اجنحہ مرغان
صاحب بازو و آن عبارت ست از ملائکہ عرفی گوید ۵ فوج فوج ست معانی بدلم در پروانہ
ہمچو مرغان اولی اجنحہ در باغ نعیم ⁂ شکرپاریش ای شکرپاری حلوائی یعنی شیرینی حرکات
با شیرین کلامی او و در بعضی نسخہ شکرپارہ بمعنی شیرینی معروف کہ آن پارہ ہای دراز باشد شیرین
و از اشکر برگ و شکرتنک نیز گویند چاشنی حلاوت ای مزہ حلاوت در آمدہ ضمیر زبان ست
جان کندن محمول بر طلب ست ای کندن جان و آن حالت نزع باشد گلوی اندیشہ
باضافت عہدی ای عوض شخص اندیشہ بتقدیر مضاف الیہ و شہد آگین شدن گلو
از فکر غریب ست کہ آنکہ گویند فاصل فکر اندیشہ ست و چون از ان شکر شیرینی باندیشہ حاصل
شد گلوی او نیز شہد آگین شد مثل آنکہ گویند من از فکر معنیہای حلاوت آگین شیرین
کام شدم و ازین لازم نیاید کہ فکر بکام کردہ باشد برآوردہ ای ترکیب دادہ و آراستہ
کردہ ابرو ترش کردن جبین و را برو انگندن بسبب خشم و لفظ ترش بضم رای مہملہ و
سکون آن ہر دو مستعمل ست میر خسرو ملک را بو زنگی پاسبانی ⁂ ترش رخسارہ و کج مج زبانی

وازین شعر معلوم شد که بجای ترشرو ترش رخساره نیز باستعمال کردن درست ست
طالب آملی ؎ ترشرو لی های صبرم تلخ حسرت فزود ٭ غالبا امداد صفرا میکند لیموی
من ٭ قوله چاشنی حلوای الی قوله برات داده کام جان لعذوبت اما ترکیب فاعلی
صفت حلواست و حلوا مضاف ست بطرف ضمیر غائب و اما بالمد امرست از آمودن
بمعنی پر کردن و قاعدهٔ مقررهٔ ایشان ست که اگر ما قبل علامت مصدر واو باشد در
مضارع و امر بالف بدل کنند چون نمودن و کشودن و ربودن که مضارع اینها نماید
و گشاید و رباید ست و ازان مصدر جعلی ساخته گاهی آمائیدن بدو یا و گاهی آمادن بغیر
یا استعمال کنند و آماندن یا آنست که بعد ازان لفظ دن لاحق کرده اند و الّا مثل کشاد از
یا مخفف آمائیدن ست و همین اقوا رست چه باستقرار معلوم شده که بعد از اصل کلمه
یا و دال و نون لاحق کنند چون از سوز سوزیدن و از جه جهیدن و از طلب طلبیدن و
امثال آن پس کشادن نیز در اصل کشائیدن باشد گو از استعمال مهجور شده و لعذوبت
فصل واقع شده درمیان اسم که کام اوست اما که امرست تند بمعنی تیز و تندی چاشنی
تیزی عبارت ست از افراط مزه و شیرینی آن چنان که باندکی ازان شیری حاصل شود
آز بالمد حرص شکم بنده بسیار حریص بر خوردن طعام گویا شکم خواجه اوست که هرچه
امر کند او گردن می نهند گرسنه چشم آنکه بر چیزی قناعت نکند و زیاده طلبی میکرده باشد
این هر دو لفظ صفت آزست ازان ای از تندی چاشنی پس مشار الیه مضمون جمله
سابقه باشد رشوتیان کسانیکه رشوت از کسی گیرند و رشوت هر چیز که بکسی دهند
تا کار سازی بناحق کنند کما فی منتخب حرف از در لفظ ازان و از شیرینی هر دو بیان ست
ای از سبب آن چاشنی و از سبب شیرینی و شیرینی را رشوت قرار داده و کنایه

دندان رشوتی عبارتست از کشودن دهان بدخل کج و رسم ست که اکثر خوان شیرینی بطریق رشوت برند چنانکه مشهورست که دندان هر کس از ترشی کند شود و دندان قاضی از شیرینی بهر کیف حاصل فقره اینکه چاشنی حلوای او که کام جان را گند ست می آید بجدی تند واقع شده ای شیرینی بجدی مفرط دارد که دندان حرص هم با آنکه شکم بنده و گرسنه چشم ست از سبب تندی آن چاشنی کند میشود چنانکه دندان رشوتیان از شیرینی کند میگردد پابندی و گرفتندی مترادف و بهتر آنست که وا و درمیان هر دو باشد نه اضافت چنانکه در بعضی نسخه یافته میشود چه اضافت بسوی مماثل لازم می آید دست بهم دادن حاصل شدن چرب و نرمی مترادف هم و شین ضمیر در آستانش راجع بسوی حلوای و مضاف الیه حلواست و الفاظی که درمیان مضاف و مضاف الیه است صفت حلواست مرهم چیزی که بر زخم بندند و آنرا ملهم بلام و مرهم بدون با و لام مخفف آن نیز گویند و مرهم شدن چرب و نرمی حلوائی برای ناسور دهان شکوه تلخ گویان یا لسبب آنست که از غایت شیرینی لب شان بند میشود و یا از افراط حلاوت آن تلخی گفتار شان هم بسبیل التشبیه شود حلوای بیدود میوه شیرین و سیراب و ازین سبب بر لب خوبان نیز اطلاق کنند و حلوای بی دخان نیز گویند صائب

ع که یاد میکند از ما اگر ز مژگان تر نبود + که از حلوای بیدود تو ما را رزق دود آمد +

جمال الدین سلمان ع بکام من برسان مطلبی از آنکه خط بدبد + عنایتی کن و حلوای بیدخان برسان + شکر پاره نام شیرینی مخصوص و تحقیق آن سابق گذشت شکر پاسخ بالضم سین آنکه پاسخ گفتار او مثل شکر شیرین بود شکرشکن ای خورنده شکر چه شکستن بجای خوردن نیز مستعمل شود چون نان شکستن ای نان خوردن

واین مجازست درویش واله هروی خطبۀ بخیل ست بتکلیف طعامش لیک ست +
نان او نشکنی او بشکنی پیمان او + وشکر شکستن کنایه ازسخن شیرین کردن نیزست وتمام
کرشکر شکستن دراینجا عبارت ست ازشکستن شان شکر باشد حلوای سوهان قسمی از
حلوا کہ معروف ست کندی دندان طمع باده خواران عدم رغبت ایشان بطرف شیرینی
چه ایشانرا میل بطرف ترشی بود اگرچه ترشی مزیل نشه است وبعضی شیرینی را باشراب
جمع نیز کرده اند شعر شب ست وشاهد وشمع شراب شیرینی + غنیمت ست چنین
شب که دوستان بینی + وارشد خیال نوشته که گویند این مخصوص شراب انگوری نیست
نه بشراب قندی دندان تیز کردن طمع + حرص نمودن ولهذا حریص را تیز دندان گویند
وتیزی دندان نظر بلفظ سوهان مناسب ترست کما لایخفی حلوای زعفرانی حلوای که زعفران
درو داخل شود لب نشاط احتمال دارد که باضافت عهدی بود ودر نشاط استعاره
است ومراد آنست که خود نشاط را خندان ساخته واحتمال دارد که آن اضافت بادنی
ملابست بود ودرینصورت لب از دیگران بود ای لب مردم را بسبب نشاط البته خنده
کشاده وخاصیت زعفران بخنده مشهورست نظامی فرماید شعر چو بی زعفران گشته
خنده ناک + مخور زعفران تا نگردی هلاک + واین بطریق مبالغه است والا ازخواص
کشت زعفران ست که خنده آرد نه خوردن آن برات دادن ونوشتن تنخواه نمودن
وصلۀ آن حرف بر باشد اما اگر بر کسی بود مراد آن باشد که ازو تحصیل کند واگر بر چیزی
بود بمعنی او را حاصل کند باشد اول بمعنی دوم زشری از سنه شرح خود گوید شعر چون قضا
دفتر وجود نوشت + بر کف او برات جود نوشت + دوم فیما نحن فیه قوله شیرین سخنان
الی قوله دل از دست داده قند دوباره اش شیرین سخن فصیح وبلیغ گاه بمعنی وقت

قوله شیرین سخنان [illegible]

خوردن با یکدیگر بین این فقره در تعریف حلوای زعفرانی واقع شده ای وقت بیان مضامین و
دال چرواش خرده و بین شیرین سخنان از اندیشه وصف حلوای مذکور برنگ زعفران زرد میشود
از اندیشه شان او جهت او مبیر از این تقریر واضح شده که حرف را مفید معنی اضافت کما لا یخفی و دماغ
بمعنی تکبر و نخوت دماغ کسی بلند بودن نخوت بکمال بودن و ما اگاشتند قندی که گل در آن آمیزند
و آن حلوا مندی شود از آن رو ای از آن سبب جلیقی بجای حطی و جیم فارسی بعد از قاف زلیبا که
در هند آنرا جلیبی گویند لیسحن اطعمه گوید ~ در انتظار حلقهٔ زنجیر جلیقی + احباب بد و دیده چو سیماب بر درست
نیل بالفتح بمعنی دریافتن کما فی منتخب و مراد از شیرین کامی شان به نیل تمنا آنست که از
وصف جلیقی چنان شیرین کام شوند که از یافتن تمنا می گشتند ذوق بالفتح چشیدن و
چاشنی و فارسیان بمعنی مزه و لذت و نشاط و خوشی آرند کما فی برهان صحن کشادگی میدان
خانه و بمعنی طبق بزرگ کما فی منتخب و همین معنی اخیر است و در این شعر نظامی ~ در زمین
صحن یاقوت خوان زرم + همه سنگ شد سنگ را چون خورم + و طبق خرد را صحنک بکاف تصغیر استعمال
کرده اند و صحن میدان کنایه از کشادگی میدان است قصب نی و قصب السبق نی که بر که سبقت کند آنرا
برباید و از جهت قصب السبق ربودن برون بمعنی بازی بردن استعمال یافته و قصب بودن نیز ظاهر
وحید در دیباچه کلّ الحال با اضطراب تا فردست گوید بر ربایندگان قصب السبق بردن از نیشکر در میدان
شیرین گوئی نامناسبت چه نیشکر را با سخنان شیرین علاقه نیست مگر آنکه گویند که قلم در شیرین گوئی
چنان شد که نیشکر در شیرینی چنان نیست فافهم سخن نیست ای شک و اعتراض نیست
جای دم زدن نیست ای هیچ نمیتواند گفت مگس بران ای مگس پرنده یعنی جان شیرین
مگسی ست که بر شکر پاره آدمی برود و شاید که مگس ران باشد ای راننده و دفع کننده
مگس و مال از دست دادن تماشا شدن دو در ذکر یک و دو سیاقة الاعداد است

قوله شکرپاره نوشین الی قوله زیب از اندازه زیاده بخشیده شیره افشرده ثمرها گیاه و آنچه شکر
یا نبات و امثال آن را در آب حل کرده بر آتش بقوام آرند و درینجا همین معنی ست و در شیره
جان اضافت بیانیست و در بعضی از نسخ بجای شیره لفظ شیرینی دیده شده و هزار جا بیش
ای بیش از هزار جا حرف از در میان هر دو ترکه فائده تفضیل کند بعد از بیش مقدرست
وار شد خیال بجای از بلکه مقدر کرده ای هزار جا بلکه بیش از آن بهتر اول ست دندان
تاسف اضافت دندان بسوی تاسف بادنی ملابست ست محصل معنی آنست که ناکام
از حسرت اینکه از جا ادویت حلوای او اندکی باده و حیل گشته لب خود را با دل تاسف گزیدن
لعب غزال نوعی از شکرپاره و کعب غزال بدون لام نیز کمافی برهان و قسمی از حلوا اغزال
شیرین کار کنایه از خوبان پابند گرفتار و مراد از آن عاشق ست مقراضی نام حلوای
مخفی نماند که حرف را مفید معنی اضافت و قطع پیوند مضاف و بمیان موصوف و
کبرای محبت پابند صفت آن و موصوف با صفت مضاف الیه واقع شده ای مقراضی
دباغت قطع پیوند عاشقان ست از شکرلبان نوشین و لفظ قطع نظر مقراضی مناسب افتاده
سغری حلوای ست که مغزهای پسته و بادام و امثال آن در و داخل کنند دکان
عطار قوله تا عطار الخ عطار بالفتح و تشدید طا خوشبوی فروش کمافی منتخب
فارسیان بوفروش گویند اما معنی دارو فروش نیز استعمال کرده اند نعمت خان عالی
گوید ۵ زلبس عطار مشتاق ست قوت لایموتی را بچشمش سرمه نازآید چو موسنا
امثالی مثلث سه کرده شده و سه گوشه و سه یک کرده شده و مثلث مهر و ماه یعنی
آن حصه فلک که مثلث مهر و ماه در آن بود و تثلیث در اصطلاح منجمین واقع شدن
ستاره از ستاره دیگر و چهارم برج که ثلث فلک ست پس این چهار برج که ثلث

فلک ست بسبب بودن مهر و ماه دران نظر تثلیث مثلث مهر و ماه باشد ای مثلثی منسوب
بمهر و ماه ای چون عطارد دکان خود را گشاده دران نشست و در چشمه فلک مثلث مهر
و ماه بر افتاد چه زیب و بهائی که دکان را بسبب جلوس او حاصل شده آن بر برج
مهر و ماه حاصل گشته و معشوق را بمهر و ماه تشبیه نیز ست و مثلث ... نی نوشبو که از عود و عنبر و مشک
سازند و را بمقام ایهام دارد قوله تا لخات شمامه الی قوله بایار ... ان لفظه ... نما
جمع شمامه تحقیق آن گذشت ملک بضم میم و سکون لام عبارت از عالم سفلی ملک بفتح میم و
لام فرشته مراد ازین دو لفظ زمین و آسمان مرکز نقطه که در وسط حقیقی دائره باشد و مرکز خاک
زمین چه آن ذره که عالم بمنزله مرکز ست مثلثات دوازده برج فلک چه هر سه برج را مثلثه
گویند چنانچه گویند مثلثه آتشی و مثلثه بادی و مثلثه آبی و مثلثه خاکی و این تسمیه بهر آنست که
دوازده را بر عناصر چهارگانه تقسیم کرده اند پس مثلثه آتشی حمل و اسد و قوس و مثلثه بادی جوزا و میزان
و دلو و مثلثه آبی سرطان و عقرب و حوت و مثلثه خاکی ثور و سنبله و جدی کاکل بضم کاف تازی
بر وزن بخاله موی پیچیده و بعربی مجعد خوانند و بمعنی کاکل نیز کما فی برهان طره بالضم و تشدید را
موی پیشانی کما فی منتخب صاحب بهار عجم گوید که آن مرادف ناصیه و طره و طرار جمیع
فارسیان بمعنی زلف و کاکل نیز استعمال کنند نافه ظاهر آنست که مرکب از ناف و های نسبت
است چه آن از ناف آهو بر آید و شاید که ناف مبدل آف بود و آف بالمد بمعنی آهو مشک ست
از عالم ادود و نابود که نیز و مخنث و مبدل آنست و نافه آف در برهان قاطع بمعنی نافه آهو
نوشته و آف را جدا نیز ضبط کرده و آهو بمعنی او عیب چه آهو بمعنی عیب ست جدا گردیده ای از غزال منفصل
شده و جوانان جدا شدن آن از ناف قرار داده و لفظ بی آهو بطریق ایهام بسیار لطف داده
چه بی آهو بمعنی بدون غزال ست و تشبیه چشم بغزال ظاهر ست شام بفتح و تشدید میم بمعنی نما

و موانع قوت شامه کما فی منتخب فارسیان بمعنی منفرد استعمال کنند کما فی بحر نیم
مشکین نفسی کسی که نفسش طیب داده باشد حقه بالضم و تشدید قاف ظرفی از چوب جز آن
که از وی مروارید و لعل و مصاحبین و مانند آن کنند کما فی منتخب اللغات فی معروف و نیز
با خیر آن که عطاران مشک و غیره دران نهند نثار بالضم آنچه ریزند از هر چیزی کما فی منتخب
پس عنبر نثار چیزی که عنبر از و ریزد و بر باد داده ای ضائع کرده و در بمعنی بر باد دادن الهام
است صد ختن نافه بسکون نون ای نافه بقدر صد شهر ختن و وجه سکون نون آنست
که هر گاه لفظ صد و هزار و یک باید خود معنی کمیل بهم رساند آنچه بعد از وی آید تمیز باشد مضاف
الیه مصنف گوید ؎ که خطش را با خطی یاقوت سنجیدم بسهو یک بدخشان لعل معنی رنگ
از رم ترجمان ٭ و کذا یک هزار قافله مشک سیاه غلام حبشی کما فی برهان کم بها آنکه چیز
بهای او نباشد چه کم بجای حرف نفی نیز آید چون کمخواب چه جامه مذکور خواب ندارد و گاهی
بمعنی ترک نیز استعمال کنند چون کم چیزی با کسی گرفتن سعدی ؎ اگر مرد عشقی کم خویش
گیر ٭ دگر نه ره عافیت پیش گیر ٭ قوله بسکه زلف آن منصوبه الی قوله بسیار کم از شانه بها ست
منصوبه نام بازی هفتم از بازیهای هفت گانه نرد خانه گیر نام بازی چهارم از آن هفت
و پنج باقی باین نام ست اول فارد دوم زیاد سوم شاره پنجم طویل ششم نیزاران و لفظ
منصوبه و خانه درین هر دو ترکیب مضاف حسن و دل واقع ست و بین و گیر فصل اما
انیقدر هست که مراد از منصوبه بازی مذکور ست و مراد از خانه گیر سے لغوی ست
ای گیرندهٔ خانه دل بر معنی اصطلاحی و منصوبه حسن یا با ضافت
بیانی ست یا منصوبه حسن عبارت از انواع زینت و خوبی ست و دیدن آن مقصود
داشتن نظر بر تزیین بهر کیف ذکر این هر دو لفظ برای رعایت لفظ قمار ست که در عود

تاری ست وشرح این سابق گذشت دنبالهٔ چشم خطی ست از سرمه که از گوشهٔ چشم
بر آنسو کشند وار شد خیال نوشته که در بعضی فرهنگها دنباله را بمعنی آفت وبلا نوشته اند وآن
هردو شعر مصداق اوست + ابیات دنبالهٔ چشم می پرستی دیدم + در ساغر عافیت
شکستی دیدم + حیرت زدگان بناوجان بردن نیست + شمشیر یکی بسیاه مستی دیدم +
سولف گوید اینجا هرگز بمعنی آفت نیست کما لا یخفی علی من له ادنی درایت مشک قافله
ای قافلهٔ مشک وتشبیه دنباله بطره باعتبار سیاهی ودرازی تشبیه خوبی ست وکم کسی
بدان رسیده باشد وهمچنین تشبیه آن بقافله خصوصاً بقافلهٔ مشک چه هرگاه تمام قافله
بار مشک داشته باشد ازین سر تا آن سر همه جا مشک بود ودنباله همین حال دارد دانه
مشک پارهٔ مشک که بشکل حب بود جانشین بمعنی قائم مقام مشکدانه خوشبوی که آنرا
سوراخ کنند ودر رشته کشند کما فی برهان اما درینجا ترکیب مقلوب مراد ست بمعنی دانهٔ مشک
که بالا گذشت سلسله کسی رسانیدن نسبت باو پیدا کردن وسلسله در اصل بمعنی زنجیر
است وکنایه از مردم بسیار که مانند قافله یکی پس دیگری رفتار کنند وسلسله در دل همین معنی
است وسلسله نظر بزلف بطرز ایهام لطف خوبی دارد هزار کاروان ای لقدر آنکه هزار
کاروان ازان مالامال شود ودر بعضی نسخه لفظ هزاران بصیغه جمع ست واین حرف
ندارد جگر خون بسته بسکون نون ای جگری که خون او بسته هست چه جگر از خون است
اما جاری نیست خونین جگر صفت نافه از آنکه نافه نیز از خون ست که در ناف آهو می بندد
مشک سودای آنچه مشک بران سوده باشند وسودن مشک بر زخم
ضرر میکند ناصر علی گوید ~ مشک اگر بندد شب هجرت بداغ آفتاب تا قیامت
هم نمی میرد چراغ آفتاب + گل کنعان حسن عبارت از ذات گل ست نه از آنکه لفظ

گل مذکور بران دلالت دارد بل ازان جهت که گل کنعان باستعاره حضرت یوسف است
و یوسف چمن باستعاره گل ست پس کنعان مضاف بود بطرف چمن ای نسیمی که از سر
کوی او می آید را انچه گل در جیب کنار خود دارد و ذکر پیراهن بمناسبت حضرت یوسف
است کما لا یخفی و درین ضمن تشبیه گل به پیراهن نیز صورت بسته و ذکر پیراهن و جیب و کنار
صنعت مراعات النظیر است غنچه رخساران متعشق خاطران ترطیب تر گردانیدن تعطیر بر وزن
تفعیل خوشبو گردانیدن و تعطر بر وزن تفعل خوشبو شدن هر دو یکسان ست اما بقرینه
ترطیب اول اولی ست نفحه بوی کمامر و نفحه رحیین حاصل کننده نفحه از عالم گلچینی صحن زلف
شکن زلف حاصل است چین خراج ملک چین خانه بها ترکیب مقلوب بمعنی قیمت
شانه بهای شانه قدر قلیلی باشد و حرف را که در جمله مصدر بکاف است مفید معنی اختصاص
است ای حاصل چین بسیار کم از شانه بهای هر چین اوست و اینجا کمال مبالغه است
درینجا صلے خیال سودا چه هرگاه تمام خراج چین از شانه بهای هر چین زلف بسیار کم بود
پس مقابل بهای یک چین او هم نباشد تا بخریداری مجموع شکنهای زلف چه رسد قوله
بنام ایزد الخ لفظ بنام ایزد کلمه ایست که برای تیمن ذکر کنند چنانکه ع بنام ایزد زهی قیوم
دانا و توانا ئی ده هر نا توانا عطریات جمع عطریه ای انچه خوشبو باشد مثلثات بهمان وجه
دوازده گانه کما مر شنیدن بمعنی بو کردن و بهم از غلطهای مشهوره است هر چند قیاس بر
طلبیدن و فهمیدن از شم شمیدن توان ساخت و انکه صاحب کشف اللغت آورده اعتبار
را نشاید الا انچه لفظا آمده است بمعنی رسیدن ست چنانکه کتب لغت بران شاهد است
و حاصل فقره آنست که این دکاندار چنان عطار ست که هرگاه دکان عطریات خود آراسته
کرده فلک مثلثات خود کرد بدید تا دریابد که این مثلثات مثل مثلثات دکان عطار که خوشبو

قوله
بنام ایزد عطاریکه
تا دکان عطریات
[illegible] فلک کرد
مثلثات خوش [illegible]
چین ابروی [illegible]
[illegible]

مخصوص باشد هست یا نیست و چون بوی بهی ازان نشنیدای هیچ بهی و خوبی دران
نبید از در د غیرتی که او را حاصل شد بر خود پیچ و تاب خورد و بر خود پیچیدن آسمان امر
واقعی نیز هست و در بعضی نسخه نگردید منفی دیده شده درین صورت حاصل فقره این
باشد که چون او دکان عطریات برآورد فلک که همیشه گرد مثلثات خود بگمان خوبی آنها
میگردید و قربان آنها میگشت گرد آنها گردیدن ترک نموده و متوجه بسوی عطریات او گشت
که خوشبو از و حاصل کند و چون بسبب عدم لیاقت خود ازین امر هیچ بهی و فائده میسر نگشت
بسبب غیرت پیچ و تاب خورد و درینصورت مشار الیه کلام آن نگردیدن گرد مثلثات و متوجه
شدن بسوی عطریات عطار هست که از فحوای کلام معلوم میشود **قوله از لفحات الخ** مشک
پرور غالب که بمعنی اسم مفعول باشد ای پرورده مشک و چیزی را که در مشک پرورده
کنند بوی خوش بهم رساند و اگر اسم فاعل گویند بمعنی پرورنده مشک درست باشد و این
از روی مبالغه است در خوشبوئی او عطر گستر منتشر کننده عطر و گستردن در اصل بمعنی
پهن کردن ست امثال فرش و بساط را و مجاز بمعنی انتشار استعمال کرده اند و
ازین قبیل ست عدل گستر و جفا گستر و سخا گستر و این هر دو صفت لفحات ست خواه بتقدیر
واو عاطفه خواه بکسره در آخر مشک پرور بزعم اینکه آن موصوف و صفت یکی شده موصوف
گشته لفحات سحر خوشبوئی که بوقت سحر از شگفتن گلها و وزیدن نسیم پیدا شود و صدف چرخ
باضافت بیانی غالیه خوشبوی ست معروف مرکب از مشک و شکر و عنبر و کافور
و دهن البان کما فی منتخب و در مدار الافاضل گفته و قیل دغنی ست سیاه و خوشبو
که بدان خضاب کنند و در حل لغات عطریست سیاه بغایت لطیف انتهی بهرکیف
فارسیان بالف نیز استعمال کرده اند اما تنها دیده نشده بلکه در نظم غالیه بار

مبدل غالیاً بالمعنی بوی خوش دهنده چنانکه از برهان واضح ست وغالیه ریز ای
ریزندهٔ غالیه لخلخه ترکیبی باشد که آنرا بجهت تقویت دماغ ترتیب دهند وگوی عنبر میباشد
که از عود قماری ولادن ومشک کافور سازند ولخلخه نامی عنبری مثله کذا فی برهان وحاصل
فقره آنست که بسبب نفحات مشک پرور وعطر گستر این عطار صدف چرخ چنان خوشبو
شده که از و غالیه می ریزد ومثلثات ای بروج فلک بالخلخه آمیخته اند چنانکه از سبب نفحات
سحر ازو بالمعنی لظهور میرسد هرگاه بسبب نکهت گل ونسیم جهان عطر آمود شود گویا بسبب
انها از آسمان غالیه میریزد وچون نکهت وبو بالا صعود کند گویا بروج ازو متاثر شده اند
قوله اگر در طریق تعریف الی قوله از گوی گل ربوده گام بکاف فارسی مسافت مابین پایها
در وقت راه رفتن کما فی برهان پویه رفتار متوسط ورفتار تند ودویدن نیز کما فی برهان
وپای پویه کشاده ای پای کشاید برای پویه اشهب بالفتح چیزی سیاه وسفید که سفیدی
او غالب باشد ازینجا گویند عنبر اشهب وفرس اشهب یعنی سمر خنگ کما فی منتخب ودر اینجا
غالب آمده بمعنی اسپ استعمال یافته چنانکه ادهم بمعنی اسپ سیاه وچون عنبر سفید خوب
باشد اشهب بالمعنی ایهام پیدا کرده لبر درآمدن افتادن از جانب سر که آنرا اگر اسپ
باشد سکندری خوردن گویند قرص عنبر قرصی که از عنبر سازند ودماغ از کتب لغت بمعنی
مغز معلوم میشود کما مر سابقاً وازینجا معلوم میشود که دماغ مجموع عظام سر مخ ست
ناظر نیست دماغ برای مغز است آید پس این مجاز ست وتشبیه مغز بپنبه باعتبار سفیدی
ونرمی دماغ ست بهار گل هر درخت عموماً وگل درخت نارنج خصوصاً گلی ست
زرد رنگ که آنرا گل گاو چشم گویند کما فی برهان وعطر بهار عبارت از عرق گل نارنج
است عرق ریز سعی ای عرق ریزنده بسبب سعی وسرشار بمعنی لبریز صفت سعی

بهار عنبر باضافه درآئین اکبری سفیدی زردی آمیز که از شکستن عنبر اشهب پدید آید و نیز کنایه
از عنبر پراگنده شدن بوی آن صائب ؎ بهار عنبر اشهب شنیدن هیهات ؛ خوشا
کسی که ازین نوبهار امروزست ، کما فی بهار عجم اما اینجا بیان سفیدی زردی آمیز مناسب
است تا تشبیه آن که تا به نقوش ست بسنبل راست آید و ازینجاست که خان آرزو در
چراغ هدایت آنرا بنقوش تعبیر کرده کما قال بعضی گویند بهار عنبر عبارت ست از نقوشی که
در جوهر عنبر باشد دماغ آشفته ای بیدماغ و حاصل این فقره آنکه تا بهار عنبر یعنی سفیدی زردی
آمیز عنبر شگفته ای نمایان شده بهار در هوای او از سنبل سبز گشته بهار خلق باضافت بیانیه
و خلق را به بهار تشبیه کنند از جهت شگفته روئی که در خلق باشد طبله ظرف معروف کما مر و غنچه برزده
موصوف با صفت مضاف ست بطرف طبله باضافت تشبیه و شگفته بودن آن بسبب
کشاده بودن آن گوی ربودن گرو بردن و سبقت نمودن و اضافت گوی بطرف
مرتبه با دنی ملابست باشد ای بسبب نزهت از گوی گل سبقت نموده **قوله** تثلیث
ادا نمو بشاشت خوشبوئی که سابق ذکر یافت نظر در اصطلاح منجمین نسبت کواکب ست با یکدیگر
بطریق تثلیث و تربیع و تسدیس و قران و مقابله و مجاسده و اینجا ضرورت به بیان تثلیث
است اما بمناسبت ذکر آن بیان بواقعی نیز مناسب افتاده پوشیده نماند تثلیث واقع
شدن ستاره از ستاره دیگر بچهارم برج که ثلث فلک ست و این نظر سعد است و تحقیر
تربیع نظر کردن کواکب از برج سوم که مربع فلک ست بکوکب دیگر و تسدیس واقع شدن
ستاره ببرج دوم از برج ستاره دیگر کما فی منتخب و صاحب ذخیره کشف اللغات در لفظ تثلیث
آورده که در اصطلاح منجمان اگر دو کوکب نظر به پنجم و نهم دارند دوستی تمام باشد و این را
تثلیث گویند چنانکه اگر یکی در حمل باشد دیگری در اسد پس آنچه در حمل باشد نظر او به پنجم

است وآنچه در اسد ست نظر او بنهم است زیرا که از حمل تا اسد پنج خانه است واز اسد
تا حمل نه خانه ست واگر بسوم ویازدهم نظر دارند نیم دوستی ست واین را تسدیس گویند و
اگر بچهارم ودهم نظر ست نیم دشمنی دارد واین را تربیع گویند واگر اول با هفتم نظر دارد دشمنی
تمام بازآرد واین مقابله گویند واگر هر دو کوکب در یک برج باشند قران نامند انتهی کلامه
وبودن دو کوکب در یک برج مطلق نیست بل در یک درجه ویک دقیقه باشند وقران
را مقارنه نیز گویند واین اگر در آفتاب وماه بود اجتماع خوانند واگر میان آفتاب ویکی
از کواکب متحیره باشد آنرا احتراق ومحترق آن کوکب خوانند وراس وذنب را با کواکب
الا مقارنت نبود آنرا مجاسده گویند طالع بکسر لام باصطلاح منجمین برج ودرجه که هنگام ولادت
یا وقت سوال چیزی از افق نمودار باشد اول را طالع ولادت وثانی را طالع مسئله گویند
کما فی منتخب ومراد از طالع فیما نحن فیه طالع ولادت ست روزی ظیفه واکنون بمعنی مطلق
رزق استعمال کنند چنانکه ع خون میخورم زخلق نه جای شکایت ست روزی
ما زخوان کرم این نواله بود + واین معنی در آخر فقره است اما در لفظ نیک روزی یای
مصدری بلفظ نیک روز لاحق شده ونیک روز آنکه روزگار بکام او باشد مقابل
بدروز واگر نیک صفت روزی بمعنی مذکور باشد پس حمل روزی بر روزی بشود
وای نیک روزی روزی گردیده وروزی گردیدن روزی معنی ندارد اضافت
نیک روزی بطرف مصافحه اضافت سبب ست بسوی سبب ای نیک روز بود
بسبب دولت مصافحه ولفظ مصافحه بمعنی دست بهم گرفتن کما فی منتخب وبمعانقه
دست در گردن همدیگر کردن کما فی منتخب شین معجمه در شکمین بلفظ بمعنی اوراست
که ضمیر متصل منسوب است وحاصل فقره آنست که شماتت این عطار در طالع ولادت

خود نظر تثلیث مشاهده کرده واز سعادت این نظر نیک ورزی که بسبب مصافحه ومعانقه
گل پرستان مشکین زلف که کنایه از معشوقان ست حاصل میشود واو رار وزی گشته چه که را
اینچنین کسان دوست دارند واو با ایشان مصافحه ومعانقه میسر آید لیاصاحب نصیب
وخداوند طالع قوی باشد ومصافحه ومعانقه عطریات ظاهرست حاجت بتوضیح
نیست **قوله** مثلث او عطریات را الی ترا چهره گردیدن سه گانه آنچه منسوب بسه باشد
چه گانه کلمه ایست از کلمات نسبت سه گانه که پیمانه شراب خوری را گویند شاید در اصل
ثلاثه غساله را می گفته باشند وبعد ازان مطلق شده والله اعلم بالصواب وسه گانه کشور
کشوری که سه حصه دارد چون نمازی دو رکعت را دوگانه گویند مثلث دماغ اضافت
بیانی دارد واطبا دماغ را در عرض بسه قسم منقسم کرده اند قسم اول را مقدم دماغ ومیانه
را اوسط دماغ وسیوم را موخر دماغ گویند واین اقسام را محل حواس خمسه باطنی
دانند وچون دماغ موافق اطبا سه حصه دارد سه گانه کشور گفتن او درست باشد
ومثلث تعویذی نیز ست از عالم مربع ومثلث برای تسخیر محبت نویسند ومربع برای
دشمنی وازکلام بعضی بالعکس معلوم میشود چنانکه شیخ علی حزین سه جهان یکسر خراب
از وضع این مسند نشینان شده مثلث بود خاصیت همانا این مربع را + اما اگر همانا
اول ست درین مقام هم مثلث را آمیزنده عطریات وهم او را نویسنده تعویذ مثلث
قرار داده واین طور در فارسی بسیار است بلکه درین بلاغت زیاده انکارند از عالم
نیز باز قرگان چه همان نیزه وهمان نیزه باز غالیه سای خوشبوی ساز وخوشبوی فروش
کما فی برهان ونسبت خوشبو فروشی بصدف از روی مجاز باشد دست بچیزی بر آوردن
مستعد شدن برای سرانجام آن چیز حاصل فقره آنکه از وقتیکه صدف او غالیه را از خود

ظاهر کرده صدف چرخ که همواره غالیه نفحات سحر میشود ای آنرا اظهار میکرد و بسبب حجابت
او این هوس را از سر خود بدر کرد و بوی بمعنی امید نا فه بهمزه ملینه که بجای یای نشاید نوشت و
عبارت از اندک خوشبو ست طرار کیسه بر و در حل لغات است آنکه آستین با گریبان بشکافد
کما فی مدار الافاضل بهر کیف صفت طره از جهت دزدی دل عشاق ست زلف عنبر بار مظهر
است در موضع مضمر بجهت دفع مشابه اینکه مراد از ضمیر شاید صاحب آن طره بود شانه گردانیدن
انکار و اعراض چه گردانیدن شانه بمعنی کتف دلالت بر عدم قبول امری دارد چهره گردیدن
رو برو شدن و مقابل گردیدن و حرف بای موحده در صدر گل رنگین طبله عطار چهره گردیدن
است و رنگین صفت گل است که مضاف است بطرف طبله ای گل بسبب خجالتی که از آن
از رو برو شدن با گل طبله عطار حاصل شده چهره خود را بخون شسته و شستن چهره بخون
باعتبار گریه خونین ست و اضافت بخون شسته بطرف خجالت اضافت مسبب بسبب می
قوله از معنی اول بها الخ بهای اول که بمرتبه اول قرار گیرد یعنی آنکه نوبت بتکرار آنجا
و اول بها مشک بهار شد خیال گوید که مثلی ست مشهور یعنی فروختن شی ببهای اول
سولی را اولی انتهی ظاهر اوچه مشک بها گفتن بهای اول این باشد که مشک چیز
گران بها لیس زر ری که عوض مشک بدست آید بسیار خواهد بود و بهای اول چون از
تردد رد و قبول خالی ست و بی درد سر قرار یافته گویا منفعت کثیر ست تجاهل خود را
نادان نمودن و صنعتی ست از صنایع معنوی که آنرا تجاهل العارف نامند و بعضی
از ائمه فن بلاغت آنرا سوق المعلوم مساق غیره نام نهاده از برای آنکه چون این
صنعت در کلام الهی نیز واقع شود لفظ تجاهل بر آن اطلاق نباید کرد و آن آنست
که با آنکه چیزی را دانسته باشد اما خود را چنان وانماید که گویا نمیداند درین صنعت خونریز

انکه گوهر این نظم سفته ؎ خوش آنکه شب کشتی و روز بر سرش آئی که راه این
س است و گذشته است این ا ؎ وحاصل فقره آنست که با آنکه میداند که بهای
ال بنزد بهای مشک است لیکن چنان کرد که گویا ازین معنی واقف نیست و در
زدن ز قیمت و بیع مشک با خریداران مضایقها را استعمال کرده ای تکرار را بمیان
آورده وغرض ازین اظهار ناز اوست والا هیچ دکانداری او هیچ نباشد مضایقه تنگ
گرفتن کما فی منتخب و رزیدن استعمال کردن بطریق دوام کما فی نوادر المصادر
قوله عنبر غلام تا آخر دکان خریده بمعنی بیع کرده شده و بمعنی کنیزک بچه کما فی برهان
این معنی ابهام تناسب ست نظر بلفظ غلام وحاصل این فقره آنست که عنبر غلامی
ست که عطار او را بزر خریده و از کنار دریا رخت خود را بدکان او کشیده بارخت او را
عطار از دریا بدکان خود کشیده و عنبر اکثر غلام باشد و نسبت عنبر بدریا از بهر آنست
که گویند عنبر سرگین جانور بحری ست و مشهور آنست که آن جانور گاو است ولهذا گاو عنبر
مستعمل است سعدی گوید ؎ منعم اگر بمال کند بر حکیم کبر ٭ کون خرش شمار اگر گاو
عنبر است ٭ و صاحب منتخب اللغات گوید صحیح آنست که مومی ست خوشبو که در کوهستان
هند و چین از زنبور عسل که انواع گیاه خوشبو میخورد بهم میرسد و سیل آنرا بدریا می برد
نست و مشهور بدو اکثر جانور بحری آنرا فرو برد و نتواند که هضم کند آنرا بمیند از وازین
جهت بعضی گمان برده اند که سرگین آن جانور است و از بعضی ثقات استماع افتاده
که مگس عسل در میان بحر یافته اند و این نشانی ظاهر ست که موم باشد و در وقت آتش
گذاشتن چون موم میگدازد انتهی کلامه ریش گاو ابله و احمق کما فی برهان و از کردن
ابله مراد آنست که در چشم مردم احمق برآمده نه آنکه سابق احمق نبود و اکنون شد تازه مبتلا

از عالم نزد ماغان غالیه اما ای آسوده بغالیه تحسین لخلخه پیرا ای پیراسته بلخلخه فرط تسبیح تقصیر کردن درکاری و فوت کردن آن و زیادتی کردن و غالب شدن در سخن بر کسی کما فی منتخب و فیما نحن فیه بمعنی اخیر ست باد در کتب لغت بمعنی نخوت و غرور و خودبینی نوشته اند در ینصورت اضافه آن بطرف غرور معنی ندارد اما در بعضی مقام بمعنی صدمه واسیب بدید بنشود و چون باد جولان و باد گرز و باد تیر و باد تفنگ عجب نیست که در باد غرور با ینمعنے باشد ای از صدمهٔ غرور **دکان میوه فروش** قوله بر دکان دلبر تا قوله از سیب زنخ دلرا برکنده میوه فروش صفت دلبر نوبر کردن در اصل اول مرتبه خوردن میوه نورسیده است و مستعمل ست بمعنی حاصل کردن و غم از انکه میوه باشد یا چیز دیگر حتی که گویند فارسی نوبر کردم و استعمال این لفظ بسه وجه آمده چیزی را نوبر کردن و نوبر چیزی کردن و فقط نوبر بدون لفظ کردن و نوباده کردن نیز بهمین معنی ست پس نوبر نیاز کردن یعنی تحصیل نیاز ست باب لائق و درخور کما فی بهار عجم نایاب بمعنی نایافته اسم مفعول است اکثر آنست که امر باسم بازگشته معنی فاعلیت یا مفعولیت دهد چون کارکن و خداساز و در بعضی از تراکیب خلاف انیست چون ناوان و ناساز و ناتوان و اغلب آنست که این الفاظ ترخیم اند و آن از داناو توان از توانا برین تقدیر ساز و باب از سازو بایا مرخم باشد گو مستعمل نیست فرق فروتنی ای فرق ایشان بسبب فروتنی وقف زمین ست و وقف انچه ملک کسی نباشد و اذن تصرف هر کسی را عموماً در و بود و فارسیان ازین معنی برآورده در معنی فیض و تصرف استعمال کنند عرفی گوید ع شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن ؛ ای در قبضه الم داشتن همچنین ست وقف زمین نهال بکسر اول درخت نورسته و موزون و در ینجا مراد از قامت

دکان میوه فروش بر دکان دلبر میوه فروش نوبر نیاز کردن باب است از استغنای شیرین کاران الم رنگ نیریز میوه باب داد از نایاب میوه ایش چون میوه جان شیرین ست و چون نهال زیر...

سیب زنخ ... میوه ... فرق فروتنی ... نهال ... سیب ... بیست ...

از جملہ الفاظ عربی گرفتہ وگفتہ کہ جمع نہل بفتحتین کہ آن جمع ناہلہ است بمعنی آیندہ و رونده در عرف پارسیان نہال درخت نشاندن وسیراب کردن ست ودر موید بفتح و کسر درخت نونشانده بہر کیف در روزمرہ حال بمعنی مطلق درخت ست ولہذا تازه رستہ را نونہال گویند خورشید بار ای نہالی ست کہ بار وثمر او آفتاب ست واین باعتبار چہرہ اوست ماہ خریدار ای میوہ الیست کہ ماہ خواستگار اوست نوبر تمنا کردن اگر باضافت نوبرست بسوی تمنا پس تحصیل تمنا بدو معنی ست یکی نیل تمنا کہ عبارت از وصول بمقصود ست درینصورت معنی فقرہ آن باشد کہ تا اندیشہ ثمر روی او ممکن نیست بمقصود خود نمی یابند دوم اتبعات تمنا در دل درینصورت حاصل فقرہ آن بود کہ اتبعات تمنای اندیشہ روی او محال ست ای اگر تمنا در خاطر ایشان پیدا میشود ہمین اندیشہ روی اوست وپس اگر لوقف حرف آخر نوبر بود پس نوبر مفعول تمنا کردن خواہد بود ای اگر ہیچ میوہ نورسیده را تمنا می کنند آن میوہ ہمین اندیشہ روی اوست و پس خوردی متمتع شدن شفتالو میوہ معروف وکنایہ از بوسہ ہم ست وشفتالود بدال مہملہ نیز آمده چنانکہ ؎ گر بچنگال صوفیان افتد ٭ ندہندش بکہ بہ شفتالو ٭ شاخچہ بندی تہمت سازی وبہتان کہ در حق کسی کنند کما فی برہان طالب املی ؎ ہزار شاخچہ برخویش بستہ ام طالب ٭ اگر بغیر درافتم بہ بین چہابندم ٭ بر آمدن ہر بام ست میوہ فروش انمعنی کہ او در بر عشاق می آید واثبات مدعا باعتبار معنی دوم اوست ای ثمر واین طور در فارسی بسیارست وچون بر آمد از طعن بی بری نجات یافت وپایہ ناشناسی وبی ادبی درگفتن این امر از جہت ملاحظہ عصمت وپارسائی ست بکسر اول نام میوہ وبمعنی خوب وبمعنی اول بہی بروزن تہی نیز ہست و

واین را البی نیز گویند روز به انچه سبز و زرد بهتر شود ازین دندان طویح ورغبت وآن ازین
سی و دو دندان و فقط ازین سی و دو نیز گویند کمال اسمعیل گردون برازین سی
و دو چاکرم ای از طویح و رغبت رباعیمعنی ست از ته دل وازین گوش ونرمه گوش
امثال این همه از کتب مصطلحات جویند مرکب نام میوه که ترش وشیرین باشد طعم بالفتح مزه
طعام از حلاوت و مرارت میخوش بمعنی ترش وشیرین راست فرد کما فی برهان گزک
انچه بعد از خوردن طعام برای تبدیل ذائقه خورند وآن اکثر ترش باشد خوش آمده
مطبوع آمده نمودار مرکب از نمود حاصل بالمصدر از نمودن وار که کلمه نسبت است
بمعنی آن نمایان وآشکارا باشد برگسده ای جدا کرده قوله تا خوشه انگور بیش تا قوله چون
حبیبات حلاوت آگین صاحبی خداوندی ونام قسمی از انگور وارشد خیال غلامی
نیز قسمی از انگور نوشته اما مشهور خایه غلامان است نه غلامی تمسک بر وزن تفعل
بمعنی چنگ زدن ست و در فارسی بمعنی انچه بران تمسک کنند استعمال یافته وآن
نوشته باشد که هنگام دعوی سند باشد واین اکثر در سند قرض استعمال دارد وازینجا
معنی خط غلامی نیز معلوم میشود خط خورشید شعاع ای هرگاه خوشه انگور میوه فروش
زبان صدق بیان خود را بدعوی خداوندی خود که صادق هست کشاده است
ای دعوی صاحبی کرده عقد پروین تمسک غلامی خود باو نوشته داده که خط آن
از شعاع خورشید ست وگواهی بر دار صبح صادق و دعوی مذکور را صادق گفتن ازان
جهت وقوعی ست که لفظ صاحبی دلالت بران دارد و باعتبار بودن انگور صاحبی چه
گواه صادق بود دعوی قوی تر بود واین خود ظاهر است از روی صادق بودن صبح
و پوشیده نماند که این فقره مصنف را سهوی واقع شده وآن انیست که یک خط

دلم
از خوشهٔ انگور بیش
زبان صدق بیان
دعوی صادق صحیح
داده عقد پروین
تمسک غلامی بخط
...
بیت ۱۲۰۴

اندرک شده نظر بلند و خط خورشید چه اگر یک خط دیگر تقدیر کنند و از خط مذکور خطی که بر کاغذ
کشیده مراد دارند لازم آید که آن خط همین خورشید است و این از آن قبیل است که عظما
قول نقل میکنند که یک گفت از و نظر نگفت که مذکور در لفظ است ترک شده و آن اینست
بیت قاصد آید گفتمش آن ماه سیمین بر چه گفت * گفت با جرم لبانش گفتمش دیگر چه گفت
ای گفت قاصد که معشوق با جرم لبانش از ینجاست که نعمت خان عالی برین معنی
اطلاع میدهد در مقطع غزل خود کما قال بیت هست عالی از عظیما در غزل سهو عظیم
زانکه از قاصد بود یک گفت - بیت دیگر چه گفت * اما اینجا جوابی هم هست و آن اینست که
قاصد مقول گفت را ذکر کرده و آنرا محذوف نمود باعتماد قرینه چه در علم نحو مقرر شده که
گاهی فعل را بالقیام قرینه حذف کنند چنانکه اگر گوئی من قام و مخاطب جواب دهد زید پس
گویا گفت قام زید بخلاف ما نحن فیه که خط خورشید بمعنی شعاع خورشید است پس یک
خط از سهو مانده والله اعلم بالصواب زهر چشم نگاه غضب آلود قدسی گوید بیت گشته تر
چشم زنم دیده هر گز * زهر چشمت مگر آمیخته با آب بست * دل بست زهر چشم بیادام از آن کرده
که آنرا آشنا بچشم دهند ابی میوه که آنرا ابهی گوید در فارسی و سفرجل در عربی و بتا
بهار عجم گوید که ابی بدین معنی فارسی ماوراء النهرست و در خراسان بهی و در فارسی و
عراق بهی گویند و نیز نوشته که نوعی از انگور کبود است و شاید که کبود را از جهت آن گفته باشند
که ابی رنگ نیلگون را گویند چنانکه سلیم گوید بیت بر نیاید ز فلک بر طلبی کام جهان * هیچ آن
تشنه که پیراهن ابی دارد * و این از آن است که چون آب در حوضها و تالابها بسیار بود
و صافی باشد رنگ آن کبودی نمایان بود والله اعلم بالصواب آب در جوست آب
آب در جوی طراوت و این ترجمه است افاده حرف را است بمعنی اضافت را کما لا یخفی

دار شد خیال آب را مضاف بسوی جوی گفته و آب در جو بمعنی اعاده آب رفته گرفته
و ندانسته که آن آب رفته در جو آمدنست نه آب در جو و بر تقدیر تسلیم اضافت چه احتیاج دارد
خسته بفتح استخوان خرما و شفتالو و زردآلو و امثال آن و مجروح و بیمار کما فی برهان و شاید
نماید که خسته مبدل هسته بهاست و آن مبدل آهسته بالف است که بمعنی دانه خرما و
شفتالو و زردآلو و استخوان آدمی و حیوانات دیگرست کما فی البرهان چه الف بها بدل
شود و ها بجای معجمه چون آخ و هیچ و هنر بوزن و معنی ازدر قرائین نواد که آتش پرستان
زبان آسمانی را گویند و نامهای وحشوران ایشان درین زبان است و هجر و خجر و هیرد
و خیرد و امثال آن رطب بالضم و فتح طا خرمای ترکما فی منتخب ظاهرا خسته بمعنی اخیر
حقیقت است و در معنی اول مجاز و است بدون ها مخفف آن و استخوان ازین
مرکب است و تحقیقی که در لفظ استخوان ست طرف این مقام را بتابد بهر کیف درانیجا
مراد معنی اخیرست خستگی لب از رطب یا باعتبار عشق یا باعتبار رشک آن و در معنی
اول ایهام و شاید بمعنی اول نیز گرفته شود بدین معنی که لب خوبان حکم استخوان رطب
دارد و هرگاه استخوان این قدر شیرین باشد خرما چگونه خواهد بود شایسته رنگ زر رنگ
فرق زمین تا آسمان طرف وقوعی دارد چه سبب فرق ست بر زمین و سیب ماه بر آسمان
میود بروزن شیوه معروف ظاهرا این لفظ مرکب ست از می و که بمعنی درخت انگور
است و های نسبت پس در اصل بمعنی انگور باشد و بعد ازان بمطلق گشته و میوه از میود
رنگ میگیرد و مثلے ست مشهور هندوستانیان بجای لفظ میوه خربزه مذکور کنند و مراد
آن باشد که هر که طور و طرز دیگری را می بیند بتقلید اختیار میکند پرتو عکس ای فروغی
که از عکس حاصل شده و حق آنست که یکی ازین هر دو بیکار است در چهره طرازی ست

ای در چهره طرازی خود است پوشیده نماند که درین فقره حسن و عشق هر دو را یک گلشن
قرار داده و چون گل ازین باشد اثر هر دو در رو خواهد بود و آن سرخی و زردی ست
واین در سبب ظاهر ست مهر چین و حقه باز هر دو بمعنی بازیگر و وجهت آن ظاهر است
اما مهره چین گفتن انار باعتبار دانه و حقه باز یا عتبار مدور بودن آنست ریخ زدن بمعنی
طعنه زدن چه ریخ بمعنی مشاق سخن و سخن بیفائده و هرزه و لاف و گزاف است کما فی
برهان دست از ترنج باز نشناخته ای تمیز در دست خود و ترنج نکرده و این کنایه است
از بریدن دست خود از محویت حسن ترنج میوه فروش چنانکه زنان مصر از محویت حسن
یوسف علیه السلام دستهای خود بریدند کما قال عز و جل و قطعن ایدیهن شیرین جان در
بودن عبارت ست ازانکه این شیره او را حاصل ست و تشبیه آینه بمنت تشبیه خوبی ست
قوی پشت مستظهر ریشه دوانیدن درخت پهن شدن ریشه های بیخ او در زمین
و ریشه چیزی در چیزی دوانیدن عبارت از استحکام دادن آنچیز در دو ناصر علی گوید
سه بیک پیمانه گشتم ضامن بیهوشی عالم ✤ چو بوی نافه خواهم میدوانم ریشه در دلها
پس ریشه محبت در دلها دوانیدن باینمعنی ست که محبت خود را در دلها مستحکم کرده مذاق
بتخفیف دال چشیدن و چشیدن گاه کما فی منتخب ظاهرا درینجا بمعنی دوم ست و آن
کام باشد چاشنی جوانکه در تلاش چاشنی باشد ای خواهد که مزه هر چیز دریابد و حاصل فقره
آنکه آن انبه کام لذت طلبان را بمزه آبحیات رسانیده بسبب آنکه شیره او مثل آبحیات
لذیذ و حیات بخش ست و ارشد خیال این فقره را چنین نوشته مذاق چاشنی لبهای
خوبان را بچاشنی آبحیات رسانیده و ترجمه آن چنین گفته که مزه چاشنی لبهای معشوقانرا
بکیفیت آبحیات رسانیده اول خود آنست که مذاق نسبت بچاشنی لفظ آمده نیست

آری نسبت بشعر و سخن آمده چه اگه گویند فلانی مذاق شعر یا مذاق سخن خوب دارد یا
انبه مذاق سخن نسبت بصاحب سخن هست و مطلق مزه و لذت نیست تا بکیفیتی که در
چاشنی و شیرینی است برا و هم اطلاق کرده آید و معهذا آنکه چقدر بکار میرود کما لا یخفی
همشیره آنکه در شیر خوردن شریک دیگری باشد و دانه انبه عبارت از ذات انبه است حسب
نبات غالب آنست که بمعنی نقل باشد که چون دانه مدور میسازند دار شد خیال تو شهد
غالب آنست که مراد کوزه نبات بود یا مراد از کوه با که درمیان کوزه نبات منجمد باشد و انتهی
قوله شمایلش تا قوله باستخوانش رسیده شمایل عادتها کما فی منتخب پوشیده نماند
که ظاهرا این فقره در تعریف میوه فروش است و در فقرات تقدیم و تاخیر افتاده چه
این فقره بعد از فقره لاحق بایستی و در عبارت فقره هم تقدیم و تاخیر الفاظ و حذف
ضمیر غائب راجع بطرف مبتدا که هر کس باشد واقع شده پس تقدیم عبارت چنین بود
هر کس که شمایلش در باغ فکر برگ در ریشه او خاییده هر کس مبتدا و جمله مصدر بکاف صفت
آن و نهال اندیشه‌اش خبر مبتدا یعنی هر کسیکه در باغ فکر شمایل و عادات شیرین میوه فروش
در رگ و ریشه او خاییده یعنی او را مرغوب آمده نهال اندیشه او چنان شیرین گشته
که ریشه او از ریشه انبه میوه فروش مذکور شیرین تر گردیده و ظاهر آنست که در انبه اش ضمیر
بیکار است و هیچ فائده نمیدهد انبه میوه فروش مذکور شیرین تر گردیده و ظاهر آنست
که در انبه اش ضمیر بیکار است و هیچ فائده نمیدهد چه برتری نسبت بمطلق ریشه انبه باید از
تخصیص انبه دکان او موصوف چه اراده کرده باشد و این مثل آنست که در دکان
جوهری در قوله رشته عقد زمردش الخ گفته شده و ارشد خیال این فقره را در صفت
انبه فهمیده و ضمیر او در شمایلش بطرف انبه راجع کرده و از آخر این فقره بعد از لفظ ریشه‌اش

انداخته و ضمیر در ریشه اش نیز بطرف انبه عائد نموده و این سخت رکاکتی دارد که بعیب
از چنین بود شمایل را بمعنی صورت میگرفت بمعنی عادت بغیر ذوی العقول معقول
نیست کما قال العینی شیرین عادتی انبه در باغ فکر برس غلطیده و ریشه نهال اندیشه آشفته
شیرین نراد ریشه اش گردیده انتهی و مؤلف گوید ضعف و سستی که از مصنف در این فقره
افتاده آنرا چه باید کرد یعنی تشبیه ریشه نهال اندیشه را در شیرینی بریشه انبه کرده اول خود
آنست که ریشه عیب انبه است بانبه کسی که ممدوح باشد نسبت ریشه چگونه باید کرد دوم
آنکه ریشه چه شیرین ست که مشبه به تواند شد مگر آنکه مع اندک شیره انبار نمایند که از انبه بار او
چسپیده باشد و این خالی از لذتی نیست مذاق چاشنی مزه و لذت که کسی از چاشنی
دریابد و چاشنی دراینجا عبارت از شیره بقوام آورده است و در این مجاز است
و این فقره در تعریف انبه است که موخر از فقره سابق افتاده کما اشرنا الیه سابقا
و حاصل فقره آنکه در هر مقام که عذوبت انبه بلند قی که کسی را از خوردن چاشنی حاصل
شود حلاوت رامی بارد و شهد وصال خوبان در کام عشاق مثل زهر فراق ناگوار
می آید ای پیش انبه آواز شهد وصال معشوقان مستغنی میکردند و شاید که چاشنی بمعنی
اندک چشیدن ست و مذاق بمعنی کام و اضافت بادنی ملابست و مذاق عبارت
از مذاق بیدلان که در آخر فقره مذکوره ست ای در جائیکه انبه او بمذاق بیدلان بسبب
چاشنی گرفتن حلاوت باری میکند الخ و این توجیه بهتر از اول باشد و ارشد خیال ترجمه
این فقره چنین کرده که در جائیکه شیرینی انبه چشیده حلاوت دهنده است لیس خطا نیست
که مذاق بمعنی کام گرفته و در چاشنی که بمعنی چشیدن است استعاره بالکنایه قرار داده
و این خیلی اق لذت پایان چاشنی سخن ناگوارتر از زهر است کما لا یخفی علی من له ادنی مذاق

پیوندی درختی که بآن از درخت دیگر پیوند بهم رسانیده باشند نوش پیوند آنچه بشیرهٔ
آب حیات پیوند و اتصال داشته باشند کار روی دارد وی هر دو قسمی از شفتالو استخوان
رسیدن هر دو کنایه از کمال شفقت ست قوله دوستان موافق الخ عمرهای در تهِ یک
پوست بسر بردن کنایه از بسر بردن بکمال اتحاد و دوستی و این از عالم بسر بردن در یک
گلیم یا خفتن در گلیمی ظاهرا پوست در اینجا عبارت از پوستی است که درویشان برای
دفع اذیت سرما بپوشند طغرا در رباعیه گوید نظم اگر نواخت تنم غیر پوست پیود سازنده
کار با قلندرم نمی نمود غلط انداز آنکه کسی را در غلط اندازد و مصنف در پنجرقعه گوید نظم اگرچه
معشوق غلط انداز برای پی گم کردن در راه استغنا قدم فرساست پس نگاه غلط انداز
نگاهی باشد که بر چیزی یا بر کسی اندازند و دیگری داند که بطرف دیگر است چشمک زدن
اشارت کردن کما فی برهان عجم و آن اشارت گاهی بطرز طعن باشد و گاهی برای
تحریک بر امری و اینجا مراد همین معنی است صدد بفتحتین بمعنی نزدیکی و مقابله و برابر
چیزی کما فی منتخب در صدد کاری شدن بمعنی مهیا و آماده کاری شدن پوست
بمعنی عیب کما فی برهان پس پیوست کسی افتادن متوجه شدن بعیب آنکس
حاصل فقره آنکه کسانیکه باهم دوست موافق بودند و مدتها چنان بسر بردند که در یک
پوست اوقات ایشان گذشتی بکمال اتحاد بپایه ای که نظر غلط انداز چشم بادام
اگر و حالتی بهم رسانیدند که بدید آمد رقیب بنداشته تحریک رقابت متوجه عیب یکدیگر
شدند ای در پی آن شدند که یکی عیب چینی دیگری کند و توجه از هم جدا شدن گشتند
مقصود بیان مرغوبی بادام شیرین است که بر هر چنان فریفته او شود که اگر دو
یار جانی هم باشند هر یکی از آنها میخواهد که از دست من نرود و دیگری آنرا متصرف شود

قوله یاران یکرد الخ یکرو و یکرویه کنایه از مشفق و بی خلاف کما فی برهان سعدی گوید
چه دانی که یکرو و همی گویند یار × یکی در دو باشد دگر پرده دار × بیکی دهن خنده بر روی هم
خندیدن عبارت از آنکه هرگاه یکی بر روی دیگری بخندد و این دیگر همان دم بر روی
آن یک بخندد چنانکه آن هر دو خنده در یک آن در یک وقت واقع شود و اتفاقات
اوقات نیفتد و این دلالت کند بر غایت اتحاد طرفین وسوسه خطره و وسوسه فریاد هم
بوسوسه کند بگرد کردن کنایه از ترک آشنای و دوستی کردن کما فی برهان در دو درهم کشیدن
بیزار شدن و چین بجبین انداختن و محصل فقره آنست که یاران موافقی که مدتها از
غایت اتحاد یکدیگر را دیده خوشحال می بودند و برای یکدیگر بکمال یگانگی و اتفاق میکردند
میخندیدند اینچنین کسان همچو یک شکر خنده و همین لبته او که هر یک را در وسوسه می انداخت
کرشاید این التفات بمن باشد چنان شیفته و فریفته گشتند که هر یک از دیگری ترک
آشنائی میکند و روی درهم میکشد حال این فقره مثل فقرهٔ سابق ست قوله
از شور لبته اش تا قوله آب شکر در جوش شور لبته شهر و آوازه لبته بانمکینی لبته چه
متعارف است و لبته را نمک سود ساخته نقل باده کنند و قرینه فقرهٔ لاحق که حلاوت
شکر قند باشد همین معنی اخیر را میخواهد آب حسرت آبی که بسبب حسرت در دهن بگردد و لبریز آنچه
از لب ظرف از جام و امثال آن بریزد برین تقدیر اطلاق آن بر مصروف باید اما اکثر
بر ظرف کنند چون جام لبریز لیس درینصورت ترکیب ظرفی خواهد بود یعنی ظرفی که چیزی
ز لب او بریزد مانند تشنه نشین و مردم نشین ای مکانی که در وی تشنه نشین و مردم نشینند
طراز غیر شیرین پوشیده صفت فرهاد دست شهید کنایه از عاشق غره بضم غین معجمه اول
ماه کما فی منتخب سلخ آخر ماه کما فی منتخب حاصل فقره آنست که اگر هلال کسی را او بنا شد غره ماه عیش که

شروع ایام عیش باشد حکم سلخ بهم رساند و سلخ عبارت از آخر ماه سابق ست نه آخر ماه عیش
پس مراد آن بود که چنانکه در آخر ماه سابق از ماه عیش سرور و مسرت نبود همچنان غره مذکور بی عیش
و مسرت گردد و باشد که سلخ از همین ماه عیش مراد بود و سلخ شدن این غره کنایه از آخر شدن
عیش باشد ای عیش همان دم زائل گردد چه غره وقت افزایش نور ماه ست و در سلخ نور ماه
هیچ نمیماند جدا حال است از کام جان شام غریبان شامی که بر سر مسافر آید و این کمال
موحش باشد خصوصا در ایام مفلسی طلائی دست افشار همان زر دست افشار که خسرو
پرویز داشت و برهان آورده که مانند موم نرم می شد و هر صورتی که از ان میخواست ساخت
گویند اهل عمل آنرا باین مرتبه رسانیده بودند پرویز بروزن شبدیز بمعنی مظفر و منصور
و سعید و عزیز و گرامی و بزبان پهلوی ماهی را گویند و لقب پسر نوشیروان چون ماهی
بسیار دوست میداشت بدین سبب ورا پرویز می گفتند کما فی برهان و گمان مؤلف
آنست که اول خسرو پرویز باضافت بود چه خسرو نام آن بادشاه است و این اضافت
بادنی ملابست ست پس خسرو را انداخته پرویز گفتند و این اشتهار یافت غبن بالفتح زیان
رسانیده و نقصان آوردن در خرید و فروخت و جز ان کما فی منتخب گنج شایگان بروزن
رایگان نام گنجی از گنجهای خسرو پرویز که بسیار و پس بزرگ بود و معنی شایگان ذخیره و
مال و اسباب بسیار و بی نهایت ست و این هم مجاز است چراکه در اصل شاهگان
بهاست های آنرا بهمزه بدل کرده اند و گان کلمه نسبت ست و چیزی که در خود شاهان باشد
خوب و بسیار بود باد آورد مشهور بدال بعد از رای مهمله نام گنج دوم از هشت گنج خسرو
پرویز گویند قیصر گنجی از زر و گوهر یکی از جزایر جنوبیه میفرستاد اتفاقاً باد کشتی را بجوانب
اردوی خسرو آورد و او آنرا متصرف شد و باین نام موسوم گشت اما در برهان قاطع

این معنی بدون دال آورده و بدال نام خارشتو که البیضا و نام نوای از موسیقی نوشته زبدهٔ
بدون دال هم است تلافی بمعنی عوض مستعمل ست صد یک و هزار یک یک از صد و
هزار و حاصل فقره آنست که میوه فروش چون ترنج خود بعوض زر دست افشار پیش
هیچ کرد لفتقانی کشید که نفع صد گنج شایگان و حاصل هزار گنج با و آورد و تلافی صد
یک بلکه هزار یک آن غبن کفایت نکرد شیرین گو آنکه سخنهای شیرین بگوید و این کنایه
از فسانه گوئی ست و شاید که شیرین گو بمعنی آنکه همیشه ذکر معشوقه مشهور بر زبان دارد
نظر بصفت آن که فرهاد مشرب باشد در صورت اول لفظ شیرین در قصه شیرین یا
مضاف الیه قصه است یا صفت آن هر دو تواند شد و در صورت ثانی مضاف الیه یا
ویس آب شکر شربت یا آبی که از روشکر سازند و آن افشرده نیشکر باشد قوله در سر حلاوت
آشنای تا آخر دکان قوله در سر حلاوت الخ در اول فقره تقدیم و تاخیر الفاظ و حذف ضمیر
راه دارد و تقدیر عبارت اینست حلاوت آشنای که در سر آرد هوای کتهلس الخ کتهل
بتای مثقله هندی مخلوط بها نام میوه ایست مشهور و های عبارت از قاشهای او ست
پوشیده نماند که حلاوت آشنا موصوف ست و هوا مضاف بسوی کتهل و کتهل موصوف
و جمله مصدر بکاف بعد از صفت آن و مضاف با مضاف الیه موصوف فاعل نخل
بچیند و این فعل با فاعل جمله فعلیه با کاف صفت حلاوت آشنا و این موصوف با صفت
مبتدا باشد و قوله از کمال ذوق الخ خبر ان ست و معنی فقره از غایت وضوح حاجت
به بیان ندارد لعل آبدار عبارت از دانه های انار است افشای گوهر راز کنایه از
شگفتن انار ست که آن وقت دانهای او وا شود دهان خنده باضافت عبارتست
زلیاقت خنده مصنف در خوان خلیل گوید ع بالب خصمش اگر باشد دهان خنده

دخشنده هم بیند و بجوشش شاخ و برگ زعفران ؛ و تحقیق این در شرح سه نثر نگاشته ام بیک
دهان خنده کنایه از یک جراحت خنده باشد و شاید که بدون اضافت محمول بر قلب شده
ای بهیک خنده دهن دار شد خیال دهان خنده را بمعنی شگاف و رخنه که بعد از تجلی ظهور
آید گرفته و این هم رو براه است پوست کنده آشکارا و ظاهر چنانکه گویند پوست کنده سخن
گفت ای از رنگی برنگی برآمده ای حال او متغیر شده **دکان تنباکو فروش قوله**
هنگام ورود بر دکان الخ تنباکو برگ معروف و در عرف حال بر آنچه از برگ مذکور
قند طیار ساخته باشند نیز اطلاق کنند تسمیة الکل باسم الجزء چه آن برگ جزو اعظم است
و صاحب بهار عجم از مآثر رحیمی نقل کرده که تنباکو از طرف فرنگ بدکن آمده و از انجا در عهد
اکبر بادشاه رواج یافت انتهی و در دارا شکوهی سال رسیدن آن در سنه نهصد و چهارده
هجری در انتهای عهد سلطنت اکبر بادشاه نوشته یادودا اسمی ست از اسمای بازیچالی
شانه جمال و عزایم خوانان اکثر برای ازدیاد محبت میخوانند زبان نیاز ای زبان سبب
نیاز تا بتای فوقانی برای علت اسبق ست مرحبا در اصل بمعنی جای فراخ ست
کما فی کشف و در استعمال در وقت پیش آمدن چیزی بخوشی و خرمی گویند کما فی بهار عجم
بی برگ بی سامان و دود بر آوردن هلاک کردن از عالم گرد بر آوردن و این متعدی ست
و دود بر خاستن لازم امیر خسرو فرماید ؎ آتش از انجا که درستی نمود ؛ چوب چنان خورد
که بر خاست دود ؛ نظر بر چیزی دوختن نظر کردن بران چیز و لفظ دوختن اقتضای
آن میکند که بمعنی دیدنی باشد که نظر در آنجا درنگ گیرد و لهذا نظر بزمین دوختن بمعنی
دیدن بر زمین هنگام شرم ست چه از شرم آدمی بر زمین چنان بیند که نظر بر ندارد و
مرزا علی میلی ؎ چون دیدیم نظر بزمین دوختن چه بود ؛ در پیش سر فگندن و افروختن

دکان تنباکو فروش
رسم هنگام ورود بر دکان تنباکو فروش
گر سرکشی از سر بنهاد ...

پر بود + ۱۱ فیما نحن بمعنی مشتاق نظر کردنست حقه چیزیست از برنج و مس و امثال آن که دران تنباکو

پر کرده در نی و چلم و بر سر آن گذاشته تنباکو کشند و حقه تنباکو نیز همان ست ندیم بمعنی همنشین

بزرگان کما فی منتخب مراد مطلق همنشین ست محرم در لغت بمعنی کسیکه در مردم راه آورد کما فی

منتخب و در استعمال بمعنی واقف و آشنا ست چنانکه گویند محرم راز و محرم اسرار و حاصل فقره

الست که در هنگام وارد شدن بر دکان تنباکو فروش دو کار باید کرد یکی خیال سرکشی از سر خود

باید نهاد و ای عجز و انکسار اختیار باید کرد و دوم اسم با و دود را بزبان نیاز در د باید نمود تا تو

این پرده امراز لب رنگین او که آن باعتبار سرخی رنگ گویا حقه مرجان ست و خال که بر دا

گویا مهر عنبری ست بران حقه نهاده شده صدای مرحبا بگوش آید ای آن تنباکو فروش

از درد و انکسار خورسند گشته مرحبا بگوید و خوی آتشناک او که بسبب حرارت و تیزی خود

خرمن صبر عشاق را سوخته و آنرا ضایع و تباه نموده و نظر نیز بطرف آن نکرده که چه گونه با

چه چیز میسوزد بر سر التفات آمده بیار و مساز که عبارت از حقه تنباکو ست انکس را همراز

و همدم و ندیم و محرم نماید چه مزاج او آنقدر سرکش و بی پروا واقع شده که صرف عجز و انکسار

انکس بکار نیاید بلکه عزیمت نیز با عجز او یار گشته مزاجش را از راه استغنا برگردانیده بر

التفات تواند آورد قوله اگر نای لوا یان الخ بمعنو ابیسامان و این کنایه از عشاق ست

و در لفظ لوا بمعنی آواز نظر بنی حقه شاید که ابهام نیز منظور باشد راست بودن مستقیم بودن

و راست بودن براه مهربانی بمعنی استقامت براه مهربانی ست سری داشتن بکسی و با

بیای منکر در آخر سری و بدون تحتانی محبت داشتن با او اول سعدی در گلستان فرماید +

نثر + در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهد پسری سری و داشتم دوم چنانکه شیخ محمد علی

حزین س ۵ با سپهران وفا کیش چه سر داشت بگو + خبر دلکشی از ناوک دلدار بیار + کلاه

تا ز کلاهی که بنا بر سر گذارند پوشیده نماند که میداشت ثبت ست و نمیگذاشت سهو در فقره تعقید لفظی واقع هست تقدیر عبارت چنین که اگر با بتوایان سری بر سر راست بودن الخ و عبارت حال که در میداشت راجع بطرف تنباکو فروش ست و اضافت در سر رعنائی و فرق زیبائی با دنی ملابست باشد در نیصورت حاصل فقره آنست که اگر تنباکو فروش با عشاق بی نوا سر بی والتفاتی میداشت بهیائی وضعی که براد مهربانی بر رسم استقامت باشد چرا کلاه را بسبب رعنائی و زیبائی بر سر خود کج میگذاشت و مقررست که با هر کسی با کنایه دارند سر کاه او را بر سر راهی یا جای دیگر بینند کلاه را کج نهند یا بر وت را تاب دهند پس این کلاه کج گذاشتن علامت نامهربانی و بی التفاتی اوست بایشان این ست حل این فقره بواجبی گویاران سر خود بر سنگ میزده باشند توجیهات لاطائل تراشند قوله جانها از لبش تا قوله سفینه نگردیده از لبش ای از سبب لبش و از نی ظاهرا نی حقه مراد بود چه از لب تنباکو فروش نی حقه با ناله دمساز بود و اگر از نی ساز معروف مراد دارند نیز شاید چه انهم از لب ناله میکنند پس معنی چنان باشد که جانهای عشاق از لب فریاد میکنند چنانکه نی از لبهای مردم دمسازی موافقت و لفظ دمسازی لنسبت به نی بسیار مناسب افتاده چه آن با دم موافقت میکند گلکار انچه تصویر گل بران بکشند کلاه ناز بسر کج نهاده باعتبار حلم ست ژولیده پریشان و درهم شده مشتق از ژولیدن و صاحب بالقاطع گوید که این را بیشتر در زلف و کاکل استعمال نمایند انتهی و سه مقراهم بر این دلالت دارد و من میدانم که این مشدد جعلی ست ماخوذ از ژول بزای فارسی بر وزن غول بمعنی شکنج و چین و ناهمواری کما فی برهان و بمعنی پریشان و درهم مجاز ست مرد بی هوا و سر بهوا آواره و سر گشته مرزا بیدل در بیان خموشی سخن گوید ع ان یکی د...

قوله

گریبان خون شد + وین دگر بہوا مجنون شد + و ژرد لیدگی و سر و سودای نسبت بدو
طرز و فروغ نیز دارد و در روشن نظر بمعنی روشن فکر یا عیش گذران و صفت عمرای گذرنده
با عیش حقه سیگون چرخ ظاہر عبارت از ماه باشد چه آفتاب را نیز تشبیہ کنند بسیم و
اضافت بیانی خود بہیچ وجه راه ندارد سفید گردیدن و شدن حریف شدن سے
بعیش آباد ہندستان غم پیری نمیباشد + که مونتوانم از شرم تگ گرد و سفید اینجا + وور
برہان قاطع بمعنی ظاہر و آشکار شدن نوشته فیما نحن فیه ہر دو معنی چسپان ست و طرفه
حیرت ست کارشد خیال گفته که چرخ را حکما بشکل حقه تعبیر نموده اند و چون نصف آن
زیر زمین ست گویا از خجالت حقه سیمین ہمن تزئین تنباکو فروش پیدا نمیتواند گردید
انتہی کلامه این بزرگ قطع نظر ازینکه چرخ را سیمین گفتن سخت بی وجه است در زعم
خود در پیدا کردن علت عدم پیدائی حقه چرخ طرفه وقتی بکار برده و وجہی
غریب بہم سانیده برانیقدر از و باید گذرانید قوله خورشید علم الخ خورشید مرکب ست از خور
و شید لیکن درین ترکیب دو احتمال ست یکی آنکه خور مضاف باشد بسوی شید دوم بالعکس
آن و تفصیل این اجمال آنکه خورشید بمعنی روشنی بسیار ست و شید نام آفتاب پس
خورشید بمعنی روشنی آفتاب بود که احتمال اولی است الا آنکه بفک کسره قائل باید شد
و شید بمعنی نور نیز است و خور نام آفتاب پس ترکیب محمول بر قلب بود و در ہر دو صورت
اطلاق آن بر نیر تو حقیقت بود و بر جرم مجاز و از ہمین عالم ست آفتاب چه آف نام ستاره
مذکور است و تاب روشنی اما اینقدر ہست که این مناسب احتمال ثانی خورشید است
و احتمال اول را در و راه نیست بہرکیف اطلاق آن بر نیر تو ازین نیز واضح است سے
سایۂ خورشید سواران طلب + رنج خود و راحت یاران طلب + چه خورشید سوار کسی ست

که در کار باگیرد و جگر خوردن کنایه از غم و غصه خوردن از عالم خون خوردن خون دل خوردن پایند
زرین در اکثر نسخ یافته میشود و از کتب لغت مستفاد نیست که بچه معنی ست و در بعضی نسخه
پاانداز است و پای انداز فرشی را گویند که برای عظمت مهمان در رهگذر پیش بگسترانند و شاید
که مراد از آن فرشی باشد که در زیر حقه اندازند و در هندوستان آنرا زیرانداز گویند و فارسیان
شاید زیرانداز را زیرافگن گفته باشند چه زیرافگن بمعنی نهالی و توشک و آنچه در زیر افکنده باشند
آمده ازین نعیم بخیال میگذرد که در فارسی اگر آنرا این نام باشد بعید نیست بهر کیف رسم
چنان ست که در اطراف زیرانداز کار طلا و نقره کنند و جائی که حقه بران گذارند خالی باشد
چون آفتاب جگر خود را بخورد لامحاله اندرونش خالی شود و تشبیه به زیرانداز بهم رسد و از
خیال بجای پایند زرین با پاانداز زرین علم زرین گرفته اگر این نسخه باشد از تکلفات
خالیست **قوله** فلاک از الم بر خویش پیچیدن عبارت است از پیچ و تاب خوردن بوتهٔ علم
علمی ست که مصوران از مو سازند و بدان تصویر کشند شعاع بالضم روشنائی آفتاب
کما فی المنتخب و خطوط شعاعی که منسوب بروشنی آفتاب باشد ای از روشنائی آفتاب
بهم رسند که عبارت ست از روشنی طولانی که در آفتاب پیش چشم پیدا باشد اما لفظ شعاع
را بمعنی خطوط شعاعی گرفتن مجاز ست بوته درخت بی شاخ و برگ که بسیار بلند نشود
و بزمین نزدیک باشد کما فی برهان قاطع و اطلاق آن بر علم و طرازی که بر جامه بنظر و
چیزی دیگر درست سازند مجاز ست غالبا در اصل همان علمی ست که بشکل بوته درخت
اکنون گر بشکل او باشد نیز بوته گویند و این لفظ مشترک ست در هندی و فارسی اما
اینقدر هست که در هندی بوٹه بنون غنه در میان او های مشتقه است طلاکار آنچه
بران از ورق زر صنعتها کنند چه طلا معرب تله بکسر اول بر وزن چله بمعنی زر آمده است

زمجاز بمعنی ورق زر استعمال کرده اند چنانکه نظامی فرماید ع بقربان او زر گرچهره دست را
لالهای زر بر سر نقره بست ❊ وکار بمعنی صنعت است کما فی برهان قاطع ولهذا آنچه
در کشمیر بیافند آنرا کار کشمیر گویند طرازدی منقش کند و طرازیدن بمعنی زینت و آرایش کردن
از طراز ساخته اند که بمعنی سنجاف و علم جامه است و این معرب تراز بناست قوله حقه بهر
او را الخ حقه بضم و تشدید قاف در اصل ظرفی از چوب و جز آن که در و مروارید و لعل و مانند
آن کنند کما فی منتخب الخ فیه مجاز ست بعلاقه مشابهت این هر دو در صورت و شکل
چلم بجیم بیای تحتانی همان که تنباکو در آن گذاشته آتش بر آن گذارند کرسی و درین مقام
عبارت از چوکی ست که حقه را بر آن بگذارند و زر باین افسر گفتن حقه باعتبار چلم بسبب
زرین بودن چلم ست که بقرینه مقام مستفاد میشود و زرین بودن چلم یا از آن ست که از
زر ساخته باشند یا بآب زر مذهب کرده باشند و پوشیده نماند که شین معجمه در کرسی نشینش
در اصل مضاف الیه سرست اما آنرا از مضاف قطع کرده بلفظ کرسی نشینی متصل کرده اند
و این طور کثیر الوقوع ست کما لا یخفی علی ماهر الفن قوله چگونه فغفور الخ فغفور لقب بادشاه
چین سودا معامله خرید و فروخت که دو کس باهم کنند ولهذا تجار را سوداگر گویند لیس مناسبت
چشم بطرف سودا با دلی ملابست باشد ای چشم برای سودا دوزد دوختن چشم بر چیزی
عبارتست از دیدن بطرف چیزی بوجهی که نظر از آن بر ندارند و این بسبب غایت رغبت
آن چیز باشد و همچنین ست نظر خریداری ای نظر و دیدن چیزی برای خریداری حقه چینی
حقه که صنعت ملک چین بود یا حقه که از خمیر کاسه های چینی بود چه از روی مجاز اطلاق
چینی بر آن آمده نهایت اینکه تا آن وقت که از و چیزی تیار نکنند و همان خمیر موجود باشد
چینی نگویند چون چیزی تیار شود آنرا بنام چینی خوانند حتی که هر چه مسطح و مین بطور

صفایح ساخته در عمارت نصب کنند آنرا نیز چینی نامند و البردی در صنعت کاری برات گویند ۵ ارند بیضتے چو اعجاز در چینی بند کرده آواز ؛ چینی بند کرده بهمان چینی که آنرا پیوند کرده باشد حاصل چین خراج مملکت چین عنبری منسوب بعنبر و مراد خوشبو است بشگفتگی ای انبساط و شگفتگی بهار طرف وقوع دارد قوله ریحانیش را تا قوله بدل گرمی تمام گرم میساز در ریحانی تنباکو که برای خوشبو ریحان در و اندازند ندی معنی تیزی ریحان خط معشوق مخططی که خط از مشابهت ریحان بود از گلشن لی می از جانب گلشن پوشیده نماند که را در قوله ریحانیش را یا معنی برای ست ای برای ریحانی رونماست یا مفید اضافت ست پس مضاف رونما باشد و مضاف الیه ریحانی ای رونمای ریحانی اوست و تقدیم مضاف الیه وقوع فصل درمیان آن و مضاف بنا بر ضابطه آنست چه اگر حرف را علامت اضافت باشد جائز که مضاف الیه بر مضاف مقدم سازند و در میان هر دو بلفظے یا زیاده فصل نمایند ۵ کسانرا نشد ناوک اندر حریر ؛ که گفتی بدوزند سعد ان بر تیر ؛ خط ریحانی نام خطی ست معروف ما در ریحانی شرابی که ریحان در و انداخته باشند تا خوشبو گردد نشه رسانیدن سرخوش شدن و مست گردیدن قوله اندیشه گاه تعرفش الخ زمین سخن عبارت از بحر و قافیه صد دسته ریحان ظاهر آنست که دسته بسوی ریحان دانیده و بقدر صد دسته چه اگر مضاف بود اطلاق دانیدن بر دسته کرده شود و اینها زمن حیث المعنی درست ست و نه من حیث الاستعمال قوله و دوش الخ ضمیر غایب راجع بطرف ریحانی ست که در قوله ریحانیش الخ ست پشت گرمی امداد و اعانت و اضافت آن بسوی آتش یا دنی ملابست کرده ای پشت گرمی که بسبب آتش یافته و اصل معنی ست که چون اعصاب پشت را اثر برودت و سرما رسد نشست بر جا

راست کردن قامت دشوار شود پس اثر گرمی به پشت میرسانند تا تندرست گردد
بیمار پس گویا اعانت یافتن استعمال یافته و در ینجا اضافت بسوی آتش بسیار مناسب افتاده
گرمی پشت باعتبار اصلی از آتش میشود و نسخ بمعنی نیست گردانیدن کما فی منتخب و نام خطی
ست از خطوط کاتبی گوید ع خط غبار لبت نسخ گشت و ستم سیم + که ناگمان شود این
نسخ ثلث تعلیقات + خط خطا خطی که بسبب خطای چیزی بر آن چیز کشند از خدارد قوله تنباکو
لعمش الخ مذاق چشیدن و چشیدن گاه مشتق از ذوق کمال منتخب و در ینجا دو مست
ای کام شیرین ادایان و مذاق بمعنی لذتی نیز هست که طبع را از چیزی حاصل شود چون
مذاق شعر این معنی نیز شاید که چسپان گردد چه مراد از آشنا بودن تنباکو بمذاق
شیرین ادایان آنست که ایشان از آن تنباکو لذت می یابند قوله تلخی آن الخ شیرین
لب از اصناف معشوق خواه باین سبب که لب او در نظر عاشق شیرین ای مرغوب بود
خواه باین سبب که لب او را چون لب امثال آن حلوا قرار داده و لهذا برطب شکر
و نبات تشبیه میکنند گوارا انچه زود هضم شود و در ذائقه خوش آید کما فی نوادر المصادر
حضور در لغت بالضم بمعنی حاضر شدن کما فی منتخب و بمعنی روبرو مستعمل مذکور اسم
مفعول ست و مستعمل بمعنی مصدر سعید اشرف گوید ع بسر و از حیرت رو و رنگ
انک + هرجا مذکور رفتار تست + ای ذکر رفتار تست سبک بفتح اول و ضم ثانی و با
و کاف و تحتانی رسیده و سبک شدن متقابل سنگینی و کنایه از بیوقاری و ذلت گران
متقابل سبک کنایه از ناگوار شیرین کار آنکه افعال او در نظر مرغوب و پسندیده نماید گرمجوش
و گرم اختلاطی بیک معنی ست لیکن اینقدر هست که لفظ گرم در اول حال ست از مخصوص
ای آنکه بجوش شد و اختلاط کند در حالیکه در باب جوش و اختلاط گرم و چسپست آن منحصر

دور شانی صفت اختلاط ست ای آنکه اختلاط او گرم ست و این فرق فهمیدنی ست
مجلس سرور آرا ای آراینده مجلس سرور ترکیب اسم و امر ست که مفید معنی فاعلیت بود
و سرور فصل در بهر دو چون سخن بر زبان آوردن تشریف بزرگ گردانیدن و بزرگ داشتن
کما فی منتخب قدوم بمعنی پیش آمدن و اضافت تشریف بسوی قدوم اضافت مصدر
بسوی فاعل و بی آنکه قدوم مسرت لزوم تنباکو منتظران را مشرف کند حرف چای
ذکر چا و چا مخفف چای ست و آن برگی ست که از چین و خطا آرند و در آب جوش داده
مانند قهوه بکار برند کوچه نی سوراخ نی سنبلستان و رانیدن مجاز ست باعتبار رویانیدن
سنبل چه سنبلستان در اصل جای ست که سنبل در ان بسیار باشد رسانیده ای
و رانیده مصرعه بلند بمصرعی که مضمون عالی داشته باشد و بلند در حق آن لطف تمام دارد
گرفتار صفت جگر سوختگان و مراد از ان گرفتار محبت سر سرکشی بر آورد و بلفظ بر دور بعضی
از نسخ در آورده بلفظ دریافته شده و سر بر آوردن بمعنی سر بالا کردن ست پس بای
موحده بسرکشی برای سببیت باشد ای نسبت سرکشی سر خود بلند کرده قاعده است که مردم سرکش از غرور سر
بالا دارند و سر در آوردن بچیزی عبارت از میل و رجوع بآن چیز کردن ست ای بطرف سرکشی میل
و رجوع کرده حافظ گوید ٥ منکه سر در نیاورم بدو کون ٭ فرق من زیر بار منت
اوست ٭ پس بای موحده بمعنی جهت و طرف بود لیکن مناسب اول است
کما لا یخفی چادر آتش کرده ای سوخته شده و نسبت بزلف باعتبار بودن آن بر رخسار
طرف وقوع دارد قوله سرگاه در بازار الخ شاید که لفظ دکان از سهو کاتب مانده و مراد
آنست که تنباکوی ریحانی تنباکو فروش در بازار رعنای دکان خود گشاده ای رعنائی
خود ظاهر کرده چنین و چنان شد از عالم اضمار قبل الذکر و شاید لفظ بازار بجای دکان

از تو مانع باشد پس در یمعنی دروازه مضاف بسوی دکان بود یا اضافت آن بسوی
بازار چنانکه در نسخ مشهور داست خالی از رکاکت نیست اگرچه بازار را نیز دروازه میباشد
لیکن محاوره نیست که فلانی دروازهٔ بازار خود کشاده است آری در دکان کشادن و بازار
بمعنے معامله و سودا نیز آمده چنانکه فتنه بازاری بخشمش داشت پرسیدم که چیست گفت
آتشوبی برای روز محشر میخورم پس اگر درینجا بازار را بامعنی گیرند مینا یدیعنی هرگاه رسیدی
او دروازهٔ معامله و سودای خود را کشاده الخ والله اعلم بالصواب از ته دل ای برغبت
تمام خط بندگی خط غلامی چهرهٔ سرکشی اضافت چهره بسوی سرکشی بادنی بلابست است
مراد آنست که بسبب سرکشی بر چهرهٔ فروشته عبده وفداه ای انا عبده وروحی فداه
یعنی من بندهٔ او و روح من فدای او آتشی ست ای آتش در وموجود است جگر
سوخته اینجا کنایه از تنباکو ست در گرفته ای اثر کرده شیوه قاعده وروش و هنر کما
کما فی برهان قاطع از آن زبان افروخته اند و دوخته اند فاعل یا انبار قدر اند دلگرمی
محبت مقابل دل سردی که بمعنی بیمهری ست چون آن دلسوخته تا قوله هم گرم الفت
آن دلسوخته کنایه از تنباکو ناسوریان دلریش کنایه از عشاق ست ونفع خاکستر در علاج
ناسور شاید باینجهت باشد که پاشیدن آن ناسور را از سیلان منع میکند برگ نشاط
سامان نشاط کشش جذبه وشوق کما فی نوادر المصادر جوشش کنایه از محبت کشاکش
کنایه از فرمایش و فرمودنهای پی در پی کما فی برهان نافه پیچ رشک ای در دلتنگی که بسبب
الم رشک حادث شده باشد و استعاره بالکنایه بر دو آرد چه اگر سنبل را بزلف
مشابهت دهند واضافت مشبه به بطرف مشبه گویند تشبیه باشد واگر سنبل شخصی قرار
داده زلف برای او تجویز نمایند استعاره بالکنایه باشد اما در سنبل زلف که بعد از دستا

لفظ اضافت تشبیهی ست کما لا یخفی و درین هر دو صفحت عکس تبدیل است چه آنچه در اول دل ست در دویم آنرا دیم کرده و کذا بالعکس برخود پیچیدن کنایه از پیچ و تاب خوردن گرمی مجلس عبارت ست از رونق مجلس این مجاز ست و سر دریدن آنست که گرمی سبب ازالهٔ افسردگی ست که بسبب برودت عارض شود چون ملک ولایت فارس در سرد سیرست بدون آتش افروختن رفع افسردگی برودت ازانجا صورت نمی بندد و چون بسبب گرمی دست و پا کشاده شوند و هر کس بکار خود مشغول گردد مجلس ازانجهت رونق پذیرد لهذا بمعنی رونق استعمال یافته و لطفی که در گرمی مجلس از تنباکوست ظاهرست اخگر بفتحتین پارهٔ آتش رخشنده کما فی برهان قاطع پس لفظ پاره زائد باشد مگر آنکه گوییم اخگر را مجازا بمعنی آتش گرفته باشد گوییم اخگر پارهٔ آتش ست ازین که آن پاره کلان بود یا خورد پس اخگر پاره آن پاره بود که از اخگر کلان از انکه آنرا ریزه ریزه کنند و السد اعلم بالصواب جا گرم کردن کنایه از نشستن با استقرار تمام چه هرگاه در جای تا دیر نشینند آن جای گرم شود کلفت بالضم رنج و مصیبت کما فی منتخب غبار کلفت عبارت ست از آثار ملال که بر چهرهٔ غمزدگان ظاهر شود و مخفی نماند که بی غبار کلفت حال ست از فاعل جا گرم کرد که ضمیر غائب است راجع بسوی اخگر تاب غم ای گرمی غم گرم الفت حال ست از ضمیر جمع غائب که راجع بسوی یاران قوله چون در دائره تا آخر دکان دائره یعنی حلقه قانون تا عدد و نظر بتمام در دائره و قانون ایهام ست بی ساختگی ای بی تکلف چه ساختگی بمعنی تکلف است عود نام چوب گره دار که خوشبو باشد و نام ساز این فقره در تعریف تنباکوست و دمسازی آن با نی مجازست نظرا بانکه دود وی از نی حقه بر می آید و با عود دمساز شدن آن باین اعتبار که عود برای خوشبو دران داخل کنند گویا برای تعیش سازی نی و عود

می نوازد و چون نواختن نی وعود ثابت نمیتواند شد لهذا الفاظ دمساز و درساختن آورده و این نهایت بلاغت ست حقه باز بازیگر انست ولطف در حقه است ظاهرست طرح ریختن بنیاد افگندن شیرین کار آنکه هرچه کند در نظر شیرین نماید می آمیزد امی اختلاط میکنید و آمیختن تنباکو با قند بمعنی حقیقی ظاهرست و وجه تلازمه در شرط و جزا آنست که همجنس با همجنس اختلاط کنند جنگ برات بمعنی دوم که دو بازی انداز گنجفه ایهام دارند گلو سوز نهایت شیرین چه افراط شیرینی گلو را میسوزد و طناز بمعنی فسوس کنند و کما فی منتخب غنچه گل کنایه از دهن شاخ سنبل کنایه از دود تنباکو ساقی کوثر جناب مرتضوی کرم الله وجهه دم اسد لفظی ست که در وقت اظهار محبت حضرت علی مرتضی گویند اینجا آواز کشیدن تنباکو را بدم اسد تشبیه کرده دکان تنبولی بر دکان تنبولی تا قول چون غنچه گل عطرآگین تنبول برگ درختی ست در هند و هندوستان و رای پان که خوردنش نیز با کتهه و چونه دهن را سرخ کند اما بر پان نیز اطلاق کنند و لهذا پان فروش را بهای نسبت تنبولی گویند جان سپاری دادن جان در راه کسی در لفظ سپاری بمعنی فوفل ایهام ست غالباً باین معنی هندی ست برگ عجز کاری ای سامان کار عجز کردن با کار از کاشتن بود و برگ بمعنی معروف ای کاشتن برگ عجز برگ شماری شمردن برگ پان چنانکه عادت پان فروشان ست سر و برگ چیزی داشتن بر در اصل برای مشغله لفظ هندیست که در فارسی برای مخففه استعمال کرده اند و رشته در گردن بودن جبره آنست که پان را خم داده رشته بران بپیچند تا کشاده نگردد چنانکه الحال خورده فوفل دران فرو برند بو با بوی دهنده مثل گویان بویان خبون هم آمده مانند پویان و شویان و تخصیص بوی خوش مجازست نیاز طرح کردن محمول بر قلب ای بنیاد کردن نیاز گوید تنبول ای برگ پان شکنجه آلتی ست برای عذاب دزدان و آنچه کتاب را برای ساختن جلد دران

کنند بیره برداشتن بر ذمه خود گرفتن کاری و این رسم هندوستان بود که هرگاه کاری میخواستند که کسی بعهدهٔ خود گیرد بیره پان گذاشتندی هر که آنرا برمیداشت او متکفل انجام آن امر میشد پان رخصت پانی که بوقت رخصت بکسی هندویان رخصت ندادن رقتی است که کسی رخصت نخواهد درینصورت ذکر لازم واراده ملزوم ست ای رخصت نخواستن واین معنی مشعر دلداری چه غایت دلداری آنست که کسی از پیش او رخصت نخواهد اما یارفروشی درین امر چیزی نیست چه یار مقتضی استغنا و بی پروای ست نه موجب دلداری وبهتر آنست که یارفروشی بمعنی یارجانی باشد بمعنی مدح وستایش یار چنانکه ؎ بهر کجا که روم وصف دوستان گویم ٭ برای یارفروشی دکان نمی باید ٭ وشاید که مراد از نازفروشی اظهار ادا وانداز باشد پس رخصت نخواستن بروقت نازفروشی بسبب محویت او نشان باشد واداهای وخطرآگین درصفت بیره بسبب آنست که دروقت تکلف بیره را معطر هم کنند قوله برگ پانش تا قوله بساط موافقت انداخته سینه باز باضافت بمعنی جانوریست بقدر کنجشک که خطوط سیاه وسپید چون باز دارد ولهذا بمعنی ابلق مستعمل شده نظامی گوید ؎ تذروان رومی وزاغان زنگ ٭ شده سینهٔ باز یعنی دورنگ ٭ وگاهی بمعنی خسته نیز مستعمل شود عرفی گوید ؎ آنکه گر رخش بر افلاک جهاند گردد ٭ پشت نسر تنگ از نقش شمس سینهٔ باز ٭ شاید که دراینجا نیز همان خطوط که برسینهٔ باز باشد مراد بود وبسبب پیدا شدن نقوش سیم اسپ پشت نسر را باو تشبیه داده باشد که دورنگ بود وبهر کیف النحن فیه کنایه از فوفل است که چون آنرا تراشند خطوط سیاه وسفید برآید وعجب آنست که ارشد خیال کنایه از دندان مسی مالیده داشته وآب یاقوت کنایه از کتهه سونش شین دوم معجمه بروزن سوسن براده فلزات که از زمین همان بریزد کما فی برهان وسونش گوهر دراینجا

عبارت از چونه است چه یعنی چونه خشک در پان گذارند چه اصل مرغی ست سفید بسیار خوار
کمانی منتخب باز سفید قسمی ست از باز و شمسه برای چونه واقع شده و طرفه نیست که
از شمشال این الکن باز آفتاب داشته بخت سبز و سفید بخت نیک قوله یک برگش الخ از
سالم و ثابت و تحقیق این لفظ کمانی در شرح سه نثر نگاشته ام قوله و یکدانه الخ گوهر وزن
صفت دانه یعنی دانه چونه که بوزن گوهر و ای یکدانه چونه او که بوزن گوهر بود اگر مقابل
دریا بود گوهر بیع شود در لباس ذلت ناگوار ای صفت از دست رفتن ست قوله
گوهر از علم تا قوله هیچ رنگ نگذشته سفید نگردیده ظاهر شده یا حریف نگردیده یای برنگ
آمدن عاجز شدن فایق برتر اگال بضم اول وکاف فارسی بالف رسیده فضله پان
که بعد از جاویدن پان بزمین اندازند مرهم بودن اگال بر زخم سینه ایشان غم
ای عشاق باعتبار تسکین دل عشاق ست از آن چه آن از دهن معشوق ست
و رسم است که معشوق عاشق را اگال دهد و عاشق آنرا در دهن گیرد سراج الدین علی خان
آرزو گوید پان خورده بمن داد اگال آن بت هندو این بوسه به پیغام چه رنگین من داد
مقراض هندی مقراضی که از فولاد هندی سازند چون هندی و مقراض هندی
عبارت از آله سپاری تراشی ست که در هند سروتا گویند لرزه که بسبب هیچ
کسی در دست و پا افتد هیچ رنگ می بهیچ وجه قوله از هر که و نخش تا قوله هم رنگ لعل و
گوهر همیان بروزن انبان کیسه باشد طولانی که بر کمر بندند و بعربی حره خوانند کمانی برهان
سلام تو بتوای سلام پیاپی حاصل ست که این گردانیدن آن بدیل گردد کان الخ از دکان
نارست نه از جهت آنکه باو عنایت ندارد و حاصل رسانیدن سلام بدیل ست چه اگر
دکاندار باشد این امر منافی ناز نشود پیک بیای تحتانی معروفه بمعنی که بعد از خوردن

پان بر زمین افتاد و آن لا محاله مسرخ باشد این لفظ هندی ست پوشیده نماند که فاعل
کشیده همان بیدل ست که در فقرۀ سابق گذشت و شاید که ضمیری باشد راجع بسوی
چشم قبل از ذکر مرجع مضاف الیه چشم محذوف ای چشم مردمان سرشت خلقت و طینت
و مایه طبع و طبیعت و خوی آدمی کما فی برهان خط سبز برگ پان رگهای باریک که در برگ
پان باشد خرده ریزه هر چیز کما فی برهان از طوطی خط شکرخاتر بجهت آنکه خط بر پشت لب باشد
و پان اندرون لب لطف لب از اندرون نسبت به پشت لب زائد تر است تندی
ادای تندی پان و این اندک تلخی ست که در پان محسوس شود سبز معشوق ملیح و
بر خوبان هند اطلاق کنند و اینکه سبزان کشمیر و سبزان پنجاب گویند از آنست که آنها از سبزان
هند اند نیرنگ سحر و افسون و طلسم و مکر و حیله کما فی برهان رنگین مضمون باعتبار سرخی که از
پان حاصل شود خط یاقوت خطی که یاقوت نام خوشنویس می نوشت و یاقوت دو اند
یاقوت مستعصمی که غلام مستعصم بالله عباسی دوم یاقوت رقم که محمد عارف نام داشت
خضرا بر وزن فعلا صفت بمعنی سبز و گیاه سبز و خضرارنگ یا بمعنی سبز رنگ یا برنگ
خضرا که گیاه سبز باشد و از بعضی از نسخ سبزارنگ دیده شده و این الف یا مبدل ازی
سبز ست چون خاره و خارا و اشکاره و اشکار یا ارنگ مزید رنگ چون آرزده و آرزنگ
مزید زرد و سنگ مولوی جامی فرماید ﴿ بگفت این و کشید از زیب تن چون برگ
بید سبزارنگ خنجر ☆ مصرع پیچیده مصرعی که مضمون آن مغلق باشد طلسم
حکمت ساختن در چیزی و تعبیه انگیختن و در سکندری ست حکمت فیروزه کما فی مدار
زود کشا ترکیب امر و اسم بمعنی اسم مفعول آنچه زود کشاده شود و اگر از کشادن اسم
و حاصل بالمصدر از کشادن که بشکل ماضی ست مرکب بود زود کشاد بمعنی چیزی که

بیان مشابهت پان بمعنی بسمل و عقیق لب دلبران

در رنگ نخواهد دانه مشک پاره مشک که بشکل دانه خورد و بدور بود سبز نه گلگون انچه از لبد دلدار
مرغ و در نظاهر سبز باشد چون پان و فنا بمعنی معشوق سبز رنگ نیز طغرا گوید
عنو بر برده دلها را بر بندی + بر رنگ سبز تر گلگون سبندی + آب دندان در بهار عجم
است خریف کول و مغلوب وچیز رایگان و در برهان قاطع بمعنی موافق نیز نوشته
و اینجا بهمین معنی چسپان ست گزک هرچه تغیر ذائقه بدان کنند کما فی برهان دست
بر تافتن کنایه از عاجز کردن صحبت رنگین صحبتی که موافق مزاج و با بذله ولطیفه باشد گوهر
دندان ای در دندان لعل وگوهر ای لعل و یاقوت چه گوهر در اصل بمعنی جواهر ست که
اطلاق آن بیشتر بر لعل و یاقوت والماس و زمرد وغیر آن ست اما خصوصیت یاقوت
در استعمال ایشان یافته نمیشود وجز درین مقام دیده نشده قوله پان مشک الخ پان
نوعی از عنبر و مشمومات باشد که بعربی حصین البان گویند و مشک بید را نیز گفته اند کما فی
برهان و حاصل شعر آنست که پان نیست بلکه برای سخن پروران مشک پان ست که
ازان تفریح دماغ میکنند و برای تحقیق لب لبران حکم سهیل دارد چه عقیق سا از سهیل رنگ
حاصل شود وکذلک از پان لب را و در بعضی از نسخ بجای سخن پرور نفس پرور دیده شده
و نفس پرور آنکه پرورش نفس بخوشبوی کند با این نیز مترادف سخن پرور باشد
دکان سبزی فروش قوله سر دکان تا قوله نرم نشا طرامی طراز و سبزی بمعنی
تره و نبات و درینجا بهمین معنی ست برگ سبز عبارت از نبات ست سبز بازاری منسوب
ببازار سبز محمول بر قلب ای در آرزوی یک برگ سبز او بهار بازار خود را با نواع سبزه
و برگ سبز کرده تا دکان دار این سرمایه را ملاحظه نموده معامله بیع آن با دو در دست سازد
دلفروز شد وار شد خیال بهار سبز صفت موصوف گرفته و بازاری بمعنی کوچه گرد گفته ای بهار

که سبز و خرم ست در آرزو می آن کوچه بکوچه میگردد و نشاط آگین صفت دکان باعتبار دوا
بنگ در انچه بنگ نشه آرد و نشه سروری انگیزد و سبزه اکثر اطلاق آن بر نباتات و تره است
و بمعنی بنگ ... صاحب در بنجا یافته نشده و ظاهرا استعمال مصنف درینمعنی در باین باشد
که سبزه شامل ست بنگ را نیز مرهم زنگاری مرهمی ست که دران زنگار داخل میشود
زمرد در منتخب بمعنی زبرجد نوشته و گفته که بعضی غیر زبرجد گفته اند و این لغت را در بحث
ذال معجمه گرفته اگرچه آنرا موافق قاعده مقرره فارسیان که هر دال که ماقبلش حرف علت
یا صحیح متحرک باشد معجمه بود و گرنه مهمله بطور فارسیان نیز معجمه میتوان خواند اما بزعم او معرب ست
و صاحب برهان قاطع زبرجد را نوعی از زمرد گفته والله اعلم بالصواب بهر کیف گویند خاصیت
زمرد ست که چشم افعی از دیدن او کور میشود . وافعی بر وزن افعل صفت ست اما فارسیان
با الف افعی بیای مجهوله استعمال کرده اند فیاضی در نلدمن گوید ~ تو برده بخط گمان
نفعی ‡ او خود همه عقرب ست وافعی ‡ و شعر انوری که در قصیده که بمناسبت
قافیه نے ولی اکثر قوافی آن مشتمل بر اماله است بمعنی ازین استعمال و خاصیت مذکوره
است ~ نمود عکس نگینت بچشم دشمن مالک ‡ چنانکه عکس زمرد بچشم افعی را ‡
مینا بر وزن بینا آبگینه کما فی برهان و مستعمل بمعنی شیشه شراب که سبز رنگ باشد و
لهذا بنگ را بمینا تشبیه داده قوله در مدحش الخ تیغ مضاف ست بسوی اندیشه
از پیچ و تاب جوهر دار صفت تیغ ای تیغ اندیشه که پیچ و تاب جوهر اوست و کثرت اندیشه
باعث پیچ و تاب میگردد و مینا کار انچه کار مینا را کرده باشند و مینه آبگینه الوان را هم
گویند که در مرصع کاریها بکار برند کما فی برهان پرتو عکس لامی فروغ که بوقت تقابس
چیز مضیء حاصل شود و پرتو عکس زمرد عبارت از رنگ سبزی ست که بوقت تقابس

در دو بهر رسد که آنرا بمجاز پرتو آن قرار داده و عجب نیست که پرتو بمعنی اثر باشد چنانکه هرگاه
اثر کسی قبول کنند گویند پرتو فلانی ست سعدی گوید ؎ پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد ست
تربیت نااهل را چو گردگان بر گنبد ست ؛ قوله و منقش بخط ریحان تا خاتمه زنگار بمعنی کرب
که بر شمشیر و کارد و غیره افتد چه تیغ زنگ خورده را زنگار خورده گویند و نیز زنگار بسته بعد ازین می آید
قفل چپ افتاده قفلی که معکوس زده باشند و چون چپ افتاده بمعنی بطرف چپ واقع شده نیز
هست دل بسبب وضع آن بطرف چپ مصداق صحیح ست برای او درویش در اصل مرکب
ست از در و بوس چه در بمعنی دروازه و بوس امر از بوسیدن بمعنی جستن چون گدا از در
بطلبد لهذا باین نام خوانند و سین را بشین معجمه بدل کردند چون کستی و کشتی و قلب نموده
درویش گفتند و برگ سبز تحفهٔ درویش مثلی ست مشهور در هنگام تهیدستی و پیشکش اندک
گویند چنانکه ؎ برگ سبز ست تحفهٔ درویش ؛ چکند بی نوا همین دارد ؛ بر شتربان
بسیار ارزان هرچند معنی این عبارت واضح ست اما تردّدی که هست بدو وجه یکی آنکه
صلهٔ آن بر نیامده یعنی نگویند که فلان بر من ارزان ست بل گویند ارزان ست کرا گر
گویند که بر بمعنی نزدیک ست گوئیم ممکن است اما بر بمعنی نزدیک اسمی باشد نه
حرفی و بر هرگاه اسمی باشد باضافت مستعمل شود کما لا یخفی علی المتتبع و قرینهٔ قوله بر بایع
سخت دشوار میخواهد که حرفی باشد دوم آنکه مقابلهٔ دشوار آسان است نه ارزان آری
ارزان بمقابل گران واقع شود بهر کیف درینجا بر را باضافت باید خواند تا بمعنی فقره درست شود
لو قرینه بر که اول ست ابا کند و قوت مقابلهٔ دشوار منفرا اصل بمعنی فقره نیست آری عبارت
از بلاغت می افتد و در بعضی از نسخ بسیار آسان نیز دیده شده درین صورت هیچ اشکال
نیست نه از قفس طوطی بدون اضافت اعنی طوطی لقب شیراز قفس بیرون داخته اعنی خالی کرده

سرسبز بمعنی سبز رنگ مجازست چه در اصل سرسبز جوان را گویند چه سبزی سر عبارت
از بهای موی سرست چون چیزی سبز باشد گویا او جوانیست که موی سر او نیز رست
بعد از ان بمعنی مطلق سبز استعمال یافته و معهذا بر غیر نباتات اطلاق نکنند باده در سانید
از عالم نشه رسانیده سرخوش شدن و در بعضی نسخه باده بدماغ رسانیده دیده شده و ظاهر
آنست که لفظ بدماغ ضرورت ندارد سیه مست بدمست چه سیه بمعنی بسیار و انبوه آمده و از
سبب کثرت لشکر را سیاهی لشکر گویند برنگ نرگس ای برنگ شاخ نرگس چه گل نرگس زرد
باشد کوه زمرد کوهی که از زمرد باشد و در بعضی از نسخ کوه زمرد رنگ دیده میشود و این
غلط است چرا که مشهور نیست که کوهی برنگ زمرد سبز باشد مگر آنکه مراد از ان آسمان
باشد با همین خیال لب شطار و ئیدن سبزه در هنگام بهار چنانکه شاعری در وصف کوه
در وقت سبزه گفته ؎ دشت از لاله چون قطوره سرخ عیار ✤ کوه از سبزه چو بیلور
زمرد شاهی ✤ زبان آور فصیح و خوش کلام سبز رنگش بیای تحتانی بعد از کاف بمعنی
سبز رنگ بودن او و ضمیر غائب راجع بطرف بنگ است و در بعضی از نسخ بدون یای
مصدریست و این بیجاست خودفروشی بمعنی خودستائی سخن را سبز ساختن کنایه است
از سخن بر کسی نشاندن و از عهده سخن خود برون آمدن نوید رسان اسم فاعل خبر دادن
فصل است دران و این اسم فاعل صفت بنگ است و پیک مضاف ست بسوی
نسیم سحری که نظرای بقدر یک نظر بر سبزه ای بجانب سبزه چه حرف بر در امثال
این مواضع بمعنی جانب باشد چنانکه ؎ بر من نظری نمیکند ای لب سرد ✤ چشم خوش
تو که آفرین باد بر او دیگری گوید ؎ بر من منگر بر کرم خویش ✤ بحر اخضر همان دریای
اخضر که در دکان جوهری گذشت لاجورد سنگی ست کبود که از ان نگین انگشتری سازند

سایه کرده بجهت مذہبان و نقاشان بعمل آورند کما فی برہان و صفحهٔ لاجوردی صفحه که لاجوردیان کرده باشند **خاتمه قوله** رہین منت الخ دستیار بمعنی مددگار و معاون و مانی منتخب شنگرف کار آنکه کاردی شنگرف باشد و شنگرف بکسر اول و فتح ثانی و سکون یای قرشت رنا بمعنی نیکو و زیبا و شگفت کما فی برهان این شهر اشارت ست بسوی زنانه بازار و شهر گفتن باعتبار وسعت آن تواند بود وارشد خیال مراد از کتاب ساخته و نمیدانم که چه فهمیده کاسد متاع و بازار بی رواج کما فی منتخب بهروز آنکه روزگارش خوش گذرد و آنرا روزبه نیز گویند و بهروزی حاصل بالمصدر چنانکه روزبهی فتح الباب کشاد دروازه و اتیکه بازندگی پوشیده نماند که فاعل بکشاد ضمیری ست که راجع ست بسوی دربسته و فعل لازم ست **قوله** از غش الخ ساده خالص کما فی منتخب النفائس ساده الفاظی که غش نداشته باشد ای فصیح باخته برکار در اصل بمعنی عیار و مکار ست کما فی بهار عجم و هرکه از همه کار واقف باشد مشین بود باین اعتبار صفت بمعنی نیز آمده بارزانی بیای مصدری ای بارزان بودن و این کنایه از کثرت ست تخته شکنجه مانندی ست که دران رخنها مثل دوشاله و امثال آن دران بکشند و در تخته سپرداجی لبسته تصحیف اجناس ست رغوت جمع رخت بتصرف فارسیان ست **قوله** تا به پشت گرمی الخ حرف تا ابتدائیه است و بجای مصدر بنا بر شرط و **قوله** باقبال الخ جزای آن یعنی از وقتی که بمددگاری بخت و طالع راه بعظمت کرده تعریف بازار یافتم سعادت من القدر رفع پیچه شد که از اقبال نیروی قوی پنجگی او دادبار را عاجز و زبون کرده ام **قوله** توصیف دکاکین الخ کتاب نزہت بالضم پاکی و نیکوی کما فی منتخب سرهفت بمعنی آرایش باشد مطلقا و آرایش و زینت زنانرا نیز گویند که آن حنا و وسمه و سرخی و سفید آب

و مهره و زر و ورق ست و بعضی مهتم را غالیه گفته اند که خوشبوی باشد و بعضی خال مجاز
را گفته اند که از سرمه بکنج لب یا جاهای دیگر از رخساره گذارند کما فی برهان پنج گنج باعتبار
فیض بودن هر یک از حواس که پنج اند پنجاب دانش اگر باضافت بیانی ست که مراد از آن
دانش باشد خالی از مناسبت بود و اگر عبارت از دماغ ست فی الجمله مناسبتی به پنجاب
میرساند چه هر یک از حواس خمسه یک دانش دارد پس دماغ باعتبار پنج دانش پنجاب
بود چنانکه ملک مذکور را باعتبار پنج دریا پنجاب گویند و شاید که در توجیه اول نیز باعتبار پنج
بودن حواس دانش را پنجاب گویند چه دانش بی اعانت حواس خمسه نتواند شد
چار بازار بازاری که بر چهار طرف راه دارد و آنرا چارسو نیز گویند و چار بازار ارکان اغلب
آنست که بمعنی دنیا باشد باعتبار چار بودن ارکان ای عناصر یا چار جانب ای مشرق
و مغرب و شمال و جنوب از عالم چار طاق ارکانی که هم دنیا را گویند چنانکه [illegible]
روشن خورشید منیر نیچه به چراغ بخت تو در چار طاق ارکانی ؛ اما در نیم تمام کتاب
از جسم خاکی ست و این نیز باعتبار عناصر اربعه است سه برگه نام گلی ست معروف و بمعنی
از عالم چار برگه سه بعد طول و عرض و عمق و عشترکده بمعنی جایی که عشرت و در بعضی
بجای عشرت کالمه دیده میشود اگر این نسخه صحیح باشد بخیال میرسد که دکاکین و دباشند
که از غلطی ناسخان یکی از کتاب افتاد و صحیفه بمعنی کتاب کما فی منتخب و اضافت آن
بطرف قدر و جلال بیانی ست یا بادنی ملابست باشد و مراد آن بود که نقوش اوصاف
این بازار بر کتاب بمنزله بجالت و قدر ای آن نقوش قدر و جلال دارد گلزار رقم
آنکه خط گلزار نویسد این لفظ در صفت قلم خوشنویس با همین اعتبار ست یا اینکه خود
مضامین و معانی نسبت تازگی مانند گلزار است پس گویا گلزار مینویسد سوسن

اعتبار کہا کہ مشابہ بزبان اند و قید ده برای حصر بر کہا که مشابه بزبان اند و قید ده برای
حصر بر کہا در عدد ده نیست بلکه برای افاده معنی کثرت است چه ده از عشرات ست و
عشرات و مات و غیرہما را برای کثرت آرند چنانکه دنیا را گوی هفتاد راه گویند بخلاف
آحاد که اینها را برای قلت استعمال کنند چنانکه عمر را بجهت بی ثباتی آن پنجروزه گویند
و بقیه عمر را اگرچه بسیار مانده باشد پنجروز نامند سعدی گوید ؎ ای که پنجاه رفت و
در خوابی ٭ مگر این پنجروز دریابی ٭ احسنت بمعنی آفرین مستعمل ست معزی گوید ؎ چو من
ثنای تو گویم قضا زند احسنت ٭ چو من دعای تو گویم قدر کند آمین ٭ زکام فرسوده دماغی که اکثر اوقات به بیماری
زکام باشد چه فرسودن چیزی بکثرت استعمال ست لهذا هرچه بیشتر در دست ماند فرسودگی بهم رساند
آنرا دست فرسوده گویند پس زکام فرسوده استعاره باشد یعنی دماغی که زکام آنرا
در دست خود بسیار سوده سر بدهشیه دوایم کما فی منتخب و شناس آنکه او را همه کس
شناسد و این کنایه از مشهور است سبک روح کنایه از ظریف و آنکه جسم او در لطافت
مثل روح شده باشد و در سیر و طیر مانند روح بود کما فی بهار عجم پس سبکروحانه بمعنی
چابک و شتاب بود گران جان کنایه از مردم سخت جان و مردم بسیار پیر و سال خورده و عشره
ناک کما فی برهان و مراد اینجا سستی و کاهلی ست دیریاز در برهان قاطع بموحده بمعنی دراز که
مقابل کوتاه است و بمعنی درازی زمان و مدت نوشته و تنگ چند بهار تحقیق کرده مرکب
از یاز مشتق از یازیدن بمعنی حرکت دادن و حرکت گرفتن قرار داده چنانکه در تحت
یازیدن گفته یازش و یازه و یاز حرکت و جنبش و امر بمعنی و یازنده و شب یاز جز اینکه نسبت
که عبارت از دراز و ممتد ست و شب یازه شیر که در شب حرکت کند و تب یازه و جنبشی
که بسبب تب شود و خمیازه حرکتی که در حالت خم شدن روی دهد انتهی کلامه دعا گفتن کنایه

ازو وداع شدن. مومن استرابادی: راحت ز تن وجان ز دل آرام وداع گفت + اینها
همه از عشق دل آرام وداع گفت + کما فی برهان عجم وگرانجانی را وداع گفتم ای ازاو وداع
شدم وجدا گردیدم ومقصود آنست که در مدح این کتاب گرانجانی در نگارش بکار بستم والله اعلم بالصواب

خاتمه شرح ایزد سخن آفرین را سپاس که خامه خام رقم صهبای هیچ لغتشناس از
تحقیق الفاظ گزیده وتدقیق معانی سنجیده وحل مقامات وکشف مغلقات این کتاب
دانش نصاب بهیجی فارغ شد که در پیرایش این چمن وآرایش این گلشن طعنه تقصیر از
گلدسته بندان حدایق فکر وشاخچه کوتاهی از گلچینان ریاض تامل نتواند واکشید و
توضیح مجاز وحقیقت وتصریح اصطلاح ولغت وتبیین رموز وتلمیحات وتنقیح مراتب تشبیه
واستعارات بدانگونه از عرصه تنگ وتاریک اندیشه سر بیرون کرد که گام زنان جادهٔ ناهموار
استفاده را بچراغ مشعل هدایت نازفروشان شبستان تدریس نیازمند نتوان گردید
باینهمه طراز شستگی تقریری که دامن بیان مجمل فقرات را تزئین داده پیش انصاف
گزینان سست کیش تر حسن بیان قابل دلیلی تواند بود ساطع وبرهانی تواند نمود قاطع
اگر مستفیدان اخلاص نقش که خمیر نهادشان از جوهر وفا وسرشت طبایع شان از مایهٔ صفا
پس از انکه ازین نعمای غیر مترصده صلای وبجهت حصول این آلای غیر مترقبه صدای
بگوش خورده کام طلب را شیرین ومذاق آرزو را نمکین سازند بشفاهای لئن شکرتم لازیدنکم
در حق این منزوی زوایای خمول زبان تحسینی بشرط حیات ودست دعای بعد از ممات
برگشایند قطع ازین که دوش همت بلند خویش را از بار ادای حقوق سبک ساخته باشند
مروت را بر آفرین وجوانمردی را بر تحسین انگیخت شگرف توانند برانگیخت ∪ خردکا سمانرا
زمین می کند + بر این آفرین آفرین میکند + بر پیروان فیافی فهم وفراست مخفی نماند

گرد از دہم ربیع دوم سال یکہزار و دوصد و شصت و پنجم از ہجرت مقدسہ کائنات
و آخر موجودات افضل اولاد ابو البشر زبدۂ نتایج این نہ پدر و چار مادر ابلغ متکلمان مدار
عالم افصح عرب و عجم احمد مجتبی محمد مصطفے صلے اللہ علیہ و سلم بود کہ قلم سوختہ یاد درسایۂ نہال
آسایش از تک و دو برآسودہ و می نفس راست کرد اما چہ علاج کہ دست طلب خرد
کامان بر مدعا کوتاہ گشتہ ہنوز زبان ہیز نگار را بحرف تقاضا گویا و لب پر مدعا را بسخن
عرض وا دارند کہ بموجب عدہ دیرینہ عبارت پنج رقعہ ظہوری را نیز از زیور شرح عاری
نتواند گذاشت باری از انجا کہ بمقتضای نہاد بشری درین نگاپو کسلے تمام در اعضای
تن دو مینی عظیم در اجزای بدن راہ یافتہ بالفعل این حرف زبان لحوج را از سر خود وا کردہ
باز در عرصۂ تغافل انداختہ ام اگر زندگی وفا کند و وقت مساعد شود اقتضای مروت
خیلی از سر این اکرام نخواہد گذشت ؎ من کہ اول زخرف ریزہ چند تحفہ بردم ٭
بر یاران طریق گشتم اینک خجل ہمیخندم ٭ عرق شرم لبعد بجد سزایق تمہ ٭ ٭ ٭

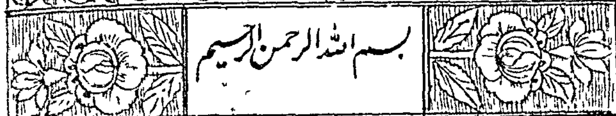
تمام شد شرح مینا بازار

به عون صانع محکم مکین و فضل خلاق زمان و زمین



در مطبع منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد





ای دست خوش تعدیهای اوهام اینکه کاسد متاع مضامین شست را بهمین سرمایهٔ
دکان خودفروشی ساخته طراز حمد یزدان پاک بران بسته واقف خود باش و ببین
که زمزمهٔ لا احصی از چه پرده بگوش میخورد و ازینکه بترکیب دو سه لفظ پوچ غلغلهٔ
سخن سنجی درشش جهت انداخته برمسند نعت سید المرسلین نشسته نقش خودستائی
متراش و نظر باز کن که جلوه انا احمد بچه رنگ از هوش می برد یعنی هرگاه آن محرم
خلوت خانه او ادنی از بیگانگی سراپردهٔ این شبستان وا نماید سر بر سنگ زنان
جادهٔ دوری ازین نقد چه طرف توانند بست و هرگاه برق جلوهٔ این یگانه از جیب
سحاب حدت آن مقدس سر توانند کشید خیره نگاهان پیشگاه کم نظری با بی استطاعتی
نظارهٔ تجلی با انتظار این فروغ چگونه توانند نشست اولی آنست که رخش خامهٔ
صهبائی هیچمدان عنان ازین وادی باز پیچد که روشنان عرصهٔ افلاک و هوشیار
خرامان فضای خاک ابر نتایج جهل مرکب تار بجرات ریشخند منجر نگردد ناگزیر
بیک دو حرف یاد رهوا که در عالم هیچ نشناسی واجب الاظهار و بتحریک بی اختیاری

خورنقاب کشی انتشار اند سامعه خراش نازک دماغان محفل کمال میگردد
چون از مهم تسوید سحر بینا بازار فراغی حاصل شد اندیشهٔ دور رو در این پا شکسته
دامای خمول بجمعیت گرائید و خامه پشت بر دوات گرده زبان از حرف زدنهای
بیهوده ببست و خاطر فاتر باین خیال که بقیهٔ روزگار را بآسایش گذرانیده نفسی
بآرام تواند بر آورد پردهٔ غفلت برو کشید ناگاه تقاضای برهنه پایان وادی طلب
دست آرزو دراز کرده بند آن نقاب پاره کرد که تا سپر پوشیدگان نهانخانهٔ ضمیر را
بتقریب تحریر شرح عبارت رقعهای ظهوری که در مخاطبات سخن طرازان عرصه به پنج رقعه
از دست بر صفحهٔ اوراق کتاب جلوه ندهی دست از دامن استبداد نتوان کشید
هرچند گاه اظهار غایت نیازمندی و اقصای مراتب احتیاج خودشان و گاه تحریک
تربیت جگر پارهٔ صهبائی و مسرت الصدر این زمزمه سنج سخن سرائی صاحب طبع
قویم عبد الکریم و سرمایهٔ فهم و تمیز عبد العزیز طال عمرهما و زاد قدرهما وسیلهٔ انصرام
این امر صعب نموده کار اصرار از پیش می بردند اما کسل طبیعتی که از تردد و بیرایه بیهای عمر
سابق هدیه این شکسته پا گردیده بود جز دست رد بر سینهٔ ملتمسات ایشان نمی نهاد
و گامی جز در جادهٔ عذر نارسائی خود نمیگشاد تا اینکه فرمانی از سرادق کار فرمائی
ممالکات جان و دل و مالک کن فکن دار المرز ضمیر محبت منزل خلوت گزین تانخانهٔ خاطر
و همه جا در پیش نگاه محبت حاضر سر رشتهٔ هوای این اخلاص سرشت در دست اشارهٔ
ابروی دلنوازش و افزونی سرمایهٔ حیات این جان نثار موقوف جنبش لب اعجاز طراز ثمر
عالی خاندان والا دودمان جواد الدوله سید احمد خان که وسادهٔ منصب منصفی امن آباد
شاهجهان آباد حرسها الله عن الشر و الفساد بوجود فایض الجود شان از فلک اطلس بالا

کشیده و عدل نوشیروانی در بارگاه انصافش بامید پیشکاری هر سو دویده و چون مژده قدوم دوست بدوست رسید و تاکید گذارش این دست آویز نیاز رسانید ازانجا که مهمان عزیز بود پهلو از مراسم دلداریش تهی نتوانستم کرد و نفسی بی درد این ملتمس نتوانستم برآورد لاجرم ماحضری ترتیب دادم و مائده اخلاص بائینی که مقدور بود در پیش نهادم جواد مطلق بطفیل این مهمان کریم نهاد گرسنه چشمان موائد سخن را اسیری دهاد و سیر چشمان این نعمت را ذخیرهٔ ابد در کنار نهاد نظم خامهٔ من مائده آراسته است + گرسنگان ابد عا خواسته است + هر که برین خوان شده مهمان کسی + ماحضرش مغز دل و جان من + نعمتی آراسته دادم بسی + مید هش گرچه نخواهد کسی + آنکه سر کیسهٔ احسان کشاد + لب بکشادی و سر خوان کشاد + بسکه درین باغ گل هر فنیست + هر ورق از نامهٔ من گلشنیست + صفحهٔ من تازه بآئین خلد + حرف تازه ریاحین خلد + خامهٔ من چین کند انشای نثر + سبزهٔ فردوس مدجای نثر + آنکه درین شرح سخن گفته ام + گوهر رازی دگری سفته ام + هرچه دمد در چمن هر خیال + ازلب نطقم بنماید جمال + ملک تو آراسته بزیر نگین + قدرت اندیشهٔ من بازبین + از دل اغیار سخن وا کشید + جرأت فکرم بکجاها کشید + چون به لبم حرف ز دیگر کس ست + بر سخن خویش گواهم بس ست + تا بکجا هرزه درائی کنم + تا بکی این حرف سرائی کنم + الغرض از سرانجام آن مهم دو سه روزی بیش نگذشته بود که این بار بر سر افتاد و تنگ گیری تقاضا برای عرق از جبین پاک کردن امانم نداد هادی توفیق بلد جادهٔ اتمام شواد و تا قطع این راه بدرقهٔ مساعی مشکوره معاون گرداناد بمنه و کرمه قوله شهید تبسم دیت الخ شهید بالفتح آنکه در راه خدا کشته شده باشد کما فی منتخب و فارسیان بمعنی مطلق مقتول آرند عرفی گوید گر خرد همتی ز مروت نشان مخواه + صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه +

ای مقتول شود حتی که بر قربانی نیز اطلاق کنند حضرت شیخ العارفین محمد علی حزین
آورده شعر طغیان یار بین که جگر گوشهٔ خلیل ⁂ در زیر تیغ رفت و شهیدش نمیکنند
مرزا صائب گوید چه آرزوی شهادت کنم که سوخته است ⁂ بداغ یاس جگر گوشهٔ خلیل
از تو ⁂ و فیما نحن فیه استعاره است چه جراحت ظاهری بر اعضای او را و نیافته
بل رنجی که از ظلم و جفای معشوق بخاطرش رسیده است آنرا بشهادت تشبیه کرده
و همچنین است در شهید نگاه و شهید ناز و کشتهٔ ناز و قتیل چشم و امثال آن ناصر علی
گوید ⁂ تهمت مرگ از شهیدان نگه دور است دور ⁂ ریزش خون رفتن رنگ است
در میدان ما ⁂ تبسم آهسته خندیدن کما فی منتخب و خندهٔ زیر لبی عبارت ازین است
دیت بالکسر و فتح یا خون بها کما فی منتخب و خون بها آنچه که در عوض خون گیرند عشوه
بالکسر والضم آتشی که شب دیده شود از دور و مرتکب کاری شدن بی آنکه دانسته شود
و بالفتح نیز آمده کما فی منتخب و فارسیان بمعنی ناز و کرشمهٔ معشوق آرند خواه از چشم و
ابرو باشد و خواه از غیر آن و این ظاهرا ماخوذ است از معنی اول چه معشوق نیز از
غیرت یا شوخی گرد عاشق نگردد و همین از دور بنظر آید و بس شاید که از معنی دوم باشد
چه خوبان ناز و انداز و اشارات پنهان از نظر اغیار در کار عشاق کنند چون
این دریافت شد اکنون بدانکه تبسم دیت و عشوه خونبها و امثال اینها چون
جم جاه و سکندر سریر و غیر اینها این همه معدول اند از جملهٔ اسمیه که اصل اینها تبسم
دیت اوست و عشوه خونبهای اوست و چون جم و سکندر جاه و سریر دارد پس معنی
از مرکبات تامه اند و صورتا از مرکبات ناقصه و در صفت چیزی یا کسی واقع شوند و گاه
باشد که قائم مقام موصوف شوند مثلا جم جاهی که ملکش وسیع تر از ملک سلیمان است

ای بادشاه جم جاهی بالامثال آن مهر کیف لفظ تبسم دیت را یا بکسره تا خوانند یا موقوف
در صورت اول شهید و تبسم دیت که هر دو صفت و موصوف اند بمنزلهٔ یک اسم گشته
موصوف شده و عشوه خونبهای صفت اوست و مجموع هر دو را موصوف گفتن از
بهر آنست که در فارسی کسره در آخر موصوف باشد نه در آخر صفت چون شهید بسبب
صفتی که بعد از وست کسره یافته گنجایش کسرهٔ دیگر ندارد لهذا در آخر صفت داده اند
بنا بر اتحاد ذاتی که در موصوف و صفت بود کما لا یخفی پس چون کسره صفت در آخر صفت است
گویا مجموع این هر دو موصوف ست و در صورت دوم واو عاطفه از میان هر دو
صفت محذوف باشد چه از میانهٔ اشیای متعدده حذف عاطف جائز ست خواه این
اشیا صفات باشند چنانکه شعر برخ چو ماه تمامی بقد چو سرو روانی + بلب چو راحت جانی
بچشم آفت جانی + و خواه غیر آن عبد الواسع جبلی گوید + نباشد چون جبین و زلف و
رخسار و لبت هرگز + مه روشن شب تیره گل سوری می احمر + و بعد ازین گویم که
شهید با صفات خود مبتدا است و همچنین هر چه بعد از و مذکور میشود همه مبتدا واقع
شده و قوله با صد جهان تشویر الخ چنانکه بیاید مع ما بعدها خبر آن ست ای شهیدی که
تبسم معشوق دیت و عشوهٔ معشوق خونبهای اوست چنین و چنان میکند و عجب آنست
که عبد الرزاق لمبنی شهید را مضاف و تبسم دیت را مضاف الیه نیز تجویز کرده ای شهید
کسی که خونبها دادن او تبسم ست و باز گفته همچنین در فقره های دیگر قطع نظر از رکاکت
این توجیه درین فقره در بعض فقره های که بعد ازین واقع اند بهیچ وجه صورت نتواند
بست کما لا یخفی علی من له ادنی فهم و درایت قوله مقتول انگبین انچه منسوب به رنگ باشد و شیرین منسوب
بشیر خصوصًا در حلاوت و هر دو لفظ را در مرغوب استعمال کنند چون رفتار رنگین

مقتول بالمعنی
مطلب ... رنگین ...

تبسم رنگین و جلوه رنگین و خندهٔ رنگین و حرکات شیرین و خندهٔ شیرین و چون اشیائی که آنرا رغبت گیرند. از کثرت خریداری در آخر کمیاب شود بر چیزهای نایاب نیز اطلاق کنند ناپوشیده نماند که در الحاق یای نسبت تفصیل ست و آن اینکه گاهی بیا مع النون بود و گاهی بدون آن اما مع النون وقتی باشد که منسوب الیه ماده منسوب بود چون سیمین و سیمین یا در منسوب و منسوب الیه شدت اتصال بود چون رنگین چه رنگ از اشیای ملون جدا نتواند شد مگر بدشواری یا منسوب الیه بر منسوب غالب باشد چون بساط گوهرین چه از بس گوهر بر بساط بسیار نصب بود چنانکه همه روی بساط را پوشد گویا همه آن از گوهر ست و یا منسوب را مشابهت بمنسوب الیه بود چون کمترین و کهترین مشابه بچیز کمتر و کهتر و چون ازین حالات خالی باشد بیا تنها نسبت کنند چون ایرانی و تورانی و ازینجاست که خونین بیا و نون آنچیز را گویند که بخون آلوده باشد چون اشک خونین و قاتل را خونی بدون نون گویند و چون چنین نباشد شاذ باشد چون زمین منسوب بزم چه زم بمعنی سرد ست و اجزای ارضی سرد ست و امثال این مثال بالاستیعاب در شرح ساقی نامه ظهوری نوشته ام من اراد الاطلاع فلیرجع الیه آمدیم بر این که رنگین از قبیل قسم ثانی و شیرین از قسم اولست اما وجه استعمال این هر دو درین معانی آن باشد که رنگ را در برهان قاطع بمعنی شیرین کاری و مصدر فعل خوب شدن نوشته پس رنگین آنکه منسوب باین فعل باشد و آنکه چنین باشد عزیز و مرغوب طبائع بود و بعد ازان بمعنی مطلق مرغوب استعمال یافته و من میدانم که رنگ بمعنی مذکور نیز مجاز ست چه رنگ بہ نسبت سادگی ثوب و غیره بیشتر در طبیعت ناپسندیده آمد همچنین رنگین بہ نسبت ساده علی الخصوص رنگ سرخ چه رنگ هرگاه مطلق باشد بر سرخ حمل کنند چنانکه شعر جلوه را زیور نباید چون بآیین می رود + عار دار داز

حنابائی که رنگین می بود * اسیر گوید شعر چون گر شبنم برج غنچه پنهان شد ز شرم * گفتگوی تازه شد زان خندهٔ رنگین گذشت * و زبان رنگ سرخ را نسبت بدیگر رنگها عزیز تر دارند پس برین جهت رنگین را بمعنی مرغوب و رنگ را بمعنی مصدر فعل خوب شدن استعمال نموده اند و شیرینی آنچه از شیر محض مثل آنچه در هند بلائی شهرت دارد یا آنچه از شیر ساخته شود چون برفی که شیرینی معروف ست و این حقیقت ست و چون این چنین چیزها از حلو خالی نباشد بر هر چیز حلو اطلاق کردند حتی که اگر مطلق شیر نداشته باشد آنرا نیز شیرینی گویند چون شکر و قند و لهذا آنچه از شکر و قند سازند آنرا شیرینی گویند و چون اشیای حلو مرغوب طبائع بود بمعنی مرغوب استعمال کردند گو شکر و قند و امثال آنرا با آن هیچ علاقه نباشد چون خندهٔ شیرین و حرکات شیرین چون ازین بحث فارغ شدیم گوئیم این فقره چون فقرهٔ اول هر دو احتمال دارد از موصوفیت مجموع موصوف و صفت یعنی مقتول رنگین مطلب و تقدیر او عاطفه و مقتول نیز با صفت خود مبتدا است و رنگینی مطلب و شیرینی مدعا ازان ست که مطلب و مدعای او نیست مگر وصال محبوب و آن مرغوب ست و شاید این فقره بیان فقرهٔ اول باشد بلف و نشر غیر مرتب یعنی رنگین مطلب باعتبار عشوه چه عشوه و غمزه را بخنجر و شمشیر و امثال آن تشبیه کنند و ازان خونریزی بوقوع می آید و شیرین مدعا باعتبار تبسم چه آنرا بشیرین صفت کنند لیکن بشهرت عشوه بصفت خونریزی مثل شهرت تبسم و خنده بصفت شیرینی نیست و این بسیار رکیک ست و قابل توجه نیست پس آنچه عبد الاحد همین توجیه را وجه تهمت گردانیده خوب نکرده قوله نخل تابوت الخ نخل بالفتح درخت خرما و فارسیان بمعنی مطلق درخت استعمال کنند چون نخل صندل و نخل بید حتی که بعضی نخل کد و نیز بسته اند چنانکه ازین شعر سلیم

نخل بمعنی درخت خرما و بمعنی مطلق درخت

واقع شود شعر بی در سرهی باشد هوای فتنه عاشق را + تن منصور چون نخل کدو
بردار می پیچید + و نخل تابوت از چراغ هدایت معلوم میشود که آرایشی ست که با تابوت
مردگان باشد و در هندوستان ایام عاشورا سازند انتهی و تیکچند بهار در بهار عجم
گوید که یکی از ایرانیه گفته که تابوتی که از غرهٔ تا نهم محرم سازند آنرا تابوت گویند و تابوت
روز دهم اگرچه بشکل تابوت ست اما دبرا برتابوت و آن نخل ست انتهی کلامه مولف
گوید که از بعضی اشعار معلوم میشود که آرایشی که برتابوت موتی از گل وغیره سازند آنرا
نخل تابوت ست چنانکه از این مصرع آصفی + نخل تابوت مرا بسته بگلهای جفا +
هموگوید شعر نخلبندی بگلی کن سر تابوت مرا + که بدوران تو از گلشن حسرت چیدم +
و از قول خان آرزو که در هندوستان ایام عاشورا سازند و هم از قول ایرانی که
گذشت مفهوم میگردد که هرچه برای عزا سازند در محرم اما اینکه و ازین قول اخان مع صوف
که مثل تابوت مردگان باشد و هم از اشعار که آینده نوشته شود معلوم میشود که مخصوص به
محرم نیست هر وقتی و برای هر کسی که باشد اما اینکه نخل و تابوت یک ست چنانکه قول معترض
بر شعر خان آرزو ست کما هو صریح فی چراغ هدایت یا دو است چنانکه مذهب خان مذکور ست
پس اگر اول ست قول خان موصوف درست ست و بر تقدیر ثانی هر دو یکی باشد اما اضافت
نخل بسوی تابوت بیانی ست و درینصورت مراد از نخل یا معنی حقیقی آن باشد یا مطلق شی
عزا تا اضافت عام بسوی خاص صورت بندد و الا اضافت بسوی مثل لازم آید و نخلبندی
تنها نیز بدون ذکر تابوت آمده طغرا گوید شعر سرو بر خاست که چون قاعده دانان
عزا + نخلبندی کندش از قد بالا در باغ + و مراد از بستن نخل آراستن آنست
بهر کیف امثله نخل تابوت این چند شعر اند آصفی گوید شعر مردم از قدت بی نظاره

سر بر کن ز بام * تا به بینی نخل تابوت مرا چون بسته اند * شانی تکلو گوید شعر گشته
عشقم و آن نیست که در شهر کسی * نخل تابوت مرا بیند و شیون نکند * و این نخل ماتم
و نخل عزا نیز گویند و صاحب بهار عجم نخل محرم را همراه نخل عزا و نخل ماتم بمعنی تابوت نوشته
و من میدانم که نخل محرم عبارت از علمیست که در محرم سازند فقط و موید اینست این شعر
سعیدای اشرف شعر بجنگ جلوهٔ او نخل باغ کی آید * اگر چو نخل محرم شود سراپا تیغ *
چه رسم ست که تیغ بر علم محرم می بندند و نخل گفتن علم ازین واضح میگردد که علمهای که
در پیش عماری برند آنرا نخل عماری گویند و بعید الاحد اول قول مزخرف مردم عوام
نقل کرده که میگویند در ولایت رسم ست که بعد تکفین میت تابوت را بر درخت می بندند
و آن درخت را منحوس میشمارند و کسی نزدش نمی رود و آنرا نخل تابوت گویند و با
نوشته که مگر رسم تابوت بستن بر نخل در هیچ کتابی بنظر نیامده و هر چند از ذی استعدادان
و زبان دانان ولایت تحقیق نموده شد گفتند که در اصفهان و طهران و شوستر و شیراز
اصلا ندیدیم و نشنیدیم مگر آرایش تابوت مرد جوان اکثر بگلدستها و نخلها می نمایند و آنرا نخل ماتم
میگویند و نیز علمیست که اهل ایران در عشرهٔ محرم از زر و نقره و چوب و آهن و غیره مدور میسازند
و در ارتفاع و اقتصار آن اختیار دارند و بغلاف سیاه در میگیرند و بجابهای مناسب آویزه ها
سلاسل لآلی می آویزند و بعض درخت گل و ریحان می بندند و دو تا و سه تا مرثیه خوان خوش
الحان همراهش می باشند و پیشاپیش تابوت می برند تا هر که بیند نوحه کند انتهی کلامه
مولف گوید گل بستن و غیره بر تابوت از آنچه بالا نوشتم نیز ظاهر ست و قول ثانی
او آن علم باشد که بشکل پنجه و امثال آن درین دیار بران نصب کنند و مرثیه همراه
آن بخوانند و الله اعلم بالصواب * هوس بفتحتین دیوانه شدن و عشق مفرط داشتن کما

فی منتخب و فارسیان بمعنی هوا که خواهش نفس باشد استعمال کنند و لهذا این را مقابل
عشق آرند و هوس را معیوب پندارند کما هو ظاهر و صاحب آن را بوالهوس گویند
و ترکیب این از ابو و الف لام و هوس ست و برای تخفیف الف اول را حذف کرده
اند چنانکه بوفراس و بولهب بوجهل و کسانیکه هوس را باین معنی فارسی دانند بلهوس
بدون واو گویند مرکب از بل بمعنی بسیار و هوس چون بلغاک بمعنی شور و غوغای بسیار
چه غاک شور و غوغاست و تفصیل این مرام زیاده برین از سراج اللغت طلبند چون
این همه دانسته شد اکنون گفته می آید که در بعضی نسخه کوی بوالهوسی و در بعضی چمن
بجای کوی ست نسخهٔ اول راه بمعنی دارد و دوم لغو و مهمل ست چه نخل تابوت را بچمن
کدام علاقه است زیرا که نخل تابوت اگر گل باشد که بر تابوت نهند کما مر پس در ان وقت
در چمن نیست و اگر آراکش دیگر باساز ماتم از جنس دیگرست درینصورت با چمن
مباعدت کلی ست و اضافت نخل تابوت بطرف کوی بمعنی فی ست ای نخل تابوت
بسته در کوی بوالهوسی و از بستن نخل تابوت در کوی بوالهوسی مراد عزاداری بوالهوسی
و عزاداری بعد از مرگ کسی باشد پس این کنایه از مردن هوس و هواست اما تخصیص
بستن آن برای بوالهوسی فهمیدن از جهت آنست که کوی از بوالهوسی قرار داده و چون
دران کو نخلبندی کنند همین برای بوالهوسی خواهد بود و نزد مولف بهتر آنست که لفظ کوی
نباشد پس معنی فقره چنین بود که نخل تابوت برای بوالهوسی بسته پوشیده نماند که بسته
اینجا بمعنی للفاعل ست ای برای بوالهوسی نخلبند ست یعنی نخل تابوت بسته شده
قوله گل تمنا الخ درین فقره درمیان مضاف و مضاف الیه که تمنا و گلشن باشد تجیده
فصل واقع شده و حاصل آنست که کسی که گل تمنای گلشن بدعا سعی انجیده ای تمنای

مدعا رسی نکرده و چیدن نیز مبنی للفاعل ست کما لایخفی **قوله** ماتمی شهید الخ ماتمی
ماتم کننده گلگون کفن آنکه کفن او سرخ بود این صفت شهید واقع شده ارغوان بر وزن
پهلوان بهار درختی ست بغایت سرخ و رنگین کما فی برهان و معرب آن ارجوان بجیم
آمده و ارغوان بستر چون گلگون کفن کسی که بستر از ارغوان دارد و این صفت اشک ست
باعتبار سرخی رنگ اشک خونین پوشیده نماند که ماتمی مضافست بسوی شهید باضافت لامی
برای افادهٔ تخصیص و شهید با صفت خود مضافست بسوی اشک باضافت بیانی که در اصل
اضافت تشبیهی ست و حاصل فقره آنست که کسی که ماتم کنندهٔ شهید گلگون کفن یعنی اشک
سرخ ست چون اشک را شهید گفته صاحب آنرا ماتم کنندهٔ آن قرار داده و مراد از ماتم
کردن نه آنست که بر ریختن او سرخی رنگ آن که حکم قتل آن دارد تاسف میکند از انجا که
صاحب اینچنین اشک بسیار بحال خراب باشد گویا ماتم این شهید میکند و عبد الاحد
طرفه اثر پری درین مقام کرده و عجب توجیهات بارده تراشیده یعنی نخست گلگون
کفن و ارغوان بستر هر دو را صفت شهید گفته و این نهایت لغوست کما هو ظاهر علی
من له سلیقة فی النحو هر چند بسبب اینکه شهید و اشک یکی ست در حقیقت صفت شهید
باشد و بعد از ان حاصل فقره گفته ای اشک های خونین که از چهره بر زمین می ریزد و بی اثر
فوت می شود زیرا که در دل معشوق تاثیر نموده او را بر سر رحم نمی آرد لهذا عاشق ماتم دار انست
و ازین طرفه تر توجیه دیگر نموده و گفته لطف آنست که اشک را طفل و نور دیده می بندند
و در فوت طفل عزا ضرور شعر طفل اشکم دو دیده می آید + مرحبا نور دیده می آید + و ازین
بالاتر آنکه ارغوان بستر صفت اشک از جهت غلطیدن آن بر روی عاشق که بسبب
خون سرخ باشد قرار داده کما قال ارغوان بستر باعتبار سرخی یا بنظر غلطیدن بر چهرهٔ

خون آلود صفت اشک انتهی در کاکت این توجیهات برارباب فهم ظاهر و باهرست
قوله نوحه گرالخ نوحه بالفتح آواز که در ماتم کنند و بمعنی مطلق آواز نیز بسته اند چنانکه صدای
که از درخت سرو و صنوبر برآید آنرا نوحه سرو و نوحه صنوبر گویند محمد قلی سلیم گوید شعر آمده
فصل خزان و غم خود نیست مرا + نوحه بر اہل چمن ہمچو صنوبر دارم + و تخصیص آواز صنوبر
از جهت بسیاری آواز برگهای اوست والا این حالت در هر درخت ست نوحه گر نوحه
کننده چه گر بکاف پارسی از کلمات نسبت ست چون دادگر و ستمگر و امثال آن حلقه بالفتح
دائره مردم کما فی منتخب حلقهٔ مصیبت زدگان حلقه که اہل مصیبت برای ماتم بندند آنرا
حلقهٔ ماتم گویند ناصر علی گوید شعر مردم آبی شدیم از بس که اشک از دیده ریخت + حلقهای
ماتم بایست جز گردابها + لخت جگر کنایه از اشک خونین و کذلک لخت دل بتوهم اینکه این
خون از دل و جگر می آید و این درمیان شعرا شائع ست عرفی گوید شعر بضبط گریه مشغولم
اگر کاوی درونم را + ز دل تا پردهٔ چشمم دو شاخ ارغوان بینی + دیگری گوید شعر بعد ازین
درعوض اشک دل آید بیرون + آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون + دیگری گوید شعر
در جگر زخمی بخندیدن مگر لب کرد باز + شیشهٔ اشکی فرستادم ببین احوال چیست +
پوشیده نماند که نوحه گر مضافست بسوی حلقه و آن بطرف مصیبت مصیبت زدگان
و آن بطرف قتیل اول لمعنی فی ست ای نوحه گر در حلقه و لامی نیز ای مختص بحلقه و هر دو باقی
لامی و اضافت قتیل بسوی لخت جگر تشبیهی ست که آنرا بیانی نیز گویند و خونین پیرهن
صفت قتیل باعتبار سرخی و حاصل فقره آنکه کسی که نوحه کننده است در حلقهٔ مصیبت زدگان
که مختص اند به قتیل لخت جگر چنان قتیل که پیراهن او خونین ست و مصیبت زدگان
اشک عبارتست از همان گریه کنندگان چنانکه در فقرهٔ سابق در ماتمی شهید گذشت

وچون نوحہ کنندہ باعث گریہ و نوحہ دیگران شود خود را نوحہ گر ایشان گفتن مبالغہ است
در صفت گریہ خود چہ ہرگاہ ایشان را بگریہ آرد خود چگونہ خواہد بود و عبد الاحد درین فقرہ
نیز ہمان توجیہ فقرۂ سابق ای بی تاثیری اشک نوشتہ و ندانستہ کہ این توجیہ قطع نظر
از رکاکت فی نفسہ در الفاظ این فقرہ چسپان نیز نیست چہ او خود را نوحہ گر در حلقہ
مصیبت زدگان اشک قرار دادہ و نگفتہ کہ نوحہ گر قتیل اشک ام وادریغا این ست
حال شراح کتب فارسی **قولہ** بسمل تفتہ الخ بسمل بمعنی ذبح کردن و ذبیح دوم ظاہر ست
و اول چنانکہ شاعری گوید **شعر** قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا ✠ تا بماند حسرت دیدار
او در دل مرا ✠ ای دم ذبح کردن و صاحب بہار عجم گوید کہ در وجہ تسمیہ آن گفتہ اند کہ وقت
ذبح کردن بسملہ کہ عبارت از بسم اللہ است بخوانند بہر تقدیر لفظ مستحدث ست فارسی
الاصل نیست انتہی تفتہ ظاہر آنست کہ مخفف تافتہ بمعنی گرم ست و صاحب برہان قید
بسیار ہم کردہ ای بسیار گرم شدہ و وجہ آن معلوم نیست و تفتہ جگر آنکہ جگر او بسبب افراط حرارت
تافتہ و گرم گشتہ باشد و لہذا بر عاشق اطلاق کنند و صاحب برہان قاطع مدقوق را
ہم گفتہ اما درینجا عبارت از تشنہ است از قبیل ذکر ملزوم و ارادہ لازم چہ حرارت جگر
را تشنگی لازم ست و معنی فقرہ واضح ست **قولہ** تشنہ لب الخ تشنہ ترجمہ عطشان ست
و ہمچنین تشنہ لب و نسبت تشنگی بلب از برای آنست کہ آثار و علامات عطش بر لب ظاہر
باشد فرات بالضم آب خوش و رودخانہ ایست نزدیک کوفہ کما فی منتخب آشنا بمعنی شنا
کنندہ و شنا ہر دو آمدہ اول ظاہر ست و ثانی چنانکہ **مصرع** آشنا بگذار در کشتی نوح ✠
ای شنا بگذار درینصورت الف ممدودہ زائدہ بود از قبیل رزد و آرزد و ہنگ و
آہنگ و کوفت و آکوفت و در معنی اول الف را بعضی مفید معنی فاعلیت گفتہ اند و صاحب

بل تفتہ جگر
... بلا

تشنہ لب در ... بر ... آشنای ...

صاحب

بسیار عجم قایل مجاز شده و نزد مولف آن ست که آشنا مخفف آشناو بود وست و این یا مبدل آشناب بر وزن ماهتاب بمعنی شناکننده است یا مخفف آشنا و بیان اختلاف صور که درین لغت ست در حوزظرف این مختصر نیست در حل مقامات جواهر الحروف با توجیهات آن نوشته ام چون این همه دانستی اکنون بدانکه تشنه لب موقوف الآخر ست یا بکسرهٔ آن در صورت ثانی موصوفست و درآب فرات چشم آشنا صفت آن و فرات چشم مشبه و مشبه بهای کسی که تشنه لب ست و چنان تشنه لب ست که درآب دریای چشم خود که اشک باشد شناوری میکند و تشنه لبی مجاز ست از مشتاقی معشوق و شناوری آب منافی آن نیست آری در حالت شناوری دریا تشنگی بمعنی حقیقی نمی باشد چه برودت آب آن را بنشاند و در صورت اوّل حال بود از آشنا ای درآب فرات چشم شناکننده در حالیکه تشنه لب مشتاق محبوبست و شاید که تشنه لب بمعنی حقیقی باشد و شناور فرات اشک محمول بر مبالغه است در گریه پس کثرت گریهم منافی به تشنگی نباشد کما هو ظاهر علی من له فهم سلیم و طبع مستقیم **قوله** دلفگار الخ دلفکار آنکه دل او از شدت الم حکم عضو مجروح داشته باشد و این لفظ بر وزن ستمگار و بی ها هردو آمده در صورت اول باسقاط الف وصل و نقل حرکت او بما قبل ست و در صورت ثانی ترکیب بافکار بدون الف ست و فکار بفتح اولست بدلیل افکار که بفتح ست پس بکسره از اغلاط مشهور ست تیغ جفا دو احتمال دارد یکی آنکه باضافت بیانی باشد درینصورت سینه ریش مجاز خواهد بود و دویم آنکه اضافت بادنی ملابست بود ای تیغی که باعث زخم جفا بود پس سینه ریش حقیقت و از تیغ جفا سینه ریش صفت دلفگار ست **قوله** جان نثار الخ جان نثار آنکه جان را بر کسی نثار کند درین لفظ استعاره است چه جان را گوهر و درم

تشبیه داده و نثار تخئیل ست و در بعضی جان سپار و سپردن جان دادن جان ست
و مفعول دویم محذوفست ای قابض ارواح را و در جان نیز استعاره است چه آنرا
چیزی قرار داده که صلاحیت دادن دارد مثل نقد وغیره و سپردن تخئیل باشد و شاید
که در سپردن استعاره تبعیه بود بهر کیف در اسناد سپردن بسوی فاعل نیز مجازست
چه در واقع نیست در دادن جان اختیار ندارد و حاصل فقره آنکه کسی که جان را در راه
معشوق نثار کرده و با این همه از ننگ تهیدستی سر را در پیش انداخته و خجل ست
که از من هیچ بوجود نیامده و یا چنین گویند که چون نوبت جان نثاری بسبب تهیدستی
رسیده از ننگ آن خجل شده چه مقصود در پیش مردم علی الخصوص خوبان اخذ مالست
پس هر عاشق اولاً مال خود را در راه معشوق ضائع کند و چون مال نباشد ناچار خواهد
که هر چه از دست برآید کوتاهی نکند حتی که اگر جان بکار معشوق آید بر افشاند امّا ازین
که خوشی در غبت معشوق در مال بود و آن ازین کس سرانجام نشد البته خجالت می برد
پس میگوید که او اگر چه جان خود را در راه معشوق داد اما چون تهیدست بود و هیچ از
مال او بکار معشوق نیامد خجل و شرمسارست **قوله** بتلخی جان الخ شمایل عادتها کما
فی منتخب و شیرین شمائل صاحب عادتهای مرغوب و پسندیده مخفی نماند که اضافت بتلخی
جان داده بسوی اندیشه دو احتمال دارد یکی آنکه در حقیقت مضاف تلخی و مضاف الیه
اندیشه و جان داده فصل درمیان هردو و تلخی اندیشه تلخی ست که بسبب اندیشه حاصل
شود درینصورت حاصل معنی فقره چنان باشد که کسی که جان خود داده با تلخی این اندیشه
که بازوی قاتل شیرین شمائل از قتل من آزرده گشته ای در حالت نزع همین
اندیشه داشت و بس نه اندیشه مرگ خود و دویم آنکه جان داده مضاف و اندیشه مضاف الیه

بتلخی جان دادهٔ اندیشهٔ آزردگی بازوی قاتل شیرین شمایلم

باضافت مسبب بسوی سبب و تلخی متعلق بلفظ داده ای جان داده بسبب اندیشه مذکور وآن دادن جان بتلخی بود یعنی در حالت دادن جان چون آن اندیشه در خاطر او گذشت وقت او تلخ گردید چرا که چنین نشد **قوله** بخاک و خون الخ حمایل و وال شمشیر وانچه در بر اندازند کما فی منتخب و ازین سبب هار گل را که بطور دوال شمشیر در بر اندازند نیز حمائل گویند حاصل این فقره انچه بذهن ناقص مولف میرسد اینست که کسی که باین صفت ست که در خاک و خون طپیده است بسبب رشک آن مقتولان که دست در گردن معشوق حمائل کرده بودند ای اگرچه مقتول شدند اما دست ایشان در گردن معشوق نیز حمائل شد و بوصل کامیاب گشته بودند و او ازین که باین دولت نرسیده بقتل آمد لاجرم ازین رشک در خاک و خون طپیده و خون همان که از قتل او بر خاک افتاده و عبدالاحد از مقصود و دیدار قاتل مراد داشته پس دست در گردن آن مقصود حمائل شدن کنایه از حصول آن مقصود خواهد بود و عبدالرزاق یمنی توجیهات چند خنک تر از طبع بی مذاقان بکار برده که بر طبائع گرم سیران بهار کده لطف سخن ناگوار تر از برودت باد مهرگان ست وآن اینکه مقتولانیکه دست خود را بگردن معشوق حمائل کرده اند و ازین جهت بقتل رسیده اند او هم در همین حسرت بخاک و خون می تپد و همین قسم مرگ را میخواهد یا آنکه بعد از مرگ بکام خود رسیده اند یا همین قتل مرادشان بود در همین حسرت او هم مضطرب و طپانست انتهی کلامه اما تقریری دیگر می توان کرد وآن اینکه مقتول مجاز بود مثل آنکه کسی را قتیل چشم گویند نه حقیقت و از طپیدن بخاک و خون مراد قتل بود یعنی اینکه مقتولان ناز و انداز که عشاق باشند از معشوقان خود بکام رسیده و او محروم مانده حسرت یعنی او را قتل کرده در خاک و خون غلطانده و این قتل نیز مجازست چه مراد از آن رسیدن

رنج ست که تحمیل بار سد قوله همداغ الخ همداغ آنکه در رنج با دیگری شریک بود کدورت
تیرگی مقابل صفا و بمعنی رنج و ملال مجاز کما فی بهار عجم و در گرد کدورت غبار کدورت که مشهور اضافت
بیانی ست و این اغبار خاطر نیز گویند نعمت خان عالی در ازدواج حسن و عشق گوید بجای
سبزهٔ خط غبار خاطر از رویش آشکار اما فیما نحن فیه اضافت بادنی ملابست باشد و
همچنین غبار حرمان و حرمان بکسر بمعنی ناامیدی ست پس حاصل فقره آن باشد که کسی که همدم غمست
با مصیبت زندگانی که بسبب کدورت و حرمان خاک و غبار بر سر خود می افشانند در
شاید که در این جا نیز اضافت بیانی باشد پس بر سر افشاندن نظر بر خاک و غبار بود و مقصود
حصول کدورت و حرمانست یعنی چون اینحالت بر و طاریست و آن مشابه است
بگرد و غبار گو یا آنرا بر سر خود می افشاند قوله همدرد الخ یعنی آنکه همدرد با ماتمیانی ست
که همین لخت جگر که اشک خون آلود باشد گل در دامن ایشانست و الا گل در دامن
کردن بسبب ماتم نصیب ایشان کجاست قوله داغ بدل الخ دوزخ شرر صفت آتش
می آتشی که دوزخ یک شرر اوست و این موصوف با صفت مضافست بسوی مظلومی
باضافت بیانی یا آتش مظلومی عبارت از سوزشی باشد که بسبب مظلومی در دل بهم رسیده
پس اضافت بادنی ملابست بود و اضافت سوخته بطرف آتش اضافت اسم مفعول
ست بسوی فاعل چه آتش فاعل سوختن ست محصل فقره آنکه کسی که آتش مظلومی که دوزخ
در حکم یک شرر اوست داغ در دل او سوخته است و باشد که فاعل سوخته ضمیری بود
راجع بسوی کاتب خط و سوخته فاصل درمیان مضاف و مضاف الیه ای داغ و آتش
و داغ آتش داغی که بسبب آتش بود ای کسی که داغ آتش مظلومی بر دل خود سوخته است
قوله الف بتن الخ الف کنایه از زخم که بصورت الف باشد شاعری گوید شعر

ماتم نصیب زندگانی
کدورت غبار
بر سر افشان

همدرد ماتمیان
از لخت جگر گل
بدامان

داغ بدل دوزخ
آتش دوزخ شرر
مظلومی

الف بر تن کشیده
رنج ناکامی از نامرادی

تا جای یک الف بسراپای سینه الیست + چاکی اگر رسد بگریبان روا مدار + صائب گوید شعر گریبان چاکی عشاق از ذوق قفا باشد + الف بر سینه گندم ز شوق آسیا باشد + وگاهی داغ نیز بصورت الف سوزند اما آنرا الف داغ بدون اضافت و یا لفظ داغ گویند نه تنها الف خلاف الفی که بمعنی زخم ست کما مر فوقی گوید شعر ساحت حاصل دنیا و دین شان + الف داغ لوندی بر سرین شان + وحید گوید شعر حلقه های دیدهٔ بینندگان زنجیر شد + چون الف داغ تبان شد جائهٔ پیری مرا + اما فیما نحن فیه ادست تمام اثر بمعنی کامل اثر و حاصل این فقره مثل فقرهٔ سابق ست **قوله مجروح** رخسار الخ ای کسیکه رخسارهٔ او مجروح بود الماس بفتح اول گوهریست مشهور و کنایه از تیغ و کارد و تبر و آبگینه نیز کما فی برهان و صاحب بهار عجم بمعنی فولاد جوهردار نیز نوشته و گفته که از ینجاست که پنجهٔ فولاد کشتی گیر انرا پنجهٔ الماس گویند و خنجر الماس بر همین معنی دلالت دارد صائب گوید **شعر** قبضهٔ خنجر الماس بگو تید مرا + که در اینجا سخن از تیغ زبان میگذرد + غنیمت گوید شعر کجایی ای خنجر سازی استاد + که خواهم خنجر الماس فولاد پوشیده نماند که در عربی بمعنی جوهر مذکور ماس آمده است صاحب بهار عجم گوید که ظاهرا ماس معرب الماس ست انتهی و حق آنست که الماس فارسی الاصل نیست بلکه همین لفظ ماس عربی ست که الف و لام تعریف براو داخل شده و فارسیان آنرا لازم گرفته استعمال کرده اند رفته رفته لفظ مقرر قرار گرفته چنانکه والنجم در محاورهٔ عرب و اینکه در برهان قاطع الماس بمعنی مردم چست و چالاک نیز نوشته این نیز بر همین دلالت دارد چه ماس بمعنی مرد چست و سبک و سبکتر نیز آمده کما فی منتخب بهر کیف الماس کار صفت ناخن ست خواه باین معنی که آن ناخن کار شمشیر و خنجر میکند در بریدن و خواه باین معنی

ئه کار جوهر مذکور می نماید چه آن از همه جواهر سخت تر باشد و اضافت ناخن بطرف غم
بادنی ملابست نموده ای مجروح رخسار از ناخن الماس کارست بسبب غم پس ناخن
از خودش باشد و اضافت بیانی نیست چه جراحت رخسار ازان صورت نمی بندد
قوله نعل بریدن الخ نعل بریدن از بهار عجم بمعنی داغ سوختن معلوم میشود کما قال
نعل بر سینه و جگر بریدن داغ سوختن برآنها واین در عشق باشد صائب **شعر** بریده
نعل ز عشق که بر جگر لاله + بسنبل که سیه کرد چشم تر لاله + و در لفظ نعل و داغ نوشته که رسم
ست قلندران و عاشق پیشگان ولایت بر سینه داغ می کشند بصورت نعل ظهوری
شعر بر سینه نعل و داغم بس لاله و گل من + تا کی نگر چرانی در باغ راغ مردم + انتهی
مولف گوید که این معنی فیما نحن فیه راست نمی آید بدو وجه یکی آنکه نسبت بریدن نعل
بطرف شمشیر کرده و رسم نیست که از شمشیر داغ سوزند آری از نعل میتوان سوخت چنانکه
عشاق هندوستان داغ بر سینه یا اعضای دیگر از حلقهٔ نقره که از دست یا انگشت
کنند می سوزند دوم آنکه صفت شمشیر زخم بار کرده این صفت نیز از داغ ابا میکند و انچه
درین مقام چسپان ست معنی زخم ست غایت آنکه نعل همان زخم بود که بشکل نعل
کج باشد و ازین شعر سنائی نعل بمعنی زخم فهمیده میشود **شعر** نعلی بدل از ناخن غم تازه
بریدم + پیش آی که ای ماه بروی تو به بینم + چه نسبت بریدن بسوی ناخن کرده و
حق آنست که در نعل و داغ که بالا مذکور شد هم نعل بمعنی زخم ست یعنی لاله و گل من همین
زخم و داغ که بر سینه دارم کافیست آری در شعر مرزا صائب همین معنی داغ چسپانست
و بس **قوله** آستان بوس الخ تشویر خجالت و اضافت فرق بسوی تشویر بادنی ملابست
و مراد ازانست که فرق به سبب خجالت به پیش و گنج در آستین آنکه گنج را برای دادن

ازین ازان بر فرق
تشویر پیش افگنده
تا گنج را هم ازانگشت ... [illegible]

یعنی آماده و مهیا دارد و حاصل کار آنست که هرگاه چیزی برای نذر سلاطین برند آنرا
بر دست چسپان دارند که در آستین پنهان ماند تا اظهار آن از نسبت سبکسری و فضولی
خالی باشد و مجاز هر چیزیرا که برای نذر آماده کنند گو صلاحیت بودن در آستین
نداشته باشد در آستین گویند و مراد از آستان بوس بالفعل نیست بلکه
بالقوه مرادست و چبه الاحد بالفعل فهمیده و این در حضور باشد و لهذا ایراد
اعتراض کرده که در حالت حضور در کتابت چه فائده و جواب آن نیز تراشیده که کتابت بدو
نوعست یکی در ایام غیبت دوم در ایام حضوری بنابر پاس ادب و حفظ مراتب شوکت و حشمت
و دیرین سخن طویل کرده خلاصه آن عرض سخن ست بوسیله کتابت بسبب عدم لیاقت
سخن بروی آنکس و این در دسر ناحق برده کما لا یخفی علی الفهیم بهر کیف درین
فقره صفت تنسیق الصفاتست خواه در اول و صفت آخر تقدیر واو کنند و آخر
میم را ساکن خوانند و خواه بکسره توصیفی در دو صفت اول چنانکه در فقره اول این
رقعه گفته شد قوله سر تا بالخ جان تحفه آنکه جان را الطریق تحفه دهد و ترکیب این فقره بطور
فقره سابق ست قوله خدمتگار الخ خدمتگار بکاف فارسی خادم و خدمتگر بدون
الف نیز آمده انوری گوید شعر مجد دم مالک پرور صدر جهان که هست هندو پیش
بارگاهش خدمتگر آفتاب ٭ خدمتی بیای معروف تحفه مولوی نظامی رحمة الله علیه
از زبان نوشابه خطاب بسکندر گوید ٭ وگر نیست بگذر ز بیتی زخم ٭ جوابی بر خدمتی نیز هم
سر خدمتی از عالم جان تحفه که گذشت و بیای معروف در کم خدمتی مصدریست ای
بسبب کم خدمت بودن مع کم خدمت آنکه خدمت ازو بر نیاید و جائز است که کم را بمعنی منضاف
بسوی خدمتی خوانند چه کم بمعنی نقصان که مصدرست نیز آمده و در صورت اگر کسره بیان باشد

م
ازو
ة
م
م

بکسر اضافت با قرکاشی شعر همچو نقش نگین بمان ناحشر * ایکه دست کم هنر برداشت * ای از کم و ناقص بودن تحفه خجل ست چه سرلیاقت تحفگی او ندارد اما عبارت از فصاحت می افتد قوله خاکسار الخ سار در خاکسار بمعنی مانند است چنانکه در لفظ دیوسار ای مانند خاک و مانند دیو نقد بمعنی آماده کردن و دادن و سره کردن درم و دینار کمافی منتخب اکنون یعنی آنچه آنرا دهند استعمال کنند از زر و سیم و امثال آن جلال اسیر گوید شعر قرض نقد جان بجان کندن بجانان میدهند * باز میگویند همت خانه زاد جود ما * روان بالفتح جان و نفس ناطقه و بعضی فرق کرده اند که روان نفس ناطقه است و جان روح حیوانی کما هو صریح فی برهان و صاحب بهار عجم گفته که نفس ناطقه را روان از آن گویند که در حرکت فکری ست و باز گفته که بر جان که روح حیوانی ست نیز اطلاق کنند و نقد روان باضافت بیانی ست از عالم نقد جان و لفظ روان با نقد مناسبت دیگر نیز دارد و چه روان بمعنی رائج نیز ست و نقد رائج را نقد روان گویند عذار خط ریش از هر دو جانب کما فی منتخب و فارسیان بمعنی محل خط ریش که رخسار باشد استعمال کنند چنانکه معشوق را گلعذار بمعنی گل رخسار گویند بدر چاچ گوید شعر جامه زرین باد و سبز خط بر عذار ماه باد * هر که را سودای مدحش همچو خامه در سر ست * و پوشیده نماند که گرد خجالت یا باضافت بیانی ست یا عبارت است از بیرونقی که بسبب خجالت بر چهره طاری شود و بهر کیف ما حصل فقره حاجت به بیان ندارد قوله شهید نجابک خون الخ تر زبان آنکه سخن با آب و تاب گوید کما فی بهار عجم و حق تحقیقی که درین لفظ ست در شرح سه نثر ظهوری نگاشته ام در آنجا باید دید سیاسدار در اصل بمعنی

خاکسار نقد روان بدیگر خجالت بر عذار

شهید بجای خون افشان تر زبان ترکی کمک حقیقت بلند تحقیق ترین چه او قائم آن کتابهای شکر گذار است اقبال آن ارجمند

نگاهبانی کننده پاس ست چه دار افاده معنی محافظت کند چون پاسدار و مستعمل
بمعنی سپاس کننده حاصل این هر دو فقره آنچه متبادر از الفاظ میشود این ست
که درینجا عدم شکایت مندی خود از رسیدن مصائب بیان میکند یعنی با آنکه
بر خاک و خون افتاده از بخت شکایت نمیکند بل بخت خود را به بلندی ستوده سپاس
او ست و بقتل در آمده از غایت محرومی بعد از مرگ نیز چشم را با امید دیدار قاتل کشاده
با این همه احوال پر اختلال از گله و شکوه تقدیر باز آمده بشکر اقبال ارجمند بطلب الکسا
ای شکر میکند و میگوید که اقبال ارجمند دارم و وجه شکر و سپاس درین هر دو فقره چنین
که از دست معشوق بخاک و خون تپیدم و دیدار قاتل که از مدتها آرزو میداشتم بعد
قتل گشتم با این همه نظر بر سنگدلی او توقع نبود که پس از مرگ دیدار نماید پس این نامرادی
بخت ست چنانکه عبدالاحد بیان کرده نهایت دور و دراز بل و دراز کار ست **قوله**
مجروح الخ نمک بر جراحت بار ترکیب اسم و امر ست و لفظ بر جراحت فاصلست درمیان هر دو چون
لب معشوق را الکین نسبت اند چنین گفته شاعری گوید مه تا این لعل تو کان نمک ست بگو چه
شکر نه مکان نمک ست ۔ و منال عشوه بار کنایه از قد معشوق ست و بار بمعنی ثمر ستانی منها لیکه عشوه بار
ثمر او ست و عبدالاحد بعد از ذکر این توجیه معنی عشوه بارنده نیز آورده چنانکه گفته بار یکدار و همه
عشوه می بارد و ندانسته که در سجع فقره اوّل نیز بار بمعنی بارنده ست و از تکرار لفظ بار بیک
معنی لطف عبارت بر خاک می افتد میرزا بیدل علیه الرحمه چه خوش فرموده **شعر**
میوه و نقل تو شیخ هر یکی بار ست ولیس ۔ لیک می باید بهر موقع جدا فهمد کسی ۔ **قوله**
از عهده الخ عهده بالضم نوشته بیع و شرا و نوشته سوگند و بیمار داری کما فی منتخب
در عرف بمعنی ذمه داری و تکفل چیزی مستعمل و از عهده چیزی بر آمدن سر انجام دادن

متصدی نگشت
هزارم صد سپاس
عنایات نمایان

آن چیز بود چه نیک و چه بد یک ای صدم و بجای یک و میم لفظ دیگر نیز آرند چنانکه سیگرامی
شعر سر آراست خوان خورش یکسره ٭ سه دیگ با پال و مرغ و بره ٭ مراحم جمع مرحمت
شایان شایسته و بطوری که درخور باشد قوله متصدی نگشت الخ تصدی پیش آمدن
کما فی منتخب و متصدی پیش آینده و مستعمل بمعنی متشاغل هزارم مثل صدم ای یکی از هزار
و نه مطلق یکی بل آنچه بعد از نهصد و نود و نه است و ماقبل این میم دایما مضموم باشد
الا لفظ دوم که مفتوح می آید امیر خسرو فرماید ٭ نشین یکدم که ما ماندیم و عمری
گرفتاری که آن عمر دوم شد ٭ چه مدار قافیه درین غزل بر دم و غم است و ضمهٔ آن ازین
اشعار ظاهر است والهروی گوید ٭ اقلیم چهارم از تو نجم ٭ ز نام تو نام آسمان گم ٭
اسیری لاهجی گوید ٭ آمد آن بیخود دگر روز سوم ٭ پا و سر در راه عشقش کرده گم ٭ و حذف
این میم نیز بکار برده اند ملا میر بخاری در تاریخ تولد بابر بادشاه گوید ٭ چون در شش
محرم زاد آن شه مکرم ٭ تاریخ مولدش هم آمد شش محرم ٭ و این بر مسموع اقتصار دارم
سپاس و سپاسه بها بمعنی شکر و در فرهنگ بمعنی قبول نیز آورده چنانکه گوید سپاس
دارم ای قبول دارم بهر کیف بکسر اول است میرزا خیر الله از بعض محققین نقل کنند که مرکب
است از سه و پاس معنی ترکیبی آن پاس داشتن سه چیز بود که عبارت از لسان و جنان و
ارکان است تا از هر کدام هر چه صادر شود مشعر بتعظیم و تبجیل منعم باشد انتهی این نیز
دلالت بر کسرهٔ اول دارد آثار رشیدی الضم آورده نمایان بسیار واضح و آشکارا چون
ظلم نمایان و فتح نمایان که در آن هیچ شک و ریب نباشد و تیکچند بهار بمعنی کنار و صیت
نیز آورده چون زخم نمایان اما زخم نمایان بمعنی کلانست چه زخم خورد و اندک خوب نمایان
نبود و پوشیده نماند که از آغاز رقعه تا این فقره هر فقره مبتدا است ای کسی که چنان است

سی که چنین ست و عبارت لاحقه جزآن **قوله** با صد جهان تشویر تقصیر الخ صد جهان
یا انچه در صد جهان گنجد و مخفی نماند که هرچه بر و لفظ صد و یک و هزار آرند اگر مجموع
معنی کیل دهد آنرا بسوی مابعد مضاف نباید خواند چه مابعد تمیز آن باشد چون صد گلستان
گل و یک شهر محملها و هزار طوفان آتش چنانکه شعر سرو و شمشاد شش بالفت دست
باهم داده بود + صد گلستان گل بر روی یکدگر افتاده بود + ناصر علی گوید شعر بیعقاد
دو ملت چشم میگون تو می سازد + بیک پیمانه رنگین کرده یک شهر محملها + ظهوری گوید
ع یک بدخشان لعل معنی اینک آرم ترجمان + تشویر برانگیختن جنگ و فتنه و گردکما
فی منتخب و مستعمل بمعنی شرمنده شدن و شرمنده کردن و فارسیان بمعنی خجالت
و انفعال می آرند و این لفظ مضاف ست بسوی تقصیر موقف ادب جائیکه بادب
استاده شوند سر در پیش آنکه سرش از خجالت در پیش افتاده بود و درین فقره
حال واقع شده یعنی فلانی با صد جهان تشویر تقصیر یعنی با خجالتی که در صد جهان گنجد
در موقف ادب استاده در حالیکه سر در پیش ست و های هوز بعد از استاده برای
تعقیب ست چنانکه گویند فلانی سلام کرده نشسته ای سلام کرد و بعد ازان نشست
و مراد آنست که سر در پیش استاده است و بعد ازان دریا دریا اشک ندامت از چشم
می بارد و همچنین ست در لفظ نهاده و نگذاشته و برنداشته در فقره های آینده **قوله**
روی نیاز الخ اضافت روی بسوی نیاز بادنی ملابست واقع شده و مراد آنست
که روی بر آستان نهاده است بسبب نیاز پوزش معذرت مشتق از پوزیدن
و پوزش گستردن بمعنی تمهید عذر نمودن **قوله** دامن عذرخواهی الخ اضافت و کف
عجز از عالم روی جاز ست ای بسبب عجز دامن عذرخواهی از کف خود نگذاشته

دامن
نگذار
برندارم
دامن
گرفته

قوله ز نظر حجاب نگرالخ حجاب بکسر پرده و بمعنی شرم مجازست صائب گوید شعر اگر حجاب کنی
از عدو فرشته شوی * چنانکه میکنی از مردمان حجاب اینجا * و فی ما نحن فیه بمعنی اولست اگرچه
مراد شرمنده و خجل ست چه هر که خجل باشد نظرش بسوی پرده و دیوار بود و از انفعال چشم
بر نمیدارد آزرم بمد و زای معجمه مفتوحه و رای مهمله ساکن شرم و حیا و رفق و مدارا و در
فرهنگ جهانگیری بمعنی عدل و نگاهداشت نیز آورده و ظاهرا در نگهداشت حقیقت ست
و در بواقی مجاز کما لا یخفی و طرفه تر آنست که بمعنی خشم نیز گفته بسند این بیت نظامی شعر
دباغت چنان دادم این چرم را * که بر تابد آسیب آزرم را * و رشیدی گفته که از این
بیت آسیب آزرم بمعنی خشم ست یعنی آفت آزرم که خشم باشد نه آنکه آزرم بمعنی خشم ست
و خان آرزو در سراج اللغت گفته این توجیه طالب علمانه نزدیک زبان دانان و محاوره فهمان
هیچ بکار نمی آید چنانکه نگویند که فلانی را آسیب صحت رسید ای مرض و چشم فلان آسیب
سیاهی بر نمی تابد یعنی سفیدی انتهی و هیچ نگفته که درین جا چه معنی ست و در شرح سکندرنامه
بعد از آنکه بر توجیه رشیدی رد و قدح کرده گفته پس بهتر آنست که معنی خشم گرفته اید انتهی
درین صورت قول جهانگیری را معتبر داشته و مولف این کتاب صهبائی هیچمدان گوید که
مستند جهانگیری غیر ازین بیت نیست و غالب آنست که درین بیت معنی خشم موافق زعم
خود چسپان یافته چنین نوشته و الا سندی دیگر نیز می نوشت یا فرهنگهای دیگر
بران مساعدت می نمود لهذا رشیدی ازان منکر شده اما این قدر هست که رد و قدح
رشیدی را هنجار بد واقع شده و نزد راقم هیچ میرز درین شعر بمعنی رفق و مداراست و پس
و آسیب آزرم عبارت از آسیبی ست که بر طبع مدارا کننده از سبب مدارا کردن رسد
چه رفق و مدارا کردن با جمهور مردمان خصوصا با ستیزه کاران شاق ترین امور ست

دفتر جهانگیری
آزرم بمعنی خشم
رای فی الاصل و
انفعال بمعنی پشیمانی

یعنی خود را چنان ساخته ام که آسیب این مشکل را تاب می آرم واین معنی مناسب
سائر ابیات آن مقامست چه بالا گفته شعر نه بینم بد خواهی اندر کسی * که من نیز
بدخواه دارم بسی * ره من همه زهر نوشیدنست * هنر جستن و عیب پوشیدنست *
و در بعضی از نسخ در لفظ آسیب و آزرم واو نیز دیده میشود پس معنی شعر چنان خواهد بود
که آسیب و آزرم هر دو را تحمل شود ای اگر کسی آسیب ساند یا بآزرم پیش آید هر دو می سازم
لیکن لفظ برتابد میخواهد که بدون واو باشد چه تحمل را امور شاقه مناسبتر ست پشت پای
خجالت از عالم روی نیاز و کف عجز که گذشت ای از پشت. پا برنداشته بسبب خجالت
چه خجالت سبب نظر دوختن بر پشت پا بود **قوله** دریا دریا الخ تر دامن گنهگار ظاهرا در اصل
بمعنی ناپرهیزگار باشد چه ناپرهیزگاران در آلودگی جامه مبالات نکنند واحتیاط فرو زنند
واین چنین کسان گنهگار البته باشند یا بمعنی شراب خوار بود چه دامن شراب خواران
بیشتر از شراب تر شود و شراب خواران نیز گنهگار خود اند غایتش آنکه بمعنی گنهگار مستعمل شده
و معانی مذکور متروک گشته اما صفت چشم به تر دامن یا بسبب دامن بودن خود قایم ست
ای چون خود تر دامن ست و چشم از وست چنین گفته از عالم کتاب کریم در واقع کتاب کسی
که او کریم ست یا باعتبار گریه باشد چه دامن از اشک تر میگردد و بعضی تر ببای موحده تر جمه
علی میگویند ای اشک ندامت که از چشم خود بر دامن می بارد چه اشک که از چشم افتد بر دامن
خواهد افتاد والله یعلم بالصواب **قوله** چشم امرزش الخ چشم بمعنی عضو معروف و توقع
وامید واین مجازست چه هر که توقع وامید چیزی داشته باشد چشم بدان طرف دارد
و چمش بتقدیم میم بر شین معجمه نیز بمعنی چشم آمده فردوسی گوید شعر بکردار چشم کوزنان
دو چمش * همه سحر و شوخی همه رنگ و نقش * سراج الدین علی خان آرزو چمش را قلب

چشم گفته و در اخیال میگذرد که در اصل چمش باشد مرکب از چم بمعنی خرام مشتق از
چمیدن و شین نسبت چه چشم متحرک باشد پس چشم قلب چمش خواهد بود و مؤید این ست
لفظ چم بدون شین معجمه هم بمعنی چشم که در زبان مرو و دار المرز شایع ست و در شعر
فردوسی غالب که چم باشد و شین ضمیر غائب ای دو چم او یعنی دو چشم او و ظاهرا چشمه بمعنی
چشمه نیز ازین قبیل باشد چه آب ازان جا حرکت کرده بیرون آید و چشمه مقلوب آن
نه بالعکس بخشایش حاصل بالمصدر از بخشودن که واو آن در امر و مضارع بالف
بدل شود مثل نمودن و نماید و نما و ربودن و رباید و ربا و کشودن و کشاید و کشا
و زدودن و زداید و زدا و ربودن و شنودن و غنودن شاذ ست که مضارع
و امر اینها بود و شنود و غنود آمده و معنی بخشودن رحمت کردنست اما گاهی مترادف
بخشیدن بمعنی عطا کردن نیز آمده شیخ محمد علی حزین گفته شعر تو کز ابر کف آبی
تشنه کامان را نه بخشائی ✤ چرا چون باد دامن میزنی آتش بجانی را ✤ و درین شعر
سعدی هر دو احتمالست شعر خور و پوش و بخشای و راحت رسان ✤ نگه می چه
داری ز بهر کسان ✤ ای خود بخور و بپوش و ببخش محتاجان را و راحت برسان
ایشان را یا بخور و بپوش و رحمت کن بر مردم و احتمال رحمت بر مردم نیز عطاست احتمال اینکه بخشا امر العطا
مشتق از بخشیدن بود نه از بخشودن خطاست چه الف از کجا بهم میرسد اما این قدر هست
که بخشیدن بهر دو معنی کثیر الاستعمالست کما هو ظاهر بزم هر مجلس عموما از عیش باشد یا از
ماتم اول ظاهرست و دوم ظهوری در مینا بازار در صفت تنبولی گوید نثر ✤ بیڑهٔ پانش
از بزم ماتمیان نفور ست و عشرتیان را پیرایهٔ مجلس سرور ✤ و ظاهرا در اول حقیقت ست
و در ثانی مجاز چه بمعنی مجلس و مجمع گرفته اند و لهذا اهل لغت تفسیر آن بمجلس شراب

جشن و مهمانی کرده اند و آنرا بمهمانی گرفته بزم گاه نیز گویند و شاید که مثل مجلس گاه
منزلگاه لفظ گاه از کلمات زواید باشد و مویدا ینست وقت سحرگاه صاحب گوید
ع خواب در وقت سحرگاه گران میگردد ÷ و سحرگاه بمعنی سحرست پس وقت سحرگاه
عالم وقت سحر باشد و شاید بزم گاه جای باشد که آن گلزمین عیش جزوی ازان
باشد و این بعد بسیار دارد چه بزم گاه بمعنی بزم می آید نظامی گوید **شعر**
چو شاهان نشستند در بزم شاه ÷ شد آراسته حلقه بزم گاه ÷ و عجب نیست
که بزم مرکب باشد از لفظ بز بمعنی رسم و آئین و فائده و میم نسبت چه هر چیز در بزم
بقاعده و آئین نگاهدارند و مجی میم برای نسبت از لفظ نیلم ظاهرست چه نیلم مشابه
به نیل ست در رنگ و نسبت افاده تشبیه هم کند کما هو ظاهر و شاید که بزم بمعنی ملائم
ازین قبیل باشد چه بز بمعنی موجه آب ست و موجهٔ آب ملایم و لطیف باشد و برم بباء
موحده و رای مهمله و میم نیز همچنین چه بر بمعنی یاد و حفظ نوشته اند پس برم بمعنی
انچه در حافظه نگاهدارند غایت آنکه برم بمیم هم بمعنی یاد و حفظ مستعمل شده و آزبر بالف
وزای معجمه و بای موحده ورای مهمله که بمعنی حفظ و نگهداشتن تفسیر کرده اند آن نیز
در اصل بمعنی چیزی ست که در حافظه باشد چه ازبر مرکب ست از لفظ از که ترجمه من ست
و بر بمعنی مذکور و هر چه در حافظه باشد از حافظه خود بود و پس بر را درین ترکیب بمعنی
سینه گرفتن باین توجیه که هر چه از سینه بود یاد و محفوظ خواهد بود ضرورت ندارد
و هم ازین قبیل باشد بشم بباء موحده و شین معجمه شبنم که سحرگاه بر سبزه و درختان
نشیند چه بشن بباء موحده و شین معجمه بدون میم بمعنی زراعتی ست که بآب باران
حاصل دهد غایتش بمعنی مطلق زراعت گرفته اند و ازین قبیل ست تارم و آن خانه باشد

که مانند خرگاه از چوب سازند منسوب بتار که بمعنی سرست ولهذا تارک بکاف نسبت بمعنی تحفف سر آید چه آن منسوب بسرست بهر کیف طارم ازان گویند که بر بالای سر باشد بدلیل تارده بها که آن هم برای نسبت ست ومعرب آن طارم بطای حطی ست و خالم بخای معجمه بالف کشیده ولام مضموم ومیم ساکن بارکه بعربا آنرا حیه گویند نیز ظاهر مرکب ست از خال بمعنی لفظهٔ سیاه که برروو اندام افتد پس در اصل بمعنی ماراز قم باشد وبعد ازان عام شده وازین جاست رُستم چه رست بمعنی شجاع و دلیر وچیره و مستولی شدن باعتبار معنی شجاع و دلیر رستی بیای مصدری بمعنی دلیری وچیرگی استعمال کنند واینکه رستهم بهای ساکن در میان تا رقرشت ومیم آمده مزید رستم ست چون زردشت وزردهشت زیرا که زردشت لقب اخرین پیغمبر مجوس ست ابراهام نام مصنف ژند و پازند که در زمان گشتاسب بباطل دعوی پیغمبری کرد وحمقای آنجا بدو گرویدند و دشت بمعنی زشت و زبون ست که دش مخفف ست از لفظ دشنام و دشمن چون او بسبب ترک وتجرید زر و مال دنیا خوار وزبون می دانست باین لقب ملقب شد واز بعضی الفاظ معلوم میشود که الف ومیم معًا برای نسبت آید چون لگام بالفتح انچه در دهن اسپ کنند ولجام معرب آنست چه لگ بفتح اول و کاف پارسی بمعنی بند و زندان و شلاق ست و بند و شلاق اسپ بدان ظاهرست وچرام بمعنی چراگاه اگر مرکب باشد از چرا بمعنی چریدن پس از قبیل اول بود واگر از چر که حاصل بالمصدر از چریدنست از قبیل ثانی ست بهر کیف چراگاه منسوب بچریدنست کما لایخفی وچرامین نیز بیا و نون بعد المیم آمده بهمین معنی چنانکه اهل لغت تصریح کرده اند پس این نسبت بچرام باشد باین معنی که انچه مشابه بچرام بود چه نسبت افاده مشابهت نیز کند کما مر انقا معنی جائی که همچو جای چریدن بود و بعد ازان بمعنی

چراگاه مستعمل شده واین طور در فارسی بسیار آمده چون کهین ومهین وبزرگترین وکهترین که بمعنی کهتر ومه وبزرگتر وکمتر مستعمل ست و در اصل بمعنی کسی ست که مثل اینها باشد و تیکچند بهار در جواهر الحروف نظر بیاد نون نسبت بمعنی علف خیال کرده واین شعر شمس فخری بسند آورده شعر چو حیوانی ست مانده در بیابان ✢ زبخت بد نه آب و نی چرامین ✢ وحق آنست که درین شعر بمعنی علف خوب چسپانست اما اهل لغت بمعنی چراگاه آورده اند ورشیدی همین شعر را بهمین معنی بسند آورده و شجام بروزن سلام ازین عالمست بمعنی سرمای سختی که درختان انجستگاند مرکب از شج بفتح شین معجمه وسکون جیم تازی بمعنی زمین سفید سخت کم گیاه که دران غله نرویدچه در سرمای سخت زمین حالت مذکوره بهم رساند حضور در صراح حاضر شدن واینکه گویند در حضور فلانی چنین کردم یا چنان گفتم مراد ان باشد که وقت حاضر شدن خود پیش او الخ پس بزم حضور بمعنی بزمی ست که حاضر شدن مردم پیش کدخدای آن دران واقع شده باشد عرفی گوید شعر زیاده زین حلاوت دوری ازبر ما ✢ اگر بحوصله نازی درآ ببزم حضور ✢ کرامت در منتخب اللغت بمعنی نوازش وبزرگی آورده وانچه گویند این کرامت اولیاست یعنی خارق عادت ماخوذ ست از معنی دوم چه ظهور آن موجب بزرگی ایشانست در نظر مردم ظهور بالضم پیدا شدن و کرامت ظهور مرکب بمعنی آنکه ظهور کرامت ازو باشد واین ترکیب در کلام مرزا بیدل علیه الرحمة بسیار آمده چون کرم ایجاد و معنی ایجاد چنانکه بر نظارگیان کلامش ظاهر ست وطرفه تر آنست که حسد پیشگان هند که خود را کاسه لیس نعمت خدایان ایران قرار میدهند برین تراکیب مذکور انگشت می نهند بل سرمایه ریشخند ساخته اختیار این الفاظ را سبب نزد ایشان ریشخند می پندارند وازکون خری خیال نمیکنند که ایجاد این تراکیب از زبان پیشوایان ایشانست

نه از پیش بیچاره مرزای مرحوم مگر آنکه در کلام فارسی نژادان گاه گاه ایراد می یابد
و مرزا استعمال بیچو تراکیب را دست فرسود کرده طرز خود قرار داده اگر بر وی می خندند
چرا از پیش ظهوری که کرامت ظهور بسته گوش خوابانده میگذرند عفو بفتح اول و سکون ثانی
درگذشتن از گناه و اعراض نمودن از تقصیر کسی و ترک عقوبت کردن کما فی منتخب و فارسیان
بتحریک فا نیز آورده اند شیخ شیراز فرماید ؎ عفو کردم از وی عملهای زشت ٭ بفضل
خودش آورم در بهشت ٭ و صفت آن بگناه بخشیدن و عصیان زدودن ازان
کرده که مراد از عفو ملکه و عادت عفو داشته نه نفس عفو چراکه عفو خود بمعنی تقصیر بخشیدنست
چون از تحقیق الفاظ باز پرداختم گویم که چشم مضافست بسوی آمرزش و بخشایش و آن
بسوی جرایم و معاصی و حرف از صله قوله میدارد دست و الطاف مضافست بطرف
فیض و آن بسوی بزم و آن بطرف حضور و حضور موصوف و کرامت ظهور صفت آن
و موصوف با صفت موصوف بصفت والاست و اندوختگان جمع اندوخته اسم فاعل
و ضمیر فاعل در وی مستتر راجع بسوی جماعت که در ذهن ست و فیض که اول مذکور شده
مفعول آن ست ای امید بخشایش گناه می دارد از الطاف کسانی که فیض بزم
حضور کرامت ظهور والای شما را جمع کننده اند و مراسم و لوازم معطوف و معطوف علیه
مضاف بسوی عفو که آن موصوفست بگناه بخشا و عصیان زدا و حرف از صله آموختن
و محفل موصوف و رحمت منزل صفت و این موصوف و صفت موصوف و معلی صفت
آن و آموختگان مثل اندوختگان و مراسم و لوازم مفعول آموختگان ست و این فقره
معطوفست بر فیض بزم الخ ای از الطاف کسانی که رسوم و لوازم عفو را آموزنده اند
از محفل شما و حاصل فقره آنست که این شهید امید بخشش گناه خود از الطاف کسانیکه

فیض بزم شما را جمع کرده و از الطاف کسانیکه رسم عفو از محفل شما آموخته اند می اردو بعد
ازین گوئیم که هرگاه مجموع خواهند موصوفی را دو صفت آرند گاه در هر دو صفت واو
عطف ایراد کنند چون زید عاقل و کامل وگاه بصفت اول کسره توصیف لاحق کنند
چه یک اسم را دو کسره لاحق نتواند شد و چون در موصوف و صفت اتحاد ذاتی باشد هر دو را یک
اسم قرار داده در آخر صفت کسره بیارند پس این کسره گویا در آخر موصوفست نه در آخر صفت
چنانکه فی مانحن فیه ای حضور کرامت ظهور والا و محفل رحمت منزل معلی **قوله** این سر در گریبان
الخ گریبان مرکب از گری بکاف فارسی و رای مهمله مکسورتین و یای تحتانی مجهوله بمعنی گردن
و بان بمعنی نگهدارنده چه گریبان نگهدارنده گردن باشد و سر در گریبان تشویر تمام یعنی کسی
سر او در گریبان باشد بسبب تشویر و همچنین پا بدامان عذر تقصیر ای کسی که پای او بدامان
باشد از جهت عذر تقصیر و قاعده آنست که از جهت عذر تقصیر هرگاه پیش بزرگی بنشینند
پا در دامن پیچند و این از غایت ادب باشد و اضافت سر در گریبان و پا بدامان بسوی
تشویر و عذر تقصیر بادنی ملابست کرده نظر درین ترکیب مفعول مطلق از فعل محذوفست
ای نظر نظراً یعنی نظر کردار روی نظر کردن بسوی کردار ناصواب الخ و این جمله حال واقع
شده ای اینکس از حیا می گدازد دران حال که نظر کرد از روی نظر کردن بسوی کردار خود
کردار بکسر اول فعل اما قیاس فتح آنست چه مرکب ست از کرد حاصل بمصدر کردن و آر
کلمه نسبت ست غالباً بکثرت استعمال فتحه بکسره بدل گشته باشد و کردگار بمعنی فاعل که
عبارت از صانع حقیقی ست ازین قبیل ست و خان آرزو در سراج اللغت کردار را
مرکب از کرد بکسر داشته و گفته که کرد بکسر بمعنی فعل ست و کر دار را بمعنی طرز و روش
گفته بنا بر افاده نسبت معنی مشابهت را و کردگار را ازین مرکب داشته و معنی آن گفته

نه از پیش بیچاره من
دهر ز استعمال

طرز و روش لیکن رشیدی کرد بمعنی فعل و کار بفتح ضبط کرده و در معنی کردار فعل
و در معنی کردکار خداوندکار نوشته و غالباً کرد را حاصل بالمصدر داشته و چون در حاصل المصدر
از کردن بیشک ست کما هو ظاهر علی العالم والجاهل پس گفتن خان مذکور که انچه رشیدی
در معنی کردکار خداوندکار نوشته اصلی ندارد انتهی وجهی ندارد و غایت ما فی الباب
آنکه برین تقدیر به تبدیل فتحه بکسر قایل باید شد و دیگر کرد بکسر را خان مسطور نیز بفعل ترجمه
کرده و ترجمه فعل کارست پس خداوندکار را گفتن بی اصل چرا باشد آری ترجمه خود ایشان
یعنی کننده طرز و روش البته بی اصل ست چه طرز و روش معنی کردارست نه معنی کرد
پس در کردکار لفظ کرد چگونه افاده معنی طرز و روش خواهد داد فرق تا قدم ای از فرق
تا قدم و حرف از که برای ابتداست بقرینه تای انتهائیه حذف شده چنانکه در لفظ سر تا پا
و همچنین ست در کران تا کران و قاف تا قاف میگداز دای آب میشود پشیمان بروزن
کریمان ظاهرا مرکب از پشیم بروزن نسیم بمعنی پراگندگی و الف و نون نسبت ست چون
بعد از فعل زشت پراگندگی در طبیعت عارض شود از جهت خجالت بمعنی خجل استعمال
کرده اند و پشیم بمعنی پشیمان نیز آمده پس الف و نون زائده باشد چون بست و بوستان
و سحرگاه و سحرگاهان و بهار و بهاران و روزگار و روزگاران و باشد که پشیم بدون الف
و نون بمعنی پشیمان مجاز بود از عالم عدل بمعنی عادل و پشیمان کلمه مفرد نیز شاید بلکه باشد
و پشیم مخفف آن لیکن قیاس توجیهات بالا را میخواهد والله اعلم بالصواب اندوه پشیمان
بمعنی اندوهی ست که بسبب پشیمانی حاصل شده باشد ای اندوه اینکه چرا این کار
کردم که پشیمان شدم و حاصل فقره از بیان خالیست لفظ نظر واضح شد و احتیاج
با عاده نماند قوله و بزبان نیاز ترجمان الخ زبان بفتح و ضم هر دو ترجمه لسان ست

در زبان نیاز ترجمان
عذر بیکی تقصیر
[illegible]

بمعنی روزمرهٔ قوم مجاز و خان آرزو در سراج اللغت گفته که لهجهٔ ایران همین بفتحه
مست پس فصیح همین فتحه بود و زفان بفا مبدل آنست نیاز بکسر اوّل بر وزن حجاز
بمعنی حاجت و احتیاج و میل و خواهش و اظهار محبت نوشته اند ظاهرا ماخوذ است
از نیازیدن بمعنی قصد و آهنگ نکردن و دست بطرف چیزی دراز نکردن که منفی
بازیدن ست و بنون نفی در استعمال آمده و بشکل لفظ مفرد گشته پس در اصل
بمعنی عجز باشد و لهذا مقابل ناز می آید چه در ناز شوخی و گستاخی باشد و در نیاز خلاف
آن و بمعانی دیگر که احتیاج و غیره باشد مجاز در مجاز ست چه در معنی عجز خود مجاز ست
غایتش فتحهٔ نون از کثرت استعمال بکسره بدل گشته باشد معهذا در بعضی افعال که مصدر
بیای تحتانی باشد مکسور نیز آمده و لهذا از لفظ نیافت در بعضی از معمیات بعمل تحلیل
نی بمعنی لا بر آورده اند ترجمان آنکه لغتی را از زبانی بزبان دیگر تقریر نماید و مستعمل ست
در مطلق بیان کننده و این معرب ترزبانست و بتبدیل با بالفا ترزفان و بحذف زا
ترفان نیز گویند و ظاهر الفظ تر درینجا بمعنی چالاک ست مثل تردست ای چالاک دست
و لهذا صاحب برهان قاطع ترجمه ترزبان شخص زبان آور نیز کرده و من میدانم که تر
در ترزبان و تردست بمعنی رطب ست چه فعل هر عضو بی تری ازان صادر نشود چه
هرگاه عضوی خشک شود بر فعل قادر نباشد و درین همه معانی مجاز مستعمل شده
والله اعلم بالصواب عذر بالضم در لغت بهانه است که ضد وفاست و مستعمل ست
در بهانه که برای برائت ذمهٔ خود از چیزی بر زبان آرند و تواضعی که بجهت مردم کنند
نصیرا همدانی گوید شعر گر نیازم نیست لائق عذر موری در پذیر ۔ خاصه کاندر تحفه
لفظ سلیمان آمده ۔ یکیک گاهی بمعنی یک جدا و یک جدا مستعمل شود مثلا گویند از آنجا

یک یک کس بیرون آید مراد آن باشد که همهات مجموعی بیرون نیایند بلکه علیحده علیحده بیرون آیند وگاهی بمعنی هر واحد و هریک باشد و فی ما نحن فیه همین ست پس باید که بعد از لفظ یک یک حرف از باشد ای هریک از جمله تقصیرات با در هیچ یک از نسخ یافته نشده درینصورت بمعنی اوّل باشد و حال بود از تقصیرات ای عذر تقصیرات میخواهد در حالیکه آن تقصیرات علیحده علیحده و جدا جدا است نه عذر مجموع آن رنگارنگ ای رنگ برنگ و الف برای الصاق ست مثل بای موحده ای رنگی ملصق برنگ دیگر چون لبالب و دوشادوش و گوناگون و عبد الواسع هانسوی الف این کلمات را برای اشباع نوشته و این اصلی ندارد چه اشباع کشیدن حرکات ثلثه است بوجهی که حروف مناسبه آن پیدا آید چون سر و سار و آتش و اتیش و چابک و چابوک و حرف اخیر کلمات اولی این الفاظ خود متحرک نیست چرا که اواخر کلمات فارسی مادام که از کسره اضافت و صفت و الحاق چیزی که بسبب آن ساکن را متحرک کنند چون تحتانی وغیره خالی باشد ساکن بود پوشیده نماند که این فقره خبر دیگرست از قوله این سر در گریبان الخ و معطوفست بر قوله از حیا فرق تا قدم الخ و جمله فعلیه است چه میخواهد که بعد از بیان تقصیرات واقع شده فعل مضارع ست و ضمیر غائب راجع بطرف مبتدا فاعل و عذر که مضافست بسوی تقصیرات مفعول آن و قوله بزبان نیاز ترجمان متعلق بفعل مذکور و فعل مذکور بفاعل و مفعول و متعلق جمله فعلیه و قوله از دیوانه مشربی با جمله معطوفات بیان تقصیرات ست خواه لفظ یعنی بعد از رنگارنگ محذوف قرار دهند و خواه اینها را عطف بیان تقصیرات گویند قوله از دیوانه مشربی الخ دیوانه مجنون مرکب از دیو که جنسی از شیاطین ست

انه که کلمهٔ نسبت ست پس در اصل بمعنی آسیب زده و جن زده باشد و چون حرکات
ن زده مجنونانه است بمعنی جنون زده استعمال یافته مشرب آشامیدن و جای نوشیدن
استعمل ست و طریقهٔ رندانه چنانکه مذهب در طریقهٔ زاهدان ناصرعلی گوید شعر زهی
پیچیده در نسیم شکرخند تو مشربها + برنگ گل گریبان چاک سودای تو مذهبها + و گاهی
مذهب بجای مشرب نیز استعمال کنند مولوی معنوی فرماید شعر مذهب عاشق ز هر مذهب
جداست + عاشقان را مذهب و ملت خداست + عالم بمعنی جهان و بمعنی حالت و
کیفیت نیز استعمال کنند مثلا گویند حسن او عالم خوبی دارد یا هنگامهٔ امروز عالمی گرم
داشت مرزا بیدل گوید شعر تو کار خویش کن اینجا تو ئی در من نمی گنجد + گریبان عالمی
دارد که در دامن نمی گنجد + سیاه مستی بسیار چه سیاه بمعنی بسیار آمده چنانکه
سیاهی لشکر گویند و سیه بهار بمعنی بهار با فراط کما هو فی بهار عجم شیخ محمد علی حزین گوید شعر
هزار رنگ گل داغ در کنار من ست + جنون کجاست که جوشش سیه بهار من ست + و چون
کسی بدمست شود نیک از بد نشناسد و افراط محبت همین حال دارد لهذا افراط محبت
را بسیاه مستی تشبیه داده دست جرأت اضافت دست بسوی جرأت بادنی ملابست
ست چه سبب دست آویختن در دامان خیال جرأت شده خیال بکسر پندار و گمان
شخص و صورتیکه در خواب دیده باشند یا در بیداری تخیل کرده شود و عکسیکه در آب
آئینه نماید کما فی بهار عجم ناصرعلی گوید شعر خیال او بخواب آمد گرفتم در بغل تنگش + خزان
نگشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش + و تحقیق آن ست که خیال حسی ست از حواس
سهٔ ظاهری که خزانهٔ حس مشترک ست چون آن حس جمیع صور محسوسه است آن صور را
ز خیال گفته اند و صورتهای که در خارج باشند مثل صور بازیگران و مشعبدان که

از پرده برآورند و بنمایند مجاز در مجاز چنانکه **شعر** چه چابک دستیست بازی سگال + کز پرده وا نمود دن خیال + و درین نیز همان مناسبت مرعی ست چه درین باب نیز تصرف در متخیله تماشائی می باشد که اشیا را بصورت دیگر تخیل میکند مثلاً کاهی را ماریا کژدم تصور میکند یعنی یکی از جمله تقصیرات من آن ست که بسبب دیوانه مشربی ای بوضع دیوانگان که نیک از بد نمی شناسد در حالت بدمستی که از افراط محبت تو برمن طاری شده بود دست جرأت دراز کرده در دامن خیال سراسر جمال تو آویختم و منشاء سوء ادب درین مقام آنست که اگرچه صورت مذکوره محض خیال بود اما عاشق میدانست که این صورت همان معشوقست که در خارج موجودست پس بواسطه این لحاظ بجهت حصول کام جرأت را کاربسته دست در دامن او زد و دست در دامن معشوق زدن بنابر عصمت یا بزرگی شان او نسبت باین کس خارج از ادب بود یا محمول بر مبالغه است که نسبت بخیال نیز این جرأت سوء ادب ست چه جای خود معشوق و چون این معنی در محل عذرست سبب آن دیوانه مشربی را گفته و آن هنگام را هنگام سیه مستی خصوصاً که از افراط محبت باشد تا مقبول افتد چه حرکات دیوانگان محل اعتبار نباشد و همچنین حرکتی که در وقت مستی صادر شود و چون آن حرکت از افراط محبت باشد مواخذه چه که سبب جای بهم رسانیدن در خاطر شود و باشد که این توجیه کنند که این حرکت اگرچه از دیوانه مشربی در عالم سیاه مستی افراط محبت بود که آنرا عذر می توان نهاد اما او در وقت افاقه از ان نادم و پشیمان گشته که مبادا در خاطر دوست گرانی بهم رسیده باشد لهذا آن را در عداد تقصیرات تصور کرده بیان نمود **قوله** و بآن رنگین صحبت الخ رنگین صحبت آنکه صحبتش خوب و خوش آینده

و بآن رنگین صحبت نازک مزاج دنگ طبیعت مجلس آرائی دیر بزم سرائی را انگیختن

باشد چه رنگین بمجاز بمعنی خوب و خوش آینده مستعمل ست چون رفتار رنگین و تبسم
رنگین و خندهٔ رنگین کما قال فی بهار عجم و صحبت خوش آینده صحبتی ست که بذله و
لطیفه و سخنان موافق طبع و حرکات ملائم مزاج بسر شود نازک مرکب از ناز بمعنی
فخر و استغنای و کاف نسبت ای منسوب بفخر و استغنا این نازک مزاج و نازک طبع
کسی باشد که مزاجش بادنی چیز بگردد و از مخاطب استغنا کند چون نازک صفت
اشیا باشد باین معنی بود که آن چیز لائق آنست که بدان فخر کنند و این چنان چیزها
بنهایت لطیف و خوب باشد و لهذا بمعنی ملائم و لطیف استعمال یافته و چون چیزهای
نازک را هر کس نتواند ساخت بمعنی دشوار هم مستعمل شده چنانکه گویند این کار نازک ست
شاعری گوید شعر بجون خویشتن غلطم که خوی یار نازک شد * بهر طرف از زندگی بندم
که بر من کار نازک شد * و از انجا که چیزهای نازک بسا اوقات باریک باشند بمعنی
باریک نیز استعمال کرده اند بهر کیف نازک مزاج و ناز مزاج بکاف و بدون کاف
هر دو استعمال کرده اند در صورت اول ترجمه آن چنین باید کرد که آنکه مزاج او
نازک ست ای مستغنی و صاحب فخر ست و در صورت دویم آنکه ناز و استغنا و
فخر طبیعت و مزاج او گشته بابا فغانی گوید شعر بسیار رکش این نفس گرم فغانی
شاید که تحمل نکند ناز مزاج ست * و فارسی دانان متعرب نزاکت از مادهٔ نازک
تراشیده اند و نازک را بمعنی نزاکت نیز استعمال کرده اند طغرا گوید شعر گل رخسارش
از نازک تابی ز برگ لاله دارد آفتابی * و تیکچند بهار در بهار عجم گوید این سهو الغلط ست
برنگ ریختن بنیاد گذاشتن سلیم گوید شعر کی بود از سوختن نسبت بمن خاشاک را
رنگ آتشخانه از خاکستر من ریختند * تکلیف باندازهٔ طاقت کار نفرمودن کسی را

وفارسیان بمعنی مطلق کار فرمودن استعمال کنند کما فی بہار عجم بزم پیرای زینت دادن
بزم چہ پیراستن بمعنی مطلق زینت دادن استعمال کردہ اند اگرچہ در اصل عبارت
از زینتی ست کہ بکم کردن کنند چنانکہ ع کار استن زلف زپیراستن ست ٭ و حق
تحقیق پیراستن در شرح سہ نثر ظہوری ادا کردہ ام من اراد الاطلاع فلیرجع الیہ و
مجلس آرای و بزم پیرای درین مقام کنایہ از تشریف آوری دوست در بزم و مجلس
و بزم عبارت از مجلس و بزمی ست کہ کاتب خط ترتیب دادہ بود و محصل فقرہ آنکہ
تقصیر دیگر این ست کہ شما را کہ رنگین صحبت و نازک مزاجید بتکلیف تشریف آوری
بزم خود دادم و از نزاکت مزاج شما ترسیدم کہ چون این بزم لائق صحبت نیست
ممکن کہ مزاج شما ازین تکلیف متغیر گردد و شاید این فقرہ را با فقرہ سابق یکی کردہ
ہر دو را یک تقصیر قرار دادہ آید ای یکی از تقصیرات من اینست کہ در عالم مستی
افراط محبت از دیوانہ مشربی دست جرأت در دامن خیال معشوق اویختہ بآن
نازک مزاج ای بشما تکلیف ہمصحبتی خود دادم و تعبیر از خیال مذکور بقولہ آن رنگین صحبت
نازک مزاج یعنی معشوق ازین جہت باشد کہ خیال را خیال نفہمیدہ بل عین معشوق
دانستہ پس مشار الیہ معشوق باشد نہ خیال و شاید کہ مشار الیہ خیال باشد یعنی بآن
خیال کہ چنین و چنان بود تکلیف دادم لیکن نازک خیال داند کہ اشارہ بمعشوق
الطف ست از انکہ بخیال کردہ شود قولہ از حیلہ آفرینی الخ آفریدن حیلہ اختراع
آن باشد و ہمچنین بہانہ سازی چہ در ساختن تکلف و تصنع معتبر ست ظہوری در سہ نثر
گوید بی تکلف و آمدنی باشد نہ ساختنی و پرداختنی نازنین مترادف نازک اما این
قدر ہست کہ نازک در صفات اشیا و اشخاص ہر دو کثیر الاستعمال ست و نازنین

از حیلہ آفرینی اد
بعد سازی بہ الخ
بانگلواز تا و تسخ
افتادن دہلی کی
بربادی زبن ... کو ... ہم
دبوی کی بربادی
مبالغہ تصنیع عبادہ
غالبانہ دلی ۱۲

جزو را شخاص دیده نشده و بنادر در عضوی از اعضای اشخاص و این نیز درین
فقره بهرکیف مرکب ست از ناز و ین که کلمهٔ نسبت خواهد بود و شاید مرکب از
ناز و یا و نون نسبت بود و نون پیش از یا زائده ملحق شده چنانکه در خوابیدن
و خوابیدن و الله اعلم بالصواب تصدیع درد سر دادن و در استعمال مرادف
تکلیف ست که گذشت عیادت بیمار پرسیدن کما فی منتخب و عیادت نمایانه
عبارت ست از پرسیدن احوال بیماری آنکه در حضور او بیاید و محصل فقره آنست
که خود را باختراع حیله و به تصنع بهانه بیمار قرار دادم و گلبرگ لب نازنین شمار را
که از فامت نزاکت بار تبسم و بوی گل نیز بر وگران ست تصدیع عیادت نمایانه
دادم چه هرگاه من خود را بیمار قرار دادم و او احوال من پرسید لب او را البته
از جنبش باین حرف رنج حاصل شد اگر اینچنین نمی کردم چندین تکلیف چرا
می کشید **قوله** از شکوه تلون الخ تلون تفعل ست بمعنی گونه گونه شدن کما فی
منتخب طرح در لغت انداختن و بمجاز پیکر و صورت و لهذا طراح بمعنی نقاش
و صورتگر آمده و طرح ریختن پیکر و صورت ساختن چه ریختن ایجاد کردن چیزیست
چون ریختن خشت و غیره مفید تلخی گوید شعر دارم علم بسوختگیها که نوبهار *
خشت سر مزار من از برگ لاله ریخت * باقر کاشی شعر شاید از عهدهٔ غمهای تو
بیرون آید * تنی از روی بریزم دلی از خاره کنم * و شاید ماخذ این معنی آنست
که بعضی روی و سرب و قلعی یا نقره و امثال آنرا گداخته در قالب بریزند و ازان
چیزها سازند و ازین رو اینچنین کس را ریخته گر گویند محمد سعید اشرف گوید شعر
خود بخود بادهٔ عیش از قدحم می ریزد * گو نیا جام مرا ریخته گر ساخته است *

وشمع ریز آنکه شمع سازد وشمع ساز نیز موم یا چربی گداخته در قالب میریزد وطرح بنا ریختن عبارتست
از کشیدن نقش مکانات بر کاغذ تا موافق آن عمارت سازند وبعد ازان بمعنی عمارت ساختن وبنیاد نهادن
مستعمل شده ظهوری شعر خون ارباب وفا از خنجر بیداد ریز، خاکها گل کن خون طرح
بنائی دادریز + وحق آنکه چون اطلاق ریختن بر تصویر ونقش وحرف کنند بمعنی نوشتن
باشد چه آن نیز ریختن از قلمست مرزا بیدل گوید ع هر چه میخواهد دلت زین خامهٔ
بهزاد ریز + وچون بر شمع ونقره وامثال آن که صلاحیت گداخته در چیزی ریختن
دارد کنند بمعنی اصلی بود واگر بر چیزی کنند که صلاحیت آن ندارد بمعنی مطلق ساختن
باشد چون خشت ریختن تغیر اگر بروزن تفعیل بود بمعنی از حال خود گردانیدن باشد
واگر تفعل بود بمعنی از حال خود گشتن باشد وفی مانحن فیه همین ست رنگ بر چهرهٔ
کسی شکستن متغیر کردن رنگ بر چهرهٔ او واین گاه از غایت ترس وهراس باشد
وگاه از خجالت کما لایخفی ودرین جا همین وجه است کما سینفتح لک وگاه بمعنی زرد
کردن رنگ بود بی آنکه در وهراس یا خجالت را دخل باشد چنانکه گویند که پیری
رنگ بر رویم شکست بهرکیف درین مقامات شکستن متعدی ست ورنگ مفعول
واگر رنگ فاعل باشد لازم خواهد بود عرفی گوید شعر شکست رنگ شباب وهنوز رعنائی
دران دیار که زادی هنوز آنجائی + وحاصل این فقره آنست که تقصیری از تقصیرات
من آنست که از شکوهٔ گوناگون مزاج تو که نازک وبنا کنندهٔ تغیر وتبدل ست ای از
حالی بحالی میگردد ادب انجل وشرمسار کردم چه ادب اقتضای آن می کرد که نظر بحال
خویش تو شکوهٔ تلون مزاج نمی کردم وازینکه کردم ادب خجل شد که او خلاف اقتضای
من کار کرد قوله واز گلهٔ طبع رخ رنگ آمیز آنکه رنگها را برای تصویر کشی ونقاشی باهم

از گلهٔ طبع رخ رنگ آمیز نازک مزاج الوان نقش دو موبیان حیا بشکستن

کند ظهوری در تعریف مصوری پادشاه در رشتهٔ نثر گوید + عمل رنگ آمیزی قلم بندی نقش پرداز شد
و رنگ آمیزی بیای مصدری حاصل بالمصدر و مستعمل بمعنی نقش کشیدن طغرا گوید شعر
برنگ آمیزی نقاش تردست + بیک جا آب و آتش را بهم بست + و درین مقام رنگ آمیز
بمعنی کسی ست که بر یک حال نباشد ای متلون المزاج پس این اگر از معنی اول باخوذ ست مراد
آنست که احوال گوناگون را در طبع خود بهم کرده چنانکه نقاش رنگهای الوان در صفت
و امثال آن یکجا کند و اگر از معنی دوم ست پس احوال مختلف او را بالنقشهای گوناگون
تشبیه کرده و عبد الرزاق بمعنی رنگ آمیز را بمعنی مکار نوشته اگرچه رنگ بمعنی مکر آمده
اما رنگ آمیز بمعنی مکار دیده نشده گوناگون نگار نگار نقش بالفتح نگاهداشتن کما فی
منتخب و بمعنی صورت و نگار مجاز صورتکده خانه که تصاویر دران کشند چه کده بمعنی خانه
باشد چون بتکده و میکده و آتشکده و آنرا صورت خانه نیز گویند اصفی گوید شعر گفتگوی
گشت صورتخانه هرگه باز داشت + صورت چین چشم بر در گوش بر آواز داشت +
و اینچنین خانه را صورت نگار نیز گویند اما بلی ذکر لفظ خانه و انچه تا مقام آن باشد مستعمل
نشود مثل کاخ صورت نگار وحید ست گر چون معمار پیری خانه دل را سفید + آینه با کرد
صورت کار باز آنخانه را + مخفی نماند که شوخ و رنگ آمیز هر دو صفت طبع اند اما در عبارت
صفت اول موصوف را که طبع باشد موصوف ساخته و رنگ آمیز را در صفت آن انداخته
و لهذا لفظ شوخ را کسره داده و گوناگون صفت نقش ست متقدم بر وی چنانچه و حرف
از که قبل از لفظ گله است احتمال دارد که سببیه باشد یعنی بسبب گله طبع شوخ رنگارنگ
تو نقشهای الوان که عبارت ست از تصورهای متنوعه که نتیجه بدگمانی میباشد خیال
بستن و احتمال دارد که از بمعنی اضافت باشد ای گوناگون نقش گله طبع تو لخ مراد

از گوناگون نقش گلہ گلہ ہای مختلف ست و آز بمعنی اضافت می آید چنانکہ فردوسی گوید شعر
سپاس از خداوند خورشید و ماه * ای سپاس خداوند و چون جمیع صور محسوسہ در حس خیال
مجتمع می باشند آنرا صورتکده گفتن صورت در توعی نیز دارد کما لا یخفی علی الماہر
قولہ و از کثرت بی تابی الخ بی تابی شوق ای بی تابی کہ بسبب شوق بود زنجیر حلقہ آہن
چند کہ بہم پیوستہ باشند و بعربی آنرا سلسلہ گویند و صاحب بہار عجم گوید کہ اطلاق آن
بر مطلق ریسمان مجاز ست چنانکہ در بوستان سے سبک طوق و زنجیر از و باز کرد
چپ و راست پوئیدن آغاز کرد * پس اعتراض بعضی برین شعر میان ناصر علی شعر
غزالی را اگر تصویر کردی * زبیم رم بپا زنجیر کردی * کہ غزال را بزنجیر نمیکنند بل شیر را
میکنند از عدم تتبع و قلت تدبر ست انتہی کلامہ مولف گوید کہ قائل شدن باین
کہ اینجا زنجیر بمعنی ریسمانست ضرورت ندارد چہ آہو و گوسپند را در زنجیر کردن ہیچ
محذوری دارد نہ خلاف عادتست بلکہ بعضی جا زنجیری کہ حلقہ ہای خود نازک
داشت در گردن آہو و گوسپند دیده شد و ہمچنین زنجیر در پا کردن آہو نیز مستبعد
نیست و اعتراض مذکور محض از نتائج بغض و حسد ست زنجیر خائیدن بدندان
نرم کردن زنجیر و این در کمال تیزی دندان بود و صفت شوق باین کنایہ است
بدانکہ شوق آنچنان تند و تیز ست کہ بزنجیر کردن نیز ممنوع نیست بل زنجیر را
بدندان نرم کرده میجہد زور آزمائی بمجاز بمعنی زور آور ست چہ آزمودن زور
خود بر چیزی مثل نعل وغیره کار زور آوران ست و بمعنی امتحان کننده زور
دیگران نیز می آید از ینجاست کہ میرزا بیدل در رقعہ کہ در جواب ارسال کمان
نوشتہ زور آزما در صفت کمان آورده و درین جای ہر دو معنی محتمل ست

ز کثرت بیتابی شوق
ہای زور آزمایی
کمال نزاکت با
دیدن

یعنی شوقی که از ماینده زور خودست بر زنجیر یا آزماینده زور مانعان ست یعنی
باور زدن بامانعان با متحان میرسد چه هرگاه شوق مذکور از منع مانعان ممنوع نشد
معلوم شد که زور ایشان هیچ نبوده جمال خوبی صورت و سیرت کما فی منتخب و
فارسیان بمعنی روی و چهره هم استعمال کنند واین مجازست ادیب صابر گوید شعر
منم که مهر ترا منت ست بر دل من + چو بر جمال گل ولاله ابر باران را + و در
بعضی نسخه خیال بجای جمال دیده شده بمعنی صورتیکه در خواب دیده باشند یا در
بیداری تصور کرده شود واین هم درست ست گرم دیدن بمعنی تیز دیدن ناصر علی
گوید شعر رنگ می بازد نزاکت گرم نتوان دیدنش + هر نگه صد کاروان اشک ست
بر مژگان ما + وجه اثبات تقصیر درین فقره عدم تحمل روی معشوقست نگاه گرم را
بسبب نزاکت خویش و طول بیان در معنی این فقره لاطائل محض ست قوله واز روی
گستاخکاری الخ گستاخکاری ای بسبب گستاخکاری چه روی بمعنی سبب و باعث
نیز آمده کما فی برهان واین مجازست وبهمین معنی ست از چه رو وبچه روی وازین
روی عرفی گوید شعر گر نه سیر آسمان با از نظام افتاده است + از چه رو نیم عطارد را
جدا از آفتاب + نظامی بیت از ین روی کیخسرو و کیقباد + به پیری ز شاهی نکردند یاد
واز ین قبیل ست استعمال لفظ راه چنانکه گویند مزاج فلانی بسیار تند و تیز افتاده
ازین راه من در کار او اهمال روا نمیدارم یا گویند از راه خیرخواهی چنین وچنان
گفته وازین مرکب ست از یرا وزیرا وزیراکه وزیرا چه واین در اصل ازین راه
وازین راه که وازین راه چه بوده وبتخفیف آنچنان کرده اند وچون راه ترجمه مرست
ازین مر هم بجای ازین راه گویند وبجای راه لفظ جای نیز استعمال کنند و گویند

ازانجا وازین جا لیکن بدون اسمای اشاره مستعمل نشود عرفی گوید سے دانش
نگشاید بسر اعقدهٔ نعتت + زینجاست که اندیشه نگون کرده علم را + ای ازین سبب
و در بعضی از نسخ بدون حرف از یافته شده براین تقدیر معنی شعر چنان خواهد بود که
نگون کردن علم اندیشه اختصاص همین جا یعنی در نعت وارد پس از ما نحن فیه نخواهد بود
نظامی فرماید بیت مگر مار بر گنج ازینجا نشست + که تا را نگاه مهره ناید بدست یعنی
ازین سبب و ٹیکچند در بهار عجم درین شعر بمعنی برای آنکه گفته واین نیز قریب بآنست
گستاخ دلیر و تند و بی ادب و بستاخ بموحده بجای کاف فارسی نیز آمده واین ظاهرا
مبدل گستاخ باشد چه در بعضی لغات بای موحده بجای کاف فارسی نیز آمده چون گریون
بفتح کاف فارسی و کسر رای مهمله و یای مجهول و فتحهٔ واو بمعنی قوباکه آنرا در هندی
داد گویند و بریون ببای موحده نیز بهمان وزن و معنی ست و گستاخکار بمعنی کسیکه
کار او کار گستاخان بود یا آنکه گستاخی کار او بود باین معنی که گستاخ را بمعنی گستاخی گیرند
چنانکه لفظ پیدا و پنهان بمعنی پیدائی و پنهانی چنانکه خضر در پیدا پدیدارست و در پنهان
گم ست پس ازین قبیل باشد لفظ نازک تاب در شعر طغرا که در تحت لفظ نازک بالا نوشته ایم
پس دفع شد اعتراض صاحب بهار عجم بران که این سهو الفکرست رنگ بر روی کسی
گردانیدن متغیر گردانیدن رنگ بر چهرهٔ او بسبب ادای که ناگوار مزاج او بود و ذکر
از حالی بحالی برای تصریح معنی تغیرست والا فائده دیگر ندارد چه معنی تغیر همین ست
و از حالی بحالی بمعنی از یک حال بحال دیگرست حیاپرور پرورده حیا و پرورنده حیا
هر دو ست چه ترکیب اسم و امر گاهی مفید معنی مفعولیت و گاهی فاعلیت شود چون
خدا آفرین بمعنی آفریدهٔ خدا و کارکن بمعنی کنندهٔ کار و در فاعلیت مبالغه زیاده است

ای در حیا بمرتبهٔ رسیده که حیا را پرورش میکند بصد رنگ ای بصد روش بیدماغی
آزردگی چه دماغ گاهی بمعنی خواهش و درخواست و پروا استعمل میشود چنانکه گویند من
دماغ حرف زدن ندارم سے تو اگر دماغ داری دل بستنی بکن بوی + بازین پریده
باشی گل باغ آشنائی +. و صاحب بهار عجم درین شعر بمعنی بینی گرفته و خطا کرده
پس بیدماغی بمعنی بی پروائی ست و چون از چیزی آزرده شوند پروای آن نماند
لهذا بمعنی آزردگی استعمال یافته و بهتر آنست که گوئیم دماغ عبارتست از دماغ قوی
که فرد کامل دماغست چه هرگاه مطلق گویند فرد کامل مراد باشد و در ضعف دماغ بیک سخن
چه که باندک حرکت آزردگی بهم رسد پس دماغ انحرف ندارم باین معنی ست که قوت در دماغ
ندارم تا شنیدن آن التفات نمایم مرزا بیدل گفته شعر بیدماغانه نشکند چه کند +
شیشهٔ میخواست دل فرستادم + و چون از تحقیق الفاظ باز پرداختم گوئیم که این فقره
تتمهٔ تقصیر سابق ست ای از جملهٔ تقصیرات من اینست که از کثرت شوق بسوی جمال
نازک معشوق تیز و تند نگاه کردم و از روی شوخی و بی ادبی که عبارت از بهمان گرم
دیدن ست برروی او رنگ متغیر گردانیدم دران حال که او ملعق بصد گونه آزردگی
و بیدماغی بود پس قوله بصد رنگ بیدماغی حال بود از ضمیر غائب که در حیا پرورش ست
و اگر بجای جمال خیال باشد کما سبقت الاشارة الیه پس ضمیر غائب مذکور راجع
بسوی خیال خواهد بود ای آن خیال را بیدماغ گردانیدم و شاید که درینصورت ضمیر راجع
بسوی معشوق باشد باین معنی که چرا بر روی خیال من نظر کردی باین معنی که بجدی
نازک ست که نظر گرم بر روی خیال کرد و اثر آن در و مترتب شد چنانکه ناصر علی
بسته شعر بخواب آمد خیال او گرفتم در بغل تنگش + خزان می گشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش +

بر دست کرم
جرم کاه نظر
مغفرت تقصیر
دوختن

قوله بر دست کرم الخ جرم کاه ای کم کننده جرم و استعمال کاستن در اشیا و اشخاص هر دو
آمده اول چنانکه در ما نحن فیه و آبرو کاستن و رونق کاستن سعدی گوید ع نانم افزود و
آبرویم کاست + هم او گوید رونق بازار آفتاب بکاهد و اطلاق آن بر کم کردن کام و مقصد
نیز آمده ابو الفرج رومی گوید شعر ملکا خسروا جهان شاها + دولت افزای و کام حاسد کاه
و دوم چون دشمن کاه انوری گوید شعر همتت مال بخش و ملک ستان + دولتت دوستکام و
دشمن کاه + و احتمال دارد که علف خشک را نیز کاه ازین جهت گویند که جرم او نسبت
بجرم گیاه سبز بسبب خشکی کم میشود نظر دوختن بر چیزی کنایه است از دیدن بسوی آن
چیز بجدی که نظر ازان بر ندارد و این گاهی از شوق و طمع باشد و بجای آن چشم دوختن
بر چیزی نیز گویند غنیمت گوید شعر دوختم از بس دو چشم خویش را بر جام می + می نماید در نظر
چون گل سراسر جام می + و گاهی از شرم باشد مرزا قلی میلی شعر چون دیدیم نظر بر زمین
دوختن چه بود + در پیش سر فگندن و افروختن چه بود + و گاهی نظر دوختن بمعنی مطلق
دیدن نیز آمده مصنف این کتاب در مینا بازار در دکان تنباکو فروش گفته خوبی آتش تیز
او که خرمن صبر بی برگان سوخته و دود ازان بر آورده و نظر بران دوخته بر سر التفات
آمده یار دمساز یعنی حقه تنباکو همراز و همدم و ندیم و محرم فرماید و حاصل الفاظ این
فقره آنست که یکی از تقصیرات مذکوره این ست که نظر مغفرت تقصیر ای نظر خویش
بجهت مغفرت تقصیر بر دست کریم جرم کاه معشوق دوخته ام و از و متوقع بخشایش
معاصی خود بوده ام و ظاهر ست که این معنی هیچ افاده تقصیر نمیکند پس بهتر آنست که
گوییم نظر دوختن ای دیدن بطرف چیزی بوجهی که نظر ازان بر ندارد گاهی بسبب
غایت حسرت نیز باشد و این وقتی بود که اینکس را وثوق بر حصول آن چه که نوعی از یاس

از حصول آن بود و نظر دوختن بران چیز از برای آنست که دیده باید این چیز حاصل میشود یا نه برین تقدیر معنی فقره چنان بر کرسی می نشیند که کرم معشوق صفت جرم کاهی دارد و من نظر مغفرت بر دست او دوختم گویا تهمت عدم جرم کاهی بر وی بستم چه حالت مذکوره در جائی باشد که امید حصول نبود یا امید خود نبود و ظاهرا همین ست مراد عبد الاحد شارح این نسخه آنجا که گفته ای بر دست کرم معشوق که جرم را کاهنده یعنی دور نماینده است منتظر عفو تقصیر شدن این هم تقصیر ست که کرم او خود جرم کاه است انتهی امادر تقریر آن بی سلیقگی بسیار بکار برده و بهتر آنست که ما حصل این فقره با ما حصل فقره لاحق یک تفسیر باشد ای بر دست کرم جرم کاه معشوق نظر برای مغفرت تقصیر دوختن و عفو او را که عاشق گناه است ای هر جا گناه باشد خود بسوی او می شتابد آئین بخشش آموختن این تقصیر ست زیرا که توقع بخشش از کسی داشتن که او عاشق بخشش ست و باز او را تالیقانه قاعده آن آموختن گویا بیکس نمیداند کمال گستاخی باشد قوله و بعفو عاشق گناه الخ عاشق گناه باضافت و بی اضافت هر دو درست ست ظهوری گوید سے بعصیان عشق بازیهای ما بیست ؁ چرا عفوت چنین عاشق گناه است؁ وچون لفظ صاحب و مانند آن کسره اضافت ازین لفظ نیز بسیار اتفاق افتاده چون عاشق باده و عاشق بناگوش و عاشق سخن و عاشق فغان و امثال آن و امثله این در تحت همین الفاظ از بهار عجم جویند آئین رسم و قاعده و بمجاز بمعنی زینت و آرائش نیز می آید و بهمین معانی آذین بذال معجمه هم ست پس یکی مبدل دیگری باشد و ابدال دال معجمه و یا با هم در کلام فارسیان آمده چون ماذندر و مایندر بمعنی زن پدر و پذیره و پیره خود و خوی بواو مجهوله کلاه آهنی که روز جنگ بر سر گذارند ناصر خسرو خطاب باهل سنت

وجماعت میکند فاطمه را عایشه باینذرست پس تو مرا شیعه باینذری مولوی معنوی گوید
شعر بگذر ز سر عشق که گرد ذریتیمی* مانندهٔ این عشق ترا مادر و پدر نیست* استاد دقیقی ؎
سیاوخش ست پنداری میان شهر و کوی اندر* فرید ونست پنداری میان ورع و خوی اندر*
و دالهای این کلمات در زبان دری موافق قاعدهٔ مشهوره معجمه اند اگرچه در روزمرهٔ
حال مهمله استعمال کرده میشود اما این قدر هست که در ما نحن فیه یا بذال بدل شده نزال
بیا و از کجا که در اصل ذال باشد چه در فارسی قاعده و میزانی که شناخت و معرفت
اصل از غیر اصل توان کرد بدست نیست چنانکه در عربی فا و عین و لام ست و از ینجاست
که لغتی که بصور مختلفه مستعمل شده باشد مثل آفسانه بالمد و افسانه بالقصر و فسانه بحذف الف
بر اصالت یکی بالجزم حکم نتوان کرد و لهذا ابدال ذال و یا باهم گفته ام نه ابدال ذال
بیا و بالعکس فافهم و حاصل این فقره در بیان فقرهٔ سابق شرح داده آمد قوله ای عذرخواهی
الخ سرشار مترادف لبریز کما فی برهان و این لفظ مرکب ست از سر و شار ماخوذ از شاریدن
بمعنی ریختن و چون موافق قاعدهٔ فارسیان ترکیب اسم و امر گاهی افادهٔ ظرفیت
کند چون شاه نشین و کاخ مردم نشین و کفش کن و عود سوز و حسن خیز و زرخیز و رستخیز
و گاهی افادهٔ معنی آله نماید چون بدررو ای جای که آب ازانجا بدر رود و خاکریز
و خاک انداز و سنگ انداز بهر سه جای که بالای قلعه برای خاک و به انداختن و سنگ
و کلوخ بر غنیم ریختن سازند و قط زن انچه قلم را بدان قط زنند سرشار را بمعنی جای
استعمال کرده اند که چیزی مثل آب یا شراب از سر او بریزد و چون جام لبیار پر شود
البته مظروف از سر او بریزد سرشار بر جام نیز اطلاق کنند و بمجاز بمعنی انچه از سر
بریزد نیز گویند چون آب سرشار و چون معنی کثرت ملحوظ ست بمعنی مطلق شئ کثیر

سر معذرخواهی
سرشار لفظ مخترع
و معنی مخترع
جان بر آن ارسان
بیتی کی کشیدن

استعمال یافته چون دولت سرشار ای دولت لبیار دست را که سرشار گویند ازین
جهت ست که گویا از شراب لبریز و مالامال بود و آن شراب از سر او می ریزد و شاهد هم
میشود که هرگاه کسی شراب بکثرت نوشد حتی که تا گلو رسد از لبش میریزد و لفظ آبشار نیز
ازین قبیل ست ای جای که آب از و بریزد و همچنین ست لبریز محقر تحقیر کرده شده
خدمتی بیای معروف پیشکش اخسیکتی ؏ خدمتی جان بر تو آوردم + بجز این خدمتی دگر
داری + انوری گوید شعر مشکن اگر جان کشم پیش تمت خدمتی + شیر شکاری سبب
آهوئی لاغر شکست + مختصر کوتاه و بجای محقر استعمال کنند چه چیز کوتاه تر از آنچه باید
حقیر بود آستانه بالمد کفش کن که آنرا آستان بدون ها نیز گویند ظاهرا اصل استانه
بالقصر بمعنی جای خواب آرام گاه بود که استان بدون ها نیز آمده و بمجاز بمعنی مذکور
استعمال یافته و توافق لسانین درین باب دلیل روشن ست چه در هندی استهان
مخلوط بها بمعنی استان بالقصر ست و چون کلمات فارسی مخلوط نباشد در فارسی بدون ها ست
و ازینجا معلوم شد که اصل استان بقصر و بدون ها ست و بمد و های هوز مزید آن حاصل
فقره از غایت وضوح حاجت به بیان ندارد **قوله** و با هزاران درد نخ هزاران جمع هزار
بر خلاف قیاس در غیر ذی روح چنانکه فی ما نحن فیه و موافق قیاس در ذی روح کما لا یخفی
درد بمعنی الم و قیاس میخواهد که این مرکب باشد از در بمعنی دریدن و پاره کردن و دال
نسبت چه از شدت الم محسوس میشود که گوئی عضو از هم میدرد و پاره میگردد و لهذا
در عربی درد سر را صداع نام کرده اند چه ماخوذ ست از صدع بمعنی شگافتن چیزی
چنانکه دو پاره شود و دال برای نسبت در کلام فارسی آمده چون کاغذ بمعنی
قرطاس چه کاغ بغین معجمه بمعنی ناله و فریاد ست و قرطاس از حرکت دادن صدا

می دهد و این را نه من تنها میگویم بل که چند بهار هم در بهار عجم و هم در نوادر المصادر آورده
و چون دال نسبت در فارسی مقرر شد گوئیم از ین قبیل خواهد بود زرد بمعنی اصفر یعنی منسوب
بزر ای مشابه بآن وگرد منسوب به گر بکاف فارسی بمعنی جرب که بیماریست مشهور چه
افتادن گرد خارش در بدن آرد و طبیعت را بخشور سازد و چنانکه دال نسبت با
آید بدون ها و آده بها نیز باشد چون بیداد بمعنی ظلم و ستم چه همچنانکه بید ثمر نمی آرد ظلم
ثمر نیک ندهد و ظالم از ظلم خود متمتع نشود اما آنکه بمعنی ظالمست مرکبست از کلمهٔ بی
و داد ای آنکه داد و انصاف ندارد و صاحب بهار عجم بالعکس آورده ای بمعنی ظالم
و ستمگار مرکب از بید و کلمهٔ نسبت گفته و بمعنی ظلم از بی و کلمهٔ داد در معنی ظالم وجهی دارد اما در معنی
ظالم ناموجه است زیرا که نفی بکلمهٔ بیجائی باشد که حمل بالمواطات تواند شد مگر آنکه از قبیلهٔ شود با شد
چنانکه نادر محل بی می آید چون نامراد بجای بی مراد و ممکنست که بید در بیداد بمعنی ظلم بمعنی کرمکی
بود که کاغذ و جامهٔ پشمین را تباه سازد چه ظلم موجب تباهیست و بعضی اسماء عقود از اعداد
چون هفتاد و هشتاد چه منسوب بهفت و هشت اند باین معنی که هفتاد هفت عشره و هشتاد
هشت عشره دارد و پیاده راجل منسوب به پای قدم و بنیاد نیز ظاهر از ین قبیل بود چه بن
بیخ را گویند و بنیاد مکان منسوب به بیخ مکان میباشد و یای تحتانی بکثرت استعمال زیاده شده
باشد در رو طلب بمعنی در ریکه در طلب ای جستجوی محبوب بود و حاصل فقره آنکه من بسبب در طلب آنکه از
طرف دوست اشارت برای آمدن شده باشد بران در ای بر در دوست رسیدم
چه از آنجا که من طالب بودم مرا کجا پروای آن بود که او مرا بطلبد تا من بروم پس
ناخوانده رفتم و این معنی تقصیر از انست که رسیدن بر در او بی اجازت حاکسی نیست
قوله گستاخانه مورد الخ مورد جای ورود و سوء ادب بی ادبی چه سوء بمعنی بدست

گستاخانه مورد
سوء ادب گردن
در زبان
آن
بجای
داون

ولفظ بد در فارسی نیز بجای بی مستعمل ست چون بدراه ای آنکه راه نداشته باشد
وبدزهره بزدل چه زهره بمعنی طاقت باشد پس بدزهره آنکه طاقت ندارد وبدخرد وای
که خورده نشود خواه از جهت کراهت طعم خواه بوی وی تزریق ظاهرا از زرق ماخوذ
ست بمعنی مکر وتزریق بیانی مکری که منسوب بیان باشد واین کنایه از بیهودگی بیان
وباشد که تزریق بیان مرکب آنکه بیانش تزریق ومکر باشد ربای تحتانی برای معنی
مصدری در راه کسی جان دادن جان برای کسی فدا کردن واین کنایه از کمال تحمل
مشاق ومحنت ست بکسی رسیدن برابر باد شدن پوشیده نماند که قول گستاخانه مورد
سوی ادب وزبان به بیهوده بیانی کشادن عبارت از تشبیه دادن لب معشوق ست
بآبحیات پس قوله وتشبیه آن لب الخ عطف تفسیری باشد یعنی تقصیری از ان تقصیرات
اینست که گستاخانه سوی ادب بجا آوردم وکلام بیهوده گفتم یعنی تشبیه لب صبح افزای
شمارا بآبحیاتی که در جان بخشی مردم آنقدر سعی بجا آورده که جان خود را در راه این
معنی بر باد داد وبا او برابر نشد تشبیه دادم چه تشبیه آن چنان شی کامل باین ناقص سوی
ادبست البته **قوله** جانب عزیز الخ جانب بمعنی طرف وکنار وفارسیان بمعنی حمایت
وامداد واعانت نیز استعمال کنند وباین معنی بلفظ داشتن ونگاهداشتن وگرفتن
مستعمل چون فلانی جانب ار فلانی ست ای حمایت او میکند ظهوری گوید **شعر** جانب
خود را فرو باید گذاشت ✤ هر که را دیدیم جانب دار تست ✤ تاثیر ؎ نمیدانم چه اعجاز
کان چشم سیه دارد ✤ بمن دارد نگاه وجانب دشمن نگهدارد ✤ نسبتی گوید **شعر** کسی جانب
ما ندارد نگاه ✤ دل ودیده هم نسبتی سوی اوست ✤ کلیم گوید **شعر** رسیده اند چنان از
خلطت وفاداران ✤ که زلف جانب خسارهٔ ترا نگرفت ✤ وباین معنی طرف کسی داشتن

وطرف کسی گرفتن نیز می آید جمال الدین سلمان شعر دو دشت همه قصد طرف خاطر با بود
امشب سر زلف طرف دوش تو دارد + عرفی گوید شعر نگرفته ز انصاف تو در معرکه لاف
شادی طرف شادی و غم جانب غم را + در محاورهٔ مردم شاهجهان آباد نیز لفظ طرفدار و جانبدار بسیار
مستعمل ست بخون غلطیدن هلاک و مقتول شدن و بخون غلطانیدن متعدی آن شاعری گوید شعر بسی گر
نازکی بار تبسم بر نمی دارد + بخون غلطم که امروزش بدشنام آشنا گردم + ناز دیم تمام
یعنی نزاکت ست خیال بوسه بستن ای تصور آن کردن و مخفی نماند که برای افادهٔ معنی
مذکور همین قدر الفاظ کافی اند و قوله در عالم خیال هیچ احتیاج ندارد لیکن برای غایت
توضیح این نیز افزوده و شاید مراد آن باشد که تصور حصول بوسهٔ آن پا در عالم شهود
سوء ادب خود هست اما پندار کردن که بوسهٔ آن در عالم خیال میسر آید نیز سوء ادبست
پوشیده مباد که قوله نگاه نداشتن جانب پایه شناسی عبارتیست از ترک رعایت اقتضای پایه شناسی از
یا اقتضای پایه شناسی کار نکردن و قوله جان قاعده دانی بخون غلطانیدن یعنی هلاک
کردن قاعده دانی که عبارت از ترک آن ست یا ظلم و تعدی کردن بر قاعده دانی
بسبب کاربند نشدن باقتضای آن پس حاصل هر دو قول متحد باشد و همچنین خاطر
ادب شکستن چه هر که موافق مزاج و طبع او کار نکند البته خاطر او آزرده شود و محصل
فقره آنست که یکی از تقصیرات مذکوره این ست که باقتضای پایه شناسی و قاعده دانی
کار نکردم و خلاف ادب رفتم یعنی خیال بوسه آنچنان پا که بسبب نزاکت بر زمین فرو نیاینده ست
و چنان پای بر زمین فرو نیاینده که اگر نکهت سمن برو گذشت از بار آن مجروح گشته
و در کف او بسبب کمال نزاکت رگ گل نیز در خلیدن حکم خار پیدا کرده در عالم خیال
بستم ای تصور کردم که بوسهٔ این پا که باین صفات متصف ست حاصل کنم یعنی در عالم

شود وظاهرست که هرگاه باین نزاکت باشد از بوسه چه تال پیدا خواهد کرد واین
موافق تقریر اولست یا تصور کردم که پاپی او را در عالم خیال بوسم واین موافق تقریر
ثانی ست **قوله** عذر رنگارنگ الخ بوقلمون دیبای رومی وان جامه ایست که بهر تحلی
رنگی نماید وگویند جانوریست در آب چون خواهد که جانوری بگیرد خود را بشکل آن جانور
کند و حربا را نیز گویند و اهل مشرق سنگ را خوانند وشیشه نیز ست که چون آنرا زیر چشم
بدارند انواع رنگ بنظر آید این ست مفاد عبارت برهان قاطع فارسیان بمعنی مطلق
رنگارنگ استعمال کنند پوزش عذر مشتق از پوزیدن بمعنی عذر خواستن و من میدانم
پوزیدن در اصل پوسیدن بسین مهمله بوده که بزای معجمه بدل شده و پوسیدن بغایت
مضمحل شدن ست و در وقت عذر آدمی اضمحلال ظاهر میکند غایت آنست که بمعنی عذر
مشهور شده **قوله** دوران زان الخ رخسار از رشیدی وبرهان قاطع معلوم میشود که مترادف
رخ ست ورخ را برهان ترجمه خد نوشته وخان آرزو در سراج اللغت گفته یکطرف روی
آدمی اما در رخسار گفته که مرکب ست از رخ بمعنی معروف وسار کلمه کثرت چون در فارسی
اطلاق جمع بر زیاده از واحد آمده رخسار گویند لیکن بمعنی رخ مستعمل شده از روی مجاز
چنانچه مژگان که در اصل جمع ست و بمعنی مفرد استعمال می یابد انتهی کلامه وصاحب
مدار عجم در لفظ رخ ورخسار ورخساره گفته بالضم معروف وفرق ما بینهما آنست که اطلاق
رخ بر تمام چهره کنند بر خلاف رخسار که ترجمه خد ست و بمعنی رخ مستعمل میشود وظاهرا
بدین سبب نیمرخ تصویر یکچشمی را گویند که یک طرف روی او ظاهر نباشد درینصورت اطلاق
رخ بر رخساره مجاز بود انتهی مولف گوید که انچه رخ بمعنی رخساره نوشته اند ظاهرا بسبب
استعمال که از روی مجاز آمده ایشانرا شبهه در گرفته چه اکثر جا رخ را بسبب طلا نیچه گاهی

نیلی وگاهی سرخ گفته اند و طمانچه برخساره میزنند ایشان دانستند که رخ و رخساره یکی ست
وندانستند که درین مقام روی وچهره گفتن هم صحیح ست واین از قبیل انگشت بدندان
گرفتن ست چه مراد سر انگشتان ست که انمله باشد وحال آنکه روی وچهره رخساره نیست
واینکه خان آرزو گفته اند در ترکیب رخسار که سار بمعنی کثرت ست مگر چشم از تدقیق پوشیدند
وتوجیه طالب علمانه نمودند وحق همانست که بیچند گفته اما بیان نکرده که سار در رخسار بچه
معنی ست ونتیجه تحقیق مولف ناقص فطرت آنست که سار دراین جا مشبع سر ست چون
سبکسر وسبکسار وسیه سر وسیه سار ونگون سر ونگون سار وسبکسار مخلوقی ست که سرش
مانند سگ باشد وساران بالای تنه واعالی شخص ناصر خسرو گوید شعر بگورستان بر
خشت بنگر + که نشناسی توساران شان زپایان + مولوی معنوی گوید ؎ گوید آن
رنجور کای یاران من + چیست این شمشیر برساران من + وساره در رشیدی
بمعنی چادری که یکسرش برمیان بندند وسردیگر بر سر اندازند که بهندی ساڑی گویند
انتهی پس همین لفظ فارسی در هندیان مستعمل شده باشد وهای آن بیا بدل شده چه
در هند برای مونث یای تحتانی آرند واین لفظ درین محاوره مونث ست لهذا بچه
یا گفته اند بلکه رای مهمله مخففه را ثقله مخلوطه بها استعمال میکنند واز هندوستان این
لفظ را بیشتر اهل دکن برزبان می آرند واین جا مه هم از آنجا خیزد آمدم بر اینکه رخسار
در اصل رخ سر بود مقلوب سر رخ واشباع یافته وازین قبیل معلوم میشود شاخسار
وچشمه سار وکوهسار پس شاخسار در اصل بمعنی سر شاخ وچشمه سار بمعنی کناره چشمه
وکوهسار بمعنی قله کوه باشد وبمجاز بمعنی شاخ وچشمه وکوه مستعمل شد پس تجویز کردن
رشیدی سار را در شاخسار وچشمه سار بمعنی مکان از بی اعتنائی ست ولغة سر چشمه

دلیل قاطع ست بر اصل چشمہ سار سعدی گوید؎ شنیدم کہ جمشید فرخ سرشت + بسر چشمہ آمد بسنگی نوشت + ؎ سر چشمہ شاید گرفتن بہ بیل + چو پر شد نشاید گذشتن بہ پیل + و طرفہ تر آنست کہ برہان در معنی رخ نوشتہ رخسارہ و روی را گویند و بعربی خد خوانند انتہی و ہیچ تامل نکردہ چہ اگر رخ و روی مترادف ست پس خد بمعنی رو نیست چہ روی تمام چہرہ است و اگر رخ رخسارہ است کہ آن خد باشد پس لفظ روی آوردن برای چہ بود و اگر گویند مراد آنست کہ رخ بہر دو معنی ست ہم بمعنی رخسارہ و ہم بمعنی رو گوییم خد بہر دو معنی نیست کہ گفتہ بعربی خد خوانند دلفروز بسکون لام و فتح فا و بتحریک لام و سکون فا بہر دو طور مستعمل ست چہ اگر جزو ترکیب فروز بدون الف باشد لام ساکن خواہد بود و اگر افروز بالف باشد الف بوصل افتادہ لام بفا خواہد پیوست بہر کیف دلفروز صفت رخسار ست باعتبار بخشیدن سرور و نشاط زیرا کہ از غایت نشاط چہرہ تابان نماید و چون در نشاط تابانی اعتبار کردہ شد بمجاز نسبت تابانی بسبب نشاط بدل نیز کردہ و نظیر این ست نسبت تابانی بگوش از شنیدن کلمات مرغوب چنانکہ این نوید سامعہ افروز شد و حال آنکہ فروزش در گوش بہیچ وجہ صورت نمی بندد البتہ از شنیدن سخنہای کذائی انبساط حاصل میشود و چون رخسار را روشن و تابان گویند این معنی لطف دیگر دادہ و شاید کہ چون دل افسردہ را بسبب کثافت و حصول کدورتہا تاریک و ظلمت اندود می بستہ اند دلہای منبسط را کہ اسباب کدورت ازان مرتفع شدہ اند روشن بستہ باشند و بسبب سرور آنرا دلفروز گفتہ ناسزا نالائق چہ سزا لائق و درخورست پوشیدہ نماند کہ باستدلال سزید ماضی و سزد مضارع معلوم می شود کہ امر سز باشد پس بنا بر قاعدہ مقررہ فارسیان سزا بالف

اسم فاعل آن چون دانا از دان و توانا از توان و گویا از گو و شنوا از شنو نظامی گوید
سکندر بفرمود کار دشتاب* سزای نوشته نویسد جواب* و اینکه سزا بمعنی پاداش نیکی
یا بدی مستعمل ست مجازیست چه هرچه در برابر نیکی یا بدی کنند درخور و لائق آن باشد پس
در اصل بمعنی چیزی باشد که در پاداش بجا آرند نه بمعنی مصدری و لفظ سزاوار باین معنی
که انکس لائق چیزی ست که درخور او ست ای آن چیز در حق او باید بجا آورد و مجاز بر چیز
لائق اطلاق کنند و شاید که وار بمعنی مانند بود پس معنی آن باشد که این چیز مانند آشنای
لائق و درخورست و رفته رفته بر مطلق لائق اطلاق کرده اند نظامی گوید شعر نشاید
از تو دار دگهر سفتنم* سزاوار تست آفرین گفتنم* پوشیده نماند که پای نگاه بزنجیر
اشک کشیدن عبارت از گریه است و گریه در ندامت هم باشد و چون دیدن غیر معشوق
را جرم نگاه گفته و جرم را سزا باید لهذا اشک را بزنجیر تشبیه داده و درین مقام لطفی دیگرست
مخفی که آنرا غیر از خواص در نمی یابند و آن اینکه چون نگاه از چشم بر آید جزو اول که باعتبار
بر آمدن از چشم بود بر مبصرات رود و اخیر آن ملاصق چشم باشد و اشک نیز در چشم بود
پس جزو اخیر آن نزدیک باشک بود گویا اشک که همچو سلسله بر می آید زنجیری ست پای
نگاه والله اعلم بالصواب قوله در تصور آن قامت الخ قیامت خرام آنکه خرام او مانند
قیامت بود در بپا کردن فتنه و نسبت قیامت بقامت نیز کنند گاهی بطور تشبیه
چنانکه غنیمت گوید شعر که دیدن چشم در راه سماع ست* قیامت را نشستن از خرام
ست* و گاهی باین وضع که او قیامت برپا میکند صائب گوید شعر بیشتر زانکه دهد
خامه بدستش استاد* الف قامت او مشق قیامت میکرد* ای مشق قیامت
بپا کردن یا مراد از قیامت فتنه است همچو فتنه قیامت و پوشیده نماند که قامت

در تصور آن قامت قیامت خرام بپای مردانه فتادن در دنبال آن شخ قلم گذشته رحم بر رودی عجیب لشکران

معشوق را بسبب موزونی بسرو و شمشاد تشبیه میکنند کما هو مشهور و ایضاً فی ما نحن فیه
اما قامت را بنرگس هیچگونه مناسبت نیست لیکن در کلام شیخ محمد علی حزین یافته شد
وهو هذا شعر آمد آن شوخ بسیر چمن و نرگس مست + جلوهٔ قامت او دید و سر افگند
به پیش + و لهذا خان آرزو بعد از اعتراض مذکور گفته درین صورت این مصرع چنین
بهتر ست دید چشم سیهش را و سر افگنده به پیش + انتهی بعد از تسطیر این سطور در ذهن
مولف ناقص فکر میرسد که سر افگندن نرگس از جهت مناسبت خودش بود بل از آنجهت
که او قامتهای بوستانی را که عبارت از سرو و شمشاد ست بسیار موزون مطبوع
می فهمید و چون معشوق من بسیر چمن آمد و نرگس قامت اورا دید بر فهم خود نادم و
پشیمان گشته سر زیر افگند والله اعلم بالصواب گلبرگ بستر آنکه بستر او از گلبرگ بود
چهره برافروختگی عبارت از سرخی ست که بوقت خشم بر چهره ظاهر شود غیور بسیار رشک
برنده کما فی منتخب و آن طبع غیور اشارت ست بطرف طبع معشوق نا قباحت فهم آنکه
قباحت را نفهمد یعنی تقصیری از ان تقصیرات اینست که در تصور قامت معشوق
در پای سرو افتادم که مگر این قامت اوست یا مثل اوست و همچنین در خیال تن او که
بستر از گلبرگ میکند روی گل را دیدم که این گل همان روی اوست یا مانند روی او
حال آنکه قامت او قیامت خرام ست و اینحالت در سرو کجا و گل لیاقت بستر شدن
ندارد نه سزاوار برابری اوست و با اینهمه اندیشه خشم طبع او را در خاطر نا قباحت فهم
و دنیا وردم که او ازین حرکتها خشم آلوده خواهد شد پوشیده نماند که جا ندادن اندیشه مذکور
در خاطر دو صورت دارد یکی آنکه پیش از ظهور اینحرکات بود درینصورت معنی آن چنین
شد که این حرکت بوقوع آوردن و اول خشم او را خیال نکردن چه اگر اندیشه خشم او

گرد میشد مصدر این حرکات چرا میشدم دوم آنکه بعد از ظهور حرکات مذکوره بود
پس معنی آن چنین باشد که اول مصدر این چنین حرکات شدن ومن بعد از کرده
پشیمان نیز گشتن و خیال نکردن که اینها موجب چهره برافروختگی او خواهد شد چه از کرده
نادم شدن فی الجمله تدارک تقصیرست و در ینجا این نیز نشد قوله الشرح ملال الخ توام
بچه که با بچه دیگر از شکم در یک وقت زاده باشد هر دو را تواامان گویند کما فی منتخب
وفارسیان تواامان بمعنی توام استعمال کنند چه محمول باشد بر مفرد و استعمال کنند گاهی
بیای موحده چنانکه ع قد او با قیامت تواامان ست + و گاهی باضافت چنانکه
عرفی گوید شعر پیش از وجود صلب فلک بود ذات تو + در بطن صنع نادره زاتواامان
علم + و اگر تثنیه مراد بودی بواو آوردی ای قد او و قیامت یا ذات او و علم تواامانند
تا محمول بر تثنیه بود و فی ما نحن فیه بای موحده محذوف شده اگر در اصل با محشر تواامان
بوده یا ترکیب مقلوب ست اگر در اصل تواامان محشر بوده و مراد توام بودن هجران
بمحشر آنست که هم خاصیت ست با محشر چرا که مشهورست طفلان توام هم مزاج باشند
حتی که اگر یکی را مرضی افتد دیگری را نیز افتد رهگذر در اصل مرکب اضافیست بمعنی راهی
که در و گذر مردم باشد و بفک کسره مستعمل ست و چون راه بمعنی سبب مستعمل میشود چنانکه
ازین راه ای ازین سبب رهگذر را نیز بمعنی سبب استعمال کرده اند پس ازین ره
گذر ازین سبب باشد کدورت بمعنی تیرگی مقابل صفا و مجاز بمعنی رنج و ملال
آید کما فی ما نحن فیه پس اضافت غبار کدورت بیانی باشد صفوة بهر سه حرکت برگزیده
وانچه صاف باشد از تیرگی و غش کما فی منتخب پس صفوتکده بمعنی خانه و جای اشیای
برگزیده و صاف باشد و از انجا که چنین جاها خود نیز صاف و پاکیزه باشد بمعنی جای

اثر شرح ملال هجران
از ره تواامان بود محشر
دل ازین رهگذر غبار
کدورت در صفوتکده
دل صفا منزل
بلند ساختن

پاکیزه وصاف مستعمل شده بلند ساختن غبار بمعنی برانگیختن غبارست وحاصل فقره ظاهرست قوله واز سرمه سیاه بختی الخ سرمه معروف گویند که خوردنش آوازرا بگیرد وحاصل کار آنست که سرمه سائیده حکم غبار دارد که هرگاه درگلو میرود گلو بند میشود وشعرا این خاصیت را بانواع بسته اند وآنقدر مبالغه کرده اند که اندک مناسبت چیزی را با سرمه دراین کار موثر دانند ناصرعلی گوید شعر بمحشر حرف بی صوتست فریاد شهیدانش + نمیدانم که داد این سرمه چشم نیمخوابش را + تقریبًا یاد آمد که بعضی از کوسوادان هند که غبار اصفهان را بر توتیای این سواد مقدم نهند دراین شعر ایراد کنند که سرمه دادن محاورهٔ فصحای ولایت نیست بلکه محاورهٔ اهل هندست وصحیح سرمه کردن وسرمه کشیدن ست باوجود آنکه سرمه دادن را بمعنی سرمه کشیدن درین شعر گفتن چندان ضرورت هم ندارد چه می توان گفت مراد آنست که سرمه بچشم او که حواله کرد که او فریاد شهیدان خودرا بی صوت کرد اما استعمال آن بلفظ دادن فی نفسه صحیح ست نازم سعی تکلیف چند بهار را که از ما حضر نعمت خدایان همان گلزمین بدو سه لقمه چرب وشیرین دهن این کاسه لیسان شان دوخت یاران دید نیست سلیم گوید شعر چشم یار ا سرمه از حسن صفاهان داده اند + عشقبازی درچمن با شاخ سنبل میکنم + فیاض گوید شعر یاد امید سجده مناک درکه تا ابد + سرمهٔ وعده مید هد دیدهٔ انتظار را + میر محمد باقر داماد شعر سرمه ده چشم عدم از وجود + نورده جبهه چرخ از سجود + سیاه بخت آنکه بخت او سیاه باشد وتحقیق این لفظ موقوف برتحقیق اجزای آنست پوشیده نماند که سیاه بمعنی رنگ معروف ای اسود وبمعنی بد نیز آمده چون سیه کار ای بدکار چنانکه بمعنی سیاه چون بدست ای سیه مست واین جا سیاه بمعنی بسیارست و ازینجاست

که سیاهی لشکر بمعنی انبوه لشکر می آید و مخفف آن سیه بی الف و سیا بدون ها ست
در رشیدی در مثال حذف ها این مصرع کمال آورده ع اگرچه خصمت سازد ز شب
سیاپرده + و درین تامل ست چه سیه پرده بدون الف نیز موزون ست مگر آنکه
قافیه الف بود و تحقیق این معنی موقوف بر اطلاع اشعار آن قصیده است که بعض
بدون ها یا مخفف سیاه است یا سیاه بهامزید سیا بدون ها چه قاعده ایشانست
که گاه ها در آخر کلمه که در آخر آن الف باشد بیفزایند چون قبا و قباه و شنا و شناه
و گاه از کلمه ذات الها که قبل از ها الف داشته باشد ساقط کنند چون گیاه و گیا
و پادشاه و پادشا بخت بهره و نصیب چنانکه اهل لغت تصریح کرده اند و همچنین بهار
در جواهر الحروف اصل آن بخش گفته که شین معجمه بتا بدل شده از عالم رخش و
رخت چنانکه درین شعر نظامی شعر گره بر دوال کمر کرد سخت + بجنگ دوالی
روان کرد رخت + پس بمعنی طالع مجاز بود چه طالع در اصطلاح منجمین برج و درجه
که هنگام ولادت یا وقت سوال چیزی از افق نمودار باشد و اول را طالع ولادت
و ثانی را طالع مسئله گویند کما فی منتخب و بمجاز بر اثری که بر طالع در حق مولود مترتب
شود اطلاق کنند و چون آن امر بخش و بهره است که بمولود از خوان حکمت حکیم
حقیقی اختصاص یافته ازین سبب آن را بخت نیز گفتند و در منتخب اللغات بخت
بمعنی بهره و نصیب آورده و خان آرزو در سراج اللغت گوید و بمعنی طالع که در رفاهی
مشهور ست بتحقیق پیوست که عربی ست و شیخ بوعلی سینا را در شفا بحثی ست در ابطال
بخت و اتفاق و ازانجا معلوم میشود که معنیش قریب باتفاق ست که موجود
شدن چیزی ست بدون علت تامه انتهی کلامه و ازین معلوم میشود که مبدل

بخش نباشد چه عربی الاصل بود و در صراح گفته که فارسی معرب ست پس هوی ابدال
قائم باند به کیفیت صفت بخت بسیاه شاید باین وجه بود که سیاه بمعنی بد ست کما
پس سیاه بخت بمعنی بدبخت باشد و غالب آنست که سیاه بخت کسی ست که بخش
و بهره او تام کشیده باشد تا حروف مغشوش شوند بوجهی که جز سیاهی نیز نماید و بلفظ
تیره بخت موید اینست پس بخت درینجا بمعنی اصلی خود بود نه بمعنی طالع و لهذا سیاه
و تیره صفت بخت آمده است نه صفت طالع یعنی نگویند سیاه طالع و طالع سیاه
چنانکه سیاه بخت و بخت سیاه و بلفظ سیاه اختر و تیره اختر ظاهرا بمعنی کسی ست که اختر
طالع او زحل باشد که نحس اکبر ست و این چنین کس ظاهر ست که چه بدبخت خواهد بود و ازین
معلوم میشود که سیه بخت نیز بدین معنی ست چه بخت بمجاز بمعنی طالع مستعمل شده
کما مر و سیاهی طالع عبارت از سیاهی اختر طالع ست غایتش لفظ سیاه و تیره
به بخت مستعمل شده و بلفظ طالع مستعمل نیست والله اعلم بالصواب نفس در گلو گره گردید
بند شدن نفس ناله منسوب بنال که حاصل بالمصدر از نالیدنست بمعنی صدای بلند
که از درد بر آید و بمجاز بمعنی مطلق صدای بلند مستعمل شده چنانکه نالیدن بمعنی مطلق
صدا بلند کردن استعمال یافته مرزا بیدل گوید ع نالهٔ نی چون صدای کرنا دلکوب نیست
نالا می سه زنالیدن کوس وینه خم + شد از آسمان زهره گاو گم + بلند معروفست که ضد
پست باشد ظاهرا در اصل بالنده است که اسم فاعل از بالیدن بود اول با سه
مختفی از و محذوف شده چون مانند و ماننده و بسبب کثرت استعمال الف نیز افتاده
بلند شده و ظاهر ست که بالیدن چیزی را بالا می برد و هرچه بالا رود ضد پست خود
خواهد بود و پرده بمعنی حجاب ظاهرا مزید علیه پر دست چه پرده جنی لای ته جامه و کاغذ باشد

چنانکه گویند یک پرده و دو پرده یعنی یک تا و دو تا یا یک ته و دو ته و اکثر برای حجاب چادری
درمیان حائل کنند غاتیش من بعد از جامه‌های ته به ته حتی که خیمه دار ساخته اند پردگی بزیر
محجوب مستور نوشته و برهان گفته بر چیز پوشیده عموماً و زنان و دختران و اهل حرم خصوصاً
و بعربی مخدره و مستوره خوانند و باز گفته معنی ترکیبی این لغت در پرده مستور بودنست
چه پرده بمعنی حجاب ست و گی بمعنی بودن چون بندگی و شرمندگی یعنی بنده بودن و
شرمنده بودن انتهی و این سهو ست چه یای این لفظ برای نسبت ست نه مصدری
کما لایخفی علی الفهیم و تیرگی کلمه علیحده بمعنی بودن نیست بل کاف فارسی بدل های
مختفی ست گران بکسر کاف فارسی ظاهراً مرکب از گر بکاف فارسی مفتوح و الف
و نون نسبت ست چه گر بمعنی توانائی و قدرت است کما فی برهان قاطع و چیزی
ثقیل را البته جز بقدرت و توانائی نتوان برداشت پس در اصل بفتح اول باشد
بکثرت استعمال بکسرهٔ اول شده اما خان آرزو گر را بمعنی مذکور بکاف تازی تصحیح نموده
پس گران لغت جداگانه باشد نه مرکب از گر و کلمهٔ آن لیکن ظاهر آنست که این لفظ
بکاف تازی و فارسی هر دو آمده باشد و لهذا برهان در هر دو حرف این لفظ را آورده
شکرگذار بیان کنندهٔ شکر و این لفظ اگر با نماز و فرض مذکور شود بمعنی ادا کردن بود
و اگر بکلام و حرف بمعنی تفسیر و بیان آید و بمعنی تعبیر خواب ازین معنی ماخوذ ست و از استعمال
بعضی معلوم می شود که بمعنی نقش بستن نیز ست نظامی شعر گزارنده پیکر این پرند
گزارش چنین کرد با نقش بند و درین شعر که هم از نظامی ست شعر گزارای نقش
گزارش پذیر که نقش از گزارش ندارد گزیر اگر نقش بمعنی نگار ست از قبیل شعر
اولست و اگر بمعنی نغمه است پس بمعنی سرودن باشد که قریب بمعنی حرف زدن ست

پوشیده نماند که چون از تحریر لغات فارغ شدم میگویم که سیاه بختی دو احتمال دارد یا آنکه بیک یای تحتانی مصدری موصوف باشد و ما بعد آن صفت آن یا بعد از یاے مصدری یای دیگر برای صفت یا موصوله در بود پس ما بعد صفت یا صلۂ آن خواهد بود و ضمیر غایب دراز و عاید بسوی سیاه بختی ست و قوله ازین راه الخ معطوف بر جملۂ سابق که مصدر بکاف ست پس این نیز صفت آن باشد چون این جمله نیز مشتمل بر عاید باید که باشد پس تقدیر آن چنین باید کرد و از سبب نفس گلو بند کردن آن سرمه نالۂ بلند آهنگ الخ ای سرمۂ سیاه بختی باین صفت ست که نفس از و همچنین شده و از سبب این فعل او ناله باین حال رسیده و قوله که صوت پرده الخ صفت پردگی ست و در جمله که نالۂ بلند آهنگ الخ باشد دو احتمالست یکی آنکه ناله مبتدا بود و نرسیده خبر آن و حروف جاره درازین راه و بگل گوش هر دو متعلق بجزای ناله نرسیده بسبب امر مذکور در گوش او و دویم آنکه جمله مذکور فعلیه بود باین طریق که نرسیده فعل و نالۂ بلند آهنگ فاعل آن مقدم بر فعل که در فارسی جائز داشته اند و متعلقات فعل مذکور بدستور و این بهتر ست چه عطف فعلیه بر فعلیه اولست یا معطوف علیه را هم مبتدا و خبر باید گفت و در قوله شکر گزار نبودن که از جمله تقصیر اتست نبودن مصدر فعل ناقص ست و اسم آن ضمیر مستتر که راجع بسوی کاتب این مکتوب ست و شکر گزار خبر آن و سرمۂ سیاه بختی که موصوف یا موصولست با هر دو صفت یا صله و حرف از که بمعنی حرف جر ست متعلق شده به نبودن ی تقصیری از ان تقصیرات شکر گزار نبودن ست از سرمۂ سیاه بختی و آن سیاه بختی چنین ست که از و نفس در گلوی من گره شده و از گره کردن او نفس را نالۂ بلند آهنگ ن در گل گوش آن پردگی پردۂ ناز که بسبب نزاکت صوت بلبل که از پردۂ گلبرگ

بیخته می آید در گوش او گران می شود نرسیده چه اگر آن ناله در گوش او میرسید تصدیع
که می کشید پس ازین راه تمکران سرمه می بایست کرد و حال آنکه نکرده ام وازین تقریر
واضح شد که میم متکلم که مضاف الیه نفس و ناله بلند آهنگ ست محذوف شده قوله از بان
بسپاسداری الخ سپاس بمعنی منت داشتن ای ممنون شدن حزین گوید سپاسدارم
از ایزد کنون که شاد شدم * بدین همایون بیت و بدین مبارک باب * گلگونه بمعنی غازه
وسرخی که زنان برروی مالند وآنرا گلغونه بغین معجمه بجای کاف دوم گلغنجه بنون
بعد الغین المعجمه و جیم فارسی و های مختفی آلگونه بالف ممدوده والغونه بغین معجمه بجای کاف
دوم و والغونه به تبدیل همزه الف ممدوده بواو فقط نیز گویند مؤلف گوید که ظاهر ترکیب
گلگونه تقاضا میکند که مقلوب ترکیب اضافی باشد یعنی گونه گل که آن کنایه از سرخست
و شاید که بفک کسره مستعمل شده باشد و در اصل گلگونه باضافت گل بسوی گونه بود
چه گل بمعنی رنگ سرخ و گونه بمعنی رخسارست کما هو فی برهان قاطع و این قریب ست
نظر بمالیدن رنگ مذکور بر رخسار و آلگونه همین رنگ آل ست ای رنگ سرخ بقلب
ترکیب توصیفی و جائزست که گلگونه هم مقلوب ترکیب توصیفی باشد ای گونه سرخ
بتجرید معنی رنگ از گل که رنگ سرخ ست کما مر و وجه گلغنجه دریافت نیست رنگ انداختن
مثل رنگ ریختن که گذشت و شاید که لفظ رنگ غلط ناسخین ست چه طرح انداختن نیز
بهمین معنی ست واضح گوید شوخ صیادان بصحرا طرح ناز انداختند * دام الفت
در ره صید نیاز انداختند * و بهتر آنست که گویم عبارت صحیح طرح رنگ شگفتگی ست
بتقدیم طرح بر لفظ رنگ و ممکن ست که چون طرح انداختن و طرح ریختن و طرح افگندن بمعنی
بنا گذاشتن ست چنانکه طالب آملی گوید شعر در سینه طرح خلوت رازش فگنده ایم *

وز بان بسپاسداری
گلگونه رنگ که
چهره زعفرانی را
ارغوانی ساخته
و رنگ طرح
شگفتگی در گلزار
فا[illegible] نوبهار
[illegible] بارگی
از تند وزیدن
نسیم ارغوان
چهره آتشین رنگ
زعفرانست
انداخته نمود

فرش نیاز در ره نازش فگنده‌ایم + پس طرح را بمعنی بنا استعمال کرده و رنگ انداختن
برای بنای مکان متعارفست پس صحیح باشد عبارت مشهور نیز و حاصل فقره محتاج بیان
نیست **قوله** از یمن اقبال الخ یمن بالضم خجسته شدن و برکت کما فی منتخب اقبال روی
ضمان کسی قبول کردن و روی بچیزی آوردن و پیش آمدن چیزی پیش کسی داشتن و
سعادتمند شدن کما فی منتخب و در بهار عجم آورده که فارسیان بمعنی دولت و قوت
طالع استعمال کنند و این گویا از معنی سعادتمند شدن اخذ کرده اند انتهی کلامه
و اقبال عشق بمعنی اقبالی که عشق را حاصل ست چنانکه اقبال بادشاه ای اقبالی که
بادشاه را باشد نه اقبالی که آن خود عشق ست باضافت بیانی و ازین اقبال
عشق در محل از طفیل عشق استعمال کرده است و ازین قبیل ست فقط باقبال
کسی و کذلک بدولت کسی نظامی **شعر** چیز آرزو دارم اندر جهان + برآید
باقبال شاه جهان + اصابت رسیدن و یافتن و خواستن و صواب گفتن کما
فی منتخب و اینجا بمعنی اول ست عین الکمال چشم زخم که بکمال کسی رسد ناتوان بین
ظاهر آنست که بمعنی کسی ست که ناتوان را در نظر داشته باشد برای رسانیدن ایذا
و تعدی کردن و شاید که بمعنی کسی باشد که توانا را دیدن نتواند لیکن اینجا قباحتی لازم
می آید و آن اینست که درین صورت باید توان بمعنی توانا باشد و توان بین مجموع در حیز نفی
واقع بود و حال آنکه توان بمعنی توانا نیامده الا وقتی که حرف نا با وی کالجزو گردد و ناتوان
گفته شود و دیگران بست که توان بین نیز ترکیبی ست که بگوش آشنا نیست مخفی نماند که مفاد
فقرتین یک تقصیر ست نه آنکه هر فقره جدا جدا مشتمل بر بیان تقصیری بود یعنی چون من
ببرکت اقبال عشق که آن اقبال زوال پذیر نیست فیض جاوید اندوخته ام می بایست

که برای اینکه مباد از جانب آسمان ناتوان بین چشم زخمی برسد سپندی می سوختم و چون
آن کار نکرده ام این تقصیر بود درینجا قایل را میرسد که گویداین بمعنی نسبت بمعشوق
چه زیان دارد تا آنرا تقصیر گفته آید و عذر آن از و خواسته شود مگر آنکه گویند که چون عشق
عشق اوست و برای دفع چشم زخم سپند نسوخت گویا فیض عشق او را غنیمت ندانست
لهذا آنرا تقصیر قرار داده در پی استعفای اوست **قوله** بر برگ ارغوان الخ نوآئین
در رشیدی ست زیبا و آراسته مرکب از نو بمعنی تازه و آئین یعنی رسم و قاعده
پس نوآئین آنکه بطرزی تازه جلوه گر شده باشد انتهی کلامه پس بواو ساکن و الف
ممدوده باشد و در برهان قاطع بمعنی نو پدید آمده و آراستگی و زینت خانه و نو باده
بمعنی کسی که آئین تازه و رسم نو احداث کند بر وزن سلاطین نوشته و این ظاهرا
بسبب کثرت استعمالست نظامی گوید ع نوائین ترین شاه آفاق بود + نوازنده
عیس اسحاق بود + ماجرا سرگذشت و بمعنی قصه و واقعه و هنگامه و گفتگو مجازست کما
فی بهار عجم و این در اصل ماموصوله و جری فعل ماضی ست و فارسیان یک اسم قرار
داده تحتانی را بالف می نویسند خونبار اینجا حاصل بالمصدرست بمعنی باریدن
خون اشک خونین اشکی که بخون آلوده باشد چنانکه از هم ممتاز نشود و حقیقت یای
نسبت بنون و بی نون در اول کتاب در لفظ رنگین بتفصیل نوشته ام مخفی نماند
که نوشتن نامه بر برگ ارغوان و ساختن خامه از رگ گل و مداد از خون دل
از بهر آنست که ظاهر آن دلالت بر باطن آن کند و آن حال سرشک سرخ باشد
و لفظ نامه درینجا عبارت از خطوط و رقومست نه فرمان که عبارت از مجموع
کاغذ و رقوم می باشد چه نوشتن نامه بر برگ ارغوان معنی ندارد تا آنرا بمعنی قوم

بر برگ ارغوان
با خامهٔ رگ گل
از خون دل نامه
رنگین مضمون
حال سرشک
الگون نگاشتن
همراه قاصد
با بزم نگارین
ار ترتیب ارسال
نوشتن و گلچینان
آئین گلشن
حضور فصل بهار
بود در از کیفیت
اجرای خونبار الخ
خونین عاشق
دیم بر نوشتن

مجرد از آنکہ اگر نامہ بمعنی فرمان باشد پس آن برگ ارغوان کہ مشتمل بر احوال
اشک او باشد ہمان نامہ او خواہد بود و بس و نوشتن آن بر برگ چگونہ صورت بندد
و شنیدہ مباد کہ نگارین صفت بزم ست و بہار تزئین صفت مجموع موصوف
و صفت کہ ہر دو را یک اسم قرار دادہ پس در نگارین کسرۂ توصیفی ست بہ نیابت
بزم ازین جہت کہ بزم یک کسرۂ صفت سابق داشت و گلشن حضور موصوف
و نو آئین ہم صفت مقدم و فصل بہار سرور بمعنی چیزی کہ سرور او ہمچو فصل بہار باشد
صفت ثانی موخر از و واقع شدہ و این تقدم و تاخر موجب ازدیاد فصاحت
شدہ چہ اگر نہ چنین بودی توالی کسرات صفت خلل در فصاحت انداختی و جایز ست
نو آئین صفت گلشن باشد و فصل بہار سرور صفت حضور پس دو صفت و دو
موصوف بود یک صفت برای مضاف و دیگر برای مضاف الیہ و گلچینان گلشن مقصود
از خدام و حضار محفل معشوق ست و ذکر اینہا از روی ادب ست والا مقصود
و معشوق ست و حاصل فقرہ آنست کہ تقصیری از ان تقصیرات اینست کہ برگ ارغوان
کاغذ و برگ گل را خامہ و خون دل را مداد نمودہ نامہ کہ متضمن احوال سرشک سرخ
بوم باشد نگاشتہ ہمراہ صبا در بزم شما کہ نگارین ای منقش و بہار تزئین ست ارسال
نتم و این معنی از بہر آن بود کہ خدام شما را از کیفیت ماجرای بار شرح اشک خود غافل تصور کردم چرا اگر
غافل نمی انگاشتم خود نامہ نوشتن چہ ضرورت داشت چہ جای آنکہ آنرا بصحبت نسیم
بامید آنکہ بنظر شما رسد ال بمضمون آن شود **قولہ** میخواہد فاعل این فعل ضمیری
ست راجع بسوی شہید تبسم دیست کہ آن خود کاتب باشد و مفعول آن عذر کہ پیش ازین
بعدد تقصیرات در قولہ عذر یکیک تقصیرات گذشت ای عذر تقصیرات مذکورہ میخواہم

وخواستن عذر عبارتست از طلب و خواهش بهانه که سبب برات ذمه اینکس از
جرم شود قوله بشهیدان الخ مخفی نماند که کاتب علیه الرحمة ازینجا تعداد قسمهای مینماید در
باب استعفای جرائم خود تاکیدی بظهور رسد بحل مشهور بکسر اول و فتح ثانی ست و خان آرزو
در چراغ هدایت این را تخطیه کرده و گفته و این خطاست چرا که با دل و عاقل قافیه کرده اند
پس صحیح بکسر دوم ست انتهی کلامه و در بهار عجم خون بحل کردن بمعنی خون بخشیدن و قصاص
نگرفتن آورده و پس خون بحل بمعنی خونی که او را ببخشند و قصاص نخواهند نظیری گوید شعر
مار خصمست این خون بحل را بتو دادیم + گفتیم و نوشتیم و بحل ابتو دادیم + و بمعنی
مطلق معاف و بخشیده شده عرفی گوید ع بحل باد از من آنکس کز حسد عیبش کند لیکن +
زبان لفظ و معنی میکند شمشیر بارانش + و همین معنی ست در ما نحن فیه مخفی نماند که دیت
بحل کرده صفت شهیدانست و این صفت با موصوف مذکور موصوف گشته و قوله
از قاتل شکرگزار صفت آنست قوله و مقتولان الخ خونبها بخاطر نیاوردن عبارت
از پروا نکردن آنست چه هر چه پروای آن کنند آنچیز البته در خاطر بگذرد و باشد
که عبارت از فراموشی مطلق بود و هذا هو الاولی سپاسدار نگاهدارنده سپاس
از عالم راهدار و خانه دار بر این تقدیر حرف از در قوله از قاتل بمعنی اضافت خواهد بود
یعنی سپاسدار قاتل الخ و حق آنست که سپاس بمعنی منت هم ست چون بلفظ نهادن
و بصله بر آید بمعنی ممنون کردن کسی بود چنانکه نظامی گوید ع بلی کز ما داشتندی هر آنکو
سپاسی بر ایشان نهادی سپاس + و هرگاه بلفظ داشتن و بردن و بصله از بود
بمعنی ممنون شدن باشد معزی شعر سپاس دارم از ایزد و کنون که شاد شدم +
بدین همایون بیست و بدین مبارک باب + فردوسی گوید شعر گرامی ترا دیده ایزد

بشهیدان دیت بحل کرده از قاتل شکرگزار

و مقتولان از خونبها بخاطر نیاورده از خونریز سپاسدار

شناسش که دیده ز دیدنش دارد سپاس نظامی گوید شعر چه باید در این هفت چشمه
خراس * ز بهر جوی چند بردن سپاس قوله بجان تحفه الخ جان تحفه بمعنی برنده
تحفه جان ترکیب مقلوب بتقدیم مضاف الیه که جانست بر مضاف که تحفه بود و باشد
که تحفه مال بود از مقوله ایجان برندگان در حالیکه آن جان تحفه است و این اقوی
ست از عالم اسیر داشتن و آوردن و محبوس داشتن و همراه بردن کسی عرق بفتحتین
بمعنی خوی اندام آدمی و سایر حیوان و در منتخب اللغت آورده که گاهی بمجاز ترشح از
مسام غیر حیوان را نیز عرق گویند چون ترشح کوزه و مانند آن انتهی و در اصطلاح
اطبا آنچه در قرع انبیق کشند و صاحب بهار عجم گوید که اهل زبان شراب معطر را نیز عرق
گویند و باز گفته که لیکن ازین بیت مرزا ملک مشرقی معلوم میشود که عرق غیر شراب معطر است
شعر خون جگر بصافی خوناب دیده نیست * کیفیت عرق بشراب چکیده نیست *
و ظاهر مراد از شراب چکیده آنست که از خم بگذرانند انتهی و عرق بمعنی خوی بسکون
رای مهمله نیز آمده سلیمان گوید ؎ پیش عکس عارضت میرم که شمع از غیرتش *
هر شبی گاهی بود در عرق و گاهی در تب ست * و عرق آشوب عرقی که بسبب آشوب پدید آید
قوله بخوش نشان الخ خوش نشین در بهار عجم آنکه هر جا خوش آید بنشیند ملا طغرا گوید
؎ صراحی بود کودک خوش نشین * ندارد چسان گریه از آستین * ظهوری گوید ؎
من نه آن نقشم که هر ساعت نگینی خوش کنم * چون نشینم خوش نشین هر دم زمینی خوش
کنم * و در خوش نشینان چمن گفته که در اصل خوش نشینی شخصی را گویند که در شهری
یا دهی بطور خود نشین شخصی را گویند که در شهری یا دهی بطور خود معاش کند و بنده
آزاد خوش معاش گویند دانش گوید ؎ سیرگاه خوش نشینان حیا آئینه است * رو بخود کن خار زار

گل که آزارت کند انتهی و اصل کار آنست که خویش نشین بمعنی کسی ست که بغم
و بفکر بنشیند و هیچ ملاحظه از پیش و پس نداشته باشد و در معانی مذکوره بالا مجازست
نگارین انچه نگار داشته باشد و نگار بمعنی نقش ست و زیادتی تحقیق آن در شرح سه نثر
ظهوری نگاشته ام بهر کیف صفت گلشن ست مقدم بر او ارادت در اصل بمعنی
جستن ست اما در معنی عقیدت نیز مستعمل ست و لهذا معتقد بزرگان را مرید گویند
و درینجا غالب آنست که مراد ارادتی که عاشق را در حق معشوق باشد نیست بل
همین ارادت متعارفست یعنی قسم بکسانی ست که با پیشوایان خود اعتقاد راسخ
دارند اگرچه معنی ارادت معشوق نیز راست می آید لیکن چون این لفظ در معنی مذکور
شهرت زیاده دارد بر همان معنی حمل کردن انسب ست و عبد الاحد تقریر عجیبی کرده
و بوالعجب از نقش غریبی بر روی کار آورده که ارادت را بمعنی خواهش آلهی نوشته
و گفته قسم بکسانیکه در گلشن خواهش آلهی که رنگین ست آسوده گی نشسته اند یعنی راضی
بخواهش آلهی اند و از الم و غم پریشان خاطر نمی شوند انتهی بهرکیف ارادت اگر نیز
گلشن گفتن خالی از مناسبت ست بخلاف رنگین چمن شهادت در فقره لاحق
که آن مناسبت تمام دارد قوله و گلچینیان الخ رنگین صفت مقدم بر موصوف
که چمن باشد از جنس نگارین گلشن و گلچینی چمن شهادت حصول شهادت بود یا
بطریق استعاره باشد که عبارت ست از زخم قوله بشهیدان الخ آلوده کردن
دامن بخون دیت کنایه است از خون ریختن دیت چه دامن قاتل از خون مقتول
رنگین میشود ناصر علی شعر چو شمع از کشتن باد امنی رنگین نمی گردد غذائی
تیغ قاتل میشود خون شهید اینجا و مراد آنست که دیت را ترک کرده اند و این

و گلچینان رنگین چمن شهادت

و بشهیدان خونبها فرا دوشی دامن بخون دیت آلوده

برنسد پرسیت که آلوده ... متعارف نیست نه بچشم آری خون بچشم نسبت دارد ومعهذا از
نسخ یافته می شود اضافت در خون دیت ... باشد نه متعدی ازی د
ایشان نجس ست دامن را بدو نیالوده اند ای دیت را در دامن ذخیره کرده اند
واین عبارتست از گرفتن دیت وچون نقد در دامن میگیرند نسبت آلودن بآن
بطرف دامن کرده عبد الاحد مرد غریبی ست که طرفه تقریرها می تراشد درین مقام
همین فعل منفی اختیار کرده و دامن بخون آلودن را بمعنی قتل کردن چنانکه من
سابق نوشته ام گرفته و توجیه فقره چنین بر کرسی هم نشانیده که قسم کسانیکه خونبها را فراموش
کرده و دیت را قتل نکرده ای دیت و خونبها نگرفته اند و در صورت گرفتن دیت از قاتل
ساقط می شد پس گویا قتل میکردند انتهی بر صاحب طبعان فهیم سخافت آن مخفی نیست
و پوشیده نماند که اگر قوله خون بها فراموش صفت شهیدان باشد در دامن بخون دیت
نیالوده دو احتمال ست یکی آنکه این صفت یا موصوف یکی شده موصوف گردد و دامن
بخون الخ صفت آن درینصورت کسره در آخر لفظ فراموش باید که باشد و دوم آنکه
عبارت مذکور صفت ثانی شهیدان بود پس حرف عطف در میان هردو مقدر باشد
و شاید که صفت شهیدان همین دامن بخون الخ بود و خونبها فراموش حال از ضمیر
نیالوده که راجع ست بطرف شهیدان ای قسم شهیدانی که دامن را بخون دیت نیالوده
اند در حالی که خون بها را فراموش ساخته اند و این طرفه افاده ایست که صاحب فهم
قدر آن داند قوله و مقتولان الخ آنکه سواد روشن فی طبع رسا دارد بهر نسخه تقریر فقره
سابق را درین فقره چسپان می تواند کرد احتیاج باعاده آن نیست قوله بزخم جان
الخ جان در خون نشان مهلک و این بطریق مبالغه است پوشیده مباد که این لفظ

زخم مهلکی کز بیچارگان سینه چاک بیت

...سند انتهی و اصل کار آنست تا فصل مضاف و مضاف الیه زخمی
...بر شنید و هیچ ملاحظه او پیش و پس نکرده است و شاید که جان در خون نشان صفت
بیچارگان مگر برداشته باشد موصوف ای زخم بیچارگان سینه چاک که جان خود را در خون
نشانیده اند پس مضاف بهمین زخم باشد و قاعده فارسیان هست که چون موصوف
را دو صفت باشد موصوف را متوسط کنند در هر دو تا توالی دو کسره خللی در فصاحت
نینداز د و بعضی زخم را مضاف بسوی جان خوانند و در خون نشان را مضاف
بطرف بیچارگان و این مضاف را صفت زخم جان گویند ای قسم زخم جانیست که آن
زخم در خون نشاننده بیچارگانست و این هم خالی از رکاکت نباشد کما لا یخفی قوله
و در د آب از چشم الخ چکان امر از چکانیدن متعدی ست و آب از چشم چکان صفت درد
ای دردیکه آب از چشم می چکاند و درد مضافست بطرف آوارگان و باشد که مضاف چشم
باشد بطریق جان در فقره سابق و آب از چشم چکان صفت آوارگان نیز ممکن هست که
باشد بر نهجی که سابق گفته شد و درینصورت مضاف همین لفظ درد خواهد بود بهر کیف
چشم عبارت از چشم همان آوارگانست نه از بیننده حال ایشان چنانکه عبد الاحد
خیال کرده چه در صورت اول مطابقت با فقره اول بهم میرساند و درینصورت مطابقت
نمی ماند چه در فقره اول بهر تقدیر یکه گفته آید از بیچارگانست و درینجا چشم از دیگری
می شود و این نهایت نامناسب است و چکیدن آب از چشم صاحب درد معهود است
و بعضی بجای درد آب از چشم چکان زر د آب بزای معجمه بمعنی آب زرد گفته بقرینه فقره
سابق که دران اضافت زخم بسوی جان تجویز کرده اند اما مخفی نیست که نسبت

درد داب از چشم چکان آوارگان بجهت زخم ...

زرداب بزخم وجراحت متعارفست نه بچشم آری خون بچشم نسبت دارد معهذا از
چشم چکان صفت زرداب خواهد بود پس چکان باید که لازم باشد نه متعدی ای زرد
آبی که چکنده از چشم ست برین تقدیر الف ونون برای افادهٔ اسم فاعل باشد
وهرگاه ترکیب اسم وامر مفید فاعلیت باشد الف ونون هیچ کار نمیکند چه آن نباشد
مگر برای افادهٔ فاعلیت وآن حاصل شد از ترکیب پس تحصیل حاصل لازم آید
نمی بینی که سخن دان وسخن گو وچمن آرا گویند نه بالف ونون مگر وقتی که معنی حالیت منظور
باشد چنانکه نظامی در مخزن اسرار فرماید شعر ابر بباغ آمده بازی کنان + چاه
خورشید نمازی کنان + ولهذا سراج المحققین درین بیت سکندرنامه ست تو ئی
برترین دانش آموز پاک + ز دانش قلم رانده بر لوح خاک + در مصرع اول ناک را
که بنون شهرت دارد پاک بجای فارسی تجویز کرده اند چه دانش آموز بمعنی آموزندهٔ
دانش ست پس ناک که کلمهٔ اتصاف وقریب بمعنی فاعلیت ست بیکار میشود آمدیم براینکه
الف ونون در چکان بشرطیکه مشتق از چکیدن باشد وقتی درست باشد که حالیه
بود وآن درین جا منظور نیست بل صفت زرداب ست کما لایخفی **قوله** بنوای
جگرخراش الخ مرغ محمول بمعنی حقیقی ست نه کنایه از شخص فریاد کننده چنانکه بعضی
گمان می برند نوا مرکب از نو بمعنی ناله وزاری والف نسبت پس در اصل بمعنی صدای
ناله بود وبمعنی آهنگ ونغمه مجاز از عالم ناله که هم بدین معنی آمده چنانکه نالهٔ چنگ
گویند **قوله** ونالهٔ درد پاش الخ درد پاش بمعنی پریشان کننده درد که عبارت از رسانیدن
درد بهمه کس ست چه چیز از پاشیدن بیشتر جا می را فرا گیرد مثل آب گلاب وتعبیر از
رسانیدن درد بپاشیدن برای مبالغه ایهام ست کما لایخفی پس در پاشیدن

استعاره بود و شاید که استعاره در در د باشد که آنرا از جنس دانه یا آب و گلاب قرار
داده فافهم خانمان ظاهر انجذف واو عاطفه مستعمل ست چه خان بمعنی خانه است
و مان هم بمعنی خانه و هم بمعنی اسباب ضروری پس عطف یا از قبیل عطف الفاظ مترادف
باشد که آن عطف تفسیری بود چون عقل و خرد و دانش و فرهنگ و دشت و بیابان
یا برای جمع دو چیز متغایر از قبیل زمین و آسمان و این بر تقدیری ست که مان بمعنی
اسباب گیرند و شاید که ترکیب اضافی بود بتقدیم مضاف الیه بر مضاف یعنی اسباب خانه
و بکثرت استعمال های مختفی محذوف شده و متصل نوشتن برسم الخط گشته غایتش
آنکه بر در از منه بمعنی خانه مستعمل شده نه بمعنی اسباب خانه والله اعلم بالصواب **قوله**
بحسرت کهن تا قوله نظر بر پشت پا الخ کهن ناسوری آنکه ناسور او کهن گشته باشد و این
چنین ناسور از امید بهی دور افتد و ظاهر ست که هرگاه مرض لا علاج و بی دوا باشد
بسبب یاسی که از طرف زندگی بهم رسد چه حسرتها که در دل مریض گذاره نکند دیرباز
بیای تحتانی زبان دراز چه مرکب ست از دیر که مقابل زود است و باز بمعنی حرکت
مشتق از یازیدن بمعنی حرکت کردن چون تب یاز بمعنی تبی که لرزه در اعضای
اندازد ای تب لرزه و شب یازه شپر چه حرکت در شب میکند و خمیازه کشاکش
اعضا و باز کردن بغل از خمار و کوفت و کلال چه دران حال دست ها را بالای سر
برده بزور پنجه ها بهم استوار کرده دست ها را خم میدهند و آنرا خامیازه بالف
بعد از خا و های هوز در آخر کلمه و خامیاز بدون ها نیز گویند کما فی برهان و در نسخه
مذکوره بمعنی دهن دره نیز آورده و خم شدن دهن درین حرکت نیز ظاهر ست
پس معنی ترکیبی دیریاز بطی الحرکت باشد و مشهور دیرباز بیای موحده است و بیگچند

بحسرت کهن ناسوریان
از زندگی مایوس
دور دنیا زو جهت
افتادگان اندوه بار
بلا و غم ملوس
بسر در پیش
افکندگان
انفعال پذیر
و نظر بر پشت
پای خجالت
دوختگان
صاحب تفهیم

در بهار عجم گفته که غلط محض بل خطای فاحش ست و مردم این دیار چون عادی شده اند
بدیر باز موحده و تحتانی کم بگوش ایشان رسیده تعجب میکنند بل تن بقبول آن
نمیدهند و میدانند که این محض دقت متاخرین هندست و حال آنکه رشیدی نیز تحتانی
ضبط کرده بهر کیف انچه شب دیر یاز گویند تجرید میکند از معنی ماند چنانکه آب زلال و شراب لال
که از معنی آب مجرد شده ناز و نعیم این هر دو لفظ از روی استعمال مترادف گشته اند
نظامی فرماید ؎ ز بس ناز و نعمت کز ورانده اند + ولی نعمت عالمش خوانده اند +
و اصل آنست که ناز بمعنی استغناست و چون اهل نعمت را استغنا باشد باین معنی
مجاز مستعمل شده و نعیم بر وزن فعیل بمعنی نعمت ست که مال و دست رس و نیکی باشد
کما فی صراح نظر بر پشت پای خجالت دوختگان ای نظر دوختگان بر پشت پا بسبب
خجالت پس اضافت پشت پا بسوی خجالت بادنی ملابست باشد **قوله** تو الا نظران الخ
و الا نظر آنکه نظر او بلند باشد و این کنایه است از آنکس که عیب کسی را بنظر نیارد چه
دیدن عیب پستی نظرست و وام گرفتن چشم از حاسد عبارتست از آنکه عیب خود را
مثل حاسد می بینند یعنی اندک عیب خود را نیز بزرگ می دانند یا در خویش بدان نظر
می بینند که هر عیب مخفی که داشته باشد معلوم شود چنانکه دشمن و حاسد هیچ عیب نباشد
که بنظر او در نیاید و شاید مراد آن باشد که نظر بر هنر خود نمی اندازند و هر چه بمقتضای بشریت
از جنس عیب سر میزند بر همان نگاه میکنند و خود را سراپا عیب میدانند چنانکه حاسد
نظر بر هنر کس نکند و همین نگاه بر عیب داشته باشد چه خوش گفته + چشم بد اندیش که بر کنده
باد + عیب نماید هنرش در نظر + وصفت و الا نظری نسبت بحال دیگر انست که هرگز
جز هنر مردم نمی بینند و بعیب کس نظر نکنند **قوله** و شگفته رویان الخ شگفته رو آنکه همیشه

استعاره بود و شاید که استعاره در دره باشد که آنرا از جنس دانه یا آب گلاب قرار
داده فافهم خانمان ظاهر الحذف واو عاطفه مستعمل ست چه خان بمعنی خانه است
و مان هم بمعنی خانه و هم بمعنی اسباب ضروری پس عطف یا از قبیل عطف الفاظ مترادف
باشد که آن عطف تفسیری بود چون عقل و خرد و دانش و فرهنگ و دشت و بیابان
یا برای جمع دو چیز متغایر از قبیل زمین و آسمان و این بر تقدیری ست که مان بمعنی
اسباب گیرند و شاید که ترکیب اضافی بود بتقدیم مضاف الیه بر مضاف ای سباب خانه
و بکثرت استعمال های مختفی محذوف شده و متصل نوشتن رسم الخط گشته غایتش
آنکه بمرور ازمنه بمعنی خانه مستعمل شده نه بمعنی اسباب خانه والله اعلم بالصواب **قوله**
بحسرت کهن تا قوله نظر بر پشت پا الخ کهن ناسوری آنکه ناسور او کهن گشته باشد و این
چنین ناسور از امید بهی دور افتد و ظاهر ست که هرگاه مرض لا علاج و بی دوا باشد
بسبب یاسی که از طرف زندگی بهم رسد چه حسرتها که در دل مریض گزاره نکند دیریاز
بیای تحتانی دراز زبان و دراز چه مرکب ست از دیر که مقابل زود است و یاز بمعنی حرکت
مشتق از یازیدن بمعنی حرکت کردن چون تپ یاز بمعنی تپی که لرزه در اعضای
انداز دای تپ لرزه و شب یازه شپیر چه حرکت در شب میکند و خمیازه کشاکش
اعضا و باز کردن بفعل از خمار و کوفت و کلال چه دران حال دست ها را بالای
برده بزور پنجه ها بهم استوار کرده دست ها را خم میدهند و آنرا خامیازه بالف
بعد از خا و های هوز در آخر کلمه و خامیاز بدون ها نیز گویند کما فی برهان و در نسخه
مذکوره بمعنی دهن دره نیز آورده و خم شدن دهن درین حرکت نیز ظاهر ست
پس معنی ترکیبی دیریاز بطی الحرکت باشد و مشهور دیرباز ببای موحده است و بیکچند

بحسرت کهن ناسوری
از زندگی مایوس
و دور دراز و بعفت
افتادگان اندوه باز
پهلو و بیم مایوس
بسر دیرینه
افگندگان
انفعال پذیر
و نظر بر پشت
پای خجالت
دوختگان
ساحه تفهیم

ربهار عجم گفته که غلط محض بل خطای فاحش ست و مردم این دیار چون عادی شده اند
بدیر باز موحده و تحتانی کم بگوش ایشان رسیده تعجب میکنند بل تن بقبول آن
نمیدهند و میدانند که این محض تتبع متاخرین هندست و حال آنکه رشیدی نیز بتحتانی
ضبط کرده بهرکیف انچه شب دیرباز گویند تجرید میکنند از معنی تا چنانکه آب زلال و شراب لال
که از معنی آب مجرد شده ناز و نعیم این هر دو لفظ از روی استعمال مترادف گشته اند
نظامی فرماید ع زبس ناز و نعمت که زورانده اند + ولی نعمت عالمش خوانده اند +
واصل آنست که ناز بمعنی استغنا ست و چون اهل نعمت را استغنا باشد باین معنی
مجاز مستعمل شده و نعیم بر وزن فعیل بمعنی نعمت ست کمال و دست رس و نیکی باشد
کما فی صراح نظر بر پشت پای خجالت دوختگان ای نظر دوختگان بر پشت پا بسبب
خجالت پس اضافت پشت پا بسوی خجالت بادنی ملابست باشد **قوله** بوالا نظران الخ
والا نظر آنکه نظر او بلند باشد و این کنایه است از آنکس که عیب کسی را بنظر نیارد چه
دیدن عیب پستی نظرست و وام گرفتن چشم از حاسد عبارتست از آنکه عیب خود را
مثل حاسد می بینند یعنی اندک عیب خود را نیز بزرگ می دانند یا در خویش بدان نظر
می بینند که هر عیب مخفی که داشته باشد معلوم شود چنانکه دشمن و حاسد هیچ عیب نباشد
که بنظر او در نیاید و شاید مراد آن باشد که نظر بر هنر خود نمی اندازند و هر چه بمقتضای بشریت
از جنس عیب سر میزند بر همان نگاه میکنند و خود را سراپا عیب میدانند چنانکه حاسد
نظر بر هنر کس نکند و همین نگاه بر عیب داشته باشد چه خوش گفته + چشم بداندیش که برکنده
باد + عیب نماید هنرش در نظر + و صفت والا نظری نسبت بحال دیگر آنست که هرگز
جز هنر مردم نمی بینند و بعیب کس نظر نکنند **قوله** و شگفته رویان الخ شگفته رو آنکه همیشه

اظهار بشاشت کند و ملال از چهرهٔ او ظاهر نشود گام بکاف فارسی مسافت مابین
پایها در وقت راه رفتن و بمعنی قدم نیز که از پاشنه پا باشد تا سر انگشتان کما فی برهان
مولف گوید که این مجازست بل بهمین معنی مانده گویا که معنی اول متروک شده گام زدن
بمعنی رفتار کردن پی سپر دو معنی ست یکی انچه او را در پا سپرند ای پامال سازند پس
ترکیب مفعول باشد مانند لفظ پامال ای مالیدهٔ پا چنانکه طاهر وحید در رقعهٔ که بولیخان
در ایام محاصرهٔ قندهار نوشته می آرد پیوسته همت والا و نیت معلا بمقتضای عین الست
کامله و مروت شامله بران مصروفست که مور ضعیفی پی سپر مراکب مواکب مسعود و جنود
نامحدود نشده الخ و دوم مترادف گام زدن ای روند پس سپردن بمعنی گذاشتن پا
خواهد بود و این مجازست چون پا را بر چیزی می نهند گویا بآنچیز می سپارند بهر کیف این لفظ را
علامی فهامی باین معنی در خاتمهٔ دفتر دوم اکبرنامه می آرد نوکر با نابکاری در گرفتن و
افزودن ماهواره پی سپر بادیهٔ بی آزرمی و دور ماندن فیه بهمین معنی ست و هر گاه لفظ
سپردن را با راه و مرحله استعمال کنند بمعنی طی کردن باشد هم او گوید در مقام مذکور
در سپردن مراحل بندگی اسرار الوهیت می طراز و معنی فقره از غایت وضوح حاجت
به بیان ندارد قوله با اشک از چشم الخ اضافت چشم بسوی درد بادنی ملابست ست
و مراد آنست که قسم باشکی که از چشم بسبب درد چکید و در بعض نسخه اشکی در دیده شده
و این بی تکلف ست قوله دل نشتر الخ جگر محنت از عالم چشم در دگذشت ای در جگر
بسبب محنت خلیده و در نشتر استعاره ست برای ایذای که از محنت حاصل شود و در
بعض از نسخ نشتر محنت ست مقابل اشک درد که گذشت و حق آنست که این هر دو نسخه
بهتر از هر دو نسخهٔ اولست و بعضی محنت را که بنون ست محبت بباء موحده میخوانند

با اشکی از چشم
درد چکیده
دل نشتر در بالا
محنت خلیده
برای او صعب
گذار بی [illegible]
[illegible]

پس در فقرهٔ اول درد راعبارت از درد عشق باید داشت **قوله** براه الخ صعب دشوار
است کما فی منتخب وصعب گذار راهی که گذار ازان دشوار باشد و بی راهنما صفت راه
آوارگی مضاف الیه آن ای قسم براه آوارگی که صعب گذار ست و چنان راه صعب گذار
رهنما ندارد تا ازان توان گذشت و شاید که مضاف الیه صعب گذار بی رهنما باشد
باضافت مسبب بسوی سبب ای قسم براهی ست که بسبب آوارگی صعب گذار ای اِحتمال
اما اول بهتر ست **قوله** و دشت جگر الخ فرسودن درینجا متعدی ست ای فرسوده کننده
جان و فرسودن جان باعتبار مبالغه است ای محنت آن دشت آنقدر است
که جان را که قابلیت فرسودگی ندارد نیز فرسوده ساخته درین صورت جان فرسا
محمول بمعنی حقیقی خودست و احتمال استعاره بالکنایه و تبعیه هم دارد یعنی اگر فرسودن
را در معنی بی طاقت و ضعیف شدن دارند استعاره تبعیه ست و اگر جان را برشته
و رسن یا اشیای دیگر که صلاحیت فرسودگی دارند تشبیه کنند استعاره بالکنایه
باشد و لفظ جانکاه که شهرت دارد هم ازین قبیل ست **قوله** بکشتی الخ چار موجه
موجیکه از هر چار طرف بیاید و کشتی ازین موجه بدر نتواند رفت طوفان باران سخت
و آب که از زمین برآید و همه را غرق کند و سیل غرق کننده کما فی منتخب و درینجا
همین معنی پسین ست و طوفان دریا ازین معنی ماخوذ ست چه هرگاه سیل در دریا
درآید دریا بسیار شود و شهر و مکانها را برباید بلاخیز ترکیب اسم و امر مفید معنی ظرفیت
ست ای جای پیدا شدن بلا مانند حسن خیز و زرخیز و علم خیز و موج خیز و انچه
بمعنی اسم فاعل ای پیدا کننده بلا و همچنین در الفاظ دیگر شهرت دارد از نافهمی ست
چه درینصورت باید که خیز متعدی بود حال آنکه خاستن لازم ست این تحقیق فایده ایست

یاد گرفتنی قوله موج از سرالخ طغیان از حد درگذشتن و همچنین طغوان بواو کما فی منتخب و لفظ شور نظر باشک ایهام نیز دارد چه شور نمکین ست و اشک شور باشد قوله مهجوران تا قوله مقتولان الخ اشک حسرت اشکی که بسبب حسرت بر آید دیار بکسر جمع دار و بمعنی شهر مجاز ست شفائی گوید ؎ خوبان اصفهان چو شفائی پسند نیست * نیز هم ازین دیار بشهری دگر روم * پرکاله بمعنی حصه و پاره و لخت پوشیده نماند که پرکاله پرکاله که لفظ مکرر ست اگر مضاف باشد بطرف جگر پس مفید معنی کل افرادی خواهد بود یعنی هر پرکاله جگر در کنار چه تکرار کلمه افادهٔ این معنی نیز کند مثل برگ برگ و شاخ شاخ عرفی گوید ؎ شاخ شاخ و برگ برگ گلشن یار برهم ریختند * تا زباغ عیش خزان هم طبع بار اگیاه * و اگر مضاف نباشد پس بمعنی پاره پاره باشد که بمعنی متفرق او از هم جدا شده است و حال خواهد بود از جگر ای جگر لخت لخت و پاره پاره است سر برکف دست آنکه مستعد و مهیای قتل خود باشد و جان دریغ نکند و این صفت باعتبار ماسبق ست چه در حال زندگی سر خود را برکف داشتند و اگر مقتول مجاز بود پس باعتبار زبان حال نیز بود بار فرق از دوش افگن وقتی که مقتول بمعنی حقیقی خود بود بایں معنی خواهد بود که فرق خود را بار انگاشته از دوش افگنده اند و اگر مجاز باشد کما مر پس بایں معنی بود که در اراده افگندن بار فرق اند قوله و شهیدان بر یاد الخ دهان زخم باضافت بیانی و بای موحده بمعنی علی ست ای سوگند بشهیدانیکه تیغ قاتل را یاد کرده بر دهان زخم بوسه میزنند چه زخم اثر آن تیغ ست یعنی اینقدر تیغ قاتل را عزیز می دارند که هر جا اثر اوست آنرا بوسه می زنند و در بعضی نسخه یای تیغ واقع ست پس در تیغ استعاره بالکنایه باشد و بای موحده برای استعانت ای باستعانت دهان زخم

عبارت: موج از سر گذشتن طغیان ... شور نظر باشک ... مهجوران تا مقتولان ... دیار بشهر ... در باغ ... پرکاله جگر ...

و شهیدان بر یاد تیغ قاتل بدهان زخم بوسه زدن

بر پای تیغ قاتل بوسه میزنند ای زخم را دهان ساخته پای تیغ را می بوسند و مراد آنست
که شمشیر در زخم ایشان نرسیده بل برای برآمد کار شهادت خویش خوشامد تیغ میکنند
و پای او را باین دهن بوسه میزنند و عبد الاحد پای تیغ بمعنی قبضهٔ تیغ گرفته نمیداند
که زخم بدم تیغ علاقه دارد نه بقبضه در حیرتم که قبضهٔ تیغ را بدهان زخم چگونه بوسه توان زد
اما آنچه در علت بوسه زدن نوشته که جزاک الله خوب زخم زدی انتهی راه بده دارد
حق آنست متاع نیک هر دو کان که باشد قوله بقاتل بیرحم تا قوله و سر در هوایان الخ
استشفاع شفاعت کردن خواستن کما فی صراح و شفاعت در لغت خواهش کردن کما فی
صراح و فارسیان بمعنی آمرزش خواستن گنهگار استعمال کنند کما فی بهار عجم
پس شفاعتی بیای نسبت آنکه گناهگار را بیامرزاند و این کس اشفاعتگر گویند
بالفی گوید ؎ کنی مصطفی را شفاعت گرم + دهی ساغر از ساقی کوثرم +
سر پیچیدن سر باز زدن از قبول امری پس اضافت سر بطرف قبول بادنی ملابست
باشد ای سر از قبول شفاعت شفاعتگران باز زده یک لخت بمعنی تمام برطرف
افتادن مقابل شدن ای با عالمی مقابل شده یعنی عالمی یک طرف و او یک طرف
و این در اصل بمعنی برکناره شدنست و بمعنی مقابل باقتضای مقام ناشی شده
و لهذا هر که معزول شود گویند برطرف شد چه او از کار برکناره میشود و طرفه آنکه عبد الاحد
بار را بمعنی باوجود و برطرف افتادن را بمعنی طرفداری کردن نوشته و گفته باوجودیکه
عالمی برطرفداری بسمل افتاده که قتل مکن انتهی و ندانسته که باین معنی بعد از خود مفرد
میخواهد نه جمله اگرچه مفرد بتاویل باشد کما لایخفی علی الفهیم المتتبع و برطرف افتادن
باین معنی هم نیست بل طرف گرفتن ست و معهذا طرف بحذف یای باشد نه بدون آن

عرفی گوید ع گرفته زانصاف تو در معرکهٔ لاف * شادی طرف شادی غم جانب غم را * وقتل بسمل از عالم من قتل قتیلاً واقع شده وشاید که بسمل درانیجا بمعنی زخمی باشد بمجاز وشاید بمعنی طپیده از صدمهٔ زخم بود چه جانور در هنگام بسمل شدن می طپد ولهذا چراغ راکه شعلهٔ آن لرزان باشد چراغ بسمل گویند مرزا بیدل گوید ع تیغ نازت آستین می مالد از جوهر چرا * یک طپیدن میکند کارش چراغ بسملم * وازینجا دریافت میگردد که قتل در معنی ذبح نیز مستعمل میشود چه نظر به بسمل ذبح می باید زیراکه بسمل ذبیح را میگویند وشاید قتل نظر باین معنی ست که بسمل درینجا عبارت از عاشق مقتول ست نه از جانور مذبوح پس در بسمل تصرف بود نه در لفظ قتل تمنا درینجا بمعنی متمنی ست چه وصول از شان چیز متمنی باشد نه معنی مصدری وراه وصول عبارت از راهی ست که وصول متمنی بآن شود وسر در هوا آواره عرفی گوید ع اگر سر در هوا گردد کسی باری چنین گردد اگر در چه فتد همدرد باشد ماه کنعانش * وحاصل این فقره ها محتاج به بیان نیست قوله به ناتوانان الخ ناتوانان قوی بازو عبارت از کسانی ست که باعتبار ظاهر ضعیف و باعتبار باطن قوی اند واین نباشند مگر اولیاء الله وهمچنین محتاجان بی آرزو آنانکه در ظاهر محتاج اند وآرزوی چیزی ندارند گناه کشی عبارت از عفو گناه است وایراد این الفاظ در حق رحمت از قبیل تاکید المدح بمایشبه بالذم ست چه کشتن و در خون نشاندن دال بر جورست که منافی رحمت ست اما چون بعد از تامل معلوم میشود که اینها در حق گناه اند تاکید در مدح رحمت میگردد ودر ایراد گناه دوم وضع مظهر در موضع مضمر ست ونکتهٔ آن درایرن مقام حصول زیاده تمکن در ذهن سامع ست چه اگر ضمیر آوردی شاید سامع را از گناه ذهول واقع شدی مرجع

به ناتوانان قوی بازو
به محتاجان بی آرزو
به گناه کشی که صد
[illegible] بیکدم
خون نشانده
[illegible]
ساعت [illegible]
مرده جرم [illegible]
[illegible]

آن دیگری را فهمیدی پس کشتن گناه و خوب در ذهن نشستی عفو مراد از آن
ملکه ایست که بدان بر آمرزیدن قادر باشند چنانکه پیش ازین در قوله عفو گناه بخشا
گذشت گرد تشویر غبار و کدورتی که بسبب خجالت بر چهره نمایان باشد و اضافت
در آستین عاطفت بیانیست ای به عاطفت افشانده و افشاندن درین مقام نظر
بلفظ گرد سنت و گرنه کدورت مذکور را صلاحیت افشاندن نباشد و بهتر آنست
که گوئیم در افشاندن استعاره تبعیه است برای آنکه گرد تشویر و نشاندن گرد تشویر از
چهرۂ جرم عبارتست از ازالۂ ندامت مجرم بعفو جرم چه هرگاه جرم بخشیده شود آن
ندامت مرتفع شود عاطفت مهربانی و خوشی عواطف جمع کما فی منتخب افشاندن
استعمال آن به معنی آمده یکی دور کردن اشیای ریزه از روی چیزی چون گرد
افشاندن از چهره یا از چیزی دیگر عرفی گوید ؎ در چاشتگه از شبنم گل گرد فشانست
آن باد که در هند اگر آید جگر آید + دوم پراگنده کردن و پاشیدن چیزهای ریزه و باریک
در هوا یا هر چیزی چون عبیر افشاندن و مشک افشاندن چنانکه ع هوای خلق تو عطری
فشاند بر آفاق + و لهذا نثاری را که بر سر کسی کنند افشان زر گویند سوم حرکت دادن
دامن یا رومال تا چیزی از و زائل گردد یا بواسطهٔ او غباری از روی چیزی دور
شود ظهوری در تعریف نور سپهر گوید در گرد روی نگارش که آوازهٔ صبح را فرونشاند
آفتاب تا شام رومال زرتاری افشاند دست افشاندن بمعنی بیزاری ماخوذ دست
ازین معنی چنانکه ؎ قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را + محتسب گر می خورد
معذور دارد مست را + چه هرگاه کاری بدست کنند و دست ازان بمثل گرد
قاری آلودگی هم میرساند بعد از فراغ دست می افشانند تا آن آلودگی مرتفع شود

واین علامت فراغ ازان کارست وہمچنین ست درین شعر ؎ وگر درویش بریک حال ماندی ٭ سر دست از دو عالم برفشاندی ٭ قوله بخشایش سینه تا قوله سینه افگاران الخ آغوش بواو مجهوله بمعنی بغل وآنرا آگوش بکاف فارسی نیز گویند وازین لفظ مصدر جعلی تراشیده آغوشیدن وآگوشیدن استعمال کنند یعنی در آغوش گرفتن چنانکه از برهان واضح میشود واضافت آن بطرف شفقت خواه بیانی باشد خواه اضافت مسبب بسوی سبب ودنبال ظاهرا لفظ مرکب ست از دنب بمعنی دم والف ولام نسبت ونظیر الف ولام نسبت لفظ چنگال ست چه چنگ بمعنی دست مشهورست هرچند در لغت چنگ وچنگال مترادف نوشته اند یعنی پنجه مردم وحیوانات لیکن اقتضای ترکیب آنست که چنگ از مردم وچنگال از حیوانات باعتبار مشابهت وبعد ازان در معنی یکدیگر استعمال یافته والله اعلم بالصواب بپای برق رفتن شتاب رفتن واین دو احتمال دارد یکی آنکه از برق پا ساخته رفت دوم آنکه بپای رفت که آن پا همچو پای برق بود ودر بعضی نسخه فرق بفا دیده شده وبپای فرق رفتن کنایه است از رفتن بشوق چه در همچو مقام گویند که بپای سر می شتابم یاد در اصل بمعنی قوت حافظه است ولهذا گویند فلان امر در یاد دارم وبمعنی ذکر نیز مستعمل ست چنانکه گویند یاد فلانی میکردند وبهمین معنی ست در ما نحن فیه وصاحب بهار عجم بمعنی پندار وصورت خیالی نیز آورده باستاد این ابیات حکیم فردوسی ؎ که افراسیابش بسر بر نهاد ٭ نبودی جدا از دو خواب و یاد نظامی ؎ مرا در پس پرده خاموش کرد ٭ بیکبار یادم فراموش کرد ٭ مولف گوید که در بیت فردوسی بمعنی بیداریست نه بمعنی مذکور چه یاد بمعنی بیداری که مقابل

بخشایش کرم
بیان در آغوش
فشاندن معنی
دردنبال جرم
پای برق بنجه
انتها احسان گران
ادا احسان از دل
فراموش میشود ازان
از حرف شکوه بر
قاه وکش

نوالبست نیز آمده چنانکه در برهان ست آری در شعر نظامی هست و درین فقره هم
بدین معنی گویم چسپان تر از معنی ذکر لب خاموش است ای لب ایشان خاموش ست
حذف ضمیر از لفظ لب **قوله** بپاس سرشتان تا قوله و سرگشتگان الخ سرشت بر وزن
هشت خلقت و طینت و مایه طبع و خوی آدمی و بمعنی مخلوط و آغشته هم کما فی برهان
پس پاس سرشت بمعنی آنکه پاس مایه طبع او بود یا پاس خوی او باشد حرمان بالکسر
ناامیدی و حرمان آمل آنکه امل او عین حرمان باشد یا کسی که حرمان امیدخواسته باشد
ای جز حرمان آرزوی چیز دیگر نداشته باشد حنظل بکسر گیاهی ست مانند خربزه
خورد که بغایت تلخ بود آنرا خربزه ابوجهل گویند کما فی منتخب مولف گوید که در برهان قاطع
فارسی آن شرنگ بشین معجمه و رای مهمله نوشته و شکر حنظل آنکه شکر با وجود شیرینی در مذاق
او حکم حنظل داشته باشد و این غایت تلخ عیشی ست خواستگار طالب و خواهنده و خواستار بدون کاف کما
فی برهان و از فقره که در ازدواج حسن و عشق نوشته معلوم میشود که بمعنی مطلوب و خواسته
شده هم باشد و آن اینست رعنا نگار اقبال را که از بدو ازل خواستگار فرخ فالیست الخ
چه عروس خواهنده نباشد بل خواسته شده باشد و این مخالف مقتضای ترکیب است
چه کار برای فاعلیت می آید کنار بکسر اول بمعنی آغوش کما فی برهان و فرق در کنار
گرفتن در حالت شفقت باشد و این اشارتست به آن که بر گناه شفیق و مهربانست
آبله معروف و بمجاز بمعنی آبله دار نیز و بدین معنی ست در آبله پا ای کسیکه پایش آبله باشد
یعنی آبله دار سرگشتگان پا بر جا کنایه است از اهل حقیقت که باعتبار ظاهر صحرا گرد و آواره
اند و باعتبار باطن بر جاده حقیقت مستقیم و قائم اند **قوله** شمع از تاب الخ تاب گرمی
و روشنی درین مقام هر دو چسپانست چهره برافروختن اظهار سرخی رنگ چهره است

واین گاهی در غضب گاهی در بشاشت و انبساط و گاهی در خجالت و شرم باشد و حق آنست که این سرخی اثر حرارتست بسبب حرارت هر چه باشد در غضب انبساط ظاهرست چه روح بطرف ظاهر میل میکند و خون تابع حرکت روح ست اما در خجالت و آن مرکبست از غضب و فزع اوّل برای انتقام روح بجانب ظاهر میل کند پس چهره سرخ شود و چون غلبه نه بیند بطرف باطن رجوع نماید درینصورت لامحاله خون نیز از ظاهر جلد برگردد و رنگ زرد شود اما اکثر نسبت سرخی بخجالت و زردی بخوف کنند چنانکه گفته اند الحمرة للخجل والصفرة للوجل و لهذا درین شعر عرفی سرخی رنگ خجل بسته شده ؎ چهره را از آب توبه ندامت برفروز + چون گل روی دل آرایان ز تاثیر نگاه + و چون اصل در چهره افروختن حرارتست سبب آن درین فقره تاب حسن را گفته خویشتن آرا آراینده خویشتن و آنرا خود آرا نیز گویند و این کسی ست که در پی زینت خود باشد این لفظ دو احتمال دارد یکی آنکه صفت حسن باشد ای حسنی که خود آرا است دوم آنکه حال بود از شمع ای قسم بشمعی که از تاب حسن چهره برافروخته در حالیکه خود آرا است قوله و پروانه از گرمی الخ ناپروا خلاف قیاس ست و قیاس بی پروا است چه قاعده مقرره ایشانست که هر چه محمول بالمواطات شود و نفی آن بنون کنند مثل عاقل و لائق که گویند زید عاقل و عمر لائق ست و چون نفی کنند گویند زید ناعاقل و نالائق ست و اگر محمول بالاشتقاق بود نفی آن ببی کنند چون زید بی عقل و بی لیاقت و نادان و ناتوان مرخم نادانا و ناتوانا ست چه دانا و توانا بالف مستعمل خود هست و هر چه نه چنین بود مخالف قیاس ست و پروا بالمعنی توجه و التفات و رغبت و میل و ترس و بیم کما فی برهان اگر ناپروا را صفت عشق گویند بمعنی بی توجه باشد ای از گرمی عشقی که او را بسوختن کسی التفات

و پروانه از گرمی عشق ناپروا سوخته

و توجه نیست تا برعایت او تواند پرداخت و اگر حال از پروانه گویند بمعنی بی ترس و بیم خواهد بود یعنی از گرمی عشق سوخت دران حال که از سوختن هیچ ترس و بیم نداشت و شاید که در صورت صفت نیز بدین معنی باشد ای عشقی که از سوختن کسی باک ندارد

قوله تجل رسا انداز تا قوله جواد الخ رسا آمد از آنکه قصد و آهنگ او رسنده بمنزل مقصود باشد و این کنایه است از آنکه قصد او کامل ست و انداز بمعنی ادای معشوقانه نیز هست و ادای معشوق را نیز رسا گویند و این نیز ماخوذ از همان معنی ست ای در مقام ناز و عشوه اداهای رسا و کامل دارد آهنگ بالمد در برهان بمعنی موزونی ساز و آواز و آوازی که در اول خوانندگی و گویندگی بر کشند انتهی و در بهار عجم بمعنی مقام سرود نوشته سلیم گوید دو داز جگر زمزمه چنگ برآورد + این نغمه ندانم بچه آهنگ برآورد + مفید گوید کی آهنگ عشق بیرون ست + ناله زار دل بقانون ست + و صاحب نسخه مذکور در وجه تسمیه آواز اول خوانندگی به آهنگ گفته که ماخوذ ست از معنی قصد آهنگ چه در نغمات میگویند که چه آهنگ ست یعنی قصد کدام مقام ست و مقصود چیست انتهی و سیر آهنگ آنکه آواز او تا جائی که حد او ست باشد ترانه نقش و صوت و دو بیتی ای رباعی و سرود و نغمه کما فی برهان مقابله ترانه میخواهد که در فقره اول نیز مقام عبارت از مقام سرود باشد ای گلی که سرائیدن سرود ناز کامل ست زخم بی سپر زخمی که در وقت زدن حیلولہ سپر نبوده باشد و این زخم بسیار کاری بود ناسور اثر زخمی که اثر آن مانند ناسور باشد ای به نشود چه ناسور جراحتی ست که به نشود و در منتخب گفته که بصاد نیز آمده آرزو خواهش و تمنا و آرزو بخش مجاز ست و مراد بخشیدن چیزی ست که آرزوی آن کرده باشند و شاید که آرزو بمعنی چیز آرزو کرده باشد چنانکه تمنا سابق گذشت و عطا بمعنی معطی به ای آنچه او را

عطا کرده باشند ظهوری گوید نثر در تیرباران فاقه زر بسپر می برند* تا از گرانی عطا
تساهین میزان صورت لا برندارد و ظاهرست که این حالت در ترازو از گرانی آن چیز
باشد که در ترازو بود و شاید که درین جا نیز مجاز و نسبت گرانی بعطا بود نه در لفظ عطا فهم
خوی انفعال عرقی که بسبب انفعال باشد و خوی فشان ترکیب فاعلی ست از امر و اسم
و انفعال که مضاف الیه خوی ست و لفظ از جهت فصل ست در هر دو و فصل درین
تراکیب در کلام بلغا بسیار یافته شده چون سخن بر زبان آفرین در شعر اول بوستان
و از رم طبع آهو ربا و اجل در خون فگن در خطبه نورس از ظهوری و امیر خسرو دهلوی
که یک شعر او برابر هزار سندست بمعطوف فصل کرده و این بسیار نا درست چنانکه گفته
گل که بصحرا و بیابان بس ست* بلبل او حور بیابان بس ست* جواد بتخفیف جوانمرد عرفی
گوید ع زهی جواد که تا ثیر نام جان بخشش* فشاند گوهر صحت بفرق بیماری* و حاصل
این دو فقرهٔ اخیر آنست که قسم بکریمی و جوادی که با وصف این قدر کرم بخیال کمی
سخاوت خجل ست قوله باستغنای مع قوله و ناز هزاران الخ خروار مبدل خربار
ای بار خر و غالب که بار درین لفظ بمعنی پشته باشد و خر بمعنی کلان و بزرگ چنانکه
در خرپشته و خرنا و خرمگس و خربزه پس ترجمه خربار پشتهٔ کلان باشد و موید اینست
آنکه برهان در ترجمهٔ بار پشته و خروار آورده و تکرار آن مفید معنی کثرت ست ای
سوگند باستغنای معشوق ست که برباد دهنده خروار خروار دل عشاق ست و
سوگند بآن ناز که هزاران بار منت بر جان نیاز عاشق می نهد و این بسبب کامیاب
گردانیدن عاشق باشد از انجا که طبائع مختلف باشند معشوقی باشد که عاشق
را خراب و تباه کند و معشوقی بود که بکام عاشق باشد پس درین هر دو فقره سوگند

باستغنای خروار
خروار دل برباد
ده و ناز هزاران
هزار بار منت
برجان نیاز نهم

بهر دو گونه معشوق داده و شاید مراد آن بود که ناز و دل آزاری نیز بی منت نهادن نمیکند و در بعض نسخه در صدر فقرهٔ نیاز بمعنی عجز و در آخر آن ناز ست عکس انچه بیان کردیم هرچند در ظاهر نامناسب می نماید اما منت نهادن نیاز را جهی می توان برآورد و آن اینست که بعضی را طوری باشد که هرچند عجز و انکسار برای غرض خود ظاهر کند لیکن ازین حرکت او محتاج الیه ممنون شود و فهم این معنی را خیلی مذاق صحیح در کارست و می توان گفت که منت نهادن بر ناز از جانب خود نیاز باشد گو ناز بران وقعی نه نهد ای سوگند به نیازیست که منت جان نثاری بر ناز می نهد و او را ازین حرکات خود ممنون میکند که هرچه من در حق تو میکنم از دیگران نیاید چه بعضی از طبایع ازین جنس نیز باشند بهرکیف مراد از ناز معشوق و از نیاز عاشق ست نه خود ناز و نیاز قوله بمقتول تا قوله و دشمن کامان الخ عرصهٔ قتل میدانی که کسی را دران قتل کنند بآرزو شهید شده ای بخواهش خویش خود را بکشتن داده و شهادت خریدار یعنی بآرزو شهید شده و این از قبیل تاکید واقع شده پس مرتفع شد اعتراض بعضی که خریدار شهادت بعد شهید شدن چگونه تواند بود و عبد الاحد بجای خریدار دیدار نوشته و توجیه آن چنین کرده که همواره آرزوی شهادت و دیدار داشت یعنی میخواست که دیدار معشوق دیده شهید شود پس همچنان شهید شد انتهی یعنی هنوز دیدار نصیب نشد و مقتول گشت مولف گوید که هرچند این مطلب صورت درستی دارد اما شهادت دیدار لفظ مانوس الاستعمال نیست گرم انکار ای مستعد انکار یعنی باآنکه دست و تیغ بخون آغشته بودن از علامات قویه و قراین قاطعهٔ خون کردن و دال بر قتل تو دنست اما اصرار بر انکار دارد که من قتل نکرده ام

دیگری او را کشته باشد حافظ شیراز چه درسفته واین مصرع چه خوش گفته ع چه دلاورست
دزدی که بکف چراغ دارد + وعبدالاحد بجای انگار انکار بفا بمعنی زخمی آورده
وگفته که گرم صفت خون بسمل ست ومعنی فقره چنین نوشته که قسم قاتل ... السبب
خونریزی ست وتیغ او بخون آلوده وخود از خون گرم بسمل زخمی ست از او ... ست
که از خون گرم زخم می افتد وخون تازه گرم می باشد انتهی وبر اهل فهم مخفی نباشد که
رکاکت این توجیه مبرا از بیان ومستغنی از تبیان ست معهذا از چیز گرم آبله می افتد
نه زخم گو آن آبله در انجام منجر بزخم گردد خاکساران مانند خاک چه سا در این ترکیب
بمعنی مانند ست وبی اعتبار صفت کاشفه خاکساران ست واعتبار بمعنی نیکی انگاشتن
چیزی ونیکو شمردن آنست کما فی بهار عجم دشمن کام در بهار عجم آنکه مراد دشمنان
باشد شعار جامه که زیر جامه دیگر پوشند وآن جامه بالا را دثار گویند کما فی المنتخب
دوستی شعار ای دوستی را شعار ولباس خود ساخته اند وحاصل این فقره آنست که
خود از غایت نامرادی مراد دشمن شده اند اما شعار دوستی دارند ای با همه کس
یا بدشمنان مذکور دوستی بجا می آرند وشاید که دشمن کام بفک اضافت باشد ای
آنکه دشمن کام ومقصد خود باشد واین مبالغه در ناکامی ایشان ست چون بکام
نمی رسند گویا دشمن کام خود اند ای کام خود نمیخواهند وبکار دیگران می آیند والله اعلم
بالصواب **قوله** بگرفتاران تا قوله وریحان زود عفو الخ بند بمعنی قید ست اما
مراد ازان غم واندیشه است واین مجاز ست سعدی گوید شعر تو که در بند خویشتن
باشی + عشق بازی دروغ زن باشی + ای فکر آزادی ندارند با خاطر ناشاد
شاد ای با آنکه خاطر ناشاد دارند اما شاد اند ای آنچنان زیست میکنند که کسی

بگرفتاران
از بند آزادی
آزاد و اندوه ...
با خاطر ناشاد
شاد و بشهیدان
رضای پدید
چنین کفن
و قتیلان در
خون غلطیده
گلگون پیراهن
...
...
...
...
بیرهان عذر
بنوازش پوزش
وریحان
زود عفو در
الخ

گمان اند و با ایشان نمیکند چه همیشه شگفته رو باشد و حرف شکوه بر زبان نمی آرند
تپیده بتای فوقانی و بای فارسی بمعنی مضطرب بی آرام و بیقرار و در برهان
قاطع طپیدن بطای حطی و بای ابجد معرب تپیدن نوشته و این سهو ست چه معرب
آنست که عرب در الفاظ غیر عربی تصرف کرده در کلام خود آرند و این نه چنانست
چه مصادر فارسی را بعلامتی که برای مصدر باشد عرب در کلام خود نیارند مگر آنکه
فارسی زبانان متعرب چنین کرده باشند چنانکه نزاکت از مادهٔ نازک و امثال آن
تراشیده اند و اصل کار آنست که طپیدن بطا با بای فارسی رسم الخط متاخرین
گشته و او معرب فهمیده و بهر کیف تپیدن مصدر جعلی خواهد بود از لفظ تپ که بمعنی
اضطراب بیقراری ست و این لفظ باین معنی ظاهرا حقیقةً است بدلیل توافق
لسانین چه در هندی تڑپنا برای مشقله بندی نیز بمعنی اضطراب ست اما تب بمعنی
حمی و گرمی ظاهرا مبدل تف مخفف تفس که مشتق از تفسیدن ست باشد و تپش بشین معجمه یا
حاصل بالمصدر از تپ ساخته شده یا مبدل و مصحف همان تفس بسین ست و تصرف دیگر بتحریک
بای فارسی نیز کرده شده اما اقوی حاصل بالمصدر ست وازین قوی تر عدم اشتقاق تپ از
تفس بدلیل توافق مذکور چه در هندی نیز تپ و تاپ بمعنی حمی ست و تاپنا مصدر ست و اغلب که تپ
در هندی مخفف تاپ بود و آن مشتق از تاپنا باشد و همچنین تب در فارسی مبدل و مخفف
تاب ببای موحده بود که آن مشتق از تابیدن یا تافتن ست پس در اصل بالف و موحده
باشد درینصورت قافیه آن به لب جمع بای فارسی به عربی نباشد و چون توافق لسانین
اصل محکم بدست آمد منکشف شد که لفظ تپاس بتای فوقانی و بای فارسی بالف
کشیده و سین مهمله بمعنی ریاضت کشیدن و رنج کمخواری و کم خوابی بر خود نهادن

وتپاسیدبمعنی ریاضت کش و مجاهده کننده که هردو لغت وساتیرست و ماین هردورا ماخوذ از همان تفسیدن تصور میکردیم باعتبار مجازچه گرمی ببدن رسانیدن خیلی از ریاضت ست لغت علحده خواهد بود چراکه تپس بتای فوقانی وبای فارسی وسین مهمله بمعنی ریاضت وتپسیا بیای تحتانی بالف کشیده بعد از سین مهمله بمعنی مرتاض درهندی موجود واز الفاظ مشهوره است این ست انچه لطبور متاخرین قیاس بدان راهبر شد والله اعلم بحقیقة الحال پیرهن بیای مجهول قمیص مخفف پیراهن که آن مخفف پیرایان بروزن بی سامان ست وپیرسند بروزن ریشخند بدال مهمله زائد نیز آمده از عالم پیرهن وبرهند وهندبی وهندبید وگلگون پیرهن صفت قتیل باعتبار رنگ خون و پیرهن درینجا مجازست ومراد ازان کفن یابمعنی حقیقی باشد از برای آنکه شهیدانرا بهمان جامه که در هنگام قتل در بر داشته باشند دفن میکنند لیکن مذاق فهم داند که قتیل اعم ست از شهید پس تقریر اول اولی باشد اما اطلاق کفن بر جامه که در بر شهید باشد چنانکه در فقرهٔ سابق ست شائع ست در کلام فصحا چنانکه در این مصرع ع بشهید تو نزیبد کفنی بهتر ازین + کوچک دل آنکه رحیم و دردمند و رقیق القلب باشد کاظمای کاشی گوید ؎ دلا بزرگی کوچک دلان بجای خودست + اگر بزرگ بود آسمان برای خودست + اثیر گوید ؎ زخلق خوش بسر جامی دهندت غنچه سان مردم + زوالی نیست با کوچکدلی بالانشینان را + وبمعنی کم حوصله وکم ظرف نیز علامی فهامی در خاتمهٔ آئین اکبری در وصف شاهنامهٔ فردوسی آورده روبه منشان را گرده شیر و آغال نهنگ دهد وتنگ میدانان وکوچک دلان را کشاده رو وبزرگ پسیج گرداند و ما فی ما نحن فیه اولست حوصله در اصل بمعنی چینه دان مرغانست وبمجاز بر ظرف مردم اطلاق کنند وبزرگ حوصله

آنکہ ظرف بسیار داشتہ باشد و بزرگی ظرف کو چکدلان ظاہرست چہ رحیم دل مکافات
دل نہ نہد و جرائم را اگرچہ کلان باشد بخشد پیش قدم آنکہ پیش از ہمہ بمنزل رسد واپس
مترادف باز پس کما فی بہار عجم شاید اصل آن وا ز پس مبدل باز پس بود کہ زای
معجمہ بکثرت استعمال حذف شدہ باشد اما از قول او مترادف فہمیدہ میشود کہ در
اصل وا است نہ واز برای عجمہ چہ وا مترادف باز آمدہ چنانکہ وانگوئی ای بازنگوئی و وا گفت
ای باز گفت کما فی برہان و بلفظ وا بمعنی رجعت نیز می آید چنانکہ ہرگاہ گویند وادہ مراد
آن باشد کہ پس دہ کما فی برہان لیکن در واپس صورت نمی بندد چہ پس خود موجود
ست و بہتر آنست کہ گوئیم بہمین معنی ست و پس در ینجا بمعنی رجعت نیست بل مکان
پسین ست وظاہرا بہمین معنی ست در واسوختن بمعنی بیزاری و وا بوسیدن
بمعنی بیزاری و اعراض چہ سوختن در اشتیاق باشد چون از سوختن باز آیند
اشتیاق نماند بیزاری خود خواہد بود وازین قبیل ست وا ماندن واللہ اعلم
آمدیم بر این کہ پیش قدمان واپس از قافلہ عبارتست از اہل حقیقت کہ در اخفای
حال خود می کوشند پس پیش قدمی ایشان باعتبار نفس الامر باشد و واپسی باعتبار
ظاہر حال ایشان ای در ظاہر چنان می نمایند کہ از ہمہ قافلہ ارباب سلوک واپس
خواہند بود لیکن از ہمہ پیشتر بمنزل معارف رسیدہ و بمقصود واصل شدہ اند و در
ہر دو فقرہ صنعت تضاد ست کہ آنرا تطبیق و طباق و مطابقہ و تکافو نیز گویند
نیوشیدن بتقدیم نون بر تحتانی بمعنی شنیدن پوزش ببای فارسی و زای معجمہ
بر وزن سوزش حاصل بالمصدر از پوزیدن بمعنی عذر آوردن و معذرت
خواستن دیر گیر آنکہ در مواخذہ درنگ بسیار کند تا شاید حیلہ ہای مجرم بدست آید

وشاید که دیر از عالم اندک و کم در محل نفی باشد چنانکه درین شعر نظامی سعه پس فیشیر چون
آفتاب هم یکی ست ✤ فروغم فراوان فریب اندکی ست ✤ ای فریب ندارم ونکته درین
استعمال آنست که انسان مجبول بر سهو و خطا موست پس اگر گویند مطلق ندارد نظر بر جبلت
نادرست افتد پس دیر گیر عبارت ازان باشد که مواخذه نمی کند قوله که درین وزانخ
کاف در صدر این فقره جواب قسم ست مغفرت افروزای ظاهر کننده مغفرت چه
ظهور چیزی در افروختن آن نیک باشد واین لفظ موید استعمالات میرزا بیدل
علیه الرحمة است اگر هندیان بی انصاف پردهٔ غفلت از چشم بصیرت خویش دارند
کرشمه در بهار عجم بکسرتین وفتح اول وکسر دوم بمعنی ناز وغمزه واشاره بچشم وابروانتهی
ودرینجا بمعنی اشارهٔ چشمان ست ای باشاره لطف چنین وچنان کنند وچون
لطف معشوق را بهانهٔ طلب گفته پس باید که بهانه نیز درینجا باشد وآن عذرخواهی
وقسم دادن ست یا حصول این چنین وزر که صفت آن چهره افروزی مغفرت کردن
بچشم رحمت جانب کسی دیدن بمعنی دیدن بطرف کسی بنگاهی که آثار رحمت ازو هویدا
بود قوله تا مرحمت عکس تا آخر رقعه مرحمت بخشودن ومهربانی کردن مترادف رحم
عکس در لغت بازگونه کردن وبرگردانیدن شخص کما فی منتخب وصورتیکه در اجسام صیقلی
صاف مثل آئینه وآب نماید وافکندن عکس در آئینه کنایه است از متوجه شدن بآئینه
تا آن صورت درو آشکار شود ونیاز درینجا بمعنی حاجت ست نیایش در برهان
بمعنی دعای که از روی تضرع وزاری کنند انتهی ودر نوادر المصادر مشتق از نیائیدن
بمعنی عجز کردن پس حاصل بالمصدر باشد ازان وبمعنی دعای مذکور مجاز محک سنگی
ست سیاه که زر را بدان عیار کنند عرفی گوید سعه زر ناقص عیارت پیش ازان کیمیا

زن + که هم زر بهم محک اشر مسار از امتحان باطنی + استطلاع طلب دیدوری کردن وطلب آگاهی کردن کما فی منتخب عیار در منتخب سنجیدن وچاشنی زر وسیم گرفتن انتهی ودر مدار الافاضل بمعنی ترازوی جواهر نوشته وازینجاست عیار گوهر وعیار سنگ در کلام شعرا مستعمل شده وانچه عیار شرم وعیار حیا وعیار عطای کسی گرفتن وامثال آن آمده درینجا غالبا استعاره است وزیادتی تحقیق این لفظ در قول فیصل نوشته ام حاشیه طرف یعنی تا وقتیکه مرحمت در آئینه نیاز وعجز عکس انگندای محل عجز مرحمت لبلهو آید وتا زمانیکه بخشش وبخشایش بسبب تقصیر آزموده شود صورت عفو جرایم در ضمیر حاشیه نشینان بزم شما که مثل آئینه مصفاست به نیکترین وجه جلوه گر باد ای جرایم مردم را همیشه معاف میکرده باشند رقعه دوم بالتزام لفظ فرق در هر فقره وسوای این سر وقدم نیز در بیشتر جا بالازم گرفته قوله آب فرق الخ آب از فرق گذشته غریق قلزم بوزن مرزم بلده ایست در مصر ودر قاموس بضم اول وسوم بوزن گرگم میان مصر ومکه نزدیک کوه طور وبحر قلزم منسوب بدان وفارسیان تا طبقه بمعنی دریای مذکور استعمال کنند شمر بر وزن قمر حوض خورد وکوچک وآبگیر وهر جائی که آب استاده باشد وجای از زمین وکوه که آب باران دران جمع شود وپای درخت را نیز گویند که آب دران استاده باشد وبعضی آب کم واندک را شمر گویند که در هر جای ود زمین وحوضها وشگافهای سنگ وپای پای درخت وامثال آن بایستد وجوی کوچک وخورد وجدول آب را نیز گفته اند وخورد آب را هم گویند که گرداب باشد کما فی برهان ودرین مقام بمعنی جدول چسپان ست کما لایخفی وبحر قلزم شمر بحر یکه دریای قلزم جدول او باشد پوشیده نماند که آب از غرق گذشته مضاف ست وبحر مضاف الیه ودر واقع مضاف آب ست واز فرق گذشته فصل درمیان مضاف ومضاف الیه ومجموع بمنزله

یک لفظ گشته مضاف به بحر شده و بحر مضافست بطرف اشک و درین اضافت در اشک دوری بادی تا
خواهد بود ای اشکی که تعلق بزمانه دوری دارد پس معنی فقره آنست که آنکه آب بحر اشک
دوری از فرق او گذشته **قوله** فرق تا قدم الخ فرق تا قدم از فرق تا قدم بحذف حرف
از بقرینه تای انتهائیه مثل سرتاپا ای از سرتاپا و شرق تا غرب و قاف تا قاف و زمین
تا آسمان آتش برق شرر آتشی که برق شرر اوست ای حکم شرر او دارد یا شرر او مثل
برق ست در تابش یا برق خود شرری ست ازان آتش تاب گرمی و تاب مهجوری سوزش
که از مهجوری در دل عاشق بهم رسد پوشیده نماند که سوختن لازم و متعدی هر دو آمده کما لا یخفی
علی المتتبع پس سوخته اگر لازم بود فاعل آن قابل این سخن ست و اضافت آن اضافت مسبب
بطرف سبب ای از سرتاپا سوخته بسبب آتش الخ و اگر متعدی ست پس آتش فاعل و قابل
سخن مذکور مفعول باشد ای آنکه آتش تاب مهجوری او را از سرتاپا سوخته به کیف آتش
موصوف و برق شرر صفت آن و موصوف با صفت مضاف بسوی تاب مهجوری ست
قوله گل زخم بر فرق الخ گل زخم باضافت بیانیست زدن بمعنی گذاشتن شهادت مشرب
آنکه مشرب او شهادت باشد و چون کسی امری را مشرب خود سازد و آنرا اختیار خود خواهد
پس مراد از شهادت مشرب اختیار کننده شهادت باشد مخفی نماند که بهار موصوف و گل افشان
صفت آن و موصوف با صفت مضاف الیه گل زخم بر فرق زده فصل دران هر دو و
نمود بهار مضافست بسوی شهادت مشربی و گل افشانی بهار شهادت مشربی همین باعتبار
زخم ست چه درین بهار گل نباشد مگر زخم و بر مذاق فهم پوشیده نیست که لفظ فرق
درینجا بسیار مناسب واقع شده هم نظر بگل و هم نظر بزخم چه گل بر سر نهند و زخم نیز بر سر
واقع شود **قوله** خار عنا در پا الخ عنا بالفتح رنج و مشقت کما فی منتخب و شوار مرکب از وش

فرق تا قدم موفره یا برق شرر زند مهجوری

گل زخم بر فرق زده گل افشانی بهار شهادت مشربی

خار عنا در پا فرو دشوار گذار

بالضم مخفف دشت بمعنی زشت و بد و وار بمعنی مانند از عالم دشنام بمعنی نام بد و دشمن
بمعنی بد دل چه من بمعنی دل آمده واین مشترکست در فارسی و هندی ودشکل را دشوار
ازان گفته اند که مانند چیزهای بد متروک گشته است چه مشکل را نیز ترک میکنند و باستعمال
آن التفات نمی نمایند وشاید که این لفظ مخفف دشخوار بجای معجمه و واو معدوله باشد
که بهمین معنی ست واین مرکبست از دش ولفظ خوار بمعنی ذلیل ست ای سخت ذلیل
چه استعمال زشت و بد در مقام دشوار می آید نظامی گوید بیت همه کوششی
پیر کودک سرشت + بخوبی روند ارچه باشند زشت + ای بد و بسیار دشوار زوال پس
انچه بسیار خوار باشد یک قلم متروک باشد و مجاز برآنچه از جهت اشکال و سختی متروک
شده نیز اطلاق کرده اند و معنی ذلت ملحوظ نداشته وشاید که دش درینجا برای نفی باشد
مثل لفظ بد چنانکه بدراه بمعنی بیراه گویند که مراد ازان ضال ست و بدزهره کسیکه زهره
ندارد ای خایف و ترسنده و بدخور دوائی که از جهت کراهت طعم یا بوی نتوان خورده
نشود پس معنی دشخوار آسان نیست بود چه خوار بمعنی آسان نیز هست کما فی برهان لیکن
دش باین معنی دیده نشده و اگر بتامل دیده شود لفظ بد نیز درین الفاظ بمعنی زشت و زبون ست
نه برای نفی پس توجیه اول وجیه باشد و معهذا ملفوظ شدن واو بعد حذف خای معجمه بر
طبع سلیم گران می آید پس هر دو لفظ علحده باشند نه یکی مخفف دیگری دشوار گذار راهی
که گذار در وی صعب بود و چون معنی الفاظ دریافتی بشنو که اضافت خار عنا در پا رفته
بسوی راه ممکن ست که بمعنی فی باشد ای خار عنا در پا رفته در راه الخ و ممکن ست لامی بود
و مضاف خواه خار باشد و خار نیز بمعنی حقیقی بود و اگر راه مدعا طلبی عبارت از راهی باشد
که برای طلب کردن مدعا بدان راه تردد کنند یا استعاره برای ایذا و آزاری که بجو

خارست و درین وقت اضافت در راه مدعا طلبی شاید بیانی بود و شاید لامی
آرد بمعنی حقیقی خار گذشت و درین دو صورت اضافت خار بسوی غنا بادنی ملابست
بود اما توجیه علیحده دارد در صورت اول ای هرگاه که خار بمعنی حقیقی باشد خار غنا
خاری که از باعث غنا شود و در صورت ثانی ای استعاره خاری که بسبب خلیدن او
غنا گردد و خواه غنا مضاف باشد بسوی راه ای خار در پا رفته بسبب غنای راه مذکور
پس خار غنا مجاز نباشد و بنده این مقام را باید که هر توجیه را جدا نگاه دارد و نیک
تامل کند تا سر رشته مطلب از دست نرود و پوشیده نماند که هر یک ازین چهار فقره مبتدا
بود و خبر جمله ازین می آید خبر آنست قوله فرق از سجده تا قوله لنفرق زنجیر پویان
الخ سجده بکسر فروتنی و سر بر زمین نهادن و بفتح نیز گفته اند کما فی منتخب و صاحب
بهار عجم گوید که بعضی از اهل ایران بضم خوانند و وجه آن معلوم نیست انتهی مؤلف گوید
وجه آن هیچ تلاش کرد نیست بسبب همین تغییر لهجه الشائست بالامال در اصل بمعنی
لبریز است مال بسیار فراهم دارد و چه الف برای التصاق هست و یک مال چون بمال
دیگر ملصق باشد مال بسیار فراهم آمده باشد پس ضمیر درین لفظ برای تخفیف مستتر
کرده شده ای آنکه یک مال او بمال دیگر او التصاق دارد چون نگار نگای آنچه یک رنگ او
بر رنگ دیگرش ملصق بود و بمجاز بمعنی مطلق بسیاری استعمال کنند چنانکه از سجده
بالامال در ما نحن فیه سجده ریختن سجده کردن نه باین معنی که ریختن بمعنی کردن است
بلکه سجده استعاره است و شاید استعاره در ریختن بود برای فرو افگندگی بسر چرا که
چیزی در وقت ریختن فرو می افتد و در تعبیر سجده کردن بلفظ ریختن فائده کثرت سجده
است چه ریختن در جایی گویند که چیزی بر زمین افتاده پراگنده و پاشان شود چون

سجده بالامال [illegible] ارادت بر زمین [illegible]

آب چوب خاک و امثال آن چون سجده بجا واقع شده گویا پیشانی شده است سجود
بالضم مترادف سجده میرزا بیدل گوید ؎ ز لاف حمد وقت اولیست بر خاک از خجلت حق سجود
می توان بردن چه رو دارد میتوان گفتن ؛ صائب گوید ؎ من کیستم که سجده بر آن آستان
کنم * بر خاک میکنم ز خجالت سجود خویش * نیاز باشی اظهار نیاز و سجده تمام کمافی بهار عجم
تأثیر گوید ؎ یار از نیاز باشی ما ناز میکند * این لب میان اهل نیاز است یار ما * و این
لفظ اگرچه من حیث المعنی عام است اما در استعمال خاص است در اظهار نیازی که عاشق پیش معشوق کند
و از اینجاست که اظهار نیازی که پیش سلاطین کنند نیاز باشی نگویند طغرا در رساله مرتفعات گوید
ناگاه نظر بهیش خان زحل بر الوس خان ماه افتاد دید که خود را بخواجه سهیل رسانیده
کرم نیاز باشی پر تو است گفت ای زرد گوش ترا چه حد که بخواجه سرای سرکار فراخ
می زده باشی سجود نیاز باشی سجده که در هنگام نیاز باشی کنند راه باریک راهی که وسعت
نداشته باشد طغرا گوید ؎ ز هیچ سبزه از بس خورده پهلو * بود راهش بعهد باریکی مو
و این چنین راه بر راهرو دشوار بود اما در شعر صائب بر عکس آنست ؎ ره باریک
صائب میدهد آرام رهرو را * سخن سنجیده زان لبهای گوهربار می ریزد * و بعد از
تأمل معلوم شد که مراد از آرام دادن راه باریک بر رهرو آنست که چون راه بسیار وسعت
نداشته باشد اسباب که همراه او بود پراگنده نشود و مرکب سواری او اینطرف و آنطرف
نگردد بلکه همین بر خط مستقیم رود و بمنزل برسد و مصرع ثانی مؤید این است چه سخن سنجیده
بر آمدن از لب گفته یعنی از لب دو سخن پراگنده بر نمی آید والله اعلم بالصواب باریکی
راه سخن باعتبار دقائق و نکته های باریک که در سخن بود فرق یعنی خطی باریک که
در میان موها باشد و آنرا خط فرق نیز گویند ؎ بمعنی سر چه تشبیه راه باریک بسر هیچ وجه نیست

زنجیر مو آنکه مویش مانند زنجیر شکن در شکن بود و پوشیده نماند که درین فقره در قوله فرق از سجده الخ دو احتمال ست یکی آنکه فرق موصوف و از سجده مالا مال صفت آن و موصوف با صفت مضاف شده بطرف ارادت اضافت سبب بسوی مسبب ای فرق که از سجده مالا مال ست او را لسبب ارادت چنین و چنان کرد دوم فرق موصوف و سجده مضاف بطرف ارادت باضافت مذکوره و مالا مال فصل درمیان هر دو تمام عبارت از سجده مالا مال ارادت صفت فرق بهر کیف موصوف با صفت مفعول اول فعل ساخته است و سجده ریز مفعول ثانی آن و زمین سر افگندگی زمینی که سر بران افگنند و لفظ بل برای ترقی ست از مضمون سابق ای فرق را سجده ریز ساختن چه معنی دارد بلکه همه تن پیشانی میگردد چه درین صورت سجده از همه اعضا وجود میگیرد و حاصل فقره محتاج تقریر نیست قوله و موبمو احوال الخ موبمو تمام حلقه بگوش و حلقه در گوش تابع و فرمان بردار و غلام چه رسم ست که حلقه در گوش غلام اندازند و این علامت غلامی اوست عصمت گوید ع ای مه نو خم ابروی ترا حلقه بگوش ؛ ظهوری سے عنف از زر افشش مدارائی ✦ حلقه در گوش شرع دارائی ؛ سر حلقه سردار جماعه چه حلقه مردمی چند که بصورت حلقه شده بنشینند کج کلاه یکی از صفات معشوق ست زرین کمر در اصل غلامیست که کمر زرین میانش باشد غلامان خاص سلاطین اینچنین باشند و چون در پیشین زمان رسم بود که غلامان حسین میخریدند و برایشان عشق می باختند و بلباس فاخره می آراستند زرین کمر را بمعنی معشوق استعمال کرده و مخفی نماند که بقرینه ذکر پریشان خاطری مضاف زلف که عبارت از پریشانی باشد محذوف شده چه شبه به پریشان خاطری و آشفته دماغی پریشانی زلفست نه عین زلف کما لا یخفی و حاصل فقره

و موبمو احوال آشفته دماغی و پریشان خاطری خود که مانند زلف آمیخته ز دیدن محتاج نمی بیند. حلقه بگوشان ان سر حلقه کج کلاهان زرین کمران دولتی بگوید

آنست که سراسر احوال پریشان خاطری و آشفتگی دماغ خود را که از غایت وضوح
مثل پریشانی زلف معشوقان مستغنی از بیان ست در خدمت غلامان آن سردار
جماعه خوبان ظاهر میکند **قوله** قاصد قطره الخ قطره بلفظ زدن وکردن برداشتن وکشیدن
وافشاندن بمعنی تیز وتند راه رفتن ویکجا قرار نگرفتن ست وامثله همه این الفاظ
در بهار عجم بتفصیل مرقوم ست ما از مهر اختصار نیاوردیم پس قطره زن بمعنی تیز رو
شد ومراد از دوانیدن آنست که چون اشک بر رنگ سیل روان شود سیما که تا خانه معشوق
رسد حال کثرت گریه ظاهر گردد همین ست کار قاصد که حال کسی را پیش کسی اظهار
اید **قوله** وسلام عطر یار الخ نسیم در صراح باد نرم ودر منتخب بمعنی اول بادی که
زیدن گیرد نیز نوشته ودر صراح باین معنی نسیم بدون تحتانی آورده وصاحب
بهار عجم بمعنی وزیدن نیز گفته بدست آویز این بیت انوری ع نسیم باد باعجاز
زنده کردن باد + ببرد آب همه معجزات عیسی را + ودرین نظر ست چه نسیم درینجا بمعنی
بوی خوش واین لفظ باینمعنی کثیر الوقوع ست طالب آملی گوید ع زانگشتم نسیم
غنچه فردوس می آید + نمی دانم سحر بند گریبان که وا کردم + اما فی ما نحن فیه بمعنی باد
نه بمعنی مذکور شمیم در منتخب بمعنی بوی مشام بالفتح وتشدید میم بینی ها ومواضع قوت
شامه کما فی منتخب فرق مشکبار آنکه فرق او مشکبار بود از عالم مرکبات مثل جم جاه
وسکندر سریر وامثال آن واگر فرق را بکسره صفت خوانند ای فرقی که بارنده مشک
ست فرق در قوله گرد فرقش گردیده زاید میشود چه مطلب آنست که گردش گردیده
یا در فرق اول استعاره تجویز کرده خواهد شد واین بسیار تکلف دارد چنانکه بر
ارباب ذوق مخفی نیست صد قافله وهزار ختن ای برابر صد قافله وبرابر هزار ختن

ومشک و نافه تمیزست آن هر دو را پس بکسره اضافت خواندن قافله وختن چنانکه بالفعل بر زبانهاست از نافهمیها باشد نافه پوستی که دران مشک می باشد وچون آن پوست ناف باشد پس معنی آن منسوب بناف بود و در برهان قاطع لفظ آف بالف ممدوده بمعنی آهوی مشک آورده درینصورت ممکن ست که در اصل افه باشد والف آن بنون تبدیل یافته نافه گشته باشد وتبدیل الف بنون آمده چون آورد وناورد که بمعنی موحده بمعنی جنگ مخفف ومبدل آنست پوشیده نماند که صفت سلام بعطر بار مخ باعتبار بوئی ست که از و می آمده باشد بلکه باعتبار تشبیه او بچیزهای خوشبوست از جهت تفریح بخشیدن و رغبت خاطر مردم بسوی آن مثل تفریح و رغبت بچیزهای مذکوره ونظیر آنست نسبت خوشبوی بطرف خلق خوش کما هو ظاهر ومعطر ساختن مشام جان تفریح جان است این امر مشترک ست در سلام ونسیم مشک هر دو وشاید چنین گفته شود که چنانکه نسیم مشک مشام ظاهر را معطر میکند بر این تقدیر یک مشام از مشبه محذوف شده بقرینه اوّل یا معطر نمودن هر دو خلق بمشام مذکور دارد لیکن نظر به نسیم ختن مطلق مراد شده که در ضمن مقید مفهوم میشود و نظر به سلام بحیثیت اضافت واینطور بسیار می آید کما لایخفی علی المتتبع قوله بفرق سرانجام ناکام مرادف نامراد از کلماتیست که نفی آن بلفظ نا برخلاف قیاس آمده وتفصیل این معنی در لفظ نا پروا سابق گذشت وشعر وبدینمعنی مشترک ست در فارسی وعربی ازان باز ای ازان وقت ولفظ باز بمعنی در غیر این ترکیب مستعمل نیست گرد سر گردیدن قربان وصدقه شدن وبلفظ شدن ورفتن نیز مستعمل وبصله بای موحده وبرنیز چنانکه در مانحن فیه است وامثله آن بسبب شهرت ترک دادیم وفقط گرد گردیدن نیز بدینمعنی ست مرزا بیدل گوید ؎ آرزو از

بخون تپم که ختن داد بی ناموسی
دلم ز یاد خود شد آرامی کو
ازان باز کز عالم برگزیده
رو دو زبار من و دمسازی
بر سر ما قدم ناحق دل پیمانه
از تنکیه او ز آرام تا فتنه
از مختصر معنی نفی نیز

فیض عام بیخودی نوسید نیست ؛ من اگر گردش نگشتم رنگ من گردیده است ؛ و طالع برگردسرگردیدن طالعی که بیاوری آن گرد سر معشوق گردیدن میسر آید و گرد سر گردیدن درینجا کنایه از وصل ست یعنی حقیقی خود از عالم تعبیر رفتن خود پیش بزرگی باین که من آمدم آستان بوس فلان بزرگوار دریافته ام ای پیش او رفته ام و سر در امثال این تعبیرات آنست که در تصریح نوعی از سوی ادب ست دمساز بمعنی موافقت کننده و بلفظ مصدر ماضی نیز بر سبیل قلت استعمال کرده اند نظامی گوید ؏ مه و زهره در ثور دم ساخته ؛ و لفظ دم درین ترکیب معلوم نیست که بچه معنی ست ظاهرا بمعنی فریب و خدعه آمده و دم باینمعنی می آید عرفی گوید ؎ مخور دم گر زبال پشه کمتر نهد خود را ؛ که چون فال خرابیها زند پیل دمان بینی ؛ پس دمساز در اصل کسی باشد که برای پیوستن کسی حیله سازد و چون صحبت حیله سازان خوب درنگیرد بمجاز بمعنی چسپان با اختلاط استعمال یافته و از انجا که اینچنین کس موافق مدعای دیگران باشد بمعنی موافقت کننده گرفته اند و لهذا در برهان قاطع معنی دمساز موافق مدعا نوشته اینست انچه از سوانح وقت در خاطر بیچمدان صهبائی کور سواد پرتو افگن گشت والله اعلم بحقیقة الحال شکیب بمعنی صبر و آرام مشتق از شکیفتن بکسر اول سعدی گوید ؎ مرا چند روز این پسر دل فریفت ؛ ز عشقش چنانم که نتوان شکیفت ؛ آشنا رو آنکه با او تعارفی باشد و مراد از آشنا درینمقام نه آنکس ست که با او چیزی از شناخت درمیان باشد بلکه دوستان و یکرنگان و همصحبتان مراد اند اما اینکه تعبیر از ایشان باین لفظ کرده وجهش آنست که چون مخاطب معشوق ست اظهار دوستی خود یا دیگران مستلزم سوء ظن اوست در حق اینکس لهذا دیگران را بمحض تعارف وصف کرده و گرنه خود ظاهرست که از چنین

مردم که با ایشان تعارفی بیش نباشد کی غم غلط میشود پس اظهار آن لغو میگردد اگر گوئی درینصورت نیز لغو میگردد چه برکاه آن همصحبتان و یکرنگان تعبیر با شنا کرده و ایشانرا بمحض تعارف ستوده را عتقاد مخاطب حال یکرنگان که موجب تسلی خاطر میشوند خود مثل اغیار باشد پس ایشان نظر باعتقاد معشوق نازل منزلهٔ اغیار شدند گوئیم در اغلب اوقات مخاطب براحوال واقعی وقوف میدارد و تعبیر بخلاف آنرا نتیجه تصالح و دیگر مثل خوش آمد یا سوء ادب وامثال آن اعتقاد میکند پس آنچنان نباشد که گفتی تا لغویت اظهار لازم آید چون این امور مذکور کردیم گوئیم که بای موحده در قوله بفرق برای قسم ست و کاف در صدر قوله که ازان باز جواب آن و کاف در قوله که طالع الخ برای بیان وقت و بیگانه از شکیب صفت اوست و رو از آرام تافته اگر واو عاطفه پیش از و باشد چنانکه در بعضی از نسخ یافته میشود صفت ثانی خواهد بود و الا اول با صفت خود موصوف شود و این الفاظ صفت مجموع باشد و حاصل معنی فقره اینکه بفرق کسانیکه در وادی ناکامی سرگشته و آواره اند و بفرق آنانکه در دشت بی آرامی از غایت گردیدن آبله پا گشته اند سوگند میخورم که از وقتی که بخت یاور من که پیش ازین در حصول دولت قربان شدن و گرد سر گردیدن دوست یاری میکرد از یاوری و دمساز سابق باز آمده ای از وقتیکه از دولت وصال محروم مانده ام دل من که از صبر و شکیب بیگانه و از آرام بیزار ست از صحبت هیچ یکی از همصحبتان خود یک ساعت تسلی نمی یابد ای از هجر دوست بیقرار ست و با وجود صحبت ارباب وفاق غم او غلط نمی شود عبدالاحد سوای این تقریر تقریری دیگر نیز آراسته که هیچ دوستی دل بیقرار را تسلی نداده ای همه دوستان برگشته اند انتهی هر چند این معنی از قوله از آشنا ردی تسلی نیافته بدلالت التزامی مفهوم میشود اما خوبی در معنی

اوّل ست فافهم قوله حسرت آغوش الخ حسرت افسوس و پشیمانی کما فی منتخب و فارسیان بمعنی افسوس که در عدم حصول مقصود خورند استعمال کنند علی ترکمان گوید ؎ چون علی بر جگر ریش نمک می پاشم ٭ همچو بیحوصلگان حسرت سرهم نخورم ٭ آغوش بمعنی بغل ست کما مر سابقا اما بالمجاز بمعنی گرفتن در آغوش استعمال کرده و این از عالم کنار باشد در بوس و کنار چه مراد از کنار درین ترکیب کنار گرفتن ست وازین عالم ست روز و کرد در شعر نظامی ست ؎ شبی کاسمان مجلس افروز کرد ٭ شب از روشنی دعوی روز کرد ٭ گرآلوده گردیم اندیشه نیست ٭ که جز گرد و خاک را پیشه نیست ٭ ای روز شدن وگرده شدن چه اضافت دعوی حمل پیشه بر فعل می باید چنانکه بر ارباب فهم مستقیم واصحاب طبع سلیم مخفی نیست آزبس پوشیده نماند که لفظ بس هرگاه بمعنی مصدری ای بسیاری باشد مضاف بود بسوی مابعد وآن مابعد مفرد بود یا جمله اما اگر مفرد باشد بدون کاف بود چه معنی کاف را درین مقام مدخل نیست چنانکه فلانی ازبس دشمنی کار مرا تباه کرد یا ازبس دوستی رعایت مرا بکار برد ای ازبسیاری دشمنی و دوستی الخ عرفی گوید ؎ ازبس هجوم حادثه در رزمگاه عشق ٭ خود را نیافتم که بجوشن در آورم ٭ ای ازبسیاری هجوم حادثه الخ واگر جمله باشد مصدر بکاف بود لفظا او تقدیرا و لفظ این که اسم اشارت بقرب مضاف الیه لفظ بس در هردو صورت مقدر بود اما لفظا چنانکه عرفی گوید ؎ ازبسکه کند جذب رطوبت خطرش نیست ٭ ز ساغر چینی که هوا بر حجر آید ٭ ای ازبسیاری اینکه کند جذب رطوبت الخ اما تقدیرا کما فی نحن فیه ای بسیاری اینکه خمیازه فرمای بر و دوش گردیده الخ و نیز میرزا بیدل علیه الرحمه گوید ؎ ازبس الم کشیدن در دو چشم ٭ خون میکندم شنیدن درد چشم ٭ ای ازبسیاری اینکه دیده ام شنیدن و دوالخ و سر در تقدیر اسم اشارت آنست که مابعد لفظ بس مضاف الیه

باشد و صل در مضاف الیه افراد ست و اسم اشاره اگر بر جمله آید مشار الیه مضمون جمله
بود و آن مفرد باشد بنا برین تقریر لازم آمد که مدخول لفظ بس مفرد باشد خواه بتحقیق
و خواه بتاویل و زیادتی تحقیق این لفظ در قول فیصل نگاشته ام بر در برهان بمعنی
بدن و سینه و پستان و آغوش نوشته و درینجا نظر بخمیازه بمعنی آغوش مناسب ست
چه در حرکت خمیازه دوش و بغل را دخل زیاده است و خمیازه فربا بمعنی تکلیف دهنده
و امر کننده بخمیازه عضو بالضم والکسر گوشت اندام و اعضا جمع کما فی الصراح و عضو عضو
بتکرار یعنی هر عضو و عضو بعضو ببای موحده نیز بدین معنی ست محشری نیشاپوری گوید ؎
یار چو تیغ کین کشد فرصتش از خدا طلب؛ عضو بعضو خویش را زخم جدا جدا طلب؛ و از
ینجا ست فوج بفوج و موج بموج شاعری گوید ؎ فوج بفوج زمعانی حشر خوانده
و ناخوانده در آید ز در؛ از هم پاشیدن جدا جدا شدن اجزای چیزی خواه بعد از ریختن
آن چیز بر زمین باشد چنانکه در امثال آب و حبوب؛ خواه در غیر آن حالت چنانکه از هم
جدا شدن اجزای ابر را پاشیدن گویند مثلاً گویند ابر پاشان شد و فوج و لشکر او پاشان شد
و حاصل این فقره آنست که حسرت هم آغوشی از بسکه باعث خمیازه بر دوش من
گشته بسبب کمال ضعف که از کثرت خمیازه در اعضایم پدید آمده از سر تا قدم هر عضو من
بصدمه باد از هم جدا میشود مثل برگ گل که از باد تند جدا می شود بنا برین تقریر باد
سبب پاشان شدن اعضا و برگ گل هر دو ست و در بعضی نسخه تند باد ہجر انست درین
صورت اگرچه نسبت پاشیدن اعضا را بہجران و نسبت پاشیدن برگ گل بباد می توان
کرد چنانکه درهمین رقعه سابق ازین بدو فقره در لفظ مشام جان گفته آمده ایم اما اسناد
پاشیدن اعضا بطرف ہجران خالی از تکلف نیست اگرچه آنرا باد قرار داده باشد پس بهتر

انست که هجران نباشد تا با دو علت مشترکه باشد قوله جدائی آن الخ مشکین منسوب
بمشک خواه در خوشبو بودن خواه در سیاهی رنگ خواه در هر دو و این بهتر ست
عنبرآگین بشله موشگافی تدقیق بسیار صائب ے زطبع موشگافم شانه پشت دست
میخاید + بگردم کی رسد هچون صبا هر باد پیمائی + فرق بمعنی جدا کردن و کشادن فارسیان
بمعنی ما به الامتیاز استعمال کنند ظهوری گوید ے خوبان میان مفلس و منعم نهند فرق
در عشق نیز کار بزر و رزیار رسد + و باعتبار معنی فرق سر که راه میان موی سر باشد
ایهام ست و آن راه را نیز ازان فرق گویند که ما به الامتیاز ست در هر دو بهره موی
که بشانه هر دو طرف سر سازند و فرق نهادن ما به الامتیاز مقرر کردن در میان دو چیز
مشتبه و فرق نازک فرق باریک و دقیق که هر کس آنرا دریافت نتواند کرد نی نی تکرار
حرف نفی ست و آوردن این لفظ برای رجوع می باشد از مطلب سابق و غلط گفتم غلطم
و نی نی غلط گفتم و نی نی غلط بدون میم متکلم نیز بجای آن می آرند عرفی گوید ے کام
جان تازه کردی ای غم لذت سرشت + نی غلط گفتم چه غم ای من و ای سلوای من +
نی نی غلط این نغمه بموقع زسرودم + این نغمه نشیدست دگر صوت و نغم را + و نی نی چه میگویم
از عالم نی نی غلط گفتم ست سیاه بمعنی غلام زنگی و حبشی کما فی برهان و بمعنی غارتگر
نیز آمده نظامی گوید ے سیاهان که تاراج ره میکنند + بدزدی جهان را سیه میکنند +
و چون حبشیان تاراج و غارت عادت کرده اند اغلب که درینجا نیز بمعنی حبشیان باشد
بهرکیف فیما نحن فیه غلام حبشی ست بدلیل کم بها آهو جانور معروف و بمعنی رمیدگی کما
فی برهان مؤلف گوید که اگر باین معنی حقیقت باشد بمعنی جانور مذکور مجاز خواهد بود
چه وحشت و رمیدگی آهو ظاهر ست والا بالعکس بظاهر همین ست از عالم ذکر جزو اراده

احمق و بمعنی عیب نیز باشد خواه در آدمی باشد خواه در چیز دیگر کما فی برهان خاستن بمعنی پیدا شدن چنانکه گویند فلان زمین حسن خیز و علم خیز ست وازینجاست موج خیز ای جائی که موج ازانجا پیدا شود و رستاخیز ای جای پیدا شدن رُستن بضم یا رستن بفتح چه در قیامت هم از زمین باشد که عبارتست از برخاستن خلق از قبور ست و هم رهائی از عذاب باشد بعد از حساب و این هر دو معنی درین شعر نظامی بسته شده ؎ دران داوری گاه چون تیغ تیز + که هم رستخیز ست و هم رستخیز + پس از آهو خاستن مشک بهم رسیدن و پیدا شدن مشک از آهو و چون آهو بمعنی عیب هم ست بطریق ایهام معنی معیوب بودن مشک نیز حاصل شده بر سبیل مبالغه چه معنی آن بطور ایهام چنین می شود که از ذات عیب پیدا شده در چیزی از خود عیب پیدا شود سراپا عیب خواهد بود ولهذا مقابله آن بقوله از آهو برآست صحیح شده نمایان انچه ظاهر و پیدا باشد و صاحب بهار عجم گفته و بمعنی دراز و عمیق چون زخم نمایان واین نیز راجع بمعنی اولست انتهی یعنی بمعنی ظاهر و آشکار و مراد براجع بودن آنست که زخم اندک چندان پیدا نباشد و زخمی که عمیق و دراز بود نمودار و ظاهر بود و معنی صاحب کر و فر و صاحب شوکت نیز آمده ظهوری در تعریف ملک الکلام گوید ؎ نمایان تری نیست نو در سخن + که گم گشته صد بار در هر سخن + واین نیز از معنی اول ماخوذست چه هر که کر و فر و شوکت داشته نمودی پیدا کند و بدون آن مستور الحال باشد و لهذا مقابله آن بلفظ گم واقع شده بهر کیف این لفظ مشهور بضم اولست و همچنین نما که صیغه امرست و چون مشتق از نمودست در اصل بفتح باشد و مؤید اینست تحلیل نماز و اراده معنی امر از جزو اول درین معمای میر حسین معمائی طاب ثراه در اسم امام ؎ او را نماز مائل آن محراب + تکرار اگر کنی بیابی نامش + چه اول لفظ آو را داشته جزو مقرر کرده

یای او که مراد از و باعتبار معنی تردید لفظ یاست که در فارسی بهمان معنی ست و چون
اشتراکیست درین معنی و اسم حرف معلوم بیک قسم عمل تسمیه مسمی مراد شده و اشارت
کنند بطرف یای تحتانی لفظ یایل چنانکه دریافت کنی و جزو دوم را که مراد از ان علامت
مفعولیت ست و جزو سوم دال مهمله مکسور و بار دیگر نما زراد و جزو نمودیکی نما و مراد
ازان امر ست چنانکه گفته ام و دوم زای معجمه مکسور که ترجمه من و مخفف از باشد و معنی
معمای آن بود که حرف یا را دال کن از لفظ مایل و چون یا در مایل بدال مکسور بدل
شود مادل حاصل گردد و معنی مادل چنین بود که لفظ مادل ست یعنی مقلوب چه دل مترادف
قلب ست دما چون مقلوب شود ام گردد و هرگاه لفظ ام مکرر گفته آید که مفاد مصرع ثانی ست
امام شود که اسم مطلوب ست واز عجائب این باب آنست که صیغه ماضی که مشهور نمود
بواوست نما د بالف نیز آمده و بمعنی اسم فاعل یعنی ظاهر کننده نیز چنانکه در برهان ست
دو وجه ابدال واو بالف در ماضی و استعمال آن در اسم فاعل هیچ معلوم نشد شانه معروف
وازین لفظ مصدر و ماضی نیز تراشیده شاندن بمعنی شانه کردن و شاند بمعنی شانه
کند نیز آورده اند کما فی برهان و مصدر ساختن از اسمای جامد در بعضی مقام آمده
چون دیرید بمعنی دیر کردن و امثال آن و شاعری این طرز را خاص خود گردانیده
اشعار دیوان خود را ازین قسم مصادر و افعال مملو ساخته چنانکه ؎ مدنیدیم پس از
تلیدن ÷ نه بکس حیله و نی مکریدن ÷ مرقد پاک نبی طوفیدیم ÷ عمریدیم و ابا بکریدیم ÷
یعنی در مدینه رفتیم پس از تکه رفتن نه بکسی حیله و نی مکر کردن بود مرقد پاک نبی را طوف
کردیم زیارت عمر کردیم و زیارت ابو بکر نمودیم و تفنگیدن و لنگیدن و امثال آن
بسیار آورده کاری در برهان بمعنی مبارز و جنگی و شخصی که از کارها برآید نوشته چه کار

بمعنی جنگ و جدال نیز ست و ازینجاست در گلستان تنی چند از مردان کاری را
ببند اخت پس زخم کاری زخمی باشد که از دست مردان جنگی بهم رسیده باشد و آن
زخم البته نیک خواهد بود لیکن این وقتی ست که زخم مضاف بود بسوی کاری و گاه باشد
که کاری مضاف الیه نیفتد چنانکه در وقایع نعمتخان عالی ست اما خوب شد که آن کشتنی
که دستش باید برید کاری نزده الخ پس گوئیم که مراد از کار اثر ست چنانکه گویند که این دوا
کار نکرد شیخ محمد علی حزین گوید ؎ زهر غم ہجر تو بجان کارگر افتاد * امید وصال تو
بعمر دگر افتاد * ای موثر افتاده چون مطلق گویند فرد کامل مراد باشد پس زخم کاری
زخمی ست که اثر او کامل باشد واللہ اعلم بالصواب مشک در برہان بکسر اول و سکون
ثانی و کاف فارسی نوشته و در اشعار بکسر و ضم ہر دو آمده بل ضمه اغلب اکثر ست و
بجای کاف فارسی تازی استعمال کرده اند وحید در صفت بزاز گوید ؎ مرا از گز
ابرویش یک گره * بسی از قماش حیات ست به * نباشد در و زخم دل بی سرشک
که سودای عشقش بود بوی مشک ؎ نظامی فرماید ؎ سیاہی بہ بازندران برد مشک
بدل کرد با شوشه زر خشک ؎ و شاید که قافیه آن با کاف تازی از قبیل قافیه لب و تب
و شک و سک بود بهر کیف در عربی مِسک بکسر اول و سکون سین مهمله است و تحقیق
صاحب بهار عجم آنست که این معرب مشک ست و اثر مشک آن ست که زخم را بالا
و این از غایت حرارت او باشد و مشک ریختن و افشاندن و امثال آن بر داغ نیز
آمده فطرت گوید ؎ مشک بر داغ دل سوختگان افشاند * سرمه چون از کف
مژگان سیاهش ریزد * و بعد از رقم طرازی تحقیق الفاظ گوئیم جدائی مضاف ست بطرف
فرق مشکین و موی عنبرآگین معطوف ست بران و این ہر دو موصوف اند و جمله مصدره

بکاف صفت آن وا رجاع ضمیر واحد در قوله ستایش او یا بطرف فرق ست وچون موی
معطوف ست پس به تبعیت بطرف او هم باشد یا بطرف هر واحد وچون در ابیات در موی
ومشک مساوات ثابت شده بلفظ نی ازان رجوع نموده فضل موی بر مشک بیان
کرده یعنی مساوات درین هر دو غلط ست بلکه اگر او را با مشک نسبت دهند خطا باشد چرا
که مشک از آهو میخیزد که بمعنی بطریق ایهام بر سرا پا عیب بودن آن مشعر ست کما مر وحال
آنکه موا زعیب بری ست وچون این دریافتی بدانکه موصوف مذکور با صفت مضاف الیه
ومضاف با مضاف الیه مبتداست وقوله هزار زخم الخ خبر آنست وحاصل این فقره آنست
که جدائی آن فرق وموکه بصفت کذائی متصف ست هزار زخم عمیق که امید بهی در آن
کمتر باشد مثل شانه بر فرق من انداخته وبعد از انداختن زخم هر زخم کاری را به انبارهای
مشک پر کرده تا هرگز روبه بهی نیارد چه مشک زخم را بسبب حرارت ببالاند وبه شدن
ندهد چنانکه پیش ازین گفتیم وزخم و پر بودن آن بمشک هر دو در شانه موجود ست چه زخم
شانه همان فرجه های اوست که در مابین دندانه های او بود ومشک موی لف گیسو
باشد که بوقت شانه کردن در میان دندانه در آید واین فقره دو رکاکت دارد یکی آنکه
فاعل زخم انداختن جدائی ست ونسبت انداختن زخم بجدائی مناسبت ندارد چه اندوه
دایم وکاستن تن وجان دادن وامثال آن البته از جدائی باشد نه زخم وآن هم در بر
اگر در دل وجگر میگفت صورت میداشت دویم آنکه فرق خود را شبیه شانه زشبیه
کرده وشانه نسبت بموی فرق البته دارد پس فاعل زخم انداختن در هر دو و پر کردن
مشک در زخم آن هر دو باید که جدائی فرق وموباشد وحال آنکه چنین نیست بل پر شدن
مشک در زخم شانه در عین وصل او با موباشد واین را نمی فهمد مگر کسی که از مذاق سخن

بهره داشته باشد لیکن میتوان گفت که در اسناد زخم بسوی جدائی مجازیست چه آن
سبب سر بدیوار یا سنگ زدن شد و از ان زخم بهم رسید و در مشک پر کردن زخم شانه
مسامحت ست یعنی مشک در زخم شانه نمیباشد قطع نظر ازین که در حال وصل ست
چون در وقتی که شانه از مو جدا بوده زخم درمیان او و مو دار بود آنرا از جدائی مو
قرار داده این پر شدن مشک را نیز از همان جدائی فرض کرده و بهتر آنست که
گوئیم تشبیه همین در زخم و پر بودن مشک ست دران و بس فافهم **قوله** فراق آن سر
داستان الخ سر داستان آغاز داستان باقر کاشی گوید ؎ درد دل ما شنیدنی نیست
مکشا سر داستان ما را ✤ و بعد از نوشتن معلوم شد که اسناد بدین شعر درین مقام
روا نبود چه سر درین جا جز محاوره سر کشادن چیزی نیست نه جزو سر داستان که مرکب
بمعنی شروع داستانست از عالم سر لوح و سر سخن نظامی فرماید ؎ سر نافه در بیت
اقصی کشاد ✤ ز ناف زمین سر باقصی نهاد ✤ و این فرق دقیق ست سر لوح بسکون
را آرایشی که از آب زر و اقسام الوان بجای بسم الله بر عنوان کتاب کنند و تنها
لوح نیز آمده حیاتی ؎ دنیا طلبان بیخبر از مطلب اصل اند ✤ چون طفل که مشغول
بسر لوح کتابست ✤ مجموعه انچه در واقسام سخن جمع کنند زیبائی بدو یای تحتانی
زیبا بودن و الف در زیبا برای نسبت ست منسوب بزیب و عوام زیبایش بشین
معجمه گویند و این نه من حیث القیاس درست ست و نه در کلام استادان دیده شده
مخالفت با قیاس ازانست که شین مصدری بعد از امر آید کما لا یخفی و زیبا امر نیست
نسخه انچه از روی نوشته بردارند کما فی منتخب و فارسیان بمعنی مطلق کتاب استعمال
کنند نظامی گوید ؎ سخنها که چون گنج آگنده بود ✤ بهر نسخه در پراگنده بود ✤

سان سر داستان مجموعه زیبائی و سر لوح زیبا نسخه رعنائی تو سخن بیا من این سر در هوا دقتر از دست بر دوش خاک کرده در چرخ مانده چون اشعار ازین الصلوة گریبان چاک کرده مانند حرف تازه رقم خاک بر سر اند انجمن

رعونت خویشتن آراشدن کما فی منتخب چون خود آرائی در فارسی بمعنی تکبر و غرورست فارسیان رعونت را نیز بدینمعنی استعمال کنند و احیانا بمعنی آرایش خویش نیز آرند چنانکه درین شعر نظامی ع چو دیدند کز سوک چیزی نماند + رعونت بعذر آستین برفشاند ای خود آرائی و تزئین که اوّل بسبب ماتم دارا عذر داشت اکنون آن عذر را ترک داد در غنا خواه بمعنی متکبر باشد و خواه بمعنی زینت کننده جز در صفت معشوق مستعمل نیست دست بدامن کسی آویختن کنایه است از گرفتن دامن او دست برد بازی وگرو بردن از حریف و قدرت وافزونی و دلیری در جنگ و غیر جنگ و فتح و فیروزی و چابکدستی کما فی برہان میگویم که مآل همه معانی یکیست چه دست بمعنی قدرت آمده و همه اینها از قدرت باشد و در برہان دست بمعنی مرتبه و کرت و نوبت نیز نوشته در مثل یک دست شطرنج و یکدست نرد بازی پس دست برد بمعنی بازی بردن در اصل بمعنی نوبت بازی بردن باشد و بردن نوبت عبارتست ازان که در نوبت خود بازی را بکام خود ساخت سر بزانو ماندن سر گذاشتن بزانو در فکر و افسوس چه درین حال سر را بزانو گذاشته نشیند و ماندن درینمقام متعدی ست عرفی گوید ع هر تشنه که لب ماند بر او آب لبش خورد + از بسکه فسرد ست کف جود تو یم را + دباشد که لازم باشد پس سر بزانو مرکب مراد باشد و حال بود از ضمیری که راجع بطرف این سر در هواست و ماندن بمعنی بودن چنانکه غمزده می مانم ای بیاشم فام بین السطور سفیدی که مابین سطور باشد و بین السطور اشعار عبارتست از سفیدی که برای فصل در مصرعین گذاشته باشند پوشیده نماند که سر داستان کتاب بنسبت باقی مصنوع تر و خوشتر باشد و سرلوح باعث

زینت کتاب بود و سربزانو ماندن خامه یا بمعنی سرنگونی قلمست که در وقت تحریر باشد یا باعتبار آنکه در هنگام تحریر سر قلم برزانوی نویسنده باشد و قوله از بین السطور بیان گریبان چاکی اشعارست و سیاهی چنانکه اشعار گریبان را چاک کرده و چاک آن عبارتست از بین السطور همچنان من گریبان خود را چاک زده ام و رسم ست که بعد از نوشتن نامه چون در حروف نم باشد خاک بران افشانند تا خشک شود و شاید امرا و سلاطین بدل آن مشک را میکرده اند که فیضی فیاضی در تحریر نامهٔ دمن بطرف نل گفته ست ه از طره فشاند عنبر پیا مشک را تا گشت سیاهی از ورق خشک + وحاصل فقره از غایت وضوح محتاج به بیان نیست قوله تا آن شمع قامت الخ شمع قامت از عالم سرو قامت یعنی آنکه قامتش راست باشد برگرفتن بلند کردن و در کردن اول ظهور گوید ست ه فلک را بر گرفته اعتبارش + زمین پاسنگ میزان وقارش + و دوم کما نحن فیه در گرفتن آتش بچیزی اثر کردن آتش دران چیز بخوبترین وجه و بر و درون هر دو کلمه اسمی اند چه بر بمعنی بالاست و در بمعنی اندرون و ظاهرست که هرچه چیزی را بگیرد بطوری که اندرون سرایت کرده باشد خوب اثر کرده باشد و حاصل فقره آنکه از آن معشوق که قامتش در راستی مثل قامت شمع است سایهٔ لطف خود را از سر من برا ای از پیش من رفته و مراد بهجران گذاشته بسر من آتش درگرفته و چنان آتش که از او جان میسوزد و تن میگدازد و این حال من مثل شمع است که آتش سر او جان او ای او را فنا میکند و تن او را میگدازد چه شمع از آتش آب میشود و مقصود از سخن آنست که طراوت دماغ من که موجب راحت باشد محض از سایهٔ لطف او و چون آن سایه از سرم رفت بدین حال رسیدم قوله بدان گونه الخ هوای تیز

آن شمع قامت سایهٔ لطف از سر من برگرفت آتش در جان سوز تن گداز شمع وار بسرم در گرفت

بدان گونه سرهوای یاد آن دهان تنگ در میان باریک ۲

در پیچیدن آرزو و هوس آن بهم رسیدن شورشکده جای شورش و آشفتگی و سر را شورشکده گفتن از انست که آشفتگی از خلل و ماغ باشد یعنی آرزوی باد دهان تنگ و میان باریک معشوق آنچنان بهم رسیده که از بس در آرزوی مذکور ضعیف و نزار شدم تنم مانند مو گشته و سر من که بر بالای تن ست مثل گرهی معلوم میشود که بر مو افتد و تشبیه بدن با مو در طول و درازی و باریکی و تشبیه سر بگره مو در قلت مقدار و مدور بودنست پوشیده نماند که هر چند تن سراپا را شامل ست اما در استعمال بر سوای سر نیز لمجاز اطلاق کنند چنانکه در ما نحن فیه است قوله غم جانکاه الخ کاهیدن جان مبالغه است در سختی غم زیرا که غم تن را میکاهد نه جان را گویا این غم در دشواری وایلام بآن مرتبه رسیده که جانرا میکاهد و شاید که بمعنی زوال جان بود چنانکه دشمن کاه بمعنی زائل کننده دشمن ست و حق آنست که جانکاه و دشمن کاه از یک عالم نیست چه هر گاه کاهیدن را بمعنی زائل کردن گیرند در اول زوال صفت با زوال ذات باشد و تفصیل آن آنست که گاهی زوال صفت در جائی گویند که ذات باقی باشد و صفت زایل شده و گاهی در جائی که ذات هم نمانده باشد و چون ذات نماند صفت هم نماند ازین سبب سلب صفت از و صحیح باشد و صفت اینجا کمال قوت جانست که بواسطهٔ آن تصرف در امور بدن تواند کرد بخلاف ثانی که دران تقلیل عدو دشمن ست یعنی انبوه دشمن از هیبت او کم میشود و می تواند بود که ازین قبیل باشد که گویند دروغ کمتر گو یعنی مطلق مگو و سر درین تعبیر آنست که آدمی مجبول ست در قبول امری بتدریج پس اگر گویند دروغ مطلقاً مگو یکبارگی از قبول باز ایستد همچنین دشمن گاه چه اگر گفته شود که دشمنان را یکبخت از میان بر داشته

شاید دفعة مخاطب باور نکند باین هر دو توجیه در جانکاه و دشمن کاه فرق باشد وممکن ست که در جانکاه نیز همین توجیه کنند یعنی جانکاه ازان گفته که اگر میگفت که غم مذکور جانرا فنا کرد غالب که باور نمی آمد باین سبب بکاهیدن تعبیر کرده پس جانکاه مبنی بر مبالغه است چه از غم جان از بدن بر نمی آید نه آنکه خود زوال پذیرد وامکان دارد که باین وجه باشد که جان متصرف در بدن ست وظاهر ست که تاکسی خود سالم وصحیح باشد تصرف در چیزی بوجه احسن تواند کرد والا چون بدن در غم کاهیده است او توهم کرده که جان از غم کاهیده است واز کاهیدن او تن کاهید چه بسبب کاهیدن خود تصرف نیک در بدن نتوانست کرد والله اعلم بالصواب در بر رخ کسی بستن مانع شدن از آمدن او مگر این عبارت در جائی گویند که کسی آمده باشد واین کس در را بست تا او داخل شدن نتواند نه جائی که از پیشتر دروازه بسته باشد واضافت در در راحت شاید که بیانی باشد وشاید که در راحت بمعنی دری بود که ازان در راحت توان رسید وازین عالمست درین شعر نظامی ع دخلق را از گل اندوده ام + درین بدین دولت آسوده ام + ای دری که خلق ازان درآیند وبمن رسند بگوهر گرفته انچه گوهر دران تعبیه کرده باشند این لفظ صفت موی فرق ست نه صفت فرق وحاصل فقره آنست که غم جانکاه هجر چنان از راحت ممنوع داشته وآنچنان آب گریه از چشم من کشاده است که هر موی مژه من بسبب کثرت اشکی که از غایت صفا سنگ را رشک میدهد از موی فرق گوهر آگین خوبان یا دمیدهای مثل موی گوهر آگین سر ایشان می نماید این دو صورت دارد یکی آنکه تشبیه فقط در گوهر آگین بود نسبت واینقدر مناسب اقتضای مقام که کثرت گریه باشد نیست دوم آنکه مراد از گرفتن

موی بگوہر آنست کہ ہر موی را بقدر درازی خودش از زیر تا بالا بگوہر گرفته باشد
واین وقتی باشد کہ بسبب کثرت گریه از مژه تا زمین سلسلهٔ اشک از ہم نگسلد واز
غایت اتصال قطرات خط واحد بنظر آید واین معنی نهایت مناسبت بکثرت
گریه دارد قوله پیش ازین الخ پیش ببای فارسی مکسور و یای تحتانی مشترک ست
در ماضی و مستقبل اوّل چنانکه گویند زمانهٔ پیشین چنین بود و شاهان پیشین چنان
انصاف میکردند و دوّم چنانکه بدر چاچی گوید ؎ پیش درین خاکدان جمع شدن
روی نیست ÷ خاطر خود را چو زلف پیش پریشان مدار ÷ و ما نحن فیه دوم ست
وحاصل معنی پیش ازین بعد ازین ست و شاید کہ بیش ببای موحده بمعنی زیاده
باشد برین تقدیر حرف تر مقدر باشد کہ در بعضی مقام روا داشته اند خصوصا در
لفظ بہ و بیش و عزیز و نازک و امثال آن سعدی گوید ؎ نه پیش از تو بیش از تو
میداشتند ÷ بحسرت برفتند و بگذاشتند ÷ ماجرا ما اسم مفعول و جری فعل ماضی ست
اما فارسیان بمعنی سرگذشت و قصه و هنگامه و گفتگو استعمال کرده اند واین مجازست
و یای تحتانی را بالف نویسند سر آغاز مقابل سرانجام ظاهر الفظ سر زاید محض ست
چه در معنی هیچ دخل ندارد واز ینجا معلوم میشود کہ سر در کوهسار و چاه سار و شاخسار
ازین قبیل ست اگرچه تاویل آن در جاهای دیگر نوشته ام یعنی کوهسار بمعنی قلهٔ کوه و
شاخسار بمعنی جزو اوّل از شاخ و چاهسار کناره بالای چاه کہ بران استاده شوند
و بمجاز در کوه و شاخ و چاه مستعمل شده و سار درینها مشبع سر ست سرگذشت بمعنی
ماجراست ظاهرا در اصل سرگذشته بها بوده کہ بحذف آن مستعمل شد یعنی چیزی کہ بر سر
کسی گذشته باشد وحاصل فقره آنکه بعد ازین یا زیاده تر از آنچه گفتم ماجرای جدائی

شروع نمی کنم و زبان خود را بقصه ایام تنهائی نمی کشایم از بیم آنکه مبادا خاطر نازک شما
که نشاط آباد ست ملال بهم رساند قوله دهمین یک شعر الخ سرآمد بمعنی سرگرده و پیشوا
قوم این نیز در اصل سرآمده بها بود چه آمد مشتق از آمدنست بدلیل استعمال مشتقات
آن صایب گوید ؎ چمن برید بمقراض رشک سنبل خویش + سرآمدی ز نکویان مپین
کاکل خویش + و استعمال این کلمه مؤید حذف های سرگذشت ست چنانکه بالا نوشته ام
ظاهر آمدن اینجا بمعنی شدنست ای سردار گردیده و بهتر قوم شده و این لفظ آمد صیغه فعل
ماضی ست بل اسم فاعل ست کما لا یخفی بلحاظ لفظ سر بمعنی چیزی که بالای چیزهای دیگر بود
نیز آرند نظامی گوید ؎ فلک دارد در از فسوس همه + سرآمد ولی پای بوس همه + وازین
همین عالم ست در ما نحن فیه در شبه سیاهی موی فرق ای چنانکه موی فرق سرآمد باشد
باعتبار بالا بودن بر اعضای تن همچنین این شعر سرآمد ای بهترین اشعار ست قوله
سرگذشت بیتو آب چشم + یکی از سرگذشتهم بیتو اینست + یعنی در جدائی تو چندان
گریه کرده ام که آب از چشم من از سر گذشت و اینکه گفتم از جمله قصه و سرگذشت من
یکی ست مخفی نماند که میم در چشم اگر مضاف الیه چشم ست پس تقدیر میم دیگر که مضاف الیه
سر باشد باید کرد ای آب چشم من از سرم گذشت و اگر مضاف الیه سر ست که از و
مقطوع شده بلفظ چشم متصل گشته احتیاج میم دیگر نیست و آب چشم در معنی اشک ست
فافهم فانه دقیق قوله شبها که الخ خیال صورتیکه تخیل کرده شود کما مر سابقا نظاره
بتشدید و تخفیف دیدن و بیننده و حقیقت آنست که نظاره بتخفیف بمعنی دیدن ست
و بتشدید بمعنی بینندگان فارسیان مشدد را مخفف و در معنی واحد بسته اند
و مخفف را مشدد و در معنی خود کشش شاعر گوید ؎ بمیدان نظاره گر رم خورد + نگه را

سراپای برهم خورد * خاقانی ست ماییم نظارگان غمناک * زی حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک *

نظاره دوست دوستدارنده نظاره از عالم شکاردوست وماهی دوست تماشا
دراصل تفاعل ست بمعنی باهم رفتن یای تحتانی را بالف بدل کرده اند مثل تمنا
وتقاضا وامثال آن وبمعنی هنگامه وپس ازان بمعنی دیدن استعمال کرده اند وتفصیل
این باب زیاده در شرح دیگر نوشته ام مخفی نماند که شبها ظرفست ومظروف آن
مضمون شعر که پس ازین مذکور شود وجمله مصدر بکاف صفت شبها ولفظ دران
درجملهٔ مذکور مقدر ست یعنی در شبها که بصفت مذکوره موصوفست ای چنین شبها
که هنگام صحبت داشتن دران با خیال سراسر جمال شما بیتابی شوق که سراپا مضطربست
چشم دوست دارنده نظاره را مقتضی تماشاست **قوله** زفرق تا بقدم الخ یعنی از
سرتا پا بر هر عضو که نگاه می کنم کرشمه دامنگیر دل میگردد ومیگوید که جا اینجاست ای
جائی که لائق دیدن باشد غیر ازین نیست ودرین نهایت مبالغه است درخوبی
اعضای معشوق **قوله** قمری بسرآمده الخ کحل الجواهر سرمه که جواهر دران اندازند
وفارسیان جواهر سرمه گویند تاثیر گوید ـ گشته تا ساز از خط لعلش دماغ ساز من *
از جواهر سرمه دارد بستگی آواز من * وباینمعنی جواهردار و نیز دیده شده عرفی گوید ـ
پیرد از فیض هوا طبع جواهردارو * خصمت از سودهٔ الماس کند در مکحل * مقدم مصدر
واسم زمانست ای از سفر آمدن ووقت آمدن از سفر کما فی الصراح ودر منتخب اللغت
ترجمه آن در معنی ظرف ای هنگام قدم نهادن کرده بهرکیف غبار مقدم غباری باشد
که در هنگام آمدن برخیزد ومقدم شریف عبارتست از مقدم معشوق وامثال این صفات
اهی از اسم اشاره یا ضمیر مستغنی میگردانند چنانکه از شرف استلام بارگاه سامی منزلت

سرفراز شدم ای بارگاه آن امیر یاد دیا شمائیسر مژگان ای بقدر یک نوک مژگان
که عبارت از مقدار اندک ست روشنائی مترادف روشنی مرکب از روشناکه
مزید علیه روشن ست ویای مصدری واین کلمه تحقیق زیاده دارد که لایق این
مختصر نیست ای مدتی آخر شد که کحل الجواهر که موجب زیادتی بینائی عاشقانست
یعنی غبار مقدم شما دیده مرا که طوفان دیده ای در طوفان تباهی شده است
بقدر یک سر مژگان روشن و فروغناک نگردانیده است واین کنایه است ازانکه
مدتی ست که در خانهٔ من قدم رنجه نکرده اید چه آمدن معشوق را در خانهٔ عاشق لازم
ست که عاشق خاک قدم او را از غایت عزت و حرمت در چشم خود کشد **قوله** وازین
چشم زخم الخ چشم زخم گزندی که از چشم کسی رسد واین آنست که کسی چیز خوب یا انسان
جمیل را که نهایت مرغوب باشد بنظر حسد نگاه کند واین نگاه کردن در وی اثر کند تا آن
چیز خراب شود وآن انسان یا بیمار شود و یا بمیرد و یا حسن و جمالش بشکند پس اصل آن
زخم چشم باشد که مقلوب شده و چشم زخ بحذف میم از زخم و چشش زخ بحذف آن هم از
چشم و هم از زخم نیز بدین معنی ست وامثال آن از بهار عجم برآرند و تنها چشم نیز بدین معنی ست
چنانکه ملا نورالدین ظهوری در دیباچه مینا بازار گفته در حسن و خوبی او که چشمش مرساد نخ
صائب گوید ؎ از بیم چشم چون گل رعنا درین چمن ✤ بر روی تو نقاب بهار و خزان
کشم ✤ وازین سبب چیزی را که چشم زخم باو رسیده باشد چشم خورده گویند میر یحیی شیرازی
در تعریف طباخ گوید ؎ گشت از یک نگاه گنبد قاب ✤ چون حرارت چشم خورده خراب ✤
واین چشم زخم اشارت بسوی چشم زخمی ست که چشم او را در باب استفاده از خاک
مقدم دوست رسیده یک صفاهان بسیار و لفظ صفاهان بمناسبت سرمه آورده

وازین چشم زخم کا از فلک نا توان بین باو رسیده یک صفاهان سرمه زیان کشیده

چه سرمه صفاهان شهرت دارد سرمه زبان عبارت از ذات زبان ست باضافت بیانی وفاعل کشیدن ضمیری ست که دران فعل ست اما مرجع شاید دیدهٔ طوفان دیده باشد که در فقرهٔ اول مذکور شد و درین صورت تقدیر عبارت چنین باید کرد که آن دیده سرمهٔ زبان در خود کشیده واین بعد بسیار دارد و محتمل که در دیده استعاره بود و چشمی دیگر برای او ثابت کرده شود و شاید که مرجع ذات کاتب خط باشد ای سرمهٔ زبان کشیده ام و همین دو احتمال دارد مرجع ضمیر منفصل در قوله باو رسیده کما لا یخفی
قوله چشمداشت الخ چشمداشت حاصل بالمصدر بمعنی داشتن چشم ای توقع وامید و بمشتقات نیز مستعمل ست شیخ محمد علی حزین گوید ع دردا یاران منت بردل ما می نهند + آه اگر زین سفلگان چشم دوامی داشتم + دیگری گوید ع چشم دارم که هم زر روی کرم + کرمت حذر خواه من باشد + چشم و چراغ آنکه کمال عزیز باشد که بی وجود او خود را کور و خانه را تاریک انداهل نظر صاحب نظر کامل و بمعنی کسی که نظر بر روی خوبان کردن کار او باشد درینجا هر دو چسپانست ای عشاق او را چشم و چراغ خود دانند یا کسانیکه نظر کامل دارند و در پسند کردن وی خوب معتمد علیه اند او را عزیز می انگارند و درین مبالغه خوب بهم میرسد در تعریف جمال محبوب مردمی مروت و وفا کمافی بهار عجم واین مجاز ست چه در اصل بمعنی اهلیت ست چنانکه نااهل را نامردم گویند امیر خسرو گوید ع بزرگی بایدت در مردمی کوش + که دولت گرد نامردم نگردد + ای گرد نااهل و مروت و وفاداری مقتضای اهلیت ست سربلندی بمعنی بلند مرتبه شدن چه هر که رتبه اش بلند بود نسبت بدیگران سر او بالا باشد و دیگران هم بسبب عیب و هم از خجالت کم پایگی خود یارای سربلند کردن پیش او

نازاند و بکثرت استعمال و توغل در معنی بلند مرتبگی گویا معنی سرا زو بدر رفته و از مجازست
که اضافت آن بطریت فرق کرده مردم دیده ترجمه انسان العین ست که مردمک باشد
خاکی بیای مجهوله که افادهٔ تنکیر میکند یعنی قدری از خاک اندک باشد یا بسیار یادگار
چیزی که از کسی پیش خود نگاه دارند تا بدیدن آن آنکس بیاد آید آنرا یادگاری بیای معروفه
نیز گویند سلیم گوید بیت برای سوختن من چو شعله تند مشو * اگرچه خار و خسم یادگاری
چمنم * فرقد یکی از دو ستاره که نزدیک قطب اند و بدان راه سفر شناسند و هر دو را
فرقدان گویند کما فی منتخب فرقدان فرسای فرسوده کننده فرقدان بسبب پا نهادن
بران برید لفظ عربی ست بمعنی رسول و صاحب البرید فرستنده رسول را گویند کذا
فی الصراح و در منتخب اللغات اشتری که بهر دوازده میل برای سواری نامه بران
سلطان گذارند و دم آنرا ببرند بجهت نشان و بران تقدیر برید معرب دم بریده است
انتهی کلامه مولف گوید که در اصل بمعنی اشتر دم بریده باشد و بعد ازان بعلاقه آنکه
اشتر در زیر سواری نامه بر بود بمعنی نامه بر استعمال یافته از روی مجاز چنانکه بارگیر
اسپ عاریت و اکنون در هندوستان کسی را گویند که بر اسپ دیگری ملازم بوده
نوکری از طرف او بجا آرد و معنی فقره را تقریر کردن زاید بحث و لاطایل محض ست
قوله ازین کتا حال الخ از سر چیزی برخاستن علاقه ازان چیز گسستن و ازو
بیزار شدن چنانکه بیت برخیز چنان از سر دنیا که پس از مرگ * گر خشت کنندت که
مربع نه نشینی * و از سر جان برخاستن عبارتست از قطع تعلق محبت از جان
کردن آستان زمین آسمان آستانی که زمین او بسبب کمال بلندی حکم آسمان
دارد یا از آسمان زمین اوست فرق ارادت اضافت فرق بسوی ارادت

من تا حال این سرگردان وادی حیرت
از سر جان برخاسته
و بجان برآمده در جان
بمضمون ... فرق

دنی ملابست ست چه مراد آنست که فرق من بسبب ارادت از بار ملالت فرسوده
همچنین چهرهٔ اعتقاد کما لایخفی و حاصل فقره ظاهرست **قوله** در سر دارد الخ
یعنی خیال چه سر محل خیالست پس تسمیه محل باسم حال باشد و دل نیز بدین معنی آمده
نامی فرماید ؎ بران دل که خونریز دارا کنند ✦ بر و لین خویش آشکارا کنند
حق گذاری ادای حق کسی یعنی اکنون این خیال بسته ام که بخت بلندان چنان
یاوری و مددگاری بامن بجا آرد که در راه حق گذاری و وفاداری سر خود را ببازم
و جان خود را فدا کنم ای تا دم مرگ از حق گذاری و وفاداری باز نیایم و در عوض
این امر نیکنامی جاوید حاصل کنم و از بس سربلند شوم فرق من براوج فرقدان رسد
و شاید که مراد از سر باختن و جان فدا ساختن همین دادن سر و جان باشد نه معنی لازم
آنگذشت و مراد از باختن سر در راه حق گذاری آنکه بسبب حق گذاری و وفاداری
چنین و چنان کنم **قوله** آنچه دارد الخ زیاده سر در بهار عجم آورده که در رشیدی
کسی که از اندازهٔ خود پا بیرون نهد ؎ بهوش باش که شمشیر عدل عریان ست ✦ چو من
چو شمع در این انجمن زیاده سری ✦ ای هر چه با خود دارم سوای سری نیست که برکف دست
نهاده مستعد نثار معشوقم اما از زیاده سری ای فضولی خوفناک می شوم که مبادا
ازین حرکت زیاده سر مشهور شوم یعنی چون که سر لیاقت نثار معشوق ندارد اگر آنرا نثار
کنم مردم طعنهٔ فضولی بر من خواهند زد که اینکس لقمه زیاده بر دهن خود تلاش میکند
قوله گر قبول الخ یعنی اگر سر من مقبول در تو افتد ای اگر تو قبول کنی آن سر را
مفت و بلا عوض در راه گذرگاه تو افگنم و هیچ جایزه و صله آن نخواهم **قوله** سان بباب
الخ سر کردن شروع کردن در کاری یعنی هر جائیکه جلوه گری آغاز نمائی جان خود را

بر پای تو نثار می کنم قوله فرقی که الخ بار دوش ای برای دوش بار ست بار را می افگند تا سبکدوشی حاصل شود یعنی آن فرق لائق آنست که از دوش افگنده شود سزاوار لائق و درخور و این در اصل بمعنی مانند لائق ست و چیزی که مانند لائق باشد هم لائق بود قوله استغفر الله الخ پوشیده نماند که جمله اگر هزار سر الخ شرط ست و هنوز فرق الخ جزای آن و سینه از زخم الخ معطوف بران پس هر دو جزا باشد و حاصل این شرط و جزا آن باشد که اگر چنین و چنان کنم هنوز خجالت آن می کشم که هیچ نکرده ام قوله اگر سپهر بمهر الخ سنگ در دست کنایه از آزار رسانست که برای ایذا مهیا و مستعد باشد اره دو سراره کلان که دسته بر هر دو طرف آن نصب بود خیر باد جمله ایست که در وقت وداع کردن بکسی گویند چنانکه هندوستانیان حال خدا حافظ بر زبان می آرند ملا رذین لاهوری بالفت بی محابا خیر بادی میتوان گفتن ندیدم آفرین در داشنا و حشی نگاهش را واضافت خیر باد بسوی ثابت قدمی لامیست لیکن مضاف الیه آن در حقیقت محذوفست و آن لفظ وداع ست ای خیر بادی که مختص بوداع ثابت قدمی ست و چون مضاف الیه محذوف کرده اند آنرا بطرف ثابت قدمی که مضاف الیه وداع ست اضافت کرده اند و اینچنین اضافت را اضافت عهدی نام می کنند چه بمضاف الیه معهود می باشد سر مو بمقدار اندک زنجیر مو یکی از صفات محبوبست با عتبار شکن در شکن بودن موهای سراوار کسی گسستن قطع تعلق کردن از و مخفی نماند که تشبیه بشانه در چند چیز یکی اره بر سر نهادن دوم ثابت قدم بودن سوم از زنجیر مویان بگسستن چه شانه بدون اره درست نشود و در زیر اره ثابت قدم البته است و بعد از اره خوردن جز بمعشوقان کار ندارد زیرا که در سر او شان می گردد اما این قدر هست که برای شانه اره

فلک نثار راه ان بر فراز دودمان نگشته بار دوش ... سزاوار گردن ست و جایکه فدای فرق آن جان جهان شده سزاوار از تن بیرون کردن استغفر الله چه خطا کردم هر گونه بخشی وقیمتی ... بر کوه فرق ... بس مفعول انداز و ... جان ... البست بس مختصر بران سرو بالا ... هنوز از خجالت ... بانک کم خدمتی ... ناخن ... سر بر ... سپهر ... باین ... بپای اره ... بر ... ثابت قدمی

و سر نباشد بل اره خورد بود پس تشبیه در مطلق اره بر سر نهادن ست نه دو سر قوله
واگر چون آئینه الخ روی نگاه داشتن در بهار عجم در ذیل روی کسی گرفتن بمعنی
قبول سوال والتماس نوشته و اینجا راست نمی آید پس روی چیزی نگاه داشتن از
رعایت او نگذشتن و هر دم جانب او نگاهداشتن باشد چه روی بمعنی رعایت هم آید
چنانکه می گویند بدون روی و رعایت کسی این کار باید کرد و گویند روی فلانی در میان
ای رعایت فلانی شاعری گوید چیزی نمیتوان گفت روی تو در میانست پس روی
وفا نگاهداشتن بمعنی رعایت وفا کردن باشد و این معنی وقتی مراد خواهد بود که نسبت
آن بطرف قائل باشد فاما چون نسبت بآئینه گفته خواهد شد بمعنی حقیقی خود ای چهره
خواهد بود چه بدون لحاظ مضاف الیه یعنی چنانکه آئینه اگرچه پاره باشد نگاه داشتن
رو ترک نمیکند همچنین من روی وفا نگاهداشتن را ترک نخواهم گفت سر ناخن ای
بقدر سر ناخن شکستن در معنی گسستن ست ای قطع تعلق از کسی کردن قوله که از یار
گسیختن الخ کاف برای بیان علت ما سبق ست یعنی این همه ثابت قدمی بخیال
و قایم ماندن در راه وفاداری از بهر آن ست که از یار انقطاع کردن و باغیار
آمیختن خاک بی تمیزی بر فرق دانش ریختن ای دانش را بی تمیز گردانیدن ست قوله
خوشا وقت الخ خوشا اهل لغت تصریح کرده اند بآنکه الف این کلمه برای کثرت ست ای
بسیار خوش و متاخرین بمعنی حرف رابطه گرفته اند ای خوش ست سر باخته آنکه بر وی
سر کند بو ستم بیدانی که در ان بر کسی ستم کنند ذوق در لغت چشیدن و فارسیان
بمعنی لذت و مزه و نشاط و خوشی آرند کما فی بهار عجم و درین صورت لذت ذوق بمعنی
لذت نشاط خواهد بود چه اگر معنی لذت بود اضافت لغوی مثل لازم آید بانی نهاد

زبانیکه بان زنهار خواهند* قوله دفترها فرق از قدم الخ فرقها الف ایث چون الف
خوشاست فرق از قدم نشناخته آنکه تمیز در فرق و قدم نکند واین در نهایت محویت
باشد با جولانگاه میدانیکه دران اسپ دوانند و انداخت آن بطرف سربازی بباید
وشاید که لامی باشد باذنی ملابست ای جولانگاهیکه دران سربازی کرده شود سیلی
بر وزن خیلی آنست که انگشتان دست را بهم چسپانند وتیغ دار بر گردن مجرمان و
گنهگاران و بی ادبان زنند واینکه طبانچه را سیلی بگویند غلط است کمافی برهان
مولف گوید استعمال آن در طمانچه نیز در کلام متاخرین شائع است محمد علی حزین گوید
؎ رنگ زردی خمار از رخ من نتوان برد* چه کنم گر نکند سیلی اخوان مددی*
پس مجاز باشد قوله غرور عشق الخ غیور بفتح بسیار رشک برنده بر اهل خانه خود
وغیر آن کمافی منتخب بیهوده تاز آنکه تاختن او بیهوده وبیفائده باشد وما حصل این
فقره آنست که هر بیهوده تاز که در عرصهٔ عشق قدم گذارد لائق آن نباشد که عشق
سر او را بر فتراک خود بندد ای بخود منسوب گرداند پس صلاحیت عشق آنکس دارد
که صفات او بالا مذکور شد قوله وطبع نازک الخ نازک پسند آنکه چیزهای نازک را پسند
کند نه اشیای سهل اخیره سر مبنی آشفته و پریشان مجد همگر گوید ؎ چون لطف یار
کرد مرا چرخ خیره سر* چون خال دوست کرد مرا دهر تیره حال* قوله چون قلم الخ
تیغ در اصل تیز بوده که زای آنرا بالغین معجمه بدل کرده اند ولهذا بر کارد قلمتراش و استره
سرتراش نیز اطلاق کنند چه آن هم تیز باشد و تیغ و ترنج در قصهٔ یوسف قوله تیغ تنگاوره
درینجا سند استعمال آن بمعنی کارد مذکورست کارد تیغ چه آن مرکب است از کار بمعنی جنگ و
جدل و دال نسبت و تیغ منسوب بجنگ و جدل باشد پس بمعنی قلمتراش مجاز بود فقره

بجای قدم گذاشتن بکمال شوق براه رفتن و وجهی که در تشبیه بقلم ست بر متامل ظاهر
چه سر قلم به تیغ شگافته و کارد بر سر او افتاده می باشد و سر بجای پا نیز می گذارد یعنی در
راه عشق کار آزموده می باید تا این راه را بکمال شوق طی کند قوله و مانند تیغ الخ
آب از فرق گذشته معنی غریق ست اما درین مقام بمعنی کسی ست که چند بار مصیبت آب
از فرق گذشتن دیده باشد چهره بخون شسته آنکه زخم بر چهره برداشته باشد یعنی در راه
عشق کسی باید که مثل تیغ آب از فرق او گذشته و چهره او بخون شسته باشد تا در معرکه
عشق سربلند شود ای چون این صفات در تیغ موجودست لهذا در معرکه سربلند میشود
چه تیغ در آب غریق البته هست و چهره او هم در وقت زخم زدن بخون آلوده شود و در
معرکه هنگام کشیدن بلند هم میگردد اما این قدر هست که چهره بخون شسته در تیغ بوجه
دیگرست و در عاشق بوجه دیگر و این مسامحت در شعر و شاعری بسیار بکار میرود قوله
هر زرد رخ الخ زرد رخ در بهار عجم کنایه از شرمنده منفعل و ترسنده نوشته و درین مقام
بمعنی عاشق دریافت میگردد و این هم وجه صحت دارد چه رخ عاشق البته زرد باشد نونیاز
آنکه عشق نو بهم رسانیده باشد و طفلی را نیز گویند که شوق کشتی نو پیدا کرده باشد میر نجات
در گل کشتی آورده ع نونیازی بفنون ستم آراسته + ای هر انکه رخ او زرد و نیاز
و عشق نو بهم رسانیده باشد لائق آن نیست که بر جناب عشق جبه سائی کند و حرف را
بمعنی برای ست ای برای این کار زیبا نیست و هر خودسر الخ خودسر آنکه برای خود کار
کند نبرد بفتح نون و بای موحده و سکون رای و دال مهملتین و نورد بواو بجای
موحده و ناورد بالف بعد از نون بمعنی جنگ و جدل کما فی برهان و اغلب که
اول مبدل ثانی و ثانی مخفف ثالث باشد بیجگری بیطاقتی چه جگر بمعنی طاقت بیشتر

می آید چنانکه گویند فلانی جگردار و ظغراگوید ده دارم دو هزار دسته چون بید در کشتن خود جگر دارم * وحاصل فقره آنست که هر خود رائی که موجب خودرائی فرق را قدم ساخته تازه در عرصه جنگ در آمده باشد در آتشگاه نبرد از جیلاقی شکستیابد واز مقابله بگریزد چه تاب آوردن حملات مردانه را کار آزموده باید قوله قبول عشق الخ قبول بالضم پیش آمدن و بالفتح پذیرفتن کمافی منتخب و فی مانحن فیه بسین ست قبول عشق را یعنی برای پذیرفتن عشق ای برای آنکه عشق به پذیرد ناسور جراحتی که به نشو و فساد نیز آمده کمافی منتخب و ناسوری بیای نسبت آنکه ناسور داشته باشد وکهن ناسوری آنکه ناسور او کهن بود اما باید دانست که لفظ کهن بر ناسور آورده یا بر ناسوری غالب ثانی ست یعنی این حالت قدیمه اوست چه الحاق یای نسبت در آخر مجموع موصوف وصفت لعبد بسیار دارد کوره بضم کاف تازی و فتح رای مهمله آتش گاه آهنگری و مسگری کمافی برهان بغش صفت زر یعنی زریکه خالص باشد چه غش بفتح و تشدید شین معجمه معنی در اصل خیانت کردن و نیر خواهی خالص و بغرض نیکردن وظاهر کردن بر خلاف آنچه در دل باشد و بمعنی عدم خلاص زر مجاز ست و آنچه بدون غش باشد خالص خواهد بود درست بضم اول و ثانی و سکون ثالث نقیض شکسته و بمعنی درم ودینار و زریکه باشرفی اشتهار دارد و زر و سیم وطلا و نقره را هم گویند کمافی برهان مولف گوید که درینجا معنی اوست و معنی ثانی ایهام سکه بکسر اول یا فتح ثانی مشدد و بمعنی طرز و روش و قانون و قاعده نقشی که بر روی طلا و نقره و مس انچ باشد و آهنی که بران نقش زر رائج کنند * باشد کمافی برهان مولف گوید که چون سکه نقش زر رائج ست پس درست سکه در مانحن فیه چه معنی دارد چه مقابل آن ناقص سکه هم باید

دل عشق را کن ناموری جگر دار آن محبت و عشق باید دارای راه محبت بغرق سر کرده و غارتی در بارقه سپاه بر کوه آتش امتحان بر از وعده خود و بیاز آمده ... بدو میان آید و بغش اخلاص در عشق کامل عیار و درست سکه و ناقصان ...

ناقص یعنی هیچ معلوم نیست که چیست مگر آنکه درست سکه عبارت از زر مسکوک می باشد که با وجود رائج بودن جوهر خویش از غش پاک داشته باشد چه رواج رائی غش بودن ضرور نیست چنانکه مسکوک روزگارها که شاید بیشتر از ربع غش داشته باشد ولهذا زیوری که ازو سازند زرد سیاه شود مخفی نماند که درین فقره در بعض نسخه خاک راه محنت ودر بعض فقط راه محنت ست در صورت اوّل فرق سر بمعنی تارک باشد ای خاک راه محنت بر تارک سر خود افشانده ودر صورت ثانی لفظ سر جزو محاوره سر کردن بمعنی طی کردن خواهد بود یعنی راه محنت را بفرق خود طی کرده باشد وحاصل باقی فقره واضح قوله قدم که در راه الخ گام سنج وقدم سنج مترادف گام زن وقدم زن هواو سر پیچیدن پیدا شدن خواهش ورسرا و قوله چه سرها الخ فرق بر زمین نیاز کسی که فرق خود را از روی نیاز بر زمین گذاشته باشد باضافت مسبب بسوی سبب بخت فیروز بخت نیک قوله چه خونابها الخ خوناب بظاهر مخفف خون ناب ست وبای نسبت آنرا بآن لاحق گشته وشاید که آبه کلمه نسبت باشد والله اعلم بالصواب واضافت آن بسوی غیرت اضافت مسبب بسوی سبب ای خونابه خورده بسبب غیرت این اقبال بیزوال اشارتست بطرف حضوری معشوق که از فقرهٔ سابق مفهوم شده قوله سخن کوتاه الخ سخن کوتاه وقصه مختصر والقصه برای اختصار کلام آرند عمر بتاراج داده کنایه است از کسی که عمر را ضائع کرده باشد ای سخن را کوتاه کرده می گویم که بعد ازین من عمر تلف کرده دکوه کوه بار غم بر سر افتاده بران خیالم که اگر بخت من سرکشی گذاشته بدمسازی ملتفت شود ای دمسازی اختیار کند باقی عمر از تو جدا نشوم قوله از تغافل الخ تغافل تفاعل ست برای تکلف ای دانسته خود را

غافل وانمودن و تغافل بلند بمعنی تغافل بسیار و صفت آن بقوله فرش بعرش
میساید یا باعتبار ظاهر لفظ بلندست یا باعتبار تکبر و نخوت آن تغافل که صفت اعتباری
اوست یعنی از تغافلی بلند شما در دل غباری ندارم **قوله** و جنس بسیار خریدار الخ یعنی که
از کمال غرابت هرکس در پی خریداری او شود و لطف عام را ازان سبب بسیار
خریدار گفته که هرکس ازو بهره گرفته و انتفاع یافته چه هر که خریداری چیزی کند بعد از خریدن
ازو بهره مند شود و شاید که چنین گفته شود که لطف خاص موقوف ست بر ظهور
اخلاص و لطف عام چندان دقت ندارد بلکه برای حصول آن یک گونه خوشامدی
و چاپلوسی یا حرکتی دیگر که مطبوع این کس باشد کافی ست و این معنی از اکثری بظهور
تواند آمد خلاف لطف خاص که آن با یک دو کس بیش نباشد کاروان سرا سرائیکه
فرودگاه کاروان باشد و دل را کاروان سرا قرار دادن بمناسبت جنس ست
وانچه بعضی گویند که باعتبار ورود غموم و اندوه های بسیار دل را کاروان سرا
گفته بی معنی ست چه اینجا هیچ کلمه دال بر غم و غیره نیست اگرچه فی نفسه دل عاشق
چنین باشد یعنی لطف عام شما را در دل من اعتباری نیست یعنی برین گونه الطاف
که بر عام روا میدارید اعتبار و وقع نمی نهم تا از تغافلی که نسبت بمن ست شاکی باشم
قوله اگرچه معشوق الخ غلط انداز معنی ترکیبی آن کسی که در انداختن غلط کند
از عالم غلط فهم و غلط سیر اما بمعنی محیل و مکار مستعمل ست و بمعنی انچه آنرا بغلط
اندازند چون نگاه غلط انداز ای نگاهیکه بغلط بر چیزی یا کسی افتد و فی ما نحن
فیه اولست و باین معنی چپ انداز هم مستعمل ست حاذق گیلانی گوید ؎
راست میگویم این شکایت نیست * نظر او بما چپ انداز ست * پس معشوق غلط انداز

در معاملۀ عمیم غباری نیست در جنس بسیار خریدار لطف عام را در کاروان سرای دلم اعتباری

اگرچه معشوق غلط انداز

بعنی معشوق محیل و مکار باشد پی گم کردن از عالم پی غلط کردن و پی کور کردن بمعنی محو کردن پوشیده نماند که اسناد بودن نیاز در کنار مرحمت و اضافت آن بسوی ناز مجازست و مراد ازان بودن طالب در کنار مرحمت مطلوب فافهم و معنی فقره واضح ست فرقه از فرق الخ فرقه بکسر اول گروهی از مردم و انچه ازین گروه زیاده باشد آنرا فریق بوزن فعیل گویند فرق بکسر ثانی و فتح را در منتخب گروههای مردم جمع فرقه و فرق بفتح اول و سکون ثانی راهی میان سر که آنرا فرق سر گویند لیکن بمعنی سر مستعمل ست صاحب پیشانی بمعنی صاحب نصیب و خداوند بخت نیک معلوم میشود واین مجازست چه خط تقدیر بر پیشانی مرقوم باشد و چون تقدیر کسی بر نیک رفته باشد گویا صاحب پیشانی اوست نه غیر او چنانکه سردار بمعنی صاحب ثروت و آنکه کسی حاکم باشد که گویا سر اوست نه دیگری و صاحب پیشانی بمعنی حقیقی و صاحب شعور بودن سر ظاهرست چه شعور در سر باشد پس در صاحب پیشانی ایهام باشد و مراد از آمیزش حسن و عشق آمیزش معشوق و عاشق ست چنانکه در ناز و نیاز گذشت و جان چون مقابل جانان واقع ست عبارت باشد از جان عاشق بلکه از خود عاشق بمجاز کما لایخفی علی الفهیم و حاصل این فقره آنست که هرگاه آمیزش و خلط عاشق و معشوق بکمال رسید از کمال اتحاد در هر دو فرق نمی ماند و این فقره برای تائید فقره سابق ست هرگاه این قدر اتحاد درین هر دو ثابت شد بازچه گونه متصور باشد که استغنای معشوق از عاشق نفس الامر و واقعی بوده باشد جامی در سفته انچه گفته ؎ بصدق آنکس که ند در عاشقی گام ❊ بمعشوقی برآمد آخرش نام ❊ قوله اگر زیاده برین الخ زیادت بنای فوقانی افزونی و افزون شدن و بحذف تا و زیادتی بالحاق یای تحتانی

نیز مستعمل اما حذف چنانکه اثر گوید ؎ عارضت مستغنی از خالست در اثبات حسن ✤ پیش دانا خط زیاد از مهره دار داعتبار ✤ صائب گوید ؎ دانسته ایم بوسه زیاد از دهان ماست ✤ صلح از دهان یار به پیغام کرده ایم ✤ اما الحاق تحتانی چنانکه اثر گوید ؎ زبسکه مردم عالم زیادتی طلب اند ✤ زهر کناره برآمد هزار ابن زیاد ✤ دیگری گوید ع اگر زیادتی هست حسرت چند ست ✤ و فارسیان زیاده بوقف یا و زیاد محذوف الها را بمعنی چیز افزون استعمال کنند مثلاً زیاده از ذهن و امثال آن و استعمال بصله بر و از هر دو هست اما با حرف از چنانکه در امثله گذشت و نیز نظامی گوید ؎ زیاده زتاریخهای نوی ✤ یهودی و نصرانی و پهلوی ✤ و اما با حرف بر چنانکه در انحن فیه جناب بفتح درگاه و گرداگرد سرائی کمافی منتخب و مراد در اینجا معنی اخیر ست چه مناسب سجده درست و شاید درگاه نیز بود چه سجده در درگاه سلاطین هم بجا آرند و انجناب اشاره بسوی درگاه معشوقست نه عبارت از خود معشوق چه بساط بران گستردن و صفت رفعت مآب ازان ابا میکند کما لایخفی مآب در منتخب بمد همزه جای باز گشتن گران بها بکسر اول انچه قیمت آن بسیار باشد چه هر چیز که قیمت آن بسیار باشد ادای آن قیمت بر خاطر خریدار گران بود یا باین معنی که هر چه بسیار بود در وزن نیز گران بود دکان در اصل به تشدید کافست بدلیل دکاکین که جمع آنست و فارسیان موافق زبان خود بتخفیف استعمال کنند چه در زبان ایشان حرف مشدد نباید نظامی گوید ؎ بدکان جوهر فروشی رسید ✤ که زر بیشتر زان بیک حبه دید ✤ جهودی بسی را زراندوده کرده ✤ دکان بخار تیدن بران سود کرده ✤ و تلفظ آن بواو زبان عوام ست نیاز آلود در صفت فرق مجاز ست چه نیاز چیزی نیست که تا ان آلودگی انرا دی حقیقت

(حاشیه:) زیاده زیاد بود / نا جناب بفتح / گستردن با عز / درگاه سلاطین / ... گاه و دان / ... گران بهای / ... در دکان / الم سود ذق / نیاز آلود بود / بها بمعنی ...

اسند پوشیده نماند که بساط سجده گستردن درینجا عبارت از همین سجده کردن نیست بلکه
عبارت از اظهار نیاز و همچنین موجود داشتن متاع سجده در دکان سرچه در میان خط
سجده حقیقی را چه مدخل چنانکه بر ارباب فهم مخفی نیست **قوله** و اگر از شکست رنگ الخ
شکست رنگ بر چهره کنایه است از زرد شدن رنگ و این گاهی از خوف باشد و گاهی
از خجالت و درین مقام بمعنی پسین ست چه ترک ادب موجب خجالت باشد و پوشیده
نماند که اضافت چهره بسوی ادب محتمل بدو معنی ست یکی آنکه از قبیل اضافت سبب باشد
بسوی سبب و مراد از چهره چهره مصنف نه چهره ادب ای از شکست رنگ بر چهره خود
که سبب آن ادب ست دوم استعاره بالکنایه بود پس چهره از ادب اسناد شکست رنگ
بطرف ادب باعتبار این ست که گویا ادب حامی اوست تا حرکات بیجا از و سر نزند
و چون اینمعنی وقوع یابد موجب خجالت حمایت کننده باشد آسمان مکان بمعنی
انچه مکان ای جای بودن آسمان بود و این کنایه از کمال بلندی آن چیز بود یا بمعنی چیزیکه
امکان او چون مکان آسمان ست ای در وسعت لیکن اول بهتر ست و مکان بمعنی
مرتبه نیز مستعمل ست عرفی گوید ع آسمان از زیر پامت گوید ای عالی مکان ۞ یعنی
ای عالی مرتبه پس آستان آسمان مکان بمعنی آستانی باشد که در مرتبه بمنزله آسمان بود
اما در مصرع عرفی نیز احتمال معنی حقیقی مکانست فافهم و حاصل فقره انچه هست احتیاج
به تحریر نیست **قوله** پیوسته سایه بلند پایه الخ پیوسته در اصل بمعنی متصل ست و بمعنی همیشه
و مدام مستعمل ست و معنی فقره ظاهر ست از ازدواج حسن و عشق **قوله** زیبا عروس الخ
زیبا مرکب از زیب و الف نسبت ای چیزی که منسوب بزیب باشد و حاصل بالمصدر
آن زیبائی بیاست و عوام زیبایش بمعنی مصدری گویند و این غلط ست چراکه

شین مصدری در آخر امر لاحق شود چون فرمایش و آزمایش و کنش و دانش و دهش و امثال اینها و در آخر اسم شاید که زیب امر از زیبیدن بود و پس الف ای فاعل باشد چون دانا و بینا و گویا و شنوا و حق تحقیق آنست که الف اسم فاعل راجع بطرف نسبت ست و دان و مین و امثال آن حاصل بالمصدر ست نه امر پس ترکیب از امر نباشد تا اطلاق حرف نسبت بفعل لازم آید و این فائدۀ جلیله است عروس بالفتح زن و مرد نوکدخدا جمع اول عرائس و جمع ثانی عرس کما فی منتخب و فارسیان قاطبةً معنی زن نوکدخدا استعمال کنند و زیبا صفت عروس مقدم بر موصوف و عروس مضافست بسوی دولت یا اضافت بیانی ای زیبا عروس که عبارت از دولت ست روز نخست معنی روز ازل و شاید روز نخستین ولادت آن عروس باشد و نسبت ولادت باعتبار قرار دادن عروس ست مر دولت را و رسم بعضی دیار ست که وقتی که دختر در خانه متولد شود از همان روز نسبت قرار دهند نامزد معین و مخصوص مثلاً گویند این کار نامزد فلانی کردم و ازینجاست که هرگاه دختر را بکسی منسوب کنند نامزد شده گویند و در برهان لشکری که بجهت مهم و کاری بطرف روانه کنند و دختری که بعد از چند ماه بخواهند انتهی و حاصل این تقریر و آنچه گفتیم یکی ست سگال امر از سگالیدن معنی اندیشه کردن و عیش سگال آنکه اندیشه و فکر عیش کند مشاطه بتشدید زن شانه کش و در عرف زنیکه عروس ابیار آید و این بتخفیف نیز استعمال کرده اند نظیری ؎ زمن مشاطه بستان صداق می طلبد ✛ هنوز دختر رز در سراچه عنبی ست ✛ کما فی بهار عجم مخفی نماند که حرف را در قوله عروس دولت را علامت اضافت ست و عروس مضاف الیه است و لفظ چهره مضاف آن که بموجب ضابطۂ فارسیان موخر و عبارت میانه فصل در هر دو واقع شده یعنی مشاطه بخت کارساز

چهرهٔ عروس دولت راکه از روز ازل منسوب بطرف عیش سگالی ست بگلگونهٔ
نشاط می طراز دای امروز آن روزست که بخت دولت را رواج و رونق می بخشد
و نامزد عیش سگالی بودن باین معنی ست که عیش سگالی اقتضای دولت میکند یعنی هر که
در اندیشه و فکر عیش باشد باید که طلب کار دولت بود **قوله** ورعنا نگار الخ رعنا نگار
صفت و موصوف از قبیل زیبا عروس و لفظ رعنا بمعنی زن خویشتن آراست کما
فی منتخب و اضافت نگار بسوی اقبال بیانی ست چون عروس دولت که گذشت
و اقبال بمعنی سعادتمند شدنست کما فی منتخب و ادبار مقابل آنست خواستگار معروف
بمعنی خواهنده و طلبگارست و بدین معنی ست خواستگار بدون الف نیز لیکن سوفی
ما نحن فیه معنی خواسته شده و مطلوب است می آید پس خواست درین صورت
مصدر مبنی للمفعول باشد ای منسوب بخواسته شدن و آن مطلوب بود چنانکه دیدار
بمعنی چهره که منسوب بدیده شدنست اما بمعنی چشم و بصر مبنی للفاعل ست واین فائده
ایست که کم کسی ازان اطلاع دارد آرایشگر بمعنی مشاطه نگارین منسوب نگار و لفظ
نگار بمعنی رنگی ست که از حنا و نیل ساخته زنان دست خود را بدان نقش کنند کما فی
بهار عجم پوشیده نماند که ترکیب این فقره مثل فقرهٔ سابق ست ای آرایشگر طالع مدعا
پردازست رعنا نگار اقبال را از خون ادبار نگارین میکند یعنی ادبار رگشته رونق
اقبال می بخشد و خواستگاری فرخ فالی در حق اقبال باین معنی ست که فال مبارک
اقتضای اقبال میکند **قوله** تازه بهار امید تا قوله در مجمر میسوزد قدکشیده آنکه بلند قد باشد
بارکستن درین مقام بمعنی ثمر آوردن ست گزند بمعنی آسیب و چشم زخم حاصل معنی این عبارت
مستغنی از بیانست **قوله** چشم بد دور ایع چشم بد احتمال اضافت و صفت هر دو دارد

یعنی چشم کسی که او بد باشد یا چشمی که آن بد است و چشم در صورت اضافت خود بمعنی چشم زخم ست و در صورت دوم مجموع موصوف و صفت بمعنی مذکور بود و عبارت چشم بد دور دعائیه است بحذف کلمه باد قوله که مخزن چشمش الخ سیم روان از عالم نقد روان بمعنی سیم رایج و لفظ روان نظر با شک مناسب واقع شده و بطور ایهام طرفه وقوعی بهم رسانیده قوله و خزینه سینه اش خزینه معروف ست ظاهرا اصل این کلمه خزیده بدال باشد مشتق از خزیدن چه مال در زمین پنهان می باشد و دال بنون بدل گشته و ابدال حرف دال بنون شائع ست چون نموده و نمونه و گزیده و گزینه و مخفی نماند که درم موصوف ست و از زخم ناخن سکه زده صفت آن و موصوف با صفت مضاف ست بسوی داغ باضافت بیانی ای درمی که عبارت از داغ ست و چگونه درم که زخم ناخن بران بمنزله سکه است قوله از انجا که الخ دیرباز مشهور بیای موحده است اما اصح بیای تحتانی مشتق از یازیدن و ازین مرکب ست شب پاره بمعنی شپره و تب یازه بمعنی تب لرزه چه شپره در شب حرکت نماید و در تب مذکور اعضا را حرکت عارض شود هوادار معین و مددگار کسی و در اصل بمعنی دوستی دارنده است و انچنین کس مددگار نیز باشد سازکردن رنگ سامان دادن رنگ و رنگ در عبارت چیزی سرخ باشد که در حنا اندازند تا نشان انچه تعبیر آن مقصود بود معلوم باشد و معنی فقره ظاهرست قوله و به پشت گرمی الخ پشت گرمی مدد و اعانت و اصل معنی این لفظ آنست که پشت با ثر برودات ضعیف شود و انسان از حرکات عاجز گردد و این حالت از اثر گرمی زائل شود ازینجاست که ادویه اینگونه امراض حار باشند و چون کسی تقویت با مری بیابد گویند فلانی پشت گرم گشت و چون این معنی دریافت شد پس یای تحتانی در پشت گرمی بمعنی پشت گرم کردن بود نه پشت گرم شدن

بم افزون چنین یعنی ... روان ... ار دو خزینه ... مزیکش درم ... ناخن سکه زده ... داغ و زاد دان

از انجا که از دیرباز می خواست که از ... بی دار ... چهره شگفته ... ساز کند ... به پشت گرمی ... جانب رخسار ... از دو فرق

فافہم فانہ دقیق پروانہ کردار ای مانند پروانہ **قولہ** درین ہنگام الخ بہار حسن لطافت و تازگی حسن و گل افشانی آن ظہور رنگینی چہرۂ حسن کہ او را درینمقام عروس قرار دہ و بلبلان عبارت از عشاق ست و اگر حسن را مضاف کنند بطرف بہار و مراد ان دارند کہ ہنگام بہار و موسم ربیع ست بلبل بمعنی حقیقی خود خواہد شد کما لایخفی مخفی نماند کہ قولہ درین ہنگام ظرف ست و مظروف آن قول آیندہ **قولہ** حسن را الخ حرف را بمعنی اضافت است ای در حسن خیال جلوہ گری درآمد ای رخیال او آمد کہ بہر عشاق جلوہ باید کرد و عشق را سودای آن در سر متمکن گشت کہ آشوب و پریشانی را ممہد کند و ازین تقریر ظاہر شد کہ بقرینۂ فقرۂ اول لفظ در سر در فقرۂ ثانی بعد از قولہ عشق را محذوف شدہ فافہم فانہ دقیق **قولہ** بسلسلہ جنبانی الخ سلسلہ جنبانی محرک شدن کسی را بکاری زنجیر خاییدن سکت از خاییدن اسپ و امثال آن زنجیر را تار فتہ رفتہ بکسلد و مراد ازان مطلق بریدن دیوانگان ست زنجیر را و این مجاز ست و مخفی نماند کہ موصوفیت شوق باین صفت بعلاقۂ سببیت و مسببیت باشد چہ شوق باعث میگردد و باین امر رسول بمعنی قاصد والا نظر آنکہ نظر او بلند بود و نیک و بہر چیز را خوب بیند و چون رسول بجہت انتخاب عروس ست این صفت در شان او اوست نور الانوار حقتعالی کہ آنرا در فارسی شیدان شید گویند چہ شید بمعنی نور ست و ذکر کردن حقتعالی باین نام بلند مقام نظر باضافت او در حق چشم بسیار مناسب واقع شدہ چشم زدن مژہ برہم زدن گرد گیتی شتافتہ یعنی گرد عالم برآمدہ و این صفت باعتبار رسیدن نگاہ است باشیاء دور دست حتی کہ بر آسمان بیکمژہ برہمزدن میرسد چون رسول را بدو صفت یاد کردہ بود یکی والا نظر و دویم تیز رو نظر یافتن از نور الانوار و گرد گیتی شتافتن مناسب ہر دو آورد

...ره نماند که در جمیع نسخ شاهد با صفات خود مضاف ست بطرف حسن و این نظر بمقام
نامناسب می نماید چه بعد ازین میگوید که آن رسول در شهر صورت آمده بهر جانب نظر
کرده هر صورت را بتعمق دیده از آن ها حسن را پسند نمود و ازین فقره یا معلوم میشود
که اول کدام عروس معین نبود بشرط تصریح حسن در ما نحن فیه حسن متعین میشود و این
بر ارباب دقت نظر مخفی نیست پس معنی آن باشد که رسول چشم را فرستاده تا پیغام
خواستگاری بشاهدی که دلخواه و خاطر پسند بود و علم سربلندی یعنی علم سربلندی رسول مذکور نشین
که ضمیر غائب ست ازین مقام بقرینه شکوهش محذوف گشته قوله دیده جهان دیده الخ
جهاندیده آنکه سیاحت بسیار کرده و چیزهای عالم را بسیار دیده باشد و چون این
کلمه در صفت دیده است بسیار لطیف واقع شده کما لا یخفی و در دیده استعاره
بالکنایه است چه آن را شخص قرار داده و لهذا نسبت از خانه برآمدن بطرف او کرده
و خانه عبارت از خانه چشم ست و برآمدن او با پای نگاه از خانه چشم کنایه است
از نظر کردن بهر طرف گویا بهر طرف میگردد و دیار خانه ها جمع دار و اکنون بمعنی شهر
مستعمل ست که جمع دارها ست انگشت بر چشم نهادن قبول کردن و ظاهرا رسم فارس ست
که هنگام قبول کردن امری انگشت بر چشم نهند یعنی چون مژه بر چشم ست گویا انگشت
بر چشم نهاده نیرنگ برهان بوزن و معنی نیرنج نوشته و نیرنج را بکسر اول گفته و در بهار عجم
نیرنگ را بکسر اول آورده و نیرنج را بفتح گفته بهر کیف نیرنج معرب نیرنگ ست بمعنی
سحر و افسون و طلسم و نیرنگ بازی شهر صورت باعتبار ظهور صور عجائب ست بلد
بتحریک لام شهرها اما از لفظ نابلد که بمعنی ناواقف ست معلوم میشود که بلد بمعنی مطلق
واقف و آگاه از کاری ست و شاید که نابلد بمعنی بی بلد بود از عالم ناکاره بمعنی بیکاره

... حسن
... داشت و ازین
... ازین پایه شاهد خوش
... نظر گرداند ...
... بلندی او ازو گشت

... جهان دیده
... خانه ها ...
... انگشت بر دیده
... با پای نگاه
خانه برآمده بهر ...
... شهر نیرنگ بار
... این را
... شهرستان
... مدار ساخت

و ناشکیب و امثال آن و ظاهرست که هر که رهنما داشته باشد راه خوب تواند رفت و
تقریر فقره ظاهرست **قوله** برای صورت گرفتن الخ صورتگری چیزی باصلاح آمدن
چیزی چنانکه صورت بستن و در اصل بمعنی مصور شدنست و بمعنی مذکور مجاز بهر صورت
بمعنی بهر طور و بهر وجه و لفظ صورت در قوله بغور کار هر صورت الخ بمعنی چهره و شکل ست
و آخر کار ای در آخر کار بحذف حرف ظرف نظر در ترکیب مفعول مطلق فعل محذوفست
ای بجمیع صور نظر کرده از روی نظر کردن سراپا بمعنی عبارتست از سراپا خوبی و این
مجازست چه هر چیز را صورت باشد و بمعنی صورت شکل و هیئت اوست و معنی و صفتی
که دران چیز باشد مثلا شجاعت در شیر و چون خوبی آن صورت بدون وصف مذکور
نیست باین معنی استعمال کنند گرد کسی گردیدن قربان او شدن ای قربان الانظری
نمود شد چرا که اینچنین عروس انتخاب نمود **قوله** هرچند ساده پرکار الخ ساده نادان و
بی تکلف پرکار عیار و مکار و ساده پرکار بدون واو عطف آنکه با وجود سادگی پرکار
بود یعنی در ظاهر ساده و در باطن پرکار و این صفت در شان حسن ازان آورده
که زنان دوشیزه با وجود وابستگی امور کتخدائی خود را ازین کار نا واقف ظاهر کنند
نگاه آشنا از روی استعمال بمعنی نگاهی دریافت میشود که بر چیز مطلوب و مرغوب افتد
چه این نگاه بوضع دیگر باشد و نگاهی که اجنبیانه باشد دیگرست چشم بدل ست از دیده
جهان دیده باعث آمدنش چیست ای انچه باعث آمدنش بود بر در کسی زدن رسیدن
بر در او و زدن درینجا لازم ست کما لا یخفی بی تجویز شکوه و تمکین این عبارت حالست
از فاعل پرسید ای پرسید دران حال که شکوه و تمکین را تجویز نکرد چه اگر تمکین را کار
فرمودی نظر بمرتبه خود با چشم خطاب نمیکرد پریشان نظر آنکه نظر او بر یک چیز قرار نگیرد و حضار مطلب

مردم ست که هنگام تجسس و تلاش چیزی نظر بر هر شی و هر چیزی می اندازند تا هر چه پسند افتد
ومعنی فقره واضح ست **قوله** زبان که گذارشگر الخ گذارشگر اداکننده و در بعضی نسخه
گزارنده آمده ومعنی هر دو یک ست سخن گو اکثر در صفت چشم معشوق می آید باعتبار اداء مافی الضمیر
از روی اشارات وازین جا معلوم میشود که در غیر معشوق نیز استعمال کردن رواست
حاصل فقره آنست که بعد از رسیدن حسن چنان محویت بر دیده طاری شد که زبان که بتقاضای
بیانی را گذارش می دهد بیکار شده و نگاه نوبت گفتاری رسید ای از اشارات چشم ادای
مطلب کرد یا چون مطلب نازک بود واین امور را حسن کرد و شیرد و پر حیا بود صریح گفتن
مناسب ندانست مطلب را باشارات چشم ادا کرد و بهر کیف چشم از دیده است نظر بر آنکه
دیده را باستعاره شخص قرار داده **قوله** نگهها که الخ نگه مخفف نگاه است وبعضی نکته
بمعنی سخن باریک می خوانند واین غلط فاحش ست کما لایخفی طی لسان بمعنی تیز لسانی و
جلد جلد سخن گفتن استعمال کنند واین از عالم طی قلم وطی ارض ست شاعری گوید ع
باهمه طی لسان طی قلم بایستی + ومراد از نگه ها بلفظ جمع نگاه دیده و نگاه حسن ست **قوله**
ودر یک طرفة العین الخ طرفه بفتح یکبار چشم برهم زدن کما فی منتخب پس هنگام اضافت
آن بسوی چشم تجرید باشد از معنی چشم نکته سربسته رمز ای نکته که رمز او سربسته وپیچیده باشد
ای فهم او دریافت نتواند شد بهزار حسن ای بهزار خوبی ولطافت ودر بعضی از نسخ لفظ ادا
مکرر نوشته اند یکی مضاف الیه حسن ودوم خبر لفظ شد یعنی چند نکته بهزار خوبی ولطافت انداز
یا بهزار خوبی گذارش را داشته ای بوضعی ادا شد که گذارش او کمال حسن داشت **قوله**
بیپروائی شوق الخ ای شوق تنهائی از جانب عروس نیاز از جانب عشق یا مشتاقانه باعتبار
آنکه در آن هنگام اظهار نیاز می نمود و روشنائی بمعنی روشنی ست مرکب ست از روز روشنا

دیای مصدری والف بہ اشباع ظاہر زاید ست **قوله** حسن مراد الخ درین دو احتمال ست اول آنکہ حسن موصوف بود و مراد در لباس ایما الخ صفت آن و بزیور ارادت الخ صفت ثانی ای حسن که مراد در لباس ایما و اشارات خواسته و بزیور ارادت آراسته بود چنین و چنان نمود دوم آنکه ہر دو جملہ احوال مترادف باشند از حسن ای حسن چنین و چنان نمود در حالیکه مراد در لباس الخ بود بہر کیف خواستن مراد در لباس ایما عبارتست از خواستن مراد بطور اشارات و ایما و این کنایہ است از آنکہ پیغام از طرفین بطور اشارات و ایمارات چنانکہ **قوله** نگمه های که طی لسان الخ دلالت بران دارد و بعضی نسخہ ارادت ست و در بعضی آداب بلفظ جمع یا ادب بلفظ مفرد و این نیز صورتی دارد و لفظ جواب موصوف و قوله به پیرایه قبول پیراسته صفت آن ای جوابی که پیراسته به پیرایه قبول ست دو ترکیب **قوله** چشم را الخ دو احتمال ست یکی آنکه حرف را علامت اضافت باشد و چشم مضاف الیه و مژگان مضاف ای بجنبش مژگان چشم درینصورت چشم عبارت از چشم حسن خواهد بود ای حسن بجنبش مژگان چشم خود جوابی که چنین و چنان بود بگوش نگاه دیده که قاصد بود گفت دوم آنکه حرف را ای مذکور بمعنی با بود چنانکه گوئی ورا گفت ای با او گفت **قوله** بگوش الخ حال باشد از مفعول که جواب باشد ای حسن چشم را بجنبش مژگان خود جواب گفت در حالیکه آن جواب ملصق بود بگوش نگاه آن چشم اما مخفی نماند که ضمیر در نگاهش موافق احتمال ثانی راجع بسوی چشم ست که در عبارت مذکور ست و موافق احتمال اول بطرف دیده جهان دیده که مشار الیه باشد و **قوله** نهفته از نهفتن مبالغه است در خفای جواب ہم چنین نہان از نگفتن ای آنچنان نهفته بود که نهفتن نیز ازان

اطلاع نداشت واز نگفتن هم پنهان بود حاصل آنکه چون جواب را باشارات ادا کرد البته
گفتن که بزبان باشد صورت نبست و چون گفتن صورت نگرفت نگفتن واقع شد بضرورت
و در مبالغه میگوید که درینجا از کمال نهفتگی از نگفتن نیز پنهان بود و شاید که هر دو عبارت
اشارت بود دبطرف اظهار جواب چه هر آنچه از نهفتن نهفته بود ظاهر باشد و هر چه از نگفتن
پنهان بود گفته خواهد بود ولیکن مقام ازین معنی ابا میکند چه فقره های سابق و قوله حسن مراد
درلباس ایما الخ دلالت بر اخفای مطلب میکند **قوله** در ادای الخ بنیرنگ سازی
برکشادن زبان عبارتست از ادای مطلب بنهجی که سخنش از غایت دلچسپی حکم سحر
داشته باشد و همین معنی را سحر بیانی گفته اند صد جهان سحر پردازی ای آنقدر سحر پردازی
که برابر صد جهان باشد **قوله** فرستاده پس از الخ ترطیب تر گردانیدن روائح
جمع رایحه بمعنی بوی ست رضا بالفتح خوشنودی کما فی منتخب تلوین گوناگون کردن
دل آویز آنچه دل باو آویزد مترادف دلچسپ حاصل فقره آنست که قاصد مذکور بعد
ازان که دماغ خود از روائح گلستان خوشنودی عروس تر گردانید ای رضا معلوم
کرد و بعد ازانکه چشم خود را از نقوش نگارستان مدعا رنگین کرد ای مدعا حاصل
نمود با لبی چنان لب که پر از مژدهٔ مواصلت بود و با دلی که چنان دل که شاهد کام
در کنار خود داشت باز پس گشته دروازهٔ نشاط حصول مقصود کشود بر روی عشق که
منتظر بود کشود ای او را مژده داد و مسرور گردانید و معلوم باد که تر گردانیدن دماغ
از روائح رضا کنایه است از حصول رضا چرا که ترطیب دماغ از روائح بعد حصول
روائح ست و همچنین تلوین چشم از نقوش مدعا عبارتست از حصول مدعا بعینه و شاید
که این هر دو عبارت تعبیر بود از علم برضامندی و حصول مدعا بطور اجمال نه تعیین

در ادای مدعا زبان فسون ریز بنیرنگ سازی برکشاد باشارهٔ گوشهٔ ابرو صد جهان سحر پردازی سان داد و فرستاده پس از ترطیب دماغ از روائح عنبرآمیز گلستان رضا و تلوین چشم از نقوش دل آویز نگارستان مدعا با لبی از مژدهٔ مواصلت سرشار و با دلی شاهد کام در کنار رجعت نمود و دروازهٔ نشاط حصول مقصود بر روی عشق منتظر چشم دیدار گوش بر آواز کشود

حتول اینها چه رایحه چیزی و بوی چیزی شنیدن کنایه میشود از علم اجمالی چیزی که آنرا
استشمام میگویند و همچنین رنگین کردن چشم از نقش پای چیزی عبارتست از دیدن آنچیز و دیدن
هم بمعنی معلوم کردن ست پس حاصل فقره برین تقدیر آن ست که بر رضا و حصول مدعا
پی برده مراجعت نمود و چنین و چنان کرد و این تقریر نظر بر ادای مدعا بطور رمز و ایما که
از جانب حسن واقع شده مناسب تر می نماید **قوله** عشق ازین افسون الخ این افسون
اشارتست بطرف مژده مواصلت چه همچنانکه افسون بیقرار میگرداند این خبر نیز همچنان
کرد بر حال نماندن متغیر شدن از حال سابق آستین بر چیزی افشاندن کنایه است
از ترک آن چیز کردن از دست بیطاقتی ای بسبب بیطاقتی و بیطاقتی بمعنی عدم تحمل
دست بدامن کسی آویختن در حال تقاضا باشد **قوله** که آرام از دلش الخ جمال حسن و
خوبصورتی پوشیده نماند که این فقره علت دست بدامن آویختن واقع شده ای باشتا
و اقتضا پیش آمد چرا که آرام از دل او گریخت چنانکه قرار از دل خمار آلودگان الخ میگریزد
و خمار آلودگان الخ کنایه است از عشاق مخفی مباد که خمار آلودگان موصوف ست و قوله
بهوای وصال الخ صفت اول آن و قوله از کمال بیتابی الخ صفت ثانی و ببوی پیرهن
نساختن عبارت از آنکه به پیغام قناعت نکرد و این تلمیح ست به قصه یعقوب علیه السلام
چنانکه مشهور ست ای خمار آلودگانی که در خواهش وصال یوسف یعنی حسن و جمال دل خود
باخته اند و چون از شوق دیدار کمال بیتابی دارند و انتظار وصل بدرجه اقصی ست
ببوی پیرهن قناعت نمی کنند چنانکه ایشان بیقرار میشوند همچنان آرام از دل عشق
رفت و برای وصال او بیقرار گردید **قوله** ترانه شوقش تا قوله از جیب تا بدامان
رسا انداز آنکه انداز ای قصد او نرسا بود ای ترانه شوق او در مقام بیتابی

باندار رسا و آهنگ بسیار باشد و ازین تقریر واضح شد که رسا اندازو بسیار آهنگ در صفت ترانه
مجازست و حقیقت در صفت مطرب کما لا یخفی علی الفهیم هوادار خواهشمند نبض اضطراب
و چشم اشتیاق مضاف و مضاف الیه است بادنی ملابست چه مراد آنست که نبض بسبب
اضطراب طپید و چشم بسبب اشتیاق پرید و پریدن چشم در وقت شوق و تمنای چیزی
میباشد قوله زود تر از زود الخ گلدوز چیزی که بران نقش گلها دوخته باشند فطرت گوید
بیت در بر و نظربازی ما نقش نباید + دست دگران بهله گلدوز ما برد . . در عرف هند
سرکاری بمعنی اهتمام چه سرکار بمعنی صاحب اهتمام کاری است و معنی فقره ظاهرست قوله
کمر سربازی الخ کمر اول بمعنی کمربندست که بر میان بندند و کمر دوم بمعنی میانست و در بعضی
نسخه بجای کمر لفظ میان واقع شده لیکن کمر بهترست چراکه در سجع فقره لاحق لفظ میانست
پس تکرار سه میان بمیان خواهد آمد و این کراهست تمام دارد ای بر کمر جان کمربند سربازی
بست و برای جانبازی در راه دوست میان بست قوله نیچه مژگان را الخ رنگین
کردن نیچه مژگان از خون جگر باعتبار گریه است ژولیده بزای فارسی و جولیده بجیم
تازی و بجولیده بزیادت بای موحده درهم و پریشان شده سهره مشهور بهای هوز چیزی
ست که گاهی از مقیش و گاهی از گلها ساخته بر سر داماد و عروس بندند و این رسم هندست
صاحب بهار عجم گوید که اصل آن سیرا بیای مجهول و آخر الف است قوله هوار الخ تاو
چون مهتابی برافروخته درخشان گلریز نوعی ست از آتشبازی که آنرا در عرف هند
پهولجهری گویند شعله خیز ترکیب ظرفی ست یعنی جای برخاستن شعله مانند موج خیز و زر خیز
و حسن خیز و امثال آن آسمانی نوعی از آتشبازی که آنرا آتش زده بطرف آسمان اندازند
و مشهور باسم هوائی ست ستاره افشان نوعی از آتشبازی که بوقت افروختن

شعلہ کہ برآید بعینہ بشکل ستارہ درخشان باشد واز و منفصل شدہ در ہوا بلند رود
مہتابی چیزی ست کہ چون برافروزند مثل مہتاب میدان را روشن کند قولہ دست بسر انجام
تخ چراغان مرکب از چراغ والف ونون نسبت بمعنی روشنی ست و در فانوس
خیال اضافت بیانی ست ای خیال نہ بمعنی فانوسی کہ بوقت افروختن عکس صور تہا
در وگردان نمایہ چہ افروختن شمع آرزو در فانوس مذکور صورت ندارد مثل خود
شمع دران نبود آری چراغی روشنند قولہ انگاہ ہمعنان تا قولہ باقشان زر
انگاہ در مقام پس مستعمل ست فیضی گوید ۵ این جوف کہ کرد بانسیجش + برکرد
بچار آخشیجش + انگاہ مجرد از وسایط + ترکیب فزود بر بسایط + ای اول آنچنان
کرد بعد ازان چنین نمود وحق آنست کہ بمعنی دران وقت ست ومعنی پس از خصوصیت
مقام ناشی شدہ ہمعنان آنکہ ہمراہ کسی سوارہ رود بطوری کہ عنان اسپ برابر
وخدای عنان اسپ آن دیگر باشد ہم رکاب از عالم ہمعنان ای بطوری رود کہ رکاب
او با رکاب دیگری نزدیک ہم باشد ومراد ازین ہر دو لفظ ہمراہ ست تیزگام یعنی تیز قدم
واین مجاز ست چہ گام در اصل مسافت ما بین پایہا را گویند در وقت راہ رفتن و
برہان گفتہ کہ بمعنی قدم نیز بنظر آمدہ ظاہرا در امثال ہمین تراکیب مثل خوش گام
بجای خوش قدم وامثال آن کمان معنی قدم کردہ باشد کامگار صاحب مقصد نثا
بالضم انچہ ریزند از ہر چیزی کما فی منتخب اشک شادی اشکی کہ در ہنگام کمال شادی در چشم آید
واین بسبب یاد کردن مصیبتہای ایام جدائی باشد واین را گریہ شادی نیز گویند
بگوہر گرفتن گوہر تعبیہ کردن بر چیزی بطوری کہ آن چیز در گوہر پوشیدہ شود وافشاندن
در اصل بمعنی مصدریست ای افشاندن و بمجاز زری کہ آنرا افشاندہ باشند وشاید کہ افشان بمعنی مفعول ہم

استعمال مصدر در معنی مفعول چون خلق بمعنی مخلوق و اضافت آن بسوی زر از قبیل
اضافت عام بسوی خاص چون درخت اراک چه افشان زر و نقره و مس هم باشد
چون اینهمه دانسته شد پوشیده نماند که قوله بر مدعای دل الخ حال ست ای تمام
از نثار الخ چنین و چنان کرد در حالیکه بر مدعای دل و تمنای خاطر کامکار بود و کامگار
بودن عشق بر مدعا باعتبار قرب وقوع امر مذکورست والا هنوز بوصال که مطلب ولیست
نرسیده بود قوله چون آن برداشت الخ برداشت عبارت از برداشتن اسباب و سامان ست
که در هنگام سواری برات بوقوع می آید فرود داشت فرود آوردن و قاعده است
که اسباب را هنگام روانگی بردارند و چون بمنزل برسند آنرا فرود آرند جان در آستین
آنکه برای نثار کردن جان خود مستعد باشد رخت بخت اضافت رخت بطرف بخت اضافت مسبب
بطرف سبب ست چه بخت سبب کشیدن رخت ست بر آستان جانان کیانجان و الف و نون
نسبت یعنی آنکه مشابه جان باشد چه نسبت افاده تشبیه نیز کند چون دندانه مشابه
بدندان قوله چون این خبر الخ گوش زد بمعنی رسیده گوش باضافت مظروف بطرف
ظرف چه زده اسم مفعول مظروف ست و گوش ظرف آن و های زده بکثرت استعمال
محذوف شده در پیرهن نگنجیدن آنقدر بالیدن که پیرهن بر بدن تنگ شود قوله
بایئنی که دل می خواست الخ دل یعنی دل حسن بحذف ضمیر تقطیع در بهار عجم ست که فارسیان
این لفظ را بمعنی تکلف کردن و آراستن خویشتن را بجامه وغیره استعمال کنند انتهی
سراپا ای تمام بدن حجله بفتحتین موضعی که به پردها آراسته کنند برای عروس مشهور
بضم و سکون جیم ست و آن غلط ست اما در فارسی بفتح حا و سکون جیم استعمال یافته
کمافی منتخب و اضافت حجله آرایش بیانی ست چه آرایش را خود حجله قرار داد

وشاید کہ حجلہ آرائش حجلہ باشد کہ دران آرائش کنند پس این اضافت بادنی ملابست بود گرد رد عقد مروارید کہ زنان برگرد رو بندند اشرف ؎ گلشن حسن تو از آب گہر سیراب ست ٭ کہ در وچاہ زنخدان ترا دولاب ست ٭ وبعضی زیور دیگر گمان بردہ اند ظاہر اصح ہمان ست کہ نوشتیم وتشبیہ عرق بگرد رو در ساختن غنچہ وازآب گہر سیراب بودن گلشن حسن وتشبیہ گرد رو بدولاب در شعر اشرف موید اینست قولہ در چشم نوفن نگاہ الخ سرمہ ناز سرمہ کہ بجہت ناز در چشم کشند وظاہر آنست کہ اضافت بیانی نیست سیہ تاب در بہار عجم آوردہ کہ آہن صیقل کردہ را آب لیمو تر کردہ بوضعی بر آتش میگذارند کہ بنفشجی شود وآنرا سیہ تاب می گویند کلیم ؎ نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما ٭ گرد آئینہ سیہ تاب زخاکستر ما ٭ غنی ؎ چسان کنم دم بسمل بلند افغان را ٭ ز سرمہ کردہ سیہ تاب تیغ مژگان را ٭ انتہی مخفی نماند کہ تیغ موصوفست وسیہ تاب صفت اول وبسنگ سرمہ کشیدہ صفت ثانی آن موصوف مذکور مضاف ست بطرف غمزہ باضافت بیانی وکشیدہ شدن تیغ غمزہ بر سنگ سرمہ باعتبار زیادتی وکثرت تاثیر غمزہ است بسبب سرمہ آلودگی چشم قولہ خون نہفتہ الخ ہر دو لفظ نہفتہ وپامال کردہ احتمال دارد کہ صفت خون باشد خواہ بحذف واو عاطفہ خواہ بکسرہ توصیفی در آخر نہفتہ چہ ہرگاہ دو صفت باشد پس موصوف بیک کسرہ متصف تواند شد تا گزیر صفت وموصوف را یک موصوف قرار دادہ کسرہ بآخر صفت اول لاحق کنند واحتمال دارد نہفتہ حال باشد از پامال کردن ای خون پامال کردہ شدہ درحالیکہ نہفتہ بود گل کردن ظاہر شدن فرسودن مترادف سودن وجان فرسا در صفت بابانیمعنی ست کہ جان پامال کردہ فرسودہ میکنند یعنی خون عاشقان کہ آنرا در نہفتگی پامال کردہ بود یا پامال کر

دبار آنرا نهفته بود از پای او ظهور کرده و مراد آنست که پای خود را از خون عشاق
سرخ کرد چرا که حنای او بهمین رنگ پیا بود تا بگرمی و فروغ بار آوردن ظاهرا
مخفف ببار آوردن ببای موحده است و بار بمعنی شاخ ست و چیزی که بر شاخ
آید بوجود آمده باشد پس انچه گویند گل ببار آمد و ثمر ببار آمد مراد آنست که گل و ثمر بوجود
آمد و بلفظ آوردن متعدیست و بار آوردن گل باعتبار افزونی رنگ چهره از فروغ
شرابست قوله دست نازنین الخ نازنین غالبا در صفت اشخاص مستعمل شود اما ازینجا
دریافت شد که در صفت اعضا آوردن نیز جائزست نگار رنگی که زنان بر دست
بندند و این سابق بتفصیل گذشت پوشیده نماند که حرف را درین فقره بمعنی حرف
برست ای بر دست نازنین برنگی الخ قوله از رشک پاره الخ حلقه زرین گوش
زیوری که در گوش کنند که آنرا در عرف هند باله گویند ببای موحده بالف کشیده
و لام بهای هوز و پاره لعل که در حلقه مذکورست ظاهرا مراد ازان جوهری سرخ رنگ
که در حلقه اندازند و در هند آنرا چنی بضم جیم فارسی و نون مشدد مکسور و یای تحتانی
گویند لیکن چنی اکثر در حلقه بینی اندازند نه در حلقه گوش گرفتار حلقه تمنا صفت دست
ای لبهای که در حلقه تمنا گرفتار اند و خون گردیدن دلها از رشک پاره لعل مذکور
ظاهر ازان باشد که اینها می خواستند که این تقریب خود حاصل کنند قوله از زیبائی
الخ بدر مجوف بحسب فرض و تقدیرست یعنی خلخال بدرست اگر آنرا مجوف فرض کنند
خلخال زیوریست که زنان را در پا باشد و آنرا پاینجی گویند گوشواره بهاو گوشوار
بدون ها زیوری که در گوش آویزند اشک پروین باضافت بیانی ست قوله از غیرت
الخ انگشتر و انگشترین بیا و نون و انگشتری بدون نون معروف غالبا مرکب ست

از انگشت ورای نسبت ویا ونون زائده بدو لاحق شده وحرف را برای نسبت در الفاظ فارسی
آمده چون نسا بمعنی موضعی از کوه که آفتاب در آنجا هرگز نرسد یا کمتر رسد ونسار برای مهمله در آخر بمعنی
سائبان و سایه است چون سائبان مانع سایه است پس گویا مشابه بجای مذکورست ونس بلا دون الف
مخفف آنست وحاصل فقره مبرا از بیانست قوله فی نی چه میگویم الخ فی نی برای جوئیست از معنی که
از کلام سابق مفهوم شده وآن حصول زینت حسن ست بسبب زیور زیرا که چون اوراکر
زیور او کرده از ان مفهوم میشد که زیور موجب زینت او شد سیما ازین قول که در
ابتدا گفته که به تقطیع پرداخت بند بمعنی قید یعنی زینت او مقید به پوشیدن زیور نیست
زیور مرکب ست از زیب و ور وموحده برای تخفیف حذف شده ده دهی بیای تحتانی
در آخر وده ده بدون تحتانی بر وزن ابله بمعنی زر خالص و بی عیب کما فی برهان
هر هفت هفت چیز باشد که موجب آرایش و زینت زنان اند یعنی حنا وسمه وسرخی
وسپیداب وسرمه وزرک که زر ورق ست وغالیه وبجای غالیه بعضی خال عارض گفته
اند که از سرمه بکنج لب یا جای دیگر از رخسار گذارند کذا فی برهان قوله از لباس نگینش
تا قوله خجالت گل کرد رنگ تشویر رنگی که در حال شرمندگی بر چهره آشکار شود و پوشیده
نماند که ذکر کاروان نظر با آتش خالی از مناسبت نیست چه آتش کاروان مشهورست
وآن آنست که چون کاروان از جای برود آتشی که برای پختن طعام وکارهای دیگر افروخته
باشند برجا ماند وعلامت آمدن کاروان باشد حمایل گل حمایلی که از گل سازند وبعضی
نادانان گلشن را که مرکب از گل و ضمیر غایب ست گلشن بنون بمعنی گلزار خوانده واین
از اغلاط فاحش ست ونتیجه نافهمی ست وفاعل به نظر در آورد ضمیر مستترست که
راجع ست بطرف عروس فلک واین اضمارست پیش از ذکر که در فارسی مطلقا جائزست

عشوه گر صفت عروس وکذلک حمائل مجرد دربرا اما اینقدر هست که اگر در آخر عشوه گر کسره باشد قوله حمائل الخ صفت مجموع عروس عشوه گر خواهد بود واگر بحذف واو خوانند عشوه گر راموقوف الآخر گویند صفت ثانی عروس خواهد بود وعشوه گر صفت اوّل کمالا یخفی علی الفهیم وموصوف با صفت مضاف ست بسوی فلک باضافت بیانی مجره راه در آسمان وآنرا راه کهکشان گویند کما فی صراح قوله بخت سفید تا قوله مهر تابان سرکشید بخت سفید مقابل بخت سیاه آئینه دار زنیکه عروس را آئینه نماید بهار نگار آنچه نقش ونگار همچو بهار داشته باشد یا بهار خود نگار اوست آبیار آنکه درخت ها را آب دهد یعنی اعانت کننده آب وآبیاری بیای مصدری اعانت آب ونسبت آبیاری بطرف چشمه مجاز ست چه آبیار در اصل شخصی دیگر باشد که آب را از چشمه بدرختان دهد پرو پرتو انداخت ای بر آئینه واین اضمار قبل الذکر ست آب منجمد برف وحاصل فقرات ظاهر ست قوله از عکس رخسار الخ حاصل این هر دو فقره یا به محض ادعاست ای چون عکس رخسار رنگین او بر سمن افتاد با وجود سفیدی رنگ سرخ شد وهمچنین چون آن عکس بر جام بلورین واقع شد آنچنان سرخ رنگ گردید که گویا از باده گلگون لبریز ست یا بطور حسن تعلیل ست یعنی گل احمر در حمائل سمن نبود بلکه چون عکس وی او بر سمن افتاد از رنگینی آن عکس چنان نمایان شد که گویا گل سرخ در بار او تعبیه کرده‌اند وکذلک باده گلگون در جام آن نبود بلکه از عکس گور رنگین شد بباده مشتبه گردید قوله از خیال چهره الخ از حیا عرق کرده صفت چهره است وعرق کرده بمعنی عرق آورده خیال درین مقام بمعنی پندار گرفتن خیلی بعید می‌نماید چه صلاحیت خیال کردن نسبت بآسمان ودریا مستبعد ست نسبت آن باشخاص بلی بدیگر آنکه استعاره بود وشاید که بمعنی عکس باشد چه عکسی که در آئینه باشد آنرا خیال آئینه گویند واین نیز بعید ست چه عکس در آب افتادن ظاهر ست

در آسمان افتادن ظاهر نیست مگر آنکه ادعا باشد بهر کیف حاصل فقره اینست که
چون آسمان و دریا خیال روی عرق کرده او کردیا درین هر دو عکس روی او افتاد
از اثر قطره های عرق او در آسمان اختر و در دریا گوهر موجود شدند یا اختر و گوهر عکس
عرق او یند باعتبار هر دو توجیه مذکور **قوله** در ساعت همایون الخ شگون بفال
نیک برداشتن و سینت دانستن چیزها باشد مثل پرواز و آواز مرغان و حرکات و سکنات
آدمیان و وحوش و امثال ایشان و شگن مخفف آنست هکذا فی برهان و فرخنده
بشگون یعنی چیزی که باعتبار شگون گرفتن فرخنده و سعید باشد سعد اکبر مشتری حاصل
واضح ست **قوله** گلشن نشاط الخ اضافت در گلشن نشاط و ساز انبساط بیانی ست
و در ساز انبساط هر چند احتمال آنست که اضافت مسبب بطرف سبب باشد اما نظر گلشن
نشاط توجیه اول بهتر ست بلند آوازه یعنی بلند صدا و ازینجا مفهوم میشود که آوازه
بها و آواز بدون آن یک ست و این فائده الیست جلیله که کم بخیال میرسد **قوله**
عشق والاهمت الخ آنکه در انفاق و اعطا و کثرت مصارف تنگ چشمی نکنند
و هر قدر دهد آنرا حقیر شمرد و شکر ریز نثاری که بر عروس و داماد کنند و آن اکثر حلوای باشد
و آنرا شکر ریزی بهای تحتانی نیز گویند شکر آب آمیخته شربت باشد بیغش خالص چه غش
بکسر غین معجمه خیانت و خبث باطن و آنچه از خبث باطن پاک بود خالص خواهد بود و در
بهار عجم غش بالفتح چیزی که برای فریب کسی در چیزی داخل کنند مثلاً زر در نقره و کافور و مشک و
شراب و مانند آن انتهی و نیز آنچه در عوض نمودن روی بعروس دهند صیقل بالفتح اول
و سوم مصقله و در منتخب ست که تحقیق آنست که این لفظ صیغه صفت ست یعنی زداینده
زنگ لیکن آنزدودن را نیز مجاز زداینده زنگ توان گفت چنانکه کار در اقاطع گویند

وازین جهت صیقل کننده را صیقلی نیز گویند انتهی وصیقل کشیدن بمعنی کشیدن آن
آله بر آئینه وامثال آن تا از صدمهٔ آن زنگ مذکور زدوده شود وصیقل کشیده آئینه
مذکور بود یعنی آئینه جلا داده روساختن شرمنده شدن ونسبت روساختن بآئینه
بمعنی جعل رواست وجعل مذکور از آئینه مجازست یعنی آنرا بر حصول تمثال اطلاق کرده
زیراکه چون آن صورت اول نبود گویا آئینه آنرا ساخت **قوله** چون چشم الخ ودیدار مرکب ست
از دید وآر که کلمهٔ نسبت ست و دید حاصل بالمصدر ست هرگاه مبنی للفاعل باشد دیدار بمعنی
چشم وبصر خواهد بود چه منسوب بدیدن اشیاست ای وی دیگران رامی بیند وهرگاه
مبنی للمفعول بود بمعنی رو و چهره بود چراکه او منسوب بدیده شد نسبت ای دیگران اورا
می بینند وهمین معنی ست در ما نحن فیه وگاهی دیدار بمعنی دید آید درینصورت آر از
کلمات زایده باشد چون رفتار وگفتار بمعنی گفت ورفت بصد دل ای بکمال رغبت
قوله بیک دیدار الخ درینمقام بمعنی دیدنست وضمیر مجرور که راجع بطرف حسن ومضاف الیه
دیدار باشد محذوفست وضمیر غائب که متصل بلفظ دیدارست منصوب وراجع بطرف
عشق ست ای بیک دیدار حسن عشق را الخ افتاد ای واقع شد آنچه واقع شد ای آن امر
قابل بیان نیست **قوله** جان بجانان الخ وارست یعنی رست و حرف وا از کلمات
زوایدست **رقعهٔ چهارم** قربانی چشم بسته الخ قربان بالضم چیزی که در راه خدای تعالی
تصدق کنند وبدان تقرب جویند بخدا کما فی منتخب پس معنی این کلمه عام باشد از حیوان
وغیر آن اما قربانی بیای تحتانی مذبوحی ست که در عید الضحی ذبح کنند پس خاص باشد
لیکن صفت قربانی بچشم بسته از تخصیص عدا ابا میکند چه بستن چشم گوسفند وغیره از مذبوحان
عید الضحی معهود نیست آری چشم انسان را بوقت قتل می بندند وطرفه تر آنست

چون چشم بدیدار ... بصد دل مفتون گردد

بیک دیدار حسن افتاد بانچه افتاد

جان بجانان که رست دین از بلای تنهائی وارست

رقعهٔ چهارم
بچشم بسته قربانی ... عید قربان

ادرین مقام قربانی را مضاف هم بطرف عید قربان کرده غالباً نظر بلفظ خیال چشم
بسته گفته باشد طواف بالفتح گرد چیزی گشتن کما فی منتخب وخصوصاً گرد کعبه وطوف بمعناه
چنانکه گوید ع زطوف کعبه می آیم ره کوی منان دارم ← پوشیده نماند که لفظ حسرت
دو احتمال دارد یکی آنکه مضاف الیه شهید باشد که موصوفست بصفت خسته ای
شهید حسرت که دلخسته است و دوم آنکه مضاف الیه دلخسته بود و دلخسته حسرت که
مضاف ومضاف الیه باشد صفت شهید بود ای شهیدی که دل او از حسرت طواف کعبه
وصال خسته است ومخفی نیست که درین قطعه نیز مثل قطعه نخستین مبتدا های متعدد واقع شده مثلاً
این مبتدا ها قوله ای چشم کاسه سرشار الخ است قوله زخم نمایان الخ تیغ دودمه تیغی که هر دو طرف
دم داشته باشد ولطفی که بعتاب آمیخته باشد آنرا تیغ دودمه گفتن خیالی لطف دارد
وانچنین لطف را تیغ گفتن ونسبت زخم برداشتن ازان بدان سبب است که لطف
خالص البته موجب راحت باشد وهرگاه عتاب با او یار شد لذت آن لطف نیز باقی
نگذاشت بلکه ارتکاب این چنین لطف رنج دهد که کاش خود لطف نمیکرد قوله جگر
بخون الخ انباشتن پر کردن شهادت جوهر صفت شمشیرست ای شمشیری که شهادت
وقتل عشاق جوهر اوست قوله صد زخم خورده الخ در بعضی از نسخه صد اسم عدد واقع
ودر بعضی صید بیای تحتانی بعد از صاد بمعنی شکار در صورت اول قوله صد زخم خورده
در انتظار زخم دیگر هلاک گردیده مجموع صفتی ست که قائم مقام موصوف گشته وبطرف
حریم دلفگاری مضاف گردیده ای کسی که صد زخم خورد و با وجود این کثرت زخم در انتظار
زخم دیگر هلاک شده ای از مشقت انتظار زخم مرده یا تا دم مرگ انتظار زخم کشیده واین
زخم خوردن وانتظار زخم دیگر کشیدن در حریم دلفگاریست ودر صورت ثانی صید

موصوف زخم خورده و در انتظار زخم دیگر هلاک گردیده صفت آن و موصوف با صفت مضاف بطرف حریم و این ترکیب واضح ترست اما مبالغه خوردن زخم در نسخهٔ اولست چه درین نسخه مطلق زخم ست احتمال دارد که یک زخم خورده در انتظار زخم دیگر ست و در نسخهٔ اول تصریح صد زخم واقع شده معهذا بقرینهٔ شکار که در فقرهٔ لاحق ست نسخهٔ صید بمعنی شکار بهتر و اولی ست قوله شکار نیم بسمل الخ نیم بسمل آنکه هنوز بحد ذبح نرسیده باشد چه بسمل بمعنی مذبوح و ذبح کردنست تشریف بزرگ گردانیدن و بزرگ داشتن کما فی منتخب اما فارسیان در معنی قدوم کسی نیز استعمال کنند و بهمین معنی ست در ما نحن فیه چون نامهربان شعاری را شخصی قرار داده وقوع آنرا بقدوم تعبیر کرده و حاصل فقره آنست که کاتب این رقعه شکاری ست که بسبب ترحم و رقت قلب قاتل نیم بسمل مانده و بحد ذبح نرسید و چون می خواهد که از دست او بقتل رسد و این معنی بدون نامهربانی نمی تواند شد پس منتظر وقوع نامهربان شعاری اوست ای انتظار می کشد که کی نامهربانی بکار برده سر از تن جدا کند قوله کفشک خسته الخ کفشک تصغیر کفش برای فائدهٔ معنی تحقیر نظر بخستگی کفش پوشیده نماند که درین فقره دو احتمال ست یکی آنکه کفشک با صفت خود یعنی خسته مضاف باشد بطرف آبله با اضافت بیانی و اضافت مجموع بطرف دشت بمعنی فی ای کسیکه در دشت ناشکیبائی کفش آبله در پا دارد دوم آنکه کفشک خسته بدون کسرهٔ تمام مرکبی بود یعنی آنکسی که کفش او خسته باشد و همچنین آبله در پا و این دو کلمه قائم مقام موصوف خود شده یعنی کسیکه از بسیار گردیدن در دشت ناشکیبائی کفش او خسته و پای او آبله کرده و تشبیه آبله بکفش در تقریر اول مناسب ست بدو وجه یکی آنکه آبله در پا بود چنانکه کفش در پا باشد دوم آنکه

مراد از آبله مجموع آبله هاست که به تمام کف پای محیط شوند نه یک آبله و این احاطه
النقش را نیز باشد قوله ساتیان الخ سیه تاب بمعنی رنگی که از آب لیمو به تیغ دهند چنانکه
سابق گذشت و چون رنگ مذکور سیاه باشد درین مقام بمعنی مطلق سیاه استعمال کرده
چه رنگ داغ سیاه باشد و ساتیان سیه تاب داغ بسر مجموع اسم شخص گشته ای کسیکه
ساتیان سیاه داغ بر سر دارد و این تمام مرکب بمضاف ست لطرف بادیه باضافت
فی ای انچنین صفت دبادیه الخ بادیه خورشید قیامت صحرای که خورشید قیامت او پیدا
ادبیک نیزه از زمین بلند باشد و حدت گرما بافراط بود و بادیه مذکور عبارت داشته
از جنون و رسوائی و حاصل فقره ظاهر ست قوله سیر آهنگ الخ حجاز نام پرده موسیقی
ست پوشیده نماند که نیاز دسوز و گداز را راگ قرار داده و خود را مطرب آن و لهذا
گفته که این کس در حجاز نیاز سیر آهنگ و داننده مقامات پرده سوز و گداز ست چه
مطرب از مقامات واقف باشد و در نغمه سیر آهنگ و رسا انداز بود قوله خون بها
الخ منا بالکسر موضعی ست در مکه معظمه کما فی منتخب پاکباز آنکه عشق پاک بازد
و غرض و علت با آن نیامیزد و کسی را نیز گویند که هر چه هست در قمار ببازد چنانکه ع
بقمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم * و این را پاک فروش نیز گویند نصیر گفته ست نکهت
گل خانه بدوش از تو شد * فصل خزان پاک فروش از تو شد * و حاصل فقره آنست
کسی که در منای پاکبازی خون تمنا را بگردن خود گرفته ای تمنا را کشته و کشتن تمنا
عبارتست از دور کردن تمنا چه پاکبازی کما مر آنست که عشق با غراض نیامیزد
قوله تیغ بخون الخ حاصل این فقره مثل سابق ست و از وضاحت احتیاج به بیان
ندارد قوله خون سعی الخ هدر بالفتح و بفتحتین باطل شدن خون وحق و مانند آن

کما فی منتخب و برین تقدیر لفظ باطل در نیمتام زاید محض باشد بهر کیف مراد از هدر کردن خون سعی آنست که خون سعی در راه تمنا ریخته میشود و بطرف آن اعتنا نمیکند

چه اگر اعتنا میکرد سعی را از خون شدن باز می داشت قدم بر دم شمشیر نهادن عبارت از تحمل مشقت های راه حصول مدعا ست قوله کامیاب الخ چاشنی اندکی از طعام و شراب را گویند که از برای تمیز کردن بچشند کما فی برهان ظاهرا مرکب از چاش مشتق از چاشیدن و یای نسبت باشد و نون زاید کرده اند یا نین تمام کلمه نسبت بود و بتخفیف نون از آخر حذف شده و شاید که چاشنیدن هم بوده باشد که اکنون بحذف نون چاشیدن شده و همین شیوع یافته و چاشنی ماخوذ از اصل است والله اعلم بالصواب ذوق در اصل بمعنی چشیدن ست اما در استعمال بمعنی مزه و لذت و نشاط و خوشی آید درین صورت اضافت لذت بطرف ذوق بیحساب باشد پس بواو عاطفه خواهد بود یا ذوق در جای شوق بود و باین معنی نیز در ما میشود و طالب آملی گوید ؎ لاله زاری شد جهان از کشته نازو هنوز * می تراود ذوق خون از خنجر جلاد من * کاسه سرشار آنکه پیاله از شراب لبریز داشته باشد قوله که چون چشم الخ آئینه دار شدن عبارت ست از مظهر امری شدن پس مقصود معنی فقره آن باشد که این کس مظهر حیرانی ست چنانکه چشم قربانی مظهر حیرت باشد سلسله جنبانی تحریک امری کردن قوله تا چار ارکان الخ رکن بمعنی جزو شئی ست و اضداد اربعه را که در فارسی آنرا چار آخشیج و در تازی عناصر اربعه گویند رکن ازان سبب گویند که در عالم کون و فساد هر چه هست عناصر جزو او باشد و گویند که این هر چهار را باعتبار جزو مرکب بودن بالفعل رکن نامند و باعتبار آنکه

از دشوار گذار رفتن قدم بر دم شمشیر نهاده ازین سعی بکار حصول مدعا کامیاب چاشنی لذت ذوق مجلس ناکامی بر جام کاسه سرشار خونابه آشامی

که چون چشم قربانی آئینه دار حیرانی است بر نگ ... خون بعد آرام دشمن سلسله جنبان پریشانی تا چار ارکان عناصر ...

ترکیب از و عنصر گویند و باعتبار انتهای تحلیل بطرف او اسطقس خوانند لیکن الیا
هر یکی از عناصر را رکن گویند لیکن درین مقام رکن بمعنی مذکور نیست چه اضافت
بسوی مماثل لازم آید بل درمعنی اصلی ست یعنی جز و پس اضافت بیانی باشد
ای اجزای که عبارت از عناصر ست و ذکر رکن نظر بلفظ کعبه از مناسبات ست
کما لا یخفی علی الماهر و ارجاع ضمیر واحد در کلمه است بطرف چار عناصر از جهت غیر
ذی روح بودن آنست داعی اجل باضافت بیانیست ای داعی که عبارت از اجل
ست لبیک اجابت باضافت مسبب بسوی سبب ای لبیکی که بسبب اجابت
باشد کعبه مراد کنایه از معشوقست قوله از حرمان الخ حرمان بالکسر بمعنی ناامیدی
کما فی منتخب و مستعمل بمعنی ناکامی ست و مآل هر دو واحدست پس حرمان دریافت یا
بمعنی ناامیدی از دریافت ست یا عدم دریافت نمودار در اصل بمعنی ظاهر کننده است
چه معنی آن منسوب بنمودن مبنی للفاعل ست و این نماینده باشد بمعنی برهان مستعمل
و صاحب بهار عجم بمعنی آنچه شبیه باشد بچیزی نوشته مترادف نمونه خسرو گوید ؎
هر روز صد نقش ظفر گردون پدیدار آورد + تا شه کدامین خوش کند پیشش نمودار آورد +
و همین معنی ست در ما نحن فیه کما لا یخفی قوله از بدو ازل الخ بدو بفتح بای موحده و همزه
در آخر بمعنی آغاز کردن کما فی منتخب و عوام بدو بواو در آخر خوانند ازل بالفتحتین زمانی
که اورا ابتدا نباشد کما فی منتخب خمیر بالفتح مایهٔ آرد کما فی منتخب پیکر در اصل صورت
و لهذا علت صوری را در فارسی پیکری گویند و بمجاز بر قالب کالبد اطلاق کنند
و فی ما نحن فیه همین معنی ست پوشیده نماند که سرشتن خمیر پیکر بآب تیغ عبارت ست
از کثرت خوردن تیغ ای آنقدر تیغ در پیکر او آمده که خمیر پیکر گویا بهمین آب سرشته شده

و همچنین نوشتن سر نوشت بخطا جوهر شمشیر یعنی جوهر شمشیر را آنقدر ملازمت با د صورت
بسته که بمنزله خط سر نوشت گشته گویا آن سر نوشت بهمین خط مرقوم گشته قوله اگر از ناف الخ
ناف زمین کنایه از مکه معظمه و آنرا ناف ارض و ناف خاک و ناف عالم نیز گویند و معنی فقره
از غایت وضوح حاجت بیان ندارد قوله با آب زمزم الخ زمزم بوزن همدم نام چاهی
ست نزدیک کعبه معظمه و آب زمزم یعنی آب بسیار کما فی منتخب و در فارسی نام
خواندگی و ترنمی ست که بآهستگی کنند چه زم بمعنی آهسته و زمزم بمعنی آهسته آهسته
و کلماتی را که مغان در وقت آتش پرستی و محل ستائش یزدان و هنگام بدن
شستن و چیز خوردن بر زبان رانند زمزمه بهای نسبت گویند چه آنرا هم بآهستگی خوانند
و در ما نحن فیه معنی اول است پندار هستی گمان هستی و چون بیخود شود آن پندار نماند
مطاف جای گشت و طواف کما فی منتخب و کعبه مطاف درینصورت بدو معنی باشد
یکی آنکه جای طوف کعبه است ای کعبه او را طواف میکند دوم آنکه طواف او چون طواف
کعبه است کما لا یخفی علی الفهیم کردار در اصل بمعنی فعل ست و بمعنی مانند
مستعمل چنانکه گوئی بکردار فلانی چنان و چنین کردم کعبهٔ جان غالبا باضافت
بیانی ست که عبارت از خود جان باشد و مراد از احرام کعبه جان بستن در
عالم جان رسیدن که عالم غیب باشد و انسان هرگاه از خودی خود بر آید
ای بیخود شود متوجه عالم غیب شده باشد و حاصل از جلد بدن بر آمدن نیز
همین ست فافهم پوشیده نماند که قوله با آب زمزم با معطوفات خود تا قوله احرام
کعبه الخ اخبار متعدده مبتدا است و اقوال آینده تتمه جزوهای مختفی که در آخر
افعال مثل افراخته و پرداخته و ساخته و امثال آنست برای افاده تعقیب فعلی ست

کہ آینده مذکور میشود یعنی اول این کار میکند و بعد ازان کذا کذا چنانکه گویند فلانی
سلام کرده نشست ای اول سلام کرد بعد ازان نشست قوله گوناگون الخ لوازم
مبارکباد آنچه درادای مبارکباد و گزارش تهنیت لازم و ناگزیر باشد پرستار مطیع
و فرمان بردار اعم ازانکه غلام باشد یا کنیز و عبادت کننده را نیز گویند عرفات
بفتحتین جایی توقف آوردن و این اسم ست در لفظ جمع پس جمع کرده نمی شود
و قرار گویند که آنرا واحد نیست و اگرچه جمع ست اما معرفه است ازآنکه اماکن زایل
نمیشوند پس مثل شی واحد شد اینست حاصل عبارت صراح مخفی نماند که قوله گوناگون
الخ مفعول اول و معروض با مضاف الیه خود یعنی پرستاران الخ مفعول ثانی فعل میدارد
ست که در آخر فقرات مدحیه معشوق مذکور خواهد شد و پرستاران و ثابت قدمان با
مضاف الیه خود ها مضاف اند بطرف کعبه مراد اهل نیاز که عبارت از معشوق ست
قوله مربع نشین الخ مربع نشستن چار زانو نشستن و این عبارت ست از نشستن
بوضعی خاص که اهل هند آنرا پالتی خوانند یعنی پای چپ را از زیر ران راست بر آوردن
و پای راست بر ران چپ نهادن صائب گوید ؎ ز بیتابی گره نگشود از کار
سپند من + مربع در دل آتش نشستم تا چه بگشاید + کما فی بهار عجم و این طور نشستن
دلالت بر تکبر و نخوت دارد چنانکه دو زانو نشستن دالست بر عجز و انکسار کما
لایخفی و چون بدو زانو نشستن هیئات مثلث پیدا میکند چه از سر تا ناف گویا
یک ضلع و از ناف تا رکبه ضلع دوم و خط متوهم که از پیشانی تا رکبه بهم رسد ضلع
ثالث ست لهذا این طور نشستن را بالمثلث تشبیه دهند چنانکه چار زانو نشستن را
بمربع نظامی فرماید ؎ بتربیع و تثلیث گوهر فشان + مربع نشین و مثلث نشان

چار بالش مسند ملوک و اکابر ازین جهت که ظاهراً سابق تکیه کلانی که حالا بر پشت
میدارند مرسوم نبود بلکه رسم آن بود که دو تکیه بر یمین و دو تکیه بر یسار میگذاشتند
یا آنکه یکی بر پشت و یکی پیش سینه و دو یمین و یسار پس حقیقت چار بالش همان چار تکیه
باشد که بمجاز بمعنی مسند مذکور شهرت گرفته **قوله** شهسوار الخ شهسوار مرکب از شه
مخفف شاه بمعنی کلان و سوار ست ای سوار کلان که عبارت از سوار یگانه باشد
از عالم شاه راه و شاه مرکب و این لفظ موصوف ست و جمله در عرصهٔ فتنه گری الخ صفت
آن سرد مهر مقابل گرم خون بمعنی بیمهر ست و گرم خون بمعنی آنکه نهایت مهر و محبت داشته
باشد **قوله** یک جهان الخ نیم ناز بمعنی ناز اندک جلوه عرض کردن خویش بر کسی
مخفی نماند که قوله کعبهٔ مراد الخ با معطوفات خود موصوف ست و قوله که یک جهان الخ
با فقره های لاحقه صفت آنست **قوله** تا تیغ نگاه الخ ساز دادن سرانجام دادن
عرفی گوید ع مفرحی که من از بهر روح ساز دهم + نه انوری نه فلانی دهد نه بهمانی +
دیت بحل کرده آنکه دیت او بحل باشد ای دیت او لازم نبود خط بچیزی دادن
سند آن چیز نوشته دادن باز درین مقام از کلمات زواید ست **قوله** قدم براه الخ
ای با آنکه از روی سهو مرتکب کاری شدن کدام مذهب نیست که دران گناه باشد
اما معشوق من مذهبی دارد که او اگر در راه مروت قدم بسهو نیز گذارد و طریق مدار الغلط
هم سپرد در مذهب او گناه شمرده میشود **قوله** دخون گرفته الخ خون گرفته بمعنی اجل گرفته
و این کسی ست که خود باختیار در مهالک رود سفید بلخی ع ای خون گرفته لب لعلت
پیاله ها + فسوخ در قلم و خطت رساله ها + وحاصل فقره آنست که هر که خود را بر دم شمشیر
نگاهش زده پس اجل او چنان نزدیک می شود که از و تا اجل فاصله بقدر دم شمشیر میباشد

داین فاصله بغایت کم ست قوله عید قربان الخ خون ریز بمعنی خون ریختن و عرصه خون ریزی عرصه که خون دران ریخته شود و نسخه بردن نقل بر داشتن قوله موج خون الخ موج خون موصوف و از جوش نشست صفت آن و این موصوف با صفت مضاف بسوی شهیدان و لفظ شهیدان موصوف و مضطرب و نیم بسمل هر دو صفت آن ست و عنان بدست کسی سپردن اختیار بدست او دادن و چون رم معشوق از عاشق بغایت باشد پس در عنان سپردن موج خون شهیدان بدست رم معشوق نهایت مبالغه در روانی موج خون باشد قوله موج جیحون الخ جیحون آبی ست میانه خراسان و ماوراء النهر نزدیک بلخ کمانی منتخب جگر خون آنکه جگر او خون گشته باشد و این لفظ در صفت لاله باعتبار سرخی ست که اندرون او باشد قوله زلفش برگرد الخ ای زلف برگرد رخ نیست بل تتق عنبرین ست که گرد کعبه ست حجر الاسود سنگی مشهور در کعبه که سیاه رنگ ست و حاج بوسه بر آن زنند و حسرت خال در دل حجر اسود غالبًا از جهت همین سیاهی رنگ خال باشد و شاید که از جهت بوسه باشد چه خال رخ محل بوسه زدن عشاق ست ای حجر الاسود برین معنی رشک می برد که چنانکه عشاق بکمال شوق بوسه بر خال رخ معشوق میزنند حاج بدان شوق بر حجر اسود نمی زنند خونین کفن باعتبار رنگ سرخ صفت گل ست دلاویز آنچه دل آویخته او باشد ترکیب مفعولی ست و آنرا دلچسپ نیز گویند حج اکبر عبارت از حج متعارف ست که در نهم ذیحجه باشد و عوام حجی را گویند که در روز جمعه باشد و این اصلی ندارد قوله میدارد متعلق ست بمعروض که سابق گذشت ای گوناگون لوازم معروض میدارد قوله دوگانه الخ دوگانه دو رکعت نماز عارف گوید ع آنکس که محو یاد خدای یگانه شد او را سر سجود نماز دوگانه است

[illegible]

داد آور مرکب از داد بمعنی عدل و آور که کلمهٔ نسبت ست ای صاحب عدل که عادل
باشد پوشیده نماند که چون این مکتوب در مبارکباد عید اضحی ست در این فقره این موہبت
عظمی اشارت بطرف آمدن عید مذکور باشد قوله بخانهٔ خدا الخ خانه خدا ترکیب
مقلوب ست ای خدای خانه و خدا بمعنی صاحب ست و این مجاز ست و حال این
لفظ در فارسی مثل حال لفظ رب ست در عربی باین معنی که هر گاه مطلق بود جز بر ذات
باریتعالی اطلاق نکنند و اگر مضاف باشد بر غیر او نیز اطلاق کردن رواست مثل
خانهٔ خدا و ده خدا و کتخدا چنانکه رب الدار و رب النوع و طرفه آنست که استعمال
آن در محل استعمال در معنی غیر او تعالی ست و مراد ازان همان ذات مقدس
حضرت حق ست چه خانه مراد از کعبهٔ معظمه است و مالک آن حق جل و علی ست و
پس حجاز مکه و مدینه و طائف و شهرهای دیگر که میان نجد و غور واقع شده کما فی
منتخب و مراد درینجا مدینهٔ منوره است و بمعنی پردهٔ موسیقی نظر بلفظ ساز و آهنگ
که در فقرهٔ لاحق ست مناسب مقام و مفید معنی ایهام ست و مخفی نماند که بای
موحده در لفظ بخدا و بپیغمبر برای قسم ست و ذکر سوگند از برای آنست که این با در اصل
برای الصاق باشد ای قسم ملصق بفلان و هر گاه سوگند مذکور نشود همان بارا
قسمیه نامند چنانکه بای ابتدائیه که در واقع بای الصاق ست در صورت حذف لفظ ابتدا این بارا
ابتدائیه گویند کما لا یخفی قوله که درین روز الخ چهرهٔ امید افروز صفت روز ست
و مراد از افروختن چهرهٔ امید روشن و ظاهر گردانیدن امید چه مبارکی آن روز تقاضای
آن می کند که هر امید که هست بر آید پس امیدها ظاهر میشوند و برای حصول مدعا لفظ
امید فصل ست در ترکیب فاعل اسم و امر و این در کلام اکابر اکثر الوقوع ست سرگذر

ازین موہبت عظمی بارگاه و بهانه ... مراد از کلام بخشی ... بحم قسم ... بپیغمبری ...

که درین روز چهرهٔ امید افروز کرساز نشاط سیر آهنگ و بلند آوازه بحرمت و سرگذر ... از زیاده از اندازه

ظاهرا در اصل باضافت راه بسوی گذر خواهد بود و بکثرت استعمال کسره ساقط شده
واللہ اعلم بالصواب کاشانہ بمعنی خانہ کوچک نوشته اند و صاحب بہار عجم گوید
ظاہرا در اصل بمعنی خانہ ایست کہ شیشہ ہا را برای روشنی در تابدان آن تعبیہ
کردہ باشند مرکب از کاش بمعنی شیشہ و آنہ کہ کلمہ نسبت ست و بعد ازان بمعنی مطلق
خانہ مستعمل شدہ حتی کہ اطلاق آن بر آشیانہ مرغان نیز آمدہ انتہی میگویم کہ
کاش بمعنی مطلق شیشہ اغلب کہ نباشد چہ آن مبدل کاچ بجیم فارسی ست و کاچ بمعنی
شیشہ صلابہ کردہ است چہ کاسہ گران بر روی کاسہ و طبق و سفال ناپختہ مالند
و آنرا کاچی بجیم فارسی و کاشی بشین معجمہ گویند و گویند آن سفال پختہ شدہ شبیہ بچینی شود
چنانکہ برہان در لغت کاشی بشین معجمہ نوشتہ غایت آنکہ کاشی را بمعنی خشت تنک
آوردہ کہ بصفت کذائی باشد درین صورت کاشانہ بمعنی خانہ باشد کہ دران این
چنین خشت و سفال چینی نما نصب کردہ باشد و این رسم در زمان قدیم در ہندوستان
خصوص در زمان حکومت افاغنہ بسیار بودہ از و عمارات مذکور چیزی تا حال
ہم باقی ست پس بمعنی کہ صاحب بہار عجم نوشتہ اصلی ندارد و حاصل فقرہ آنست کہ
درین روز کہ ہر طرف نشاط و انبساط آمادہ و مہیاست خانہ دیدہ من صفائی ندارد بسبب
آنکہ صفائی آن از غبار قدم شماست و آن میسر نیامدہ قولہ و بی حضور الخ حضور بالضم
حاضر شدن کما فی منتخب مسرت گستر بمعنی منتشر و پراگندہ کنندہ مسرت چہ گستردن در اصل
بمعنی پہن کردنست و چیزیرا کہ پہن کنند عرض و طول زیادہ بہم رساند و ہر چہ پراگندہ شود
جای فراخ و افر بگیرد ہوای جان فزا نداشتن خانہ کنایہ از تنگی خانہ است چہ ہر قدر
صحن وسیع باشد ہوا دران خانہ زیادہ آید و ساکنان آنخانہ را ترویح زیادہ حاصل شود

وچنین و چنان نباشد بسبب نیامدن هوا ترویح کمتر بود پس جان افزای کنایه از حصول ترویح بسیارست و تعبیر ازان باین لفظ غالبًا ازآنست که بر مذهب اطبا هوای مستنشق همراه بخارات لطیفه که از دم لطیف حاصل شود غذای روح شود و نزد بعضی صرف هوای مستنشق غذای روح گردد **قوله** قانون فرحتم الخ طنبور و طنبوره بالضم طنبار بالکسر معرب تونبره که لغت هندیست بمعنی کدوی تلخ و چون آنرا از کدو ساخته اند بهمان نام شهرت گرفته از عالم تسمیة الشی باسم مادته و رشیدی گوید که معرب دم بره است زیرا که شبیه است بدم بره کما فی بهار عجم پوشیده نماند که حرف را در هر دو فقره بمعنی اضافت ست ای تار تار قانون عشرتم و بند بند طنبور فرحتم **قوله** حبذا بخت کارساز الخ حبذا از افعال مدح ست و ذا در ضمن آن فاعل و بخت کارساز مخصوص بالمدح فرخا بمعنی بسیار فرخ چه الف مفید معنی بسیاری ست چون بلا و خوشا و مخفی نماند که در اصل بیدلی یا عاشقی یا امثال آن مضاف الیه بخت کارساز بود اما چون لفظ بیدلی مضاف الیه اقبال مدعا پرداز واقع شده از معطوف علیه محذوف کرده تا عبارت مختصر باشد بکام جان ای موافق مقصود و وفق آرزوی جان و کام بمعنی دیگر ایهام دارد مخفی نماند که ذکر رسیدن بمطلب دلخواه و کشیدن ساغر آرزو از قبیل ذکر چیزیست بالوازم خودش و مراد ازان صرف ادراک دولت ملازمت ست و بس و اطلاق کشیدن بر ساغر و پیاله مجازست زیرا که کشیدن درحقیقت شراب را باشد چه کشیدن درینجا بمعنی خوردن ست **قوله** این حسرت نصیب الخ سرزنش بمعنی نکوهش و ملامت ست اما درین جا بمعنی خلیدن دریافت میشود کما لایخفی و این غریب ست و شاید بمعنی سرزدن باشد و سرزدن خار از چیزی عبارت است

ساز عشرتم را تار تار نغمه بهجت و طنبور فرحتم را بند بند زمزمه ریخته

حبذا بخت کارساز و فرخا اقبال مدعا پرداز بیدلی که از دولت ملازمت والا بساز و برگ مطلب دلخواه رسیده و ساغر نشاط و پیاله آرزو بکام جان کشیده

این حسرت نصیب خلدن تنها در پا رفته که با بینوای از سرزنش خار مغیلان بادیه نایافت مطالب سرا سر ... ریش ست

از انکه خار دران چیز خلیده از طرف دیگرش سر آرد و باینمعنی هم نادرست چراکه
سرزدن بست بمعنی مذکور نه سرزنش بشنین بمصدری گل نکردن بمعنی نشگفتن و گل کردن
بمعنی شگفتن جز درینجا بیت زلالی جای دیگر دیده نشده و شعر زلالی این وقت
بیاد نیست و غالب که در فقرهٔ مینا باز هم بدینمعنی باشد سبحهٔ صد دانه در کف زاهد
خشک نگاه او را دگل کرده و نشگفتن غنچهٔ امل کنایه است از حصول مامول
که در اکثر نسخ عبارت داغ بدل سر در پیش بدون واو عاطفه یافته می شود پس
داغ بدل صفت لاله و سر در پیش خبر مبتدا بود و بهتر آن باشد که بواو عطف بود چنانکه
در بعض نسخ صحیحهٔ معتبره بنظر رسیده پس هر دو خبر خواهد بود و تشبیه نیز تمام میشود یعنی
چنانکه غنچهٔ نشگفته لاله دو صفت دارد یکی داغ بدل بودن و دوم سر در پیش همچنین این
حسرت نصیب بسبب شرمندگی نشگفتن غنچهٔ امل همین دو صفت دارد و سر در پیش
بودن غنچه ظاهرست و اگر بدون عطف باشد خصوصیت سر در پیش بودن بغنچهٔ لاله
وجهی ندارد کما لا یخفی قوله این حرمان روزی الخ حرمان روزی ای آنکه نوامیدی
روزی او باشد ببزم وصال حاضر صفت حلقه بگوشان نظر باز آنکه دیدن روی خوبان
کار او باشد حافظ گوید ع صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی + زان میان حافظ دلسوخته
و بدنام افتاد + قوله و اگر حال الخ بدین گونه ماند یعنی بطوری که الحال ست یعنی
حرمان و نامیدی سر کردن شروع کردن و فاصل کند وگیرد و انجامد ضمیرست که راجع
بطرف حال که بالا مذکورست قوله تا مقدم عیش الخ مقدم بالفتح از سفر یا از جایی
باز آمدن کما فی منتخب و مقدم عیش مقدمی که عیش آرد و ضمیر غائب قوله از آیدش
راجع بطرف عیدست نه بطرف مقدم فافهم ولا تغلط صبح عید سرور یعنی صبح عید اشتیاق

واین صفت بزم حضوریت وسعادت اندوزان بزم حضور کنایه است از حضار بزم
ومراد از حضار بزم نه حضار اند بل خود مکتوب الیه چه از غایت ادب ذکر مکتوب الیه بر زبان
نیاورد ونسبت امر مذکور بسوی حضار بزم نمود پوشیده نماند که بار فعلی ست از افعال
تا قصد واسم آن هر روز وجز آن فرخنده وغیر آن **رقعه پنجم** **قوله** پشت بدیوار نشسته
الخ پشت بدیوار نشستن پشت بدیوار داده نشستن واین کنایه است از نشستن باعتماد تمام
کدورتکده جای کدورت یعنی آنکس که در کدورت کده الم بغایت استحکام نشسته است
قوله پشت الخ پشته پشته بقدر پشته های بسیار وپوشیده نماند که درین عبارت
بار مضاف ست واندوه وغم مضاف الیه آن وما لفظ شکسته فاصل ست
در مضاف ومضاف الیه پس معنی فقره آن باشد آنکس که پشت شکسته است از پشته
پشته بار اندوه وغم وشکستن پشت عبارتست از خمیدن پشت چه شکستن بمعنی خمیدن
نیز آمده وازینجاست که کلاه گوشه شکستن بمعنی خم دادن گوشه کلاه آمده وبر تقدیر
ترجمه که کرده ام لازم می آید که اضافت شکسته بسوی بار اضافت مسبب بسوی
سبب ست چه بار سبب شکستن ست ولهذا حرف از در ترجمه گفته شده است
پشت شکسته است از پشته پشته بار الخ وشاید که اضافت اسم مفعول بسوی
فاعل باشد چه بار فاعل شکستن ست پس شکستن متعدی خواهد بود وچون اینجا
متعدی بود در توجیه اول لازم باشد پس شکسته اسم مفعول نباشد بل بمعنی خمیده ست
که شکست دور افتاده بود چه شکست حاصل بالمصدر لازم ست وهای مختفی برای
نسبت باو لاحق شده وآنچه منسوب بشکست باشد همانست که شکست در وی آمده
باشد واینکه شکسته را مضاف بسوی بار گفته ام از آنست که در اصل پشت شکسته

رقعه پنجم
پشت بدیوار نشسته کدورتکده الم
پشت شکسته از پشته پشته
بار اندوه وغم

بار اندده بود فافهم **قوله** نظر بر پشت الخ دست بهم دادن بمعنی عهد بستن
برای امداد و اعانت طالع گردسر گردیدن ای طالعی که بسبب آن برگرد
سر معشوق گردیدن بدست آید و این اضافت بادنی ملابست باشد
ای اضافت مسبب بسوی سبب و همچنین اضافت پشت پای بطرف خجالت چه خجالت
سبب آن باشد که نظر بر پشت پا دوزند و حاصل فقره آنکه چون طالعی که سبب آن
گردسر معشوق میگردید عهد نه بست و یاوری نه نمود و ازین سبب نظر خود را بر پشت پای
خجالت دوخته است ای از بدطالعی خود بکمال خجل و شرمنده است **قوله** رو بدیوار
آورده الخ رو بدیوار آوردن حالتی ست که در وقت خجالت باشد رو یافتن
توجه یافتن رخت بجای کشیدن خود را بدانجا رسانیدن چه هرگاه بجای رود رخت
خود را نیز بدانجا برده باشد و بخت را درین مقام رخت قرار داده و بردن رخت بخت
بر آستان معشوق بدو معنی ست یکی آنکه او رختی همراه ندارد بجز بخت خود و این بخت
عبارت از بخت سیاه است پس چون بر آستان معشوق رود بجای رخت همین بخت
بدر آنجا برده باشد دیگر آنکه بردن رخت بخت برای آنست که این سیاهی بخت
در آنجا زائل میشود پس بدین غرض بخت را در انجا می برد پوشیده نماند که اضافت
اقبال بسوی رخت بخت الخ از عالم طالع سر گردسر گردیدن ست این اقبال که بسبب آن
رخت بخت بر آستان معشوق نکشد شاید که اضافت بیانی باشد ای رخت بخت
بر آن آستان کشیدن که عین اقبال ست و معنی فقره ظاهر ست قوله پشت پا تا
قوله جان نثاری پشت پا زدن رد کردن و این در اشیا بیشتر مستعمل شود گاهی
در اشخاص هم باشد شیخ محمد علی حزین گوید ؎ یارب بکیش کیست بت ماکه میزند

برست پشت پا و بمستور پشت دست ۞ و جواب اعتراض خان آرزو درین شعر باینکه
این معنی در اشخاص مستعمل نیست مع نظائر در قول فیصل بخوبی نوشته ام من اراد الاطلاع
علیه فلیرجع الیه تعلق در آویختن و مراد ازان علاقه محبت بکسی بهم رسانیدن ست
یا مراد تعلق دنیاست نا آشنا روی آنکه تا کسی تعارف نداشته باشد تملق چاپلوسی
کردن کما فی منتخب یکرو کردن در برهان قاطع ترک آشنائی و دوستی کردن انتهی
و باین معنی ست درین فقره جلالای طبا طبا در اول نثر ششم فتح کانگره سانحه
یکرو کردن سورجمل پسر راجه باسو رو داد و بهمین معنی ست کار باکسی یکرو کردن ماخذ فیه
واصل در استعمال این کلمه معنی مذکور آنست که یکرو آنست که نفاق نداشته باشد
و بهمین یک طرف باشد و لهذا بخلاف و یکجهت را یکرویه گویند پس باعتبار کار یکرو کردن
باین معنی باشد که کار و یار خود را یکرویه کند و از اغیار قطع کردن بهمین با یار پیوند چه اگر
با اغیار هم تعلق دارد کار خود را دورویه نموده باشد یکرو بجانب دوست و روی دیگر بجانب
اغیار پشت بکوه از عالم پشت بدیوار کنایه از نشست باستحکام و اعتماد تمام پشت دست بر زمین
نهادن سلام بتواضع تمام کردن و این کنایه است از کمال عجز مخفی نماند که اسباب مضافست
و دکان مضاف الیه در لفظ زده فصل مابین هر دو واقع شده و اضافت در زمین عجز بادنی ملابست
ای بسبب عجز بر زمین نهاده و زمین مضافست و عرصه مضاف الیه و عجز نهاده فاصل در هر دو
ای بر زمین عرصه جان نثاری بسبب عجز پشت دست نهاده عرصه جان نثاری عرصه ایست
که جان خود را دران عرصه نثار کند قوله که در دکان الخ یار فروشی مدح و ثنای یار کردن
چه فروشیدن بمعنی مدح کردن نیز آمده نظامی گوید ع گهر خر چار اند و گوهر چار ۞ فروشنده را
با فضولی چه کار ۞ ای مداح را الخ و لهذا استایش خود کردن را خود فروشی گویند

دکان تمام زیب
تعلق تا آشنا
روی بازار پیلو
خود ار تعلق پشت
ربیش بسبز نگار
اضدا بالین نگار
بستر کار با غبار
یکرو کرده در طلب
یار و بر مدار پشت
بکوه میدان ثبات
قدمی و وفاداری
پشت دست بر
زمین عجز نهاده
عرصهٔ جان نثاری
که در دکان یار
فروشیش متاع
پشت و رو یکسان
اخلاص بی ریا
بیاست

پشت و رو یکسان انچه پشت او چون روی او باشد و اخلاص پشت و رو یکسان است
که در حضور و غیب یکسان بود **قوله** و دل خواهش الخ پس پشت افگندن چیزی
مستغنی شدن از وچه هرچه ازو بیزار شوند پشت بسوی او کنند آئینه زر در قفا که بر
پشت او کار زر کنند و دل را آئینهٔ زر در قفا گفتن بسبب پس پشت افگندن خواهش
دنیا از انست که خواهش دنیا کنایه از طلب زر ست **قوله** با سیرچشمی الخ سیرچشم
بی پروا بود چشم بطرف چیزی نکند و قوله برخوان قناعت متعلق ست بسیرچشمی ای
برخوان قناعت نشسته سیرچشم شده از بن دندان کنایه از طمع و رغبت و این را
از بن سنّی و دو و از بن سنّی و دد و و ندان و از ته دل و از بن گوش و از ته گوش نیز گویند
طرف بستن از چیزی بهره مند شدن از ان چه طرف بمعنی گوشه است و این عبارت
از گوشهٔ رومال یا جامه که هرگاه برای خریدن اشیای ببازار روند نقد را در گوشه
بسته برند یا اگر چیزی را خرید کنند آنرا در گوشه بسته بیاورند و بمجاز بمعنی تمتع استعمال
کرده اند و ازین جهت ست که طرف بستن از کباب گفته حافظ گوید ؎ کس بدور
عارضت طرفی نه بست از عافیت ٭ به که بفروشند مستوری ببستان شما ٭ و پوشیده
نماند که سرشتن لخت جگر بنمک بخت شور کنایه است از آنکه سبب کباب شدن لخت جگر
بخت شور ست **قوله** و پشت دست الخ گرسنه چشم مقابل سیرچشم و این در صفت
طمع آوردن باعتبار مجاز ست چه طمع مردم را گرسنه چشم کند نه که خود گرسنه چشم باشد
و شکستن دندان طمع کنایه است از زدن پشت دست بر دهان طمع بصدمهٔ تمام
و این عبارتست از راندن طمع از پیش خود و شاید مراد آن باشد که دندان طمع شکسته
لائق آن نداشته که دندان بر چیزی تیز کند والله اعلم بالصواب **قوله** از تشتی الخ تشتی

در برهان بمعنی ممد و معاون نوشته اما درینجا بمعنی مصدری ست ای پشت بودن و
پشت نیز بمعنی پشتیبان و پناه است و لهذا دوائی را که برای تقویت مستی در شراب
اندازند آنرا پشت نامند و گویند شراب پشت داده و باده بی پشت و نام بلده که
در نواحی نیشاپور مشتمل بر دویست و شش قریه است نیز ازین عالم ست چه این بلده
برای نیشاپور بمنزله پشت بوده پشت و رو نداشتن کنایه است از پشت و رو یکسان
بودن یعنی باین صفت متصف نیست که یک جانب او را رو گویند و جانب دیگرش را پشت
بلکه هر دو جانب او رو ست و هم دست شمردن رعایت حضور و غیب آنست که
بطوری که در حضور باشد همان طور در غیبت بود **قوله** در موقف ادب الخ پوشیده نماند
که این قول با مابعد خود خبر مبتدا است که **قوله** پشت بدیوار شسته الخ موقف ادب
موقفی که در و بادب استاده شوند قیام بندگی قیامی که از روی بندگی باشد پوشیده
نماند که اضافت در پشت نماز و سجده سرافگندگی اضافت مسبب بسوی سبب ست
یعنی پشت را بسبب نیاز در سجده که بسبب سرافگندگی حاصل میشود خم ساخته و حاصل
فقره آنست که اینکس در موقفی که اقتضای ادب ست مانند شمع لوازم قیام بندگی را ادا
کرده ای چنانکه شمع قائم باشد او در موقف مذکور برای بندگی قیام ورزیده چنانکه
پشت شعله از صدمه باد خم شود پشت خود را بسبب نیاز در سجده سرافگندگی خم
کرده چنین و چنان می کند که قول آینده دلالت بران دارد **قوله** بعرض پشت الخ
پشت تعظیم ای پشت برای تعظیم خدمت قریب بمعنی بندگی ست کما فی بهار عجم
روکش حریف و مقابل کما فی بهار عجم صفوتکده جای صفوت و لفظ صفوت بهرسه
حرکت برگزیدگی و آنچه صاف باشد از تیرگی و غش کما فی منتخب پوشیده نماند که

رعایت حضور و غیبت را بهم دست بچشم می نگارد

در موقف ادب مانند شمع بادای لوازم قیام بندگی پرداخته و چون شعله از باد پشت نیاز بسجده سرافگندگی خم ساخته بعرض پشت تعظیم بخدمت حضور روکش صفوتکده طور خم کردگان وادی نیاز بآستان تجلی قرین نورافشان آورده گان

سر عرض عزتی که بسبب عرض کردن حاجات در حضور بزرگان حاصل میشود و پشت
تعظیم خم کردگان در در باستان آوردگان مضاف ست بطرف قول آینده و موجه
که در قوله بعز عرض ست متعلق ست بقوله میرساند که بعد از فقرات مدحیه معشوق ست و مفعول
میرساند محذوف ای مدعا یا مطلب العرض فلانی میرساند **قوله** پشت پناه الخ
پشت پناه ای پناه پشت یعنی کسی که پشت مردم بدو قوی باشد پس پشت درین
ترکیب بمعنی ظهر خواهد بود ظهر بالفتح پشت و قوت الظهر بمعنی قوت پشت که عبارت از
پشت پناه است **قوله** که آسمان الخ این فقره با مابعد خود صفت قوله پشت پناه الخ
ست سنگین انچه وزن گران داشته باشد چه سنگ بمعنی وزن باشد وانچه منسوب
بوزن بود صاحب وزن خواهد بود اما اعتبار گرانی ازان جهت ست که گاه مطلق را
در معنی فرد کامل میگیرند گویا وزن همانست که گران باشد پاسنگ بدون یای تحتانی
و پای سنگ بیای تحتانی و پارسنگ برای مهمله در مقام تحتانی انچه در یک کفه ترازو
نهند بجهت برابر کردن کفه دیگر کوه پاسنگ صفت بارست ای باری که کوه حکم
پاسنگ او دارد ای بار عشق او را آسمان بر پشت خود کشیده و پشت او از سنگینی
آن بار خم گشته یعنی خمیدگی پشت آسمان را باعث نیست مگر سنگینی بار عشق او **قوله**
و خورشید الخ یعنی آتش محبت او آنقدر گرم ست که آفتاب از مواجهه او پشت خود تافته
ای طاقت نیاورده چون میگویند که پشت آفتاب بطرف اهل زمین ست و روی
او آنطرف پس طرف و قوی هم دارد ولفظ مهر باعتبار معنی آفتاب صنعت ایهام دارد
قوله تا ترک چشمش الخ ترک بالضم ضد تازیک گویند ترکان از اولاد یافث بن نوح
اند و چون ترکان عادت بغارت و تاراج و جور بسیار داشته اند معشوق چشم معشوق را

بمجاز ترک گویند کمین کشادن ظاهر اکشادن آنقدر جای ست از مقام کمین که از انجا نظر بر دشمن یا شکار توانداختن و کمان کشیدن ترک چشم باعتبار قرب ابروخواهد بود پشت زمین همانکه اثر او روی زمین گویند کف خاک بمعنی مشت خاک ای خاکی که بقدر یک کف و یکمشت باشد دران ای در کف خاک مذکوره حاصل فقره ظاهرست **قوله** خال لبش الخ از پشت کسی زادن عبارتست از نطفه او زادن چون خال بیشتر بر پشت لب باشد ولب معشوق المسیحا تشبیه دهند از پشت مسیحا زادن خال طرفه وقوعی پیدا کرده الولد سر لابیه پسر سرست برای پدر خود ای پسر بیشتر بخو و عادات پدر محلی میباشد داد و دادن چیزی حق آن چیز ادا کردن **قوله** خاک بر پشت الخ کاف درمیان این فقره بمعنی بلکه است ای خال نیست که بر پشت چشم او جا گرفته بلکه از بس صفا و لطافت که در پشت چشم اوست عکس مردمک از ان نمودار گشته **قوله** صبا در چمن الخ بو بمعنی امید یعنی باد صبا درین امید که او سوار شود هر سحر درمیان چمن عماری گل بر پشت خود میکشد و گل نیز د غنچه از روی بر آمد مراد دارد وآن مراد عبارتست از انکه گل عماری شود و آن عماری را برای سواری خود قبول نماید پوشیده نماند که گل کردن درینجا نیز بمعنی شگفتن ست و غالب آنست که کردن درینجا بمعنی شدنست و گل شدن غنچه عبارتست از گذاشتن حالت غنچگی و تحصیل هیأت گل یعنی آرزوی اینکه غنچه مراد او گل شود یا کردن بهمان معنی فعل باشد و فاعل آن گل نازنین خود مفعول آن غنچه مراد یعنی گل لبریز آرزوی این معنی ست که غنچه مراد خود را گل گرداند سبز گردیدن گلبن بمعنی برگ آوردن گلبن که بعربی ایراق گویند یعنی ورق آوردن و برگ آوردن گلبن امید عبارتست از بر آمدن امید چنانکه غنچه آرزو گل کردن عبارتست از بر آمد آرزو کما مر **قوله** گل طراوت الخ سر تیز انچه

سر او تیز و باریک باشد پشت خار یعنی آنروی خار را گذارا گذار کننده قوله استغنا
از تغافل تا قوله باز دل شکار را وست تغافل بلند تغافل که بغایت باشد پشتیبان
ببای موحده چوبیست که بجهت استحکام دیوار نصب کنند و آنرا پشتیوان بواو بجای
موحده و پشتوان بدون یای تحتانی نیز گویند آب بر روی کسی بودن عزت و وقار
بودن او و بجای این عزت را آبرو گویند پشت گرم باضافت پشتی که قوی باشد و آنکه پشت او قوی باشد
او را پشت گرم بدون اضافت گویند خارپشت جانوریست معروف گویند مار را
می گیرد و سر بجود فرو می کشد و مار چندان سر بر خارهای پشت او میزند که هلاک میشود
کما فی برهان و تشبیه شانه از جهت دندانها بخارپشت تمام ست یعنی درین مقام
عکس متعارفست چه همه جا خارپشت دشمن مارست و اینجا خارپشت شانه خدمتگذاری
مار کاکل ادمی کند چه شانه موجب آرایش کاکل ست قوله میرساند ای مطلب را بعرض فلانی
میرساند و تفصیل این در اوائل فقرات مذکور گذشت قوله پشت و روی الخ
اتحاد علامه به تخفیف لام انچه علامت اتحاد داشته باشد و تای علامه بسبب
وقف ها شده و انچه بعضی علّامه بتشدید بمعنی بسیار داننده گویند غلط فاحش ست
مشرقستان جاییکه در و مشرق بسیار بود چه ستان افاده جای انبوهی چیزی کند
چون گلستان و بوستان و سنبلستان و امثال آن امّا این ترکیب عربی با فارسی
غریبست صد فلک ای بقدر آنکه صد فلک از ان چیز مملو شود شعله زبان آنکه
سخنش تاثیر بسیار داشته باشد نیرنگسازی مترادف سحرکاری و هرگاه کسی شمع را
بباد دامن روشن کند البته انمعنی جز سحر نباشد قوله به پشتی رگ ابر تا قوله مے نگارد
رگ ابر خطی که از ابر نمایان شود سید حسین خالص ؎ شب بیاد سر زلف تو کشیدم آه ز

رنگ ابر سپیّ گشت و بروز رم نگریست * کما فی بهار عجم و تشبیه قلم بدان تشبیه خوب ست
ماجری در اصل مرکب از مای موصوله و جری فعل ماضی ست که صله آنست پس بمعنی
سرگذشت باشد و بمعنی قصه و واقعه و هنگامه و گفتگو که مستعمل ست مجاز ست آب گردیدن
تحمل شدن بر روی آب آوردن رونق دادن تجرد در آستین کنایه است ازانکه تجرباخود
آماده دارد و حقیقت این استعمال سابق در لفظ جان در آستین بتفصیل گذشت
یعنی بمعاونت رنگ ابر که عبارت از قلم ست ماجرای دیده خود را رونق می بخشد ای
می نویسد و شرح اشکباری چشم خونبار نگار د قوله ابر از خیالش الخ و قوله که طوفان
الخ هردو صفت دیده و چشم ست قوله چشم این هواداران الخ هواداران محبت کننده
چه هوا بمعنی محبت نیز ست و آنرا هواخواه گویند گوهر یکدانه گوهری که نایاب بود
و عدیل و نظیر نداشته باشد کما فی برهان سعدی گوید ؎ تو آن در مکنون یکدانه *
که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ * برآبی ای بر رونقی یا برروانی سر دادن سیل روان کردن
آن پوشیده نماند که قوله دوران ازان الخ حال ست ای درحالیکه از شما دورم و
حروف از بیانیه یعنی پشت دست که عبارت از صدف ست فاصل آنکه صدف در دریا
نیست بلکه در یا پشت دست برای تسلیم بر زمین نهاده است و بر زمین بودن صدف
امر واقعی ست چه صدف در قعر دریا باشد قوله درین بهار الخ گلبانگ بمعنی گلبام
بباء موحده است یعنی آواز بلند که نقارچیان و شاطران و معرکه گیران در وقت
نقاره نواختن و شلنگ زدن و معرکه بستن بیکبار کشند چنانکه در برهان ست و
در نسخهٔ مذکور بمعنی آواز بلبل نیز نوشته برگ ریز وقت ریختن برگ که موسم خزان باشد
پوشیده نماند که قوله درین بهار ظرف ست و قوله کار این سر در هوا الخ مظروف آن نیم

بدانکه بهار موصوفست بگاه بانگ الخ صفت و قوله گلبن معطوف است برین بهار که بانگ بلبل دران موسم چنین ست که گلبن که چنین و چنان بود چون دم طاوس گردیده و خارپشت شدن آن عبارتست از برهنه شدن شاخها از برگ تا یک لخت غیر از خار و شاخهای خشک نماند و دم طاوس گردیدن آن کنایه است از سرسبز شدن و برگ آوردن و گل شگفتن چه باعتبار سبزی بال و باعتبار گل بداغهای طاوس تشبیه بهم میرساند قوله گل شگفته الخ رو آوردن بچیزی متوجه شدن بآن و در بعضی نسخه یکی وی دیگر جز شگفته رو صفت گل هم ست ای گلی که شگفته رو ست بطرف رنگین ادائی رو آورده نیم باز نیم شگفته پشت چشم نازک کردن کنایه است از آنکه چشم برهمی دارد چه هرگاه پشت چشم نازک گرد چشم برداشتن بار گران باشد چنانچه وقت ضعف مشاهده و معاینه میگردد اشرف گوید ع عالمی اکشت پشت چشم نازک کردنش ٭ چشم پوشیدن بتان از تیغ خوابانیدنست ٭ و این را پشت چشم تنگ کردن نیز گویند طغرا گوید ع چنان پشت چشمی تنک کرده است ٭ که رطل گران راسبک کرده است ٭ قوله لب جوتبار الخ سبز گردیدن پشت لب عبارتست از برآمدن خط بر پشت لب انوار جمع نور بالفتح یعنی شگوفه پوشیده نماند که مراد از خمیدن شاخسار پر انوار آنست که بسبب گران باری شگوفه خمیده شده تک بمعنی ته و بن و پائین هچو ته حوض و بن چاه کما فی برهان غالبا در لفظ تک و ته ابدال واقع شده باشد چه ابدال ها بکاف فارسی شائع ست چنانکه بنده و بندگان و بندگی وامثال آن فایقش درین الفاظ های مختفی ست و در لفظ ته ملفوظی پشت آینه آب عبارتست از ته آب چه هرگاه جانب بالای آب را روی آب گفته اند جانب زیرین

او را پشت گفته اما پشت آب متعارف نیست بلی روی آب متعارف ست و غالبًا آنطرف آب را پشت گفتن باعتبار تشبیه آب با آینه است چه طرف آینه را که در رو نماید روی گویند و طرف دیگرش را پشت و در آب نیز عکس هر چیز از جانب بالا نماید پس طرف دیگر او پشت آن آهنی باشد آینه رویان گلچین ای معشوقانیکه برای گلچینی بگلزار می آیند پوشیده نماند که افتادن عکس گلشن در تنگ چشم کنایه از افتادن عکس گلها و درختان در ان مگر نه گلشن که عبارت از مجموع مکان و گلها و درختان ست عکس چگونه تواند انداخت و حاصل فقره آنکه از وقتیکه عکس گلها در ته چشم افتاده ته آب را چندان رنگینی حاصل شده که روی آینه رویان گلچین از خجالت تر شده یعنی آن رنگینی که در رواست در روی ایشان نبوده و خجل ساختن پشت چیزی روی چیزی را دلالت دارد بر مبالغه رنگینی چه پشت از روی کمتر باشد و هرگاه پشت آینه آب روی ایشان را خجل کند چه قدر رنگینی در آب شده باشد **قوله** و اگر درین فصل الخ استعاره بعاریت خواستن و بمعنی اصطلاحی علمای بلاغت نیست تازگی غالبًا بتای فوقانی ست نه بنون چه نسبت تر و تازه بودن بطرف گلشن شایع است نه نسبت نازک بودن کو گل و شاخ وغیره را نازک گویند پیغاره بر وزن میخواره طعنه و سرزنش **قوله** دور از گلشن الخ این فقره حالیه است یعنی در حالیکه از گلشن وصال دورم **قوله** کار این سر در الخ سر در هوا آواره و پریشان عرفی گوید

اگر سر در هوا گردد کسی باری درین وادی + که گر در چه فتد همدرد باشد ماه کنعانش +

خار تمنا در پا ای خار در پا بسبب تمنای معشوق چه اگر تمنای او نمیکرد صحرا بصحرا نمیگردید و خارها که در پای او خلیده نمی خلید و شاید که در خار تمنا اضافت بیانی باشد و در پا بودن آن مجاز و مراد آنست که المی که از خلیدن خار تمنا در دل حاصل

اگر درین فصل طراوت
رنگین استعاره تازگی
از گلشن نگیرد خار پشت
درشت بر حرمین سینه
گلچیدن زبان پیغاره
کشاید دور از گلشن وصال
کار این سر در هوا خار تمنا

شده

شده چنانست که از خلیدن خار در پا حاصل میشود و آن شبنم متعلق به ارغوانست انی
چنانکه ارغوان دندان بر جگر خود افشرده که کنایه از قطرات شبنم ست همچنین الخ و دندان
بر جگر افشردن کنایه است از محنت و مشقت چه کمال محنت را جگر خواری گویند
پشت دست دریغ گزیدن ای پشت دست بسبب دریغ گزیدن مخفی نماند که قوله کار
این الخ مظروف قوله درین بهار طرب سرشار الخ ست که گذشت ای کار من درین
بهار در حال جدائی آنست که پشت دست بسبب دریغ و افسوس بگزم قوله و کردار
این غنچه الخ پشت پای کسی خاریدن در وقت خوشامد باشد برید بالفتح اشتری که بر دو از
پیل برای سواری نامه بران سلطان گذارند و دم آنرا ببرند بجهت نشان بر این تقدیر
برید معرب دم بریده است کما فی منتخب میگویم تا که معرب دم بریده چرا باشد بل معرب
بریده است فقط و بریده خود عبارتست از آنکه دم او بریده بود بقرینه آنکه بریدن دم
آن اشتر متعارف بوده بهر کیف اطلاق آن بر قاصد مجازست و ما حصل فقره آنکه من
بامید اینکه مژده وصال معشوق برساند پای قاصد صبا می خارم قوله تا از گردن الخ
کوز پشت خمیده پشت حقه باز بازیگر و کذا لک مهره چین چه بازیگران بحقه بازی کنند
و مهره دران بچینند سست پیوند چیزی که پیوند محکم ندانشته باشد ترکیب عبارت از
جسم ست پس مصدر بمعنی مفعول باشد ای مرکب از هم گسیختن ای گسیختن بطوری که هر جزو
آن از یکدیگر جدا شود مهره پشت فقرات پشت که محل پیوند استخوانهای اضلاع ست
از یکدیگر ریختن جدا شدن از یکدیگر سخت کوش کوشنده دران حال که آن کوشش
سختای بسیار ست درین صورت کلمه سخت درین ترکیب حال باشد و ذو الحال
کوشش که در لفظ کوش مفهوم میشود و شاید که ضمیر فاعل باشد که در کوش ست اما دیر باز

وزود خیز وامثال آن دلالت بر اول دارد چه دیر یاز بمعنی حرکت کننده است درحالیکه
آن حرکت بطی ست وزود خیز بمعنی خیزنده است درحالیکه آن خاستن زود ست یا اطلاق
دیر وزود بر یازنده وخیزنده مجاز باشد فافهم وحاصل فقره ظاهرست **قوله** اگر صد قوای الخ
قوای جمع قوت قوای پشت قوتهای که در پشت باشد چون قوی بودن انسب سوی پشت
نسبت دهند قوارا به پشت مخصوص کرده اگرچه قوتها در تمام بدن ست وانچه بعضی قوی پشت را
بمعنی آنکه پشت او قوی بود گویند غلط محض ست کما لایخفی علی الفهیم ومنشاء این غلطی آنکه
الف قوی را موافق قاعدهٔ عربی بصورت یا می نگارند وایشان آنرا یا تصور کردند
هم پشت دو یا چند کس که بمعاونت یکدیگر کار کنند وحاصل فقره آنست که اگر صد قوت
آنست دستم بمعاونت یکدیگر بکین من برخیزد وخواهد که این کس که در میدان وفا قائم وپا
برجاست عنان او را ازین میان برگرداند نتواند گردانید ای اگر آفت وستم بر من هجوم
آرند ترک وفا نکنم **قوله** واگر هزار نیروی الخ فلک کینه باضافت بیانی ست سمت
بالکسر وفتح میم نشان وداغ وسمت بالفتح راه وروش نیکو کما فی منتخب وفی مانحن فیه
اولست زمین اسمان انچه زمین او در بلندی حکم آسمان دارد **قوله** جگر این نزار الخ
نزار بروزن نگار لاغر وضعیف کما فی برهان کمان پشت خمیده پشت آب باران
اشکش از سر گذشته ای آب باران اشکش از سرش گذشته چه موافق ضابطهٔ فارسیان
ضمیر غایب از مضاف خود که سر باشد منقطع گشته بلفظ اشک لاحق شده تیرباران در
بهار عجم تیرهای بسیار که از کمان سر داده باشد انتهی وتحقیق آن در شرح سه نثر ظهوری نوشته ام
وحاصل فقره ظاهرست **قوله** بروشنی پشتش الخ یعنی پشت من بدان گونه خمیده که فلک
مهره گردانی از مهرهٔ پشت من در کاسهٔ نانوی من کرده واین وقتی باشد که سر از غایت

ضعف بر زمین سوده و پشت خمیده گشته چنان واژگون شده که مهره های پشت بکاسه زانو
ملحق شود مخفی نماند که روش هر چند بمعنی رفتار ست اما در استعمال بمعنی طور و طرز آمده پس
بروشی بمعنی بطوری ست **قوله** این ناخن کبود الخ ناخن کبود آنکه رنگ ناخنش سبزی زند
واین در حالت افراط سردی بهم رسد دی بفتح اول نام ماه دهم از سال شمسی که عبارتست
از بودن آفتاب به برج جدی که اول زمستان باشد کما فی برهان و فارسیان لفظ ماه را
در آخر اسمای شهور افزایند چون فروردین ماه و اردی بهشت ماه و تیر ماه سعدی گوید
سه اول اردی بهشت ماه جلالی + بلبل گوینده بر منابر قضبان + وگاهی در اول
نیز آمده واین در کلام خاقانی ست اما در شهور عربی ماه اول گویند چون ماه رمضان
و ماه شعبان وامثال آن انگشت نما آنکه انگشت بسوی او کنند واین کنایه از شهرت
سخت جان بمعنی سنگدل و بیمهر و بهمین معنی ست سخت دل و آنکه سختی کش باشد و متحمل
مشقتها و محنتها تواند شد محمد رضای شکیبی سه شبهای هجر را گذرانیم و زنده ایم + مارا
بسخت جانی خود این گمان نبود + واین را سگ جان و سگ جگر نیز گویند خاقانی گوید
سه استخوان پیشکش کنم غم را + زانکه غم میهمان سگ جگرست + پشت ناخن آن قدر
سطح از ناخن که بیالای بنان پهن باشد همه تن استخوان گردیدن کنایه است از لاغری
بکمال چه در افراط لاغری گوشت و پوست خشک شده استخوان نمودار میگردد و پوشیده نماند
قوله این ناخن کبود الخ مبتداست و قوله مجروح جان الخ معطوف بران مبتدا موصوفست
قوله که مقدار الخ صفت آن و قوله همه تن الخ خبر مبتداست و قوله بسکه از جفای الخ
متعلق بخبرست بتقدیر حرف از در صدر قوله بسکه یعنی این کس همه تن استخوان شده از بسیاری
بلکه از جفای فراق سختی کشیده **قوله** این قوی ضعف الخ قوی ضعف آنکه ضعف او زاید

نشود یعنی چندان در راه انتظار نشسته ام که بعد مرگ غبار من نیز با وجود صدمهٔ صرصر بر نخیزد قوله واین گریان الخ پوشیده نماند که حرف را در قوله پشت زمین را بمعنی بر ستامی بر پشت زمین و مخفی نیست که پشت زمین کنایه است از سطح زمین که بطرف پای مردم ست و آنرا روی زمین نیز گویند و گاهی نظر براینکه این سوی زمین از روی زمین گویند تحت الثری را پشت زمین نامند چنانکه در بهار عجم آورده بی ساز و برگ ای بی سامان واین صفت بینواست شکسته پشت بمعنی خمیده پشت قوله برنگی ناتوانی الخ سپید اعصاب چله نشین گوشه نشین واین مجازست چه چله در اصل عبارت از چهل روز نشستن ست در گوشه نه خود گوشه چون در گوشه نشینند بمجاز بر گوشه اطلاق کردند وشاید که چله نشین بمعنی نشینندهٔ بطور چله باشد بیغوله بروزن زنگوله بمعنی گوشه و کنج خانه و بحذف واو بیغله بروزن زنگله نیز گویند و معنی فقره ظاهرست قوله این سبزهٔ صحرا داد قدم سنجی الخ قدم زدن چه سنجیدن قدم عبارتست از گذاشتن قدم در راه و معنی فقره واضح ست قوله الحق الخ تیغه پشت کنایه از بلندی پشت ظهوری در تعریف فیل ست

از وکاهندهٔ برتری ✤ عیان تیغهٔ پشتش از لاغری ✤ کما فی بهار عجم

پوشیده نماند که نمودار گردیدن تیغهٔ پشت از لاغری بسبب آن گفته که آن بلندی در حال لاغری بسیار ظاهر شود چه در حال فربهی بسبب پری گوشت در اطراف و جوانب آن بلندی چندان محسوس نمیگردد قوله و صحبت آتشی الخ درگرفتن اثر کردن و اصل درین معنی آنست که گرفتن آتش چیزی را عبارتست از التصاق آتش بدان ولفظ در که برای ظرفیت ست دلالت دارد بران که تا اندرون آن چیز درآمده ودرینصورت آن آتش خوب دران چیز کرده باشد لهذا درگرفتن بمعنی اثر کردن استعمال

یا نه و بمجاز بر چیزی که صلاحیت اندرون چیزی درآمدن هم نداشته باشد اطلاق کنند
چون درگرفتن صحبت مرزا بیدل گوید چون شمع با این فسردگی صحبتها ما مفت ست
اگر بشعله هم درگیرد ٭ پلنگ جانوری که آنرا در عربی نمر گویند و آنچه بمعنی یوز شهرت دارد
غلط محض ست گویند که بوی دهان او گنده نباشد بر خلاف شیر که بوی دهان او نهایت
متعفن بود و زخمی که از دندان او برسد به نشود و از ینجاست که در گلستان فرماید که
زخم پلنگ داشت و هیچ دارو به نمی شد و گویند که جانوران صحرا از پلنگ چندان نمی ترسند
که از شیر نیز نمی ترسند زیرا که شیر هم در گرسنگی شکار کند و پلنگ سیر باشد یا گرسنه در هر دو
حالت شکار کند قوله بر جگر الخ جگر نام فسان سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند
و فسان دادن و سنگ فسان که شهرت دارد دال ست بران که فسان بمعنی این فعل
ست و باشد که مجاز بود و معنی فقره نیز ظاهرست قوله قدم در محشر الخ مرد آزما درین
فقره دو احتمال دارد یکی آنکه صرف صیغه اسم فاعل باشد و صفت معرکه بود و موصوف
با صفت مضاف بطرف عشق ای معرکه عشق که آزماینده مردست دوم آنکه مرد آزمائی
بیای مصدری بود پس معرکه مضاف بود بسوی مرد آزمائی و آن مضاف بطرف عشق
پشت نمودن گریز کردن کارزاری آنکه لائق کارزار بود و در بعضی نسخه کاری ست
ای آنکه کار خوب کند و شاید که کار بمعنی جنگ بود چنانکه در لفظ کارزار کار بمعنی جنگ ست
پس کاری بمعنی جنگی ست قوله و نقد دل الخ نقد دل در بازار مهر از دست نداده آنکه
در بازار محبت دل خود را از دست نداده باشد ای عاشق نشده چه تعلق خاطر را دل
دادن گویند اعتباری آنکه لائق اعتبار باشد و معنی فقره ظاهرست قوله قسم بصابئی
الخ قوله نالان از نیش شبدیز با دال ابجد بر وزن تمیز نام اسپ خسرو پرویز بود گویند

رنگ آن سیاه بود و وجه تسمیه آن شب‌رنگ ست چه دیز بمعنی رنگ ست بختی شتر قوی بزرگ که از جانب خراسان آرند کمافی منتخب کوهان بکاف تازی بر وزن سوهان بمعنی زین اسپ ست وانچه از پشت شتر وگاو برآمده هم کوهان گویند لیکن بطریق مجاز کمافی برهان وکوه کوهان صفت بختی ست ای بختی که جبال حکم کوهان او دارد واضافت بختی بطرف فلک بیانی ست ای بختی کوه کوهان که عبارت از فلک ست رنگ نخچیر بزکوهی وگاو دشتی را گویند وبمعنی شتر قوی که از بهر نتاج نگاهدارند نیز ست کمافی برهان بارگیر اسپ وشتر وامثال آن از برای بار کردن وسواری بعاریت بکسی دادن کمافی برهان وبارگی مخفف آن ست مخفی نماند که قوله که صنعتش با معطوف او صفت صانع ست وقوله در صحرای عدلش با معطوف خود هم صفت صانع؛ قوله که پشت بارگیر الخ جواب قسم ست ای قسم بآن صانع که چنین وچنان ست که چندان بار غم بر پشت بارگیر طاقت ای تحمل من افتاده که از کثرت او پشت بارگیر ندکور زخمی گشته ای از کثرت غم تحمل وطاقت در من نمانده وهمچنین در فقرهٔ ثانی قوله دوران شیر آشتی الخ پوشیده نماند که در اکثر نسخ شیر آشتی گرگ پیشه کرده واقع ست ومشهور آشتی گرگ ست نه آشتی شیر چه شیر آشتی هرگز نکند بل در اول وهله آماده جنگ ومهیای پنجه زدن گردد آری قاعدهٔ گرگ ست که اول گوسپند را بآشتی رام کند وچون او را یکسو برد شکار کند وبخورد دیگری گوید ؎ اعدای تو خوشدل که بوی چرخ بصلح ست ✤ غافل که کشد آشتی گرگ غنم را پس صحیح گرگ آشتی شیر پیشه کرده باشد یعنی دوران که بآشتی گرگ کار می کرد با من کار بعکس کرده پیشه شیر اختیار نموده ای در اول وهله بجنگ پیش آمده وبه قوت بازوی خود پشت مرا بزمین آورده ای هلاک کرده قوله هرگاه زمانه پلنگ الخ پشت خار چیزی باشد

از آهن یا دندان ماهی عاج و امثال آن بصورت پنجه آدمی که پشت را بدان خارند
یعنی فقره ظاهرست **قوله** دو رازان الخ زنگاری زنگ آلوده چشم سمن سیا چشم سفید
مراد ازان سفیدی ست که از غایت انتظار بهم رسد **قوله** بالطاف یعنی بالطاف
قادری که کذا و کذاست استظهار آن دارم که امید مراد نکند و مهر و جه که باشد صورت
مراد را که عبارت از وصال معشوقست در نظرم جلوه دهد و از هر دست درین فقره
بمعنی از هر طور و هر طرز ست چه دست بمعنی قاعده و قانون و طرز و روش نیز ست کما
فی برهان **قوله** تا آئینه پشت و رو یکسان الخ صفا کار ظاهرا کسی ست که جلای آئینه
کار او بود و حرف را علامت اضافت ست ای تا مصقل خطوط شعاعی مهر در جلای
آئینه صبح ست شرط انیست و جزای آن قول آینده **قوله** آئینه دل الخ پشت بر بهشت
کردگان ای آنانکه از کمال استغنا پشت بطرف بهشت گردانیده اند و این کنایه از
حضار بزم معشوقست چه ایشان از غایت خوبی آن بزم پروای بهشت ندارند **قوله**
و تاثیر دعای الخ کاری ای اثر کننده ارادت درینجا بمعنی اراده و قصدست اگرچه
باظهار تای فوقانی اکثر بمعنی عقیدت مستعمل ست رو با آستان آوردگان کسانیکه
بر آستانه معشوق رو آورده اند پس یا اسم اشاره از اول آستان محذوف شده ای
با ان آستان آوردگان یا آستان خود عبارت از آستان معشوقست گویا آستان آستانه اوست و بس

خاتمه اتمام یافت شرح پنجرقعه ظهوری بعون سخن آفرین علام
و توفیق آراینده حسن کلام کز زبان کارفرمایان کشور معنی از خزانه لطف بی غایتش
سرمایه دار تقدیر منتهای رموز و ضمیر کارپردازان دیار سخن سنجی از گنجینه انعام
بی پایانش صاحب نصاب امتعه نامتناهی اسرارست لله الحمد و المنة که خامه

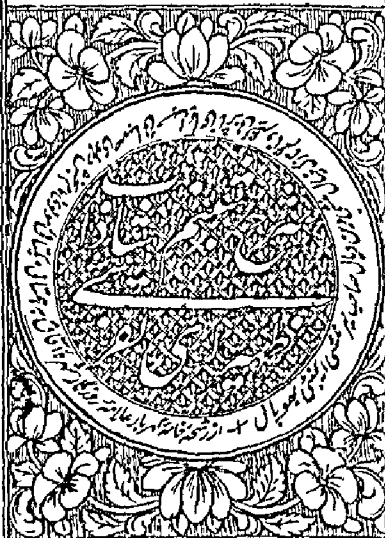
عابد نویس جادو نگارم از سرگردانی روز و شب برآمد و اضطرابی که دامنگیر خاطر بوده بسر آمد اختتام این کتاب خیر انجام در هشتم ربیع الثانی سال هزار و دو صد و شصت و نه از هجرت رسول مختار صلی الله علیه و علی آله الاطهار صورت گرفت و این کار نا تمام بهمت صهبائی هیچمدان هیچ میرزا از پیش رفت هیهات چه میگویم ؎

امید بسته برآمد ولی چه فائده زان   امید نیست که عمر گذشته باز آید

تمام شد شرح پنج رقعه



بعون صانع بیچون و بکمال فضل خلاق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

رنگینی بهارستان معنی نتیجهٔ آب و رنگ کیفیتی ست که به باده گساری چمنستان
محیرت خطوط و دوائر را بر حشمت خط ساغرنازان دارد و باثر پردازی نشه شناسواد
سطور را از جیب غرور بادهٔ ریحانی بر می آرد کم نگاهی دیدهٔ نرگس اشاره ایست
که دورباش هیبت لن ترانی حوصلهٔ تماشا را آشنای سرادق جلال نمی بیند
و داغ سینهٔ لاله ایمائیست که چهره افروزی غیرت آن جمال جز به ودانگیزی نهاد
آتش نمی پیوندد پرتو مهر منیر گردیست از عرصهٔ جولان تجلی جنبش باد عطیه بر فرق
جنون تازان تقاضای شوق انداخته و رشتهٔ خطوط شعاعی بیشهٔ نهالی از سواد طور
مواهب بنظر ادب دبی ارنی گویان ذوق تماشا گردن افراخته هرگاه کیفیت بادهٔ
انعامش مخموران آب و خاک را سورت نشهٔ عرفان عطا فرماید موج پیالهٔ گرداب
خاک بر لب مالیدن سطح زمین ایمامی نماید تا ساغر چشم خوبان از خون نرگس زار سرشار
نماید در دست بیم مستی مژگان نوک سنانی ست و دیعت نهاده کارگاه مصلحت
و تا بر است ادائی غمزهٔ دلربان سحرکاری انداز دلیری آموزد در دست جادو نگاهی چشم

سررشتهٔ گوبائیست امانت داده اعجاز کاریهای مشوترش تازگیهای گل محمدی رنگینی
آل بر رونق پذیری هنگامهٔ شرح شاهد عدلی ست از بارگاه عنایتش به برات صداقت
برخاسته و خونش تماشی برگهای عباسی و نضارت جعفری بر تاجداری حشمت
دین گواه است از کارگاه آرایش با کسوت صدق دعوی آراسته **امابعد**
غبارانگیزی جولان قلم خاکستر آئینهٔ این کیفیت ست و روائح گلهای این حقیقت
که صفاپردازی مرات خیال یوسفی در پرده دارد در نحکدهٔ بسیر گریبان بالشهٔ خواب
زلیخائی باید جوشید و طراوت انشای بهارستان فکر تازگی بار می آرد بر جلوهٔ
رنگینی های تماشا باید رسید رنگینی های نقوش این ارژنگ محویت نگاه تماشا
می خواهد چشمی که بنقاب فروشی غبار غفلت باز نگردد سررشتهٔ روشن سوادی
کم دارد و لخلخه سائی عطر این نگهت بعلاج یبوست خشک مغزی می نشیند دماغی که
بغنیمت شماری وصولش بر نخیزد سر از شکنجهٔ زکام فرسودگی بر نمی آرد از انجاست
که زیر چاق شکنجهٔ وهم صهبائی نارسا فهم که سرنگونی وضع خجلت ما به گردن
افرازی بلند پایگی اوست و پستی مراتب همت دستگاه رفعت سرمایگی او
کم وقتی ست که از منظر گریبان بسیر بوستان معنی نپردازد و بدامن چشم بسته
گلهای جلوهٔ آن بهار انبار نسازد از اوقات شبانروزی ساعتی نگذرد که خاطر را
ممنون اثر پذیریهای افکار ننماید و طبیعت را در شکنجهٔ دقت تامل نفرساید اما
پریشانی اجزای جمعیت را چه علاج که هیچ گاه نمیگذارد تا بشیرازهٔ اوقات
پریشان توان پرداخت و سستی قوای حواس را چه چاره که هیچ دقت روا
ندارد تا به کوتاهی سررشتهٔ تشویش طبع باید ساخت درینصورت غور و فکر

منظوم امریست محال وتعمق نگاه در مطالعهٔ نکات منثور کاریست آنسوی وهم و خیال کو همتی که از رشتهٔ سعی اہل ہنر گره بردارند و کجا دسترسی که خار از پای طلب صاحب جوہران برآرند تا سزاواری ابنای زمان سزاوار بیان قلم برنیاید و ناشایستگی حال اخوان عہدهٔ تقریر زبان نشاید نامردمی تشریفی ست بر دوش وضع ناملائم این گروه وبیمروتی لباسی ست در خور حال این طائفه خسران پژوه مرگ در عقیدهٔ شان صرف سیم و درست ومیل خرج اموال زندگی در مذہب شان نگاه داشتن کیسه گوہرست و در زیر بار فاقه شکستگی احوال تنگ چشمی وسعت فضائی ست شایستهٔ جولان این سیه بختان وگرفتگی طبیعت جوش فراغت ست در خور لیسار این دل سختان بحکم خست در زیر دفینه زنده تنگی گور می پسندند تا قراضهٔ زری در خاک تلف نشود و بفرمان خبث باطن دیگ بر بار نمی گذارند تا از حدت آتش پارهٔ جدا نگردد و ہرچه از راه حرام ذخیرهٔ دامن ایشانست بحکم + اَلْخَبِیْثَاتُ لِلْخَبِیْثِیْنَ صرف لولی منشان ابلیس نہادست وانچه نتائج بدنیتی سرمایهٔ باد بروت ست بمقتضای مَآ اَغْنٰی عَنْهُ مَالُهٗ وَمَا کَسَبَ به باد تا و نوش باد مَثَلُهٗ كَمَثَلِ الْكَلْبِ تفسیر آیهٔ کج خلقی آن دونان ست وَقَسَتْ قُلُوْبُهُمْ فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ اَوْ اَشَدُّ قَسْوَةً صفت حال آن تیره درونان با اہل ہنر وادن صله چه معنی دارد و با مداحان ایمای گزارش مدح چه ممکن که اندیشهٔ حسن الطلب سراپای عبارت را از شکنجهٔ عذر نافهمی بر نمی آرد درینصورت بکدام امید تیشهٔ فکری توان زد تا گوہر معنی که سرمایهٔ دکان خودفروشی باشد در کف آید وبچه توقع طرح تاملی باید انداخت تا حسن عبارتی که نگاه شوق را دیوانهٔ شغل تماشا دارد رو نماید اگر فکر نظم دامن طبیعت می گیرد اندیشهٔ تحصیل معاش نمیگذارد که نفسی آه ماتم مرده دلان ازین کسوت سرآرد

و اگر اندیشه سر بسر گریبان تحریک می دهد فکر گرداوری های ما یحتاج روا نمیدارد که درین
لباس یکدم حقیقهٔ خلجان طبیعت بر شمارد درین روزگار اکثری که با دراک و قائق
سته هم اند یکسر بخوشامدگوئی این ناسزایان پرداخته اند و یکقلم در عرصهٔ اوصاف فروشی این
ابکاران از سر قدم ساخته قوت طبعی که بهم رسانیده اند صرف مبالغه مدحت ابنای زمان
میگردد و رسائی انفاسی که بدست آورده اند از بیصرفه درای طرازی برد و فرش وضع دنیا نیک
می بندد اگر خود لائق اَسْفَلَ السَّافِلِيْنَ برآیند لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِيْ اَحْسَنِ تَقْوِيْم
آیتی ست در شان همین نا آشنا رویان است فرسودهٔ قلم آن یافه درایان دهر چند شایسته
نفرین خلائق باشند لَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِيْ اٰدَمَ در عالم عقیدهٔ فاسد نصی است در حق
همین ناسزایان در کسوت حرفی که بتردد مداحی بیرون داده اند شرم همت آب گردیده است
و بنای اعتباری که ندارند بآب سیده ؎ شرم همت برخ ناپاکت آبی میزند یعنی
ای مخمور غفلت دیدهٔ واکردنی است ؛ مولویت خم شدن دارد تعظیم کسان ؛ یکدم
ای محو هوس سر در گریبان بردنی است ؛ لله الحمد که تا امروز غزلی طرح نشده که همان رنگ نا
جنون در کسوتش نبالد و بیتی بر زبان نرفته که بتاثیر شوق همچنان شعور نفس در کوچه لیلی نالد
بهار مدحت طرازی اگر همه رنگینی در بار داشته باشد سرخی ست گل کردهٔ رنگ خجلت و
کیفیت ثنا پردازی اگر تمام نشهٔ دولت فرد شد نعاسی است نتیجه معجون غفلت اگر دستیاری
توفیق امداد فراست ثواب حمد از مغتنمات سعی انفاس است و اگر تائید بخت در صدد
بارییت فوائد نعت و منقبت از غنایم اوقات تقدس اساس وگرنه ابیات عاشقانه
و عبارات شوقیه را که مانع است اگر حرص غالب نباشد و تحریر تذکرة الاحبار را که باز
میدارد هرگاه حب جاه سینهٔ او بام نخراشد باری اگر لب مجبور ستایش ست دیده را صرف

مطالعه صحائف متقدمان باید نمودن تا هرچه بدامن نگاه فراهم آید نفس را جز بی اختیاری
تحصیلش دست نتواند داد و طبیعت را مصروف تامل نکات پیشینگان باید فرمودن تا هرچه
ذخیرهٔ اندیشه ها گردد دهنها جز بتر و شکر لب نتواند کشاد علاوه استحسان اوقات حضور سر گردد
استعداد به نقاب آرائی ارتکاب عیش صورت نه بندد و گریبان همت و سعی بی بهار آرائی
نزهت و حوش بر روی نسیم مراد نخندد سواد مکاتبت ایشان سایهٔ بال همای گسترده که
اثر همایونی جز به پردهٔ همان طلسم توان یافت و فروغ معنی شان آفتابی بر نیاورده
که دلکشای صبح سعادت جز باستقبالش تواند شناخت الفاظ را بطراوت سرمایگی بهار
تازگی خنده بی آبروئی ریاحین از دهن دوائر گل کرده است و معانی را بشفق آرائی
دستگاه رنگینی طعنهٔ بی اعتباری گلها از لبهای حروف سر بر آورده آیینهٔ چمن در غیرت آن
الفاظ از سبزهٔ زنگاری آرد و سینهٔ بهار در رشک همان معانی از لاله داغ می شمارد
لفظ از سبز کردگان قطعه آن چمن ست و معنی از تردماغان بهار این گلشن ازانجاست
که سقم طبع اندیشه جز بهمین نوشدارو علاج نگیرد و خلل بنای افکار جز بهمین مصالح چاره
نپذیرد خارج آهنگ دائره این بزم مرهون اداهای بی اعتباری ست و مخالف نوای
پردهٔ این ساز مفتون نغمهٔ مذلت شعاری فی الحقیقت سر در گریبان بردن تامل
معنی های اساتذه شعر بر اقرار تلمذ معنویست و نظر دوزی مطالعه افکار قدما بر معنی استفاده
روحانی منطوی تامل هر قدر بر گرد گنجکاویها بر آید نقب خیال بر گنجینهٔ اسرار رسیده است
و فکر هر چند پیرامون وقت گرد دپای اندیشه بر گنج قارون آرمیده هر کس سراسر گرد جهان
متتبع نبود از سر در هوایان بادیه بیحاصلی ست و ذخیره دامان تتبع جز سخن همین نقد سخن طلبان
نمیباشد و هر که جهان پیمای استقرا نیست بی مایه گوهر اعتبار ست و استقرا جز نقد همان گنج غیبت

حاصل نمی‌تراشد آگاهی صحت و غلط در سایهٔ همین نهال خوابیده است و اطلاع
نیک و بد از پردهٔ همین نقاب سر کشیده فقیر صهبائی عمرهاست تماشای جمال این
عرائس ست و خواب زدهٔ سودای این نفائس روزها دیده را بغبار انگیزی جولان
سخن مشحون سرمهٔ سلیمانی داشته است شبستان را بفروغ چراغان معنی بسراغ عالم
مثال گماشته گرسنه چشمی‌های حوصلهٔ شوق دست از تلاش باز نمیدارد تا دامن نیمهای همت
سعی آزردهٔ تعطیل نگذارد امروز سرمایهٔ تازگی نگاه بهنگامهٔ بهارستان عبارتیست
که بهمین چمن سامانی‌های رنگینش خط غبار تا خط گلزار تفاوت ندارد و بباغ یمانی
نشئهٔ کیفیش سواد حروف تا خط ازرق فرق نمی‌شمارد و جادو نگاری خامهٔ ظهیر الدین
تفرشی آب هزار چاه بابل از دائرهٔ یک حرفش کشیده و نسخهٔ صد سحر سامری به پنجهٔ دلربائی
یک ادایش وریده گرد اوراقش اگر بتوتیای چشم مطالعه برخیزد طرح هزار صفاهان
میتواند انداخت و فروغ معنیش اگر بخورشیدی روزن دیده پردازد وضع صد خراسان
میتواند ساخت وقتی نمی‌باشد که حصول نکتهٔ جدیده نشرهٔ نوروزی نذر طبیعت نکرده
باشد و ساعتی نمی‌گذرد که وصول معنی نوعیدی از بهر نشاط خاطر نتراشد تامل را در
گلزمینش رشتهٔ نگاه صرف هزار گلدستهٔ معاینست با رشتهٔ خط دست بهم داده امداد
پیوند نگاه را در غور هر قطعه‌اش وقت تامل سرگرم هزار کنجکاوی با نوک زبان قلم دست
در تیشه و کلند طبیعت در عالم امداد افاده‌اش نامزد نسبت خلاق المعانی است
و فکر بسامان بخشی حشمت الفاظش سربلند دولت خاقانی شاهد این دعوی وسعت
حوصلهٔ اوراقی ست که در محفل یار فروشی‌های اخلاق نسبتان بگنجینه داری هزاران
نکات علم است و به چهره‌گشائی بیکران جلوه‌ها بهم برزده ودی بیمر فکیهای فضولی

پامال عرصهٔ انصافست که جنون جولانی تگ و تاز خیال درین عرصه تا کجا عنان قلم گسیخته است
و تکلیف آمادگی مهمیز اندیشه چه قدر گلگون خامه انگیخته شعلهٔ آرزو سر بفلک کشید و این
تمناست و غنچه تا بال آغوش کشوده برخورد این هوا که رنگ افروزی جلوهٔ این عروس
دریافتنی ست و پردهٔ تماشای این تمثال اشکافتنی تا مبرهن گردد که مشاطگی فکر
در سامان طرازی هر هفت این عروس چه پرداخته است و طراحی قلم در کار سیاه قلم
این تمثال تا بکجا طرح رنگ ریز پیمانه خته باری اگر گل رخ نکشاید تماشای خاریست و اگر سواری
بر نیامد هنگامهٔ غباری مضایقه ندارد و اگر بسحابی التفات همان خار دامن نگینی ما
گل تواند گرفت و قباحتی بر نمی آرد اگر بعطرسائی وضع اخلاق همان غبار رنگ عبیر
تواند پذیرفت ؎ بهار امروز سامان میدهد گل چیدنی دارد * اگر خارست و گر گل
رنگ گلشن دیدنی دارد * تماشا دارد افسون سازی رنگ بهار اینجا * عنان شوخی فکر
ساز تگ گردیدنی دارد * **قوله** شبنم شاداب هر گونه ستائش و ثنا که از هوای روح پرور
بستان بیان بر گلبرگ زبان سخنوران نشیند بجذب استحقاق ذاتی راجع بجناب آفتاب
نقاب بهار پیرائیست که در بیت المقدس گلشن مریم غنچهٔ مسیح دم را دهان روزه دار
صمت بکلمهٔ طیبه هو که اسم اعظم اوست کشوده **ش** شاداب بروزن آداب بمعنی
سیراب و پرآب و تر و تازه کما فی برهان القاطع مؤلف گوید مرکبست از لفظ شاد
بمعنی بسیار و آب بمعنی تازگی از عالم شادکام و شادبهر و شادخوار شیخ شیراز ؎
پسر را همی گفت کای شادبهر * خرت را مبر بامدادان بشهر * خیالی گیلانی
جود از کف راد با دل تو * با شادی خویش شادخوارست * جذب بمعنی کشیدن
در بودن استحقاق سزاوار شدن و مراد باستحقاق ذاتی درینمقام آنست که

شبنم ستائش و ثنا بالذات مستحق آنست که در شان او تعالی بود و غیر او را سزاوار ثنا شد و مقرر است که شبنم استحقاق آندارد که بطرف آفتاب راجع شود پس استحقاق کرد دست بطرف آفتاب میکشد جناب بالفتح درگاه و گرداگرد سرای نقاب بالکسر در اصل بمعنی روی بند ست کما فی المنتخب اما ظاہر ادرینمقام بمعنی مطلق پردہ استعمال نموده ای جنابی که باعتبار لمعان انوار پرده آن آفتاب ست و میتواند که از عالم حضرت بمعنی صاحب جناب باشد پس نقاب بمعنی حقیقی خود خواهد بود درصورت اوّل بهار پیرا مضاف الیه لفظ جناب ست و بر تقدیر ثانی صفت آن و ممکن ست که عطف بیان جناب باشد پس باید که بعد از آفتاب نقاب کسره نبود قبال بیت المقدس بضم میم و تشدید دال قبله یهود و نصاری و بفتح میم و تخفیف دال نیز ست شیخ شیراز ے چو بیت المقدس درون آفتاب ✤ رها کرده دیوار بیرون خراب ✤ عرفی گوید ✤ سینه آتش از عدم آورده و آسوده رفت ✤ عصمتم آمد به بیت المقدس و آلوده رفت ✤ خاقانی ✤ بگردانم ز بیت الله قبله ✤ به بیت المقدس و محراب اقصی ✤ فارسیان این لفظ را بحذف الف و لام نیز استعمال کرده اند هم او گوید ے بگذارده فرض و کرده مجلس ✤ در بیت حرام و بیت مقدس ✤ صمت بالفتح خاموش بودن فی منتخب ✤ دهان روزه دار صمت بمعنی دہانی که روزهٔ خاموشی دارد و درینجا تلمیح ست بقصهٔ حضرت مریم چون حضرت عیسیٰ متولد شدند مردمان آنجا از روی تعجب استفسار احوال تولد مسیحا علیه السلام می نمودند و ایشان خاموش بوده هیچ نمیفرمودند زیرا که خاموشی در انوقت نیز از شرائط صوم بود پس آن روزه بنام ایزد حلت آلاه افطار فرمود و روزهٔ مریم عبارت ازان ست صائب گوید

ع هر که از نخل تمنا روزه مریم گرفت * نقل انجم در گریبانش چو عیسی ریختند *
هو ضمیر واحد مذکر غائب ست و اشاره بجناب عزت جل جلاله نیز ست گویند
اسمی از اسماء و حروفی از حروف و عبارتی از عبارات نباشد که اعدادش
بحساب جمل کبیر بوسایط چند راجع باسم هو نگردد و چون این مقام محل ایضاح
آن نیست ازان در می گذرد مؤلف در مقدمه شرح معمای نصیرای همدانی بتفصیل
نوشته هر که توضیحش خواسته باشد رساله مذکور را مطالعه نماید و گفته اند ازینجاست
که اول هر عبارت اسم هو می نگارند پس گویا هر اسم خاص از اسمای الهی که یمن
و برکتش مقتضی تحریر پیشانی ورق گردد در صورت ثبت آن زیب تسطیر یافته باید
باید دانست که حرف را که بعد از عبارت مسیح دم واقع است مفید معنی اضافت ست
و دهان مضاف و مریم غنچه مضاف الیه آن مقدم بر مضاف و این ضابطه فارسیان ست
که هرگاه حرف را افاده معنی اضافت کند مضاف الیه درانجا مقدم بر مضاف
بود چنانچه سعدی شیرازی فرماید ع کسانرا نشد ناوک اندر حریر * که گفتی بدوزند
سندان به تیر * و جائز ست که با وصف حرف را کلمه دیگر نیز مابین مضاف و مضاف الیه
مذکور فاصل افتد کما لایخفی علی المتامل و ازین عالم ست درین شعر عرفی شیرازی
ع بنگه باشم عقل کل را ناوک انداز ادب * مرغ اوصاف توازاوج بیان
انداخته * چه اوج بیان مضاف عقل ست ای ناوک انداز ادب مرغ اوصاف
ترا از اوج بیان عقل کل انداخته پس بنگه باشم و عزیزان که در تقریر این شعر
طرق بیگانه گزیده اند عبث زحمت کشیده اند و گاه کلمه دیگر مابین هر دو فصل
نبود چنانکه ع نخستین صف میمنه ساز کرد * ز تیغ اژدها را دهن باز کرد *

گاهی مضاف ومضاف الیه درمحل خود باشند وحرف را برین تقدیر البته بعداز مضاف الیه واقع شود چنانکه درمصرع ثانی این شعر ناصر علی سه عشرت ازدرد تو باشد جان غمناک مرا * شعله می بندد حنابر دست خاشاک مرا + پوشیده نماند که شبنم موصوف وشاداب صفت آن ومجموع مضاف ستائش مضاف الیه واقع شده وثنا معطوف بر ستائش وکاف وجمله ما بعد آن برای بیان صفت شبنم وشبنم مبتدا وراجع بجناب الخ خبر آن وبجذب استحقاق الخ متعلق براجع آه ومعنی فقره اینست که شبنم ستایش وثنا که بصفت گذائی ست یعنی از هوای بستان بیان بیچکد وبر گلبرگ زبان شعرا می نشیند بجذب استحقاق که در ذات آن شبنم ست طرف همچو جناب راجع می شود که بیانش می آید بدانکه مسیح دم صفت غنچه است باعتبار اینکه نگهت آن باعث راحت طبع ست گویا زنده می کند وخاموشی غنچه را بروزه مریم تشبیه نموده وصدای که از غنچه هنگام شگفتن بر می آید اسم هو اعتبار کرده گویا روزه خاموشی را باین اسم افطار نموده وفاعل کشوده او تعالی است که آنرا به بهار پیرا تعبیر نموده اینجمله تمام در صفت جناب ست بشرطیکه آن از عالم حضرت باشد کما هو الاصفت بهار پیرا باشد وحاصل معنی اینکه چنان بهار پیرا ست که در بیت المقدس گلشن دهان غنچه را که بروزه خاموشی بستگی داشت بکلمه هو کشوده ای باین کلمه گویا ساخته ومراد ازین آنست که صدائی که از دهن غنچه هنگام شگفتن بر می آید صدای محض نیست بلکه اسم او تعالی است که غنچه بهدایت او سبحانه بر زبان خود می آرد وخاموشی خود را بگرفتن این اسم رفع می کند پس چنین کسی همچو کرده ستائش وثنا استحقاق آن دارد که در شان او باشد وغیر او را سزاوار نبود قوله

وقامت سرو الف استقامت در غلاله لاله آل بصورت نفی ماسوی اثبات معنی
توحید شس نموده ش الف استقامت صفت سروست ای سرویکه استقامت
همچو الف دارد غلاله در برهان بکسر اول در عربی جامه را گویند که متصل به بدن باشد
وبعضی جامه را گویند که در زیر زره پوشند آل درختیست مشهور سرخ رنگ وبمعنی
سرخ مطلق چنانکه گویند شراب آل وجامه آل ورنگ آل رنگ سرخ صاحب گوید
ست ازمی بکن دو آتشه این رنگ آل را ۰۰ نفی ماسوی عبارت از لا اله است زیراکه
مراد از ان نفی ماسوی الله است بدانکه در بعضی نسخه غلاله لاله آل واقع ست و
در بعضی غلاله آل لاله در صورت اول آل صفت لاله اوست در صورت ثانی
صفت غلاله اما ثانی بهترست زیراکه از صفت غلاله هیچ مفاد بظهور نمی پیوندد و
لاله آل از عالم کل آل خود هست باید دانست که معنی این فقره بطریق معما مستفاد
میشود ومعطوف ست بر جمله ماسبق پوشیده نماند که در فن معما گاهی چیزی ذکر کنند
که حرفی از حروف بامفهوم آن تشبیه داشته باشد وازان حرف مذکور اراده نمایند
مثلا از سرو ونخل وقد وتیر الف واز ابرو نون واز دندان سین مراد
دارند وهکذا فی غیرها در ینصورت سرو الف استقامت عبارت از همان الف باشد
ودر عبارت بصورت نفی ماسوای دو احتمال ست یکی آنکه این عبارت صفت لاله باشد
پس در آخر لاله آل کسره صفت ضروریست ای لاله که بصورت نفی ماسوی ست واین
تشبیه ناقص ست چراکه بی لحاظ الف لاله را لا اله توان خواندن تقدیر غلاله عبارت
از قرب لاله بود حاصل معنی آن باشد که سرو که استقامت الف دارد نزدیک لاله که
آن بشکل لا اله است معنی توحید باری تعالی را ثابت نموده چه هرگاه قریب لاله الف سبز

لا الہ بظہور رسد اما تکلفی کہ در معنی غلالہ بکار رفتہ مستغنی از بیان ست چہ غلالہ در فن
معما گاہی مفید معنی تعریب گردد مگر آنکہ حرف اول و آخر کلمہ ارادہ نمایند چنانچہ از جامہ کما لا
یخفی علی ماہر فن المعما و باشد کہ ارادہ ظرفیت از ان بر روی کار آید چنانکہ در توجیہ
ثانی دریافت کنی ان شاء اللہ تعالی دوم آنکہ صفت نباشد بلکہ متعلق بعبارت
اثبات نمودہ بود و غلالہ اشارت باشد بظرفیت لالہ و مظروفیت الف و حاصل معنی
آنکہ لالہ در صورت نفی ما سوی کہ عبارت از لا الہ است اثبات معنی توحید نمودہ چہ ہر گاہ
الف در میان لالہ بیاید لا الہ بظہور رسد و این معنی مبنی ست بر اینکہ اغلب رسم باغبانان
آن بود کہ لالہ را بجہت زینت باغ پیرامون سرو و امثال آن بکارند یعنی سرو در میان
لالہ کہ حوالی آنست نیفتادہ بلکہ الف ست کہ لالہ را بصورت لا الہ گردانیدہ معنی
توحید او تعالی اثبات نمودہ و بر منصف پوشیدہ نیست کہ درین فقرہ بہتر ازین
توجیہی بدست آمدن ظاہرا دور از کار مینماید و از بعضی الف استقامت نیز
مسموع شدہ برین تقدیر معنی آن چنین باشد کہ الف لفظ استقامت کہ در راستی
مثل سرو ست در غلالہ لالہ در آمدہ و آن را بصورت لا الہ نمودہ اثبات معنی توحید
کرد اما بغیر از معنی معمای معنی فقرہ ہیچ صورت نمی بندد و اینطور معما ہر چند بسیار ست
و از زبان اساتذہ بر آمدہ اما ناقص ترین معماہاست و بہتر ہمان ست کہ معنی مقصود معما
بطریق رمز و ایما بوجہ احسن تعبیہ کردہ باشد چنانچہ از معماہای مولانا جامی و میر حسین
معمائی نیشاپوری و غیرہما ظاہر می گردد کہ ورای معنی مقصود لطف عبارت نیز نمک
مائدہ سخن ست قولہ مہد جنبانی نسیم مرحمتش اطفال غنچہ را بر گہوارہ گلبن در شکر
خواب بہاری کردہ ش اطفال جمع طفل و اضافت آن بطرف غنچہ کہ واحدست

از جهت اسم جنس بودن آنست که اطلاق آن بر واحد و زیاده ازان جائز است
چنانکه در گلستان اطفال شاخ را بقدوم موسم بهاری کلاه شگوفه برسر نهاده
و چنانکه لفظ دل در شعر حضرت شیخ علیہ الرحمہ ع بخشید حیات تن اگر آب
سکندر + دل زندگی از چشمۂ حیوان تو یابند + زیراکه در لفظ یابند ضمیر جمع بسوی
دل راجع نموده میتواند شد که اطفال بمعنی طفل باشد مثل عشاق بمعنی عاشق و
عجائب و ریاض و افلاک بمعنی عجیب و روضه و فلک فافهم شکر خواب بمعنی شادخواب
که خواب خوش باشد و خواب سحر را نیز گویند کما فی برهان قاطع و شکر خواب بهاری
خوابی که در بهار باشد و آن نهایت شیرین بود از جهته خوش آبی هوای موسم مذکور
صائب گوید ع فسانه ایست که خواب بهار شیرین است + و معنی فقره آنست که
طفل غنچه که برگهوارۂ گلبن در شکر خواب ست بسبب مهد جنبانی نسیم مرحمت او
و ظاهر ست که غنچه و گل را بر گلبن هم نسیم جنبش می دهد و شاید که نسبت خواب
بغنچه از جهت انقباض او باشد غنچه منقبض باشد و چشم نیز در خواب بند بود **قوله**
و گلاب افشانی شبنم ملاطفتش شوخ چشمان نرگس زار را از گران خواب غنچگی بیداری
شگفتگی بخشیده **ش** گلاب بمعنی عرق گل و در اصل آب گل ست قلب کرده گلاب
گویند و همین مشهور گشته اما آب گل نیز آمده چنانچه در بهار عجم ست باید دانست
که در بعض نسخه شبنم و در بعض شمیم واقع شده اول باعتبار رشحه است و دوم باعتبار خوشبو اما
ظاهر اوّل بهتر ست چه شبنم سوای چکیدن باعث شگفتگی گل نیز ست شوخ چشم
ستادۂ خیره نگاه هرکه بی آزرم ببیند نرگس بکسر کاف فارسی گلی ست معروف
چنانکه در برهان ست اما بفتح کاف نیز آمده حافظ شیرازی فرماید ع از رنگ رخت

نشان اطلس پسم ÷ ذ چشم خوشت حدیث نرگس پرسم ÷ صد روز نه بینیم نه پرسی نرگسم ÷ یکروز نه بینمت نه صد نرگس پرسم ÷ وشوخ چشمان نرگس زار عبارتست از گلهای نرگس چه نرگس زار چمنی که دران نرگس بسیار شگفته باشد وشوخ چشمان آن چمان گلهایش و اضافت آن اضافت تشبیهی ست چنانکه حقیقتش آینده در فقرهٔ عروسان تازه روی نوبهار الخ دریافت کنی انشاء الله تعالے وشوخ چشمی نرگس بلحاظ اینمعنی ست که همواره باز باشد و چون غنچه را بسبب انقباض شابهت به بند کردن چشم ست وشگفتگی را بوا کردن آن لهذا غنچگی را خواب وشگفتگی را بیداری گفته و اطلاق خواب گران از جهت بسیاری انقباض بود که در غنچه می باشد و هر چند این حالت عموماً در هر گل یافته می شود اما چون تشبیه نرگس بچشم نیز ست درینمقام نسبت آن به نرگس بر حسن لطافت افزوده ومعنی فقره آنست که گلهای نرگس که بخواب غنچگی مبتلا بودند شبنم ملاطفت او تعالی که هم ملاطفت باشد گلاب افشانی کرده ازان خواب گران بیدار گردانید و آن بیداری عبارت از شگفتگی اوست ومقررست که چون خواب بر کسی غلبه کند ومقصود بیداری او بود آب بر رویش زنند تا بیدار گردد **قوله** وشمیم مشکین نکهت هر نعت ومنقبت که بعطر سائی نسیم صبح خیز نفس از غنچه دهان ثنا پردازان دمیدن گیر و شایسته شمائل لاله سرخ محمدی و گلهای آل او که گل مهر نبوت جز بر گلبن بر و دوش نازنین او نشگفید و شبنم حدیث فرشته جز در نسترن سمع مقدس ایشان نچکیده **ش** بدانکه این فقره معطوف بر فقرهٔ حمد واقع شده ولهذا واو عاطفه در اول آن درست گردیده مشکین چیزیکه منسوب بمشک بود و استعمال آن در مطلق خوشبو نیز دیده شده حضرت شیخ فرماید

گرد رهش شود از نکهت گل مشکین تر * هر که از جلوهٔ رخسار تو از جا رفت *
اما در مشکین نکهت بمعنی اولست صبح خیز کسیکه هنگام صبح از خواب برخیزد وگاهی
عبارت از اہل عشرت نیز باشد خاقانی فرماید ؎ صبح خیزان کز دو عالم خلوتی
برساختند * خلوتی بر یاد می از خلد خوشتر ساختند * ونسبت سحر خیزی به نسیم
ازان ست که نسیم خاصتہً در سحرگاه وزد نظامی فرماید ؎ چو صبح سعادت
درآمد پگاه * شدم زنده چون باد در صبحگاه * ونسبت سحر خیزی بنفس ازینکه
سخن پردازی بیشتر بهنگام سحر اتفاق افتد بنا بر فیضان وقت مذکور وسخن گفتن
علاقه بنفس دارد پس این مجاز باشد ودمیدن بمعنی رستن ور ویدن وطلوع
کردن ووزیدن باد ست واطلاق آن بمعنی پیمین بر شمیم ونکهت نیز آمده بلفظ شمیم
چنانکه فی ما نحن فیه وبلفظ نکهت در شعر ظهیر الدین فاریابی ؎ نسیم لطف
تو درباغ دامنی افشاند * دمید نکهت عنبر ز طرهٔ شمشاد * وشمائل بمعنی عادتها
چنانکه در منتخب ست وبمعنی شاخهای درخت نیز آمده چنانکه بعد ازین معلوم
شود ومهر نبوت نقشی که بر کتف مبارک حضرت ختمی پناهی صلی الله علیه وسلم بود
ملاطغرا گوید ؎ چو این مهر نقش نبوت گرفت * شباهت بمهر نبوت گرفت *
ملا شیدائی هندی ؎ ذات تو بود صحیفهٔ کون که کرد * از روی ادب مهر خدا
بر پشتت * هرچند شعر ملا کاتبی ماخذ شعر مذکورست اما انصاف آنکه شعر مذکور
از شعر کاتبی بهترست وهو هذا ؎ نبوت را تو ئی آن نامه در پشت * که از تعظیمش
آمد مهر بر پشت زیرا که کاتبی نبوت را نامه قرار داده ومهر که بر پشت حضرت رسالت
پناهی بود بر پشت آن تجویز کرده وشیدا خود حضرت را صحیفه گفته ومهر بر پشت

حضرت خود بوده فافهم بر تهمینی تن و بدن و سینه و پستان زن جوان و آغوش و کنار
و بغل کما فی برهان بدانکه این فقره بترتیب فقره حمد واقع شده و بسیج قرینه‌اند ست
نرفته تفصیلش اینکه شمیم مشکین نکهت مقابل شبنم شاداب است و هر نعت و منقبت مقابل
هر گونه ستایش و ثنا در حمد دو لفظ واقع شده یکی ستایش و دیگر ثنا در ینجا نیز دو لفظ آمد
اول نعت و دوم منقبت هر چند در انجا هر دو مترادف است و اینجا آنچنان
نیست اما مقابله باعتبار لفظ خوبست و فقره احمد کاف اخفت است
مبطر سائی الخ مقابل اذهوای روح پرور الخ و شایسته آنچه مقابل
داج الخ و هر دو فقره لائق لقمه بهر دو فقره مسطور که در حمد است
اما فرق اینقدر ست که آن هر دو هم در حمد ست و این هر دو یکی در نعت و دوم
در منقبت بر تقدیریکه در فقره ثانی ایشان ضمیر جمع باشد اما اگر لفظ او ضمیر واحد بود
این هر دو در نعت باشد بقرینه هر دو فقره سابق بدانکه هر نعت البته خاص
نسبت بآنحضرت صلعم دارد اما قول فرشته خواه نسبتش بحضرت رسالت پناه بود
خواه بآل خبر دعای محض نیست پوشیده نماند که لفظ آل هر چند مراد ازان معنی
اولاد است اما بمعنی سرخ مقابل لاله سرخ مقابله خوبیست چه اول لاله سرخ گفته
و بعد ازان گلهای آل نظر بمعنی دوم گلهای سرخ بمقابله لاله سرخ واقع شده و حق
آنکه این کمال لطافت بهم رسانیده و لفظ محمد در اینجا علم نیست بلکه بمعنی حمد کرده شده است
و لهذا یای تنکیر در آخر آن آمده و معنی علم بطریق ایهام دست داده کما لا یخفی
و چون معنی فقره از غایت وضوح حاجت بیان ندارد ازان دست می کشد
پوشیده نماند که شایسته شمایل لاله سرخ بمعنی شایسته شمایل بودن لاله سرخ است

چه در بعض مقام معنی مصدری بدون تحتانی نیز مستفاد می گردد و حقیقت آن آینده
در تعریف حوض در لفظ افضل الاشکال دریافت کنی انشاء الله تعالی قوله ابعد
گلچین اندیشه را از چمن پر گل تخیل نرگس حیرت این نکته می شگفندش باید دانست
که لفظ بعد عربیست هرگاه مضاف آن محذوف بود دو صورت دارد یکی آنکه نسیا
منسیا باشد درین صورت هم معرب باشد دوم آنکه معنوی باشد درین صورت
مبنی باشد علی الضم نه فارسیان هرگاه مضاف الیه آن موجود در لفظ بود
بحسب ضابطه خود کسرهٔ آخرش دهند و اگر در لفظ موجود نبود آخرش را موقوف
خوانند مثلا پس از گزارش حمد و نعت گویند که بعد چنین گوید فلانی و این بنا بر
آنست که آخر کلمات فارسی در اصل ساکن باشد و آنچه گاهی متحرک گردد بسبب
آن عوارضی ست که بآن لاحق شود مثل اضافت کسره صفت و واو عطف
والحاق ضمائر متصله که شین و ت و میم باشد و کاف تصغیر و های مخفی و اتصال
حرف رابطه و غیر آن مثل اسپ من و اسپ خوش رفتار و اسپ و فیل و این
در نظم خوب ظاهر شود و اسپش و اسپت و اسپم و پسرک و دخترک و رفته و آمده در
افعال و پیاله و نواله در اسما و جامست و نامست و لهذا الفاظ عربیه را نیز هرگاه
در کلام خود استعمال کنند موقوف الآخر خوانند چمن پر گل تخیل مشبه مشبه به
و پر گل باعتبار آن گفته که چمن خیال گاهی از بهار خالی نباشد زیرا که هرگاه تخیل
کنند هرچه در اراده باشد در خیال موجود شود چنانکه صائب گوید ؎ در موسم خیال
بهارست چار فصل ✽ بلبل بچتر گل نهد زیر بال را ✽ نرگس حیرت از قبیل اداء
اما تشبیه حیرت نرگس بدو وجه است یکی آنکه نرگس را تشبیه بچشم نمایند و حیرت

جزو چشم نباشد و دیگر آنکه در حیرت چشم باز ماند و صورت نرگس مشابه بچشم متحیرست
کما لا یخفی و حاصل معنی فقره اینکه گلچین اندیشه را که عبارت از ذات اندیشه است
از چمن تخییل نرگس حیرت این نکته می تنگ کند ای اندیشه را از تخییل حیرت این معنی
دست میدهد که بیانش می آید **قوله** که بادیه پیمایان مراحل عرفان را بازیچه نقوش
گوناگونست که از سطح سیراب هیولائی بر حباب دیده تماشائی موج جلوه میزنند
ش باید دانست که این فقره و فقره لاحق از مشکلات این نسخه است هر چه از
مطلب یابس در ذهن ناقص فقیر مؤلف میرسد بهدیه بزم احباب می نماید باید دانست
که بادیه پیمایان مراحل عرفان عبارتست از اهل عرفان و قید ایشان با بیرا
آنست که ایشان اکمل افراد موجودات اند و فی الحقیقت دیدن دیدن ایشانست
که از تماشای هر چیز پی بحقیقت برند و همچنین در قوله نظارگیان سر کوی ایقان در
فقره لاحق هرگاه اکمل افراد را بیان نمود حاجت به بیان کمتر آنها نماند پوشیده نماند
که حرف را که بعد از مراحل عرفان واقع ست علم مفعولیت نیست بلکه مفید معنی
اضافت ست و دیده تماشای صفت و موصوف بجملگی مضاف واقع شده بادیه پیمایان
مضاف الیه و ترتیب عبارت چنین ست که بازیچه نقوش گوناگون هست که از
سطح سیراب بر حباب دیده تماشای بادیه پیمایان مراحل عرفان موج جلوه می زند و
کلمه باز درینجا زاید محض برای تحسین کلام واقع شده مانند لفظ دیگر در فقره ثانی کما سیجی
این نقوش گوناگون عبارت از کائنات ست هیولی ماده و آنرا سطح سیراب قرار داده
و در بعض نسخه بجای سیراب سراب نیز واقع شده و سراب ریگی ست که از دور چون
آب درخشد و تشنه در آن فریب خورد اما من حیث المعنی بهتر اول ست تماشا در اصل

از شی ست بمعنی رفتن فارسیان بمعنی دیدن استعمال کنند و بالفظ کردن مستعمل ست اما گاہے بلفظ دیدن نیز واقع شده وحدت گوید ؎ آنچنان رفت دل از خود که نمی گردد باز ؛ تا بخلوتکدهٔ خویش تماشای که دید ؛ و این در کلام میرزا بیدل علیه الرحمه نیز واقع شده ازین شعر کنایه که درین باب بر میرزا مذکورست مرتفع می شود تماشای بیای نسبت بمعنی بیننده و تماشا کننده و باید دانست که تماشای صفت دیده است نه مضاف الیه آن و حاصل معنی این که این نقوش گوناگون که از سطح تر و تازه ماده برآمده بر دیدهٔ تماشاگر اهل عرفان جلوه می نمایند چه نقش اندای بدین خوبی و نیکوئی چه چیز اند و ظاهرست که چون شی غریبی بنظر آید البته موجب استعجاب گردد قوله و نظارگیان سرکوی ایقان را دیگر این چه تماثیل زنگارنگ ست که اعجوبه نمای نامیه از پرده خیال ماده صورت نمود می دهد ش نظاره بفتح نگریستن بچیزی و بتشدید نگرنده چنانکه در منتخب ست و فارسیان بمعنی بیننده مخفف نیز استعمال کرده اند خاقانی گوید ؎ مائیم نظارگان غمناک ؛ زی حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک ؛ بمعنی اول اشد هم عرفی گوید ؎ نظارهٔ چهرهٔ حسود ست ؛ وجه غشیان آفرینش ؛ باید دانست که نظارگی مرکب ست از نظاره و یای نسبت و کاف فارسی آن موافق ضابطه فارسیان ست که هرگاه کلمه را که آخرش هاے مختفی باشد بالف و نون جمع نمایند یا یای مصدری لاحق کنند های مذکور را بکاف فارسی بدل نمایند مثل بندگان و پرستندگان و بندگی و پرستندگی و ضابطه مذکور در صورت الحاق یای متکلم که فارسیان در کلام خود به تتبع عرب بطریق تصرف آورده اند نیز یافته شده نصیرای همدانی در رقعه که بمظفر حسین کاشی نوشته

گویند کہ صاحب الطبیعۃ النقادہ والقریحۃ الوقادہ والفطنۃ العالیہ والفطرۃ الجالیہ
نورچشمی ملاذمی مخدوم زادگی مستغنی الاوصافی الخ باید دانست کہ حرف را درین فقرہ
بمعنی برای ست چنانکہ درین شعر خاقانی سه میخ زری از پی بہار را + مر حلقۂ درع
مصطفی را + واین تماثیل زنگارنگ مثل نقوش گوناگون کہ گذشت اعجوبہ لیسا
بازیگر کہ صورت عجیبہ می نماید پردۂ خیال پردہ کہ بازیگران درمیان حائل کنند واز
اندرون آن اشکال گوناگون برمی آرند چہ خیال بمعنی صورتیست کہ بازیگر نماید
نصیح گنجوی سه برآنم کہ این پردہ خالی کنم + درین پردہ جادو خیالی کنم +
خاقانی سه در پردہ دل آمد دامن کشان خیالش + دل شد خیال بازی در
پردۂ وصالش + حکیم اسدی سه چہ چابک دستی ست بازی سگال + کہ در
پردہ داند نمودن خیال + پردۂ خیال مشبہ بہ و مادہ مشبہ و وجہ شبہ برآمدن چیزہا
از مادہ و قید سرکوی غالبا برای آنست کہ بازیگران بیشتر در راہ بازی کنند و تماشائیان
بر سرشان جمع شوند و قید نظارگیان سرکوی ایقان کہ عبارت از اہل عرفانست
بطریق اول ست کہ گذشت وحاصل معنی آنکہ صورتہای زنگارنگ کہ اعجوبۂ خیالی
نامیہ بجہت تماشای ارباب ایقان از پردۂ خیال مادہ برمی آرد آیا چہ صور
گوناگون اند واین فقرہ ہم در تحت استعجابی ست کہ اول مذکور شدہ باید دانست
کہ در بعض نسخہ نموست کہ لفظ عربی ست وآن بضمتین وتشدید واو بمعنی افزائش
کردن برآمدن گیاہ از زمین وبالیدن آن کذا فی منتخب و در بعض نمود حاصل
بالمصدر از نمودن بمعنی ظہور وجلوہ گری مناسب پردہ نسخۂ دوم ست ومناسب
مادہ دگنہا کہ تماثیل رنگارنگ عبارت ازان ست نسخۂ اول ست بتقدیر نسخۂ دوم

صورت نمود میده بمعنی نمودار می کندست یعنی این تماثیل رنگارنگ را از پردۂ خیال که عبارت از ماده است نمودار می کند و بر تقدیر نسخۂ اول جنبش اینکه از پردۂ خیال یاماده صورت روئیدگی و بالیدگی میدهد ای از ماده میرویاند و بالیده میگرداند یا انا برست که من حیث المقام نمود بمعنی نسخۂ دوم از نمو بهترست و ماده و صورت از مناسبات آن قوله طوطی فلک را از یک بیضۂ زمین چندین فرخ نازنین اینچه سیمیا شش کلک را درین فقره بمعنی اضافت ست و مضاف الیه آن بیضه و اضافت در بیضۂ زمین تشبیهی ست که جمهور آنرا بیانیه گویند فرخ به تشدید خجسته و مبارک فرخ بفتح اول و سکون دوم چوزۂ مرغ کذافی زبدة الفواید و در فرخ فرخ قلب صفت واقع شده و نازنین صفت بعد صفت هر چند بالعکس نیز می تواند شد اما ترکیب مذکور از فصاحت می افتد و اینطور ترکیب در فارسی شائع ست مثل رنگین گلهای طرب افزای گلهای رنگین طرب افزا و امثال آن نظر بفقرۂ ثانی که در صفت گلها واقع شده مناسب می نماید که درین فقره مراد از فرخ نازنین سبزه باشد و لفظ طوطی نیز بهمین دلالت دارد چه از بیضۂ طوطی جز طوطی پیدا نشود و آن سبز رنگ بود نه برنگ دیگر بدانکه نسبت فلک بطوطی بسبب سبزی رنگ ست و هم باعتبار آنکه چنانکه جانور بیضه را در زیر میگیرد همچنان آسمان زمین را در میان گرفته است و همچنین زمین را باعتبار استداره به بیضه تشبیه داده و نیز به سبب آنکه چنانکه بیضه در زیر سینۂ جانور باشد زمین در جوف آسمانست سیمیا علم نیرنجات ست پوشیده نماند که چون از یک بیضه جز یک بچه بر نمی آید لهذا تعجب کرده میگوید که اینکه از بیضۂ زمین فرخ متعدد ظهور میکند این چه سیمیاست و ذکر سیمیا از برای آنست

که از علم نیرنجات براختراع چیزیکه بر حسب عادت ممکن نباشد قادر و توان شد
قوله واکسیری آسمان را از یک بوته گل این همه زر و سیم اینچه کیمیاست ش
اکسیر بکسر اول و ثالث بر وزن دلگیر کیمیا را گویند و آن جوهریست که گدازنده
و آمیزنده و کامل کننده یعنی مس را طلا می کند و ادویه مفیده فائده مند
و نظر مرشد کامل را نیز بمجاز اکسیر گویند کذا فی برهان و اکسیری بیای نسبت
یعنی کیمیاگر چنانکه ظهوری گوید ؎ همه سعی آفتاب اکسیری + پیش جودش
هنوز تقصیری + بوته ظرفیکه گل حکمت کرده طلا و نقره دران گدازند فی برهان
و بوته گل اینجا عبارت از زمین است اینهمه یعنی این مقدار و این بسیار مستعمل
است چنانکه گوید ؎ شب همه شب بیاد تو خواب نمیبرد مرا + اینهمه گریه میکنم آب
نمیبرد مرا + این همه زر و سیم عبارت از گلهای سرخ و زرد و سفید است
چه زر را سرخ و زرد هر دو گفته اند هم در فارسی و هم در عربی چنانکه زر سرخ را
طلای احمر گویند و زرد خود باشد و سیم باعتبار سفیدی رنگ بعض گلهاست و حاصل
معنی اینکه کدام کیمیاست که این همه زر و سیم از یک بوته گل که عبارت از زمین است
حاصل میشود سبب تعجب اینکه از عمل کیمیا همین متعارفست که از بوته وقت
برآمدن زر سیم حاصل نمی شود و وقت وصول سیم زر بر نمی آید و از زمین می آید
یا اینکه اینچه کیمیاست که از یک بوته گل اینقدر زر و سیم حاصل می شود چه از بوته
متعارف بتوسط کیمیای مشهور انچه حاصل می شود قدری میباشد نه اینقدر
قوله مشاطه حسن آفرین فروردین برگوش و گردن عروسان تازه روی
نوبهار زیور ریاحین و از بار آئینی نه بسته که به تماشا ایستادن آسمان فصیل فصل

ما بستان در راه غارتیان خزان کشد شش مشاطه بالفتح وتشدید شین زنی که شانه
گیسوی کسی را وکسیکه عروس آراید وچنین ماشطه کذا فی منتخب وفارسیان این کلمه را
مخفف نیز استعمال کرده اند چنانچه ازاین هرسه شعر امام خاقانی علیه الرحمۃ ظاهر است
سه سرچو مشاطگان زده بر رخ سیب خالها + سیب برهنه ناف بین نافه زدم
ازمعطری + خال زغالیه نهد نرگس و روی سیب را + خال زخون نهاده لاله است
مشاطه فری + طفل مشیمه رزان بکر مشاطه خزان + حامله بهار ازو باد عقیم آذری
فروردین نام ماه فارسیان ست وآن مدت ماندن آفتابست در برج حمل فروردین
بدون رای مهمله ثانی نیز آمده باید دانست که مشاطه مضاف وفروردین مضاف الیه
وحسن آفرین که صفت مشاطه است فصل ست مابین مضاف ومضاف الیه
چه در فارسی فصل درمیان مضاف ومضاف الیه بسیار است وآن غالباً
صفت باشد یا صیغه امر اگر ترکیب فاعلی واقع شده باشد مثال چنانچه فی مانحن
فیه وعروسان تازه روی نوبهار ودایه مهر سرشت اردی بهشت کما سیجی
ومثال دوم چمن آرای محبت وشمع افروز مودت ای آرایندۀ چمن محبت وافروزندۀ
شمع مودت وگاهی سوای این هردو نیز فصل واقع شود چنانکه در فقرۀ پنجم رقعه
به تلخی جان داده اندیشه آزردگی آه چه مقصود آنست که جان داده به تلخی اندیشه آزردگی
اما می تواند که تلخی مضاف باندیشه نباشد ومعنی آن چنین بود که فلان در اندیشه
آزردگی بازوی قاتل جان را به تلخی داده برین تقدیر از مانحن فیه نباشد وحقیقت
واقع شدن فصل در تراکیب فارسی در رسالۀ حل مقامات نسخه جواهر الحروف
به تفصیل مرقوم گردیده اگر احتیاج بر بسط این مطلب باشد رسالۀ مذکور را مطالعه نماید

عروسان تازه روی نوبهار عبارتست از درختان و نونهالان بطریق استعاره و اضافت آن بسوی نوبهار اضافت عهدیست چنانکه در گیسوان دیده که مژگان باشد و استخوان خیال و استخوان علم ای استخوان شخص خیال و شخص علم سے افسر د آتش دل آب سرشک ماند + بر گیسوان دیده خضاب سرشک ماند سے بتوصیف تان جهان نوال + کنم مغز در استخوان خیال + ع عقل تو مغز جوهر کل استخوان علم چنانکه خان تحقیق نشان سراج الدین علی خان آرزو تخلص در رساله عطیه کبری بتفصیل نوشته اینطور اضافات در فارسی بسیارست مثل نیزهٔ آفتاب و زبان قلم و دهن دوات و چشم نی که اول شعاع آفتاب دوم نوک قلم و سوم و چهارم سوراخ دوات و نی و همچنین ست نازنینان گلشن که عبارت از گلهاست در فقرهٔ لاحق ریاحین جمع ریحان بمعنی شاه سپرغم و این اسم جامع ست گلهای خوشبو را همچنانکه در زبدة الفواید ست و در منتخب آورده گیاهی که آن را سپرغم گویند و هر گیاه خوشبو نیز مولف گوید که در هر دو قول فرق گیاه و گل ست و در شعر نظامی از این جنس معلوم می شود سے ریاحین بستان شود ناپدید + در باغ را کس نجوید کلید + زیرا که تخصیص سپرغم درین شعر لغوست و در ملخص نفیه هم بمعنی گل خوشبوست مطلق کما لا یخفی بر لطیف وجه تسمیه ریحان بسپرغم آنست که چون بواسطهٔ خوشبو تقویت دل می کند گو تیا سپریست برای غم کما فی الرشیدی از بار بالکسر بمعنی روشن کردن چراغ و شگوفه آوردن درخت و گیاه و بفتح شگوفه باده همچنین از اهیر اما درین مقام بفتح ست بقرینه ریاحین فصل تابستان فصل گرما و چون خزان در گرما باشد گویا مانع خزانست

ولہذا آنرا فصیل گفته و در غارتیان خزان اضافت بیانی ست و مراد ازان خزان است
باید دانست هرگاه که تماشائی و هنگامهٔ غریبی در راه بنظر درآید مردمان در راه بمیل
دیدنش از رفتن باز مانند و استاده شوند و نیز تغییر فصول از گردش آسمان
می باشد هرگاه فلک از حرکت باز ماند در فصلی که بوقت مذکور باشد تغییر نیفتد و فصل
که بوده باشد برقرار ماند محصل معنی فقره اینکه بمشاطگی ماه فروردین درختان و نهالان
زمانه بزیور ریاحین و ازهار چنان آرایش یافته اند که آسمان بجهت تماشای خوبی
آنها از سیر باز ایستاده فصل گرما را که هنگام شگفتن بهارست در میان خزان که
غارت بهار می کند فصیل خواهد نمود تا خزان درین بهار نیاید چه هرگاه آسمان
از سیر باز ماند منع خزان و قرار بهار بضرور شود پوشیده نماند که درینجا ذکر لازم
و اراده ملزوم ست چه منع خزان که برقرار ماندن بهار باشد لازم عدم سیر آسمان
ست درحالت بهار و مراد ازان توقف آسمان ست بجهت تماشای آنها و این
بسیار بلاغت دارد کما لایخفی **قوله** و دایهٔ مهرسرشت اردی بهشت زلف و کاکل
نازنینان گلشن را برطرف عارض دل آرا بدرستی نشکسته که باریکی نظر باز آفتاب
رقیبان شب و کواکب را سیر بچشمی زیر سنگ زمین ننهدش اردی بهشت
بضم اول نام ماه دوم از سال شمسی و آن بودن آفتاب ست در برج ثور و
نام فرشته هم ست که محافظت کوهها کند و تدبیر امور و مصالح
ماه اردی بهشت بدو تعلق دارد و دایهٔ اردی بهشت باضافت
بیانی ست نازنینان گلشن عبارت از گلها ست چنانکه گذشت و زلف و کاکل
را بگلها هیچ نسبت نیست و نه چیزی در گلها باشد که آن را بزلف تشبیه توان کرد

اما چون آنرا نازنین گفت زلف برای او ثابت نمود بدانکه حرف را ما بعد نازنینان گلشن بمعنی اضافت ست مضاف آن عارض و مضاف الیه آن نازنینان ای برطرف عارض دل آرای نازنینان گلشن راه شکسته بمعنی خم داده چه شکستن بمعنی خم دادن نیز آمده محمد قلی سلیم ست بیت نسیم که آن زلف تابدار شکست ٭ نخورده آب سپاهی زیکسوار شکست ٭ و ذکر درستی و شکسته از صنعت تضاد ست کانرا طباق و مطابقت نیز گویند باریکی بمعنی باریک بودن و باریک کسیکه مردم را برای انجاح مرام بخود بار دهد محمد اکرم عبدالرزاق ملتانی شارح گلستان در شرح این لفظ در عبارتی که در تعریف وزیر پادشاه سعدبن زنگی واقع است و آن اینست نثر اتفاقا آل پارس باریک فخر الدوله والدین الخ نوشته باریک آنکه خلق را بانجاح مرام خود بدید و بار باریک مرکب ست از بار بمعنی راه و بک که در ترکی بفتح بمعنی امیر و صاحب ست کذا فی المدار و پیداست که مدار کار عالم وزیر می باشد انتهی کلامه و عبدالرسول شارح نسخه مذکور ترجمه آن امیر بار بقول شیخ نورالحق دهلوی از شرح قرآن السعدین نقل کرده و مآل هر دو یکی ست نظر باز عبارت از عاشق و این لفظ بدین معنی بسیار آمده چنانکه مصنف در تعریف فواره و حباب گفته نثر حباب با برنگ فاخته با سرو روان فواره در نظر بازی و ظهوری در پنج رقعه گوید نثر چه خونبهاکه از رشک کامیابی حلقه بگوشان وصال حاضر و نظر بازان بی زحمت اغیار برروی یار ناظر می آشامد و اضافت در نظر باز آفتاب بیانیست و در شرم چشمی اضافت با دنی ملابست و این بعینه مثل دست تغابن و دندان تاسف ست چنانکه گویند پشت دست بدندان تاسف گزیدم یا دست تغابن برهم زدم چون تغابن باعث برهم زدن دست

و تاسف سبب بدندان گزیدن پشت دست شده و دست و دندان را به تعاون
تاسف مضاف کرده و حاصل فی مانحن فیه اینکه سرفلان به سبب بچشمی زیر سنگ
نهاده و سر زیر سنگ نهادن نوعی از تعذیب ست و محصل معنی فقره آنست که
اردی بهشت ماه که مثل دایگان آرایش می کند نازنینان گلشن را که کنایه از گلهاست
چنان آراسته و زلف را بر عارض آن نازنینان بطوری تاب داده که آفتاب و کواکب
همراه و عشق خواهند ورزید و بتاریکی ای سرداری آفتاب سه کواکب را بسبب بچشمی
شان بجهت تعذیب در زیر سنگ زمین خواهد نهاد و این بمقتضای رشک ناشد
و ظاهرست که هر که سرداری و امارت داشته باشد در هیچ امور با کهتر خود تاب مساهمت
نمی آرد و چون در روز کواکب زیر زمین روند گوئیا آفتاب بنا بر همین معنی کذا و کذا
کرده قوله نظاره این حور و شان حجله غیب که بجلوه انگیزی تجلیات جمال بصد هزار
غنج و دلال از کوه قوت سر بفضای فعل بر کرده اند بالغ نظری را سزد که تراکم غبار
این کثرت که ذرات مبثوثه جو امکان اند و بفیض پرتو خورشید حقیقت در رقص
ظهور آمده شعاع باصره بصیرتش را از مشاهده جانانه یگانه وحدت نقاب ارتیاب
نبندد نظاره بالفتح نگریستن و تحقیق آن بیشتر گذشت حجله بفتحتین خانه که برای
عروس بیارایند از جامه و مانند آن و فارسیان بسکون جیم استعمال نمایند حتی که
بحرکت آن هیچ جا بنظر نیامده مخلص کاشی گوید ؎ هست گر نامهٔ اعمال ترا حسن قبول
خلوت خواب کم از حجلهٔ دامادی نیست ✤ عرفی ✤ حجله گل بهر من بستند و من چو سرو آزاد
گلستان میرفتم اما آنچه بضم اول شهرت دارد از جمله اغلاط فاحشه است بدانکه در بعضی
نسخه حجله نشین غیب و در بعضی نسخه حجله غیب واقع شده در صورت اول کسره در حور و شان

برای صفت باشد و در صورت ثانی اضافت بادنی ملابستای بمحض اینکه در غیب
بوده اند آنها را بسوی آن مضاف نموده ازان قرار داده وصفت حجله نشینی غیب بگاهها
یا اضافت آن بسوی حجله غیب باعتبار ما تقدم ست و این بعینه بدان ماند که شخصی
ایرانی مولد در هند آمده توطن کرده باشد چون ازان تعبیر کنند ایرانی گویند نه هندی
چون گاهها از عدم رسیده اند باین نسبت حجله نشین غیب یا حوروشان حجله غیب
گفته ولهذا در صفت آنها آورده که بجلوه انگیزی تجلیات جمال سر از کوه قوه بفضای
فعل بر کرده اند آه بدانکه بای موحده در بجلوه بمعنی برای ست و ترکیب جلوه انگیزی
تجلیات مثل حجله نشین غیب ست و انگیزی فصل ما بین مضاف و مضاف الیه درین
صورت فاعل جلوه انگیزی حوروشان خواهند بود و جلوه مضاف تجلیات ای
برای انگیختن جلوه تجلیات جمال و میتواند شد که برای سبب باشد درین صورت
نسبت فاعلیت بطرف تجلیات باشد ای بسبب جلوه انگیز بودن تجلیات
جمال آه و مراد آنست که چون تجلی جمال اقتضای آن می کند که جلوه باید کرد لهذا از
قوه بفعل آمده اند و فرق در میان این هر دو توجیه دریافتنی ست فافهم غنج بضم
و فتحتین کرشمه و ناز کذا فی منتخب و دال در منتخب بمعنی ناز ست پوشیده نماند که در بعضی
نسخه کوه قوه و در بعضی گو قوه و گو بفتح بمعنی مغاک ست بهر تقدیر بمقابله فضا یافته
می شود چه فضا بالفتح فراخ بودن مکان و ساخت خانه و زمین فراخ کذا فی
منتخب و باینمعنی هم مقابل کوه است و هم مقابل مغاک زیرا که فراخی در دشت ست
نه در کوه چنانکه میرزا بیدل گوید ؎ صدا را کوه هم دشتی ست جولانگاه آزادی
سرشک از نارسائی دشت را کهسار می بیند + و همچنین در مغاک هم فراخی نباشد

اما اینقدر هست که مناسب سر بر کردن گو بمعنی مغاک ست هر چند کوه بمعنی جبل
نیز به تکلف است می آید بالغ نظر کسیکه نظرش بسیار رسا باشد سر زد بمعنی می سزد
و در بعضی بجای سزد لفظ حلال واقع ست و مآل هر دو واحد ست چه فارسیان
لفظ حلال هم بهمین معنی استعمال کرده اند عرفی شیرازی میگوید ؎ تیغ زبانش
فگند بر سر هم مهر و ماه ٭ شهرت او را حلال ملک عجم داشتن ٭ تراکم بر هم نشستن
و گرد آمدن فی منتخب این کثرت بیشتر اشارت بدنیا باشد و شاید که درین مقام عبارت
از گلها نیز بود که حور و شان هم تعبیر ازان ست و توجیه آن بباید مبشوشه پراگنده جو
بالفتح و تشدید واو میان زمین و آسمان و هوای آن و زمین نشیب کذا فی
منتخب اما مناسب مقام اول ست امکان مصدر ست و مستعمل ست بمعنی ممکن
که عبارت از دنیاست خورشید حقیقت عبارت از ذات باری جل و علا است
بدانکه در بعضی نسخه فقط رقص و در بعضی قص ظهور واقع ست و مآل هر دو یکی ست باصره
قوت بینائی بصیرت بمعنی بینائی و یقین و زیرکی فی منتخب و درینجا مراد از باصره
بصیرت بینائی یقین ست جانانه بمعنی معشوق ست ظاهرا مرکب ست از جان و آنه
که یکی از کلمات نسبت ست و جناب خیر المحققین در شرح دیوان حافظ درین
بیت ؎ نصیحت گوش کن جانان که از جان دوستر دارند ٭ جوانان سعادتمند
پند پیر دانا را ٭ فرموده که ایراد بلفظ جمع در خطاب معشوق واحد بجهت نازل گردانیدن
آن معشوق ست بمنزل چندین جان شاعری گفته ای جان من جانان من یکشب بیا
مهمان من ٭ مؤلف گوید ازین معلوم می شود که جانان از قبیل الفاظی ست که
جمع را برای شخص واحد بنا بر تعظیم و عظم جثه آن ایراد می کنند چنانکه در رسائل

نوشته اند پس پای آن را نده بود اما بهتر آنست که گویم جانان مرکب از جان و آن که کل نسبت ست وجانانه از جان و آنه چنانکه تحریر یافت وجانانه یگانه وحده عبارت از واجب تعالی ست ارتیاب ذو تحجب در شک افتادن باید دانست که حرف را مابعد بصیر کش بمعنی بر است واین در کلام اساتذه کثیر الوقوع است نظامی گوید بدو جنبه از ما بر کینه را * قلم در کش رسم دیرینه را * وحرف از ماقبل مشاهده غالب آنست که بمعنی در ست چنانکه درین مصرع * ع * کادیم از چهل روز گردد تمام * یعنی در چهل روز و محصل معنی این فقره آنست که نظاره این گلها که برای جلوه انگیختن جمال خود یا بسبب جلوه انگیز بودن جمال خود بصد هزار ناز و کرشمه از قوه بفعل آمده اند آن بالغ نظر را سزاوار است که هجوم این غبار کثرت که عبارت از همان گلها وآنها چنین اند که در هوا امکان ذراتی اندپراگنده وبه پر توفیض الهی در رقص آمده وآن رقص ظهور اشیا نست در وقت دیدار او تعالی بر بینای یقین او پرده مناسب نه بندد ای دیدن این گلها آن کی را سزاوار است که اینها که بمنزله غبار اند بر بینای یقین او پرده نشوند ودر ریب شک انداز ندتا از مشاهده جمال او تعالی محروم نماند وفایده بالغ نظری اینست که تراکم غبار مضر بینایی نیست هرگاه اینقدر غبار که این کثرت عبارت ازان ست نظر او را مضرت نه بخشد ظاهر ست که بینایش بچه مرتبه رسائی داشته باشد اما پوشیده نماند که اینمعنی متصوفانه است وچندان حسب المقام مناسب نمی نماید زیرا که مقام مقتضی تعریف گلهاست واین گفتگوی پندامیز را درین معنی مدخلی نیست فقیر چنین بهتر می داند که گفته شود این جور وشان از بسکه جمال بغایت دارند وتیزی حسن ایشان باقصی غایت ست دیدن ایشان

باینقدر بینائی ممکن نیست نظارۂ اینها بالغ نظری را سزاوارست که باآنکه کثرت غبار ریست واین همه هجوم دارد درهنگام مشاهدهٔ ایزدی بر بینائی بصیرت او پردهٔ شک نبندد زیرا که هرکه چنان بینائی داشته باشد که این همه غبار باعث نقصان بینائی او نشود وازمشاهدهٔ جمال هیچو یگانهٔ وحدت که حد فروغ جمال او ظرف بیان برنمی تابد باز ندارد و در شک نه اندازد پس ظاهر است که چه قدر بالغ نظر خواهد بود بدانکه هرگاه چیزی خوب در نظر کسی بیاید البته او در شک خواهد افتاد وحقیقت آن چیز گاهی دریافت نخواهد شد چون کثرت باعث آنست که مردم را در ریب و شک انداز د وحقیقت رب جلیل بخوبی چه مدرک نشود لهذا آنرا الغبار تشبیه نموده وحاصل این تقریر آنست که هرکه این قدر نظر بالغ داشته باشد او را سزاوارست که مشاهدهٔ اینها نماید وگرنه تاب دیدار اینها که بآن حسن وجمال اند صورت امکان ندارد درین صورت مبالغه که در جمال گلها صورت می بندد ظاهرست پس کثرت درین تقریر کنایه باشد از علایق دنیا ومی تواند که چنین گفته شود که دیدن اینها کسی را سزاوارست که با همه این غبار در جمال اینها وجمال آلهی فرق تواند کرد و بسبب بالغ نظری در شک وریب نیفتد که مگر جمال او تعالیٰ وجمال گلها کدام ست اما رکاکت این توجیه پوشیده نیست هرچند ارتکاب اینهمه توجیهات منجر بکفر می گردد اما چون در اغراق منشیانه ومبالغه های شاعرانه ازان گریز نیست می توان تسلیم کرد نعوذ بالله من شرور انفسنا ومن سیات اعمالنا **قوله** بی تکلف بجوشش شرار لاله زار که از سنگ آتش کوهسار بصدمات چقماق روزگار بیرون ریخته هنگامهٔ نشاطی در گرفته که سنگ سرمه دل اجلب قساوت را در آهنین حصار یخ افسردگی سپند آتش اثر

بکندش لالہ زار یعنی جائی کہ دران لالہ بسیار شگفتہ باشد چہ زار یکی از کلماتیست
کہ برای معنی انبوہی و کثرت آید مثل ستان و سار وغیر آن و بعضی این کلمات
بمعنی جای نیز گفتہ اند اما تحقیق ہمانست کہ نوشتیم و معنی جای از نفس کلمہ مستفاد
نی شود و لالہ زار درینمقام بمعنی لالہ ہست از قبیل ذکر ظرف و ارادہ مظروف کہ شعبہ
ایست از فن بیان و امدا آنرا بشرار تشبیہ دادہ چہ تشبیہ جای بشرار نمی توان
کرد و باشد کہ شرار لالہ زار باضافت عہدی عبارت از لالہ باشد از عالم گیسوئی
دیدہ و استخوان خیال وغیرہ چنانکہ گذشت پس لالہ کہ مشبہ ہست محذوف باشد
سنگ آتش سنگی کہ ازان بچقماق آتش برآید و آنرا بعربی حجر النار گویند اگرچہ ہر سنگ
آتش دارد اما دران سنگ آتش بسیار باشد کذا فی سراج اللغت و درین شعر
خاقانی ؎ سنگ آتش چون شکستی تیز گردد لاجرم * از شکستن تیزی خاطر عیان آورم
و در سنگ آتش کوہسار اضافت تشبیہی ست کہ جمہور آنرا اضافت بیانیہ گویند
و نسبت لالہ بکوہسار از برای آنست کہ لالہ بکہسار ہم بیشتر شگفد چنانکہ جامی
علیہ الرحمۃ گوید ؎ نہ بینی لالہ را در کوہساران * کہ چون خرم شود فصل بہاران
کند شق شقہ گل ریز خارا * جمال خود کند زان آشکارا * و اضافت در چقماق
روزگار از قبیل سنگ آتش کوہسارست چون روزگار در ہمہ اشیا موثرست
لہذا آنرا بہ چقماق تشبیہ دادہ در گرفتن ست و موافق آمدن
چون در گرفتن صحبت و آشنائی و مانند آن ؎ صد پیرہن عرق نگہ
شرم کردہ است * تا با تو آشنائی ما در گرفتہ است * ؎ شیشہ با سنگ و قدح
با محتسب یکرنگ شد * کی بدانم صحبت ما و تو دانم در گرفت * با با فغانی *

چه درگیرد باین یک مشت خون سودای من با تو * که چون من مشتری بسیار دارد
لعل سیرابت * کذا فی نوادر المصادر و درگرفتن هنگامه نیز ازین قبیل ست و بمعنی
راست و موافق آمدن هنگامه و بمعنی تاثیر کردن نیز ست مثل درگرفتن پند و نصیحت
و آه و ناله و بمعنی مشتعل شدن و پیچیدن در چیزی چون درگرفتن آتش در چراغ
واین مجاز ست کما فی النسخة المذکوره سنگ سرمه سنگی که ازان سرمه سازند که آن
از کوه طور بهم رسد بسبب آنکه بحدت فروغ انوار آلهی سوخته و سرمه شده است ارباب
قساوت کسانیکه دل ایشان سخت و سیاه باشد چه قسوت و قساوت در منتخب بمعنی
سخت دل شدن ست و درین مقام عبارت از زاهد خشک باشد چون شعر الحاد و هجو
امور ندارند بی محابه هرچه می خواهند بر زبان می آرند چنانکه از کفر و شرک هم لفظ می
زنند حافظ گوید سه بر و به میکده و چهره ارغوانی کن * مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند
ناصر علی * کعبه سنگ ره باشد بتسنم سوگند ست * برهمن کعبه نشین آمد و از کیش گذشت
و مذاق فهم این معنی را خوب می فهمد و احتمالات دیگر را در شعر حافظ علیه الرحمه چنانکه
تاریک فهمان مدعی تصوف در همچو مقامات معنی را بطور دیگر میخوانند بر کرسی نشانند
در خانه نیست یخ افسردگی ای افسردگی که مانند یخ ست چون افسردگی لاحق حال
زهاد می باشد و لهذا از آمد و شد خاصه در باغ و بوستان باز می مانند ازین سبب
آنرا با آهنین حصار تشبیه کرده و محصل این فقره آنست که به سبب جوش زدن لاله ها
که از کوهسار بر آمده اند آنقدر هنگامه نشاط بر پا است آمده که نشاط ندکوره دل اهل آن را
که مثل سنگ سرمه سخت و سیاه است و افسردگی برای آنها آهنین حصار شده
در حصار همان افسردگی بر آتش گرمی سپند خواهد کرد یعنی به سبب آن نشاط افسردگی

که درز باوست بالکل رفع خواهد شد و چندان گرمی در دل ایشان بهم خواهد رسید
از مثل سپند خواهند جست با آنکه هرچه در یخ افتاده باشد از آتش گرم نشود بلکه اثر گرمی
از آتش برود اما دل ایشان آنچنان گرم گردد که چون سپند بجهند و سپند شدن سنگ
زیاده تر مبالغه در گرمی دارد و بدانکه درین ضمن اراده این نیز داشته که هرگاه از حصار
افسردگی بجهند البته بباغ درآیند و مشغول بعشرت شوند فافهم **قوله** دمو سبزه هفت اندام
زمین کی از دهشت نهنگان سیلاب بهاری برخاسته دام عیشی گسترده نشده که ماهی
خوار دار زبان ملامتگویان را در تابه سوخته برشتگی در روغن چرب و نرمی نیند از د
ش موی سبزه باضافت بیانی سبزه هفت اندام بحسب ظاهر عبارت از سر و سینه
و پشت و دو دست و دو پای و بحسب باطن کنایه است از دماغ و دل و سپرز و گرده
و شش و زهره و جگر کذا فی زبدة الفواید و هفت اندام باطن را هفت خلیفه نیز گویند
چنانکه در رشیدی ست اما فرق در تقریر صاحب زبدة الفواید و رشیدی آنست که در
اول یکی از آنجمله دماغ و در دوم بجای آن معده است نظامی گوید ؎ هفت خلیفه
به یکی خانه در + هفت حکایت به یک افسانه در + و در رشیدی هفت خلیفه کنایه از
روح حیوانی و عقل و حواس خمسه نیز است اما هفت اندام همانست که گفته شد و معنی
هفت عضو ظاهر مرادف هفت اندام سبعه اعضا نیز آمده و جلال ای طبا طبا گوید +
نثر چون نفاذ حکم روح در اقلیم سبعه اعضا روان کرده + بدانکه درین مقام مراد
هفت اندام عضو ظاهر آن باعتبار هفت طبقه زمین باشد یا باعتبار اقالیم
سبعه و همین اقوی ست و کنایه است از تمام روی زمین چه هفت اندام تمام
جسم باشد چون سبزه در موسم بهار بر تمام روی زمین روید و موها نیز بر تمام بدن

باشد لهذا سبزه را موی جسم زمین گفته کما لایخفی نهنگان سیلاب محض اعتباریست چه نهنگ در دریا و تالاب های کلان باشد نه در سیلابی که در موسم بهار از باران بهمرسد و چون از دهشت مو بر بدن خیزد راست بودن سبزه را بآن تشبیه نموده گوئیا موی جسم زمین از دهشت نهنگان مذکور برخاسته اند ملامت گویان از عالم ارباب فساد نیست که مراد ازان زهاد و ارباب نصائح اند و زبان ایشان را ماهی خار دار گفتن از بهر آنست که هرچه از زبان ایشان بر می آید جز پند و وعظ نباشد و آن در دل رندان چون خار می خلد و آزار میرساند سوخته برشته مرکبیست سوخته و برشته باشد میرزا محمد طاهر وحید در دیباچه رساله آداب جوارح گفته نثر سوخته برشته آتش شوق می اند که هر شراری چراغانی و یای تحتانی بابعد آن برای افاده معنی مصدر ست ای سوخته و برشته بودن و نسبت آن بزهاد از جهت طنز و تشنیعیست که در حق رندان از ایشان بظهور می آید و چون چیز سوخته و برشته و درشت بود و زبان زهاد نیز در حق اینان درشت باشد گویا سوخته برشته است باید دانست که بای موحده در اوّل موی بمعنی از بیانیه است و اضافت در دام عیش بادنی ملابست ست و اضافت در روغن چرب نرم بیانیست و ذکر تابه بنابر رعایت ماهی ست چه ماهی را در تابه برشته می کنند و قوله از دهشت نهنگان آن چندان فائده نمی بخشد بلکه منافی عیش ست کما لایخفی علی المتامل بهرحال محصل معنی فقره اینکه از موی سبزه که بسبب خوف نهنگان سیلاب بهاری بر بدن زمین برخاسته اند دام آن عیش گسترده شده که ماهی زبان ملامت گویان را با همه درشتی خود در عین سوخته برشتگی در چرب و نرمی خود بدام انداخت یعنی چنان عیش بسر دست آمده که

زبان ملامت گویان ہم باوصف درشتی خود چرب و نرم خواہد گردید و درشتی آن که از سوختہ برشتگی بہم رسیدہ بالکل رفع خواہد شد **قولہ** نور وز رسید و شد جہان از سرِ نو در لالہ و گل روی زمین عارض حور **بش** نوروز عبارتست از رسیدن آفتاب بر نقطہ اعتدال ربیعی و آن اول برج حمل ست چون آفتاب برین نقطہ برسد آغاز بہار بود دارسرور در اصل دار السرور بود فارسیان الف ولام را حذف کردہ دار سرور بکسر خواندہ اند چہ مضاف فارسی را کسرہ ضرور یست و در امثال این نیز ہمین تصرف کنند مثل بیت المعمور و معیار الادراک و بیت المقدس و بیت المعمور و دار البقا و دار الفنا و جنت الماوا و مثل آن کہ ہر کدام بحذف الف ولام استعمال نمودہ بکسر مضاف خواندہ اند صائب ع خرابہ ایست کہ خوشتر ز بیت معمور ست + وتتی کہ از طپش دل خراب میسازند + خاقانی + عیسی ام از بیت معمور آمدہ در خوان خلد خوردہ قوت وزلہ خوان راز خوان آور دہ ام + طغرا گوید + نثر چون شد مرتب سال این بیت معیار ادراک یعنی رسالہ + مثال بیت مقدس و بیت حرام در صدر کتاب گذشت + خاقانی + در بارگاہ صاحب معراج ہر زمان + معراج دل بجنت ماوا برآورم + روی زمین سطح ظاہر زمین ست چون آنرا بلفظ روی تعبیر نمودہ مقابلہ آن بعارض خوب واقع شدہ و لالہ و گل را سبب چنین و چنان شدن زمین از ان گفتہ کہ عارض معشوق را بگلستان تشبیہ دہند و نیز بگل و مراد آن ست کہ روی زمین بسبب لالہ و گل چنان رنگینی بہم رسانید کہ گویا عارض حور ست حور جمع حورا چون فارسیان گاہی جمع را بمعنی واحد استعمال کنند چنانکہ افلاک و عشاق و ریاض و عجائب و غیرہم بمعنی فلک و عاشق و روضہ و عجیب حور نیز بمعنی حورا استعمال نمودہ اند لہذا بالف و نون

جمع کرده آمد سعدی گوید ؎ حوران بہشتی دوزخ بود اعراف + از دوزخیان پرس کہ اعراف بہشت ست + عرفی + شگفته باد گلستان عیش تو زانسان + کہ حور خلد تمنا کند ازان نرگس + خاقانی گفته + قلب یا بنقد صفا چون برون دہم + نسناس چون نزیور حور ابر آورم + قوله ہر قطعه ابر جلوۂ صبح صفا + ہر لمعه برق موجه لجۂ نور + ش قطعه ابر بمعنی لکۂ ابر و آنرا گل ابر نیز گویند و معنی شعر ظاہر ست قوله دمیدم روائح نسرین و ریحان چون نفس تہلیل سبحان سبکبال بمعراج اجابت پریدن و زمان زمان رشحات ژاله و باران مانند فوج فرشتگان عرقناک از عرش رحمت رسیدن ش پوشیده نماند که درین ہر دو فقره کثرت روائح و بسیاری نزول ژاله و باران ست نسرین بروزن قزوین نام گلی ست معروف و آن سفید و کوچک و صد برگ می باشد و آن دو نوع ست یکی را مشکین گویند و دیگری گل نسرین و بعربی ورد الصینی خوانند کذا فی برہان معراج اجابت و عرش رحمت عبارت از معراج و عرش ست اضافت آن اضافت بادنٰی ملابست ست نه تشبیہی که آنرا بیانی گویند چه مقصود آنست که بمعراج می پرند و از عرش میرسند و چون بسبب دعا اجابت بر معراج پریده و فرشتگان به سبب رحمت الٰہی از عرش رسیده اند چه رحمت الٰہی باعث آن می شود که فرشتگان از عرش بزمین فرود آیند لہذا معراج و عرش را بسوی اجابت و رحمت مضاف نموده و این مثل دست تغابن و دندان تاسف ست که حقیقت آن پیش ازین بتفصیل گذشت پوشیده نماند که معراج اجابت و عرش رحمت فقط متعلق بنفس تہلیل و فوج فرشتگان ست و سبکبال و پریدن و عرقناک و رسیدن بہر دو ای روائح و نفس و ژاله و فرشتگان باید دانست که ہرگاه کسی از دور برسد بسبب تردد بسیار عرقناک شود و چون

فرشتگان از عرش نازل می شوند توہم شده که ہرگاه از چنین راه دور و دراز وارد می شوند عرقناک می شده باشند واین شعبه ایست از فن بیان کما لایخفی علی ماہر ہذا الفن وسبکبال عرقناک مضافست بسوی معراج اجابت پریدن واز عرش رحمت رسیدن ومعنی ہر دو فقره آنست که روائح نسرین و ریحان بسبب کثرت خود دمبدم سبکبالی در پریدن ست چنانکه نفس تهلیل سبحان بمعراج اجابت دمبدم پرد وکثرت ژاله وباران چنان ست که زمان زمان آن ژاله وباران عرقناک از رسیدن ست مثل فوج فرشتگان که از عرش رحمت الٰہی ہر زمان عرقناک میرسند چه رحمت الٰہی وسعتی دارد که لمحه نیست که فرشتگان رحمت را از عرش معلی برای بندگان بزمین نیارند لہذا قید ہر زمان بکار رفته ولطفی که در نسبت عرقناکی برشحه وژاله است بر مذاق فہم ظاہرست اما بہترین توجیہات درین فقره آنست که گفته شود یک بای موحده از عبارت بمعراج اجابت پریدن ویک از سبب از عبارت از عرش رحمت رسیدن محذوف شده چه مراد آنست که سبکبال ست بر پریدن بر معراج اجابت وعرقناک ست از سبب از عرش رحمت رسیدن کما لایخفی علے التامل باید دانست که در فارسی ضابطه ایست که ہرگاه دو بای موحده یا دو از یا دو حرف در دریک جا جمع شود یکی از ان محذوف نمایند چه جمع آن ہر دو موجب اختلال ست در بنای فصاحت صائب گوید ع عیسی بعیب خود نرسیدن نمیرسد چه بای بعیب صله نرسیدنست ونمیرسد را بای صله دیگر می باید پوشیده نماند که ارشد خیال مصرع دیگر بآن ضم کرده وآن نیز بہمین معنی مشتمل آمده وہو ہذا ؎ فضلے بفضل خویش ندیدن نمیرسد فافہم حضرت شیخ علی حزین علیه الرحمه ؎ بنازم حیرت

نظارۂ حسنی کہ اشکم را * چو آب تیغ از مژگان چکیدن باز میدارد * حکیم ثنائی گوید
زہر جا بگذرم اہل ملامت * نمائیدم بارباب سلامت * کہ این رد کردہ درگاہ عشق ست
ز چشم افتادگان شاہ عشق ست * ومی شاید کہ چشم افتادہ بالاستقلال محاورہ
باشد مثل سرگذشتہ و از سرگذشتہ پس از ما نحن فیہ نخواہد بود ظہوری گوید
شیر در مہر برہ لیسیدن * گرگ در خون خویش خلیسیدن * مقصود مصرعۂ
ثانیست وقس علی ہذا البواقی خان آرزو در چراغ ہدایۃ در بحث از چشم افتادن
و در چشم افتادن در باب حذف حروف مذکورہ می فرمایند کہ تحقیق آنست کہ
این حروف از استادان بسبب سہو ماندہ کہ متبعان آنرا قاعدہ مقرر کردہ اند
مؤلف گوید کہ ظاہر ہمین ست زیرا کہ در صورت بودن یک از یا یک با یا یک در رو
بر دغدغۂ حرف دیگر از خاطر می رود و برین معنی وجدان موزون طبعان گواہ ست
اما چون در کلام اساتذہ بیش از حد حصر یافتہ میشود شاید ضابطہ مستقل باشد
و نیز نسبت سہو باساتذہ خالی از شوخی نیست بہرکیف حاصل این تقریر درین
ہردو فقرہ آنکہ روائح فلان فلان دمبدم سبکبال اند باینکہ بمعراج اجابت
می برند و ژالہ و باران ہردم عرقناک اند بسبب اینکہ از عرش رحمت میرسند
درینصورت سبکبال و عرقناک مضاف بسوی معراج اجابت و عرش رحمت
نیست چنانکہ در توجیہ سابق بود ہرچند ژالہ درینجا بمعنی شبنم نظر بہ مناسبت بہار
و شبنم بباعث شگفتی بودن مناسب می نماید اما چون در ہنگام بارش شبنم نمی باشد
تا اطلاق زمان زمان بر ہردو درست شود آری تگرگ ہمراہ باران می آید
پس ہمین مناسب ست **قولہ** در و دیوار گلزار روزگار بزبان سبزۂ نوخیز ترنم ریز

ترانهٔ خوشی و خورمی ش گلزار جائیکه در وگل بسیار باشد چه زار کلمه ایست که مفید معنی انبوه و کثرت بود از عالم ستان و سار در مثل گلستان و کوهسار و غیره و معنی جای از نفس کلمه مستفاد میشود پس بعضی که زار را بمعنی جای نوشته اند درست نباشد و همچنین در ستان و ستار و امثال آن کما ذکر فی المطولات روزگار در سراج اللغت بمعنی زمانه است مطلقا و بمجاز بمعنی امتداد و مدت و فرصت نیز آمده و بخاطر میرسد که روزگار مرکب باشد از روز و گار چه گار بمعنی گر از عالم آموزگار و آموزگر چه وجود روز موقوف بر زمانه است زیرا که مقدار حرکت فلک اعظم است که موجب حرکت افلاک دیگرست و فلک شمس دران داخل ست انتهی مؤلف گوید که ازینجاست که شکایت یا شکرانه روزگار کنند چه هر نیک و بد از حرکات فلکی می دانند و روزگار گاهی عبارت از دار دنیا نیز باشد و همچنین زمان و لهذا آنرا درین فقره گلزار و در فقرهٔ ثانی زمان را بوستان گفته و چون گلزار گفته در و دیوار نیز برای او تجویز نموده و حق آنکه همین در و دیوار را در و دیوار گلزار روزگار گفته چه این همه در روزگارست و هیچ یکی ازاینها خارج از روزگار نیست فتامل خوش بواو معدوله است و ما قبل واو معدوله فتحهٔ غیر خالص یعنی بوی از ضمه دارد و لهذا این واو را واو اشمام نیز گویند از جهت فتحه قافیهٔ آن با کش و شر بود و چون بوی ضمه نیز دارد گاهی بهش و کش بضم هم قافیه نمایند و معنی آن نیکو و خوب و بمعنی مادر زن و مادر شوهر نیز ست و آنرا خوشدامن نیز گویند و بهر دو معنی واو معدوله است ترانهٔ خوشی ترانه که منشای آن خوشی و خرمی بود حاصل فقره اینکه درین روزگار آنقدر خوشی و خورمی بر سر دست آمده که در و دیوار روزگار آنقدر خوش

وخرم گشته که زبان سبزه ترانه میسراید وزبان سبزه باضافت بیانی ست چه سبزه را
زبان درو دیوار روزگار مقرر نموده قوله شاخ وبرگ بوستان زمان ببال الیگی
سبک پرواز هوای نزهت ویعنی پیش شاخ وبرگ بوستان زمان شاخ وبرگی
که درزمان ست وترکیب آن مثل درو دیوار روزگارست که در فقره اول گذشت
واحتمال ثانی درو دیوار روزگار چنانکه سابق ذکر یافت نیز دارد وبال فهم بال بازو
مردم وجای برآمدن پر مرغان که بدان پرواز کنند ومطلق جای برآمدن پر چنانکه
رشیدی گمان برده خطاست وبعضی گویند از انسانان وحیوانات چرنده از کتف
تا سرناخن وبعضی گفته اند از شانه تا آرنج واز پرنده پروبالی که بعربی جناح خوانند
وبعضی گفته اند از پرندگان پاتا پر سراج اللغت مولف گوید چون در بالیدگی
حرکتی هست لهذا آنرا بال قرار داده واین بسیار نزاکت دارد وازین عالم ست
درشعر میان ناصرعلی سه دران گلشن که گردد خون فشان چون تیغ جولانش
رم آهو کند بالیدن نازک نهالان ا+ ومعنی فقره ظاهر قوله بنشاط افزای
وزیدن باد شمال جویبار لب جهانیان اخنده نشاط وطرب گل خود روش
شمال باد دست راست وآنرا باد هرات نیز گویند بدین سبب که این باد در هرات
اکثر می وزد وبشمال هرات مشهورست وقوسی گوید که هفت ماه لاینقطع شمال
درهرات می وزد چنانکه از سراج اللغت. ودرلغت باد هرات بتفصیل دریافت
می شود ودر منتخب بادیست که مابین مشرق وبنات النعش وزد باید دانست که در
بعض نسخه وزیدن باد شمال واقع است ودربعضی شمال درصورت اول شمال
تجریدست ازمعنی باد کما لایخفی وفاعل افزودن نشاط ووزیدن باد شمال ست

ای بسبب آنکه وزیدن شمال نشاط می افزاید بمجاز فاعل آن وزیدن را قرار داده
چه فی الحقیقت افزاینده نشاط شمالست نه وزیدن اما چون فعل مذکور بدون وزیدن
ممکن نیست لهذا چنین گفته فافهم جوئبار بار نیز از عالم زار و سار وستان وغیره است
اما جوئبار بمعنی جوی مستعمل شده و وجه شبه در جوئبار ولب دو بودن لب و کرانه جوئبار
وحرف را که بعد از جهانیان واقع است بمعنی درست که حرف ظرفست وحقیقت
این از رسائل بوضوح می پیوندد و خنده نشاط وطرب خنده که بسبب نشاط وطرب
حاصل شود گل خودرو گلی که خود بخود روید و معنی فقره آنکه باد شمال چنان نشاط افزاست
که خنده در لب جهانیان گل خودروست ای بی اراده خنده برلب می آید مانند گل
خودرو که بی سعی کاشتن بروید قوله و بغم فرسائی دمیدن صبا کهسار دیدهٔ عالمیان
را خواب آسایش و راحت گل شبوش صبا بفتح والف مقصوره بادی که از پس
پشت آید چون رو بقبله آری و در مویه بادیکه از و گل بشگفد و آورده که صبا بادیست
که از زیر عرش میخیزد و وقت وزیدن او صبح ست وسخت لطیف و فیض بخش ست
کذا فی زبدة الفوائد و بمعنی باد خزان و صرصر نیز استعمال یافته ٭ نظامی گنجوی
صبا بلبلان را دریده دهل ٭ ز نامهربانی دری پوشیده گل ٭ ایضاً ٭ بارمن در آمد چو
دریای تند ٭ صبا را شد از گرد او پای کند ٭ کهسار مخفف کوهسار و آن اصل جایی
که دران کوهها بسیار بود اما مستعمل بمعنی کوه است و اضافت دیدهٔ کوهسار دیده از عالم
جوئبار لب ست کما لایخفی و نسبت غم فرسائی بدمیدن صبا از قبیل نسبت نشاط افزائی
بوزیدن شمالست که گذشت خواب آسایش خوابیکه بسبب آسائش و راحت بهم رسد
و آن را خواب و خواب عافیت و خواب آرام و خواب آسودگی و خواب فراغت

د خواب امن نیز گویند چنانکه مقابل آنرا خواب کلفت سنائی راست ۵ ز فیض ذات
تو شاید که بیچو کیفیت * ز خواب کلفت ازاین پس خمار برخیزد * مرزا صائب گوید
خدا این طفل بدخو را بخشد خواب آسایش * شبی صد بار از فریاد دل بیدار میگردد *
بروی بستر گل خواب راحت نیست شبنم را * نقاب از روی گلرنگ که امشب باز میگردد
کلیم * صورت دیبا ز خواب عافیت بیدار شد * عیش را از ناله تا کی تلخ بر دیبا کنم *
سراج الدین خان آرزو * خواب آرامت ز شوخی کی برد * گرچه تو باشد ز گل
بستر مرا * صائب * نظر لطف ز مهر و مه کم کاست مجوی * خواب آسودگی از چشم نگهبان
مطلب * هرجا که بلبل ست درین باغ و بوستان * از ناله ام ز خواب فراغت برآمده *
کمین گاه هست خواب امن سیلاب حوادث را * دل بیدار را وحشت ز مامن بیشتر
میگردد * گل شب بو نام گلی ست گویند که آن در وقت شب بشگفد چون خواب در وقت
شب در چشم آید آنرا گل شب بو گفته اند و معنی فقره ظاهر ست قوله خاک اگر همه غبار خاطر
باب تر دماغی در سبزه خرمی دمانیدن ش اگر همه بمعنی اگرچه سراسر ست و معنی بالفرض
نیز بقرینه مستفاد میشود شاعری گوید * گر همه خانه کعبه است که تعمیر مکش * بیدل علیه الرحمة *
گر همه جبریل باشد مرغ فهم آگاه نیست * ای اگر بالفرض خانه کعبه است * و اگر بالفرض
جبریل باشد و حاصل معنی فقره آنکه خاک اگرچه سراسر غبار خاطر است ای سراسر باعث
تکدر خاطر اما درین زمان از بسکه آب تر دماغی خورده است سبزه خرمی میدماند چه جای
آنکه سبب کدورت گردد و میتواند که چنین گفته شود که خاک اگر خاک غبار خاطر باشد هم
باب تر دماغی سبزه خرمی می ماند درینصورت غبار خاطر را خاک فرض کرده و لفظ اگر
همه بمعنی دوم ای هر چند سبزه از خاک میدمد نه از غبار خاطر که به لفظ غبار باشد اما درین

زمان خرمی ونشاط آنقدر غلو کرده که غبار خاطر نیز بسبب متاثر بودن از آب
تر دماغی سبزهٔ خرمی میدماند **قوله** خار اگر بہ نیش درون بہ نسیم اہتزاز در گل
شادمانی شگفانیدن بش درین فقره نیز ہمان دو توجیه سابق میتوان کرد پس
درصورت اوّل خار بمعنی خود باشد ونیش درون بودن آن خار به سبب خلش
ورنجی ست کہ ازان در دل حاصل شود درصورت ثانی خود نیش درون را خار
گفته ونیش درون خار خاریکه از غم باشد **قوله** درین جوش طراوت اگر فتیلهٔ عنبر
بدعوی غوارگی بر خیزد مشکل کہ بر شحه ریزی رطوبت خوی خجلت بر جبین منکران
نه نشاندش مشار الیه کلمهٔ این جوش طراوتیست که در خارج موجودست ومفید
معنی تفخیم نیز ہست زیرا که این وآن گاہی برای افادهٔ معنی تفخیم وتعظیم چیزی نیز
می آید کما لایخفی پس درین جوش طراوت باینمعنی ست که در وقت ہمچو جوش طراوت
که بسیارست فتیلهٔ عنبر فتیله که از عنبر سازند وبرای خوشبو بسوزند بر شحه ریزی طوبت
دو احتمال دارد یکی آنکه فاعل فعل ریختن فتیلهٔ عنبر باشد دوم آنکه فاعل آن طوبت
بود درصورت اوّل شحه مضاف ورطوبت مضاف الیه وامر بیای مصدری ریز
مابین ہر دو باشد پس ترجمه آن رشحه ریز بودن رطوبت ای بسبب آنکه رطوبت رشحه ریز
ست چنین وچنان شده خوی بواو معدوله بمعنی عرق وبواو مجهوله نیز آمده یا لغتی
جداگانه بود بہمان معنی حکیم رودکی گوید ع تا خوی ابر گل رخ تو کرده شبنمی ٭ شبنم
شده ہست سوخته چون اشک ماتمی ٭ ابو نصر نصیرای بدخشانی ٭ گر چشم مست یار
ببیند غزال چین ٭ خوی خجالت از بن ہر موی او چکد ٭ وحاصل معنی فقره اینکه درین وقت بسیار
جوش طراوت اگر فتیلهٔ عنبر با کمال بیوستی که دارد واثر رطوبت دران متصور نیست

سرگرم این دعوی شود که من فواره ام پس بسبب اینکه درین هنگام از بسیاری طراوت رشحه رطوبت از خود میریزد این معنی مشکل ست که از رشحه ریزی او منکران را خجالت دست ندهد و عرق خجلت بر پیشانی شان نه نشیند بدانکه چون در فتیله بسبب سوختن یبوست می باشد نه طراوت لهذا سامع را ازین معنی انکار باشد که چنین نخواهد بود اما چون از طراوت این موسم رطوبت در داثر کرده و در رشحه ریزی مثل فواره شده البته مشاهدهٔ او موجب خجالت شود در صورت احتمال ثانی رشحه ریزی چنین باید گفت که بسبب اینکه رطوبت رشحه میریزد چنین و چنان خواهد شد فافهم و معنی این فقره بوجه دیگر چنین که کسی می نشیند که ضابطه است که هرکس نزدیک فواره باشد رشحه فواره بر جبین او بیفتد پس گویا همان رشحه بر جبین منکران که بجهت مشاهده این احوال نزدیک آن فتیله و نم خوی خجلت شود قوله ودرین غلو نکهت اگر دماغ سوخته مجمر فسرده سودای غنچگی پزد عجب که بعطسه انگیزی هجوم رایحه سر تحسین و تصدیق حریفان بپایی نه جنباند ش دماغ سوخته دماغی که یبوست بسیار دران پیدا شده باشد و لهذا بسبب آتش افروختن مجمر را دماغ سوخته گفته ظاهرا بطریق تشبیه باشد و میتواند که بطریق استعاره بوجه مجمر را شخصی قرار داده و برای او دماغ تجویز نموده مجمر فسرده مجمریکه آتش او افسرده شود و پیداست که تا آتش در مجمر باشد بسبب سوختن عود خوشبو از ان بر می آید و در افسردگی آن نی حاصل فقره آنست که درین وقت بهار که نکهت غلو و جوش دارد اگر در دماغ مجمر سوخته افسرده این سودا پیدا شود که من غنچه ام از انجا که غلیان نکهت که درین موسم دست داده عطسه بینگیز آن عطسه انگیزی او سر تحسین حریفان را بپای بجنباند بدانکه فاعل بجنباند مجمر است چون به سبب عطسه انگیزی باعث سر جنبانی شده از رو

مجاز آنرا فاعل سرجنبانی قرار داده وضابطہ آنست کہ ہرکس کہ تحسین کسی کند سر بجنباند
ونیز از عطسہ می جنبد ومیتوان گفت کہ چون بسبب عطسہ انگیزی سرحریفان بجنبد
ہمان جنبیدن سرشان بسبب عطسہ جنبیدن سرشود برای تحسین پوشیدہ نماند کہ فاعل
پرزد دماغ ست وفاعل جنباند ذات مجمر وازین گمان نبری کہ نظر بفاعل پرزدبودن دماغ
فاعل فعل ثانی ہم ہمان باشد زیراکہ اگر گفتہ شود کہ دردماغش چنان خیال بہم رسیدہ کہ
من چنینم فہمیدہ نمیشود کہ متکلم ہمان دماغ ست واگر این ارادہ ہم کند چندان مضائقہ
ندارد باکہ تشبیہ نیز راست می آید امابقرینہ فقرہ اول بہتر ہمانست فتامل قولہ ایساز گاری
اعتدال ہوا جنگ آتش وپنبہ بصلح شگوفہ وگل ہم آغوش ست سازگار مرکب از ساز وگار
کہ کلمہ ایست مفید معنی فاعلیہ وساز بمعنی موافقت وساختگی ست چنانکہ گویند باو
سازکردہ است یعنی موافقت وسازگاری بیای تحتانی حاصل المصدر بمعنی موافقت
شگوفہ بکسر گل درخت میوہ دار چنانچہ در برہان قاطع ست مولف گوید شعرا بیشتر بمعنے
مطلق گل سفید رنگ استعمال کردہ اند وایمعنی از تتبع معلوم شود از اینجاست کہ فیما
نحن فیہ بہ پنبہ تشبیہ کردہ ومرزا بیدل علیہ الرحمہ دراحوال شیرخواری خود درچار عنصر
فرماید، شعر، آنقدر از اصل دور افتادہ کہ تا بسراغ گلشت سدرنگہا عنان بشگوفگی
گرداند ومصنف درعبارت این نسخہ بسیار جا بمعنی آوردہ کما سیجیٔ از عبارت قولہ پلنگ
شاخ شگوفہ آہ کہ بعد ازاین می آید معلوم میشود کہ شگوفہ گاہی بمعنی گل سرخ رنگ نیز آمدہ
زیراکہ داغ بر پشت پلنگ سرخ مائل بسیاہی بود گل بر ہر گل عموما وبر اکمل افراد کہ در
عربی ورد گویند خصوصا اطلاق کنند ولہذا دراینجا بآتش تشبیہ دادہ ہم آغوش
صلح شدن جنگ عبارت از مبدل شدن جنگ ست بہ صلح ومعنی فقرہ آنست

کہ اعتدال ہوا آنقدر با ہمہ چیز موافقت کردہ کہ آتش و پنبہ مثل شگوفہ و گل صلح کردہ اند ای
چنانکہ از نزدیکی گل شگوفہ ضرر نہ بیند از نزدیکی آتش پنبہ ضرر نمی بیند و بعضی تقریر این فقرہ
چنین کردہ اند کہ شگوفہ و گل گویا آتش و پنبہ اند کہ بسازگاری اعتدال ہوا جنگ گذاشتہ صلح
اختیار کردہ اما ظاہرست کہ اینمعنی ا الفاظ فقرہ بخوبی مساعدت نمی کند و نیز بقرینہ فقرہ
ثانی مناسب نمی نماید قولہ و بہموارکاری ملائمت نسیم خشونت مرقع بالیت گلبدن و ش بدوش
ش یعنی بسکہ نسیم ہمہ چیز را در ملائمت مساوی می نماید لہذا خشونت مرقع بنرمی بدل شدہ بازی
گلبدن و شن و ش گردیدہ است ای مرقع و گلبدن در ملائمت برابر گشتہ قولہ از غرور انگیزی ہوا
و نخوت آوری نشو و نما پلنگ شاخ شگوفہ در انداز ببرہ ستارہ جستن ش بدانکہ چون ہوا نرم و
ملائم گردد ہر کسی اسرور در طبیعت پیدا شود و آن سرور باعث غرور و تکبر او گردد و نیز نشو و نما کہ
عبارت از آغاز جوانی ست سبب نخوت باشد خاصہ در طبایع حیوانات سباع مثل شیر و پلنگ
باید دانست کہ نشو و نما در ینجا ذو المعنیین واقع شدہ نظر بلفظ پلنگ بمعنی آغاز جوانی و نظر بلفظ شاخ
نشو و نما کہ برای درخت باشد ای روئیدن نمو پلنگ بمعنی نرست و آن جانورست مشابہ بیوز کہ مثل یوز
داغ بر تمام بدن دارد و غیر یوز ست و اینکہ بمعنی یوز شہرت دارد غلط عوام است بدانکہ در عامہ نسخ بر ستارہ جستن
واقع شدہ و بر بمعنی علی ست بر تقدیر این نسخہ معنی فقرہ چنین میشود کہ پلنگ شاخ شگوفہ کہ ہمان شاخ
شگوفہ باشد از سبب ہوا و نشو و نما چنان نخوت و غرور پیدا کردہ کہ در انداز و قصد آنست
کہ بر بالای ستارہ بجہد و مصحح چنین ست کہ ببرہ ستارہ بیفتد بباء موحدہ مفید معنی استعلا
و برہ ستارہ حمل باشد یا خود ستارہ و این من حیث المقام مناسب می نماید و نیز مقابلہ
گاو گردون بہم میرسد کہ در فقرہ ثانی ست بدانکہ درین فقرہ مقصود بیان مبالغہ در
نشو و نماست فافہم قولہ شیر سرخ گلنار پنجہ باز در گردن گاو گردون شکستن ش

شیر سرخ شبیہ و گلنار شبیہ واقع شدہ و باز ہمان گلنار را بہ پنجہ تشبیہ دادہ چہ جمع شدن دو نسبت برای یک شی موجب ازدیاد لطف ست یا زبیای تحتانی بمعنی حرکت ماخوذ از یازیدن بمعنی حرکت دادن و پنجہ یاز ترکیب مفید معنی فاعلیت بمعنی حرکت دہندہ پنجہ واز ینجاست یازیدن دست در ینمصرع ⁂ کہ در مال مردم بیازید دست ⁂ و در بعضی نسخہ پنجہ ناز باضافت پنجہ بسوی لفظ ناز بنون و الف کشیدہ و زای معجمہ زدہ معروف و این نسخہ مناسب نیست زیرا کہ درینصورت شکستن متعلق بہ پنجہ باشد و پنجہ بلفظ بردن مستعمل ست نہ بشکستن و نیز دقت دیگر آنست کہ تا در اول کلمہ در مقدر نکنند معنی درست نشود کما لایخفی علی المتامل و اگر گوئی چہ مضائقہ است کہ در جائیکہ دو در یا دو بر یا دو با یا دو از جمع میشود حذف یکی جائز ست چنانکہ پیش ازین گفتہ شدہ گوئیم اجتماع آن ہر دو در یکجا میباشد نہ در جاہای مختلف چنانکہ پیش ازین بتفصیل گذشت و اگر گوئی کہ حرف ظرف در جاہای دیگر نیز محذوف شود مثل بازار رفتہ بودم و غیر آن گوئیم مسلم اما مساعدت محاورہ نیز شرط است و ہم قباحت استعمال لفظ پنجہ بشکستن انچہ ہست باقیست کما لایخفی پس مناسبت پنجہ یاز بتحتانی باشد کہ صیغہ اسم فاعل ست و کلمہ در ماقبل گردن گاو الخ مفید معنی در باب و در بارہ است و حاصل این فقرہ آنست کہ شیر سرخ گلنار در بارہ گردن شکنی گاو گردون پنجہ یاز است ای شیر سرخ گلنار پنجہ برای آن می یازد کہ گردن گاو گردون بشکند اینمعنی ہم مشعر مبالغہ نشو و نماست مانند فقرہ اول قولہ نقش قابلیت نشو نما چنان نہ نشستہ کہ سر قلم فولاد در آب زمین ہکین لبسبز کردن حرف اینمعنی ریشہ جو ہر ندداند سر نقش نشستن و نشانیدن کنایہ از اعتبار پیدا کردن و لہذا در ضبط و ربط و بند و بست ملک مستعمل

میشود چنانکه نقش فلانی خوب نشست اراده آن بود که ذلت و خواری کشید غنی گوید
بهر خدمت پیش ارباب سخن آماده باش * نقش خود را چون قلم بنشان مخود استاده باش
صائب * نقش امید بوسه بوجه حسن نشست * تا شد نهفته در خط شبگون عقیق تو *
کذا فی بهار عجم قابلیت نشو و نما عبارت از استعداد نشو و نماست و مراد درینجا از قابلیت
آنست که هر چه هست استعداد نشو و نما پیدا کرده قلم فولاد کنایه از قلمی ست که بر سر آن الماس
نصب کنند و بدان مهرها کنند و در سرو قلم تشبیه ست باعتبار راستی و شاید که برگ فولاد را نیز
در وجه شبه مدخلی باشد چه فولاد سیاه باشد و سبز و سیاه را یکی بسته اند چنانکه خنجر و شمشیر
را بسبزه تشبیه میکنند و خاقانی ببرگ گندنا تشبیه کرده و بدر چاچی تیغ را بطوطی تشبیه نموده و طوطی بیان
گفته ست حرفی نام آن طوطی سلب کز تن زبان دارد * دو بلبل زیر خود دارد که او را چار صد شکر ست
مراد از دو باعتبار اعداد حروف آن که ده باشد یای تحتانی ست و بلبل باعتبار هزار
غین ست یعنی یای تحتانی بلبل را که غین باشد در زیر خود دارد و چار صد که حرف تا باشد
بر سر آن دو است پس تیغ صورت بست و باشد که قلم فولاد همان قلم باشد از فولاد
که برای نگاشتن بکار آید مثل اقلام متعارف و نزدیکی آن با زمین نگین کیف ما اتفق
باشد نه باعتبار علاقه که قلم حکاک را با نگین باشد که آن کار مهر کنی ست بدانکه اضافت
در زمین نگین تشبیهی ست و آب آن صفائی آن باشد سبز شدن و سبز کردن حرف و
سخن و مانند آن بر کرسی نشستن و نشاندن و مانند آن * غنی * گفتم که شود از گل صحبت و
چمنم سبز * گل کرد خط لعل تو شد زان سخنم سبز * صائب * میباید * سینه صافان سبز سازند
حرف خصم را * رنگ را طوطی کند آئینه سیمای عشق * سلیم * ای خوش آن روز که آن سیب ذقن
سبز شود * هر چه میگویمت ای عهد شکن سبز شود * بهار عجم این معنی اشارت بدعوی

قابلیت نشو ونماست که از طرف خود میکند و اضافت در ریشه جوهر اضافت بیانی ست
حاصل فقره آنست که هر چیز چنان قابلیت نشو ونما پیدا کرده که قلم فولاد که در راستی مثل
سرو ست در آب زمین نگین از جوهر که دارد ریشه خواهد دوانید تا حرف دعوی قابلیت
نشو ونما سبز شود ای مجض اینکه در نگین آب با دمیرسد چون ریشه درخت خواهد دوید و در نشو ونما
خواهد آمد و لطف آنست که ریشه باستعانت آب میدوداماهر چند درینجا در حقیقت آب
نیست اما چون استعداد نشو ونما بکمال پیدا کرده بمجض نام آب ریشه دوانیدن شروع خواهد کرد

قوله وسر رشته عموم انبساط بسرحدی نه پیوسته که کهسار بدخشان چون وادی نعمان
بسرخروئی مدعی این سخن لاله لعل سیراب نشگفاند ش لاله بمعنی لاله سرخ و نیز تشبیه لعل
به لاله است بدانکه لعل ذو المعنیین واقع شده هرگاه نسبت آن بوادی نعمان کرده شود
مراد از ان لاله سرخ بود و چون نسبت آن به بدخشان باشد مراد از و خود لعل باشد
که جوهریست معروف و سیراب صفت لاله لعل ست و حاصل فقره آنست که انبساط اتقدر
عام شده که چنانکه در وادی نعمان لاله لعل که عبارت از لاله سرخ ست می شگفد همچنان
در کوهسار بدخشان نیز لاله لعل که جوهر یکور باشد خواهد شگفت چه انبساط منبسط شدن
و واشدنست ای چون انبساط عام شده لهذا از گلها تجاوز کرده در لعل سرایت کرده
و آنرا هم شگفانیده تا هر که مدعی این سخن باشد که انبساط عموم دارد او را سرخروئی حاصل
شود و دعوی آن به ثبوت رسد بدانکه در فقره اول نظر بلفظ سرو سبز کردن حرف و درین
فقره بلفظ لاله لعل لفظ سرخروئی خوب واقع شده باید دانست که درین فقره مدعی بصیغه
اسم فاعل ست با آنکه مدعا بصیغه مفعول خوانند و قایل صیغه فاعل را بغلط نسبت میکنند
از غلط خود غافل اند و گناه خود را عبث بگردن دیگران می بندند و با خود ملامت می گردند فاتهم ببیچ احتیاج

بتوضیح ندارد **قوله** امروز گلزمینی که بهار بلبل کار ندارد کجاست **ش** گلزمین باضافت و بی اضافت بمعنی قطعهٔ زمین مثال هر دو ازین اشعار مشهود می شود اسیر گوید + هر چند بهشت دلنشین ست + از کوی تو یک گل زمین ست + صائب + یکدل هزار زخم نمایان نداشته است + یک گلزمین هزار خیابان نداشته است + و عرفی بجای گلزمین گل خاک بسته + حکم تو آتش آورد بکشمیر وگرنه + کی از گل آن خاک درین خاک درآید + و منیر برین لفظ اعتراض کرده و خان آرزو در سراج اللغت گفته که بعد تحقیق معلوم شده که لفظ آمده است چنانکه اوستاد طالب کلیم در ترجیع بند گل خاک نیز بسته انتهی کلامه مؤلف گوید از شعر عرفی معلوم می شود که در گل خاک فصل نیز جائزست چه کلمهٔ آن مابین گل و خاک واقع شده فافهم و کهرک ای صاحب شرح قصائد عرفی منکر این لفظ شده و گفته که گل خاک بمعنی گلزمین در واقع مستعمل نیست لفظ آن که درمیان گل و خاک داخل ست هرگز مشعر باینمعنی نمیشود که مصنف گل خاک بمعنی گلزمین آورده است چه این مرکبات درمیان فاصله نمیخواهند اینقدر بیدانشی بر چنین صاحب دانش حمل نمودن مودی به بیدانشی ست تقریر این مصرع چنان باید کرد و آن کز گل این خاک یعنی آن زیبائی و رعنائی و نکهت تازه و لطافت بی اندازه و خوش آئینی و مسرت آفرینی و دلنشینی که از گل این خاک یعنی از خاک کشمیر ظاهر میشود از خاک آستانه ممدوح که بر کشمیر صورت می گیرد واضح ست چه خاک جناب ممدوح را با گلزمین کشمیر در خوبی مقابل فرموده است انتهی کلامه مؤلف گوید ازین عبارت ظاهر میشود که شارح مذکور مصرع اخیر را چنین گرفته + ع آن کز گل این خاک از آن خاک برآید کلمهٔ آن که اشارت به بعید ست در اول مصرع و کلمهٔ این که اشارت به قریب ست مابین گل و خاک و از آن برای معجمه با کلمهٔ آن که اشارت به بعید ست مابین خاک اول و خاک

دوم دبرآید به بای موحده بجای درآید و از عبارت لاحق معلوم میشود که عندیه آنست
زین ست باشارهٔ قریب چه نسخهٔ صاحب مفتاح الکات که آن چنین ست ع
آن کز گل آن خاک باین خاک درآید * نقل کرده گوید که هردو لفظ آن که برای اشارت
بعید ست مقدم نموده و لفظ این را که برای اشارت قریب ست موخر ساخته و بجای از بن
بزای معجمه ست باین ببای موحده نوشته و در موضع برآید بموحده و رای مهمله درآید بدال
ورای مهملتین نگاشته تا اینجا کلام صاحب مفتاح الکات ست و اینمعنی هم موجب
استغراب عظیم ست که عندیه اش دیگرست و از عبارتش مراد ش معنی دیگر ست و با اینهمه
انکار گل خاک بمعنی مسطور بتوضیح در یافت نشده که مرادش از لفظ گل چیست فقط زیبا
ولطافت وغیره تقریر نموده شاید از لفظ گل همین گل معروف خواسته باشد و این از
خرافات اوست چه هرگاه گل خاک در کلام کلیم که اوستاد قرارداده ثقات ست آمده
دیگر چه ماند و وقتی که در فصل واقع ست وهمی بیش نیست چه گل بمعنی قطعه است پس معنی
ترکیبی آن قطعه آن خاک باشد و دغدغه که در هیچو الفاظ می باشد از طرف استعمال
اوست و آن خود در کلام کسی واقع ست که سخنش تاج سر اعتبارست باید دانست
که نسخهٔ صحیح همانست که مولف تحریر نموده یعنی لفظ کی اول از گل خاک آورده اند و میان
هردو خاک لفظ درین بدال ورای مهملتین و این که کلمه اشارت قریب ست و درآید بدال
ورای مهملتین و منظر به بودن در کشمیر اشارت قریب بکار برده درین خاک گفته و چون
آستان ممدوح از آنجا دورست اشاره بعید آورده گل آن خاک گفته کما لایخفی علی المتامل
و فقیر مولف در بعضی از نسخ صحیح مصرعه مذکور را چنین نیز دیده * ع کی این گل آن خاک
درین خاک درآید * درین مصرع کلمهٔ این که اشارهٔ قریب ست مابین کی و گل واقع شده

وکلمهٔ آن که اشاره به بعید ست باین گل و خاک و مراد از گل ذات خود ست و گل بمعنی
حقیقی ست یعنی شعلهٔ گل خاک آستانهٔ ممدوح ام درین خاک آمدن من ممکن نبود اکنون
که آمده ام به سبب حکم تو آمده ام درینصورت آن وقت که از نسخهٔ اوّل ناشی شده بود
نیز بر طرف می شود کما لا یخفی و در برهان قاطع بمعنی گلزمین گل گیتی نیز آورده و خان آرزو
گفته که سند آن در هیچ جا یافته نمیشود مولف گوید که در شعر انوری واقع ست ؎ خسروا
ملک از تو خرم باد + گل گیتی ترا مسلم باد + و حاصل معنی فقره اینست که درینوقت قطعهٔ زمینی
نیست که هزار بلبل سروکار نداشته باشد ای بسبب شگفتن گلها در آنجا هزار بلبل
موجود نباشد و این معنی مشتمل بر استفهام اقراریست یعنی در هر قطعهٔ زمین هزار بلبل موجود ست
و لفظ هزار بطریق ایهام واقع شده فافهم قوله سر کوی که صدرنگ گل بر دستار نزند کو
ش ای هیچ سر کوی نیست که بر دستار خود صدرنگ گل نزده باشد یعنی هر سر کوی
که یعنی صدرنگ گل در و شگفته است و دستار بر غایت سر ذکر کرده چه گل بر دستار میزنند
قوله مطرب وقت برگ و ریشه خشک و تر ساز دلنواز اهتزاز بقانونی نه نواخته که اگر بلبلان
سبکپر و از خدنگ از شاخ کمان بر غنچهٔ پیکان و گلبرگ نشان بمنقار سوفار سر آیند عجب آید
ش مطرب وقت باضافت بیانی همان وقت باشد که عبارت از زمانه است و بای
موحده در عبارت برگ و ریشه برای استعانت ست و برگ و ریشه را در ذهن خود بطریق
استعاره بالکنایه بمضراب استعاره کرده و نواختن که لازم مضراب ست برای دو
ثابت نموده قانون در منتخب بمعنی اصل هر چیزی قوانین جمع آن و نیز نام سازیست
و درینجا بمعنی ببین ایهام ست بلبلان سبکپر و از خدنگ عبارت از همان خدنگ است
شاخ کمان نیز اگرچه از عالم بلبل خدنگ ست اما چون در کمان شاخ نیز باشد ای قرن لطیف بر

افزوده ولفظ از که در اوّل کلمه شاخ ست غالبا درینمقام مفید بمعنی علی باشد واین
در فارسی کثیر الوقوعست چنانچه خواجه حافظ شیراز فرماید سه کوس ناموس تو از کنگرهٔ عرش
زنیم * علم شوق تو بر بام سموات بریم * اعتمادی نیست بر کار جهان * بلکه از گردون
گردان نیز هم * پس از شاخ کمان معنی بر شاخ کمان باشد و در غنچه پیکان تشبیه است
چه پیکان را بصورت غنچه می سازند و حرف بر که اوّل غنچه است بمعنی از برای و از بهر
یعنی از برای غنچه آه در سرائیدن آیند گلبرگ نشان گلبرگی که آنرا بر هدف چسپانند تا بر آن
تیر زنند و اکثر کاغذ بیره چسپانند خاقانی گوید سه حاسدانم چون هدف بین کاغذین جامه که من * تیر شخ از
پی اسنان آوردهام و اضافت آن اضافت بادنی ملابست ست منقار سوفار نیز از
عالم غنچه پیکان و موحده بآن برای استعانت ای باستعانت منقار سوفار بمعنی فقره آنست که سطر رقت
باستعانت رگ و ریشه اعم از آنکه تر باشد یا خشک ساز طرب اچنان نواخته است یعنی رگ و ریشه
تر و خشک چنان موجب نشاط شده که اگر بلبلان تیر بر شاخ کمان بر غنچه پیکان و گلبرگ
نشان سوفار خود را منقار ساخته باستعانت آن بسرایند هیچ تعجب انگیز و ناشی نخواهد شد چه احیانا
اگر تیر باستعانت سوفار در سرائیدن آید البته باعث تعجب ست زیرا که چنین چنان
شدن آن از محالات ست و چون درینوقت اهتزاز و نشاط بکمال رسیده اگر
از تیر هم این معنی بظهور رسد نظر بر کمال طرب موجب تعجب نخواهد شد و حل نخواهند کرد
که چون در وقت نشاط بهار بلبلان بر گل میسر نیاید اگر درینوقت که اینقدر نشاط بسر آ
مده است تیر هم بمنقار سوفار میسر آید جای تعجب نیست قوله و ساقی موسم در ساغر آفتاب
وای آب و گل شراب سرشار هوش به کیفیتی ریخته که اگر در و دیوار گلشن بچشم و گوش
حلقه و رخنه ناز و نیاز گل و بلبل ببینند و بشنوند شگفت نماید سه بر آنکه رخنه تسبیح

نسخ قالب بجای آب و گل واقع شده ظاهر الفظ ہوا درین عبارت زاید محض ست چه
مطلب خود آنست در ساغر آب و گل چنین و چنان کرده و اگر بمعنی خواهش گفته شود آن نیز
درست نمیشود چه خواهش را ہم درینمعنی ہیچ دخل نیست سرشار بمعنی چیز بسیار مثل دولت
سرشار و لطف سرشار و غفلت سرشار اسمعیل ایما گوید ؎ چاره جوش غرور رم دولت
سرشار بود + ہچو شمعم سرکشی از پشتی دیوار بود + کلیم + آه ازاین غفلت سرشار که چون
ساغر زہر + جان بلب آمده از کرده پشیمان نشدیم + پس شراب سرشار بمعنی شراب بسیار
باشد حلقه چیزیست از آهن بشکل مدور و آنرا بر دروازه آویزان کنند تا هر که بر دروازه
برسد آنرا بگوید تا صاحب خانه باواز آن آگاه شده بیرون بیاید رخنه
بفتح سوراخ و شگاف که در دیوار و سقف و امثال آن بهمرسد و نیز راہی که در دیوار
واقع شود کذا فی سراج اللغت و درینجا بمعنی سوراخها ئیست که در دیوار باشد بینند و شنوند
در اکثر نسخ بصیغه جمع واقع است غالب که بصیغه مفرد باشد چه فاعل بیند در و فاعل
بشنود دیوارست و میتوان شد که چون در و دیوار اسم جنس ست مراد ازان دیوار ها
و در ہاست بدین سبب صیغه جمع آورده و حاصل فقره اینست که ساقی موسم در آب و
گل شراب ہوش چنان ممزوج ساخته است که اگر دروازه بچشم حلقه و دیوار بگوش
رخنه خود ناز و نیاز یکه درمیان گل و بلبل واقع است به بیند و بشنود تعجب واقع نخواہد شد
چه ہوش در آب و گل بہمرسیده و در و دیوار از آب و گل ست پس انہارا نیز ہوش حاصل
شده و این معنی بنا بر آنست که گویند که در موسم بہار بسبب خوش آب و ہوای بلادت
از افسرده رفع شود و حاصل این فقره بعینه مثل فقره اولی ست کما لایخفی و بدانکه نسبت
دیدن به بشنیدن نگاه ست و نسبت شنیدن به بناز بلبل چه ناز گل غیر از خم و چم که از ہوا حاصل

خوبی و رنگینی آن دیگر نیست واین جز بدین را نمی شاید و نیاز بلبل آواز و ناله
ن باشد واین علاقه بشنیدن دار د نه بدیدن **قوله** از طغیان مواد و موی که
یر و شکر نوشی برف و باران در اندام طفل نازنین زمین تولد یافته حجامت گل
زدن دوش گلبن بالیدگی افزای آمله ژاله **ش** مواد و موی مدخولی شیر و شکر نوشی
فاصل بالصدر وآن مضاف ست بسوی برف و باران برف را بشکر و باران را
بشیر تشبیه نموده وکلمه نوشی مابین مشبه و مشبه به فصل ست ای نوشیدن شیر و شکر
برف و باران بدانکه هرگاه اسمی را با مر ترکیب دهند معنی فاعلیت ازان حاصل آید
وچون اسم مذکور را در صورت همان ترکیب بسوی چیزی مضاف کنند تمام مرکب را
بسوی آنچیز مضاف نمایند لاجرم آن امر مابین مضاف و مضاف الیه فاصل باشد
کما نحن فیه وچنانکه نخل نشانی باغ و جاده پیمای راغ و علی هذا القیاس برف
چیزیست که می بارد وایکه به سبب برودت هوا آب بسته شود یخ ست نه برف
حجامت زخم استره که برای بر آوردن خون بر بدن زنند واین عمل مانند فصد ست
بهند آنرا پچهنا گویند بیای پارسی و جیم فارسی بهای هوز مخلوط و نون مفتوح بالف
کشیده و حجامت گل مشبه و مشبه به ست واین گل را حجامت زمین قرار داده دوش
گلبن هم از عالم حجامت گل ست ژاله بمعنی تگرگ و شبنم و بمعنی اول معروف
ست و دوم سعدی گوید ~ ژاله بر لاله فرو آمده هنگام سحر + راست چون عارض
گل بوی عرق کرده یار + درینمقام هر دو درست می تواند شد معنی این فقره اینکه
سبب طغیان مواد و موی که به سبب نوشیدن شیر و شکر برف و باران در اندام
طفل زمین پیدا شده است عمل حجامت که آن گل باشد هم باعث از دیاد آبله ژاله

بدانکه نوشیدن شیر وشکر باعث تولد خون میشود یعنی گل نیست بلکه حجامت ست وگلبن
نیست بلکه دوش آن طفل ست که حجامت بران واقع شده مراد آنست که زمین چنان
مواد وسوی دارد که هر چند از گل بر دوش گلبن حجامت کرده شده باآنکه عمل حجامت
باعث کمی مرض میگردد اما آبله ژاله کم نمیشود واینمعنی بنابر آنست که در موسم بهار ژاله
بسیار بارد واز کثرت آن زمین پوشش شود درین صورت شاعر آنرا خیال کرده
که آبله است وهم اینمعنی تجویز کرده که آب شیر است وبرف شکر وطفل زمین از بسکه
آن شیر وشکر را خورده است لهذا در بدن آن مواد خون بسیار متولد شده وبار گلبن را
دوش زمین قرار داده وگل را جراحت حجامت وچون در موسم بهار کثرت باران
میشود وژاله نیز بارد همچنین قرار داده که از مواد مذکور آبله بر بدن زمین ظاهر گشته و
باوجود حجامت نیز زائل نشده ونسبت بالیدگی افزائی بحجامت مجاز ست چه علاج
گو مفید نباشد موجب ازدیاد مرض هم نمی تواند شد پس چون باوصف حجامت
هیچ کمی ظاهر نمیشود بلکه زیادتی ظاهر میگردد گو بسبب طغیان مواد باشد نسبت آن بعمل
مذکور کرده موافق روزمره واگر بمعنی شبنم گیرند وقوع آبله بر همان دوش گلبن خواهد بود
قوله فصد فواره کشودن مرضعه آب مزید علت سرخچه شقائق ولاله ش فصد فواره
نیز از عالم حجامت گل ودوش گلبن ست مرضعه بضم زن شیر دهنده ومرضعه آب نیز
از همان عالمست مزید علت مراد ازان مزید کننده علت سرخچه مرضی که آنرا سرخ باده
گویند وآن از جوشش صفرا وخون بهم رسد تاثیر گوید ۵ ترسم از می بی صفا آن حسن روز افزون
شود * علت سرخ آفت خسار گندم گون شود * ونیز آفتی که در کشت گندم وجو پیدا شود
وبرگها آنرا سرخ وزرد گرداند وکشت بیحاصل گردد ودرین بیت گذشته آن نیز میتواند شد

کذا فی چراغ ہدایت و در جہانگیری سرخچہ و سرخدہ و سرخزہ ہر چہار یعنی نو کو
آمدہ و گفتہ کہ علامتش تپ دائمی و بدبوئی نفس و اندوہ و اضطراب و بیخوابی و تشنگی بود و شالز
سرخچہ بخا و جیم فارسی بیمار سیدہ یوسفی طبیب گفتہ ؎ در سرخچہ بعد روز ثالث ترشی
زنہار مدہ و گرنہ بیمار کشی + در تنقیہ سعی کن بروز اول + رگ زن چو دوم بود اگر چیزی
مولف گوید کہ فی ما نحن فیہ ہمان علت ست کہ از خون بہم رسد و شقائق و لالہ را
سرخچہ قرار دادہ این فقرہ معطوف بر فقرہ اوست یعنی مرضعہ آب را فصد فوارہ ہم کشودہ
لیکن آن کشودن فصد باعث زیادتی بیماری سرخچہ کہ آن لالہ و شقائق باشد گردید
بدانکہ نسبت فصد کشودن بمرضعہ آب از برای آنست کہ اگر طفل بیمار شود استعمال دوا
و پرہیز بزن شیر دہندہ میفرمایند و اینکہ عمل حجامت بر دوش آن جائز داشتہ
سبب آنست کہ نزد اطبا فصد اطفال جائز نیست و حجامت جائز ست و نسبت زیادہ
شدن مرض مذکور بعلاج بسبب تعجب ہمی ست کہ از ترقی مرض با وجود علاج ناشی شدہ
الی مرقولہ باقتضای فصل اسپا بان طینت زہادان چون مرغزار آب و گل رندان لالہ
عشق پیشگی و سنبل شوریدہ مشربی و ریحان شلائینی دمیدن سرگردش آب و گل یکسر کار
فارسی قالب بشری شلائین بر وزن سلاطین کسی را گویند کہ در ابرام افراط کند کما فی
بہان و در چراغ ہدایت گوید بفتح شوخ و تنگ شاتیر گوید ؎ تا بان حسن شلائین سر و کار
مرا دست بسر چہ نم دامن یار ست مرا + بدانکہ عشق پیشگی را بلالہ بسبب داغ تشبیہ دادہ چہ در عشق ہم
و در لالہ نیز داغ باشد اما حضرت شیخ العارفین محمد علی حزین رحمت اللہ علیہ لالہ را بعشق
نسبت دادہ ؎ چو لالہ با چمن حسن و عشق خواست مرا + شوریدہ مشربی را بسبب
آنکہ در سنبل نیز آشفتگی باشد تشبیہ بسنبل کردہ حاصل فقرہ آنکہ باقتضای فصل بہار

مانند طینت رندان که دران موسم عشق و شوریدگی شان زیاده میگردد در طینت
زاهدان نیز عشق پیشگی و شلائینی پیدا شده و شاید که نسبت اقتضای فصل فقط لطافت
بیابان طینت زاهدان باشد چه رندان در چنین حالت مرتکب این امور می باشند
غایت اینکه درین موسم زیاده تر خواهند بود و ظاهر است که لاله و گل و امثال آن بسبب
ترتیب باغبانان در مرغزار اغلب اوقات یافته میشود نه در جای دیگر و در موسم بهار
در بیابان نیز فتامل بهر کیف وجه تشبیه طینت زاهدان به بیابان آنکه چنانکه بیابان محل وحش
باشد طینت زاهدان نیز بسبب درشتی مزاج خود موحش رندان می باشد و نیز در بیابان
خشکی بود و ایشان را نیز زاهد خشک گویند و آب و گل رندان را بسبب آنکه وسعت مشرب
شان باعث آزردگی کسی نشود و همگنان از ایشان راضی باشند مرغزار گفته **قوله**
واز خشک رود مشرب پیران چون جویبار طبع جوانان حباب نظربازی طرب و فواره
لهو و لعب جوشیدن آغاز نهاد ش این فقره معطوفست بر فقره اول نظربازی طرب بمعنی نظربازی که
بسبب طرب باشد پس اضافت آن اضافت بادنی ملابست بود و نظربازی را بحباب
تشبیه بجهت آن نموده که حباب را بچشم تشبیه باشد و نظربازی نسبت بچشم دارد و فواره
لهو و لعب نیز جوشان باشد چه از غایت مسرت لهو و لعب بسیار از دل جوش زند
و در ارتکاب آن توقف راه نیابد و معنی فقره آنست که باوجودیکه مشرب پیران مانند
رود خشکست و قابل آن نیست که حباب نظربازی طرب و فواره لهو و لعب از و جوشی تواند زد
ای هر چند در خشک رود نه حباب باشد و نه فواره لیکن بسبب اقتضای موسم بهار مانند
جویبار طبع جوانان قابل آن گردیده حاصل آنکه پیران نیز مثل جوانان لهو و لعب میکنند
و ظاهر است که افراط مسرت باعث آن میشود فافهم درین فقره نیز مانند فقره اول هر دو

احتمال جائزست یعنی نسبت اقتضای فصل محض بطرف خشک دو دشرب پیران با شبنم نظر براینکه جوانان در دیگر اوقات هم مرتکب همین امر میباشند یا بطرف جوتبار طبع جوانان نیز وظاهرست که در موسم بهار در خشک رود نیز آب می آید فتامل **قوله** دستاربندان شاخسار که حسب الحکم جهان مطاع نوروز سلطانی از سرکار فیض آثار نوبهار بزر سپید تازه سکه شگوفه همه ساله موظف بودند تا دنیار اخر در کار شاهد پرستی بنان آب تدان غنچه های پرشبنم وخندان بباد دستی بسر دادند **ش** دستاربندان دانشمندان خاوندان وهنر ور ومردم اکابر بی بوستان سے چو قاضی بنکارت نویسد سجل + نگردد ز دستاربندان خجل + کذا فی زبدة الفوائد مولف گوید دینجا بمعنی دانشمندان علماست حسب الحکم لفظ حکم درین ترکیب نظر بلفظ حسب مضاف الیه و نظر بنوروز سلطان مضاف واقع شده هرچند الف ولام بران بنابر قاعدهٔ عربی ممنوع ست اما فارسیان آنرا جائز داشته بسیار استعمال کرده اند مانند دار الشفای بیماران ودار الحکم داوران علم الرغم روزگار چنانکه خاقانی فرماید سے دنیاست بکینه چاکرانش + در دار الحکم داور نشنا دیگری گوید + منت خدایرا که علی الرغم روزگار + منشور گشت رایت خان بزرگوار واین بنابر آنست که کلمه مرکب را کلمهٔ واحد خیال کرده بی لحاظ اینکه درین صورت معرب باللام خواهد شد بچیزی مضاف می کنند حتی که در همچو کلمات یای متکلم نیز لاحق میکنند مثل ولی النعمی چه درین صورت این لفظ تمام ترکیب عربی ست اما چون لام برمضاف واقع شده اینهم از تصرفات اینان باشد و درین دو تصرف ست یکی ایراد الف ولام بر مضاف دوم آوردن یای متکلم که آن خاصه لغت عربیست واینان بتقلید عربی در کلام خود آورده اند اگر گوسئے دریمقام درآوردن تحتانی تقلید چگونه

باشد زیراکه تمام شعرا عربیست گوییم این تمام در لفظ عربی نیامده مگر در برخوردارے
و اقبال آثاری شیدا یگانی و غیره یای متکلم آورده اند همچنان در ولی النعمی نیز آورده
پوشیده نماند که بیان مطالع صنعت حکم ست که فاصل ست مابین مضاف و مضاف الیه
و تفصیل آن بسیاریست در رساله حل مقامات جواهر الحروف خامه صهبائی هیچکار متصدی
آن گزیده و در بحث بای موحده و تفصیل وقوع مابین تراکیب فارسی پرداخته اگر منظور
باشد بمطالعه آن پرداخته آمدیم برانیکه نوروز سلطانی بی اضافت از عالم جهانگیر بادشاه
و اکبر بادشاه دنیه و ز سلطان ست چه نوروز را سلطان قرار داده و یای تحتانی در آخر
برای نسبت لاحق کرده ای حکمی که منسوب بنوروز سلطان ست و شاید که سلطانی
صفت نوروز باشد ای نوروز که منسوب سلاطانی ست چه سلاطین در نوروز جشن کنند
و نوروز را بکسر ویا نیز خوانند اما این قدر هست که بادشاه بودن نوروز در تقریر اول بدلالت
مطابقی باشد و در تقریر ثانی بالتزام چه سرکار بادشاهان بود فافهم فانه دقیق مرزا طاهر
در رقعی که بجهت خلعت میرزا محمد شفیع منجم آورده نثر چنانچه آفتاب جهان تاب
صدر نشینان اماکن الکمام بوستانی و زائچه شناسان طالع وقت نوروز سلطانی
را باثواب مختلفه و پیرایه سکینة الفوائح انگشت نمای شاخسار و صاحب امتیاز
دار الاشتهار قلمرو نوبهار میسازد آه و اضافت در سرکار بهار بیانی ست ای نوبهار
که سرکارست تازه سکه زریکه بتازگی سکه زده باشند و آن در هندوستان سکه حالی
خوانند و حید گوید هزار بوسه از و تازه سکه میخواهد + چها که نیست بخاطر گذار
خط ترا + صد بوسه نقد تازه سکه + خواهم زلب تو وام کردن + بهار عجم و شگوفه
را تازه سکه ازان جهت گفته که هر ساله نو میرسد همه ساله یعنی هر سال ست زیراکه

اگر یعنی تمام سال گرفته آید درست نیست دشگوفه بر شاخسار تمام سال نماند آری هر سال
می آید کما لا یخفی دینار آخر دیناری که بعد از باختن در کیسهٔ قمار باقی ماند آب دندان
بدون اضافت بمعنی میوه که متصادم دندان نشود ظهوری ــه آب دندان حریف ماشد
است + طالعم خوش فاقتی دارد + و حریف مغلوب چیز رایگان واین مجازست
بابا فغانی ــه تا یکی خندیدن و دلگیری افزودن چو شمع + آب دندان گشتن و آتش زبان
بودن چو شمع + و باضافت صفای دندان حکیم نزاری قهستانی ــه بیا و بوسه بده
از دهان خندانت + که در دلم زده آتش آب دندانت + بهار عجم مؤلف گوید درین مقام
غالب که بمعنی حریف مغلوب منظور باشد وازان مطیع و منقاد اراده بود چه بتان آب
دندان جز مطیع چه خواهند بود و چون شبه آن غنچهای پرشبنم واقع شد نظر بلفظ
شبنم آب دندان باعتبار لفظ و آب دندان بر لطف دیگر افزوده و خندان صفت
غنچه باعتبار ما یئول است نه باعتبار حال با دوستی اسراف و هرزه خرجی +
سعدی + بدو گفت روزی که ای یاد دست + بیکره پریشان مکن هرچه هست +
بدانکه این فقره معطوفست بر فقرهٔ سابق بحذف حرف عطف واین نیز در بیان
اقتضای موسم ست و فائده تشبیه شاخسار بدستار بندان آنست که علما و فضلا
از عشق پرهیز دارند و چون نسبت عشق بایشان ثابت شد اقتضای موسم
بخوب وجه بیان پذیر گردید و معنی فقره آنست که دستار بندان شاخسار که بحسب
حکم نوروز زر گلها از سرکار بهار هر سال بیافتند بر معشوقان غنچه باختیار عشق
ورزیده اند که تا دینار آخر هم خرچ کردند و هیچ باخود نداشتند و مقررست که علما را از
سرکار بادشاهان سالیانه زر مقرر می باشد باید دانست که درینجا گل را هم بدینار تشبیه واقع شده هم

بدستار و از این سبب شاخسار را دستار بند گفته فافهم قوله و ازرق پوشان چنار کز هجوم دست ارادت ساده لوحان اوراق شاخ و برگ پیری و پیشوائی بر خود چیده دعویهای بلند عرش ومی لافهای گزاف آسمان سیری نیز دند چگویم که بذوق بخشی نسیم وجد انگیز طرب افزای بادحالت آورچه پا کوبی های و دست افشانی ها سر کردند کش ازرق بمعنی کبود چشم چنانکه در منتخب ست اما درینجا بمعنی مطلق کبود گرفته ولهذا ازرق پوش بمعنی لباس ازرق پوشنده آورده و مراد از ازرق پوشان فرقهٔ صوفیه و مشائخ ست چه ایشان اغلب لباس کبود رنگ پوشند و ساده لوحان اوراق باضافت بیانی مراد ازان اوراق ست و نسبت دست ارادت باینها ازجهت اینکه اوراق چنار را بدست تشبیه کنند و دست ارادت بمعنی دست بیعت ست و ساده لوح بمعنی نادان ست شاید که نسبت ساده لوحی باوراق بسبب صفای ورق نیز باشد چه در اوراق درخت نگار نمیباشد چون شعرا رندانه گفتگو کنند و ایشان مریدان و طالبان صحیفه را ساده لوح و نادان قرار دهند لهذا چون اوراق را مریدان ازرق پوشان چنار قرار داده ساده لوح گفته شاخ و برگ بر خود چیدن کنایه از سامان بهم رسانیدن و لفظ پیری و پیشوائی نسبت به چنار غالبا ازبهر آنست که درخت چنار بسیار ماند چنانکه صدساله شود تا آتش از و برآید و چون از درختها بسیار کلان تر باشد لهذا نسبت عرش ومی و آسمان سیری بدو کرده گزاف بکسر کاف فارسی و زای تازی بالف کشیده بروزن غلاف بمعنی بیهوده و هرزه باشد و بمعنی بسیار و بیحساب و بیحد هم آمده و بضم اول هم ست کذا فی برهان قاطع مولف گوید فیها نحن فیه بمعنی اولست باید دانست که چون چنار را بازرق پوشش تشبیه داده برای او اوراق را مرید قرار داده و آنرا

پیر و پیشوا تجویز کرده و نسبت دعوی یاعرش روی آسمان سپری بدو نموده چه این
دعاوی مر صوفیه را میباشد و آن حرکت را که بسبب نسیم بوده رقص و وجد قرار
داده چه ابلغ است که نداده و بر تقاضای موسم موکد شده بدانکه این فقره معطوفست
به فقرهٔ اول و غرض ازین تشبیهات تاکید اقتضای موسم ست چه هرگاه صوفیه این
حرکت کنند تاثیر وقت بکمال خواهد بود و حاصل این فقره اینکه ازرق پوشان چنار
که حالات صوفیه داشتند و همه صفات صوفیه برایشان صادق بود درین وقت
که نسیم ذوق بخشیده و باد وجد انگیز شده پای کوب و دست افشان گردیده رقص
و حالت سر کرده اند قوله درین خجسته موسم جمله معترضه مصدر بکاف صفت موسم
و عبارت درین موسم بجمله های مابعد خود متعلق ست بعبارت گوهر طلبان صفای
وقت الخ که می آید قوله که بقطره ریزی ابر آذری و موج انگیزی نسیم نوروزی ریاض خضر
و بهار بتلاطم نشو و نما کف شگوفه برآورده ش کاف بیان صفت ماقبل ست
با مد و موحده بقطره ریزی سببیه است آذر بالمد مدت ماندن آفتاب در قوس و
فارسیان یکماه خوانند و آن یکی از ماههای خزانی ست هندیوس خوانند کذا فی
زبدة الفوائد مؤلف گوید که چون اینجا محل صفت بهارست ابر خزان را درین
مقام چه دخل باشد میشاید که ابر آذاری بالف باشد چه آذار بالف در لغت روم
مدت ماندن آفتاب در برج حوت ست که بهندی چیت خوانند و این اول ماه ربیع
چنانکه در زبدة الفوائد ست و حاصل تقریر صاحب برهان و کشف نیز همین ست اما
ایام بهار همین مدت ماندن آفتاب در حمل و ثور و جوزاست که اول نیسان ماه بفتح
نون و سکون تحتانی و سین مهمله بالف کشیده و آخر نون و دوم ایار بفتح اول و نزد

بعضی بکسر آن و یای تحتانی بالف کشیده و رای مهمله و سوم حزیران بفتح حای مهمله
وکسر زای معجمه و سکون تحتانی و رای مهمله بالف کشیده و نون و آذار ماه آخر زمستان
اما محمد اکرم ملتانی گوید که در شرح نصاب آذار را اول بهار شمرده و حزیران اول
زمستان انتهی واستعمال ابر آذری بمعنی ابر بهاری همین معنی میخواهد کما لا یخفی
بهرکیف تحقیق آنکه ابر آذری مخفف ابر آذاری مستعمل نیز ست چنانکه گوید
شباط آذار و نیسان ایار ست ٭ دریای اخضر بمعنی آسمان و نام دریای هم
کذافی البرهان درینجا نظر بلفظ اخضر نوبهار راکه سرسبزی دارد دریای اخضر گفته
تلاطم بفتح تای فوقانی اول و ضم طای مهمله چهارم ست خان آرزو گوید که میرزا بیدل
این لفظ به دو طا سے نوشت از سبب آن پرسیدند گفتند برای خوبصورتی
بهرحال چون در نشو و نما حرکتی هست لهذا آنرا تلاطم گفته کف شگوفه باضافت بیانی
چون شعرا شگوفه را بمعنی گل سفید استعمال کرده اند لهذا تشبیه آن بکف دریا را
آمده پوشیده نماند که چون تلاطم دریا بسبب بارش ابر و طغیان هوا میباشد
میگوید که ابر آذری قطره ریزی کرده و نسیم نوروزی موج انگیزی نموده لهذا نوبهار
که دریای اخضر ست به تلاطمی که آن نشو و نماست کف برآورده و آن شگوفه است
چه در تلاطم از دریا کف بسیار می آید قوله و مد و جزر شمایل درختان آغاز نهاده ست
معطوف ست بر سابق مد کشیدن آب و جزر کم شدن آب شمایل بمعنی شاخهای
پریشان سه درختان کشیده ست گستاخ ٭ شمایل در شمایل شاخ در شاخ
بدانکه در مد و جزر کمی و بیشی آب باشد و در شاخها نیز بعضی کشیده و بعضی کوتاه
بود لهذا شاخها را مد و جزر گفته و میتواند که بسبب حرکت باد کشیدگی شاخها و باز

آمدن آن بهم رسد و جز گفته باشد و فاعل نهاده همان دریای اخضر ست و
معنی فقره واضح ست **قوله** بموج رطوبت هوا طوفان خرمی و نشاط کرده ش
خرمی اکثر بواو نویسند و این نزد بعضی غلط فاحش ست و صحیح بی واو ست و نزد
بعضی بواو صحیح ست و بعضی آنرا مفرد دانند و بعضی مرکب از خور بمعنی آفتاب و لفظ رم
خوانند یعنی رمنده از خور و هر چه در آفتاب نباشد در سایه بود و آنچه در سایه پرورش
بود سرسبز و تر و تازه باشد و این فقره معطوفست بر اول **قوله** و از جوش چار گل
بساتین بچار موجه شگفتگی و انبساط در آمده ش این نیز عطف بر سابق دارد
چار گل بضم کاف فارسی کنایه از نقش پای سگ و نیز نوعی از داغ کردن و این
از اهل زبان بتحقیق پیوسته کذا فی چراغ هدایت مؤلف گوید که هر دو معنی مذکور
فیما نحن فیه مناسب نمی نماید لیکن من حیث المقام دو احتمال دارد یکی آنکه نام
گل خاص باشد دوم آنکه چار نوع گل مراد بود بر تقدیرین نیز از کتب لغت مستفاد نشده
که چه گل کدام ست آری سه گل بضم کاف فارسی بالف کشیده و فتح لام نام درختی ست
که میوه آن چون پخته میشود سرخ گردد و نهایت قابض باشد و آنرا بفارسی گل توت
سه گل گویند و بعربی توت العلیق خوانند چه درخت آنرا عربان علیق گویند و توت
وحشی نیز همانست کذا فی برهان قاطع اما این نیز مناسب مقام نیست بهر حال
غیر از گل نخواهد بود بساتین جمع بستان معرب بوستان کذا فی بهار عجم چار موجه موجی
که از چار طرف بیاید آن در طوفان باشد ظهوری در سه نثر گوید شعر بکشتی شکستگان
چار موجه طوفان بلا خیز خون + بدانکه شگفتگی بمعنی انبساط ست و در معنی شگفتگی گل
ایهام واقع شده است **قوله** گوهر طلبان صفای وقت را جام باده کمر کشتی نوح

در ورطهٔ غمش بدانکه گوهر مضاف صفای وقت ست و لفظ طلبان فصل واقع شده یعنی
آنانکه گوهر صفای وقت میطلبند و صفای وقت صفائی که در زمانه بهم رسد چنانکه گویند
ع + صفائی وقت را دریاب دریاب + ورطه بفتح زمین که در راه نباشد و محل هلاک
کما فی منتخب و مشهور بمعنی گرداب ظاهر از معنی پسین ماخوذ ست بدانکه قوله درین تجربه
موسم آه که گذشت متعلق ست باین قول که ما نحن فیه ست کما مر و معنی فقره آنکه درین
موسم که بصفت کذائیست گوهر طلبان صفائی وقت را جام شراب کهنه در ورطهٔ
غم بجای کشتی نوح ست که ازان نجات میدهد و ظاهر ست که شراب ازالهٔ غم میکند
و هرگاه ازالهٔ غم بهم رسید صفای وقت البته حاصل گردید پس اضافت کشتی نوح
بطرف ورطه بمعنی فی ست و تشبیه جام بکشتی و چون کشتی نوعی از ظرف شراب هم ست
موجب مزید لطف شده حرف را درین عبارت بمعنی برای ست ای برای گوهر
طلبان صفای وقت قوله و زمزمه سنجی مرغان چمن شرطه سفینه شادی ست شرطه
بقول بعضی باد موافق و بقول بعضی بضم بمعنی باد موافق ابر و در بعضی از کتب لغت
آورده که بضم نشانی و علامت و باد را که شرطه گویند ازانجهت ست که علامت
دور شدن طوفان و روان شدن جهاز ست زیرا که در دریا ابر اکثر پیدا شود
و زلزله در دریا ظاهر گردد که طوفان می شود و آن باد را شرطه می نامند چنانکه در خیابان
شرح گلستان واقعست بدانکه در اکثر نسخ باد مراد شرطه سفینه واقع ست پس
شرطه زاید ست و اگر گفته شود که در شرطه تجرید ست گویم درینصورت باد شرطه
بالسستی گفت نه باد مراد شرطه کما لا یخفی علی الفهیم و غالب آنست که کاتبان
کور سواد ترجمه آنرا تحت لفظ نوشته یافته داخل متن ساخته اند و همچنان نوشته

وازان نسخها گرفته شده چندانکه همان مشهور گشته واین فقره معطوف بر اوست ومعنی فقره اینکه زمزمه سنجی مرغان چمن در حق سفینهٔ شادی باد مرادست که از همان ورطهٔ غم آنرا بر ساحل نجات می برد وچون زمزمهٔ نفس قائم ست امدا باد گفتن آن لطف داده **قوله** اکنون لنگر گران جانی کوسنگین نشین وبادبان کو بادپیا که زورق زرق دریارا ابردی طناز موج سبزه بیک اشاره وچشم حباب شبنم بنیم کرشمه از ساحل رهٔ خشک بگرداب ماهتابی باغ بهشت فراغ ارم آرام فردوس نزهت علیین آئین عباس آباد جدید صفی بسجالی التائید انداخت **ش** اکنون بروزن مجنون بمعنی الحال و این زمان وکنون بدو نون بضم کما فی برهان برین تقدیر کنون بفتح نون بود یا اکنون بضم بدلیل اینکه هر کلمه که بالف وبی الف خوانده شود در یا فوقانی بدون الف همان حرکت خوانند که بر الف بود در صورتیکه الف اصلی بود یا الف را آن حرکت تلفظ کنند که بر اوّل کلمه بود در حالتی که الف وصلی باشد اما اختلاف حرکت از تغییر لهجه باشد ودرین باب کلیه همین ست که استعمال آن بهر نهجیکه شد مقلدان را تمسک بهمان قسم استعمال باید شد ومقید استعمال بر اسلوب آن باید گردید گران جان کنایه از مردم سخت جان و مردم بسیار پیر و سالخورده و رعشه ناک و مردم فقیر و بیمار و از جان سیر آمده نیز کما فی برهان بادپیا با بای فارسی بروزن کارفرما مردم مفلس لاابالی وبیفائده گو و بیحاصل و دروغگو را گویند و کنایه از اسپ و شتر تیز رفتار و مردم سیاح وبیابان گرد باشد فی برهان بادبان پرده باشد که بر سر کشتی بندند و نیز کشتی را هم گفته اند فی برهان زورق بالفتح کشتی خورد و زرق دریا مرادف هم اند و مراد ازان بدانست چه شعرا رندانه گپ میزنند و رندان زهد را از عالم ریا می دانند مجاز از زرق ریا در گرداب

ماهتابی انیعنی دارد که زهاد را بباغ آورده چشم غماز حباب در بعض نسخه غماض واقع شده و در بعضی نے اگرچه بقرینهٔ فقرهٔ اول قیاس خود میخواهد که همچو باشد مقابل ابرو چشم و مقابل طناز و غماز و علی هذا القیاس اما در معنی چندان فائده نمی بخشند و در بعضی نسخه در فقرهٔ اوّل لفظ طناز و سبزه و درین فقره شبنم نیز یافته میشود و درینصورت موج و حباب بمعنی حقیقی خود باشد فتامل ساحل زهد خشک چون ساحل خشک باشد لهذا زهد خشک را ساحل بسته ماهتابی جای مرتفع از زمین بی سقف و دیوار خواه از گچ و خشت و سنگ و خواه از خاک که پیش ایوان یا درمیان صحن سازند برای نشستن و گویا سیر مهتاب از آن منظور ست و بهندی چبوتره خوانند ظاهرا این وضع سابق در ایران نبود لهذا حضرت امیر خسرو علیه الرحمة لفظ چبوتره را که هندیست بهمین معنی در اشعار خود آورده تاثیر گوید ؎ سنگی بمثال ماهتابی ٭ اورنگ فلک بکامیابی ٭ وسعید اشرف گوید ؎ بوریای فقر در مهتابیم افتاده است ٭ فرشی از خاکستر سنجابم افتاده است ٭ کذا فی چراغ هدایت مولف گوید که چبوتره مذکور را بدو وجه گرداب گفته یکی به سبب مدور بودن دوم بسبب افتادن پرتو ماه که مانا آب باشد ارم بکسر یکم و فتح دوم بهشت شداد عاد و قیل نام شهری کذا فی زبدة الفواید اما اکثر مراد ازان شداد عاد ست و در قرآن مجید واقع است ارم ذات العماد آه شاعری گوید ؎ جائی که در آید به نوا بلبل سرمست ٭ جز جغد زیارت نه کند باغ ارم را ٭ علیین بالکسر و تشدید لام مکسوره و یاء مکسور غرفهای بهشت جمع علیه فی منتخب عباس آباد نام باغیست که این رساله در تعریف آن واقع شده شاید که شاه عباس باغ کهنه را به تجدید تعمیر کرده باشد و عباس آباد نام نهاده و لهذا عباس آباد جدید گفته صفی بسجال التایید سجال

جمع سجل بود بمعنی دلو و تائید معروف ظاهر آنست که صفی صیغه ماضی ست چون در محل
دعا واقع شده بمعنی مستقبل استعمال یافته و معنی عبارت اینکه صافی باد بدلوهای تائید
وبعضی گویند سجال التائید بمعنی دلوی که دو کس مقابل ایستاده بدان کشت را آب دهند
مولف گوید که هرچند این عمل در هندوستان بسیار شائع ست شاید در ولایت هم باشد
اما این مرکب از کدام کتب لغت مستفاد نشده و برتقدیر تسلیم صفی هم بیکار مینماید آمدیم
براینکه از عبارت اکنون لنگر گران جانی تا لفظ انداخت یک فقره است مخفی نخواهد بود
که این فقره از مشکلات این نسخه است باوصف تقادیر متنوعه طبیعت از تردد نمی آساید
بهرحال آنچه در ذهن ناقص میرسد برطبق اظهار می نهد به آنکه لفظ کو دو احتمال دارد بکاف
فارسی باشد یا بکاف تازی برتقدیر کاف فارسی معنی آن اینکه لنگر گرانجانی را باید گفت
که سنگین نشین و بادبان را باید گفت که بادپیما ای بیحاصل شو بیفائده زیرا که کشتی
مذکور در گرداب افتاده است از سعی بادبان چه میگشاید و اگر گوئی هرگاه کشتی در گرداب
می افتد آنجا هم احتیاج بلنگر نمی ماند زیرا که گرداب خود برآمدن نمی دهد گوئیم بنابر احتیاط
چه مضائقه دارد علی الخصوص که حیله برای بیرون نرفتن کشتی زهد باشد ماحصل تقریر
آنکه گذشت بدانکه چون درین مقام مطلوب آنست که زهد درین گرداب گرفتار شد حیله
باید ساخت که بیرون نرود چون گرانجانی سنگین تر از اشیاست وآن بزاهد نسبت دارد
لهذا همان گران جانی را بلنگر تشبیه داده میگوید که سنگین نشین تا کشتی زهد ازین گرداب
بیرون نرود هرچند گرانجانی چیز ست لیکن چون مطلوب امر دیگر ست جائز داشته
چون لنگر سنگین نشست بادبان البته خود بیکار ماند لهذا گفته که بادبان کن آه اما باید
آنست که هرچند بادپیما بمعنی بیحاصل آمده چنانکه سابق گذشت اما تفاوت آنست

که بائیمعنی اسم فاعل ست وانجاکه ترکیب فاعلی منظور نیست کما لایخفی پس ماخوذ از باد پیمودن باشد که بمعنی کار بی نفع وبیهوده کردن ست وتقریر این فقره بر تقدیر کاف تازی چنین باید کرد که چون بینند که قریب کشتی گرداب واقع ست لنگر می اندازند تا مبادا کشتی به پیشتر رفته درگرداب افتد ونیز چون باک باشد که کشتی درگرداب خواهد افتاد بادبان کشاده کنند تا باستعانت آن از گرداب دور شود پس معنی چنان باشد که درین وقت زورق زرق دریا را فلان وفلان درگرداب مذکور انداخته است گرانجانی کجاست سنگین نشین وبادبان کجاست بادپیما لنگر وبادبان درانوقت بکار می آیند که کشتی درگرداب نی افتاد وچون درگرداب واقع شده ازان چه فایده وظاهر ست که گرانجانی مانع آمدن باغ ست وچون درباغ آمده شد گرانجانی خود رفع گردید بدانکه بادپیما درین صورت بمعنی حقیقی خود ست ای پیمودن باد بادبان را باشد این لفظ در شعر عرفی ذوالمعنیین واقع شده مخبرست بهر دو معنی وهو هذا ؎ گر حکومت همه عدلست مکن کبر که من ٭ بادپیمودم وهدهدوش سلیمان فتم ٭ پوشیده نماند که چنانچه گرانجانی را لنگر گفته غالبکه بادبان نیز شبه بچیزی بوده باشد چون بدون آن درمعنی واقع میشود لهذا تاویل بکار باید باید گفت که مراد از وامری باشد که باعث برآمدن از باغ ست کما لایخفی امابهتر آنکه گفته شود از غلط ناسخین آمده است فتامل قوله رخت وركيب ضبر وشکیب دے دمان عقل وهوش اطعمه نهنگان جداول لب گردان ساخت بش رکیب بالکسر رکاب بکسر بمعنی اسباب بدانکه لب گردان کردن حوض پر گردنش بی آبی باشد که از سرش بدر رود اشرف گوید ؎ فرش درایوان جنت بلکه در راه افگند ٭ حوض کوثر را لبالب بلکه لب گردان کند ٭ جدول لب گردان هم جدولی که آب بسبب طغیان از و بدر

دد یعنی رخت و رکیبی که از وو دمان عقل و ہوش بود آنرا طعمہ نہنگان جداول
ساخت و ظاہر ست کسیکہ در دریا غرق شود آنرا نہنگان بخورند چون زہد را کشتی
قرار دادہ عقل و ہوش را نشینندگان آن تجویز کردہ ہرچند نہنگ رخت و رکیب
بخورد بلکہ خود نشینندگان کشتی اگر غرق شوند طعمہ نہنگان شوند اما بمجاز شی گفتہ
ذی شی ارادہ کردہ پس از خوردن رخت و رکیب ارادہ از خوردن عقل و
ہوش باشد و میتواند کہ نسبت خوردن رخت و رکیب از روی مجاز باشد و مراد
ازان افتادن آن در جداول بود و ہمین بہتر ست زیرا کہ غرض از دور کردن صبر
و رکیب ست فافہم بدانکہ ہرچند در جداول نہنگ نباشد اما نظر بودن نہنگ در دریا
در جداول نیز گفتہ قولہ طوطیان اوراق از جزیرۂ خضرای چنار در لباس زمزمہ
مرغابی شو کہ کار با طوفان ست صعوہ ہمتان غمکدۂ خاک را بسیر عالم آب صلا
زنندش اوراق جمع ورق بمعنی برگ و آنرا بسبب سبزی رنگ بطوطی تشبیہ
دادہ جزیرہ در بہار عجم بودن ممیز موضع خشک در میان دریا و جزایر جمع و
ز مخفف آن مولف گوید چنانکہ زمینی کہ در آب مکشوف شدہ باشد آنرا جزیرہ
گویند ہمین طور درخت نیز برآمدہ و نمایان بود باین وجہ درخت چنار را بجزیرہ
تشبیہ دادہ در لباس زمزمہ یعنی در وضع و طرز زمزمہ مرغابی شو کہ کار با طوفان ست
این تمام عبارت را بزمزمہ تعبیر کردہ و مراد آنست کہ طوطیان اوراق از جزیرۂ
مذکور این زمزمہ گفتہ و کذا و کذا اشارہ نمودہ یعنی از گفتن زمزمہ این عبارت
اشارت چنین و چنان ست صعوہ ہمتان مراد از مطلق آدمیان ست و میتواند
مراد از [illegible]

در اصطلاح میخواران مستی و میکشی و آنرا عالم دیگر و عالم دگر نیز گویند سلیم ؎ ساقی
چه کنی پند من این بزم شرابست * از گریه مرا منع مکن عالم آبست * سیفی عروضی گوید
؎ چگویم از سر مستی نسبت می نابست * مرنج از سخن ما که عالم آبست * سراج الدین
آرزو گوید ؎ زمین ز دردمی و چرخ دورجام بود * دران دیار که ماییم عالم آبست *
کذا فی بهار عجم مولف این نسخه صهبائی نیز ازین عالم شعری دارد شاید به برکت تتبع
این بزرگان قبول افتد ؎ زهی کشتی می خانه خرابست اینجا * هر کجا می نگری
عالم آبست اینجا * آمدیم بر اینکه بمعنی آب بسیار نیز آمده بر تقدیر اول معنی فقره اینکه
طوطیان اوراق از بالای چنار زمزمه این عبارت می گویند که مرغابی شو کار با طوفانست
وازین عبارت مراد شان اینست که این کم همتان اکه به عالم آب در نمی آیند
وازین فرار می کنند واینمعنی گویا به سبب ترس و کم همتی شانست برای سیر عالم آب
که همان مستی باشد صلا میزنند چه هرگاه گفته باشند که کار با طوفانست مرغابی باید شد
ظاهرست که در معنی نوعیت بسیر عالم آبست و مرغابی مقابله کم همتان ازان
واقع شده که از آب مرغابی ترس ندارد و ایهامی که در عالم آبست ظاهرست و بر تقدیر
دوم اینکه ازین بارش آب که در بهار اتفاق افتاده عالم تمام یک عالم آب شده طوطیان
اوراق زمزمه عبارت مذکور می گویند و بدان اراده آنست که این زهاد که همت شان
همچون صعوه است از حجره بیرون آیند و سیر عالم آب کنند که چگونه تمام روی زمین
یکسطح آب شده مگر بعد تامل معلوم می شود که قرینه فقره ثانی و تحریر غزل معنی اول را
میخواهد فتامل پوشیده نماند که در توجیه اول عالم آب اکه عبارت از مستی و میکشیست
طوفان ازانجهت قرار داده که چنانکه طوفان همه عالم را فرا میگیرد و همه جا آفت خود

همچنین رغبت میکشی هم در موسم بهار در هر طبع موثر میگردد خلاف زهاد که ایشان را حذر بود لهذا گفته که برای سیران مرغابی باید شد **قوله** خامهٔ طاوس قتار عندلیب منقار که خروس عرش وقت شناسی ست در سپیده دم صبح این خرمی خواب آلودگان دیجور دنیاپرستی را باذان فریفته صبوحی بگلبانگ صریر تحریر این غزل غدانه اقامت کرد **ش** طاوس قتار و عندلیب منقار هر دو صفت خامه است اول باعتبار خوشخرامی آن در هنگام تحریر دوم باعتبار سخنهای خوب که از خامه برآید و جمله مابعد آن مصدر بکاف بیان نیز صفت خامه واقع شده یعنی آن خامه طاوس عرش وقت شناسی اخروس ست ای موقت شناس ست یعنی بهنگام آواز می کند خروس عرش خروسی ست در عرش که بوقت صبح اول او آواز کند و بعد از ان جملهٔ خروسان عام بر آواز او آواز کنند و آنرا خروس عرش و مرغ عرش گویند خاقانی شروانی گوید ؎ ما مرغ عرشیئیم که بر بانگ ما زنند مرغان شب شناس نواخان صبحگاه + سپیده دم روشنی که بوقت صبح نمایان شود و معنی وقت صبح نیز چنانکه شاعری گفته ؎ سپیده دم که نسیم بهار می آید + نگاه کردم و دیدم که یار می آید + و بحرف این که برای اشاره قریب ست اشاره نموده به خرمی که درخارج موجود ست دیجور صاحب زبدة القواید و صاحب مؤید و صاحب برهان قاطع بفتح اول این کلمه قائل اند و آنچه بعضی از شراح سکندرنامه و عبدالواسع بالسوی در رسالهٔ خود در شرح بیت نظامی و در بیت خواجه حافظ دی را بفتح بمعنی شب دیجور گفته اند نیز دلالت دارد که دیجور بفتح ست چه دی درینصورت مخفف دیجور باشد یا آنکه دی مخفف دیجور در کتب لغت نیست و ابیات نظامی و خواجه اینست ؎ چه فرخ کسی کو بهنگام دی + هم آتش نهد پیش و هم مرغ می + حافظ حریفی بهم راساقی

که در شب * ز زلف و رخ نمودی شمس و دی ا* اما نزدیک قیاس کبر معلوم میشود
که غالباً مرکب ست از داج بمعنی تاریکی و درکه کلمه نسبت ست و اورا بجهت تخفیف
مانند رنجور و گنجور و مزدور واجور خوانده و یجور را ماله آن کرده اند چنانکه خان آرزو
در شرح سکندر نامه در مقام معنی همانست نظامی آورده و در بیت حافظ بجای
دی فی بمعنی سایه گفته و جناب خیر المدققین در شرح دیوان حافظ نیز درین بیت گفته
که در نسخه صحیحه فی بنظر آمده پس دی مخفف دیجور گفتن اشکالی دارد و در منتخب اللغات
نیز نوشته بفتح درینصورت همه معرب خواهد بود و لفظ دی در هر دو بیت بمعنی دیماه
ست در بیت نظامی ظاهر ست و در بیت حافظ جناب خیر المدققین از جهت
شهرت نسخه مذکور تاویل کرده در نسخه که بدست خودش محرر ست و نقل آن بدست
خودم موجود ست بعینه نقل میرود که صاحب حرفتی و اعجوبه کاری ساقی من بود
که انچه بعرصه شنشاه بنظر می آید یعنی کمال تابش آفتاب که در انتهای خرداد و نهایت
درازی و کمال سیاهی شب که در اول دی باشد این هر دو کار کلان مدت را
در عرصه یکشب بظهور آورده باندک توجهی از نمودن زلف و رخی بلکه این هر دو ضدرا
در یک زمان و مکان جمع فرموده لیکن برین تقریر این اعتراض می شود که بیان
ضدیت بتکلف کرده شده والا بحسب ظاهر ضدیت در تیر و دی ست نه در شمس و دی
اما از اتفاق در نسخه بجای دی فی بنظر آمده و ظاهر ست که در شمس و فی ضدیت بین ست
چه هر شخص که بود در یکجا پیش شمس میباشد و در جانب دیگر دی فی یعنی سایه و میانه دو هرا
فی زوال و سایه اصلی را نیز گویند چنانکه در مقام تحقیق اوقات صلواة و ذکر آن می آید
انتهی کلامه مولف گوید بمعنی دیجور بجز شعر حافظ سندی دیگر نیست از آنجا که بر تتبع

غیر الله تقیین نیز اعتماد بدرجه کمال است اگر دمی بمعنی شب یا مخفف دیجور در هیچ یک
کتب لغت معتبره بنظرش درآمدی در تقریر شعر مذکور محتاج باین تکلف نشدی
و نسخه فی را بران اختیار نکردی آمدیم بر اینکه خواب آلود دیجور دنیاپرستی کسانیکه
بعلائق دنیا گرفتار اند و لمحه از کار و بار آن فارغ نمیشوند تا بعیش پردازند و حرف
را در آخر دنیاپرستی بمعنی برای یعنی برای این کسان و موحده در قوله نادان آه بمعنی
برای موحده که بگلبانگ لاحق ست بمعنی بر ست یعنی خامه که چنین و چنان ست
برای دنیاداران بجهت اذان فریضه صبوحی بر آواز صریر که از تحریر غزل لاحق
برآمده است اقامت کرده یعنی قلم در تحریر این غزل صریری بر می آرد تا
برای دنیاداران که در خواب غفلت افتاده اند برای فریضه صبوحی اذان
گفته شود و صبوحی شراب بامداد خوردن را گویند یعنی صبوحی که فرض ست و ایشان
درین صورت از ادای آن غفلت کرده اند بصریر این تحریر آگاه شده در ادای
آن درنگ نورزند و از خواب برخیزند و بهتر آنست که حرف را بمعنی اضافت بود
و مضاف آن صبوحی یعنی برای صبوحی این خواب آلودگان آه و در بعضی نسخه بجای
اذان ادا که قضای نماز اراده بدان ست واقع شده هرچند توجیه میتوان کرد
اما اینقدر هست که درینصورت برای معنی اذان در لفظ صریر بطریق استعاره تا بلیغ
باید کرد و در صورت اذان بی تکلف ست فافهم و بعضی از اقامت معنی اذان
اراده میکنند اما بمعنی تکبیر و اذان اقامت ست نه اقامت خسرو فرماید

مؤذنش آنجا که اقامت گزید + قامت موزون بتو اندر رسید + **قوله غزل**

نوبهار ست بیا تا در خمار زنیم + بمی قی از موج قدح و رخس پندار زنیم + سش خطاب بمصاحب

و همنشین میکن یعنی وقت نوبهارست بیا تا در خمر فروش زنیم و مهیای شراب نوشی شویم
و در زدن بمعنی رسیدن بدروازه و صاحب خانه را آگاه ساختن ست چه پر ضرورست
هر که در را بدست بزند در آن خانه رسیده باشد و صاحبخانه را آگاه ساخته + حافظ
دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند + گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند + و مراد از
صراحی قدح از روی مجاز صراحی شرابست چه ساغر زدن و جام زدن و جام خوردن
و ساغر و قدح خوردن بمعنی شراب خوردن از قبیل ذکر ظرف و اراده مظروف قوله
از صراحی و قدح برگ گل و غنچه کنید + تا چو گلبن پس ازین خیمه بگلزار زنیم + ش تشبیه
صراحی بغنچه و قدح بگل بطریق لف و نشر غیر مرتب ست یعنی چنانکه گلبن سامان گل
و غنچه کرده خیمه در گلزار میزند همچنین ما نیز سامان گل و غنچه از صراحی و قدح کرده در گلزار
بیائیم و شراب خواری نمائیم و در نسبت خیمه زدن بگلبن لطف تشبیه دیگرست چه چتر
برگها بعینه مثل خیمه محسوس میشود کما لایخفی و در اکثر نسخ کنید بصیغه جمع مخاطب
واقع ست درینصورت خطاب بحریفان ست میگوید که از صراحی و قدح برای سامان
گل و غنچه بکنید تا ما و شما مانند گلبن در گلزار رویم قوله وقت آنشد که چو فواره زکف
نگذاریم + سر آبی که بران ساغر سرشار زنیم + ش یعنی درین هنگام وقت آن رسیده
که سر آن آب که بران نشسته ساغر سرشار بزنیم میخوشی نمائیم مثل فواره از کف نگذاریم
و از دست ندهیم چه فواره هر جا که باشد بران جا ایستاده ماند و جای دیگر نرود
میگوید که همچنین ما نیز سر آن آب را غنیمت دانسته بنشینیم و برهمانجا شراب نوشی میکرده باشیم
ش دلم از صومعه و خرقه ساده گرفت + خیز تا ساغری بر سر بازار زنیم ش گرفت بمعنی آزرده شده است
خیز خطاب همنشین ست درینصورت گویا خود از صومعه دارات میگوید که دل من از صومعه و خرقه سادگی

که پوشیده ام آزرده شده پس خیز تا این وضع که ما اختیار کرده ایم بگذاریم
و بر سر بازار شرابخواری کنیم و شاید که خطاب بزاهد باشد یعنی از صومعه که تو در ان
نشسته و از خرقه که پوشیده دل من آزرده شده است و مرا آن خوش نمی آید پس
برخیز که تا ما و تو هردو بر سر بازار میکشی کنیم یعنی آن وضع را بگذار و با ما بر سر بازار
میکشی کن و همین بهترست و خرقه سالوس خرقه ایست که برای سالوس مکر پوشند
پس اضافت آن بادنی ملابست باشد قوله وقت دریاب که با پشت دوتا همچو
فلک خوشنما نیست که گل بر سر دستار زنیم + ش شاید خطاب بلفظ دریاب
نیز بهمان همنشین باشد که در شعر سابق بلفظ خیز خطاب نموده در توجیه اول باید دانست
که در مصراع ثانی در بعضی نسخه خوشنما نیست بکلمه اثبات واقع است و در بعضی نسخه
خوشنما نیست بکلمه نفی در صورت اول گل بر سر دستار زدن فلک باعتبار آفتاب
و ماهتاب باشد ای وقت را دریاب غنیمت دان که با وجود آنکه از پیری پشت دوتا داشتی
باشی چون فلک گل بر سر دستار زدن خوشنماست یعنی با آنکه در پیری اینمعنی باعث
زینت نیست لیکن اینوقت چنان ست که با وصف آن نیز گل بر سر دستار باید زد
چنانکه فلک با وجود کوزه پشتی از ماه و آفتاب گل بر سر دستار میزند و بر تقدیر ثانی
فقط تشبیه در کوزه پشتی ست ای فلک را در گل بر سر زدن هیچ دخل نیست و در مصرع
اول بیان مطابق واقع ست و مراد از وقت وقت جوانی ست که درین وقت
هوس عیش و طرب بسیار باشد یعنی وقت جوانی که اکنون حاصل ست غنیمت بدان
زیرا که چون مانند فلک کوزه پشت شدی گل بر سر دستار زدن خوشنما نخواهد بود
باید دانست که در ایراد خطاب بمخاطب بلفظ دریاب و نسبت گل بر سر زدن بخود

بصیغهٔ متکلم مع الغیر که زنیم باشد نکته ایست که چون مخاطب نظر به پیرانه سری جرات بامر مذکور نمینماید پیش متکلم جرات بامر مسطور به براهین مسلم شده است لهذا خود را خارج کرده بمخاطب خطاب نموده گفت که تو در نیوقت پیری را باعث توبه شمرده غلط و خطاست بلکه همین وقت را غنیمت شمردن ست و چون ارتکاب این امر را خود بغایت مستحسن دانسته است در جرأت آن خود را شریک نموده برای داخل کردن او درین امر صیغهٔ متکلم مع الغیر آورده ای ما و تو و رندان دیگر با وجود پیری اگر چنین کنیم زیباست و نیز این اندیشه ناشی می شود که مبادا مخاطب لحاظ برانمعنی نموده متکلم را نیز منع کند بجهت سد باب گفتگو میگوید که وقت دریاب که با چه پیرانه سری زیباست که ما و تو همچنین کنیم و این همه بر تقدیر نسخهٔ اولست و بر تقدیر نسخهٔ ثانی توجیه آخرین میتوان کرد فتامل و میتواند که بلفظ دریاب خطاب بزاهد باشد درینصورت بر تقدیر نسخهٔ اول معنی چنین باشد که ای زاهد تو که ازینمعنی منع میکنی وقت را دریافت کن که چه طور وقت ست چنین وقت ست که با وجود پشت دوتا نیز همچو فلک چنین باید کرد و بر تقدیر نسخهٔ ثانی چنین باشد که ای زاهد وقت را دریافت کن که انیوقت جوانی ست همین وقت هنگام عیش و طرب ست زیراکه در پیری آنها مناسب نیست بدانکه اگر چه بظاهر معلوم میشود که درین توجیه بسبین تقدیر این عبارت بایست اما بتامل معلوم می شود که هم از لفظ دریاب که بمعنی دریافت کن مستفاد میشود زاهد از عبارت شعر نیست و مخفی نماند که درین همه توجیهات دریاب بدو معنی ست یا بمعنی غنیمت و آن بالمعنی دریافت کن و معلوم کن ست و کاف نیز برای افاده بیانست یا برای علت و تفرقه اینها بر متامل پوشیده نیست

قوله وضع دوران جو در آیینهٔ مستی نگریم + خنده ها بر غلط مردم هشیار زنیم + سن منه

یعنی اگر وضع دوران در آینه مستی خود مشاهده کنیم بر غلط مردم هشیار خندیم یعنی چه این مردم هشیار که شراب نمیخورند غلط کرده‌اند پس بر این غلط ایشان خندیم بنظر بر لفظ مستی لفظ دوران نیز لطف دارد قوله سالها است که نخلبند ناطقه بگلچینی توصیف این حوض در روضه رخنه جوی گلشن گریست سخن بدانکه این عبارت تا الفاظ خود بباغ نیفتاد از دسترس سست بر تعریف حوض و باغ نخلبند آنکه صورتهای اشجار از موم سازد و بمعنی باغبان نیز سعدی شعر نخلبندم ولی نه در بستان ٭ شاهد مرسن ولی نه در کنعان ٭ رخنه بفتح را سوراخ و شگاف که در دیوار و سقف و امثال آن بهم رسد و نیز راهی که در دیوار واقع شود و رخنه جوی کسیکه آن را جسته باشد تا بدان وسیلت خود را در باغ افگند پوشیده نماند که در عامه نسخه لفظ گلشن گری واقع است و بغور معلوم می‌شود که این لفظ تازگی دارد چه مانند کارگر و زرگر و آهنگر و خدمتگر دیده نشده و نیز رخنه جوی گلشن گری معنی هم ندارد و در بعضی نسخه بجای گلشن گری سخن گستری یافته شده و بعد تعمق دریافت شده که غالباً در اصل نسخه گلشن سخن گستریست که بدست فرسودگی کاتبان کو سواد سخن ترک شده و گستری گری گشته پس این تحقیق نتیجه معتدل آن هر دو نسخه است اینست غایة التحقیق درین مقام بدانکه برین تقدیر معنی فقره بسیار چسپانست یعنی نخلبند ناطقه برای گلچینی توصیف حوض و باغ از باغ سخن گستری رخنه می‌جوید که خود را دران باغ انداخته گل توصیف آن بچیند ای ناطقه تقریب سخن گستری میخواهد تا بدان وسیله تعریف حوض و باغ کند پوشیده نماند که اگر گلشن گری خیابانه در جمیع نسخ متعارف است گفته آید عبارت چون خود را بباغ نیفتاد از دکماسیحی است نمی آید چه هرگاه کسی هنوز در صدد ساختن گلشن باشد سر انجام نایافته بعد دگار نمی کلید اندرون

آن چه ظهور در آید و نیز قرینه کلید قرار دادن خامه موید اینمعنی ست که گلشن از سابق باشد فتامل **قوله** اکنون که گل این تقریب دندانهٔ کلید نهامه گشت دست تحریر یکی چرا نیازد و چون خود را بباغ نبیند از دست گل این تقریب یعنی این تقریب در اختتامش بانیست و این تقریب عبارت از ذکر باغ عباس آباد ست که در تحریات سابق گذشت تحریک بمعنی تکلیف ست و اینجا دست تحریک دستی که بدان تحریک کنند پس اضافت بادنی ملابست باشد نیازد منفی مشتق از یازیدن تحتانی بمعنے حرکت دادن سعدی سے که برگشته باد آن خیانت پرست * که بر مال مردم بیازید دست * و محصل معنی فقره اینست که الحال که این تقریب بر سر دست آمده نخاهند یافت بدگاری همان کلید خامه برای چه قفل در سخن کشاده خود را در باغ سخن گستری بیند از لفظ باغ بدل از گلشن سخن گستری ست مخفی نماند که افاده قفل کشادن بقرینه تشبیه خانه است بکلید کما لایخفی **قوله** تبارک الله صفوت این حوضه کوثر لطافت سلسبیل سلاست **ش** تبارک الله کلمه الیست که فارسیان در مقام تعریف و توصیف و استعجاب و استغراب استعمال کنند چنانکه زهی و نهی عرفی شیرازی علیه الرحمت گوید سے تبارک الله ازان آسمان شتاب کرنگ * که نعل آیدز نگش ندیده رنگ ورنگ * و بارک الله نیز و بارک مخفف آن چنانکه ظهوری در تعریف نورس گفته سے بر ایوان کند چون سلام آفتاب * دهد ابروی طاق بارک جواب * و حقیقت این لفظ از بهار عجم واضح ست و اختلاف نسخ که در شعر ظهوری ست اینمقام محل گذارش آن نیست بدانکه استعمال این کلمه بیشتر بلفظ از می باشد چنانکه از شعر عرفی که گذشت ظاهر ست و همین حال وار و تعالی الله سعدی گوید سے تعالی الله

از حسن تا غایتی * که پنداری از رحمتش آیتی * وازین مقام معلوم میشود که بدون حرف مذکور هم مستعمل ست بر تقدیر از حاصل آن چنین می باشد که حیرت از انچیز و در عموز یکه او نباشد حاصل آن اینکه سبحان الله آنچیز چنین ست و دلالت بر معنی دارد کاف بیان که بعد او می باشد کوثر لطافت و سلسبیل سلاست هر دو صفت حوضیست ای سبحان الله صفوت این حوضه که لطافت همچو کوثر دارد و سلاست همچو سلسبیل اینچنین ست که بیانش می آید **قوله** که جمال باکمال زلالش در پیرایه افضل الاشکال ذیل بدنامی نقصان بر چهرهٔ ماه تمام کشیده **ش** این فقره مصدر بکاف بیان صفوت ست زلال بمعنی آب شیرین و گاهی بتجرید معنی آب از و زلال نیز بسته اند حضرت شیخ العارفین فرمایند ؎ نیست بزم زمانه عیش مصفا شیشهٔ گردون می زلال ندارد * پوشیده نماند که در عبارت افضل الاشکال بعد از تامل معلوم میشود که تا معنی مصدری مستفاد نشود ترکیب آن خالی از رکاکت نباشد چه افضل الاشکال بمعنی برتر شکلها ست و مقصود برتر از شکلها بودن ست پس این فعل پیرایه توان گفت کما لایخفی علی المتامل و میتواند که از قبیل آن بعض الفاظ باشد که بحسب مقام بی آنکه یای مصدری بآنها لاحق شود معنی مصدری از آنها استفاد میگردد مثل گرد ره و دعوی و نظائر در اشعار فصیح گنجوی ؎ گر آلوده گردیم اندیشه نیست * که جز گرد ره خاک را پیشه نیست * شبی کاسمان مجلس افروز کرد * شب از روشنی دعوی روز کرد * ای جز گرد ره شدن و دعوی روز شدن کرد و شاید که چنین گفته شود که افضل الاشکال شکل بهتر ست کما لایخفی و پیرایه آن شکل همین بودن اوست بر شکل مذکور و ازینجا دریافت میشود که آن حوض

مدور بود و موید آنمعنی ست که نهر خورد را که حوالی حوض ست نهر دائره داگفته کما
سیجی نیل بدنامی بر چهره و نیل و چهره مالیدن کنایه از روسیاه کردن و گردانیدن از
رحمت محروم داشتن ست صائب ؎ آه ضعیف من که بر وزن نمیرسد *
بر روی چرخ نیل کشیدن گرفت باز * درویش واله هروی ؎ قرب تو بچهره عزازیل
مالید بترک سجده صد نیل * کذا فی بهار عجم و مصطلحات و نیز نصیرای همدانی در خاتمه
نشاط خود نوشته * نثر * کاغذ روسفید را بگناه خط رسوائی و نیل بدنامی بر رو
کشیده * و جبلالای طباطبا نیل عار بر رو کشیدن نیز بسته چنانکه گوید در تعریف شمشیر
نثر * صفای سینه آبگینه خاکش از زنگار سبزه نیل عار بر روی آبگینه جمشید و آیینه
روی خورشید کشیده * و در برهان قاطع انگشت نیل کشیدن نیز بمعنی رسوائی آورده
رسوائی و روسیاهی یکیست کما لایخفی باید دانست که درین فقره تشبیه آب لال بجام
تابان یا فقط در تابندگیست یا آنکه چون حوض مدور باشد آب آن نیز مدور محسوس شود
درینصورت مدوری تابندگی هردو وجه شبه باشد قوله وصباحت رخساره صفا
بسور سلسالش آب چشمه حیات را در خم سیاه ظلمات گردانیده ش عطف
این فقره بر فقره سابق ست باید دانست که هرگاه اسم را با مر ترکیب دهند گاهی
مفید معنی اسم فاعل شود و گاهی افاده معنی اسم مفعول و گاهی معنی مصدری نیز ازان
حاصل شود و مثال اول کارکن و کارفرما و دانش آموز و غیر ذلک و مثال دوم دلپذیر
و زهیر الاو خدا آفرین و خدا ساز چنانکه گوید ؎ بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود *
گره قطره بدریا چو رسد باز شود ؎ در راه سالکی که چو خاشاک شد سبک * هر موجه بلی
ست خدا آفرین در آب ؎ آن همیر که بره بریان * گفتش از من مخور که زهر الاست

مثال سوم پابوس * پای بوس سیل از پا افگند دیوار را * پس خسارهٔ صفا پرور
احتمال معنی فاعل و مفعول هر دو دارد در صورت اوّل بمعنی پرورش دهنده صفا
ای صفا از و پرورش یافته و در صورت ثانی پرورده صفا یعنی صفا او را پرورده
و من حیث القیاس معنی مصدری نیز راست می آید یعنی صفاپروری سلسال
اما چون این لفظ بدین معنی یافته نشده استعمال آن سند میخواهد چه استعمال نحو ترکیب
موقوف بر سماعت ست قیاس ادرو دخل نیست سلسال آب شیرین و خوشگوار
و سرد و صاف کما فی منتخب اللغات و حاصل معنی اینکه روشنی و خوبی آتش آب حیات
را در خم سیاه ظلمات کرده ای آنقدر در پیش خوبی این آب چشمه حیات بیقدر شده
که آب آن در خم سیاه ظلمات پر شده و کسی بدان التفات نمی کند و ظاهر ست که هر گاه
چیزی بیقدر شود در جای خراب می اندازند و اینکه آب حیات در ظلمات ست طرف
وقوع هم دارد **قوله** دهقان آفتاب بچرخ و در وگاو ثور بدلو زرین رسن عکس
آب ضیا ازین زمزم صفا کشیده و باغ زمانه را سیراب روشنی نموده بیش دهقان
معرب دهگان لهذا دهاقین جمع آن آید چرخ چیزیست مدور که آنرا بعلاقه دو
سر دو چوب قائم کرده بر چاه نصب کنند و رسن بران انداخته دلو بکشند و دور
گردشی که در روز و شب از مشرق تا بمغرب باشد چون درین گردش دائره حادث شود
آنرا به چرخ تشبیه داده ثور نام برجی از بروج اثنا عشر که بشکل گاو ست زرین رسن
صفت دلو و عکس مشبه به آن واقع شده زمزم چاه معروف و زمزم صفا از عالم دریای
لطافت چون دران صفا بسیار دیده چنین گفته و بجز این اشاه است بطرف
حوض مذکور **قوله** یا عکس آفتاب که آبگینه آب بر سر کشیده و بطناب زر تار شعاع را آویخته

درین محیط لطافت از صدف صورت شگوفه غواصی لالی شبنم مثالی مینماید ش
لفظ یای تحتانی برای افادهٔ معنی تردیدست وبتای فوقانی برای ابتدای زمانی
چنانکه بعضی میخوانند دور از کارست آبگینه برسر کشیدن از عالم شیشه برسر کشیدن
واین رسم غواصانست که در وقت غواصی وبر دریا چیزی از شیشه ساخته بر سر کشند
وبعد ازان غوطه بخورند تا از تندی وتلخی آب شور محفوظ مانند سلیم گوید ع چون
تنکظرفان کجا من می ز ساغر میکشم ٭ همچو غواص گهر من شیشه برسر میکشم ٭ وشیشه
برسر کشیدن از عالم مینا برسر کشیدن نیز هست وآن عبارتست از شراب با فراط
خوردن بهزاد بیگ کرخی ع بی سبب گر جام می با شیشه برسر میکشم ٭ همچو داغ
لاله خون از ریشه برسر میکشم ٭ اما در ما نحن فیه بمعنی اولست صورت شگوفه عکس
که از شگوفه در آب افتاده وآنرا بصدف تشبیه داده واین را دو وجه است یکی آنکه
گل وصدف هردو مدور باشد ودیگر آنکه شگوفه در استعمال شعرا بمعنی گل سفید رنگ
بسته شده چنانکه پیش ازین گذشت وبعد ازین هم خواهد آمد شبنم مثالی عکس شبنم
که در آب بر عکس گلها مینماید واین را بگوهر تشبیه نموده باید دانست که معنی فقره بر تقدیر یکه
یا تحتانی باشد چنین بر کرسی می نشیند که تردید معنی اول می کند چه در فقرهٔ اول گفته
دهقان آفتاب چنین وچنان کرده باز میگوید که یا چنین ست که گفته می آید بدانکه
عکس آفتاب مبتدا وجمله ما بعد مصدر بکاف بیان صفت عکس آفتابست وغواصی الخ
با متعلقات خود خبر آن یعنی عکس آفتابی که آبگینه برسر خود کشیده بطناب رسن تار شعاع
آویخته است از صدف عکس گلها که در آب افتاده است غواصی گوهرهای عکس
شبنم مثالی میکند ای شبنمی که درین دریای لطافت که حوض باشد بر عکس گلها در آب

می نماید گوہرست و عکس آفتاب غوطہ میزند تا آنرا بدست آرد بدانکہ چون عکس آفتاب
در آب افتادہ و آب بالای عکس محسوس می شود شاعر ادعا کردہ کہ آب شیشہ ایست
کہ بر سر غواص ست و این گمان بردہ ہمچو گفتہ کہ آبگینہ آب بر سر کذا و کذا و شاید کہ
کاف بر قولہ آبگینہ آب آمدہ ہم نباشد یعنی عکس آفتاب چنین و چنان کردہ غواصی
میکند و لہذا در اکثر نسخ یافتہ ہم نمیشود **قولہ** صوفی صفہ صفاست و ست از غبار ماسوی
نشستہ **ش** صفہ بضم و تشدید فا جائیکہ بالای آن پوشیدہ باشند کذا فی منتخب و
صفہ صفا جائیست در نجف اشرف و ظاہر عبارتست از مقبرہ امیر المومنین رضی
اللہ عنہ زکی ندیم گوید **س** در شہر نجف لطف ہوا را دریاب٭ فیض حرم شیر خدا را دریاب
از ساحت خلد اگر نشان میخواہی٭ کیفیت صفہ صفا را دریاب٭ اما درین مقام
معنی مذکور مطلوب نیست بلکہ تشبیہ صفاست بصفہ فافہم **قولہ** و از جدول دائرہ پیکر
کمند وحدت نشستہ **ش** جدول دائرہ پیکر عبارت از جدولست کہ حوض را در میان
گرفتہ و گرداگرد آن جاریست و ہمین جدول را نہر دائرہ وا گفتہ کما یجی کمند وحدت
یکی از اسباب درویشان ست در ولایت مثل شیر قلادہ آن چیزیست کہ از ریسمان
یا ابریشم یا پشمینہ چنین سازند و در گلو اندازند و در کمر بندند و بعضی اوقات در کمر
و زانو انداختہ بنشینند چنانکہ متعارفست و این معنی از محاورہ دان تحقیق سید و صفی
چراغ ہدایت مولف گوید کہ کمر وحدت نیز بہمین معنی ست چنانکہ شاعری گوید **س** رمز
تلاطم این بحر بیکنار مپرس٭ کہ خوشتر از کمر وحدتست گردابم٭ **قولہ** و بنور صفای
باطن درون و بیرون موافق دیدہ **ش** یعنی از بسکہ صفای باطن دارد ظاہر و
باطن ایشان یکسانست **قولہ** و بمرتبہ تطبیق انفس و آفاق سیدہ **ش** انفس جمع

نفس و مراد عالم باطن و آفاق عالم اجسام و معنی فقره ظاهرست قوله و شندلر
مندل نشین ست بعزایم خوانی تموج تسخیر پریزادان پریخانه گلشن کرده ش مندل
حصاریکه غرایم خوانان بجهت حفظ بر گرد خویش کشند ع شوی چو عازم تسخیر آفتاب
رخش + زخط آفتاب فامندل عزایم کن + فی مصطلحات و وجه تشبیه در تموج عزایم
خوانی حرکتیست که در تموج باشد و نیز لب بسبب خواندن متحرک گردد قوله همکنانش بر
قدم خدمتگاری ش همکنان بر وزن همعنان بکسر کاف فارسی گروه و جماعت
حاضر را گویند و بمعنی همه کسان و همجنسان و همکاران و همه و مجموع هم آمده است کذا
برهان و همکان بوزن سرطان یعنی همه و مجموع چنانکه در نسخه مذکورست ظاهرا مخفف
همکنانست و معلوم میشود که همکنان در اصل همگینان ست مرکب از همه و کاف فارسی
مبدل از های مختفی همه و یا و نون نسبت و الف و نون جمع و یای تحتانی بسبب کثرت
استعمال محذوف شده و فتح میم نیز مرور از منه بسکون تبدیل یافته پس انچه بکاف تازی
مشهورست غلط باشد بدانکه هرگاه کلمه را که در آخرش های مختفی باشد بالف و نون
جمع نمایند یا یای نسبت یا یای متکلم و یای مصدری بدان لاحق کنند ای مذکور بکاف
فارسی بدل نمایند مانند بندگان و همگی و مخدوم زادگی بمعنی مخدوم زاده من و بندگی
و پرستندگی و سند لفظ مخدوم زادگی در قوله نظارگیان سرکوی ایقان آه ایراد یافته
و گاهی لفظ گی مستقل نیز افاده مصدری کند انوری گوید ع انوری گر خورد تهیا
میکند + تو بزرگی کن بران خورده مگیر + و ظاهرست که این گی خلاف پرستندگی و
بندگیست و در حالت نسبت گین نیز مستقل باشد مثل خشمگین و شرمگین و سهمگین و این مخفف
آگین ست و گاهی بسبب کلمه گان هم مستقل باشد چون یک گان و دوگان امثال آن

وظاهرست که این کین و گان مخالف همگین بنون و بندگان ست کما لا یخفی و بدانکه لفظ سرمرا هرگاه یای نسبت لاحق شود یای مذکور بهمزه لینه بدل شود نه بکاف مثل سرمه و این شاذست شاعری س دستار سرمه که ستمگار بسته است ٭ دود دل من ست که از سر گذشته است ٭ لفظ همگان شاید بلفظ گان مرکب باشد و های مختفی هم محذوف شده چه های مذکور در بعضی مواقع محذوف هم گردد مثل جاها و خاها اما در ظاهر مخفف همگنان ست و انچه در همگنان قید حاضران کرده ظاهر بیجاست چه اطلاق آن بر حاضر و غائب یکسان ست ظهوری گوید ٭ شعر همگنان از دولت حضوری وزی یاد ٭ ممکن ست که کاف همگان نیز مانند همگنان مبدل از ها بود پس لغتی علیحده باشد بدانکه شین درین فقره مضاف الیه خدمتگاری ست نه همگنان و راجع ست بسوی حوض ای همگنان بر قدم خدمتگاری اویند قوله حکم آبش بر همه جاری س ش اینجا همه کنایه از تمامی گلها و درختان گلشن ست و نظر بر مضمون کل شیٔ حی من الماء بطریق ایهام و از لفظ همه لطف دیگر حاصل شده و جاری هم نظر بلفظ آب خوب ست قوله بر منیر آسمان لطافت در وسط السما گلشن خرگاه لاله زده س ش خرگاه هاله ماه و اضافت آن بیانیست بدانکه پیشتر لاله را گرد حوض بکارند پس گویا حوض مذکور ماهی ست که واقع ست در وسط السما گلشن و لاله مذکور بر گرد حوض هاله ایست که بر گرد ماه است قوله و آسمان سبزه چمن و ثوابت و سیاره شگوفه و نسترن و کهکشان جداول لب گردان و اشکال جنوبی و شمالی درختان و بیت المعمور قصر مینو سرور را بفر طلعت تابان روشنی بر روشنی و رونق بر رونق افزوده س ش نسترن بر وزن گردن گلی ست خوشبو و سفیدرنگ

که بهندی آنرا اسیوتی گویند و آن اقسام باشد پنج برگ و صد برگ و گل کوزه و گل سکین
نیز گویند و آنرا نستردن بدال مهمله بروزن پروردن نیز گویند و مخفف نسترن نستر
بروزن پرور نیز آمده چنانکه از رشیدی و برهان معلوم میشود و در برهان قاطع نستردن
بواو بوزن و معنی نستردن آمده و گفته که بروزن برملون هم آمده و در لغات نسترن
آورده که بمعنی گلزار نیز بنظر آمده و صاحب رشیدی گوید که در فرهنگ بکسر نون گفته
و مشهور به فتح ست ؎ عیسی خلال کرده از خارهای گلبن ٭ ادریس سبحه کرده از
غنچه های نسترن ٭ رودکی گوید ٭ از گیسوی او بسمک مشک آمد ٭ و از انگل او بسمک
نستردن ٭ اشکال جنوبی و شمالی اشکال که در جنوب و شمال ست باید دانست که
کواکب ثابته بیش از آن آمد که انسان ضعیف البنیان آنرا شمار توان کرد اما
حکما از آن جمله یکهزار و بست و دو کوکب ضبط کرده و از آن نهصد و هفده کوکب را
چهل و یک صورت برای تعبیر مرکب نموده اند و باقی آنها را که خارج از آن صور اند
بسوی آن اشکال مضاف کنند جمله آن اشکال چهل و هشت گانه اند بست و یک شمالی
اند و پانزده جنوبی و دوازده بر نفس منطقه در میان بروج واقع شده اند و بروج را
بنام آنها خوانند مثل حمل و ثور و جوزا و غیر ذلک چون شمردن اسامی تمامی آنها خالی
از طوالت نیست آنرا ترک کرده بمدعای مقام در آمده میشود که چون درختان از
اطراف شمال و جنوب هر دو باشد لهذا آنرا اشکال شمالی و جنوبی قرار داده بیت المعمور
آنچه در کلام مجید آمده است آنست که بیت المعمور مراد از آن خانه ایست
که در آسمان برابر مکه معظمه است و آن مسجد ملائکه است علیهم السلام کذا فی الکشف
فارسیان بدون لام نیز استعمال کنند صائب گوید ؎ خرابه ایست که خوشتر

زبیت معمور ست * تنی که از تپش دل خراب می سازند * خاقانی ست عیسی ام از بیت معمور آمده وز خوان خلد * خورده قوت وزله اخوان خوان آورده ام * بلکه اغلب آنست که الف و لام که در ترکیب الفاظ عربیه واقع شود فارسیان در استعمال خود ساقط کنند مثل بیت مقدم وبیت حرام ودار سرور وجنت ماوا ودار بقا ودار فنا ومثل ذا چنانکه گذشت مینو یعنی عالم بالاست بهشت را ازان مینو گویند که در عالم بالا ست پس قصر مینو مرور قصر که سرد رمثل بهشت داشته باشد وآنرا به بیت المعمور تشبیه داده بدانکه قصر عبارت از قصر بیت که در گلشن و باغها برای نشست سازند واین فقره معطوفست بر فقره اول یعنی حوض مذکور تا که بیت چنین وچنان کرده واین اشیای مذکور را رونق وبها بخشیده **قوله** * ابیات * گلشن از جدول الف مانند * روشن آئینه ایست دسته بلند * باید دانست که من حیث المقام لفظ گلشن مناسب بیت حوض می باید بلکه من حیث المعنی نیز همین میباید چه این مقام محل تعریف حوض ست نباغ ودر تشبیه گلشن با آئینه هم سخن ست آری تشبیه حوض بسبب آب با آئینه خواهد بود ونیز اگر بالفرض گلشن را آئینه توان گفت اما جدول را دسته آن چه گو نه باید گفت که جدول درمیان گلشن ست نه پشت بران و دسته چوبست طویل که بر یک جانب آئینه نصب کنند وآنرا بدست گرفته آئینه را پیش نظر دارند پس حوض انسب ست یا حوض بزیادت های مختفی تا تشبیه دسته بجدول نیز راست آید الف مانند صفت جدول ست بدانکه لفظ مانند بکسره شهرت دارد ودر اشعار استادان بفتح بسته شده ولهذا با بلند وخورسند قافیه کرده اند جامی فرماید ؎ نگرد خاطر از نار است خورسند * دگر خود گوئی آنرا راست مانند * ومانده بزیادت ها نیز آمده ؎ مانندهٔ گل تمام

شنو گوش * بچون لب غنچه باش خاموش * وتحقیق آنست که مانند مخفف مانندہ است
وآن مشتق ست از مانیدن بتحتانی بعد النون دانستن بسین مهمله بعد آن بمعنی مانند شدن
بچنیری امیر خسرو فرماید ؎ نبود از بسکه بر رو هیچ مویش * کدوئی تلخ می مانست ویسرش
یعنی مانند بود بدانکه مانندہ اسم فاعل ست از مصدر مذکور اما چون بمعنی تشبیه و
نظیر استعمال یافته بسبب کثرت استعمال مانند اسم جامد گشته باید دانست که جمیع
صیغهای اسم فاعل در قافیه بفتح ماقبل علامت یافته شده وحال آنکه تمامی آنها
بکسره برالسنه جاریست نظامی فرماید ؎ ترا من کنیزی پرستنده ام * هم آنجا
هم اینجا یکی بنده ام * اما بعد تامل دریافت شد که از عالم آهسته وبسته وشسته
است که باهم قافیه می کنند چه خدویکه باحرف قید واقع شود در صورت حرکت
روی که به سبب حرف وصل خواهد بود اختلاف آن جایز ست وخدو در اصطلاح
قافیه حرکت ماقبل ردف وقید را گویند کمال اسمعیل گوید ؎ گر سوز دلم یکنفس آهسته
شود * وز دود زدن راه نفس بسته شود * در دیده ازان آب همی گردانم * تا هر چه
در روی کیستان آن شسته شود * وازین قبیل ست درین شعر نظامی ؎ عروسی چنین شاه را بنده
باد * برین محل آفاق فرخنده باد * بگردید کز راه فرخندگی * شود زنده از چشمه
زندگی * چه فرخنده از کتب لغت بضم خاء معجمه ثابت شده نه بفتح کما فی برهان زنده
در جمع الجوامع ورشیدی و برهان نوشته که مرکب ست از زند وهای نسبت بمعنی
ذی حیات چه زند بکسر اول در فرس قدیم بمعنی جانست واحتمال ظاهر آن بود
که مخفف زینده باشد بهر حال قافیه اینها از جهت سطور باشد اما در مانند وبلند
هیچ نمیتوان گفت واز معمای میر حسن معمائی چنان دریافت میشود که در اصل علامت

مذکور مفتوح بود و آن اینست ؎ چون سه عارض و سرو قدان حورنزاد + مه تابنده نباشد نبود سرو آزاد ÷ چه از این معما اسم عبدی بر می آید و طریق حل آن اینست که لفظ تابنده را تحلیل نموده به دو جزو اوّل تا دوم بنده از لفظ تا الی اراده نموده و ماه آن لام ست باعتبار آنکه ماه شهر باشد و این اسی روز بود و هم لام سی عدد دارد گفته که بنده نباشد پس آزاده بود و این اشاره ایست بطرف اسقاط لام الی پس از الی ای ماند و از سرو الف اراده نموده چون آزاد نبود بنده خواهد بود که عبد ست چون الف ای ابعبد تبدیل یابد عیدی بحصول پیوند دسته بلند یعنی آئینه دسته دراز قوله گرد آن نقطه نهر دایره وار + مرکز لطف را خجسته مدار + آن نقطه اشاره بحوض ست که نهر دائره دار گرد آنست و این بیشتر می باشد که گرد حوض نهر درسازند و بهر چار طرف آن جدول جاری باشد یا دو طرف و مرکز نقطه که در میان دائره باشد تا سر پرکار بدان نقطه قائم نباشد دائره درست نیاید مدار دائره یا که از گردش کواکب حادث شود اما بمعنی مطلق دائره استعمال یافته چنانکه درین فقره جلالا طباطبا در نثر سیوم ÷ نثر + از کجروشی او بار مرکز مدار پرکار سرگشتگی و نقطه دائره تحت برگشتگی گشته + انتهی محسن تاثیر ؎ مکین ملک نو و کف فراغت ماست ÷ مدار مرکز عالم کند وحدت ماست + مصرع دوم تشبیه مصرع اوست یعنی کز دائره دار که گرد نقطه حوض ست گویا مرکز لطافت را دائره است ای دائره ایست که حوض را که مرکز لطافت ست در خود گرفته و میتواند شد که مرکز لطف عبارت از نفس لطافت و پاکی باشد یعنی نهر که او را حوض ست برای مرکز لطافت دایره است یعنی لطافت را در خود احاطه کرده قوله افق آسمان آب شده ÷ خندق قلعهٔ گلاب شده

ش افق در اصطلاح هیئت دائره که یکقطب آن فوق الراس و قطب دیگرش تحت الرجل باشد و طلوع و غروب کواکب ازان معلوم شود و دائره مذکور آسمانرا دو نیم کند و چون محسوس شود که گویا زمین بدانجا منتهی شد و عوام بمعنی کناره گویند درینجا تشبیه نهر مذکور بافق ست و آسمان همان حوض قلعهٔ گلاب نام قلعه ایست برکوه کیلویه که محبوسان و مغضوبان ادران نگاه دارند از بابت قلعهٔ گوالیار که درهندست و در نسخه مخلص از ایران اسمعیل گوید ؎ از شوق تو گلی دل من آب گشته است * در قلعهٔ گلاب بود عندلیب من * وحید ؎ از محرمان شوق عاشق در اضطرابست * بلبل زرشک مینا در قلعهٔ گلابست * و کلات بتائی فوقانی و بفتح اول بروزن حیات نام شهریست از ترکستان که فرود پسر سیاوخش با مادرش آنجا میبودند و قلعه و دیهی بزرگ را گویند که برسر کوه پشته بلندی ساخته باشند خواه آباد باشد و خواه خراب و بعضی گویند که دران دوکان و بازار باشد و نام قلعه هم ست از مضافات قندهار که برسر کوهی واقع ست مشهور بقلات کذا فی برهان قاطع اما فی ما نحن فیه بیای وحده است قوله اکنون سامان سلاستی چون فواره و ذخیرهٔ تازه چون حباب کجاست تا ترزبان توصیف فواره و حباب جویبارش توان شد ش این عبارت تا لفظ توان شد سرخی ست بر تعریف فواره و حباب سلاست بلغت نرم و ملائم بودن و جریان ست و در اصطلاح تلفظ کلمات ست بسهولت لسان یعنی سلاست کلام کیفیت روان بودن کلامست بآسانی بر زبان و مثال آن در فارسی بعضی از سائل این دو سه شعر نوشته اند ؎ منمای چو آئینه رخ خود همه کس را * بشنو سخن من که اثر هاست نفس را * ؎ من بودم و دل تو بردی آن نیز * شو گو که غمت کجا نشیند * هر دل که نشد شرار

پاره + در وصلیت ناکجا نشیند + بدانکه نسبت سلاست به فواره از روی مفهوم لغوی ست
چه سلاست بمعنی جریان ست و فواره نیز جاری میشود نفس تازه بمعنی نفسی که تازگی و
طراوت داشته باشد باعتبار طراوت کلام و نیز نفس مجدد و نسبت آن بحباب باعتبار
معنی دم ست قوله شیرین خیمه نشین ست گیسوی گوهرکش شحه برتن بلورین افشانش
س باید دانست که در بعض نسخ لفظ چه فواره نیز پیش ازین عبارت یافته می شود و در بعضی
نه اگر باشد خوب ست وگرنه بحسب مقام هم مستفاد میگردد بدانکه خیمه نشین بودن باعتبار
رشحات فواره ست که بر بالای فواره چنان میریزد که گویا خیمه ست و همان را گیسوی
گوهرکش گفته پس شحات را هم بخیمه تشبیه شد و هم بگیسو و این بسیار بلاغت دارد و تن
بلورین باعتبار سفیدی رنگ فواره ست که اغلب از سنگ مرمر باشد یا خود از بلور بود
باید دانست که گاهی تنها یای تحتانی برای نسبت باشد و گاهی نون غنه بدان لاحق شود
مثل ایرانی و تورانی و نیم شبی و سحری وغیره و زرین و سیمین و بلورین که در ما نحن فیه است
و امثال آن و خان آرزو در شرح این بیت سکندرنامه سه اساسی که در آسمان می ست
الخ گوید که یا و نون در جای مستعمل میشود که آنچیز از ان ساخته باشند و هیولای چیز منسوب بود
مثلاً زرین انچه از زر سازند و همچنین زمردی چنانکه صاحب رشیدی و سامانی تصریح کرده اند
و حق تحقیق آنست که قیاسی همین ست اما بعضی جا خلاف قیاس نیز آمده اقتصار درین
صورت برهمان قدر مسموع ست مثلاً دست نگارین و پنجه رنگین انتهی مولف گوید اگر
این قاعده قیاسی بودی بایستی که خلاف آن کمتر آمدی و حال آنکه بحکم استقرا بیش ازین ست از
مثلاً کمترین و بهترین و بیشین و پسین و غمین و بهین و مهین و کهین و پیشین و
دیرین و فرودین و زیرین و بالین و مثل اینها و لهذا خود نیز در جای بکلیه نبودن

این قاعده قایل شده گمر باید گفت که معنی مذکور بی یا و نون حاصل نمی شود نه اینکه
هرجا یا و نون نسبت باشد همان معنی است آید اما این معنی بدون نون هم یافته می شود
چون مسی و آهنی و گلی و خاکی و امثال آن و حاصل معنی آنکه خیمه نیست بلکه سیرین خیمه نشینی
ست که از جهه که ازان بر می آید گیسوی گوهرکش بر تن بلورین خود منتشر و پریشان ساخته است
و بر تقدیر عبارت چه فواره چنانکه گفته شد معنی تفخیم ازان حاصل میشود ای خیمه خوش
فواره است باین صفت ست که فقره ما بعد در مثالیش صادق می آید قوله و پرویز
حباب از دور با چشم نمناک بتماشا ایستاده ش پرویز نام پسر هرمز بن نوشیروانست
که بخسرو شهرت دارد و شیرین که بحسن و خوبی شهرهٔ آفاق است معشوقهٔ او بود کذا فی
سراج اللغت چون او ماهی بسیار دوست میداشت بدین سبب او را پرویز می گفتند
چه پرویز بزبان پهلوی ماهی را گویند و حباب را پرویز بسته بسبب طراوت چشم
او را نمناک گفته و نیز چشم عاشق از غم معشوق نمناک باشد پوشیده نماند که حباب
هم پرویز ست و هم چشم از عالم نقارچی نیزه باز مژگان که همان رعد و مژگان نقاره
و نیزه است نقارچی و نیزه باز و قید از دور بجهت آنست که حباب بسبب ریزش قطره
دور تر باشد و قریب نیاید کما لایخفی قوله حبابها برنگ فاخته با سرو روان فواره
در نظر بازی ش در بعض نسخ حبابها جمع حباب و در بعضی جانها بنون جمع جان اول
بهتر ست زیرا که چون حباب را بچشم تشبیه دهند نظر بازی باو مناسبت دارد و مقام
نیز مقتضی همین معنی ست زیرا که تعریف فواره و حباب هر دو میکنند چنانکه در شرح
دانسته شد باید دانست که لفظ نظر بازی نظر بلفظ حباب هر چند فائده می بخشد اما
نسبت بفاخته ظاهرا مناسب نیست چه فاخته بعشق سرو منسوب ست نه بنظر بازی

که در عاشقی نظر بازی هم باشد زیرا که نسبت مشهوره معتبر می باشد آری نظر بازی بحربا شهرت دارد که عاشق آفتاب ست ولهذا آنرا آفتاب پرست گویند چنانکه گوید چهره بنمای که عمریست مرا + دیده برروی تو حربا شده است + عرفی شیرازی علیه الرحمه ازان زمان که فتادش نظر بشمسه او + شد آفتاب پرست آفتاب حربا وار + ملا طاهر وحید درر قمی که بجهت خلعت میرزا شفیع منجم نوشته گوید + رعایت حال حبی که حربا مثال دیدهٔ اخلاص و بندگی سا اصطرلاب ارتفاع آفتاب عالمتاب جود وافر الجدوی نموده باشند فرمائیم + انتهی + لیکن ارادهٔ مصنف ازان محض بمعنی عاشقی ست که نظر بازی لازم آنست سرو روان بمعنی سرو خرامان چنانکه جلال اسیر گوید ع از سیر باغ وبادیه حاصل نمیبرد + آنکس که گردباد ز سرو روان شناخت + صائب + کدام ساقی شمشاد قد بباغ در آمد + که طوق فاختهٔ آغوش گشته سرو روان ا + حضرت شیخ العارفین حزین فرماید ع از سیر گل بدیده خلد خار بی رخش + بی قد او جلوهٔ سرو روان چه حظ + چنانکه فواره را باعتبار راستی سرو وباعتبار جاری بودنش روان گفته پس روان ذو المعنیین ست قوله شمع وپروانه از غیرت گرمی این هنگامه در اشک ریزی وجان گدازی نشن شمع بمعنی موم وبفارسیان بمعنی چیزیکه از موم وچربی سازند وبرافروزند استعمال نمایند واین مجاز ست از قبیل تسمیة الشی باسم ذاته کذا فی بهار عجم واین هنگامه عبارت از نظر بازی حباب ست که در فقرهٔ اول گذشت وحاصل فقره اینکه شمع از غیرت رونق وگرم بازاری فواره اشک میریزد وپروانه از گرم بازاری حباب جان خود را می گدازد چه شمع غیرت آن میبرد که حباب بر فوارهٔ عشق می بازد که پروانه را این نیست وپروانه بر رشک آن می سوزد که مثل حباب عشقبازی

ندارم ونیز باید دانست که درضمن آن تشبیه فواره وحباب بشمع وپروانه هم راست آمده بشمع درراستی وبه پروانه درعاشقی ونیز لفظ اشک ریزی وجانگدازی مینماند محض نیست بلکه درنظر کسی که طرز خیال بندی منظور دارد اول باعتبار شبحات نسبت بفواره وثانی ازجهت محوشدن بحباب لطف دیگر میدهد قوله آب کدام جوش سیماب ست ازچاه فواره بجذب طلای آفتاب جستن نموده ش کدام کلمه ایست که درمحل استفهام استعمال کنند واطلاق آن برانسان وغیرآن هردو باشد خلاف کسی که جز برای انسان نبود مثلاً کدام روز وگاهی درایراد آن فایده تفخیم نیز مطلوب بود مثلاً کسیکه پارسائی وعصمت داشته باشد گویند اینهم کدام فرشته است وگاهی به تحقیر مثلاً اگرکسی بی عصمتی داشته باشد گویند اینهم کدام شیطان ست غالبا در ما نحن فیه از قبیل اول باشد یعنی آب که نا مقید از فواره می جوشد باین جوشش کدام سیماب ست که بسبب جذب طلای آفتاب می جهد وجذب برای این گفته که میگویند چاهی ست که آنرا چاه سیماب گویند چون خواهند که سیماب ازان حاصل کنند شخصی صاحب جمال رابزیور تمام آراسته برکهی سوار کرده برسرچاه برند همین که شخص مذکور درچاه نگرد سیماب جوش زند وازچاه بیرون آید پس شخص مذکور گریخته دورتر رود سیماب بعد از برآمدن باز درچاه درمی آید وسیماب درمغاک ها که برای آن بحکمت عملی کنده باشند بماند بگیرند چنانکه این قصه شهرت دارد فطرت ~~ب~~ شهسواری ازبرباشد عنان گردان که گشت * چاه سیماب آستین از اشک بی آرام ما * ومیتواند که کدام برای استفهام انکاری بود پس معنی آن چنین باشد که آب کدام ای آب نیست بلکه جوشش سیماب است که چنین وچنان شده درصورت لفظ بلکه مقدر باید کرد وحمل جوشش بسیماب برآب از روی مجاز ست واراده آنست که جوش

آب نیست بلکه جوش سیماب ست واین در کلام اساتذه شیوع دارد چنانکه نظامی
فرماید + ع که از زهره خوشتر شد آواز او + یعنی از آواز زهره خوشتر شد آواز او چه آواز
از زهره خوشتر چه باشد بلکه از آواز زهره باشد و همچنین ست در شعر علی حزین ؎
سرکافر شدن داریم کو بتخانهٔ عشقی + که ناقوسش بجای نغمهٔ یاحی شود ما را + یعنی نغمهٔ
ناقوسش بجای نغمهٔ یاحی شود قوله سنان غمازبان ستکه نارنج خورشید بنوک نیزه
وسنان ربوده ش در اعتقاد مولف این فقره خالی از سقم نیست غالبًا از نتائج
الغفات کاتبان ست چه بضرورت معلوم میشود که یا نیزه وسنان هم در فقره
نباشد درینصورت فاعل ربوده سنان اول خواهد بود و نوک آله ربودن و یا
بجای سنان در آغاز فقره لفظ نیزه بود و سنان دیگر در آخر فقره بحال بود بهتر
همین ست انیست تصحیح این فقره والله اعلم بالصواب قوله ابیات + ز عکس گل و
لاله شعله سوزم + شده شمع فواره بستان فروزم + ش سوختن و مشتقات
آن با لفظ شعله و مشعل و چراغ و برق بمعنی افروختن ست درینصورت شعله سوز
بمعنی شعله افروز باشد مخلص کاشی گوید ؎ احتیاج شمع نبود کلبهٔ عشاق را +
زانکه در هر گوشه از داغ سوز د مشعلی + حضرت امیر خسرو فرماید ؎ شمع باشد هنر
که چون افروخت + زان یکی صد چراغ بتوان سوخت + شیخ العارفین فرماید ؎
زاتشین جلوهٔ من شهر کباب ست حزین + آه ازان شمع که در خرمن ولها یسوخت +
بستان فروز بمعنی روشن کنندهٔ بستان یعنی از بسکه گل و لاله روشنی و فروغ دارد
ز عکس آن فواره آنقدر فروغ اندوخته که بستان را می افروزد و بستان فروز بمعنی
بستان افروز که نام گل تاج خروس ست از مناسبات ست قوله بچوگان فواره

گوئی حباب ش بهرسو زده بازوی موج آب + ش بازوی موج فاعل فعل زده وگوئی حباب مفعول آن قوله چوبین زبان خامه راکه بآبروی این توصیف بفوارگی جدول سطر علم شده گو زلال سلاست نوشش باد ش این عبارت تا انگشت نمای رعونت گرد سرخی ست بر تعریف باغ بدانکه حرف را بعداز لفظ خامه بمعنی بای صله است یعنی بچوبین زبان خامه بگو چنانچه درین شعر شیخ شیراز سه کسی گفت پروانه را کای حقیر + برو دوستی در خور خویش گیر + ای کسی با پروانه گفت زلال سلاست نوش بمعنی نوشنده زلال سلاست وفصل که درامر واسم واقع شده حال آن سابق گذشت ونیز سعدی فرماید سه حکیم سخن بر زبان آفرین + ظهوری + نثر + الفتش رم ازطبع آهو ربا پری جام بر جم بیاید و میتواند که زلال سلاست لفظ مرکب اضافی باشد و نوش باد دعاییه علیحده وهمین بهترست قوله وقت آنست که از رنگین رقمی چمن سخن بسهی سروی گلشن صفحه انگشت نمای رعونت گردد ش پوشیده نماند که در عامه نسخ چمن سخن واقع شده ومن حیث المعنی والمقام مناسب آنست که سخن چمن باشد چه مطلب آنست که اول تعریف حوض بکار وقت اکنون تعریف چمن باید کرد زیراکه ماحصل ترجمه عبارت اینست که قلم بآبروی صفت حوض بفوارگی نهر سطر مشهور شده بود اکنون وقت آنست که از توصیف چمن بسهی سرو گلشن صفحه مشهور گردد ونیز برنگین رقمی چمن هیچ معنی ندارد بلکه رنگین رقمی از بهر سخن ست وسخن درینجا بمعنی تعریف ست قوله تعالی الله نزهت این روضه بهشت بهجت طوبی طراوت که تا صبا و آفتاب وام عالمگیر پرتو بر دوش کرد سواد هند امکان برآمده باین نقش ونگار طاوسی در شبکه شعاع میکند ش صیاد آفتاب باضافت بیانی عبارت وام عالمگیر پرتو بر دوش جمله حالیه است

سواد نواح پوشیده نماند که تشبیه امکان بهند از بهر آنست که طاؤس نسبت بهند دارد زیرا که وقتیکه آدم علیه السلام از بهشت در دار دنیا افتادند در اول بهند آمدند وطاؤس هم همراه ایشان بهند افتاد گو باز نسل او بجای دیگر نیز رفت ونسبت لفظ سواد بهند از بهر آنست که تاریکی بهند شهرت دارد کما لایخفی ومعنی فقره حاجت تقریر ندارد قوله تا بو العجب متخیله پردهٔ خیال بازی اندیشه در پیش چراغ ضمیر کشیده باین آرائش وآئین باغچه سلیمانی بنظر تماشائیان حواس وا نیاورده بو العجب بازیگر پردهٔ خیال پرده که بازیگران بکشند وازان صورتهای بدائع برآرند وذکر چراغ نیز از بهر آنست که چون اکثر این بازی بوقت شب کنند ناگزیر چراغ در پردهٔ مذکور بدارند وبروشنی آن کار کنند وصورتها بتماشائیان بنمایند واضافت آن بسوی بازی بادنی ملابست ستای پردهٔ خیال که برای بازی وقوع یافته وتماشائیان حواس همان حواس باشند معنی فقره اینکه قوت متخیله که بو العجب ست از زمانیکه پردهٔ اندیشه در پیش چراغ ضمیر که همان ضمیر باشد کشیده وبروشنی آن چراغ حواس که تماشائیان آن بو العجب اند چیزها می نماید بآرائش وآئین این باغ هیچ باغ دیگر را نموده خلاصه کلام آنکه قوت متخیله نیز همچو باغ دیگر در اندیشه تجویز نکرده است بدانکه باغچه سلیمان مشهور نیست شاید که باغی از ایشان بوده باشد برین تقدیر لفظ باغچه بسبب اضافت بسلیمان حکم معرفه دارد اما چون بسبب صفت کمال خوبی وتازگی که بخود داشته بمنزلهٔ اسم نکره گردیده لهذا در آخر آن یای تنکیر درست شده چه هر اسم معرفه که بسبب صفت اضافی شهرت گرفته آنرا بمنزلهٔ اسم نکره گیرند ومراد ازان صفت مذکور باشد مثل حاتم ورستم ویوسف وعیسی وبلال ومثل فی لک نظامی

گنجوی گوید ۵ بلالی برآورده آواز خوش * صلا داده در رد هم خود در حبش *
پس مراد از باغچهٔ سلیمان باغی که بخوبی و تازگی یادمثل باشد فافهم و شاید که باغچهٔ سلیمان
کنایه از باغی باشد که بازیگران نمایند اما بدین معنی یافته نشده قوله نسیم حدیث نظیرش
برگل نسترن گوشی نوزیده ش یعنی نظیر و مانند آنرا کدام گوش نشنیده و در نسیم حدیث
ونسترن گوش اضافت بیانی ست قوله سنبل رقم عدیلش بشیر نرگس چشمی ندیده
ش چون در فقرهٔ اول معنی شنیدن اراده کرده باید که درین فقره معنی دیدن اراده
کرده شود واین در صورتی راست آید که اضافت در رقم عدیل بیانی باشد و چون
عدیل را رقم گفته لهذا آنرا بسنبل تشبیه داده و شاید که رقم عدیل کنایه از عبارتی باشد
که دران احوال نظیر و عدیل نوشته باشند پس حاصل آن باشد که هیچ چشم در کتب تواریخ
وغیره عبارتی هم ندیده که مشتمل بر اوصاف عدیل این باغ باشد قوله اطلس رومی
رنگ باخته قمار نازک قماشی گلنارش ش اطلس رومی اطلس که از روم باشد
رنگ باخته کسی که رنگ آن شکسته شده باشد چنانکه گوید ۵ شمع ایمن شرر باخته رنگ ست
اینجا * قمار بکسر باختن چیزی بکرو کما فی منتخب قماش بالضم متاع خانه و بمعنی وصف
و جوهر نیز آمده کذا فی زبدة الفواید مؤلف گوید که درینجا بمعنی جوهر ست پس نازک قماشی
بمعنی نازک جوهری باشد و معنی فقره آنکه اطلس رومی باهمه سرخی رنگ در قمار نازک قماشی
گلنار شکسته رنگ است و چون مقام قمار ست ذکر باخته مناسب تر ست حاصل آنکه اطلس
رومی خواسته بود که از نازک قماشی گلنار این باغ بازی برد اما آنقدر بازی خود
از دست داد که شکسته رنگ گردیده یا توجیه آن چنین باید کرد که اطلس رومی درین
قمار رنگ باخته و بدحواس شده که باد در قمار نازک قماشی نتوان برد چه هرگاه بازی

کسی افره درمی یابند و میدانند که کاهل ست و هرگز ازو دست نتوان برد در قمار ازو
خائف باشند پس چون اطلس رومی فهمیده که در قمار نازک قماشی ازو نتوان برد درین
باب رنگ باخته و بد حواس و خائف ست و میتواند که چنین گفته شود که رنگ شکستن را
برنگ باختن آورده و مراد آن داشته که در قمار چون بازی از دست برد البته چیزی
باخته باشند پس اطلس رومی چون درین قمار بازی از دست داده آن متاع باخته
رنگ اوست **قوله** و مخمل فرنگی خود را بخواب انداخته بچشمی بیصرفه سبزه نازش **ش**
مخمل فرنگی مخملی که از فرنگ باشد غالب آن سبز رنگ بود گو برنگ دیگر نیز باشد و خواب او
مناسبت دارد چه خواب بمعنی پشمی و ابریشمی ست که بر روی کار قالین و مخمل ماند کما فی
سراج اللغت قزلباش خان امید تخلص گوید **ب** میتواند ساز راحت دیدگان تقریر
کرد + خواب مخمل را تواند گر کسی تعبیر کرد + خواب اگر هر دو طرف مخمل بود مخمل دو خوابه گویند
واگر یک طرف بود یک خوابه طغرا در رساله فردوسیه + **نثر** + یاسمین از بسکه بر یکدیگر یافته
مخمل دو خوابه سبزه هیچ جا جای خواب نیافته + و خواب از استعمال معلوم میشود که بمعنی
خیال هم آمده چنانکه عرفی **ب** سر روحانیان داری ولی خود را ندیدستی + بخواب خود درآ
تا قبله روحانیان بینی + ای بخیال خود درآ و ازینجاست بخواب انداخته فیما نحن فیه
ای در خیال انداخته صرفه احتیاط در صرف اما بمعنی مطلق احتیاط استعمال یافته پس
بچشمی بیصرفه بمعنی بچشمی بے احتیاط باشد که هیچ فائده نبخشد بدانکه خواب بچشمی مضاف
و مضاف الیه است و لفظ انداخته فاصل واقع شده و این در فارسی شائع است **قوله** صبح
ز شکر خواب شبانه شگون کرده که بر روی شگفته نسترن نازش برخیزد + **ش** در بعضی
نسخه شبانه و در بعضی مستانه اما اول بهتر ست با آنکه درین فقره اندک تعقید لفظی ست

وتقدیر عبارت چنین که صبح شگون کرده که از شکر خواب شبانه برروی شگفته نسترن از شر
برخیزد و بر روی کسی برخاستن دیدن روی کسی بوقت بیدار شدن و این شگون متعارف
است ؎ کدام فتنه شبی سر نهاد بر بالین * که صبحدم نشد از خواب روی من بیدار * و نسبت
شکر خواب شبانه بصبح از روی مجاز ست چه از خواب بوقت صبح خیزند و چون صبح بر
از گذشتن شب بر آید چنین گفته و همچو ادعا در کلام شعرا بسیار ست کما لا یخفی علی الماهر
والمتتبع **قوله** شفق از دودمان لاله ستانش بر خود مبارک دیده که چراغ افروزد
ش دودمان قبیله و خانواده و بمعنی دود ده نیز آمده کما فی سراج اللغت لاله ستان
جائیکه در انجا لاله بسیار باشد چه ستان از کلماتیست که مفید معنی انبوهی و کثرت اند
بعضی گویند که بمعنی جائیست اما تحقیق آنست که بمعنی جای از نفس کلمه مستفاد میشود
چراغ افروختن بمعنی چراغ روشن کردن و نیز کنایه از رسیدن بدولت چنانکه در بهار عجم ست
بهتر آنست که درینجا نیز مثل فقرهٔ سابق به تعقید قایل باشند و چراغ افروختن بمعنی
رسیدن بدولت پس تقدیر آن چنین شود که شفق بر خود این مبارک دیده که از دودمان
لاله ستانش چراغ افروزد و معنی فقره اینکه شفق بر خود اینمعنی مبارک دیده است که از دودمان
لاله ستان این باغ بدولت رسد چه غیر او دودمان دیگر را برای متمتع شدن خود سزاوار
نمی یابد و نیز این توجیه توان کرد که شفق بر خود اینمعنی مبارک دیده که چراغ خود را از دودمان
لاله ستان این باغ روشن کند امی از چراغ دودمان مذکور چه رسم ست که چراغ
را از چراغ دیگر می افروزند و چراغ دیگر بقرینه حذف شده و این بسیار ست چنانکه
در مصرع نظامی ع که از زهره خوشتر شد آواز او * یعنی از آواز زهره که آواز دیگر
بقرینه آواز اول حذف گردیده اما لفظ مبارک چندان فائده نمی بخشد پس توجیهی کیک باید

قوله قامت رعنائی سرو بالش چشم گوهر دیده و آواز خنده گلهااش بگوش صدف رسیده ش درین هر دو فقره مبالغه در درازی قامت سرو و کثرت خنده گلها واقع شده زیرا که گوهر در صدف در محیط است مسافت آن از باغ ندکور تا محیط ظاهر پس به نگاه قامت سرو را چشم گوهر دیده و آواز خنده گلها را گوش صدف شنید ظاهر ست که چه قدر بلندی قد سرو و کثرت خندهٔ گل خواهد بود و در فقرهٔ اول احتمال دیگر هم هست چه چیزی که از غور و پستی دیده شود بسیار بلند باشد پس هرگاه گوهر با اینکه در قعر دریاست قامت سرو را مشاهده کرد بلندی قامت سرو بچه مرتبه خواهد بود قوله بسنگینی سایه درختان قامت نازک اندامان سبزه در سجود ش یعنی قامت سبزه آنقدر نازکست که از بار سنگینی سایهٔ درختان خمیده شود قوله بدرشتی کتان پرتو ماه بدن یاسمین یاسمین کبود ش کتان بفتح اول و تشدید ثانی و سکون نون نوعی از جامه باشد که آنرا از علف بافته طبیعت آن سرد و خشک ست و پوشیدنش نشف رطوبت و عرق بدن میکند اگر کسی خواهد که بدن او لاغر شود در زمستان جامه کتان نو بپوشد و در تابستان جامه کتان شسته بپوشد و بی تشدید هم درست ست کذا فی برهان قاطع و تخفیف آن از تصرفات فارسیان ست زیرا که چون تشدید در اصل کلمات فارسی نیست لهذا کلمات مشدد عربی را در کلام خود مخفف استعمال کنند مثل غم و هم و دُر که هم مشدد الاصل و حاصل فقره اینکه بدن گل یاسمین آنقدر نازک و لطیف ست که درشتی کتان پرتو ماه یعنی خود پرتو ماه با نرمی و ملائمت آن کبود شده و ظاهر ست که بدن نازک را از چیز درشت کبودی میرسد و از استعمال اساتذه معلوم میشود که گل یاسمین سفید رنگ و کبود رنگ هر دو باشد چنانکه نعیمای همدانی در رقعه که بمرزا بادی زابلی نوشته آورده

نثر چندان برگ یاسمین کبود وسفید در بساط باغ بطرحی فرو ریخته شده که پنداری
صفحهٔ تختهٔ روی زمین از آبنوس و عاج خاتم کاری یافته + انتهی اغلب آنست که مصنف
اینجا از عالم تجاهل عارف حرف میزند گویا یاسمین کبود درنگ اینش از زمین گاهی دیده
لهذا بدین یاسمین را یاسمین گفته و چون این جا بنظر افتاده اعتبار نموده که در رشتے
کتان پرتو ماه کبود رنگ گشته وگرنه خود سفید بوده است و بگمان ناقص میرسد که این
صنعت را درین فقره خوب وانموده و خان آرزو در سراج اللغت گوید که یاسمین
گلیست معروف و خوشبو که رنگش زرد و کبود باشد و در عرف حال کبود را گویند مولف
گوید که اگر تنها کبود رنگ اگفتندی رنگ دیگرش در استعمال کلام متاخرین یافته نشدی
چنانکه بر متتبع پوشیده نیست قوله صبح نسیمی که از نسترن زارش برگشته ست ای صبح که بآن
فروغ و روشنی ست نسیمی است که از طرف نسترن زار این باغ برگشته و عالم آنرا صبح
پنداشته چه نسترن سفید رنگ ست و هوا که از و متاثر شده کیفیت صبح گرفته قوله
وشفق هوای که بر لاله ستانش گذشته ست یعنی شفق که باین سرخی و رنگینی ست آن
نیز هوائیست که بر لاله ستان این باغ گذشته و سرخی گرفته و عالم آنرا شفق قرار داده اسے
لاله ستان این باغ چندان رنگینی دارد که هوا بسبب مماس شدن سرخی رنگ حاصل کرده
قوله جوش گلهای تر انگشت جوانان اغصان را بچندین رنگ پر قفس زینت افزاست
در بعض نسخه بهرهای سبز و در بعضی تر بتای فوقانی و در بعضی تر بنون ست اول و ثانی
من حیث المقام درست و ثالث بیجاست چه خصوصیت فائده نمی بخشد و در ز انگشت
فلابد که گرفتن تر سهم نیست و یای تحتانی آخر لفظ گلها که در اکثر نسخ یافته میشود و نسخه تر بتای
فوقانی میخواهد بغیر آن چه یای تحتانی در آخر الفاظ بیشتر در نظم باشد سعدی شیرازی

رحمه الله بیت خدا برست مسلم بزرگی و الطاف + که جرم بیند و نان برقرار می دارد + همای بر سر مرغان از آن شرف دارد + که استخوان خورد و طایری نیازارد + واز و یای آن در نثر بسیار بد نماست و بهتر آنست که بجای تر سر باشد چنانکه در بعض نسخه موجود است اما در ینصورت بنای ی تحتانی نباشد اغصان جمع غصن بمعنے شاخها زنگیر بوزن انگیر معروف چون کمان ابدان گیرند بدین اسم موسوم شده و آن انگشتر مانند یست که از شاخ و استخوان وغیره سازند کما فی سراج اللغت و زنگیر قفس عبارت از قلابیست که در قفس برای گرفت انگشت قایم کنند بدانکه شاخ را اول تشبیه داده بانگشت و باز به جوانان و باز به قفس پس یک چیز سه تشبیه واقع شده و این بسیار ابلغ ست و تشبیه گل بزنگیر واقع شده و معنی فقره اینست که گلهای تر که در شاخ اند گویا چند قلابه قفس اند که در انگشت جوانان آویخته اند پوشیده نماند که تشبیه شاخ بانگشت از جهت درازیست و بجوانان از جهت نشو و نما و بقفس از جهت بیجوم بلبلان بودن آنها و بزنگیر قفس بجهت گرد و مدور بودن گل اما بتامل ظاهر می شود که اگر قفس نباشد معنی خوب چسپان میشود و درینصورت شاخها را بجوانان صورت می بندد و چه هر چند تشبیه یک شبه به بمشبه به را ابلغ اقسام تشبیهات ست اما ازالت معنی فقره را چه علاج کما لا یخفی **قوله** وازتابناکی سهیل ارغوان رشته نظرها رگ عقیق ناست ناک از کلمات نسبت ست مثل غضبناک و سهمناک و دردناک و غمناک و سوزناک و لفظ تابناک ازینجاست سهیل نام ستاره معروف که در یمن بر آید و اضافت آن بسوی ارغوان تشبیهی ست که جمهور آنرا بیانیه گویند و تشبیه ارغوان بسهیل بسبب سرخی رنگ ست و لطف در ایراد سهیل و عقیق آنکه عقیق بمعنی جوهر مشهور ست که از یمن هم آید و سهیل نیز در یمن طلوع کند فافهم رگ عقیق و رگ یاقوت و رگ سنگ شهرت دارد **قوله** انتاب

برق جولانی گلبرگ های چمن گردش نگها از رخسارهٔ لاله رخان پریده ست تاب
بمعنی روشنی و چمن گرد از عالم چمن سیر آنکه در چمن ها بگردد حضرت شیخ ناصر علی الفت
هوسیم هست نگهای چمن سیر ترسم که مرا با غم خود وابگذارند دانش سے
بیاد همصفیران در قفس شوری خوشی دارم چمن گردی زهر فرسوده بالی پرغمی آید
کذافی بهار عجم باید دانست که لفظ برق جولان صفت تاب واقع شده یعنی روشنی
که همچو برق جولان دارد از عالم باد شتاب و خاک ثبات و چون یای مصدری
باو لاحق شود معنی حاصل بالمصدر پیدا کند و آن مقصود نیست و میتواند که جولانی
مزید جولان بود مثلا انقصانی و میلانی و سلامتی و خلاصی پس برق جولانی نیز بمعنی برق جولان بود لیکن
جولانی بمعنی جولان در فارسی دیده نشده مگر در روزمرهٔ هندیان البته شایع ست
چون قاعدهٔ مذکور سماعی ست تا در جای دیده نشود سند را نمی شاید اگر گوئی که آمدن
در کلام استاد شرط ست و این خود کلام استاد ست گوئیم درینجا احتمال غلط ناسخ
را هم دخل ست فافهم و اگر گفته آید که تاب بمعنی پیچ و تاب ست و برق جولانی بمعنی
برق جولان بودن مضاف بسوی گلها یعنی از پیچ و تاب برق جولان بودن گلهای این
باغ رنگ از رخ لاله رخان پریده ای چنان از رشک برق جولانی گلبرگ ها پیچ و تاب
خوردند که رنگ از رخ ایشان پریده پس برق جولان صفت گلبرگ ها بکدام وجه اعتبار
توان کرد و اگر گوئی باعتبار صفت چمن گردست گوئیم چمن گرد باعتبار بودن گلها ست
در باغ که گردیدن آنها ادعا کرده نه باعتبار حقیقت چه صفت گردش در گلها موجود
نیست فافهم قوله ولقصه هیچ همی غنچه هائی پرشبنم صدف را از گوهر گریه در گلو گرد دیده
ست غصه بضم و تشدید صاد غم و اندوه که گلوگیر فی المنتخب گریه در گلوگره گشتن و گردیدن

حالتیست که در شدت گریه بهم رسد که نفس آدمی بند شود سراج اللغت و معنی فقره ظاهر است قوله برگ برگ گلهای آتشینش از پردهٔ زنبوری آتشباک سبزه چون اخگر داند دانه جمر ست (؟) یعنی برگ برگ کلمه چنانکه گاهی مفید معنی کثرت میشود مثل گلستان گلستان و مصر مصر و بدخشان بدخشان همچنین گاهی افادهٔ کل افرادی نیز کند چون برگ برگ و گل گل و شاخ شاخ یعنی هر برگ و هر شاخ و هر گل عرفی گوید ؎ شاخ شاخ و برگ برگ گلشن با هم ریخته‌اند ٭ تا ز باغ همتش خوانده‌ایم طوبی را گیاه ٭ گل آتشین معروف که گل سوری گویند و گلاب از ان گیرند ٭ تاثیر گوید ؎ آن شعلهٔ آتشی که چو گل آتشی نکرد ٭ بیمار را سلام و مرا پرسشی نکرد ٭ فی چراغ هدایت پردهٔ زنبوری پردهٔ زنبوری نوعی از خیمه باشد که از پارچهٔ باریک تنک سازند و خوانهای طعام دران گذارند تا از زحمت مگسان محفوظ ماند حضرت امیر خسرو فرماید ؎ زان همه زنبور که از نور بود ٭ پردهٔ شب پردهٔ زنبور بود ٭ قاسم مشهدی ؎ ستره با پردهٔ زنبوری کس نیست در خانهٔ آیینه پر مگس ما ٭ بمعنی جامهٔ سوراخ دار هم ست که زنان بر برقع دوزند ٭ اشرف ٭ پردهٔ زنبوری خط بر رخش زیبنده است ٭ از قضا میخواست آن عارض نقابی اینچنین ٭ کذا فی بهار عجم مولف گوید درینجا بمعنی مطلق پرده معلوم میشود که سوراخ دار باشد چه فائده خصوصیت طعام گذاشتن یا در برقع دوختن ظاهر نیست کما لا یخفی اما بهتر آنست که بمعنی چلون گرفته شود که آنرا چغ گویند و آن چیزی باشد از تراشیدهٔ نی که نازک و طویل سازند و باز آنرا برنگهای مختلف رنگ کرده و بریشتهای نگین با یکدیگر استحکام داده با دروازه‌های دالان و حجره نصب میکنند و مانع هوا رسیدن نمیباشد اخوند محمد سعید اشرف گوید ؎ پردهٔ زنبوری لبها بیاد لعل او ٭ بر عسل چون خانهٔ زنبور باید دوختن ٭

چنانکه از نسخهٔ انند رام ظاهرست و از نوشتن او که اهل هند چلون و چغ آنرا نامند معلوم میشود که چغ در اصل هندیست فارسیان در کلام خود استعمال کرده اند شعر
پس چغ از حیا هندوی فریادرس دارم ٭ سخنگو طوطی شیرین زبانی در قفس دارم ٭
اما مؤلف بهار به برکی بودنش قایل شده و چغ بزیادت تحتانی و جیم بتازی مبدل غین نیز آورده سیفی ؎ بسوی چیغ دکانش کشد دل سیفی ٭ اگرچه مرغ گریزان نشسته در قفس است
و در شعر امیر خسرو که در سند پردهٔ زنبوری مختار صاحب بهار عجم ست معنی چلون و چغ هم بسیار خوب است می آید کما لایخفی آنشباک مصدرست بر وزن انفعال اما مراد ازان انچه دران شبکات بود مجمر بالکسر انگشت دان پوشیده نماند که تشبیه سبزه بمجمر بچند وجه است یکی سیاهی رنگ که اغلب مجمر زاهن باشد و سبز و سیاه دبلی در استعمال شعرا یک ست چنانکه پوشیده نیست دوم طولانی بودن سیخها که در مجمر نصب کنند و درازی سبزه سوم نمودن گلبرگ ها از اندرون سبزه و اخگر از اندرون مجمر وجه تشبیه انشباک سبزه به پردهٔ زنبوری ظاهرست و غرض از تشبیه برگ گل با اخگر زیادتی روشنی ست در برگ گل **قوله** و گل گل نسترنش از شبکات شاخ و برگ صبحی ست که مینماید از سحر ش گل گل از عالم برگ برگ ست که گذشت سحر بفتحتین زمان پیش از صبح فی منتخب و در رشیدی آخر شب و مآل هر دو واحد ست بدانکه تشبیه برگ بسحر از جهت سبزی رنگ ست کما لایخفی و بعضی شجر یعنی درخت گویند و این نهایت بیجاست و حاصل فقره اینکه هر گل نسترن از شاخ و برگ چنان می نماید که گویا از سیاهی شب که زمانهٔ شب ست روشنی صبح نمایان شده است **قوله** بنازم وسعت فضای که سرو سپیدار اطراف دیوارش قطنی سفید صبح مطرز نموده و اطلس آل شفق معلم بنظر در آمده نش سپیدار بالکسر و بادوم و سوم

فارسی یکی از پنج درخت که بار ندارند کذا فی زبدة الفوائد قطنی جامه که از پنبه و ابریشم
بافند حال بالضم جامه علم دار چنانکه دیبای معلم بدانکه درین هر دو فقره وسعت فضای
باغ بیان میکند یعنی فضای این باغ چندان وسیع و فراخ شده که دیوار یکطرفش تا بمشرق
رسیده چنانکه صبح از مشرق بر می آید مماس این دیوار گردیده و دیوار طرف دیگرش بمغرب متصل شده
که شفق بآن دیوار ملحق گردیده و سرو و سپیدار که در اطراف آن دیوار اند صبح را بمنزله
طراز شده و شفق را بمنزله بوته چه اگر دیوار های آن باغ بدان حد نرسند بصبح و شفق
سرهای اطراف آن چگونه متصل می شدند و بمنزله بوته و طراز چه طور می گردیدند قوله
بنام ایزد قوت نشو و نمای که گردن سرکشش را بازوی هلال معانقه رعونت نموده
و دست چنارش را پنجه کف الخضیب مصافحه رفعت کرده ش بنام ایزد کلمه ایست
که در حال تعجب گویند و بجهت دفع چشم زخم نیز استعمال کنند چنانکه گویند نام خدا چه
جلد و چالاک ست و گاهی بجهت قسم نیز گفته میشود چنانکه در برهان قاطع واقع ست
مولف گوید هر سه معنی قریب هم اند شعری از اشعار خودم از نظر احباب می گذرد ع
بنام ایزد چنان افتاده آن حسن گلوسوزش + که آتش گر زند دود از نهاد یوسف انگیزد
بازوی هلال از روی تشبیه باشد باعتبار خمیدگی هلال و بازو چه هرگاه دست در گردن
کسی اندازند بازوی خود را خم کنند یا از روی استعاره بود که هلال را در ذهن خود شخصی
قرار داده برای او بازو تجویز کرده و همین اقوی ست و نسبت فاعلیت ببازو مجاز ست
و اینکه تشبیه هلال ببازو نیز راست آمده بر لطف دیگر افزوده و اضافت در معانقه
رعونت اضافت بادنی ملابست ست و مراد از آن معانقه ایست که با رعونت
کرده شده دست چنار برگ آن که مانا بدست ست کف معروف خضیب بر وزن فعیل

یعنی رنگ مشتق از خضب بفتح رنگ کردن و کف الخضیب نام ستاره ایست روشن تر
از کواکب شکل ذات الکرسی و عرب آن کواکب الکف مبسوط تشبیه کرده اند صاحب
منتخب اللغات گوید که چون آن ستاره نصف النهار رسد وقت استجابت دعا باشد
و در مدار الافاضل از نسخه سکندری نقل کرده که بمعنی ستاره زهره و دو ستاره که
کف الخضیب نیز گویند شش و آنرا متقدمان به پیشانی تشبیه کرده اند و نیز هفت ستاره که بطریق
مهره تسبیح و سلک مروارید از اول آسمان تا هفتم زمین برابر یکی بالای دیگری میگردد
وقیل صورتیکه مرکب از چند ستاره ثابته بشکل کف دست سرخ که گوئی بحنا خضاب کرده اند
و آنرا ذات الکرسی نیز گویند انتهی و مفاد عبارت زبدة الفواید نیز همین ست اما اینقدر هست
که صاحب این نسخه معنی همان کف دست از شرح نقل کرده و بمعنی هفت کواکب مذکور
از دستور الاخوان هم لف کرده و بمعنی ستاره زهره و دو ستاره کف الخضیب باشد اما باقی تقاریر هیچ اصل
ندارد زیرا که هفت ستاره بر هفت آسمان اند بالای یکدیگر که آنرا سبعه سیاره گویند و حرکات آن
مخالف حرکت یکدیگر و هفت ستاره از اول آسمان تا زمین هفتم چگونه تواند بود که بالای یکدیگر گردد کما لا یخفی
و ذات الکرسی نیز شکلی ست بصورت زنی بر کرسی نشسته مرکب از سیزده کوکب
چنانکه از کتب علم هیئت معلوم میشود و آن بشکل کف دست نیست پس صحیح همانست
که بالا گفته شد والله اعلم بالصواب باید دانست که حرف را درین عبارت بمعنی با
معیت معلوم میشود چنانکه بمعنی بای صله نیز آید سعدی ع کسی گفت پروانه را
که ای حقیر یا دوستی در خور خویش گیر * و همچنین در فقره ثانی و اضافت
مهر انجم رفعت نیز از قبیل معانقه رعونت ست و درین دو فقره بیان قوت
نشو و نما ست یعنی بسبب قوت نشو و نما سرو آنقدر بلند شده که تا آسمان رسیده

وہلال براے معانقہ بازوی خود را در گردن سرو انداختہ وچنار چنان بلند گردیدہ کہ تا کف الخضیب رسیدہ وکف الخضیب با دست او مصافحہ نمودہ ہرچند حرف را بمعنی اضافت ہم میتوان گفت ای بازوی ہلال اینجہ بکف الخضیب معانقہ ومصافحہ سرو ودست چنارش نمودہ اما خالی از رکاکت نیست پس بہترین توجیہات ہمان اوست **قولہ** چون کاغذ بدف کجا گلبرگی سر از خاکش بر آوردہ کہ کماندار شاخ از پرواز دادن فوج عندلیب ترکش تیر خالی نکردہ **ش** کاغذ بدف کاغذی بر ہدف چسپانند تا خدنگ پران اندازند خاقانی گوید **بیت** حاسدانم چون ہدف بین کاغذین جامہ کہ من تیر تخیز از پی امن شبان آوردہ ام ✣ بدانکہ در بعض نسخہ پر بضم و خالی بواو عاطفہ بمعنی پر وخالی بر تقدیر نسخۂ اول ضمیر او راجع بطرف گلبرگ میشود پس تقریر آن چنین می باید کرد کہ ہر کجا گلبرگ از خاکش دمیدہ کماندار شاخ کہ خود شاخ باشد از پرواز دادن عندلیب ترکش خود را بران خالی کردہ چہ ہر گاہ عندلیب کہ تیر ترکش شاخ اند پریدہ بر گلبرگ روند ترکش شاخ البتہ خالی شود و بر تقدیر ثانی توجیہ آن چنین باید نمود کہ ہر کجا گلبرگ از خاک دمیدہ کماندار شاخ از پرواز دادن فوج عندلیب ترکش خود را گاہی پر و گاہی خالی کردہ چنانکہ بر کاغذ بدف کہ چون ترکش خالی شود باز پر کنند و این از کثرت تیراندازی بظہور رسد و پر خالی شدن ترکش شاخ آنست کہ فوج بلبلان از جانبی بر شاخ نشستند وہمان زمان بر گلبرگ پریدہ روند و در لمحہ از جانب دیگر بر شاخ برسند و باز ہمان وقت پریدہ در گلبرگ روکنند بہر تقدیر شاخ را ہم بکمان تشبیہ شدہ وہم بترکش و باز ہمان شاخ را بہ تیرانداز از عالم تقاریجی رعد و تیر و باز مژگان و خنجر زنان برگ بید کما لا یخفی **قولہ** ومانند انگشت افسردہ کدام دل پژمردہ بر سیخ آباد ہوایش در آمدہ کہ بنفس دمیدن نسیمش چون اخگر فروزندہ زندہ نگشتہ **ش** چو انگشتی در مجمر افسردہ شود بسبب نفس دمیدن اخگر گردد اہندا

میگوید که هر دل پژمرده درین هوا در آمده نسیم این مسیح آباد که عبارت ازین باغ ست
چنان نفس عیسوی برو دمیده که چون انگار از افسردگی بر آمده زنده شده و روشن گردیده
وافسردگی سابقه اش دفع گشت قوله بدهقانی رطوبت هوا در شوره زمین دستار شمشاد
شانه در ریشه دوانیدن ش دهقان معرب دهگان که مرکب ست از ده وگان که کلمه
نسبت ست و دهقانی کار مزارعان که کشت و کار باشد ظهوری فرماید ؎ بهر سو دهقانی
صبحدم ؛ خیابان خیابان هوای ارم ؛ شوره زمین مثل شوره زار و شوره بوم زمینی که در ان
هیچ نبات نروید و چون زاهدان مدام شانه در دستار گذاشته باشند لهذا نسبت شانه بدستار
بکار رفته و شوره زار مبنی از اهانتی ست که در حق زهاد عقیده رندانست و شعرا آن گیاه زنند
شمشاد بالکسر درختی ست خوشقد که قامت خوبان را بآن تشبیه دهند و برگهای آن بسبب
تراکم موی خوبان مانند پس انچه در شعر خواجه نظامی واقع شده ؎ هنوزش گرد گل نارسته
شمشاد ؛ وزان آزاد سوسن سروش آزاد ؛ مراد از ان موی خط باشد که بر عذار پیدا شود
و گاهی آنرا بزلف وطره نسبت دهند و این مجازست و تحقیق آنست که در چنین مواقع معنی
مرزنگوش ست که اهل هند مرده خوانند ش و در شمشاد قد و شمشاد بالا معنی اول ظهیر الدین
فاریابی ؎ نسیم زلف تو در باغ دامنی افشاند ؛ دمید نکهت عنبر ز طره شمشاد ؛ عرفی
شیرازی ؎ از ینکه بعد بریدن تمام شانه شود ؛ گره کشاده نگردد ز طره شمشاد ؛ کذا فی
بهار عجم مولف گوید که شمشاد بفتح هم آمده و نیز از استعمال معلوم می شود که نسبت طره
به برگ همان درخت خوش قدست چه اگر در شمشاد این تاویل بکار رود در سرو چه توان
کرد که برگهایش را نیز بگیسو تشبیه کرده اند چنانکه طغرا در فردوسیه گوید ؛ نثر ؛ سرو بشماره
دلهای آگاه چین از دام گیسو کشاده ظاهرا لباس سرو نیز ازین عالم ست همون فرماید ؎

زلبش قمری بهر سوئیش کشیده + لباس سرو سرتا سر دریده + امادرین شعر احتمال دیگر
هم هست که دریدن لباس سرو باعتبار زخم پوست تنهٔ آن گفته باشد فتامل لیکن گیسوی
سرو هست و امثال طرهٔ شمشاد و موی شمشاد و کیسوی شمشاد هرچه غیر امثله مذکوره است از
نظر متتبع هست نیز نگارش میرزا طغرا در فردوسیه گوید ع ترنم ریز تسبیحش دم باد +
پریشان همامش موی شمشاد + وله + پیچیدگی طرهٔ شمشاد مجموعه دار پریشانی باد + وله
نثر + شمشاد باندازهٔ پرواز مرغان نگاه کمند طره بدست انداز داده طالب آملی
در مثنوی قضا و قدر گوید ع قد شمشاد با اندیشه همدوش + زمین در سایهٔ زلفت
هم آغوش + و نیز ازین شعر از قد شمشاد بتصریح دریافت می شود که طرهٔ شمشاد برگ
همان درخت خوش قد است چه تشبیه بقد همان درخت مذکور را می توان کرد نه مرد را
فافهم ع سر از قید کیانی افسر آزاد + سر زتن سایه پوشش ز لف شمشاد + ظهوری
حبابه بشتی عهد تو سست پیمان سخت + شکست بر شکن طرهٔ گل و شمشاد + طغرا + شرح
خم گیسوی شمشاد + نموده رنگ حیرت بر رخ باد + وله ع چنان نازد خزان بر حسن شمشاد
که برد و رشش سیاه طره استاد + باید دانست که از استعمال اساتذه معلوم میشود که از
چوب شمشاد شانه هم تراشند چنانکه شعر عرفی شیرازی دال بر انست شاید ازین مناسبت
تشبیه شانه بشمشاد در ما نحن فیه بکار رفته باشد هرچند شعر مذکور مشعر این تاویل نیز
هست که غایت شانه کردن آنست که موی زلف پریشان شوند و چون شمشاد
ببرند همه برگهای او از وجدا شوند اما گر هی که در برگ او واقع هست میرود درین
صورت فاعل شانه شوند طرهٔ شمشاد خواهد بود اما تمام شانه شدن اغلب بمان تراشیدن
شانه است از چوب آن و موید این معنی هست شعر شیخ علی حزین ع کجا سر پنجه من شانهٔ

زلف تو خواهد شد + که این دولت نصیب بخت شمشاد است میدانم + مرزا صائب گوید + ب سرو از قمری ب صد مشت خاکستر فشاند + تا بسنبل او داد شانه شمشاد را + و غالب که ریشه دوانی شمشاد نظر بدندان های شانه باشد فتامل قوله باغبانی نشو و نما آب چشمه دهان سرو سواک در قد کشیدن ش تشبیه مسواک بسرو باعتبار راستی مسواک ست نه بطریق شمشاد شانه چنانکه بالا گذشت چه ساختن مسواک از چوب سرو مسموع نیست مگر آنکه بعضی هند و ان را دیده شده که از چوب کنیر که سبز باشد مسواک کنند شاید از سرو هم باشد اما درین واهمه افتادن خالی از رحمت تکلف نیست و معنی فقره ظاهر ست قوله سرو و سفید ارش اگر بزنجیر کاکل سنبل پای خود بسته نمی دید در عشق لیلی وشان بید مجنون چون گرد باد صحرا گرد جنون میگردید ش در بعض نسخه میدید و می گردید بصیغه مفرد و در بعضی بصیغه جمع در صورت اول نظر بر دو بودن درختان ست یعنی سرو و سپیدار و در صورت ثانی نظر بر قاعده فارسیان که هر گاه مرجع غیر ذوی العقول باشد ارجاع ضمیر واحد بطرف جمع جائز ست و در ذوی العقول جائز نیست مگر لشاذ چنانکه سعدی در گلستان فرماید + نثر + چنانکه من میدانم درین شهر دو صد زاهد ست و توضیح این از رساله حل مقامات جویند یا ارجاع ضمیر واحد بطرف هر فرد باشد و نیز باید دانست که در اکثر نسخ سرو سفیدار بدون واو عاطفه نیز دیده می شود اما چون سفیدار درخت دیگرست و از انواع سرو نیست که مثل سرو سهی و سرو ناز و غیره گفته شود پس بهتر بعطف ست بدانکه ظاهرا درین فقره تعریف بید مجنون می کند یعنی بید مجنون این باغ چندان عجیب واقع شده که سرو و سپیدار اگر پای خود را در زنجیر سنبل بسته نمیدیدند در عشق آنها در دشت جنون می گردیدند اما چون معذور اند نمی گردند و لفظ کاکل این نیز می خواهد که عاشق مقبل

باشد چه در زنجیر زلف کسی گرفتار بودن میخواهد که عاشق آنکس باشد لیکن درین صورت مقصود از دست
سرو دو باید گفت که تعریف سرو دست است و سنبل سینه بودن سرو و دلربا واقع شده اند اگر سنبل دل
می ربود و دل میداد اما باید دانست که شین ضمیر در سرو سفیدارش تقاضای آن میکند که تعریف سرو سفیدار
باشد چه هرگاه چیزی را بسوی چیزی که صفت آن مطلوب به باشد منسوب کنند صفت آن چیز منسوب مقصود
بود مثلاً در صفت باغ هر چیز که از اقسام فواکه یا نسایم یا گلها منسوب به باغ شود در
صورت نسبت صفت الشی خاص مطلوب می شود و قس علی هذا پس اگر صفت به مجنون
یا سنبل مطلوب بود بایستی شین ضمیر بدان لاحق نمود و حال آنکه ظاهر مقصود همانست
و فرق این معنی را خیلی فکر دقیق می باید بنابراین مسند منی توان گفت که شین معجمه مضاف الیه
سنبل مقدم بر مضاف واقع شده باشد زیرا که هرگاه ضمایر متصل مضاف الیه واقع شود
تقدیم آن بر مضاف جائز نیست سعدی گوید ؎ تولای مردان آن پاک بوم ٭ برانگیختم
خاطر از شام و روم ٭ میم مضاف الیه خاطر است طغرا ؎ زبس خونها که خوردش از رساله
سواد نقطه دارد چشم لاله ٭ یعنی از رساله اش چشم لاله چنین و چنان دارد شاعری گوید ؎
جز در آینه و آبش نتوان دید نظیر ٭ جز در اندیشه و خوابش نتوان یافت بدل ٭
دیگری گوید ٭ فوج فوجم ز معانی حشر ٭ خوانده و ناخوانده در آید ز در ٭ یعنی فوج فوج
ز معانی از درم در آید درین صورت معنی آن باشد که اگر سرو و سپیدار زنجیر کاکل سنبل
این باغ چنین و چنان نمی بود کذا و کذا می کرد لیکن بر بلاغت فهم پوشیده نیست که
حرف شرط در میان بسیار موقع واقع شده هر چند فصل در میان مضاف و مضاف الیه
خاصه هرگاه ضمایر مضاف الیه باشد جائز نیست برین تقدیر کلمهٔ اگر مقدم بر سرو سپیدار
می بود و نیز قرینهٔ فقرهٔ دوم از دست میرود چه ظاهر آنست که قوله سرو و سپیدار

مقابل قوله کوهکن آب باشد و قوله اگر بزنجیر کاکل سنبل بسته نمید مقابل قوله اگر فرق حباب خود آه و قوله در عشق لیلی و شان آه مقابل قوله بذوق شیرین لبان کما سیجی درینصورت تقریر اول اقوی ست و بهتر آنست که شین ضمیر در سرو و سپیدارش غلط ناسخ باشد و لهذا در کوهکن آب نیست بدانکه در مضاف و مضاف الیه گاه باشد که صیغهٔ امر فصل باشد و با اسمی که مضاف باشد معنی ترکیب فاعلی پیدا کند مثل رهی و ملک معنی و ورق نگار صحیفهٔ اقبال کرده و ورق مضاف ملک و صحیفه واقع شده همچنین ست صحراگرد جنون یعنی گردندهٔ صحرای جنون و اضافت صحرا بطرف جنون اضافت بادنی ملابست ست و مراد آنست که بسبب جنون صحراگرد میگردید و این از عالم دست تغابن و دندان تاسف ست چنانکه مکرر گذشت و شاید که صحراگرد تمام مضاف بسوی جنون باشد و اضافت آن همان که گذشت درینصورت خلاف ترکیب اولست چنانکه بر متامل پوشیده نیست و تشبیه سرو و سفیدار بگرد باد در صحراگردی و در راستی نیز منظور ست کما لایخفی قوله کوهکن آب اگر فرق حباب خود به تیشهٔ فواره نمی شگافت بذوق نظارهٔ شیرین لبان نباتات بی ستون سحاب از پیش بر نمی داشت یعنی لطف در تشبیه آب بکوهکن آنست که آب نیز از کوه برآید گویا کوه را می کند و می شگافد فرق حباب باضافت بیانی ست بیستون در سراج اللغت کوهی ست که فرهاد بحکم شیرین دران دستکاری ها کرده و گویند که بعضی از انها برجاست انتهی و دستکاری و صنعت کوهکن بر کوه مذکور نموده زبان زد شعرا نیز هست چنانکه ظفرا گوید ؎ اگر فرهاد شیرین کار بودی ✤ درین کهسار صنعت ها نمودی ✤ و تشبیه سحاب به بیستون بنابر ارتفاعست و نیز چون بیستون بر تقدیریکه مرکب فرض کنند معنی ستون ندارد وهم ست

وسحاب نیز ستون ندارد وتشبیه بساختن آن لطف دیگر داده ودر شعر وشاعری اینطور بسیار بکار میرود مثلاً در قلقل بمعنی آواز صراحی تکرار قل ودر نبات نفی سخن چه بات در هندی بمعنی سخن ست ودر ماهو در نفی آفتاب چنانکه در کلام طغرا وغیره است پوشیده نماند که این فقره در تعریف نباتات ست وهمچنین فقره لاحق در تعریف شبنم کماینبغی لیکن همچو مضامین از پایه قدرت تکمیل انشا افتاده واگر امثال ما مردم صادر می شد محمول بر عجز میگردید اما چون در کلام اساتذه اینچنین هم ست چیزی نمیتوان گفت ومحصل معنی آنست که باتیرین نباتات چنین در خوبی کامل اند که کوهکن آب از عشق شان کار بدان حد کشیده که اگر سر خود را که حباب ست به تیشه فواره نمی شگافت البته آنقدر همت بسته بود که بیستون سحاب را که درمیان ست از پیش برمیداشت بدانکه نسبت برداشتن سحاب بآب امر ادعائیست وبی اصل محض ست اما بسبب تشبیه نسبت مذکور جائز داشته **قوله سیاره کواکب رسن اشعه فروهشته ویوسف گل پیرهن شبنم از تیره چاه داغ لاله برآمده** ش سیاره بالفتح وتشدید کاروان وبسیار سیر کننده اما درینمقام بمعنی کاروانست چه قصه یوسف ع‌م مشهور ست که کاروان ایشان را بدلو از چاه کشیده بود لطفی که در تشبیه کوکب بسیاره ست آنست که سیاره بمعنی کاروانست وکاروان اغلب در شب رود وکواکب نیز در شب نمایان باشد ونیز سیاره نظر بلفظ کواکب از مراعات ست چه سیاره آن هفت ستارگانند که بحرکت خاصه گردش کنند واینها مقابل ثوابت اند گل پیرهن بمعنی نازک ولطیف پیرهن چون شبنم در گل باشد ظرف وقوع نیز دارد باید دانست که از لفظ سیاره کواکب تا قوله از زلیخای نرگس کوتاه کرده چند فقره متعلق بایکدیگر اند ودرین تلمیح ست بقصه یوسف وزلیخا چنانکه مشهور ست وطعنه زنی زنان مصر

بر زلیخا و بریدن آنها دست و رابجای ترنج نیز معروف ظهوری ست؎ بند نقابی کشیم
تیغ و ترنج آوریم ✤ یوسف و یعقوب را کف به بریدن دهیم ✤ تیره چاه یعنی چاه
تاریک ۔ انکه در قوله به دلو لاله برآمده و در بعض نسخه برآمده و در بعض برآورده و فاعل
برآورده سیاره کواکب ست ظاهرا همین بهتر ست بقرینه فقره گذشته ای چون فاعل آن
در فقره اول سیاره است در فقره ثانی نیز همان فاعل مناسب باشد و در نسخه برآمده
فاعل این فعل خود شبنم می شود و مقصد آن ظاهر ست یعنی فقره اینکه یوسف شبنم
که در چاه داغ لاله افتاده بود سیاره کواکب رسن شعاع خود را دران چاه آویخته
آن یوسف را ازان چاه با دلو لاله برآورده باید دانست که هرچند داغ از لاله جدا نیست
لیکن بنا بر جدا گانه بودن نام لاله را شئی دیگر فرض کرده و داغ را شئی دیگر اعتبار
نموده بچاه تشبیه کرده و همچو در کلام اساتذه بیشمار ست شاعری گوید؎ بر سر دریا
زند خرگاه نخوت چون حباب ✤ قطره را چندانکه مشتی باد در پیراهن ست ✤ و چون شبنم
بالای برگ افتاده می باشد پنداشته که لاله دلو ست و شبنم که یوسفی بود در چاه افتاده
بدین دلو برآمده و سیاره کواکب برسن شعاع خود برآورده فافهم قوله در مصر
گلشن عرائق شقائق بجای ترنج جعفری غنچه سر انگشت اوراق بریده و زبان
طعن نظر بازی از زلیخای نرگس کوتاه کرده عرائق جمع عالق ست یعنی بانع
ترکیب جعفری غنچه ظاهرا مقلوب ست یعنی غنچه جعفری و تشبیه آن بترنج بسبب
زردی رنگ ست و اضافت در سر انگشتان اوراق بیانی ست و برگهای
شقائق چون چنان باشد که گویا بمقراض تراشیده اند لهذا بانگشت بریده تشبیه
کرده و در مجمع شقائق نظر باسم جنس بودن شقائق جمع آورده مانند اطفال

غنچه و معنی فقره آنکه شقایق ها که در گلشن واقع و زلیخای نرگس بودند و میخواستند
که در امتحان گاه جلوه یوسف شبنم ترنج غنچه جعفری را که از طرف زلیخای نرگس
عرض داده بودند به تراشند اما آنقدر از دیدن او محو شدند که بجای آن سر انگشتان
خود را که عبارت از اوراق اینهاست بریدند و بدین سبب از طعنه زنی که نسبت
زلیخای نرگس از ایشان بظهور میرسید باز ماندند چنانکه زنان مصر بعد از معامله مذکور
دست از طعنه زلیخا باز داشتند و بر متتبعان پوشیده نیست که درینجا اگر عواتق بتای
فوقانی جمع عاتق باشد بهتر ست چه عاتق بمعنی زن جوان نورسیده و زنی بشوهر کرده
کما فی منتخب از بهر آنکه منع کنندگان زلیخا زنان بکر مصر بوده اند قوله بصهبا فروشی
نشئه ایاغ دماغ ظریف طبعان چمن سرشار شگفتگی و نشاطش ظریف طبعان
چمن عبارت از جانوران باغ ست و غالب که مراد ازان گلها باشد چه لفظ
شگفتگی دلالت بر همین معنی دارد پوشیده نماند که نظر به لفظ ایاغ شگفتگی و نشاط را
بی استعاره نموده و این مقابل ست در فقره ثانی با عبارت مدام مسرت و انبساط
کما هی قوله به باده پیمای کیفیت باز جاج مزاج لطیف نهادان گلشن لبریز مدام
مسرت و انبساطش باده پیمودن بمعنی شراب نوشیدن و شراب نوشانیدن
متعدی به یک مفعول و بدو مفعول هر دو آمده مثال اول ست باده پیمودم و رنگ
نشاط افروختم + می ز ساغر خورده ام و گنج طرب اندوختم + مثال دوم ملا طغرا فرماید نثر
مقام شناسی اقتضا می کند که مطرب زبان را به ترصد ای تعریف بزمش بنوا رساند
قاعده دانی فتوی می دهد که ساقی خامه را به باده پیمائی توصیف غزلش سر براه
داند و له ساقیان خورشید لقا سحر خیز بنمایش نقل و می مطربان ناهید نوا

شب نشین نوازش چنگ و نی و هرگاه صلهٔ آن حرف با باشد تنها سعدی بدو مشغول
باشد ظهوری گوید + نثر + بزمی جام بر جم پیما جلالای طبا طبا در آغاز نشش فتح
کانگره گوید + نثر + ساقی مصطبهٔ خلوت خاص مرتبهٔ ذات پرستان کائنات
از سر جوش زنان خمکدهٔ افلاک تا ته جرعه نوشان عالم آب و خاک بادهٔ وجود عقلی
سی پیمود فصیح گنجوی گوید ؎ بیا ساقی از باده بردارید + به پیمای پیمودن باده
چند + زجاج در منتخب بسه حرکت ست بمعنی شیشه و مشهور حرکت ضمه است
لطیف نهادان گلشن نیز مثل ظریف طبعان چمن هر دو احتمال دارد اما احتمال پسین
بهتر ست مدام بمعنی شراب سعدی گوید ؎ همین پنج روز ست عیش مدام +
بترک اندرش عیشهای مدام + قوله شاخ از مستی طرب عرق چین شگوفهٔ وارونه
نهاده ش عرق چین بجیم فارسی نوعی از کلاه است و چیزیکه ازان عرق پاک
کنند کذافی جهانگیری و برهان قاطع و بعضی آورده اند که کلاهی که زیر کلاه پوشند
تا عرق بدان آمیزد و کلاه را آسیب تری نرسد باید دانست که در حالت طرب کلاه
کج نهند و بیشتر از سر فرود آورده بازگونه کرده بر زمین گذارند درینجا وضع شگوفه را که
رو به بالا باشد به واژگون گذاشتن کلاه تشبیه نموده و معنی فقره واضح ست قوله و نیلوفر
کلاه سنجاب بحقه بازی حباب افگنده ش نیلوفر بنون بیار رسیده و لام و واو مجهول
و فا و رای مهمله و نیلوپر ببای فارسی و نیلوپل ببای فارسی و لام بجای ای مهمله
و لیلوپر بلام بجای نون و نیلفر بی واو و نیلوپرگ بزیادتی کاف نام گلی ست معروف
خان آرزو گوید دو نوع ست یکی آفتابی که صباح بدیدن آفتاب بشگفد و شام بسته
شود که بهندی کول گویند و آن نیز دو نوع ست یکی آنکه اندرون سرخی باشد و برون

مائل بکبودی و دوم سفید و نوع دیگر نیلوفر قمریست که شام شگفد و روز بسته و در دوا ها همین را
بکار برند ابو شکور گوید ؎ آب انگور و آب نیلوپل ٭ شد مرا از عبیر و مشک بدل ٭
کمال اسمعیل گوید ؎ کبود جامه و رخسار زرد و نیله بپر ٭ بهر نمازی غسلی بر آورد ز عمداد
حکیم قطران گوید ؎ بتی دارم چو ماه نو بزیر میغ و گرد اندر ٭ دلی دارم چو نیلوپر میان
آب سرد اندر ٭ سراج الدین قمری گوید ؎ رزم تو نو بهار شد ز انکه در و بر آورد ٭ نیلفر حسام
تو از تن خصم زعفران ٭ حسین ثنائی گوید ؎ هوای نیلی حکم تو گر بر دبوز و ٭ کبود رنگ شود همچو
نیلفر آتش ٭ ملا نوعی خبوشانی گفته ٭ ز بسکه میتوید از تخم نیلفر کارم ٭ فضای سینه باطراف آسمان ماند ٭
سنجاب بکسر اول جانوریست که از پوست آن پوستین سازند پس بفتح اول که شهرت
دارد خطاست و در برهان بمعنی پوستین کبود که معروفست آورده خفیفه اول و ثانی
مجاز ناصر خسرو گوید ؎ تخم گر جو بود جو آرد بار ٭ بچه سنجاب نیاید از سنجاب ٭ کذا فی
سراج اللغت پوشیده نماند که نسبت افگندن کلاه به نیلوفر از عالم نقارچی رعد
و نیزه باز برقست چه همان کلاه است و همان فاعل افگندن کلاه شاید که واژگونی
گل را بافگندن کلاه تشبیه کرده باشد و در بعضی نسخه بر هوا افگنده واقع است و این باعتبار
بلند بودن آن گل بود که بر شاخ می باشد و از زمین بالا بود و کلاه بهوا افگندن
نیز بوقت طرب باشد غالبا این معنی ازین ماخوذ باشد که چون فارغ باشند چیزی را
که در دست بود بهوا افگنند و باز در دست گیرند و این عادتی بیش نیست **قوله**
افروخته رویان شقائق طرف جو چون حرمسا دلبران لاله رو و تجاج شویان لبیان
عکس آفتاب در آب افتاده ش پوشیده نماند که این فقره لغزش گاه ثابت
قدمان عرصهٔ تدقیق افتاده و بهزار نگاپو نقد معنیش در دامن اندیشه نیفتاده

فقیر صهبائی آنچه بعطای ایزدی ملهم شده پس از اظهار مجال عشرت اقدام بر طبق عرض می نهد باید دانست که لفظ نجاج از افواه بمعنی زلف دریافت شده بعضی بتای فوقانی و هر دو جیم فارسی میگویند و بعضی بنون و خای معجمه و جیم ثانی اما در هیچیک از کتب لغت بنظر رسیده و با اینهمه معنی زلف درینمقام درست هم نمی شود زیراکه شقائق را هیچگونه بازلف مناسبت نیست مگر سنبل را دیگر آنکه عبارت بسان آفتاب محض بیکارست چه تشبیه دوم زاید ست و نیز در زلف شوی و وجه تخصیص ترسا دلبران معلوم نمی شود چون این معنی دریافت شد بدانکه بجای نجاج خاج بجای معجمه و جیم فارسی ست مصدر بیای موحده ظرفیه و خاج چلیپا ست یعنی شکل حضرت عیسی علیه السلام و ترسایان در روز معین آنرا در آب میشویند و جشن کنند و آن روز را خاج شوران برای مهمله گویند ظاهرا خاج شویان بیای تحتانی درین فقره نباشد بلکه خاج شوران بود که بتحریف بیا نوشته اند و در آب افتادن بمعنی تعلق بآب داشتن و استعمال آب کردن نه شنا کردن چه شنا کردن در آب بروز مسطور مسموع نیست پس در آب افتادن بمعنی حقیقی نسبت بشقایق و بمعنی مجاز نسبت به ترسایان صنعت ذو المعنیین ست پس معنی فقره اینکه گلهای شقایق طرف جو همچو ترسایان که در روز مذکور بآب کار دارند همانطور در آب افتاده اند و گلهائیکه بر لب نهر و جو باشد بیشتر در آب مائل شود یا قریب بآب بودن را بلفظ در آب افتادن که بمعنی کار به آب داشتن ست تعبیر نموده فافهم پوشیده نماند که در معقولیت این توجیه تشکی نیست اما علوی مدارج تحقیق نمی گذارد که سر رشته تحقیق از دست و بنظر امعان دریافت می شود که لفظ خاج مصدر بیای موحده نیست بلکه بیای تحتانی

جزو کلمه روی ست که کاتبان بی املا نویس آنرا بلفظ خاچ باهم نوشته اند وکور سوادان بر و بر اذمان بی گم کرده چیزها خوانده اند و در آخر لفظ روی تحتانی در کلام اساتذه امده چنانکه شاعری گوید ؎ دربدر در طلب دوی نکو می گردم + روی بنمای مخلاصم کن ازین دربدری + ناصر علی گوید ع روی بنما تا نگردد خانه مردم خراب + و خاچ شویان حالیه باشد درینصورت هیچ تکلف نمی نماید بدانکه شقائق را هم بخاچ تشبیه شده دهم بشوئیدگان و این بسیارست مثل نقارچی رعد وغیره بازمژگان اما زاید بودن عبارت بسان آفتاب را هیچ علاج نیست ظاهرا در مسوده منسوخ شده باشد و ناسخ از اغلاط نقل برداشته لیکن بتکلف تمام میتوان گفت که بشوئیدن تشبیه ترسایان و بافتادن در آب بآفتابست اما باز هم مکروه مینماید و بر طبع نهایت گران می آید پس بهتر همانست که گفته شد و چون زلف را بچلیپا نسبت ظاهرست چنانکه زلف چلیپا گویند شاید که از لفظ خاچ بمعنی زلف هم اراده نمایند اما بتامل دریافت میشود که درینجا معتبر استعماست نسبت زلف بچلیپاست نه بخاچ و نیز تخصیص ترسایان لغو دور از کارست کما مر قوله لیلی وشان برشته حسن ریحان مانند مجوسی ملتان فتان بتعظیم آتشکده لاله گردن نهاده س؎ لیلی وش لقب محبوب بمعنی مانند لیلی چه وش بواو بمعنی مانندست چون ماه وش و تشبیه ریحان به لیلی باعتبار حسن ملیح لیلی در رنگ ریحانست کما لایخفی و در بعضی نسخه لولی وش دیده شده و این نیز درست ست بدانکه از تکرار استعمال مصنف معلوم میشود که ریحان بشوخی نسبت دارد چه شلاینی نسبت بریحان در کلام مصنف مکرر آمده وجه آن معلوم نیست وشاید از این سبب لولی وش گفته باشد برشته بر وزن نوشته بریان کرده شده هر چیز که بغایت مرغوب باشد

وحسن برشته کنایه از حسن سبزهٔ گلگونه است کذا فی بهار عجم مجوس پرستندگان ماه و آفتاب و آتش پرستان مجوسی واحد و صاحب قاموس گوید نام مردیست خورد گوش که دین مجوس پیدا کرد کذا فی منتخب مؤلف گوید که بر تقدیر اوّل مجوسی ملت کسیکه ملت کفار مذکور داشته باشد و بر تقدیر دوم آنکه ملت آن مرد که مبدع دین مذکورست داشته باشد و در برهان مجوس بفتح بر وزن عروس تابعان زردشت بدانکه در بعضی نسخه لفظ ملتان یافته می شود و حاصل هر دو یک ست و معنی فقره واضح ست **قوله** فراهم نیامدن دهان گل از خندهٔ طرب چه عجب که خردهٔ زعفرانش در جام ریخته اندش فراهم نیامدن یعنی برهم نیامدن چه فراهم مرکب ست از فرا بمعنی بالا و هم بمعنی یکدیگر و بمرور ازمنه کالمفرد استعمال یافته و دهان گل تشبیه است و این در کلام شعرا بسیار زبان زدست و در بعض جا تشبیه آن بچشم نیز یافته شده و این خیلی تازگی دارد ظهوری در مینا بازار گوید + نثر + رشک رنگینی یاقوتش چشم گل بگوهر اشک شبنم آمیخته + طغرا گوید + زبس خونها که خوردش از رساله + سواد نقطه دار چشم لاله + خندهٔ طرب خنده که از باعث طرب بر لب آید خردهٔ زعفران ریزهٔ زعفران و اینجا کنایه از زردیست که در گل باشد و آنرا زر درونیز گویند و شین معجمه در زعفرانش مضاف الیه جام ست مقدم بر مضاف یعنی خردهٔ زعفران که در جامش ریخته اند وضمیر راجع بگل ست بدانکه گل را هم تشبیه به دهان ست و هم بجام و بلاغت این پوشیده نیست گویند هر که در کشت زار زعفران در آید او را بی اختیار خنده در گیرد وشعرا چون این صفت در زعفران دریافته اند خواص مذکور را بهر وجه ساری پنداشته زعفران را در هر صورت باعث خنده پنداشته اند حتی که از تخیل آن چنانکه در کلام خیال بندان بر متتبع پوشیده نیست و خوردن آن که البته موجب خنده است

هم در علم طب و هم در کلام شعرا کما فی ما نحن فیه و نیز نظامی گوید ؎ چو بی زعفران
گشته خنده ناک + مخور زعفران تا نگردی هلاک + واین طریق بسیارست مثلاً از
خوردن سرمه گرفتگی آواز مشهورست شاعران سرمه را مطلق باعث خاموشی گفته اند
ناصر علی گوید ؎ بمحشر حرف بی صوتست فریاد شهیدانش + نمیدانم که داد این
سرمه چشم تیغ ابروش را + ولطفی که در فراهم نیامدن دهان گل ست ظاهرست قوله الا ار
که نیل داغ ایاغ انداخته باین آواز مست گذاره بودن شگفته است ش نیل داغ
کنایه از سیاهی داغ خان آرزو گوید ؎ دردمندان به که سوز داغ بر بالای داغ + بی
زمین نیل داغم لاله کاری مشکل ست + کذا فی بهار عجم مولف گوید چون نیل باعث
نشه نیست لهذا چنین گفته اما اگر از نیل تنزل نشه هم صورت می بست البته ظرف وقوع داشتی
گذاره در صفت مست و مستی آید مثل مست گذاره و مستی گذاره یعنی بدمست و بدمستی صائب ؎
من آن لطیف مزاجم که گر بسایه خاک + فتد گذار مرا مستی گذاره کنم + میرزا معز فطرت
گوید ؎ از سر گذشت یار چو مست گذاره + رویش زیاده گشت بهشت نظاره +
و مستی گذاره بزیادتی تحتانی نیز آمده تاثیر گوید ؎ گفتم بچشم مستش تا نگذرد ز ظلم +
ترسم که آن ستمگر مستی گذاره باشد + واین از عالم غلامی عاقل و گناهی فاحش ست
کما لا یخفی شگفت بکسر اول و ثانی بر وزن گرفت بمعنی عجب و تعجب باشد کذا فی
برهان قاطع و شگفتی بیای معروف نیز آمده و نظیر آن ناکاستی ست در مصرعه جامی ؎
جمال همه بجز ناکاستی نیست + و شاید ناخواستی بمعنی بی آرزو کی چنانکه در برهان ست
ازین قبیل باشد چه خواست حاصل بالمصدرست از خواستن مع الف و در اول
آن نفی ست مثل آسان بمعنی بحرکت پس یای تحتانی زایده باشد و بعد از تامل

معلوم شد که یای آن برای نسبت ست و نفی الف مثل نفی حرف نا ست به مثل نفی
بی قابل و یار تحتانی از یاوآت زایده معروفه است در خرمی و واجبی و حضوری و سلامتی
و لقمانی و انتظاری وغیره و شاید که این لفظ یای تنکیر بود و تحقیق آنست که هرگاه
بمعنی عجب باشد یای معروف بود مانند نظائر خود که گذشت امذا عجب اند هم در معنی آن
مستعمل ست و هرگاه معنی تعجب بود یا بیای تنکیر بود فردوسی گوید ؎ شگفتی فرو ماند
در کار او + نظامی فرماید ؎ شه از دیدن روز بازار او + شگفتی فرو ماند در کار
او + سعدی گوید ؎ اگر مار و کرکس شگفتی مدار + یعنی تعجب مدار + قوله عاشقان
بشوق سراسر روی خیابانش از مذهب کوچه گردی جانان برگشته اند ش سراسر
روی در خیابان یعنی ازین سر تا آن سر رفتن در خیابان و سراسر رو مثل سراسر
گرد آنکسی که از این سر تا آن سر بگردد طغرا گوید ؎ بود کبک سراسر گرد کهسار + بدام
پنجه داغش گرفتار + و ترکیب کوچه گردی مثل توجیه اوّل صحرا گردی جنون ست فافهم
و معنی فقره آنکه عاشقانرا شوق سراسر روی خیابانش آنچنان در گرفته که از کوچه گردی
جانان بی اعتقاد شده اند ای گردیدن در کوچهٔ معشوق مذهب عاشقان بود اما الحال
مشتاق گردیدن در خیابان این باغ شده اند و آن مذهب را قاطبة ترک نموده قوله
و بذوق در پای گل افتادنش از سر لذت با یار نشستن برخاسته ش درین فقره قایل
بتعقید باید شد تا معنی درست شود زیرا که تقدیر عبارت چنین ست که بذوق افتادن
در پای گلشن کما لا یخفی علی المتامل قوله سر افگندگی ریحان مطرا چون تغافل محبوبان
به بهانهٔ حیا عنان گسل اختیار دلهای پیر و جوان ش یعنی چنانکه معشوقان از طرف
عاشقان تغافل بکار برده و آنرا از روی حیله بهانه به حیا حواله کرده سر فرو کنند

وسوی عاشقان نبینند و این تغافل شان باعث بی اختیاری دلهای آنها شود بعین
طور سرافگندگی ریحان که این وضع از و بنهایت خوشنما افتاده عنان اختیار از دست
دلهای پیر و جوان می رباید قوله شبنم فشانی نرگس فتان چون گریه ساختگی معشوقان
خانه بسیلاب ده تاب و توان است این فقره با تبرئه فقره سابق واقع شد یعنی مانند گریه
ساختگی معشوقان که برای دلبری عشاق بکار می برند شبنم فشانی که از چشم نرگس وقوع
می یابد خانه تاب و توان تماشائیان را بسیلاب می دهد ای خراب میکند و لفظ سیلاب
نظر به شبنم فشانی و گریه بسیار مناسب افتاده و نیز مقابله شبنم و گریه نظر برعایت
تشبیه نرگس بچشم خوب واقع شده کما لایخفی قوله سوسن سیاه پوش چون عیارپیشگان
عبا بر دوش دشنه در آستین کیسه بری هوش است سوسن بوزن سوزن گلی است
معروف و آن چهار قسم می باشد یکی سفید و آنرا سوسن آزاد گویند ده زبان دارد
و دیگری کبود و آنرا سوسن ازرق خوانند و دیگری زرد و آنرا سوسن خطائی می نامند
و چهارم الوان می شود و آن زرد و سفید و کبود می باشد و آنرا سوسن آسمانگونی
می گویند و بیخ آنرا ایرسا خوانند و این چهار قسم هم صحرائی و هم بوستانی می شود
کذا فی برهان قاطع سیاه پوش بمعنی شبگرد و میر یارا و میر چاوش کذا فی
برهان قاطع و درینجا بمعنی شبگرد است چه شبروان بیشتر لباس سیاه پوشند عیار
در کنز اللغت مرد زیرک و عالم گرد و شیر درنده و اسپ نشاط دونده و رونده و در فرهنگ مثنوی
مولوی معنوی بمعنی بیباک و شب رو نیز آورده مؤلف گوید مجازاً گره بر را نیز گویند
و فی ما نحن فیه مراد از همین است و ممکن است که عبارت از طائفه باشد که بانواع
هنر سپاهگری و فنون فریب آراسته باشند چنانکه در قصه میر حمزه مذکور [illegible]

شاعری گوید ؎ دشت از لاله چو قنطورهٔ سرخ عیار + کوه از سبزه چو قیطول زمرد
شاهی + زمرد شاه نیز نام بادشاهی ست که در زمان حمزه دعوی خدائی میکرد و آنرا
زمرد شاه باختری گفتندی و خیمهٔ داشت بسیار عظیم الشان و آن قیطول نام
داشت در قصهٔ مذکوره آنرا بقیطول خداوندی تعبیر کنند چه در اصطلاح قصهٔ
مذکور طاغیان را که دعوی خدائی کرده اند خداوند گفته اند چنانکه در کتاب همان
قصه منقول ست باید دانست که در فارسی اصطلاحات آن قصه بسیار مستعمل
مثل فیل میمونه که فیل لندهور ابن سعدان ست و بدیع نام پسر حمزه که آنرا بدیع الزمان
گویند و لعل خفتان لقب قاسم پسرزادهٔ حمزه و عقابین نام دو چوب که نوشیروان
حمزه را در چرم گاو بسته بانواع شداید بران آویخته بود و بهمین جهت چون کسی
در رنج و محن شدید گرفتار شود گویند حمزه اینجا در عقابین ست و مثالش گفته آید
مالک اشتر نام گرد که سالار فوج دست چپ حمزه بود و کلاه سلیمانی کلاه عمر که چون
آنرا بر سر گذاشتی از دیدهٔ مردم غائب شدی و آنرا کلاه سلیمان نیز بدون تحتانی
استعمال کرده اند طبل بازگشتی که بوقت بازگشتن از جنگ نوازند و دست راستی
و دست چپی سرداران دست راست و دست چپ حمزه که مسطور ست چون
حمزه بر صندلی می نشست بعضی از سرداران که بطرف دست راست حمزه می نشستند
آنها را دست راستی می گفتند و بعضی از آنها که بطرف دست چپ می نشستند
آنها را دست چپی می گفتند و در بهار عجم و مرآت الاصطلاح مخلص و چراغ هدایت
و مصطلحات وارسته بعضی ازان ایراد یافته تاثیر گوید ؎ چو مه گشتی فروز شب نشینان
بدیع آثار ا لعل خفتان + وحید گوید ؎ مرا کرده پنهان بهر انجمن + کلاه

سلیمانی ضعف من + از ضعف تن نهان شدم از دیده چون حباب عریان
شدن کلاه سلیمانی من ست + سعید اشرف سه در قصهٔ حمزه گشته ام دست چپی
خالص برای مالک اشتر تو + پوشیده نماند که مالک اشتر نام تابعی از شیعیان حضرت
امیرالمومنین ع نیز ست چون در منقبت واقع شده بسبب اشتراک لطف داده سعید
اشرف سه دفتر زهر اندیشه نم وانشود + حرف ناصح بعقابین نقابست اینجا
جلا لای طلبا طلبا گویدا ما حمزه اینجا در عقابین ست ادای شکر بچه التفات بیان تو انم
نمود میر نجات سه ز دست چپ ساقی آمد مجلس + ملک قاسم لعل خفتان مهیا + یحیی
کاشی گوید سه پنهان شد نذران ز نظرها که از نمد + بر فرق خود کلاه سلیمان نهاده ام
پوشیده نماند که سیاه پوش و دشنه که خنجر عیاران ست چنانکه می آید دلالت دارد
برانکه همین عیار مصطلح قصهٔ مذکور مراد باشد والله اعلم بالصواب جبار در منتخب
بفتح و مد همزه پوششی ست معروف که آنرا عرب پوشند و در کنز اللغت گلیمی با خط
ونقش و گلیم ساده مولف گوید پس از اضداد باشد دشنه در مدار الافاضل بمعنی
خنجر یست که عیاران دارند و در محاورات خنجر کوچک را گویند و در رشیدی مطلق خنجر را
گفته و در برهان آورده که بفتح اول بر وزن تشنه نوعی از خنجر ست که بیشتر مردم لار
دارند باید دانست که درین فقره دشنه در آستین مرکب تنها مقصود نیست بلکه
دشنه در آستین کیسه بری هوش تمام مقصود ست یعنی سوسن سیاه پوش کسی ست
که دشنه را در آستین برای کیسه بری هوش دارد درینصورت اضافت در آستین
بادنی ملابست باشد چه محض اینکه دشنه برای کیسه بری در آستین خود دارد آستین را
مضاف بسوی کیسه بری کرده گویا آن آستین آستین کیسه بریست و مراد خود همین ست

که دشنه برای کیسه بری هوش در آستین خود دارد **قوله** خنجر برگ بید رنگ بسته خونریزی غمش برگ بید را بسبب مشاکلت بخنجر تشبیه داده و برگ بید و بید برگ بمعنی خنجر نیز آمده نظامی ؎ به بحران در آمد سر بید برگ ❊ قوارد قواره شده در رخ ترک ❊ در بعضی نسخه خونریزی بیای مصدری و در بعضی بدون آن و هر دو درست چه خونریز هم بمعنی خونریزی ست شاعر ؎ بخونریز ال وفامیروی ❊ مرا میگذاری بجا میروی ❊ و معنی فقره آنکه خنجر بید برگ از بس خم را کشته و خون او ریخته زنگ بسته و از کثرت خونریزی بر سلاح البته زنگ بسته شود و نسبت زنگ بستن ببرگ بید باعتبار سبزی رنگ باشد کما لایخفی **قوله** و دهره سیه فولاد ریحان دم ریخته سر شکستگی المش دهره بفتح بر وزن بهره حربه ایست دسته دار که بیشتر مردم گیلان دارند و در جنگ ها بدان اندازند و بمجاز داس انیز گفته اند کذا فی سراج اللغت و در رشیدی تخصیص خنجر کوچک نموده که هر دو طرفش تیز و سرش باریک باشد و اکثر مردم گیلان دارند ریخته اینجا متعدی ست و فاعل سر شکستگی دهره و مفعول آن دم یعنی دهره ریحان که از فولاد ست از بس سر الم را شکسته دم او را ریخته و این مجاز ست چه سر شکستگی باعث ریختگی دم گردیده و در بعض از نسخ سر شکنی ست و این بهتر ست بدانکه لطفی که در دم ریختگی دهره ریحان ست آنست که هرگاه دم شمشیر و خنجر ریخته شود دم آن هموار نمایند و کناره برگ گل نیز بسبب تازگی و طراوت هموار نباشد گویا دم دهره بجاز ریخته است و این لطف مخفی ست فافهم **قوله** غصه را از پی شگاف جگر ❊ سبزه خنجر شد و سه برگ سپر ❊ کلمه را مفید معنی اضافت ست و جگر مضاف و غصه مضاف الیه ای از پی شگاف جگر غصه پوشیده نماند که نظر بعبارت از پی شگاف جگر که در مصرعه اول

بواقعه سپر ... مصرع ثانی هیچ کار نمی کند زیرا که بکار آمدن خنجر و زنگ گرفتن
ظاهر است و سپر را در زنگ گرفتن هیچ مدخلی نیست بلی سپر برای حمایت و پناه می باشد
اگر گویی که چون سپر از لوازم جنگ است لهذا مذکور کرده چنانکه درین شعر بدر چاچی
گو سپر آفتاب و گو عطارد تیر شو که سر نخواهد تافت این قد کمان آثار من یعنی
اگر لوازم جنگ همه جمع شوند من سر نخواهم تافت و همه آفات را پذیرا خواهم شد گوییم
که در ما نحن فیه عبارت از بی تکلف جگر لفظ سپر هرگز نمی خواهد و بعد تامل در شعر
بدر چاچی هم بی تکلف توجیه کرده می شود که اگر چه عطارد برای جنگ من تیر شود و آفتاب
برای امان خواستن من سپر شود مرا باید کار من نخواهد بود و ممنون آفتاب نخواهم
چه مقصود است که چون کسی با شخصی جنگ نماید و آنکس نسبت با این شخص غالب باشد
شخصی دیگر که با این هر دو تماشائی باشد شخص مذکور مغلوب را سپر می نماید تا اینکس
گرفته ممنون احسان گردد آمدیم بر اینکه در ما نحن فیه غالبا غلط نساخان است
و تیغ بلفظ تیر بتاء فوقانی که در نسخ مشهور است درین صورت هیچ تکلف نمی نماید و این ذهن
قاصر فقیر حسامی رسیده بتصدیقه ... المنت **قوله** نارون گرز غم شکن بر دوش
چار برگست چار آئینه پوش نارون بر وزن بادزن و ناروان بر وزن کاروان و نارونه بر وزن کارنده
در رشیدی آمده که درختی ست خوش قد و گلنار فارسی و در برهان قاطع ست که
نارون بر وزن بادزن بمعنی بیشه هم ست و در دار المرز بیشه نارون و درخت
انار را هم گفته اند به این معنی بضم رابع هم ست مولف گوید این ظاهرا مبدل نارین
موحده است باید دانست که در صورت اول تشبیه گرز بگل درخت مذکور باشد اما
اگر بمعنی درخت انار مراد باشد تشبیه گرز با نار بی تکلف راست می آید چار برگ

گل ست از عالم سه برگه ملا طغرا در رساله تعریف خواجه حافظ شیراز شعر + چار برگه با پیش
با انداز ناخن بدل زدن امنگیر فکر رنگین نوایان چار آئینه چیزیست از عالم جیانه که بر طرف
آن آئینه فولاد نصب کنند و بپوشند تا حربه اثر نکند ناصر علی گوید ع از نگاهت
سینه آئینه می گردد فگار + بعد ازین بر سینه خواهد بست چار آئینه را + و تشبیه
چار برگ بچار آئینه باعتبار عدد برگهاست بدانکه این مصرع موید نسخه سپرست که در
مصرع ثانی شعر اوست که چار آئینه دافع حربه خصم ست و برای خصم افگنی بکار می آید
اما چون نظر بتعمق رود معلوم می شود که آنجا عبارت از پی شگاف جگر بتصریح واقع
شده و آن لفظ از سپر ابا میکند و درینجا آن مذکور شده درین صورت باید گفت که چون
غم را حریف قرار داده میشاید که حریف هم حربه زند لهذا برای دفع آن حربه چار برگ خود
نیز چار آئینه پوشیده فافهم **قوله** بسکه دست چنار بالیده + پنجه آفتاب مالیده +
دست چنار اوراق چنار زیرا که مشابه بدست می باشد و آنرا پنجه چنار هم گویند پنجه
آفتاب خود آفتاب بنا بر خطوط شعاعی که مانا بانگشت است و پنجه خورشید نیز گویند
خالص ع ماه من از چیار خشن بسکه آب و تاب شد + سهرو چه پست مانده پنجه
آفتاب شد + تاثیر + چون بقصد رقص گرد پای کوبان سر واو + آسمان از پنجه خورشید
دستک می زند + اما درین محل در پنجه آفتاب استعاره بالکنایه است که آفتاب را در ذهن
خود شخصی قرار داده و برای او پنجه ثابت کرده پنجه مالیدن بمعنی بر تافتن ست و بامعنی
پنجه بر پیچیدن نیز ست سعدی فرماید ع نخستین ابوبکر پیر مرید + عمر پنجه بر پیچ دیو
مرید + حاصل معنی آنکه دست چنار آنقدر بلند شده که پنجه آفتاب ابر تافته و برو هم
غالب آمده پس در پنجه آفتاب بمعنی که گذشت ایهام ست **قوله** نرگس مست و سوسن مخمور +

دشنه بر کف بسر کلاه سمور * مخمور بمعنی مست و آنکه نشه اش و به تنزل آورده باشد پس
از اضداد باشد اول سعدی فرماید ع پیر مست و خودرای و شهوت پرست * بغفلت شب
روز مخمور و مست * دوم عرفی گوید ع منکه از دل تا دماغم چیده خمهای شراب *
لی سوم مخمور کی خالی شود بینائی من * و چشم معشوق را که مخمور و خماری گویند بمعنی
دوم ست زیرا که هر گاه که از معشوق جدا میشود در چشم عشاق همه شیرین
نماید چون نشه تنزل کند چشم چنان نماید که گویا همین وقت از خواب بیدار شده
و آن وقت سرخی در چشم پدید آید و از خوبان این هم نیکو نماید چنانکه
میرزا بیدل فرماید ع گردمی بیماریت سازد حزین * نرگس نازی مخموریست
این * ابن یمین گوید ع حبذا فصلی که نرگس بی مئی از تاثیر آن * می کند مستی و مخموری چو
چشم بیدلشان * بدانکه صفت نرگس در کلام شعرا مست و بدمست و بیمار مست آمده اما صفتی
با مخموری نسبت بسوسن یافته نشده چون درینجا هست این هم سند است سمور بر وزن تنور
جانوریست که از پوست آن پوستین سازند کذا فی برهان مولف گوید که پوست آن بیشتر
در کلاه نیز چسپانند تا گرمی زیاده کند و کلاه سمور همان کلاه باشد که در آن سمور چسپانیده
باشد بدانکه تشبیه نرگس بسمور بسبب زردی رنگ هر دو ست چه سمور نیز مائل بزردی می باشد
و درمیان دشنه بر کف و کلاه سمور بتقدیر واو عاطفه بطریق لف و نشر غیر مرتب تشبیه نرگس
بکلاه سمور و سوسن بدشنه واقع شده و می شاید که نسبت کف بسوسن و نسبت سر به نرگس
از بهر آن باشد که برگها مانا بکف دست بود و گل نرگس بالای شاخ بروید پس گویا آن خنجر در
کف ست و این کلاه بسر فافهم **قوله** جوگیان بنفشه پیچیده * چهره بر سر ز موی ژولیده *
جوگی نوعی از فقیران هند که خاکستر بر بدن مالند و این لفظ هندیست اما در فارسی

نیز استعمال یافته طغرا در قصیده که در تعریف حضرت فاطمة الزهرا گفته آورده بیت باید که شود ساکن آن پاک زمین * جوگی چرخ بر آید ز ته خاکستر * وله در منشآت خود شعر
در هندستان زمین فعتش آسمان جوگیست خاکستر مالیده * بنفشه بضم اول و کسر ثالث هر دو آمده است گلی باشد معروف و معرب آن بنفسج باشد و نیز نام گیاهی ست که در آب روید در بهار عجم ستا نام درختی معروف که گلش کبود و خوشبو باشد و مشهور بفتح ست بدانکه بنفشه اسم نکره است لهذا جوگیان بلفظ جمع مشبه به آن واقع شده وجه شبه سیاهی رنگ بنفشه است و جوگیان به سبب مالیدن خاکستر سیاه رنگ نمایند چیره بمعنی دستار هندی الاصل ست اما متاخرین بالفظ بستن و پیچیدن استعمال کرده اند سلیم گوید بیت از عکس ماه دمیج آب در شبها بجوشش آیم * کر پیدا رم بت من چیره زرتار می پیچد * کلیم بیت آسمان بر سر زمه و خورشید * چیره زر دگر نمی بندد * کذا فی بهار عجم و در برهان گفته که بمعنی دستار لفظ هندی ست مولف گوید در هندوستان چیره مطلق دستار نیست بلکه نوعی از دستار ست که بر شته بندد و بانواع رنگها رنگین کنند و آنرا باندهنون گویند و در فارسی گلبندی و گلبند نامند چنانچه بیت شد بهار از کمال خرمی * جلوه گر در لباس گلبندی * اشرف بیت چشم بلبل نچشم ار گرزد تم گلبند پیچ عشقبازی میکنم بالاله رویان در لباس * ظاهر این لفظ از هند بایران رفته استعمال کثیر یافته لهذا چیره بند بمعنی دستار بند نیز آمده طغرا بیت عجب نیست از سرو بالا بلند * که از عشق پیچان شود چیره بند * و در هندوستان چیره بند بمعنی زنی که چیره بر سر بسته رقص کند و بمعنی زن بکر که هنوز بشوهر نرسیده باشد اما اول استعمال خاص ست و دوم استعمال عوام ژولیده پراگنده و پریشان و جولیده بجیم نیز آمده

ومعنی شعر اینکه جوگیان بنفشه از موی ژولیدهٔ خود چیره برسر پیچیده اند ورسم ست که
جوگیان موی ژولیدهٔ خود را بسر پیچند تا پریشان نشوند وبنفشه بموی تشبیه دارد گویا
جوگی ست که موی ژولیده را برسر خود پیچیده است **قوله** شاخ ریحان بوستان آرای
زده بر تاج لاله پر هما + بوستان آرا صفت ریحان ست یعنی آرایندهٔ بوستان
بدانکه چون بیشتر آنست که گلها را پهلوی یکدیگر بکارند عجب نیست که ریحان نزد لاله
باشد ومعنی این شعر بر تقدیر همین معنی درست میشود بدانکه درین شعر لاله را بادشاه
قرار داده ومراد از تاج لاله همان ذات لاله است مثل نقارچی رعد که بکرر مذکور شده
وچون بر تاج بادشاهان پر هما نصب کنند شاخ ریحان را پر هما گفته ودر شعر لاحق
نیز رعایت همین معنی بکار داشته سبزه را سپه وشبنم را زر نثار قرار داده کما سیجئ
ومعنی شعر آنکه شاخ ریحان که آرایندهٔ بوستانست بر تاج لاله که بادشاهی ست پر هما
زده است ای ریحان بر سر لاله نیست بلکه بر تاجش پر همای ست که نصب کرده اند
ومیتواند که گل ریحان را بپر هما تشبیه داده باشد که آن بقرینه مفهوم میگردد وچون
شاخ ریحان بسبب بلندی خود بسر لاله آمده وگل آن بر لاله ملصق ست لهذا آنگل
زدن پر هما شاخ را قرار داده **قوله** سپه سبزه زر فشانده بسر + گل ز شبنم کشیده زر بسپر
زر فشاندن سبزه باعتبار شبنم ست ودر مصرع ثانی تشبیه گل بسپر واقع شده زر بسپر بردن
وکشیدن عبارت از زر کثیر بردن ست چنانکه ظهوری فرماید + نثر + در تیر باران
فاقه زر بسپر می برند تا از گرانی عطا شاهین میزان صورت لابه ندارد + ومعنی شعر آنکه
سپاه سبزه بر سر آن بادشاه که کنایه از لاله است زر افشانی کرده وشبنم در گل نیست بلکه
گل از کثرت نثار زر بسپر کشیده برده است وشاید این مصرع هم مطابق مصرع اول باشد

یعنی گل برای نثار لالہ زر بسپر کشیدہ بدانکہ ضمیر غائب از لفظ این فقرہ بسبب قیام قرینہ محذوف شدہ وآن قرینہ تعریف لالہ است وتشبیہ آن بہ بادشاہ وتشبیہ سبزہ بسپاہ ای بر سرش وحاصل آنکہ زر بسپر بادشاہ لالہ افشاندہ **قولہ** نسترن طفل شیر خوارۂ صبح ژالہ ٭ نسترن ستارۂ صبح ٭ نسترن را باعتبار سفیدی رنگ تشبیہ بصبح واقع شدہ یعنی نسترن باعتبار سفیدی رنگ طفل صبح ست چون ظاہرست کہ بمقتضای الولد سر لابیہ طفل اثر پدر دارد پس نسترن ہم صبح باشد نسبت شیر خواری ہم باعتبار سفیدی رنگ اوست ویا مراد از صفت شیر خواری ملائمت ونرمی نسترن باشد چہ بدن اطفال شیر خوار بسیار ملائم باشد نسبت بطفل کلان کما لا یخفی ژالہ برای فارسی بروزن لالہ بمعنی تگرگ وشبنم ہر دو آمدہ چنانکہ در برہان قاطع ست اما در ما نحن فیہ بمعنی شبنم ست ستارۂ صبح ستارہ است کہ بوقت صبح طلوع کند ونہایت روشن باشد ونیز آن ستارہا کہ بوقت صبح محو شوند واثر روشنی دران نماند ناصر علی گوید ؎ زہی ندیدہ فلک حسن بی حجاب ترا ٭ ستارۂ سحر آئینہ آفتاب ترا ٭ ودرینجا اول ست **قولہ** بوی سنبل شمیدہ رازین باغ ٭ نکہت زلف حور موی دماغ شمیدن بنون بروزن رمیدن بشتاب کردن وشمیدن کہ بمیم مشہور ست بمعنی رمیدن ست وبمعنی بو کردن در فارسی نیامدہ ہر چند از شم کہ لفظ عربیست مصدر جعلی میتوان گفت مثل طلبیدن وفہمیدن اما آمدن ضرور نیست اگرچہ صاحب موید الفضلا گفتہ کہ آمدہ است نکہت بکاف تازی لفظ عربیست پس آنچہ بکاف فارسی شہرت دارد غلط ست ومعنی آن بوی خوش وبوی دہان چنانکہ در منتخب ست موی دماغ وموی مینی کنایہ از شخصی کہ مخل صحبت وموجب بی دماغی کسی باشد اشرف گوید ؎ گر منافق صفتی موی دماغ است ترا ٭ بہر نقش دو زبانیست بہ از صد منقاش ٭ سلیم ؎ بوی گل ست قوی دماغ ضعیف من ٭

ناصح مده ز صندل خود درد سر مرا تخلص کاشی گوید ع بسکه کاهیدم ز پیش عشق آن نوخط
چو ماه + صورت جانم قلم را موی چینی میشود + کذا فی بهار عجم و چراغ هدایت قوله
بلب عشوه گفته حرف بحرف + نرگسش رمز قاصرات الطرف + عشوه در کنز اللغت کرشمه
و ناز بدانکه درین شعر اقتباس ست از آیهٔ کریمه فِیهِنَّ قَاصِرَاتُ الطَّرْفِ لَمْ یَطْمِثْهُنَّ
اِنْسٌ قَبْلَهُمْ وَلَا جَانٌّ این آیه در تعریف حوران جنت واقع شده قاصرات الطرف تا نیکه
گوشه چشم آنها تنگ باشد و معنی شعر آنکه نرگس این باغ رمز قاصرات الطرف الخ را بلب عشوه
حرف بحرف ادا کرده و تفسیر نموده ای مردمان از عشوهٔ نرگس فهمیدند که معنی آیت اینست
که عشوهٔ نرگس ادا میکند قوله خاک این روضه است باد بهشت + آخرین نقش اوستاد
بهشت + باد بهشت بمعنی هوای بهشت و آنرا نفس بهشت نیز گویند اول شاعری گوید ع
باد اگر باد بهشت ست که بر گل بارست + و دوم صائب گوید ع غم آتشین غزالان نه
چنان بهشت مارا + که ز خاک بر دماند نفس بهشت مارا + آخرین نقش نقشیکه نقاش در آخر
همه نقوش کشد چه نقاش نقش آخر نسبت بنقش اول بهتر می کشد لهذا شاعری گفته ع
نقاش نقش ثانی بهتر کشد ز اول + بدانکه باد بهشت محمول بر خاک این روضه ست ای خاک
این باغ باد بهشت ست باعتبار نکهت و خوشبوئی و میتوان اندیشه که بالعکس باشد ای باد بهشت
خاک این باغ ست و از خاک اراده زبون و خاکسار باشد قوله در حریمش ز فرط سوری
هر گیاهی شده گل سوری + سوری نام گلی ست سرخ و چیزیکه منسوب بسور باشد و سور بمعنی
جشن و شادی تمیز رانی ست چنانکه در سراج اللغت آورده و معنی مطلق سرخ هم
ست لهذا لاله و گل را گل سوری و لالهٔ سوری و شراب سرخ را شراب سوری می سوری
گویند و این را در عربی خمر السوری گویند کمال گوید ع لعل ست می سوری ساغر کان ست

جسیم ست پیالہ و تمرالبش جانست + وحالش از رشیدی و برہان غسل بوضوح می پیوند
و نیز رشیدی گفتہ گلی ست سرخ رنگ و قسمی ست از پیکان بہر دو معنی خسرو گوید ع بسوی
کان کم بود از گیاہ + جگر میشود سوری پارہ پارہ + وصاحب برہان بمعنی نوعی از زبان
سرخ و گلی کہ آن را بہ پیکان تشبیہ کردہ نیز آوردہ و گفتہ کہ بمعنی شادی و خوشحالی نیز گویند
و رشیدی گوید کہ بمعنی شادی سورست نہ سوری مولف گوید فیما نحن فیہ گل سرخ ذخیرہ
مراد نیست بلکہ نسبت بسور مرادست چنانکہ خود در مصرع اول گفتہ ز فرط مسرورست
و چون سوری گلی ہم ست ایہام پیدا کردہ **قولہ** نوعروسان مہد پرورناز + ہمہ با ہم بخرمی
دمساز + عروس بمعنی زن و مرد نوکتخدا جمع اول عرائس و جمع ثانی عرس مولف گوید کہ فارسیان
فقط بمعنی زن نوکتخدا استعمال کنند ظہوری گوید ع عروسی بود از پیرایہ عاری + ز بخت
پست خود در شہر مساری + سعدی رحمۃ اللہ علیہ گوید + نثر + بکر عروس فکر من از بی جمالی
سر برنیارد + و از معنی نو تجرید نمودہ نوعروس نیز گویند عرفی گوید ع نوعروسی نبود
در تتق فکرت من + کہ نہ از زیور مدح تو بود چہرہ طراز + این شعر با شعر لاحق قطعہ بند
قولہ جستہ از جا بشوخی و شنگی + دست و پا در حنای خوشرنگی + شنگ بفتح و کاف
فارسی درخت سرو و راہزن و مکارہ و شوخ چشم شاعری گوید ع نگاری چابک و شنگ و
کلہ دار + ظریف چابک ترک قبا پوش + کذا فی زبدۃ الفواید باید دانست کہ ہرگاہ با
مختفی بصیغہ ماضی لاحق شود جائز ست کہ ضمیر واحد بطرف جمع راجع کنند غالبا
این کلیہ ست ولہذا ضمیر واحد در لفظ جستہ بطرف نوعروسان راجع نمودہ و ہمچنین
در شعر یکہ بعد این شعر ست و نیز سعدی شیرازی گوید ع امشب مگر بوقت نمیخواند
این خروس + عشاق بس نکردہ ہنوز از کنار و بوس + اما درین شعر احتمال دیگر

ہم ست کہ عشاق بمعنی عاشق باشد چہ فارسیان بیشتر جمع لفظ عربی را بمعنی واحد نیز
استعمال کنند مثل افلاک و عجائب و ریاض و مثل فواکہ اما مصنف در کلام خود مکرر
آورده چنانکہ پیش ازین گفتہ ع جوگیان بنفشہ پیچیده + چیره بر سر زده ی ژولیده
و نیز بعد ازین گوید امرا نامدار ریاحین و از ہار پیرایہ سریر سلطنت صنف در صف
نشستہ و ہم جای دیگر گوید + نثر + نسقچیان قوای نامیہ خدنگ سرو در زده جو بیار
و قوس قزح پیوستہ غالب آنست کہ چون بیشتر کلمہ است کہ حرف رابطہ ست از آخر
ہمچو کلمات حذف میکنند حرف آنکہ برای جمع باشد از اخر آن کلمہ نیز حذف شده باشد
و در بعضی مقام یای تحتانی ہم محذوف سازند چنانکہ درین شعر رشید الدین وطواط ع
ہم خواستہ بخنجر و ہم یافتہ بجود + از خصم خود تو برمق و از من تو ریمغان + و ہذا
غایۃ التحقیق فی ہذا المقام علی ہذا المرام و این شعر خبر شعر اول واقع شده و مصرع
ثانی این شعر حالست ای جستہ از جای خود بشوخی و شنگی و ران حالیکہ دست و پای
شان در حنای خوشرنگی بود بدانکہ نوعروسان عبارت از گلہاست چون اینہا را نوعروس
قرار داده دست و پا برای ایشان تجویز نموده قولہ بادہ نوش می سرور شده +
محفل آرای بزم حور شده + بادہ نوش بمعنی نوشنده بادہ اما درینجا از معنی بادہ تجرید نموده
بمعنی نوشنده داشتہ بادہ نوشش گفتہ چنانکہ در شعر فیاضی ع مرآت ده عقول
اولی + صورت گر صورت ہیولی + ای مصور صورت ہیولی و الا تسلسل لازم می آید
فتامل و ہمچنین محفل آرای بزم حور ای آرایندهٔ بزم حور و حور در عربی جمع حوراکہ مفرد ست
چنانکہ شاعری در احوال حضرت آدم عم گوید ع حورا بنظارهٔ نگارم صف زد + رضوان
ز تعجب کف خود برکف زد + آن خال سیہ بران رخ لطف ابدالی ہم چنگ و مصحف زد +

و چون بنا بر قاعده که سابق ذکر یافت فارسیان حور را مفرد استعمال کنند بالف
و نون جمع کرده حوران گویند مثال استعمال مفرد عرفی شیرازی گوید ؎ اصل من
از دودمان نوع انسانی مجو ✦ حور غم رضوان در دست آدم و حوای من ✦ مثال جمع
آن بالف و نون ؎ حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف ✦ از دوزخیان پرس که
اعراف بهشت ست ✦ و فارسیان حوری بزیادت تحتانی نیز استعمال کرده اند
حافظ گوید ؎ شکر ایزد که میان من و تو صلح فتاد ✦ حوریان رقص کنان باده شکرانه زدند ✦
و چنانکه صائب در تعریف روضهٔ منور حضرت علی موسی رضا گوید ؎ تا غبار آستانش
جلوه گر شد حوریان ✦ از عبیر خلد افشانند زلف مشکبار ✦ بزم حور بزمی که آنرا خوبان
آراسته باشند از عالم بزم خوبان و بزم نیکوان که بمعنی بزمی ست که دران خوبان نیکوان
باشند کما لا یخفی قوله غنچهٔ بکرا برنگ شمیم ✦ زیور ناز رسته بهر نسیم ✦ بکر بکسر اول دوشیزه
و زن و ناقه که یک شکم بیش نزاده باشد و بچهٔ نخستین که پس از وی هنوز نزاده باشد و اول
هر چیزی و هر کاری که مانند آن پیشتر نشده باشد کذا فی منتخب اللغات بدانکه سخن بکر و معانی بکر
باعتبار معنی سیمین ست ای سخنهای که پیشتر مانند آن بکسی دست نداده و طالبای آملی بوسهٔ
بکر نیز آورده و بمو نه است ؎ که شاید بشکنند زان لعل نوشین ✦ خمار بوسه های بکر شیرین ✦
هر چند ملا منیر لاهوری که ناظمی ست بی بدل و ناثری ست بی نظیر در نگار نامه رساله ایست
مشتمل بر اعتبار اشعار قدمای متاخرین ظهوری و طالبای آملی و عرفی و زلالی بر بعض اشعار او اعتراض ها
کرده اما چون طالبای مذکور استاد قرار داده ثقات ست و کلامش بیشتر از مضامین
تازه و معانی بیگانه ممتلی ست هر کسی را در سخنانش مجال ناخن بند کردن نیست هیچ نمایم
گفت و مسلم باید داشت و میر الهی باده بکر بمعنی باده که هنوز از و نخورده باشند استعمال

کرد و ہو ہذا ؎ نقل شیرین چہ کنی پستہ لب شور طلب ٭ بادہ گر نخواہد گزک مستعمل
و با قرکاشی بکر نگاہ یعنی عشوقی کہ ہنوز دلربائی نیاموختہ باشد بستہ ؎ نازم بطفل
بازنگاہی کہ در خیال ٭ چشمش نکردہ غارت یک خانما ہنوز ٭ غنچہ بکر باین اعتبار است
کہ ہنوز دست آلای صبا نگردیدہ و نسیم آنرا نشگفانیدہ باشد و صاحب مصطلحات
گوید کہ در بعضی بلاد کہ باکرہ مستعمل شدہ از مخترعات عوام ست و صحیح بکر ست برنگ
بمعنی مانند چہ از خواص لفظ رنگ ست کہ چون در وبای موحدہ برو بیاید مفید معنی تشبیہ شود
مرزا بیدل ؎ برنگ رسم پردازان تکلف میکنم بیدل ٭ و گرنہ معنی الفت عبارت را
نمی تابد ٭ دیگری گوید ؎ مراد رنگ یوسف بردہ ازجا ٭ فریب گرگ یعنی نفس خونخوار
باید دانست کہ در بعضی از نسخ درمیان رنگ و شمیم واو عاطفہ دیدہ شدہ و در بعضی با فقدان
یافتہ میشود در صورت اول برنگ بمعنی مذکور نیست بلکہ رنگ و شمیم ہر دو مدخول بای موحدہ است
کہ مفید معنی از بیانیہ است ای رنگ و شمیم نیست بلکہ زیور ناز ست کہ چنین و چنان شدہ
و در صورت ثانی تشبیہ رستن زیور ست و باید دانست کہ در لفظ رستن استعارہ ست
از بہم رسیدن زیرا کہ زیور رستنی نیست کہ اطلاق رستن بحقیقت بران صادق آید
و این را استعارہ تبعیہ گویند چنانکہ بر بلاغت فہم پوشیدہ نیست و میتواند کہ در زیور
استعارہ بالکنایۃ بود پس رستن بمعنی خود باشد کما لا یخفی بدانکہ از لفظ بہر نسیم معلوم
میشود کہ نسیم را شوہر قرار دادہ بر تقدیر اول حاصل معنی آنکہ رنگ و شمیم در غنچہ نیست
بلکہ برای کامیابی نسیم از غنچہ زیور ناز رستہ ای غنچہ بزیور ناز از برای آن آراستہ
شدہ کہ نسیم بدان کامیاب و متمتع گردد چہ عشوہ و ناز عروس ہمہ برای تمتع شوہر ست و
بر تقدیر دوم آنکہ چنانچہ از غنچہ شمیم میرسد ہمچنان زیور ناز از غنچہ برای کامیاب

نسیم پیدا شده و می تواند که در رستن شمیم هم نسبت کامیابی به نسیم باشد ای چنانکه شمیم
برای کامیابی نسیم میرویدہ همچنان زیورناز برای کامیابی نسیم پیدا شده و در هردو توجیه فرق
اندک است چه در صورت اوّل فقط تشبیه به رستن ست و در ثانی کامیابی نسیم را هم
مداخلت ست و ازینجا معلوم میشود که نسبت رستن بشمیم هم درست ست قوله بلبل و
قمری فصیح مقال ✤ خطبه انشا کن نکاح وصال ✤ فصیح مقال صفت بلبل و قمرے
هردو ست باید دانست که در مصرعهٔ ثانی مابین مضاف و مضاف الیه فصل واقع
شده چه خطبه مضاف و نکاح مضاف الیه است و انشا کن فصل مابین آن واین در
فارسی شایع ست چنانکه به تکرار گذشت و معنی شعر ظاهر ست قوله تجله بندی این
پر سرور گلها تمام سوری لقب ست تحقیق لفظ تجله سابق گذشت و استعمال آن
بلفظ بستن بمعنی آراستن آنست سور بمعنی شهر چنانکه در منتخب ست و بمعنی دیوار هم
معلوم می شود سعدی ؎ که یکیک فتاده چو سور کهن ✤ یعنی دیوار کهن و درین فقره
بمعنی چار دیوار ست و مراد ازان حریم باغ و میتواند که سور بمعنی جشن مراد باشد
و این سور اشاره بجشن شادی غنچه و نسیم که در شعر سابق کتخدائی آن هردو تجویز کرده
درینصورت سوری منسوب به سور باشد خواه بمعنی دیوار و خواه بمعنی جشن قوله از رنگ
اهتزاز صبا اوراق درختان دست افشان خرمی و طرب ست اهتزاز در لغت بمعنی
جنبیدن و درخشیدن ستاره بوقت فرو شدن و جنبیدن مرکب و شتر باده بآواز حدی
کذا فی منتخب و اینجا بمعنی جنبیدن ست خرم در اصل بدون واو ست و عوام بواو نویسند
و این از اغلاط فواحش ست دلیل بر ینمعنی آنست که اگر واو باشد نظر بر خای معجمه
ماقبل و رای مهمله مابعد واو معدوله خواهد بود درینصورت خای معجمه مفتوح باشد و حال

آنکه بفتح آن کسی قائل نشده و دیگر اینکه تمام اهل لغت را بر عدم واو اتفاق است و اگر گویند
که نظر بر لفظ خویش و خوید فتح واو کلیه نیست گوییم از حروف فیکه پواو معدوله خصوصیت دارند
یای معروف مستثنی است چه در بیت صورت خاء آن مکسور باشد و اینجا واو مذکور دال بهمانست
که کسره آن خالص نیست بلکه بوی ضمه دارد و در دست افشان حسن می‌طلبد
غالب که اضافت بادنی ملابست باشد و شاید که اضافت بمعنی از باشد مثل از که بمعنی اضافت
آید اول چنانکه در مصرع ثانی شعر طغرا ع دل آزاری بود کردار ناصح + مباشم از چه رو
بیزار ناصح + دوم در مصرع اول شعر نظامی ع سپاس از خداوند خورشید و ماه + که دیدم
ترا زنده بر جایگاه + قوله یکطرف به پیشکاری مشاطه شمال شقایق گلگونه در دست آمیده
مش بدانکه از اینجا تا عبارت بخور آورده همه در تحت پیشکاری است چه گلگونه و سفیداب
و وسمه و غیره آنچه استعمال آن در کار آرایش عروس باشد تمام تعلق بمشاطه دارد و چون هر یک
از گلها این اشیا باعتبار تشبیه مناسبت دارد لهذا آنها را پیشکار مشاطه صبا قرار داده و شمال
بفتح بادیکه از میان شرق و بنات النعش وزد کذا فی منتخب گلگونه چیزیکه زنان اکثر بروی مالند
و از آن رنگ چهره افزون شود و نسبت آن بشقایق باعتبار سرخی رنگ است و لفظ در دست
باعتبار تشبیه شقایق بدست است و گلگونه در دست حالست ای در حالیکه گلگونه در دست
داشت و آمیده از برای آنکه یکجا باشد قوله و برگ شگوفه باوردن سفیداب فرش و دیده
مش الاگفته شده شگوفه را شعرا بمعنی گل سفید استعمال نموده اند لهذا درینجا نسبت سفیداب
بشگوفه نموده باید دانست که درین فقره در نسخ مشهوره قرص بقاف و صاد مهمله واقع شده
و در نسخ صحیحه فرس بکسر فا و سین مهمله و آن نام گیاهی است چنانکه در کنز اللغت و منتخب
واقع شده و در صورت اول اگر قرص سفیداب بتقدیم قرص بر سفیداب باشد یک گونه

یعنی آن رو براه میتواند شد یعنی قرصیکه از آن سفید آب سازند اما چون سفید آب مقدم
بر آنست در ینصورت نسخهٔ ثانی بهترست ای قرص که سفید آب ست برگ شگوفه برای
آوردن آن سعی نموده نهایت آنکه بسفید رنگ بودن گیاه مذکور قائل باید شد اما سفیدی
رنگ آن از کتب لغت مستفاد نشده و چون گلها و گیاه قریب بهم رسته باشد چنین گفته
که برای آوردن آن دویده کما لایخفی و میتواند شد که بر تقدیر نسخهٔ مشهوره نسبت عموم و خصوص
من وجه گفته شود ای سفید آبی که از قرص حاصل شده بهر کیف در هر دو نسخه خلجانی که بخاطر
ست هرچه باید نرفته و حق تحقیق آنست که بفرش بفا و شین معجمه مصدر ببای موحده
بمعنی علی ست یعنی برگ شگوفه برای آوردن سفید آب بر فرش مجلس دویده و از کوری
کاتبان غلط نویس موحده از کتابت ساقط شده گاهی شین معجمه سین مهمله گشته و گاهی
فا قاف شده و شین صاد گردیده آری سه هیچ از چنگیز خان بر عالم معمورت نرفت +
آن ستم کز کاتبان بر عالم معنی رود + قوله سه برگه بوسمه پختن دیگچه بربار گذاشته ص ۵۰
سه برگه گلی ست مانند چهار برگ طغرا در رسالهٔ فردوسیه گفته + نثر + سه برگه در چهار حد
مربع نشسته ایضا در الهامیه آورده + نثر + از مربع چار چمن فیضها دیده ام و از مثلث
سه برگه اثرها واکشیده + وسمه بفتح اول و میم و سکون سین رستنی باشد که زنان در آب
جوشانند و ابرو را بدان رنگ کنند و بعضی گفته اند که برگ نیل ست چه بعربی ورق النیل
می گویند و بعضی دیگر گویند که نوعی از حناست و آنرا حنای سیاه می گویند و جمعی گفته اند
سنگی ست که آنرا باب سایند و بر ابرو مالند سیاه می کند کذا فی برهان قاطع دیگچه بربار گذاشتن
و دیگ بربار گذاشتن و نهادن و داشتن و کردن بمعنی دیگچه و دیگ بر دیگدان نهادن است
برای پختن چیزی چنانکه گویند سه دیگ بربار می گذارم مدام + تا دهی بهرهٔ خواص و عوام +

ملا طغرا در تعریف چراغ ؎ مگر لاله در شخش کار کرد + که او دایما دیگ بربار کرد +
خالص می گوید ؎ آتش بلبل ابه پیش گل هما نا میپزد + لاله را دیدیم دیگی در چمن بربار داشت +
ازین اشعار معلوم می شود که دیگ بر دیگدان نهادن ست برای پختن طعام و از لفظ
وسمه که فیما نحن فیه ست ظاهر میگردد که تعمیم دارد و رشیدی را درین لفظ اشتباه
چه گفته که هیچ محقق نشد که درین ترکیب بار چه معنی دارد زیرا چه بار علیحده بمعنی دیگدان
نیامده و خان آرزو در سراج اللغت آورده که مغلان گویند دیگ بربار کرده اند یعنی
بر دیگدان گذاشته اند مولف گوید که درین صورت در بودن آن بمعنی دیگدان هیچ اشتباه
نمی ماند و خان مذکور در اول عبارت مذکور نوشته که بار بمعنی بالاست غایتش اینکه بمعنی دیگدان بمجاز شهرت
گرفته انتهی مولف گوید که بدین معنی مذکور خواه حقیقت باشد خواه مجاز جز بلفظ دیگ یافته
نشده و درین محل خاص لفظ بار باعتبار معنی حقیقی لطف دیگر نیز داده چه بار بمعنی شاخ
هم آمده چنانکه گویند گل بربار و ثمر بربار **قوله** و بنفشه خطوط عنبری بسر سوزن زمردین
برداشته **ش** بدانکه بر چهرهٔ عروس خطوط سیاه بسر سوزن می کشند و خال هم از سرمه و غیره
می گذارند و خط و خال عبارت از همین خط و خال ست چه نسبت خط و خال بزبان
غیر ازین معنی نمی خواهد حافظ ؎ ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی ست + بآب و رنگ و
خال و خط چه حاجت روی زیبا را + طغرا در عبارت سرخی رسالهٔ فردوسیه گوید نثر +
خط و خال حور و غلمان نهال ساخته + پوشیده نماند که درین فقره در بنفشه سه تشبیه واقع
شده اول به شخصی که بر چهرهٔ عروس خطوط از عنبر و غیره کشد و دوم بخطوط عنبرین و سوم بسوزن
زمردین و اجتماع سه تشبیه درینجا بسیار بلاغت دارد چنانکه بر ماهر فن بلاغت پوشیده
نیست **قوله** سبزه بشانه کاری برخاسته **ش** بدانکه نسبت طولانی بودن سبزه و انشابک

آن بشانه تشبیه کرده و غالب که سبزی رنگ سبزه را نیز در تشبیه مدخلی باشد چه اکثر از چوب
آبنوس شانه سازند و سیاه و سبز چندان تفاوت ندارد و شانه کاری در فارسی بمعنی
پیچیدن باکسی در مقام رد و بدل ست چنانکه در مصطلحات ست اما اینجا بمعنی شانه
کردن نیز دریافت می شود و نمی تواند که شانه کاری بمعنی کار شانه کردن باشد یعنی تهانه ساختن
و تراشیدن لیکن لفظ پیشکاری ازین ابا می کند چه مشاطه شانه در سر می کند شانه نمی تراشد
و باشد که مراد از ان شگافتن و باز کردن موهای سر بود چه کار شانه همین ست و چون سبزه
تشبیه بشانه دارد چنین گفته اما خالی از رکاکت نیست قوله و آب از حباب بآئینه داری نشسته
ست آئینه دار مراد از زنی که آئینه برای نمودن عروس در دست داشته باشد و بمعنی مظهر
نیز آمده ظهوری در پنجرقعه گوید نثر و چون چشم قربانی آئینه دار حیرانیست و تنها آئینه
هم بدین معنی آمده بیدل مصرع آئینه خودی و جهانی نموده اما درینجا بمعنی اوست
بدانکه نسبت برخاستن بسبزه در فقرهٔ اول و نسبت نشستن بآب بسیار خوب واقع شده
کما لایخفی علی المتامل و نیز لطف دیگر آنکه هرکه در سر کسی شانه کند برخیزد و هر که آئینه نماید بنشیند
و برای شانه کاری و آئینه داری برخاستن و نشستن بمعنی سرگرم بودن دران کار ست
پس لطف معنی که مذکور شد افزونست سعدی گوید ع گهر چون بخشم برخیزند که بدخواه
بنشیند ظهوری بیت برخاسته اند گاه و ماهی لقمان سنگین ست بجا زبون
نشستی نکند و نشستن نیز کد لک اما در شعر سعدی احتمال دیگر هم ست یعنی برخیزند
و بنشینند بمعنی حقیقی خود باشد چه در هیچ امور برخیزند و بروند و در مشوره و فکر نشینند
و تامل و در ما نحن فیه در لفظ نشست و برخاست صنعت طباق ست که آنرا
مطابقه و تضاد و تطبیق و تکافو نیز گویند و آن آوردن الفاظی ست که ضد یکدیگر

باشند چون پرو خالی واثبات ونفی یا وسر وکم وپیش وپست وبلند وشست وبرخاست
وعلی هذا القیاس قوله نسترن عرق بهار از شبنم در جام بلورین کرده ست بهار گل
هر درخت عموما وگل درخت نارنج خصوصا وعرق آنرا عرق بهار گویند وبیشتر تاج
شاهدان آن را بدان معطر کنند سلیم گوید برجامه شاهدان بستان + شبنم عرق بهار افشاند
وجام بلورین همان گل نسترن از عالم نقارچی رعد وغیره وحرف از بیانیه است
قوله ولاله گل گشته عنبر داغ در منقل زرین به بخور آورده ست در اکثر نسخ عنبرین
داغ بیاء ونون نسبت یافته میشود وصحیح عنبر داغ بدون یا ونون چه نسبت بیاء درینجا
هیچ دخل نیست بلکه مراد آنست که عنبر را سوخته که عبارت از داغ ست ومنقل بکسر
اول معروف وزرین صفت آنست باعتبار سرخی رنگ لاله بخور بالفتح در منتخب انچه
بدان بوی سند درینجا ظاهر الضم اول مصدرست بمعنی دادن معنی فقره ظاهرست قوله
از بسیاری نقل ونبات شگوفه جعفری جیب بغل درختان پرست نقل نوعیست از شیرینی
وآن در هندوستان حب ها کنند واندرون آن نخود بریان یا چیز دیگر تعبیه کنند در ولایت
همچنین بوده باشد ودر شادی ها قسمیست که تقسیم میکنند وانچه در ماتم تقسیم کنند آنرا نقل ماتم گویند اما
مقابل آن نقل شادی یافته نشده واز نقل ماتم معلوم میشود که در ولایت هم باشد فافهم نبات بمعنی
مصری وتشبیه جعفری به نبات از زردی رنگ ونقل بشگوفه از روی سفیدیست
پر بضم ضد خالی ونسبت آن اکثر بظرف بود چنانکه شیشه از شراب پرست وکذا فی
مانحن فیه ای جیب وبغل درختان وگاهی بمظروف نیز بود شفائی گوید ؎ تو جام لاله گون
کش با دشمنان بخلوت + پر باش کو ز غیرت خون در کنار عاشق + ودرین صورت
حوض از آب پرست وآب در حوض پرست هردو صحیح ست کذا فی بهار عجم قوله واز

بیشماری زر سرخ و سفید گل و نسترن جای مفلسان خالی ست ہ انکہ اطلاق زر بر طلا و سیم
و مس ہر سہ آمدہ لہذا از سرخ و سفید و سیاہ گویند و زر سیاہ فلوس باشد و این در شعر
حضرت امیر خسرو دیدہ شدہ ہ و ہو ہذا ب سازم فدای آن بت سیمین اگر بود ؛ در کیسہ
صد ہزار سفید و سیاہ و سرخ ؛ جای فلانی خالیست و جای فلانی پیداست و جای
فلانی سبز ست در مقام یاد کسی گویند یعنی اینجا آدمی باید امینی گوید ب یک سینہ ندیدیم
کہ بی داغ تو باشد ؛ ای آتش سوزان ہمہ جا جای تو خالیست ؛ فیاض گوید ب زرد
رنگی زرد رسیدہ بیرون فیاض ؛ از تو در مجلس ما در دکشان جا پیداست ؛ صائب
بطرز تازہ قسم یاد میکند صائب ؛ کہ جای طالب آملی در اصفہان پیداست ؛ سلیم
خزان رسیدہ و حریفان نشستہ اند بخاک ؛ بجز شراب کہ جایش بہ بوستان سبز ست ؛ کذا
فی مصطلحات وارستہ و چراغ ہدایت خان آرزو پوشیدہ نماند کہ قرینہ لفظ یکطرف
کہ سابق گذشت و یکجانب کہ بعد ازین می آید و نیز قرینہ عطف تقاضای آن دارد
کہ این فقرہ و فقرہ اول ہر دو در تحت پیشکاری مشاطہ شمال باشد و حال آنکہ این معنی
خالی از اشکالی نیست چہ دادن نقل و نبات بکسان و دادن زر بمفلسان کار مشاطہ نباشد
بلکہ کار مشاطہ ہمین آراستن عروس ست غایت اینکہ چون سوختن عنبر باعث خوشبوی
حجلہ عروس ست آنرا نیز بمشاطہ نسبت نمودہ و این ہر دو معنی ہرگز بمشاطہ نسبت
ندارد و الفاظ از بسیاری و بیشماری خود ازان ابا میکند فقال غالبا عبارت جای
دیگر باشد کہ بسہو ناسخ درینجا ایراد یافتہ بہر حال دو پر و خالی صنعت طباق ست
و حقیقت آن پیشتر گذشت **قولہ** یک جانب بعشرت سازی ہنگامہ وصال شوخ نوایان
قمری و ہزار نغمہ سرای سرور و خرمی و قوالان چکاوک و ساز ترانہ سنج بی غمی ست

قمری

هزار بلبل که آنرا هزار داستان گویند چکاوک بفتح اول بمعنی پرنده ایست از گنجشک بزرگتر خوش آواز
و بعربی ابو الملیح و قنبره و در عراق قبره گویند و آنرا چکاک بی واو نیز گویند کذا فی سراج اللغت
مولف گوید اهل لغت را درین لغت بسیار اختلافست اما چون این مختصر تاب تفصیلش ندارد
لهذا از ان درمی گذرد و سار بسین مهمله مرغیست سیاه خوش آواز که خالهای سفید ریزه دارد
و مرغ ملخ خوار نوعی از انست کذا فی برهان قاطع مولف گوید که ظاهرا مخفف ساره باشد
که آن بواو مجهول نیز بهمین معنی ست اما اینقدر هست که در تعریفش قید خال سیاه نکرده اند
و اینجا شار بشین معجمه نیز جائز نیست و آن جانوریست سیاه رنگ مانند طوطی سخن گوید و این ظاهرا
مخفف شارک ست اما در کتب لغت در شار و شارک اختلاف یافته شد بعضی شارک بمعنی سار
بسین نوشته اند و بعضی گفته اند پرنده ایست سیاه کوچک آنرا هزار دستان نیز گویند و بعضی
دیگر گفته اند مرغکی ست کوچک خوش آواز که آواز او را به آواز چارتاره تشبیه کرده اند
و قید سیاه و سفید نه نموده بر تقدیر تسلیم ترادف سار و ساره و شار و شارک احتمال دارد
که واو و کاف برای تصغیر باشد بهر صورت معنی فقره در هر دو نسخه از دست نمیرود قوله رخسار
شگرفان گلشن بگرمی هنگامهٔ نشاط برافروخته ش شگرف باول مکسور و فتح دوم در جهانگیری
بمعنی نیکو و بزرگ و در سروری بمعنی حشمت و قوی و سطبر و محتشم نیز و عجب که بمعنی عجب مشهور ست
و قوی بمعنی عظیم و عجیب و طرفه گفته و تحقیق آنست که بمعنی عجیب و طرفه حقیقت ست و معانی
دیگر مجاز و بمعنی حشمت دیده نشده کذا فی سراج اللغت و معنی فقره از غایت وضوح
حاجت به تحریر ندارد قوله و بازیگران چمن بتکلیف هوا و تحریک صبا در کار قامت کرشمها
اندوخته ش بازیگران چمن ظاهرا عبارت ست از مرغان چمن و اگر اراده از نهال و
درختان کرده شود نظر به تکلیف هوا و تحریک صبا بسیار بهتر می نماید و نیز عبارت در کار

قامت الخ برین معنی دلالت دارد چه از هوا قامت نهال جنبش میکند پس گویا کرشمه
و ناز نیست که میکند و لفظ تحریک ذوالمعنیین واقع شده کما لا یخفی و معنیش نیز واضح است
قوله مشاهده رنگ بازی شقائق و لاله رنگ نعمان هزار ساله از آئینه دل زدوده بش
رنگ بازی رسمی ست چه در عروسی بایکدیگر برنگ بازی میکنند و این در هندوستان
خود شائع ست و ازاینجا معلوم میشود که در ولایت نیز مقررست بدانکه در رنگ بازی
بودن دو کس و زیاده بران ضرر نیست چه اینقسم بازیها از یک بظهور نرسد زیراکه رنگ
بر دیگری انداختن را شخص دیگری باید لهذا شقائق و لاله دو گفته شده گویا از رنگ بازی
بایکدیگر سرخ شده اند بدانکه اختلافست اهل لغت را در شقائق و لاله بعضی گویند شقائق از
اقسام لاله هست که آنرا لاله نعمان گویند و شقائق نعمان و لاله شقائق و تنها شقائق
و آذرگون و لاله دختری هم گویند و کنارهایش سرخ رنگ و میانه اش سیاه بود و نزد بعضے
شقائق دیگرست چنانکه طغرا گوید ع لاله در کار چراغان بیشتر سرگرم شد + چون شقائق
چید در صحن چمن صد شمعدان + ازین شعر ظاهر میشود که شقائق دیگرست و از عنوان لاله
نمست در صورت ثانی دو بودن خود ظاهرست و در صورت اول باعتبار دو لفظ
مترادف دو می توان قرار داد و اینچنین در شعر و شاعری بسیار بکار میرود چنانکه
شاعری گوید ع زحرص آز گذشتن همین دوگانه ماست + چه حرص و آز مترادف
هم ست و باعتبار ترادف گذشتن از هر دو را دوگانه گفته و ازهمین قبیل معلوم میشود
این شعر ع برسر دریا زند خرگاه نخوت چون حباب + قطره را چندانکه هستی باد در سر از
ست + چه همان قطره است که اگر باد دران پیچیده شود حباب نامیده شود و این معنی
خیلی باریک ست عنوان ضرب غم مثل دستان و رخان مرید دست و رخ سعدی

که بهرستان خود بداز دبر گرفت ÷ دیگری گوید ؎ رخان خوب ترا از غبار خط
چه زیان ÷ گذشته است چو خورشید شهرهٔ آفاق ÷ ومعنی فقره بر هیچ هست بر ارباب
فطانت مخفی نیست قوله شنگولان سوسن در رقص کج کلاه عجب سر راست نموده ش
شنگدل در لغت بمعنی سخت دل وکنایه از معشوق باشد کذا فی بهار عجم رقص کج کلاه
ظاهر رقصی ست که رقاصان بروقت رقص کلاه کج برسر گذارند سر راست نمودن
ظاهر ابمعنی سر برآوردن ست اما درجائی دیده نشده ومعنی فقره ظاهر ست قوله نظارهٔ
سینی بازی خطمی سفید صحن سینه ها را از حرارت اندوه رفته ش سینی بروزن چینی
طاسی که از نقره وطلا و مس وبرنج سازند وسینی بازی ام دف طاس بازیست چه طاس بازان
در ولایت طائفه اند که از زیر خرقه طاسها برآرند وگاهی بر هوا افگنند وبر سر چوب
بگیرند واین از عالم شیشه بازیست وحقیقت این بعد از این معلوم شود وحید گوید ؎
ز گشتی چو گردیم هنگامه ساز ÷ بگوئیم حرفی هم از طاس باز ÷ پوشیده مباد که این رسم در
هندوستان بسیار شائع ست واین طائفه پیش هر دکان بطاسها بازی کنند
وفلوسی اخذ نمایند آمدیم براینکه درینجا درست تشبیه گل خطمی بسینی وتشبیه شاخ بچوب بصورت
بسته وبودن گل مذکور بر شاخ گویا لعب طاس بازی ست ولفظ حرارت را که درین
فقره واقع ست بطریق استعاره بالکنایه بنجار وخس تشبیه داده لهذا اطلاق رفتن
که بمعنی رهیدن ست بران صحیح شده ومیتواند شد که در لفظ رفته استعاره تبعیه باشد
ای دفع حرارت را برفتن استعاره نموده چنانکه بر ماهر فن بیان واضح ست واین در
فارسی بسیار ست لیکن ظاهر آنست که نظر بلفظ صحن اول بهتر ست کما لا یخفی ومعنی فقره
اینکه حرارتی که بسبب اندوه وغم در سینهٔ مردم پیدا شده بود نظارهٔ لعب وبازیگری

خطمی آنرا از سینه دور ساخته واکثر آنست که در مشغولی تماشای هنگامه غم غلط شود و در بعضی
نسخه سینه بازی واقع شده و سینه باز بمعنی دو رنگ و ابلق ست چنانکه در برهان وغیره
است و بای آن مصدری درینصورت از سینه بازی خطمی افشان گل خطمی اراده
باید نمود لیکن بر متامل ظاهر ست که نظر بسینه باز که در فقرهٔ ثانی واقع ست نسخهٔ اول اصح
ست و بعضی گویند سینه بازی بمعنی بازی ست که بسینه کنند از عالم معلق زدن واین
از اغلاط فاحشه است چه این معنی از هیچ کتب لغت مستفاد نشده قوله شیشه باز
آب قرابه فواره بفرق سراسر بساط جداول غلطیده رفته ش شیشه باز و صراحی باز
آنکه باینها بازی کند چه شیشه بازی و صراحی بازی فنی ست از رقاصی که رقاصان
شیشه و صراحی پر از آب و گلاب بر سر گذارند و رقص بنیاد کنند و با وصف حرکات
رقص شیشه از سر شان نمی افتد اگر بیجا شود بحرکت اصول برگردن و باز دگیرند و نگاهدارند
کذا فی بهار عجم واینها را در هند نیز شیشه باز گویند قوله قرابه فواره بفرق تمام جمله حالیه
است ای دران حالیکه شیشه باز آب قرابه فواره بفرق خود داشت باید دانست
که الف سراسر را برای الصاق گفته اند بدل از بای موحده و در اصل آن سر بسر بود
مانند لب بلب گون بگون و دوش بدوش که اینها را لبالب گوناگون و دوشادوش
گویند مولف گوید که بر تقدیر تسلیم بمعنی مذکور بدل از موحده گفتن معنی ندارد بلکه
مانند موحده الف نیز مفید همان معنی ست و صاحب جواهر الحروف گوید که درین
لفظ برای استیعاب ست ای ازین سر تا آن سر مثل سراپای از سر تا پا و لبالب نیز
ازین دست گفته حکیم فردوسی گوید ؎ سراسر به بندید دست هوا * هوا را بدارید
فرمان روا * طغرا ؎ بود کبک سراسر گرد کهسار * بدام پنجه عنقش گرفتار *

شاعری گوید ؎ لبالب ست دہانم زماجرائی چند + که جز که بالب خود باکسی نیارم گفت +
ولبالب بمجازمعنی مملو وپر استعمال یافته قوله بساط جداول عبارت از سطح زمین جدولست
ومعنی فقره از بس وضوح شایسته تحریر نیست قوله سیمین غبغبان حباب با بدامن پیچیده
چون کبوتر در معلق زدن سش غبغب بفتح گوشت آویخته زیر ذقن که آنرا طوق گلو
نیز گویند بمعنی غبب بفتحتین بدون غین هم آمده وشعرا آنرا بهلال تشبیه نموده
وآنرا طوق غبغب نیز گفته اند جامی فرماید ؎ تاج عنبر نهاده برسر دوش + طوق
غبغب کشیده تا بن گوش + وچاه غبغب نیز بسته اند وسیمین غبغبان کنایه از
معشوقانیکه غبغب شان درصباحت مثل سیم باشد وفائده که در تشبیه سیمین غبغب
وحباب از برآمدگی وسفیدی رنگ ست ظاهرست معلق زدن معروف ومعلق
آمدن نیز آمده اول چنانکه فی ما نحن فیه دوم سالک یزدی گوید ؎ نامه هرگاه
نویسیم بآن ترک چگل + باز وشاهین چو کبوتر بمعلق آیند + وکبوتریکه معلق زند آنرا کبوتر
معلق گویند صائب گوید ؎ شد چو آن کبوتران معلق فلک مسیر + هرخشت ازین بروج فلک سای
این حصار + ومعلق زدن بمعنی معلق غلطان هم آمده صاحب بهار دانش در حکایت
سوم گفته + نثر + من بازیگو نیکه از صدمه چوگان غلطان گرد معلق زنان از آسمان
بزمین آمدم + باید دانست که معلق زدن نسبت به کبوتر وغیرآن وبازیگران عموم دارد
چنانکه در شعر سالک یزدی که گذشت وازین فقره که فیما نحن فیه ست واضح میشود
پوشیده نماند که چون حباب یکباره نمایان شود وباز محو گردد گویا آن معلق زدن اوست
چه بازیگران می جهند ومی نشینند وهمین طور معلق زدن ست ونسبت پابدامن
پیچیدن بحباب باعتبار مدور بودن حباب ست قتامل بدانکه در بعض مقام هرگاه

بصیغه ماضی های مختفی لاحق شده باشد معنی تعقیب ازان مستفاد شود مثلاً چنین
گویند نماز گزارده بکار دیگر مشغول شدم و همچنین سلام کرده برحاشیه بساط
نشستم مراد آن باشد که اول نماز را گزاردم و بعد ازان بکار دیگر مشغول شدم و همچنین
اول سلام کردم و بعد ازان برحاشیه بساط نشستم و ازین عالم ست درین عبارت
جلالای طباطبا در نثر اول شش فتح کانگره گوید جناب الهی در اظهار سرایر حکمت
نامتناهی در آمده از راه لطف لطیفه آسمانی انگیخته درباره این خلیفة الحق که متحمل بار
خلافت مطلق اند نصی جلی از خزانه اسرار بتنشئه اظهار جلوه گر نموده سانحه بکر و کرد نما
سور حمل پسر راجه باسور و دادای جناب الهی در چنین و چنان شده کذا و کذا کرد و بعد
ازان همچو رواد و همچنین ست در پا بدامان پیچیده و مراد آنست که سیمین غبغبان حباب اول
پای خود را بدامان پیچیده و بعد ازان در معلق زدن مشغول اند اما این صحیح نیست که اول پا بدامن
پیچند و بعد ازان معلق زنند پس میتوان گفت که عبارت از فراهم کردن و جمع کردن دست و پا ست زیرا که
هرگاه چنین اراده کنند اول خود را جمع سازند اما این هم خالی از رکاکتی نیست بهتر آنست
که پا بدامان پیچیده ازان عالم نباشد بلکه صفت سیمین غبغبان بود درین صورت معنی فقره آن باشد
که سیمین غبغبان حباب که پای خود را بدامن پیچیده فارغ نشسته بودند چون کبوتر در معلق زدن
مصروف اند یا از دامن بیرون آورده اند چه پای بدامن پیچیدن بمعنی برخاستن از رفتار مانع
نشستن پس کسره در آخر حباب ضروریست کما لا یخفی قوله نازک اندامان نهال ریحانه قلمکاری شگوفه
بال افشان طاوس وار رفتن نقش قلمکار را بامی اگویند که بران نقشها بالتمام کرده باشند
محمد سعید اشرف گوید بجز دهای قدح نیست در خانه ما ز داغ باده قلمکار گشته جامه ما
مرآة الاصطلاح مخاتمش و من ار رفتن نوعی از ورزش کشتی گیران ... گونه شده و خود را مشغول

رقصان نمایند و آنرا در عرف هند مور چال خوانند ملا طغرا گوید ؎ چتر طاوسی
نصیب مرد کشتی گیر نیست ٭ گر دو در وقت ورزش صد قدم طاوس عار ٭ اما
ظاهرا درینجا بمعنی رفتن بناز باشد چه طاوس بنازمی خرامد و اضافت بال افشان
بمعنی حرف درست ای بال افشانند در رفتن که مانند طاوس ست پس از قبیل
اول نیست و غالب که همان معنی مطلوب بود بقرینه معلق زدن در فقرهٔ اول
چه ذکر بازی در هنگامه مسطور بسیار کرده مثل شیشه بازی و سینی بازی و امثال
آن پس اگر ورزش مذکور درینجا بنا بر بازی باشد عجب نیست مثل و ار بازان
این عصر که در هنگام بازی خود اینچنین هم میروند و مراد از قوله در جامهٔ قلمکار انست
که جامهٔ قلمکار بر تن خود راست کرده در خرام نازاند بدانکه درین فقره و هم در فقرهٔ سابق تو
حرف ربط که اند باشد مقدر ست و این در فارسی بسیار شایع ست مانند حضرت
سعدی ٭ ؎ یکی را که حسن عمل بیشتر ٭ بدرگاه حق منزلش بیشتر ٭ قوله سبحان الله
بید مولی که مدام زاهدانه با سبحهٔ هزار دانه برآمدی امسال چه حالست که بیک قامت را
مطربانه تار ابریشم شاخسار کشیده ش سبحان الله کلمه ایست که در محل تعجب استعمال
کنند و بید موله بمعنی بید مجنون که شاخهایش آشفته و پریشان باشد و این نوعی ست
از انواع هفده گانه بید مثل گربه بید که آنرا بید گربه نیز خوانند و بید موش و بید
سرخ و مثل اینها سبحه بضم اول دانهٔ تسبیح کذا فی منتخب باید دانست که سبحهٔ هزار دانه
عبارت از شاخ بید موله است باعتبار گره بند شاخ و درازی آن چه تسبیح هم گره
دارد و هم درازی و بار دیگر باعتبار خم بچنگ تشبیه داده و باز همان شاخ را بتار ابریشم
و ابریشم تار ساز را گویند گوئیا چون پیش ازین نشاط و طرب در طبع غالب نبود بید موله

اما با خم و دراز و درازی شانها در ذهن خود تسبیح قرار داده بود و الحال که نشاط و طرب
بکمال بنایت است یا یافته بجز اسباب نشاط هیچ بخاطر نمیگذرد آنرا با عتبار خم و درازی
چنگ و تار ابریشم مقرر نموده چون اول آنچنان قرار داده بود گو یا همچنان بود و الحال
که چنان بکمال رسیده گویا چنین هست و لهذا از روی استعجاب میگوید که معلوم نیست
که امسال چه حال واقع شده که بید موله با آنکه مدام مثل زاهدان تسبیح هزار دانه با خود
داشت و با همچو حالت بر می آمد الحال مانند مطربان چنگ قامت خود را بتار ابریشم
شاخسار کشیده ای چنانکه مطربان تار بر چنگ میکشند او نیز قامت خود را چنگ ساخته
از شاخسار ابریشم کشیده و مراد اینکه مهیای چنگ زدن گردیده و منشا اینقدر تعجب اینکه
چنگ زدن و مثل آن شایسته اوضاع زهاد نمی باشد و عبارت چه حالست کنایه است
از حالت نشاطی که درین هنگام بر روی کار است و اینمعنی از سیاق کلام ظاهر میشود
زیرا که بطریق تجاهل عارف حرف میزند پوشیده نماند که در ابریشم تجرید واقع شده
و از معنی تار مجرد گشته پس تار ابریشم بمعنی تار ساز باشد و بر رمز فهمان دقائق سخن مخفی نیست
که ترجمه عبارت چنگ قامت را بتار ابریشم شاخسار کشیده بخوبی درست نمی شود زیرا که
چنگ بتار کشیدن نیست البته تار بر چنگ کشیدن معنی دارد مگر آنکه بمحاوره مستقبل
قائل باید شد و بهتر آنست که را درین عبارت بمعنی بر باشد و این در فارسی کثیر الوقوع
ست چنانکه نظامی در مصرعهٔ ثانی گوید ؎ بده جزیه از ما بر کینه را ٭ قلم در کش سهم
دیرینه را ٭ و موحده در لفظ تار نبوده درینصورت بی تکلف مینماید فتامل قوله زنار زن
متهم که در هر هنگامه بسبزی عمامه شهرهٔ سیادت بر آمدی امروز چه شنید که صوفیانه بر صوت
نی خواره سر افشان رقص مولوی گردیده سش تار زن سابق گذشت که بمعنی

درختیست که بقد معشوقان تشبیه کنند و بضم بمعنی درخت انارست بمدل نارین کما
غالبا درینمقام همین مراد بود چه سبزی عمامه برهمین معنی دلالت دارد زیراکه هیچ گل
نباشد آری انار هم مدور باشد و هم سبز و سادات بیشتر عمامه سبز بر سر گذارند و بهمین
اعتبار نسبت سیادت بدو کرده سر افشان بمعنی سر جنبان رقص مولوی غالب که نسبت
بمولو باشد چه مولو بضم اول و لام و سکون ثانی شاخ آهوی باشد که قلندران و جوگیان
هندوستان نوازند و بعضی گویند نی باشد که کشیشان و ترسایان در کلیسیا نوازند و بعضی
دیگر گویند که مولو زنگی و حلقه چندیست از آهن که زاهدان و ترسایان در درون دیر
نوازند و حلقهای این جنبانند و ناقوس انیز گفته اند کذا فی برهان خاقانی سه مرا
بینند در سوراخ نازی + شده مولو زن و پوشیده چوخا + مولف گوید درینجا معنی سوم
زیاده ترچسپانست زیراکه بر صورت نای فواره خود گفته درین فقره پس رقص مولوی
رقصی باشد که بر صوت نی کنند اما رقص مولوی در هیچ یک کتب لغت یافته نشده اگر
گفته آید که این لفظ از مرکبات مقرریه نیست که سند آن از کلام اکابر ضرور باشد
گوئیم پس رقص چنگی و رقص بابی و مثل آن نیز بمعنی رقصی که برآواز چنگ و رباب کنند
باید که صحیح باشد و حال آنکه نیست و نیز از اقسام رقص فرنگی و غیره هم نیست و در نسخه
زبدة القواید مولوی بمعنی بزرگ آورده شاید که رقص مولوی یعنی رقص بزرگ باشد
و میتواند شد که مولوی نسبت بمولی باشد و مولی باول ثباتی رسیده و ثالث بتحتانی
کشیده بمعنی زن معشوقه است و ناز و غمزه کننده چنانکه در برهانست پس رقص مولوی رقصی
که منسوب به زن معشوقه و ناز کننده باشد و رقص بکمال شوخی و طنازی بود یعنی
با همه شان مذکور رقصیکه منسوب بفلان و فلان باشد سرگروه اندا الفاظ صوفیانه

از غیعنی ابا میکنند پس بہتر ہمان اوست زیرا کہ صوفیان بیشتر رقص و وجد بوقت مزار
کنند گو خالی از تکلف نباشد و شاید کہ لفظ صوفیانہ نظر بریں معنی باشد کہ رندان حرکات
صوفیہ را ہم باین اہانت یاد کنند واللہ اعلم بالصواب و معنی فقرہ از غایت بیرون از احتیاج
تقریر ندارد و قولہ سرو آزاد کہ چار فصل مانند عبا و قدم از سجادہ سایہ بر نگرفت از چا آید
کدام مژدہ غیبی ست کہ از فرط ہنگامہ مسرت پذیری بر صفت رعنا سبزان کشمیر شال
الوان قوس قزح بر سر انداختہ در رقص اصول گردن طنازی برافراختہ ش سرو آزاد
سروی را گویند کہ سبز است ، ووداین ابا این اعتبار آزاد گویند کہ از قید کجی و ناراستی
و پیوستن شاخ دیگر خارج ست و بعضی گویند ہر درختی کہ میوہ ندہد آنرا آزاد خوانند
و چون سرو میوہ ندہد بدین سبب آزاد باشد و جمعی گفتہ اند ہر درختی را کمالی و زوالی
چنانکہ گاہی پر برگ و بارست و گاہی پژمردہ و بی برگ و سرو را ہیچ یک ازینہا نیست
و ہمہ وقت سبز و تازہ ہست و ازین علتہا فارغ ست و این صفتہای آزادگانست
بدینجہت آزاد باشد کذا فی برہان قاطع چار فصل ربیع و خریف و صیف و شتا و
و تفصیل اینہا در کتب طبی مرقوم ست و شعرا یعنی تمام سال استعمال کنند صاحب
گوید ست در عالم خیال بہارست چار فصل ؛ بلبل چتر گل ندہد زیر بال را ؛ بتقریب
یاد آمد کہ درین شعر مرزا صائب مرزا بیدل علیہ الرحمۃ تصرف نمودہ و گفتہ کہ کاش مرزا بجای
ندہد ندہی میگفت ظاہرا ارادہ آن فرمودہ کہ خطاب بہ بلبل میگوید کہ زیر بال را بعوض
چتر گل باید کہ ندہی فقیر میگوید کہ مفاد ہمین تقریر در صورت اول نیز ترشح میکند بتقدیر یکہ
ندہد را نہی غایب قرار دادہ آید ای بلبل باید کہ زیر بال خود را بعوض چتر گل نہ دہاد
بلفظ اول [illegible] ثانی پرستندگان خدا سجادہ در کنز اللغت آنچہ بران نماز کنند

ونشان سجود بر پیشانی درینجا بمعنی اول ست سعدی ؎ همی گسترانید فرش تراب
چو سجاده نیکمردان بر آب ٭ ودرینجا سایه را بسجاده تشبیه داده ولطیفه که در تشبیه است
آنست که چنانکه سجاده زیر پای نمازگذار باشد سایه نیز زیر پای شخص باشد هرگاه شخصی
برای ادای نماز بر سجاده ایستاده شود پای خود را بر حاشیه سجاده گذرد وتمام سجاده
پیش آنکس باشد وسایه نیز همین حال وارد در صورت قیام برین تقدیر تشبیه تام بود برگرفتن
بالمعنی برداشتن یا نظامی گوید ؎ گرچه گره برگره هش بود جای ٭ برنگرفت از سر این
رشته پای ٭ ازجا درآمدن صاحب بهار عجم گوید ازجا درآمدن وبرآمدن بمعنی تند شدن
واین از اهل زبان تحقیق رسیده فقیر صهبائی گوید که در کلام استادان بمعنی از خود رفته
نیز آمده میرزا بیدل علیه الرحمة در عنصر اول در احوال خواب ومشاهدهٔ روحانیان فرمائید
نثر ٭ بورود این پروانه چراغ تحقیق ازجا درآمدند وفی مانحن فیه همین مراد است
برصفت وبصفت بمعنی لسان وماننده بدون بای موحده وحرف بر نیز مستعمل است
عرفی گوید ؎ چشم اشهل صفت دیدهٔ احول گردد ٭ چون حسام تو نگاهش بشگافد بدونیم
کما وقع فی بعض النسخ اما چنانکه در بعضی نسخه بصفت واقع ست استدلال بدین بیت نمیتواند شد
سبز معشوق سبز رنگ ومليح ونسبت آن معشوقان هند باشد ومعشوقان پنجاب وکشمیر ازانرو
ست که از مضافات هندست شال در اصل بمعنی کلیم ست وبعد ازان بمعنی شال که
در کشمیر بافند قوس قزح کمان شیطان چه قوس کمان وقزح نام شیطانست کما فی
کنز اللغت خاقانی خطاب بآفتاب گوید ع رنگین تو کنی کمان شیطان ٭ ولهذا بعضی گویند که آنرا
قوس قزح نباید گفت بلکه قوس الله خوانند چه در بعض کتب لغت نوشته یکی از نامهای
باریتعالی ست پس قوس الله ازین جهت باشد واین را کمان رستم نیز گویند وصاحب جمع الجوامع

فقط در قزح گفته که بضم یکم و فتح دوم کمان تشکل ملون که در ایام برشکال بر کرانهٔ آسمان آید و آنرا قوس قزح نیز گویند انتهی کلامه مرزا بیدل علیه الرحمة فرماید ؎ گراز وصف قزح گیرد بیان رنگ ٭ ببالد از زمین تا آسمان رنگ ٭ و در تلون آن در کتب حکمت مذکورست که بعد از مطر قطرات سبک در هوا بماند و چون آفتاب مقابل باشد از شعاع آن قطرات مذکور الوان گوناگون پذیرند آری در بعضی احیان دیده شود که چون رشحات کثیره از فواره برآید و آفتاب مقابل بود آن شحات رنگ برنگ در نظر آیند و دایره مشابه قوس قزح بنظر آید و آنچه در عوام مشهورست که بخاری از سوراخ برآید و بر هوا بلند شده بشکل کمان ملون شود آن قوس قزح ست بی اصل محض ست سر افراخته بمعنی سر بلند کرده و در بعضی نسخه برافراخته بر تقدیر اول کردن مصدرست و فصل ست درمیان رقص اصول و طنازی و رقص اصول رقصی که با صول باشد و حاصل معنی آنکه برای کردن رقص اصول طنازی سرافراخته ظاهر الطنازی را رقص اصول قرار داده و بر تقدیر دوم گردن بکاف فارسی بمعنی عنق باشد و در گردن طنازی اضافت بادنی ملابست باشد ای در رقص اصول بواسطهٔ طنازی گردن برافراخته باید دانست که مفاد این فقره مانند فقرهٔ اولست و محصل معنی فقره آنکه سرو آزاد که مدام عابدانه زیست میکرد الحال بکدام مژده غیبی از خود رفته که از بس مسرت پذیری مثل عنایان کشمیر از قوس قزح شال الوان بر سر انداخته و برقص سرافراخته و این مژده نیز عبارت از همان جشن ست کما مر آنکه در بعض نسخه فرط هنگامهٔ مسرت پذیری و در بعض فیض هنگامهٔ مسرت پذیریست و همین بهترست زیراکه فرط هنگامه هیچ معنی ندارد پس بهتر بجای فرط هنگامه فرط فیض ست یا این هر دو لفظ خود نباشد کما لا یخفی و فاعل فعل افراخته فقط قامت واقع شده اما مناسب نیست بلی سرو را فاعل آن قرار دادن مناسبست

ظاہرا قامت از غلط ناسخین ست قوله ہیہات ہیہات تحیر حیرت درین پرده خارج آہنگ ست واز ہجوم طرب جای تعجب تنگ ست ش ہیہات کلمہ تاسف ست فیضی فیاضی
سے ہیہات چگونه سر نکند کس ز ره بردم تیغ و پای از خس و تکرار آن بفید تاکید ست
تحیر بجای حطی در زبدة الفواید و موید الفضلا نام پرده ایست از موسیقی و از بعضے
نسخه معلوم شده که شعبه ثانی مقام حسینی ست مرکب از ہشت نغمه و نزد بعضی از نه
نغمه نیز طغرا در رسالۂ الہامیه آورده چه تحیر و چه حبا و چه گوشت و چه خاره پوشیده نماند
که درینجا رفع تعجبی که از احوال سابق ناشی شده میکند یعنی در پرده این موسم تحیر حیرت
که خود حیرت باشد خارج آہنگ ای حیرت بیگانۂ این مقام ست و آنقدر طرب ہجوم
دارد که جای تعجب تنگ ست غالبا در وقت کثرت طرب چند حرکات مخالف وضع ثقات
صادر کرده چندان صورت استعجاب نمیگردد چرا که بر افراط طرب محمول میگردد و حاصل
آنکه تغییریکه در وضع بید موله و نارون و سرو آزاد با وصف اتصاف سابقه آنها بصفات
زہاد و عباد واقع شده نظر بر افراط ہجوم طرب ہیچ وجه محل تعجب نیست قوله دماغ نسیم
مشکین نگہت نافۂ این بشارت ست و لب صبح در شکر خنده خرمی عید این نوید ش
دماغ بفتح اول و سکون عین نقطه دار بر وزن رواق کنایه از تعجب و تکبر و نخوت
و تبختر باشد و در عربی مغز را گویند کذا فی برہان مولف گوید از این عبارت معلوم
میشود که بمعنی عجب و غیره فارسی ست و حال آنکه مجاز ست شاید از عبارت اول
استعمال فارسیان منظور باشد و از عبارت ثانی معنی لغوی فتامل و صاحب منتخب
بکسر آورده مشکین در اصل منسوب بمشک ست اما بمعنی مطلق خوشبو دار نیز
استعمال یافته محمد علی حزین سے گرد راہش شود از نگہت گل مشکین تر + ہر که از

جلوه رخسار تو از جا رفته * و مشکین نکهت بمعنی چیزیکه نکهت مشک دارد از عالم فلک سریر
و زحل پایه و عرش آستانه و مینو سرای و تیر فکر تمام مرکب در صفت کسی یا چیزی واقع شود
پوشیده نماند که از عبارت سبحان الله سید موله آه طوطیه مطلبی ست که درین فقره ها بیان می گردد
درینصورت این فقره عبارتی باشد جداگانه و تمهید بود برای مطلب آینده بهر کیف
محصل معنی آنکه چون بشارت مطلب لاحق رسیده از نافه آن دماغ نسیم مشکین ست
و از خرمی عید این نوید که مذکور خواهد شد لب صبح در شکر خنده است بدانکه ذکر مشکین
نکهت شدن دماغ نسیم و در شکر خنده آمدن لب صبح از عالم ذکر لازم و اراده ملزوم ست
چه مطلب همین رسیدن بشارت و نوید ست و بس قوله که صاحبقران نوبهار کامگار
بادشاه زمان و فرمان فرمای روی زمین ظل الله فی الارضین قهرمان الماء و الطین
ش این فقره مصدر بکاف بیان بشارت و نوید ست صاحبقران کسیکه هنگام سقوط
نطفه یا وقت تولد او قران عظیم باشد طغرا * داده صاحب قران نرگس شهلا قلم
تا کندش در بتان نشو و نما قلم * کذا فی بهار عجم بادشاه خان آرزو گوید که افضل المحققین
در رساله بازو پیرایه آورده که شا بمعنی اصل و خداوند و پاد بمعنی پائیدن و دارندگیست
یعنی اصل و خداوند پایندگی و دارندگی و بمعنی تخت و پاس هم باشد یعنی خداوند تخت و
پاس و بعضی گویند پاد بمعنی رمه است پس بمعنی خداوند رمه باشد و رمه رعایاست و بعضی
گویند که شاه بمعنی دانا و ممتاز از نوع خود ست درینصورت مجاز بود که شهرت گرفته
وانچه بعضی از متاخرین بای موحده گفته اند خطاست کذا فی خیابان شرح گلستان
و مفاد تقریر صاحب برهان قاطع نیز همین ست پاد در اصل بتای فوقانی معلوم می شود
و بدال مبدل آن مولف گوید که ممکن ست در اصل پادشا بدون ها بود و شا بمعنی

بادشاه

شایسته و پاد بمعنی تخت و های آن زائده از عالم شفاه و دنداد واشالش پس شاه که مخفف آن شد است لغت دیگرست یا همان شاراشاه بها خوانده اند و شه مخفف همان مزید علیه نموده والله اعلم بالصواب ظل الله فی الارض باعتبار انتظام روی زمین از سبزی و شیر آن چون ظل سیاه باشد و بهار را نسبت بسبزیست این لغت دیگر بهم رسیده حزین ست سبز شد خط لب یار بهارست بهار ای جنون من سرشار بهارست بهار بدانکه در بعض نسخه ارض مفرد و در بعض ارضین جمع واقع شده و این لفظ بسجع زمین و بهار والطین البته مناسبت قهرمان الماء والطین صفت بادشاه بهار بنا بر تصرف آن در آب و گل از رویانیدن نباتات و معنی آن کار فرمای آب و گل ست و قهرمان بروزن پهلوان کار فرما را گویند کذا فی برهان باید دانست که در بعض نسخه لفظ کامگار پیش از نو بهار و در بعضی بعد از ان واقع است بر واقفان اسالیب سخن ظاهرست که کامگار پیش از لفظ نو بهار صفت صاحبقران بهترست و نو بهار عطف بیان آن صاحبقران و بعد از ان بادشاه زمان مع جمله صفت که ما بعد آن واقع شدت بدل از همان نو بهار بود **قوله** که عندلیب صیت معدلتش بر شاخسار گیتی نغمه سرای اشتهارست **ش** این فقره مصدر بکاف در صفت بادشاه بهارست عندلیب بلبل هزار داستان صیت در کنز اللغت آوازه نیک **قوله** ونسیم حکایت نکرمتش بر بوستان ارکان عالم نافه کشای انتشارست **ش** ارکان عالم عناصر اربعه و بوستان ارکان همان عالم نافه کشای بمعنی منتشر کننده خوشبو فصیح گنجوی در صفت معراج گوید **ع** سر نافه در بیت اقصی کشاد + ز ناف زمین سر باقصی نهاد + این فقره معطوف است بر فقره سابق و تقریرش واضح ست **قوله** از فرخ آباد عالم قدس

واشرف جهان تجرد بطرف این طرفه گلشن که سواد اعظم قلمرو خرمی و دار السلطنت اقلیم
شگفتگی ست ظل معاودت گسترده و فی مراجعت افگنده و بهیم کیانی غنچه بر سر و قبای
خسروی گل در بر بر تخت مرصع گلبن برآمده شش فرح آباد بجای حطی نام بلده ایست از
توابع مازندران که بادشاهان ایران عمارتهای خوب درانجا ساخته اند اشرف گوید
فرح آباد گلستان بط مینای مل ست + موج می بال تدرو چمن آرای گل ست خان آرزو
در چراغ هدایت آورده که نام جائیست در ایران و همین شعر در سند آورده عالم قدس
کنایه از عالم غیب اشرف نام شهریست از بلاد آمل که در دامن کوهی واقع ست در
کمال طراوت و تازگی بادشاهان ایران دران عمارتهای غریب ساخته اند و خان آرزو
در چراغ هدایت گفته که نام جائیست در ایران و ظاهرا در اصفهان ست وحید گوید
هوای اشرفست و آب شیراز + اگر آب و هوای در جهانست + انتهی کلامه و صاحب
مصطلحات گوید که قصبه ایست از مضافات مازندران از عالم آرای عباسی اسکندر بیگ
معلوم شد و سند این شعر صائب آورده س هر غازی که ز صراحی در صفاهان فوت شد +
بی هوائی ابر در اشرف قضا خواهیم کرد + هوای ابر بمعنی بر همزن و مخل ست و جهان تجرد از
قبیل عالم قدس که گذشت چه آن عالم جهان تجرد ست که دران عالم هیچ از علائق مادیات
دامنگیر نیست سواد اعظم هر شهر و مدینهٔ بزرگ را گویند عموما و مکه معظمه را خصوصا کذا فی برهان قاطع
درمیان این لفظ فصل نیز جائزست حضرت شیخ العارفین گوید س سواد سومنات اعظم دل +
خراب چشم شهلائی تو باشد + و خان آرزو از اینان هیچ فصل غافل شده درین شعر اعتراض کرده که سومنات
اعظم و اصغر نمیشود و در شرح گلستان در معنی این شعر س پسر نوح بر ناقص عقل + بگدائی بر و ستار فتند گفته اند
که فصل در صفت و موصوف جائز نیست و حال آنکه از حد بیان افزونست قلمرو ولایتی که در احاطه

تصرف باشد دار السلطنت تختگاه باشد و آنرا دار الخلافت نیز گویند پوشیده نماند که
تشبیه خرمی بقلمرو از بهر آنست که خرمی در احاطهٔ بهار باشد و وجه تشبیه باغ بدار السلطنت
اقلیم شگفتگی آنکه بسبب اهتمام جوش بهار در باغ نسبت بجاهای دیگر بسیار باشد و لفظ
سواد اعظم نظر بسر سبزی بهار نیز لطف دارد و این فقره جمله معترضه است در صفت گلشن
ظل سعادت سایه که از ان سعادت حاصل شود اینست در اکثر نسخ اما الظر بلفظ مراجعت
که بعد ازین می آید بخیال میرسد که لفظ سعادت از اغلاط ناسخ باشد و صحیح معاودت
کما لایخفی علی المتامل فی بالفتح سایه پس از زوال منصور گوید ؎ چو گشت گرد خط
دلم بسجده فتاد + چرا که وقت نماز ست چون بگردد فی + کذا فی زبدة الفواید دیهیم
بکسر ها بر وزن تعظیم تاجی که مخصوص بادشاهانست و بمعنی تخت و چار بالش و چتر هم گفته
اند و بعضی گویند دیهیم افسری بود که آنرا در قدیم بجهت یمن و تبرک بر بالای سر بادشاهان
می آویخته اند و کلاه مرصع را نیز گویند کذا فی برهان قاطع مولف گوید از لفظ داهیم
بکسر ثالث و سکون تحتانی و میم که بمعنی دیهیم ست یعنی تاج مرصع کذا فی برهان معلوم میشود
که دیهیم اماله این لفظ ست پس بکسر اول باشد نه بفتح اما از تمامی کتب لغت بفتح ظاهر
میشود نه بکسر درینصورت از دو حال خالی نیست یا از بی اعتنائی اهل لغت باشد
یا داهیم بالف لغتی ست در دیهیم و داهم بدون تحتانی نیز آمده و دیهیم کیانی تاجی که
به بادشاهان قوم کی منسوب باشد ظاهرا چون بادشاهان قوم کی سلاطین عظیم الشان بوده اند تاج های
ایشان هم مثل و بی نظیر بوده باشد ازین عالمست که کمان کیانی سعدی شیرازی گوید ؎ دران دم
که دشمن بپای رسید + کمان کیانی نباید کشید + و کرکیانی نیز آمده و وجه این نیز همانست که گذشت
قبا بر وزن عبا جامهٔ پوشیدنی و بمعنی قباه بزیادت ها نیز آمده و بمعنی پاره پاره نیز در استعمال فارسیان

آمده صائب ست آه اینچنین اگر شکند آستین سعی * پیراهن سپهر قبا میکنیم ما * و

ما نحن فیه اولست خسرو بضم اول وسکون ثانی وفتح ثالث وواو ساکن بمعنی نام امام

وعادل باشد ونام بادشاه کیان هم ست و هر بادشاه صاحب شوکت را نیز گویند کذا

فی برهان مولف گوید که قبای خسروی بمعنی قبای بادشاهانه است زچون مقابل کیانی

واقع شده میتواند شد که قبای خسروی بمعنی قبای باشد که منسوب بخسرو بود که بادشاه است

از بادشاهان کی کما مر پوشیده نماند که قوله کامگار قهرمان الماء والطین صفت صاحبقران

و جمله ما بعد آن مصدر بکاف مع جملهٔ لاحق صفت بعد صفت و جمله ما بعد لفظ گلشن مصدر

بکاف صفت گلشن و عبارت دیهیم کیانی الخ حالیه است و فاعل برآمده صاحبقران

بهار و از ها کلمهٔ افگنده معنی تعقیب مستفاد میگردد کما مر بالتکرار و حاصل معنی اینکه بیان

بشارت و نوید میکنند که بادشاه بهار که بصفت کذای متصف ست از فرح آباد یعنی عالم قدس

و اشرف یعنی جهان تجرد کوچ کرده بطرف این گلشن ای عباس آباد که بآن صفات

موصوف ست مراجعت کرده بعد ازان درحالیکه دیهیم کیانی که عبارت از غنچه است.

برسر و قبای خسروی که کنایه از گل ست دربر خود داشت بر تخت گلبن برآمده جلوس

نموده است **قوله** امرای نامدار ریاحین و ازهار در پای سریر سلطنت صف در صف

نشسته ش ازهار بفتح شگوفه ها و همچنین ازاهیر صف درصف یعنی یک صف بعد صف

دیگر ملصق و پیوسته چه حرف در گاهی برای اتصال معنی دو کلمه متجانس نیز باشد بشرطیکه

در مواقع استعمالش معنی کثرت و انبوهی نیز منظور باشد مانند جهان درجهان و بیابان

دربیابان و باغ درباغ و امثال آن کما لا یخفی و حاصل معنی فقره اینکه امرای نامدار

که عبارت از ریاحین و ازهارست صف درصف ای بهجوم و انبوهی که یکی بدیگر ملصق باشد

در پایه سریر سلطنت بادشاه بهارنشسته اند و در پایه سریر نشستن عبارت ست
در پیش پایه سریر نشستن هرچند مقتضای ادب ایستادن ست اما چون رسم
بادشاهان سلف چنین بود که امرا در دربار ایشان می نشستند چنین گفته پوشیده
نماند که ارجاع ضمیر مفرد بطرف ریاحین که جمع ست بنابر ضابطه الیست که چون
آخر صیغه ماضی های مختفی لاحق شود جائزست که ضمیر مفرد بطرف جمع راجع کنند
چنانکه سابق بتفصیل گذشت اگر گفته شود که نظر به ریاحین واز هارست چه بطرف
غیر ذوی العقول وغیر ذوی حیات ارجاع ضمیر مفرد باوصف جمع جواز دارد چنانکه صاحب
سه من کیم صائب که دست از آستین بیرون کنم + در بیابانی که ناخن می گذارد
شیرها + گوئیم مسلم اما اینجا ازهار را بامرا تشبیه کرده ذوی العقول قرارداده قوله
پیاده وسوار سبزه وشاخسار گرد اگرد بساط معدلت جرکه بسته ش تشبیه سبزه
به پیاده وشاخسار به سوار بسبب پستی سبزه وبلندی شاخسارست وبهمین سبب
گل پیاده وگل سوار نیز گویند چه گل پیاده گلی که درخت وبوته آن بزرگ نباشد همچو نرگس
وسوسن وبنفشه ولاله وامثال آن ودر برهان آورده که جمیع گلهای صحرائی را گویند
لیکن فرق در ما نحن فیه وگل پیاده وگل سوار اینست که ما نحن فیه اینجا الطریق تشبیه
ایراد یافته واز کلمات متقرری نیست وگل پیاده وغیره قرار داده است کما لایخفی
بهرکیف سرو پیاده وسرو سوار نیز گویند یعنی سرو کوتاه وسرو بلند سه عمر دراز سرو
باقبال سرکشی ست + همچون گل پیاده بطفلان پدر بود + طغرا + آنجا که ترک حسن
تو سرلشکری کند + گلها سوار ولاله وسنبل پیاده است + صائب چشم قدح بجلوه مینای
باده است + این شوخ چشم قمری سرو پیاده است + بخاکبازی اگر پیش میرود

ره عشق ٭ گل پیاده زسر وسوار دریش ست ٭ بساط معدلت بساطیکه بران نشسته
معدلت کنند وآن عبارت از فرشی بود که حاکم بران بنشیند جرگه بفتح اول وسکون
ثانی بمعنی حلقه زدن وصف کشیدن مردم وحیوانات دیگر باشد کذا فی برهان
وحاصل آنکه سبزه وشاخسار که پیاده وسوار اند گرداگرد بساط معدلت بادشاه بهار حلقه
بسته وحاضر اند **قوله** فراشان نسیم فروردین از قشابک سبزه وریاحین بگستردن فرشهای
منقش ابریشمی دویده **ش** نسیم فروردین نسیمی که در فروردین ماه بوزد وفروردین
م ماه اول سال شمسی ست وآن بودن آفتابست در برج حمل که برج اول ست از بروج
دوازده گانه فلک کذافی برهان قاطع ورشیدی گوید بادیکه درین هنگام وزد آنرا باد
روردین گویند وفروردین بدون رای مهمله نیز بیشتر آمده کذافی برهان قاطع قشابک
درینجا معنی جالیست وابریشمی بودن فرش باعتبار ملائمت ومنقش باعتبار ریاحین
ر نفقره ظاهر ست **قوله** دور دیده صحن چمن گلشن از بوتهای رنگارنگ یاسمین صندلیهای
جالمکاری درهم چیده **ش** چمن بروزن سمن بمعنی باغ وبستان باشد وزمین سبز
وخرم را نیز گویند وصحن باغ وخیابان باغ وبلندیهای اطراف زمینی که درمیان آن
چیزی نکاشته باشند کذافی برهان قاطع گلشن مرکب از لفظ گل وشن که یکی از کلمات
نسبت ست مانند روشن که مرکب از رو وشن ست چه رو در همه بدن اظهر باشد لهذا
هر شی اظهر را روشن گویند بوته ببای موحده مضموم وبا ثانی مجهول وفتح تای قرشت
رستنی ودرخت پر شاخ وبرگی را گویند که بسیار بلند نشود وبزمین نزدیک باشد کذا
فی برهان مولف گوید که این لفظ بزبان هندی نیز بهمین معنیست اما اینقدر ست که
در لهجه هندیان بنون غنه است پس از تطابق لسانین بود صندلی چیزی بود که موضوع

برای نشستن ست چون کرسی و چوکی خاتم کاری و خاتم بندی نام حرفتی ست که استخوان
فیل و جز آن گلها و تصویر کنده کنند نصیرای همدانی گوید ؛ نثر چندان برگ یاسمین
سفید و کبود در بساط باغ بطرحی فرو ریخته شده که پنداری صفحهٔ تخته زمین از آبنوس
و عاج خاتم کاری یافته خاتم کار چیزی که بران خاتم بندی کرده باشند همو گوید نثر
بوی خاتمکار نعت حضرت خاتم شود و شمیمهٔ آن طور نگار نیست الخ درینصورت صندلیهای
خاتمکاری به یای تحتانی نباشد و شاید که در صندلیهای خاتمکاری یه تحتانی اضافت
بادنی ملابست باشد یعنی صندلی که دران خاتمکاری بود باید دانست که در جمیع
نسخ لفظ چمن و گلشن هر دو واقع ست پس چمن بمعنی خیابان باید گرفت و حرف
از که ماقبل بوتها واقع ست بیانیه است یعنی بوتهای رنگارنگ یاسمین که
در دو رویه صحن چمن واقع ست آن بوته نیست بلکه فراشان نسیم بهاری صندلیهای
خاتمکاری برهم چیده اند تا هر کس از حضار بزم بادشاه بهار حسب مراتب متمکن
شود قوله جزائریان پلنگینه پوش اشجار شگوفه بار در کریاس خیابان بهر پاس
از دو طرف صف کشیده ش جزائریان و جزائر جمع جزیره است و جزایری
ساکنان جزیرها و بیشتر پوشیدنی ایشان از پوست پلنگ باشد و شاید که
جزائری منسوب بجزائر باشد که نام سلاحی ست که آنرا اهل هند جزایل بلام
بجای را گویند و این بهتر ست و پلنگ جانوریست که آنرا در عربی نمر گویند مانند
یوز اما غیر یوز ست و آنچه بدین معنی میگویند غلط ست گویند زخم او به نشود و جانوران
ازو بسیار ترسند چه در هنگام سیری هم شکار کند و کمر نازک دارد و دهن خوشبو
خلاف شیر کذا فی عجائب المخلوقات مولف گوید نسبت پلنگینه پوشی باشجار

باعتبار شگوفه نموده چه شگوفه بداغ تشبیه دارد و کریاس بکسر اول و یای تحتانی بالا خانه و در خانه کذا فی منتخب محصل معنی آنکه درختان هر دو طرف خیابان جزاریا پلنگینه پوش اند که هر دو طرف کریاس بادشاه بهار برای پاس و نگهبانی صف کشیده اند قوله دریکایان قورچی کلاه سوسن در رسته جلوخانه موج جویبار برقدم آب آرمیده نقش ریکا برای جمله نوعی از چوبدار که پشم کلاه ایشان آویزان باشد میر نجات گوید ع باغ از دقیقه جولانگاه آنقدر دو تاست * سرو یک ریکاے دارالمزرعه کوته قباست * کذا فی بهار عجم و زیادت تحتانی مابین لفظ ریکا و الف و نون جمع بنابر ضابطه ایست که هرگاه کلمه را که در آخر آن الف باشد بالف و نون جمع کنند کسرهٔ توصیف یا اضافت در آخرش در آرند یا یای تحتانی مابین هر دو زیاده کنند مثل خدایا و مایان و شمایان و علمای متبحر و فضلای شهر و امثال آن چنانکه ع ای غرتبی بجایان زاهد کجا نشیند * او مرد زهد و تقوی با مردم قلندر * و شمایان در مکاتبات علامی یافته شده چنانکه نجا نخانان گوید * نثر * من کجا و آشنائی شمایان کجا قورچی بقاف و جیم فارسی بیا کشیده در مؤید الفضلا نوعی از سلاحدارست و قورچی کلاه تمام مرکب صفت ریکایان ست ای ریکایانی که کلاه شان چون کلاه قورچیان ست ظاهر انوعی از چوبداران باشند یا خود تنها کلاه شان همچو کلاه ایشان بوده باشد امابعد از تامل نظر بلفظ کلاه دریافت شد که چون دخل کاتبین و ناسخین درین کتاب نه آنقدرست که در اندازهٔ بیان راست آید درین فقره قرقی بهر دو قاف و بدون واوست نه قورچی بجیم فارسی و قرقی نوعی از کلاه است که در سوالف ایام غیر از بادشاهان دیگر بر سر نمیگذاشت و درینوقت از ملبوسات عوام ست و خواص نیوشند

کذا فی مصطلحات وارسته وبهار عجم پس کلاه فرقی بچوبداران که فرقهٔ رزیله است
مناسب باشد ونیز قورچی کلاه چنانکه در نسخ متعارف ست لفظ تازه ست رسته ظاهرا
مخفف رسته است و راسته مرکبست از راست وهای نسبت چه بیشتر رسته را هموار وراست
سازند وشاید که چون در راه میلغی یس مین از دکان ومکان رها باشد رسته گفته اند مشتق از
رستن جلو بفتح اول وثانی عنان اسپ واسپ کیت وجنیبت اهم گویند کذا فی برهان
وبکسر اول وفتح دوم دواندن اسپ کذا فی بهار عجم پهرکیف جلوخانه در کارخانهٔ سلطنت
مکانی باشد خاص از برای ایستادن احشام وچوبداران وپیاده ها برای بندوبست
ومشهور همین بکسر اول ست قدم آب در اکثر نسخ یافته می شود اما معنی آن معلوم نمیشود
وظاهرا قدم ادب بوده باشد که بغلط کاتبان دال آن ساقط شده وقدم ادب مثل
پای ادب ست آرمیده عبارت از متوقف شده باید دانست که از تشبیه موج جویبار
برستهٔ جلوخانه تشبیه جویبار بجلوخانه وتشبیه موج برسته پیدا شده وحاصل فقره آنکه
گلهای سوسن که چوبداران فرقی کلاه اند در رستهٔ جلوخانه موج بپای ادب بجهت
بندوبست کارخانه سلطنت پادشاه بهار متوقف شده اند **قوله** ایشک اقاسیان
چنار باعصاهای مرصع بنظم ونسق بزم خسروی ایستاده **ش** ایشک اقاسی صاحب بهار عجم
همین فقره را بسند این لفظ آورده وگفته که در ترکی بمعنی داروغهٔ دیوانخانه است
چه ایشک بهمزه وشین معجمه وکاف تازی فضای دروازه واقاسی سردار لیکن از
فرهنگ ترکی اشک بدون تحتانی معلوم شده انتهی پوشیده نماند که در اکثر نسخ بعد از
لفظ مرصع سرو واقع شده ودر بعضی بسبز اول مناسبت نیست چه مطلوب تشبیه چنار
بعصاست وثانی مضائقه ندارد پس صفت بعد صفت باشد چه مرصع صفت عصاست

ونیز صنعت ثانی آن صاحب مصطلحات همین فقره را بسند آورده اما لفظ سرو یا سبزیا
ترک کرده بدانکه ترجمهٔ این لفظ مخالف معنی ترکیبی آنست چه معنی ترکیب
آن حاجب دروازه است و مناسب مقام نیز همین ست زیرا که ایستادن
با عصاهاے برای نظم و نسق بزم خسروی کار دارد نه دیوان خانه
نیست بلکه کار همین چوبداران و حاجبانست فتامل و معنی فقره حاجت به تقریر ندارد
قوله شربت داران سحاب کشیدن نقل و نبات ستاره و آفتاب بر عرق افتاده
ش نقل شیرینی ست مدور معروف در هندوستان چنانکه گذشت و تشبیه ستاره
بآن ظاهر ست هم در مدوری و هم در سفیدی و مراد از نبات کوزه نبات است و آفتاب
بران مشابهت تمام دارد و وجه شبه دران زردی رنگ و کلانی و مدوری دن برد ست
و معنی فقره اینکه شربت داران سحاب نقل و نبات که عبارت از ستاره و آفتاب ست
آنقدر بر پشت کشیده اند که عرق آورده چه از بسیاری تردد عرق می آید بدانکه مزدوران
بار را بر پشت کشند چون آفتاب و ستاره بالای سحاب باشد اینمعنی بسیار لطف داده
و عرق آوردن ابر بسبب آب و باریدن قطرات ست قوله توشمالان نعمت
الوان خرمی خاصه اطباق مزعفر جعفری به نزدیک و دور مائده حضور کشیده ش
توشمال یعنی خوانسالار کذا فی الرشیدی خاصه طعامی باشد که برای تناول امرا
و بادشاهان در مطبخ علیحده طیار شود و حاصل عبارت نعمت الوان خرمی خاصه
اینکه نعمت الوان خرمی و طرب طعامیست که خاصه است چه خرمی خاص بهار باشد
اطباق جمع طبق مزعفر طعامیست که دران زعفران می اندازند و چون رنگ جعفری
از روی زردی برنگ زعفران ماند لهذا بطعام مزعفر تشبیه کرده پوشیده نماند که نسبت

نزدیکی و دوری بہیچ کدام از سبزه و گلہا و درخت و امثال اینہا فی الحقیقت نمیتوان کرد
چه هر واحد ازینها به بهار نزدیک اند اما چون بهار را بادشاه گفته و بادشاهان را بعضی
نزدیک و بعضی دور باشند چنین گفته و تقسیم طعام خاصه بر نزدیک و دور دلالت بر کمال
التفات دارد و حاصل فقره اینکه آنقدر التفات بادشاه بهار بهمه عموم و شمول دارد
که نعمت خاصه که درینجا عبارت از مزعفر جعفری ست هم بر کسانیکه بمائده حضور نزدیک
بودند و هم بر آنها که ازان مائده دوری داشتند تقسیم یافته و میتواند شد که چون باغ
موصوف را مسکن بهار قرار داده از دور مراد درخت و گلهای باشد که ورای باغ مسطور
اند و گل جعفری هم در باغ باشد و هم در جای دیگر ظاهرست که بشگفد لهذا گفته که مزعفر جعفری
بهمه کسان رسیده و در ذکر جعفری فائده دیگر که بلطف تخصیص جعفری شعر باشد نیست فافهم
و شاید دوری و نزدیکی باین وجه باشد که چون تختگاه بادشاه بهار گلبن را تجویز کرده
و گلهای درخت گل ورد باشد پس هر چه بآن قریب بود نزدیک باشد و هر چه ازان بعید بود
دور بود و لفظ خاصه هم شاید که بمعنی اول نه باشد بلکه بمعنی علی الخصوص بود درینصورت
توشمالان مضاف بطرف نعمت خرمی نخواهد بود بلکه نعمت مفعول خواهد بود یعنی توشمالان
سرکار بهار نعمت الوان خرمی را علی الخصوص مزعفر جعفری که طعامیست از اطعمه نفیسه
بر همه کشیدند و بعضی مائده را مائده بنون خوانده اند و دور مانده حضور کسیکه از حضور دور
مانده باشد اما اول بهترست چه هر کس که بر مائده حضور به نشیند البته از نزدیکان باشد
و طعام خواه از قسم خاصه باشد خواه از انواع دیگر که هم بسیار نفیس بود بهمان کس رسد
و دوران را ازان فائده کم متصورست فتامل قوله ساقیان سیمین ساق آب بشیشه
و جام فواره و حباب بر خرد و بزرگ انجمن صحن چمن سرو ریاده پیمای شگفتگی

گردیده پس ظاهر آنست که سیمین ساق بودن آب باعتبار فواره است که همان را باز
بشیشه تشبیه نموده وشاید که باعتبار سفیدی رنگ بود چون آب را ساقی قرار داده
ساق هم برای او تجویز نموده باید دانست که در اکثر نسخ انجمن صحن چمن سرور واقع شده
ودر بعضی نسخه صحن انجمن چمن سرور ودر بعض نسخه فقط انجمن صحن چمن واقع ست
ولفظ سرور متروک گردیده در صورت ثانی صحن مضاف انجمن ولفظ چمن سرور
بطریق اول صفت انجمن ومآل هر دو واحدست ودر صورت ثالث صحن چمن را
انجمن قرار داده بر تقدیر هر دو نسخهٔ اول اثبات انجمن بطریق استعاره است
ودر نسخهٔ ثالث صحن چمن خود انجمن ست فافهم بادہ پیما اینجا متعدی بدو مفعول ست
وبدون صله بر متعدی به یک مفعول ودو مفعول هر دو آمده کما مر ولفظ پیما فصل
درمیان باده وشگفتگی که مرکب اضافی ست قوله نسقچیان قوای نامیه خدنگ سرو
وزرهٔ جویبار وقوس قزح پیوسته تا اگر ستاره خیره نگردچشمش بر دوزند وشمشیر
جوهردار کهکشان بدست وبازوی چنار برکشیده تا اگر آسمان کج گذرد دو نیمش کنند
ش نسقچی بمعنی نسق کننده چه لفظ چی برای فاعلیت می آید قوای نامیه بمعنی قوت نامیه
چه قوای هرچند جمع ست لیکن از قبیل افلاک وعشاق وریاض وعقول بمعنی واحد
استعمال یافته شاعری گوید ـــه هزار نقش فریبنده می کند ابداع + قوای نامیه در کار
خانهٔ تکوین + ـــه زه بکسر بمعنی چلهٔ کمان گذافی برهان پیوسته فعل متعدی ست
وفاعل آن نسقچیان قوای نامیه وحرف تا برای علت پیوستن خدنگ ست خیره بوزن
تیره بمعنی شوخ دیده وبی شرم وبی آزرم کهکشان مخفف کاهکشان سفیدی ست که
شبها مثل راه در آسمان باشد از بسیاری ستارهای کوچک که نزدیک بهم است

دعربان مجرد گویند کما فی برهان پوشیده نماند که فاعل لفظ بردوزند در فقرهٔ اول
و کنند در فقرهٔ ثانی همان نسقچیان اند و حاصل فقره اینکه نسقچیان قوای نامیه خدنگ سرو را
در چلهٔ جویبار و قوس قزح پیوسته کرده اند برای اینکه اگر ستاره به بیشرمی نظر کند
چشم او را بدان تیر دوزند و همان نسقچیان شمشیر کهکشان را بدست و بازوی چنار علم
کرده اند برای اینکه اگر آسمان کج گذرد که خلاف طرز ادب ست او را دو نیم کنند قوای
نامیه که سرو را بلند نموده بقوس قزح ملصق کرده و همین سان چنار را بکهکشان سانیده
اینجهت دارد باید دانست که در ضمن این مطلب بیان ارتفاع سرو و چنار نیز صورت بسته
چه هرگاه خدنگ سرو و دست چنار بآن مرتبه رسیده که چله و کمان آن از جویبار و قوس قزح
شد و شمشیر برای دست این از کهکشان پس ظاهرست که ارتفاع آنها بچه مرتبه خواهد بود و
این کمال بلاغت بکار برده بدانکه در تشبیه جویبار بزه و قوس قزح بکمان دو طرف اند
یکی آنکه سوفار تیر بزه پیوسته بود و طرف پیکان جانب کمان باشد همچنین بیخ سرو بر لب
جویبار و جانب بالایش بطرف قوس قزح و دوم آنکه هرگاه تیر را در خانه کمان کرده کمان
بکشند زه بزیر شود و کمان بر بالا و جویبار و قوس قزح همین صورت دارد و در فقرهٔ ثانی
دست بمعنی اوراق چنارست که در کلام شعرا استعمال کثیر یافته بهر صورت درین تقریر اشکالی واقع می شود
و آن اینست که ظاهرا چنار را شخصی قرار داده و فاعل برکشیده نسقچیان قوای نامیه است پس شمشیر را
یکی بدست و بازوی دیگری نتواند کشید چه کشنده شمشیر کهکشان نامیه است و دست و بازوی خود از چنارست درین
صورت باید گفت که دست و بازوی چنار را دست و بازوی نسقچیان قوای نامیه
مقرر کرده ای قوای نامیه از شاخ و برگ چنار دست و بازو ساخته شمشیر کهکشان را
برکشیده درینصورت آن اشکال البته برطرف می شود و اضافت آن اضافت عهدیست

کما مرفی قوله مشاطهٔ حسن آفرین فرد درین آه و شاید که این بطریق مجاز باشد ای چون
دست و بازوی چنار شمشیر کهکشان بحکم نسقچیان قوای نامیه برکشیده از روی مجاز
نسبت کشیدن آن بقوای نامیه نموده و این طور بسیار می آید و ازینجا معلوم می شود که
نسبت دونیم کردن نیز بطرف نسقچیان بطریق مجازست والا درحقیقت فاعل آن کشندگان
شمشیر اند کما لایخفی و چون کهکشان بظاهر در وسط آسمان محسوس شود لفظ دونیم هم
لطف دیگری می دهد قوله اعیان تختگاه چمن و وضیع و شریف دارالسلطنت گلشن از
ارباب عمایم نارون واصحاب قلوب صنوبر و مجذوب سالکان بید مجنون قلمزنان
بید سرخ و دیوان گران گل صد برگ تار عنا قدان شمشاد و مرغوله مویان مشکین کاکل بنفشه
و نهنگ بازاریان لاله و ریحان و رعایای سبزه و سه برگه بکامیابی دیدار ولی نعمت
نوبهار بند قبا در بند قبا و پرکلاه در پر کلاه ایستاده ش در اکثر نسخ واو درمیان اعیان
تختگاه چمن و وضیع و شریف دارالسلطنت گلشن یافته نمی شود اما ظاهرست که از سهو
ناسخ مانده و حذف حرف عطف جایز نیز داشته اند و این دو نوع بود یکی آنکه از یکجا محذوف
نمایند و این هم دو قسم بود اول آنکه به سبب کثرت استعمال محذوف شده باشد اما در
معنی مراد باشد مثل آمد شد غنیمت گوید ؎ شد از آمد شد مکتب به یکبار + ز علم معنوی
هم بهره بردار + دوم آنکه حذف آن عمدا باشد چنانکه نظامی گوید ؎ تن او که صافی تر
از جان ماست + اگر شد بیک لحظه آمد رواست + چو آبی که بادش کند بی قرار + شکن
در شکن می شود صد هزار + دیگر آنکه از چند جا محذوف کنند و درین نیز کثرت استعمال را
مدخل نباشد بلکه عمدا بود میرزا بیدل علیه الرحمة گوید نثر + قدح شوق و شرابش بی نیازی
نشه استغنا گلشن آغوش بی پروانهایش اوج رعنائی + و ازین عالم ست این عبارت

لمولفه ثمر پرشرش نهال حدیقهٔ اتحاد نورس کام بخش نخل پیوندی چمنستان وداد بلبل خوش
صلای صباح الخیر دلنشینی طوطی خوش نوای آهنگ محبت آفرینی اعنی مکتوب ودادِ اسلوب
ذائقهٔ مراد هواخواهان را لذت حصول دوام و کام خیر طلبانرا چاشنی وصول مدام
بخشید باید دانست که در ما نحن فیه اگر باشد از عالم قسم دوم نوع اول خواهد بود و حرف
از که ما قبل از ارباب عمایم واقع ست برای تفسیر ست زیرا که اعیان تختگاه چمن و
وضیع و شریف دار السلطنت ابهام شده است بحرف از تفسیر آنها نموده برین تقدیر کلمهٔ یا که قبل
از رعنا قد انست بیای موحده بمعنی واو عاطفه بود چنانکه درین شعر سعدی ؏ فرقست
میان آنکه یارش در بر + با آنکه دو چشم انتظارش بر در + ظهوری در رسته نثر گوید ؏
تفاوت کفر و دین آید بمعنی میان علی الله باعدل کسری + واگر تا می انتهائیه بود پس حرف از ابتدائیه
باشد کما لا یخفی علی المتامل اعیان بزرگان عمدوات موجود در خارج کذا فی منتخب اباد درین مقام بمعنی
اولست وضیع فرومایه و ناکس فی منتخب شریف مرد بزرگ قدر شرفا جمع آن نارون ظاهرا درینجا مبدل
ناربن ست بضم چهارم چه تشبیه انار بعمامه بسیار راست می آید و اگر درخت مشهور مراد
بود تشبیه عمامه بگل آن خواهد بود چنانکه تشبیه گل بکلاه نیز آمده پس واو این لفظ مفتوح
خواهد بود اصحاب قلوب بمعنی اهل دل ست و نسبت آن بصنوبر باعتبار بار اوست
که آنرا قلب گویند و ترجمه قلب دل ست و شعرا آنرا بعقده و آبله و گره تشبیه کرده اند
و نسبت آن بسرو نیز یافته شده مرزا بیدل نثر + باندازه تصرف آشفتگی گره طرهٔ شمشاد
دل از صنوبر باید ربود است ایضا دز دیدن آثار شگوفه پیکر سرو را آبله می نوشاند ایضا
در خاتمه طلسم حیرت ؏ بصد دل چون صنوبر بی دلی چند + سراپا حاصل و بی حاصلی
چند + درین باغ چون سرو آزادگانرا + بجای ثمر عقدهٔ دل بر آید + طغرا + نثر +

چنار سررشته سوز خودرا بمن سپرده وصنوبر زخم دل خودا بمن شمرده فقیر صهبائی نیز دارد
بیت به پیش جلوهٔ قدت چه می‌گشاید ازو * از آنکه عقده بکار صنوبر افتاده است * مجذوب
سالک کسیکه حالت مجذوبانه وسالکانه هر دو داشته باشد ظاهراً نسبت آن به بید مجنون
از بهر آنست که شاخهای او آشفته و پریشان بود گویا مجذوب بی ست و چون یکجا قایم بود
این حالت سالکانه است که خود را بقوت عقل پریشان کردن نمی دهد و بید مجنون در
بید موله بالا گذشت قلمزن بمعنی دبیر و نویسنده سعدی فرماید * بیت قلمزن نگهدار
و شمشیر زن * نه مطرب که مردی نیاید ز زن * واطلاق آن بر مصوّر نیز کرده اند چنانکه
شاعری گوید بیت قلمزن چابکی صورتگری چیست * که بی کلک از خیالش نقش میرست *
و بید سرخ نوعی از هفده گانه بید ظاهراً از ان هم قلم سازند چنانکه از مشک بید که آنرا
بید مشک و بید گربه و بید موش نیز گویند بواسطه مشابهت آن بنچه موش و گربه کذا
فی رشیدی نظامی بیت دبیران نگر تا بروز سفید * قلم چون تراشند از مشک بید *
وازین سبب تشبیه بقلمزن نموده دیوان بمعنی داد و فریاد و ماجرا و دار العدالت کذا
فی مصطلحات وارسته دیوان گر ظاهر المعنی کسی ست که سرانجام امور دار العدالت
باو وابسته بود چه گر بفارسی کلمهٔ نسبت ست گل صد برگ در هندوستان گلیست
زرد رنگ و زعفرانی باشد و برگهای تو بر تو هم بسیار دارد و فارسیان هر گلی که برگهای
بسیار داشته باشد وآنرا هزاره گویند اطلاق کنند تاثیر بیت چون شد شگوفه صد برگ
دیگر ثمر نه بخشد * آنرا که زر بود بیش داد و دهش نباشد * وازین سبب لاله که در هندوستان
هزاره متعارف ست لاله صد برگ بسته اند شفیعا اثر گوید بیت بسکه بر بالای هم داغ
محبت چیده است * دل برنگ لالهٔ صد برگ آید در نظر * نهنگ بازاریان بمعنی مردم

اوباش شنیده می شود اما سند آن از کتب لغت یافته نشده لیکن لفظ نهنگ در
ہندوستان بمعنی اوباش ورند که پروای کسی نداشته باشد البته متعارفست ولی نعمت
دراصل ولی النعمت بالف ولام تعریف ست و فارسیان بدون آن وفک اضافت
نیز استعمال کرده اند نظامی گوید ے چو از شکر او نعمت افزون شود + ولی نعمتے
بیش ازین چون بود + بند قبا دربند در قبا و پر کلاه در پر کلاه کنایه از ہجوم بسیار و بہم پیوستن
ومجتمع شدن مثال اوّل از سنجر کاشی ے ز استین دست برآور بدعا رو سنجر +
کہ ملک بند قبا یافته دربند قبا + مثال دوم او ہم گوید ے پر در پر ہم بافته طبل تماشا +
در سایۂ آن گل که گریبان چمن اوست + صائب ے بوسہای تشنه لب پر در پر ہم
بافته است + چون کبوترہای چاہی گرد چاہ غبغبش + وحاصل معنی فقره اینکه اعیان
تختگاه چمن خرد و بزرگ دار السلطنت گلشن که آن عبارت از نارون وصنوبر
وبید مجنون وغیره بصفت کدائی ست بکامیابی نوبهار بہجوم وبسیاری باہم ایستاده
اندای از دیدار نوبهار که ولی نعمت ایشان ست کامیاب اند قوله وبشکر مساعی
جمیله ملک پروری معدلت گستری دستور معظم وزیر اعظم نفس نہا تکه حسب الحکم
امنی در نظم ونسق ممالک نشو ونما از رتق وفتق صحو وغیم وحل وعقد شگوفه وثمر وانتظام
مداخل ومخارج از افطار وازہار وتعمیر مرز وبوم ہر زمین وتوفیر کشت وکار ہا قیس باثر
فراوان وآثار نمایان بر روی عرصۂ روزگار بظهور رسانیده ش این فقره معطوف ست
بر فقرۂ اول مساعی بمعنی کوششها کذا فی کنز جمیله نیکو ومساعی نیکو بمعنی سعی بسیار و
کوشش فراوان بمعدلت در کنز اللغت داد دادن و بلفظ گستردن مستعمل و دستور بفتح اول
بروزن مستور وزیر ومنشی باشد ورخصت واجازت را نیز گویند وبمعنی صاحب مسند

ہم ست و آنکه در تمشیت مهمات باد اعتماد کنند و فای بعهده وعده باشد و طرز در وش و
قاعده و قانون را نیز گفته اند و پیشوای ملتان زردشت را نیز گویند و هیربد و موبد باشند
و خادم و بزرگ آتشکده است و بضم اول در عربی بمعنی وزیر و کسیکه بر قول او اعتماد کنند
و بعضی گویند دستور بضم اول معرب ست و این لفظ عربی نیست کذا فی برهان مولف گوید
که ظاهرا مرکب ست از لفظ دست و در بمعنی صاحب قدرت و بمجاز بمعانی مذکوره
مستعمل شده و بضم معرب گردیده اما از قانون و طرز در وش چوبی کنده دراز که بعرض بالای
کشتی انداز ند و نیز آن کشتی ابدان نگاهدارند و چوبی که در پس در اندازند تا در کشوده نگردد کذا
فی برهان معلوم میشود که بانمعنی ها مفرد ست و بمعنی وزیر و منشی و غیر آن مرکب و بسبب
وحدت صورت باهم التباس ست داده و در ما نحن فیه بمعنی وزیر ست و وزیر اعظم
عطف تفسیری ست نفس نباتی عبارت از قوتی ست که آن جسم را طول و عرض و عمق بخشد
و بزرگ کند حسب الحکم اعلی ای حسب الحکم بادشاه بهار بدانکه لفظ اعلی از الفاظی ست
که بسبب استعمال بقرینه آنها مضاف الیه و گاهی حرف اشارت را از آن حذف
کنند مثل گرامی و سامی و بندگان و ملازمان و غیر ذلک جناب مخلص و عجز کیش و اشالش
چنانکه بر آستان معلی یا اعلی و غیره سجده بجا آوردم یا ملازمان را از حال بنده
اطلاعی خواهد بود ای ملازمان ایشان را از حال این بنده و بر احوال جناب مطلع
نبودم ای بر احوال آنجناب فافهم در نظم و نسق ای در باب نظم و نسق و حرف از
ما قبل رتق و فتق واقع شده برای تفسیر نظم و نسق ست رتق بفتح رای مهمله بستن
کذا فی منتخب و فتق کشودن بسته و حل کردن و شگافتن چیزی و دوخته کما فی
کنز اللغت و رتق و فتق تمام بمعنی قبض و بسط ست و حل و عقد نیز عبارت از انست

صحو در کنز اللغت بمعنی وا شدن ابر و در صراحست یوم صاح ای روز کشاده و صحت السماء ای انکشف عنها الغیم و شاید که صحو بضاد معجمه باشد بمعنی تصحیا۔ بالمد بمعنی شبی ست که در و ابر نباشد کما فی الصراح و غیم بالفتح بمعنی ابر پوشیده نماند که نفس نباتی را در رو در شدن ابر و پیدا شدن آن هیچ مداخلت نیست اما چون عمل نفس نباتی در هر دو وقت یکسان نیست چه در روزیکه ابر می بارد عملش بطریق دیگر ست و در روز بی باران بطریق دیگر بطریق مجاز از رتق و فتق صحو و غیم همین تفاوت مراتب عمل نفس نباتی ست در اوقات مذکوره فتامل و رتق بغیم و فتق بصحو و حل شگوفه و عقد به ثمر لطف دیگر نیز دارد و کما لا یخفی علی الفهیم مداخل محل دخلها مرادف درآمد شفیع اثر در صفت بادشاه ست بعهدش گشت کسب شیخ مقبل ٭ چو کسب آدمیست بر مداخل ٭ و فارسیان این امر خیال کرده بالف و یا جمع کرده اند + اشرف ست طلای رنگ و یاقوت سرشک و آهن پیکان ٭ دل آشفتگان دارد ز کوه غم مداخلها + کما فی مصطلحات وارسته مخارج مقابل مداخل جلالای طباطبا در نثر اول فتح کانگره گوید + نثر + حاصل دریا و کان و محارج نقل و تحویل آن خارج جمع می افتاد و این هر دو را دخل و خرج نیز گویند در مکاتبات علامی ست گفته اند هر که خرج آن زیاده از دخل باشد احمق ست امطار بالفتح بارانها و ازهار بالفتح شگوفه ها فی منتخب بدانکه مداخل با امطار و مخارج با ازهار نسبت دارد چه امطار در زمین جذب می گردد و ازهار از شاخ بر می آید و حرف از که درین عبارت ست برای تفسیر مداخل و مخارج ست تعمیر بمعنی عمارت کردن و انجا سرسبزی را بلفظ تعمیر استعاره نموده چه نفس نباتی را در تعمیر هیچ مداخلت نیست و چون وزرا مؤکد تعمیر مرز و بوم باشند معنی مذکور را باین لفظ استعاره کرده مرز بفتح اول و سکون ثانی وزرا نقطه دار زمین را

گویند و زمینی را نیز گفته اند که مربع سازند و کنارهای آنرا بلند کنند و در میانش چیزها بکارند
و بمعنی سرحد نیز آمده چه مرزبان صاحب حاکم و نگاهدارنده سرحد باشد و بمعنی آبادان
هم ست بوم بضم اول و سکون ثانی بروزن شوم چغد را گویند و بمعنی زمین شیار نکرده
نیز گفته اند و جا و مقام و منزل و ماوا هم باشد زمین در فارسی ترجمه ارض است
و اطلاق آن بر تمام کره ارض ست ابالمجاز بمعنی جزوی از زمین نیز استعمال کنند
و لهذا هر که ترجمه کل افرادی ست برد واقع شده فافهم گشت و کار مرادف هم اند
دهاقین جمع دهقان که معرب دهگان ست آثر بالفتح و در همزه آثار نشانهای
نیک و کارهای پسندیده کذا فی منتخب آثار مرادف مآثر که گذشت نمایان چیزیکه نمود
و بزرگی داشته باشد چون کار نمایان یعنی کار با نمود و بزرگی و بهمین معنی ست آثار
نمایان و حاصل فقره اینکه آن نفس نباتی بموجب حکم بادشاه بهار در باب انتظام
و انتساق ممالک نشو و نما که عبارت از رتق و فتق صحو و غیم و غیر ذلک ست کارهای
فراوان و آثار نمایان بظهور آورده باید دانست که این فقره و فقره ثانی در صفت
نفس نباتی واقع شده و عبارت بشکر مساعی جمیله الخ که ماقبل آن فقره است متعلق
بعبارت همکنان متفق اللفظ والبیان ست کما سیجی درینصورت بر صدر حسب الحکم
آه کاف بیان صفت ضرورست پس انچه در اکثر نسخ یافته نمی شود از اغلاط ناسخین ست
قوله و بر طبق رضای حضرت والا در ترفیه حال برآیا از نضارت بخشی گل جعفری درین
و طراوت افزای لاله عباسی و دولت نهال کردن مفرداران خسته دل ع از خاک بر داشتن
بی برگ نوایان یا در گل باضعفای سبزه وا فتادی شاخسار از و فور حسن خلق
بیک نسبت بر آمدن و با آشنا و بیگانه تر و خشک بفیض وسعت مشرب بر یک و تیره

سرکردن کار از دایره طوق بشه در گذرانیده س ش طبق بکسر بمعنی طریق و دستور
کمافی کنز اللغت و بفتحتین بمعنی آنچه مساوی و برابر باشد کمافی منتخب و درینجا هر دو جا است
حضرت بالفتح در کنز اللغت بمعنی درگاه وایستادن و نزدیکی و صاحب منتخب بمعنی
درگاه و نزدیکی و حضور آورده و گفته که بدین معنی بالکسر و ضم و بفتحتین نیز آمده مؤلف
گوید فارسیان بمجاز در محل تعظیم بر شخص اطلاق کنند و ترجمهٔ این در فارسی لفظ شت
بشین معجمه و تای مثنات فوقانی است چنانکه در برهان است صاحب دبستان مذاهب
در بیان کواکب سبعه شت عطارد و شت زهره و شت کیوان و غیر آن بسیار آورده
حضرت والا عبارت از همان بادشاه بهار است بدانکه ایراد این لفظ که درینجا بطریق
لقب واقع شده بسیار لطف داده چه بیشتر همچو الفاظ را که بلفظ حضرت باشد در القاب
بادشاهان بکار میبرند مانند حضرت اعلی لقب شاهجهان بادشاه و همچنین حضرت جنت مکانی و حضرت
عرش آشیانی و غیر ذالک ترفیه آسائش دادن و خشوقت گردانیدن فی منتخب برایا در کنز
بمعنی آدمیان و اینجا مجاز است چراکه هرچه در تحت تفسیر برایا واقع شده از نوع آدمیان نیست
و حرف از در رسد ر نضارت بخشی بقرینهٔ فقرهٔ اول برای تفسیر ترفیه واقع شده نضارت بالفتح
در منتخب بمعنی تازه روئی لاله عباسی بمعنی گل عباسی کمافی چراغ هدایت و مثال لاله عباسی
بعد ازین در شعر تاثیر می آید و گل عباسی درین شعر طغرا ه میشود در سایهٔ چترش به از عباس شاه
چون گل عباسی از زینت افسر کند ؛ در اکثر نسخ لاله عباس بدون تحتانی یافته میشود ظاهرا
به تحتانی می باید و شاید بدون تحتانی هم باشد پوشیده نماند که بعد از جملهٔ نضارت بخشی گل جعفری
در بعضی از نسخ زین بزای منقوطه مفتوح بمعنی آراستگی و در بعض رین برای مهمله مفتوح بمعنی رنگ
کردن و بمعنی رنگ گرفته شد و در بعضی دین بدال مهمله مکسور بمعنی معروف واقع شده در صورت اول و دوم زین

معطوف و طراوت معطوف علیه و در صورت سوم دین مضاف الیه گل جعفری باضافت تشبیهی ست که جمهور آنرا اضافت بیانی گویند و در بعض نسخه لاله عباس و دولت بواو عطف و در بعضی بی واو عطف واقع شده بر تقدیر اول دولت مضاف نہال کردن باشد که بعد ازین ست و در صورت ثانی مضاف الیه لاله عباس مقابل جعفری دین ای چنانکه دین را گل جعفری گفته دولت را لاله عباس و دین و دولت محاوره مقرری ست چنانکه گوید ع دین و دولت در پناه هم از دست ۰ و مقابله دین بدنیا نیز آمده خزین

ـه برهمن زاده زنار بندی بردایانم * که سودا میکنم با کفر زلفش دین و دنیا را ۰ بهر تقدیرین بزای معجمه باشد یا برای مهمله یعنی عبارت مذکور این باشد که نضارت بخشی گل جعفری و رنگ و طراوت افزای لاله عباس الخ و نسخه ثالث بنا بر آنست که چون نفس نباتی را وزیر قرار داده و نوبهار را بادشاه پس آدمی تجویز کرده و پادشاهان و زراد ترفیه دین و دولت میکوشند گو در واقع نسبت به نفس نباتی و بهار نداشته باشد درین صورت تشبیه دین بگل جعفری و تشبیه دولت بلاله عباس واقع شد اما در صورتیکه بجای دین بدال مهمله لفظ زین بزا معجمه یا برای مهمله بود و لفظ دولت مضاف بسوی نہال کردن باشد کما سیجی هیچ تکلف نمیماند دولت بالفتح گردش زمانه به نیکی و ظفر بسوی کسی و نیز دولت چیزیکه دست بدست میگردد کذا فی منتخب و در برهان آورده که دولت بر وزن شوکت نقیض نکبت باشد و نزد محققین و ارستگی از علائق و حصول مطلب دارین که دنیا و آخرت ست بود و نزد مجردین از قرض نداشتن و با شتها خوردن و خوابیدن باشد انتهی مولف گوید فارسیان مطلق حصول مامول و تمتع را دولت بسته اند شیخ العارفین ـه کجا سر پنجه من و شانه زلف تو خواهد شد ۰ که این دولت نصیب بخت شمشاد است میدانم *

ناصر علی + دولت شاهی مسلم طبع آزاد ترا + ترک مکتب خانه میمون باد اوستاد ترا +
نهال بکسر اول بر وزن وصال درخت موزون نورسته و نونشانده را گویند کذا فی
برهان مولف گوید معنی متمتع آمده طغرا گوید در رساله فردوسیه ؎ شعر + سوداگران شهر
سبزه وشنا از کارگاه بهارسازی چینش متاع خرمی در بارگاه نه بندند نهال نه شوند
مغزداران خسته دل کنایه از بار و ثمرست ثمر مغزدار باشد و دل آن خسته است چه خسته
بمعنی استخوان خرما و شفتالو و زردآلو و امثال آن باشد کذا فی برهان و نیز خسته دل بمعنی شکسته و
و درینجا در هر دو معنی ایهام ست از خاک برداشتن یعنی بمرتبه رسانیدن بی برگ و نوایان
پا در گل کسانیکه از اسباب دنیا هیچ نداشته باشند و در محن و رنج گرفتار بودند و درینجا
عبارت از درخت هاست و ظاهرست که درختان را نفس نباتی از خاک بلند کند
و پا در گل بودنش باعتبار ما اول چه پا در گل بودن درختان بعد از رستن ست
و بی برگ و نوا باعتبار ما تقدم چه قبل از رستن برگ ندارند ضعفا جمع ضعیف و نسبت
ضعف بطرف سبزه و قوت بجانب شاخسار نسبت افتادگی آن در پستی و بلندی
آن ست بیک نسبت برآمدن مترادف به یک تیره سر کردن نیست کما سیجی و نسبت آشنائی
تر و بیگانگی بخشک نیز ظاهرست مشرب جای شرب و شرب کردن کذا فی منتخب و بمعنی
مذهب هم ست اما فرق این ست که طریقه علما را مذهب گویند و طریقه رندان و فقرا را
مشرب نامند ناصر علی گوید ؎ زهی بغمزه جانسوز برق مذهب ها + بخنده نمکین
نوبهار مشرب ها + زهی پیچیده در موج شکرخند تو مشرب ها + برنگ گل گریبان چاک سودای
مذهب ها + و چون برای اختیار تکلیفات شرعیه علما را بیشتر بر مردم تشدد می باشد
لهذا نفس اماره بایشان کمتر مائل میشود و فقرا با هیچکس تکلیف نمی کنند و باخلاق پیش

می آیند و همچنین رندان در غبت نفس اماره بهمین امور زیاده می باشد ازین باب
نسبت وسعت بمشرب کرده اند صاحب ـ نه تنها کعب صحرائیست دارد کعبه دل هم
بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابان ها + وغیره در منتخب اه و در کنز اللغت آه راست
سر کردن بسر بردن و باهم سلوک کردن میر نجات گوید ـ گر چنین سر می کند با خاکساران
روزگار + گرد غربت سرمه چشم وطن خواهد شدن + نزاری گیلانی گوید ـ تو چون
سرمه کنی با چشم بیمارت نمیدانم + که یاد او بدل هرگه درآمد ناتوان گشتم + ـ سلیم
در چمنی مشکل است سر کردن + که ناله نتوانی ز دل بلند کنی + فی مصطلحات وارسته
و بهار و غیره سر کردن نفس نباتی آنست که چون موسم بهار برسد خشک و تر پر د طراوت
گیرند طوق بالفتح سعی و طاقت و توانائی کذا فی منتخب و کار از دایره چیزی گذرانیدن
و کار از حد چیزی گذرانیدن بمعنی متجاوز کردن آن از دائره و حد چیزی جلالای
طبا طبا در فتح ثالث از شش فتح کانگره گوید + نثر + درباره یورش کار از سر حد
توان امکان کشش و کوشش در گذرانیدند و حاصل تمام عبارت اینکه نفس نباتی
بموجب حکم پادشاه بهار در باب ترفیه احوال برایا که عبارتست از تازگی دادن
گل جعفری و غیر ذالک از اشیاء مذکوره کار از دایره طاقت بشری در گذرانیده و کار
بدان مرتبه رسانیده که از هیچ بشر ظهور آن ممکن نباشد و بر مذاق فهم پوشیده نیست که
آنچه از نفس نباتی درین باب بظهور می آید فی الواقع از بشر نه تواند شد و این لفظ
درینجا بطریق روزمره واقع شده چه هرگاه از کسی آن کار بوقوع رسد که از دیگری
سرانجام آن بحسب عادت ممکن نه باشد گویند که این کار حد بشر نیست قوله همکنان
متفق اللفظ و البیان س ش همکنان عبارت از همان اعیان تختگاه چمن و غیره

و معنی فقره اینکه آنها که بند قبا و ربند قبا بکامیابی دیدار بهار ایستاده اند همگنان در شکر
مساعی جمیله نفس نباتی متفق اللفظ والبیان اند ای همه بیک زبان شکر نفس نباتی میکنند
پس کلمه اند که حرف ربط است موضوع برای جمع از آخر این عبارت محذوف بود و حذف
رابطه جائز ست کما مر قوله استدعای خلود این خلافت کبری و دوام دولت عظمی را
سر سوی آسمان کرده ش استدعا در منتخب خواندن و درخواست کردن خلود
در کنز اللغت جاوید بودن این خلافت کبری اشارت بخلافت بادشاه بهار ست
و کذا کذا دولت عظمی حرف را درین عبارت بمعنی برای ست ای همان اعیان
تختگاه چمن برای استدعای خلود خلافت کبری و دوام دولت عظمی بادشاه بهار
سر بسوی آسمان کرده اند و مقرر ست که هرگاه چیزی از درگاه الهی استدعا نمایند
روی خود را بسوی آسمان کنند و بجای رو لفظ سر ازینجا دریافت شد و نیز خاقانی
گوید ؎ مرغ که آب کی خورد سر سوی آسمان کند * گویی اشارتی ست این بهر دعای
شاه را * و سر سوی آسمان کردن در درختان امریست واقعی کما لا یخفی قوله و دست
دعای اوراق بدرگاه پروردگار علی الاطلاق برآورده ش دست دعا دستی که
برای دعا بردارند شیدای هندی گوید ؎ ای بروی تو کرد آینه را چشم نیاز * شانه را
دست دعا در سر زلف تو دراز * و این فقره معطوفست بر فقره اول یعنی دست
اوراق که دست دعائیست برای استدعای خلود خلافت مذکوره بدرگاه حضرت
باری بلند کرده اند و فاعل برآورده نیز همانست که در فقره اول فاعل فعل کرده است
و ممکن ست که متفق اللفظ والبیان را جمله حالیه گفته آید و از عبارت بشکر مساعی
جمیله تا قوله بدرگاه پروردگار الخ تمام یک عبارت قرار داده شود پس معنی فقره چنین

صورت بند که همگنان بجهت ادای شکر نفس نباتی که چنین و چنان از و بظهور رسیده
است درحالیکه همگنان متفق اللفظ والبیان اند برای استدعای خلود سلطنت بادشاه
بهار سوی آسمان سپر داشته اند و دست دعا بدرگاه او تعالی بلند کرده چه هرگاه از
وزرا کمال عدالت کیشی و نصفت بظهور رسد و خلق بآرام زیست کنند البته درحق
بادشاه دعا و ثنا نمایند و همین بعینه شکر وزراست و هرگاه از وزرا ظلم ظاهر شود
درحق بادشاه نفرین کنند پس این نالش وزراست **قوله** فصحای قمری و فاخته
و خطبای بلبل و هزار ثنا طرازی پیشگاه سلطنت را غزل سرائی قصائد غرا و دعاگوئی
دولت روزافزون را فاتحه خوان زمزمهٔ اخلاص و لاگشته **ش** و در بعضی نسخه
خطیب ها بالف و ها جمع بطور فارسی و در بعضی خطبا جمع خطیب بطور عربی واقع ست
ظاهر القرینه فصحا ثانی بهتر ست پیشگاه صحن خانه مترادف پیش ایوان و پیش طاق
حیاتی گیلانی **ع** در پیشگاه کعبه و در پیشطاق دهر + دارند روشنم که چراغ محبتم +
ظهوری گوید **ع** ای در روش شهنشهی جفت بطاق + گردون بذر ستارکهکشان
بسته نطاق + هنگام سلام پیش ایوان تو عرش + نازد بجواب ابروی گوشهٔ طاق +
کذا فی مصطلحات وارسته پوشیده نماند که ظاهرا سلطنت را بطریق استعاره بالکنایه
ایوان قرار داده و برای آن پیشگاه تجویز کرده و باشد که بمجاز همان پیشگاه ایوان
بادشاه بهار را پیشگاه ایوان سلطنت گفته قصیدهٔ غرا برای مطلع قصیدهٔ که استادانه
و پر زور باشد تقریبًا یاد آمد که ملا شیدای هندی که شاعر رنگین سخن و معنی یاب ست
قصیدهٔ مشتمل بر اعتراضات بر قصیدهٔ محمد جان قدسی که هم استاد و پیشوای طریق سخن گستری
ست بقلم آورده و چون بزعم خود داد سخنوری خوب داده آنرا قصیدهٔ غرا نام نهاده

اما فی الحقیقت در زمین قصیده مذکور آبروی سخن را ابر خاک ریخته و عبث با نحو معنی طرازم
بیعدیل در آویخته و سراج المحققین خان آرزو در رساله داد سخن اسوله و اجوبه مزبور را از
راه تفصیل بیان کرده هر چند نزدیک خود در توضیح و تنقیح و در بعض جا به تسلیم اعتراض
و در بعضی محل به تتمیم جواب آنچه از مجیب مانده جوشیده اما بگمان ناقص مولف چنانکه
باید نپرداخته و کارش آنچه شاید نساخته آمدیم بر اینکه فی مانحن فیه شاید که غزا بالغین
معجمه و زا معجمه بمعنی رفتن در جنگ کفار بود و قصاید غزا قصایدی که در فتح پیش امرا و
سلاطین خوانند کما لایخفی و حرف را در هر دو فقره بمعنی برای ست و محصل معنی اینکه
فصحای فاخته و قمری برای ثنا طرازی پیشگاه بادشاه بهار غزل سرای قصاید غزا
گشته ای قصاید غزا می سرائید تا ثنا طرازی پیشگاه خلافت بظهور رسد و خطبای
بلبل و هزار برای دعاگوی دولت روزافزون فاتحه خوان زمزمه اخلاص و دوستی
گشته اند ای بلبل و هزار زمزمه اخلاص می خوانند تا دعاگوی دولت بادشاه بهار بوقوع
آید بدانکه غزل سرای قصاید از عالم محفل آرای بزم و صورتگر صورت هیولی ست چه غزل سرا
بمعنی مطلق سراینده استعمال کرده مثل محفل آرا بمعنی مطلق آراینده و صورتگر
بمعنی مصور و گرنه برای بزم محفل و برای صورت صورت دیگر تجویز باید کرد فتامل
مخفی نخواهد بود که غزا بالغین معجمه و را مهمله درینجا بهتر از غزا بزای معجمه است زیرا که
جنگ و غیره را درینجا چه دخل ست چه رعایت آن بکار نرفته و نیز باید دانست که چون
در محل دعا صدق نیست خواهان ترقی می باشد گو خود افزونی ممکن نباشد لهذا دولت
را با وصف دور افزونی دعا گفتن تجویز گردد الا تحصیل حاصل لازم می آید چه صفت
مذکوره واقعی باشد از اینجاست در شعر شیخ علی حزین ع در محبت دراز باد حزین

عمر غمهای جاودانه ما + قوله بگنج افشانی آستین سحاب جیب و دامان انجمن پر از زر ناب
ش پوشیده نماند که رسمیست که هر گاه زری بجهت پیشکش کسی بر ند بر ند کور را تا وقت
گذراندن در دست باستین پنهان دارند و ازین سبب بمعنی قبضه مطلق بزر
استعمال یافته شاعری گوید ے گنج در آستین و می کردیم + گرد هر کوی بهر یک مثقال +
ای گنج در اختیار و قبضه ماست اما به غفلت برای یک مثقال گرد هر کوی سر زنان
می گردیم ظاهرست که درینجا معنی نثار و پیشکش اندخلی نیست و بمعنی قبضه بر هر چیز
عموما نیز مستعمل شده مثل جان در آستین و شاید که نظر به نثار کردن جان بر معشوق
استعاره باشد و حاصل فقره اینکه بسبب گنج افشانی آستین سحاب که محض برای
نثار و پیشکش بادشاه بهار بود جیب و دامان مجلس نشینان پر از زر ناب شده و در زر
دو احتمالست یا همان آب باشد که می بارد چه آب بسبب سفیدی تشبیه بسیم دارد و زر
بر سیم نیز اطلاق می یابد و یا مراد از ان گلهاست که به سبب باران می شگفد درین
صورت اهل انجمن کنایت از درختان بود و انجمن بمعنی اهل انجمن مجازست مثل جهان
بمعنی اهل جهان و عالم بمعنی اهل عالم و بهتر آنست که پر از زر ناب شدن جیب و دامان
اهل انجمن عبارت از امر مذکور نباشد بلکه فقط ادعا بود چه هر گاه کسی زر افشاند البته
آن بکسان خواهد رسید و طرف وقوعی آن اینکه فیض ابر البته بگلها و درختان میرسد
قوله و بعشق گرمی هنگامه زاهد خشک خامه تر زبان این خطاب شد ندش در اکثر نسخ
لفظ شد ند که بصیغه جمع ست یافته نمیشود و این بهترست چه خوبی عبارت درهمین ست
و اگر باشد باید که بصیغه مفرد بود و بر تقدیر جمع خبر جیب و دامان و زاهد خامه توان گفت
و حاصل معنی اینکه خامه که زاهد خشک بود بر گرمی هنگامه چنان عشق ورزیده که بسیاقی

ترزبان این خطاب گردیده وخطاب براشعار لاحقه می آید وخشک وتر از طباق ست وچون زبان خامه بسبب او تر باشد لفظ ترزبان هم لطف دیگر داده وچون تمام خشک باشد اطلاق زاہد خشک بران لطف افزوده **قوله مثنوی** بیا ساقی ای چشمه زندگی + سرسبز تو خضر پایندگی + ای حرف نداست ودر عربی بفتح ودر فارسی بکسر باشد چنانکه سه ای در دمرا نمیگذاری + بی درد مرا نمیگذاری + چشمه زندگی بمعنی چشمه آبحیوان وآنرا چشمه حیوان بدون آب نیز گویند نظامی گوید سه بگردید کزرا د فرخندگی + شود زنده زان چشمه زندگی + سعدی شیرازی رحمة الله تعالی فرماید سه زکار بسته مینداریش مو دل شکسته مدار + که آب چشمه حیوان درون تاریکی ست + واینجا ذات ساقی را بسبب اینکه باعث زندگی میکشان ست عین چشمه حیات قرار داده وچشمه زندگی بدل از ساقی ست ولهذا حرف ندا برو واقع شده سرسبز باضافت بمعنی باغ تازه وشگفته خضر در بهار عجم بکسر اول وفتح وسکون دوم نام پیغمبریست معروف ودر منتخب اللغات بفتح اول وکسر ضاد شاخ سبز وکشت ونام پیغمبر مشهور وخضر بالکسر وسکون ضاد نام پیغمبر مذکور از تصرفات فارسیانست صائب گوید سه بهار عمر ملاقات دوستدارانست + چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها + عبدالرزاق فیاض گوید سه مردمان انیستان تاب دیدن نامردمان + خضر در پیدا پدیدارست ودر پنهان کم ست + واضافت خضر پاینده گی اضافت بادنی ملابست ست ای خضر ست بسبب پایندگی مانند افراسیاب تیغ ونوشیروان عدل در شعر ظهوری سه گفتمش افراسیاب تیغ گشتم منفعل + خواندمش نوشیروان عدل دادم ترجمان + ومعنی شعر آنچه هست ظاهر ست **قوله** بهار ست ومی غلطد از جوش گل + ستاره چو شبنم در آغوش گل + بهترین توجیهات درین شعر آنست که گوئیم درین موسم

گلها چندان جوشش زده اند که بسبب کثرت نمو تا باسمان رسیده و ستاره که بر آسمانست برنگ شبنم در آغوش گلها می غلطد چه هرگاه از زمین تا آسمان یک پشته گلها دست داده باشد پس غلطیدن کواکب در میان گلها ظاهرست و میتوان گفت که این موسم بهارست وگلها آنقدر جوش زده اند که ستاره مثل شبنم در آغوش گلها می غلطد و این بنا بر آنست که بسبب اقتضای موسم در آسمان نیز گل جوشش زده و ستاره را مانند شبنم در میان گرفته قوله از آن می که در جام گل ریختی + کباب از دل بلبل انگیختی + ظاهر آنست که حرف از در مصرعه اول تبعضیه باشد ای چیزی از آن شراب که بصفت کذائیست و چون که حرف شرط است مابعد کاف بیان مقدر پس معنی شعر چنین باشد که از آن شراب که چون آنرا در جام گل ریختی کباب از دل بلبل حاصل کردی پس حرف از در مصرع ثانی برای تفسیر باشد و میتواند که از درین مصرع تجریدیه بود و تجریدیه آنست که از ذی صفت حاصل شود از چیزی چیز دیگر مثلاً درین مصرع ز تیغ اژدها را دهن باز کرد + ای تیغ بسبب عیب خود در ترسانندگی بمرتبه رسیده که اژدهای از آن حاصل آمده و همچنین درین شعر خواجه جمال الدین سلمان ؎ آفتابی که چو در رزم زند دست به تیغ + از میان پیکر مریخ بر آرد ز حسام + و درین هر دو شعر احتمال از بیانیه نیز ست کما صرح فی جواهر الحروف برین تقدیر معنی آن چنین باید گفت که آنقدر دل بلبل سوخت که از آن کباب حاصل شده و شاید که از آن در مصرع اول بمعنی چنان باشد مانند از بمعنی چنین و این بسیار مستعمل ست سعدی گوید ؎ ازین سه پارهٔ عابد فریبی + ملایک صورتی طاؤس زیبی + کاتبی گوید ؎ گر صد بلا نباشد جانم نگیرد آرام + زین سخت جان ندیدم جان نیست این بلائیست + باقر کاشی ؎ بسلامت نگذشتست کسی از رہ عشق + صد ازین قافله در رہگذر از ره زده اند +

کمافی بهار عجم اما در شعر کاتبی احتمال دارد که لفظ تر از بعد سخت محذوف بود و حرف از تفصیل
باشد درینصورت معنی شعر کاتبی چنین خواهد بود که من ازین جان خود سخت تر جانی ندیدم
پس این جان نیست بلائیست فافهم و تنها لفظ این نیز بدینمعنی مستعمل ست ظهوری ع
عالی همت بنای پستی نکند + این طرح بجز دراز دستی نکند + ای اینچنین طرح پس معنی شعر
چنین خواهد بود که چنان می که آنرا چون در جام گل ریختی چنان و چنین کردی بعد از صفت
شراب گفته که بمن ده کما سیجی ای چنان می که کذا و کذا است بمن ده پس تبعیض را دخلی نبود
و میتواند که واو عاطفه از اول مصرع ثانی محذوف بود و پس شرط و جزا نباشد **قوله**
بآن آتش افروختی لاله را + باین آب شستی رخ ژاله را + اشارت بآن و این هر دو
مصراع بطرف شرابست ظاهرا شعری دیگر قبل ازین شعر از خامه مصنف چکیده باشد
که در مصرع اول آن می را به آتش تعبیر کرده و در مصرعه ثانی بآب و بسهو ناسخ در تحریر نمانده
لهذا چون ذکر آتش نسبت به آب بعید بود درین شعر بآن و این اشاره نموده و شاید
که در قرب و بعد تاویل بکار برده شود ای چون شراب حاضر نبود به آن اشاره کرده
و چون به سبب ذکر آن اندک قربی حاصل گشت باین اشاره نموده درینصورت
قائل شدن بصنایع شعری ضرورت ندارد ژاله بمعنی تگرگ و شبنم کما مر و اینجا
پسین مراد ست و حاصل معنی آنکه بهمان آتش که عبارت از شراب ست لاله را افروختی
و بهمین آب که آن نیز کنایه از می ست رخ ژاله را شستی و شو داده و خطاب در هر دو
مصرع بساقی ست ای لاله که باین خوبی در دلق ست افروخته همان آتش ست
و شبنم که چنان صاف و پاکیزه است رو شسته همین آب ست و معنی حصر از ذات این
و آن مستفاد شده کما لا یخفی علی صاحب الذوق و شاید که حرف را در مصرعه اول

بمعنی اضافت باشد و مصرع ثانی بمعنی از چنانکه نظامی فرماید ؎ دهن ناکشوده لب
آبگیر * که آمد لب غنچه را بوی شیر * مرزا جلال اسیر * دشت وحشت از گرد راهم دور
ینماند سراغ * گرچه دور افتاده ام کامل روان عشق را * ای از لب غنچه و کامل روان
عشق کذا فی جواهر الحروف یا از عالم بهان را بود که در مصرعهٔ اول ست ای آب رخ لاله
وشستن آب بمعنی رفع کردن اثر آب سابق باشد چنانکه صائب گوید ؎ شستم لب پیاله ز آب
شراب تلخ * کردم بدورد تلخ قناعت ز آب تلخ * ای اثر آب شراب از لب پیاله دور
کردم و حاصل معنی اینکه بهان شراب آتش لاله را افروخته و بهمین شراب آبا زروی ژاله
پاک کرده یعنی ژاله را باین شراب که لطافت و پاکیزگی او بکمال ست بی آب کردمی آبروی
او را بجا نگذا انتهی این و آن فقط اشارت بشراب ست امار کاکت این توجیه ظاهر ست
قوله بهان می که ریحان شلاتین اوست * سیه مست جام سفالین اوست * لفظ
بهان مفید معنی حصر ست شلاتین کسیکه در ابرام افراط کند و درینجا عبارت از بدمست
چه هر که بدمست شود احتیاط در مزاجش نماند جام سفالین جامی که از سفال باشد نظامی
گوید ؎ سفالینه جامی که می جان اوست * سفال زمین خاک ریحان اوست * و
نسبت در سفال و ریحان ظاهر ست چه ریحان در سفال می کارند یعنی بهان می که ریحان
بدمست کردهٔ اوست و از جام سفالین او سیه مست گشته و لفظ سیه مست نظر بسیه بودن
رنگ ریحان مناسب ترست و حصر شاید که باین احتیاط باشد که مبادا شرابی دیگر حواله
نماید که نشه تمام نداشته باشد ای مرا همان می باید داد که از چنین و چنان شده است
و خصوصیت ریحان بنابر آنست که ریحان را شراب بوقت کشیدن بازکنند تا خوشبوی آن در شراب اثر کند
و آنرا شراب ریحانی گویند **قوله** شگوفه از صبح خنده شده * چو دستار مستان پریشان شده *

تشبیه شکوفه بصبح باعتبار سفیدی رنگ شگوفه است که پیش ازین چند جا یاد کرده شده
وحاصل معنی اینکه شگوفه ازان شراب صبح خندان گردیده ای درخندیدگی حکم صبح پیدا
کرده و پریشانی آن هم باعتبار شگفتگی ست چه در حالت غنچگی برگها بیکدیگر پیوسته باشد
وبسبب شگفتگی ازهم جدا گردد باید دانست که نشاء به کلمه یا دکه ضمیر غایب راجع ست بطرف
شراب تشبیه بدستار مستان بسیار خوب واقع شده چه دستار مستان هم بسبب بیخودی
که از نشه شراب بهم رسد پریشان می گردد **قوله** ازان می که ریزد چو بر خاک تن ـ گل خنده
روید ز باغ دهن + ریزد فعل لازم ست درین شعر مبالغه در نشاط افزای شراب ست
زیرا که نشاط طبیعت که مستلزم خنده است از خوردن شراب ست نه از ریختن آن
بر تن و در لفظ ازان همان احتمالات سابق بر روی کارست که گذشت **قوله** گلستان
دل را ز هر نوک خار + دمد نرگس دیدهٔ اعتبار + در حرف را که در مصرع اول ست دو احتمال
ست یکی آنکه معنی اضافت باشد ای از هر نوک خار گلستان دل دوم آنکه بمعنی در باشد
چنانکه درین شعر میر معزی ـ بهمتای تو نیست داور عادل + ببغداد و قم در حی صفاهان را
پس ترجمه چنین باشد که در گلستان دل از هر نوک خار الخ و اضافت در دیدهٔ اعتبار بیانیست
و ازان همان اعتبار مرادست که بمعنی جاه و رتبه است و آن دیده را بنرگس تشبیه داده
یعنی از هر نوک خاری که در دل بسبب رنج و محن ست نرگس دیدهٔ اعتبار پیدا شود و مراد ازین
آنست که تا شراب مذکور بداد نرسد دل را اعتباری و مرتبه پیدا نشود و در دمیدن دیدهٔ
اعتبار از نوک خار تشبیه بدرخت نرگس نیز مطلوبست زیرا که گل نرگس بر سر شاخ باشد
قوله بهر رشحه بار آرد از بس فتوح + سفال تن مرده ریحان روح + فتوح بضم کشادنها
کذا فی منتخب و بمعنی برکت و فواید نیز مستعمل مانند روح پرفتوح و فتوحات غیبی بار آوردن

هرگاه نسبت آن بدرخت باشد یعنی ثمر آوردن بود و هرگاه بزنان بود مراد ازان
وضع حمل باشد و چون برجال باشد یعنی پیدا کردن فرزند بود اشرف گوید ؎ بانواع
هنر پرورده بود دوشش ٭ پدر زینگونه بار آورده بود دوشش ٭ کذا فی بهار عجم مؤلف گوید که بمعنی
مطلق پیدا کردن نیز آمده خواه گل باشد خواه غیر آن معز الدین فطرت در دیباچه که بربیاض
رشته فرماید ٭ نثر ٭ اگر نهال معنی های تازه گل شگفتگی بار نمی آورد دی ماه سرد مهرے
روزگار باغچهٔ دلها چه میگیرد مرزا بیدل گوید ؎ معنیست واماند لفظ آورد بار ٭
شد بسد از افسردگیها کوهسار ٭ وحاصل شعر اینکه بهر رشحه آن شراب سفال تن مرده ریحان
روح را پیدا کند و نظر بلفظ مرده باز برای معجمه نیز درست میتواند شد یعنی باستعانت هر رشحه
آن شراب بسبب آنکه نهایت برکت و فتوح دارد سفال تن مرده ریحان روح بار دیگر
برویاند ای روح بار دیگر عود کند برین تقدیر آوردن بمعنی رویانیدن باشد چنانکه نظامی
علیه الرحمة گوید ؎ نبارد هوا تا نگوئی ببار ٭ نیارد زمین تا نگوئی بیار ٭ زیرا که مفعول
آن روئیدگیست که از عبارت محذوف شده علی ما قال شارحه سراج الدین علیخان آرزو

قوله بهر آتشین قطره بی اشتباه ٭ برآمد زلب ناله صبرگاه ٭ در مصرع ثانی
در بعضی از نسخ زای معجمه مقدم بر لفظ لب و در بعضی حرف از بعد لب واقع
شده بر تقدیر اول بای موحده در مصرع اول بمعنی از سببیه است یا بمعنی برای در صورت
اول معنی شعر چنین باید گفت که بسبب هر آتشین قطره آن شراب از لب ناله صبرگاه می آید
ای شراب مذکور چنان گرم و تند است که هر قطرهٔ او که در گلو رود چنان بیتاب کند
که از لب ناله بر آید و در صورت ثانی اینکه برای هر قطرهٔ شراب مذکور ای بجهت طلب
آن از لب رندان ناله صبرگاه بر می آید و این بهتر است از اول زیرا که لفظ صبرگاه

برهمین دلالت دارد و بر تقدیر نسخهٔ دوم موحدهٔ مسطوره برای استعانت باشد
دریںصورت معنی شعر این باشد که باستعانت قطرهٔ شراب مذکور بشیشه لب از نالهٔ
صبرگاه که بسبب رنج و آلام بهم رسیده بر می آید ای هر قطرهٔ آن شراب لب را
از نالهٔ اندوه بر می آرد و بطرب و سرور میرساند ظاهرا این نسخه از اول بهتر می نماید
قوله بمن ده که سوسن زبانی کنم * شوم سرو و رقص روانی کنم * سوسن زبان کسیکه
بر سخن گفتن قادر نبود زیرا که سوسن زبان دارد اما گویا نیست و هم کنایه از فصیح
و شیوا زبان حزین ؎ زهی از خار خارت شعله در جان گلستانها * ز لعلت مهر
خاموشی بلب سوسن زبانانها * و از قبیل ثانی ست در ما نحن فیه و حاصل شعر اینکه
آن شراب که صفت آن در اشعار سابق مذکور شد بمن ده برای اینکه از سبب آن
شیوا زبانی کنم و از کندی و لکنت زبان که الحال بسبب بهم نرسیدن شراب از رنج
خمار بهم رسیده برآیم و چون شراب موجب نشاط طبع می شود و نشاط باعث رقص
و وجد گردد لهذا گفته که آن شراب را خورده سرگرم و رقص و روانی حاصل کنم و سرو روان
یعنی سرو خرامانست اسیر ؎ از سیر باغ و بادیه حاصل نمیبرد * آنکس که گردباد ز سرو روان
شناخت * شخصی گفته که سوسن زبانی غلط ست صحیح آتش زبانی ست فقیر گفتم چون سند
سوسن زبانی موجود ست وجه غلط آن چه باشد مگر آنکه آتش زبانی نیز نسخه باشد یا اینکه
سوسن زبان نسبت باین نسخه در نسخ کثیره یافته می شود و در بعضی نسخه بجای سوسن زبانی
شیوا زبانی بمعنی فصیح زبانی هم یافته شده و مآل هر دو واحد ست **قوله** چه خواهد شد آخر
اگر بلبلی * ازان شاخ ساعد بچیند گلی * یای تحتانی در بلبلی برای تنکیر ست و در محل تصغیر
واقع شده چه مراد ازان متکلم ست که شخص خاص ست و این نهایت لطف دارد و ازین جاست

کسی شعر اسیرے من و گلچینی آتشکدہ داغ کسی + بتماشای گل و لالہ چکار ست مرا + و مراد ازان معشوق اوست آمدیم برینکہ مراد از لفظ گل در مصرعۂ ثانی جام شرابست **قولہ** دریغ ای گل از بلبل انصاف نیست + بمن جام بخشیدن اسراف نیست + عبارت این شعر مشتمل بر تعقید لفظی ست یعنی ای گل دریغ از بلبل انصاف نیست درینجا خودرا بلبل قرار داده می گوید کہ ای گل از بلبل دریغ کردن از آئین انصاف بعید ست اگر جام من خواہی بخشید اسراف نخواہد شد و اسراف بمعنی خرچ بی اندازہ کردن و بر گزاف نمودن ست چون لحاظ اسراف در بعضی مقام موجب عدم دہش می گردد لہذا می گوید کہ جام بخشیدن بمن مستلزم اسراف نیست زیرا کہ حق من ست و در ادای حق اسراف نمی باشد و میتوانم کہ از تملیکیہ بود یعنی دریغ ست ای گل انصاف از بلبل نیست ای بلبل انصاف ندارد و مراد آنست کہ بلبل میخواہد کہ گل بحالم نپردازد و این بی انصافیست چراکہ بمن جام بخشیدن اسراف نیست **قولہ** شراب تو بر جان محزون من + حلالست چون بر لبت خون من + یعنی ای ساقی شراب تو بر جان غمگین من حلالست مثل خون من کہ بر لب تو حلالست این مقابلہ بسیار خوب واقع شدہ **قولہ** عجب تشنہ ام خیز و ساغر بدہ + چو چشمان خویشم مکرر بدہ + عجب بالتحریک شگفت کذا فی بہار مکرر بمعنی بار بار و بمعنی دو نیز مستعمل ست ای کاش گوش بغلتم احول شدی چو چشم + تا ہرچہ گفتی از تو مکرر شنیدمی + و درینجا ذو المعنیین واقع شدہ چہ مراد از تکرار بار بار دادن ساغر ست و چون تشبیہ ساغر بچشم نیز ست و آن دو است معنی دو نیز راست آمدہ ای چنانکہ چشم تو مکرر است ہمچنان ساغر مکرر بدہ **قولہ** بدہ تا بنوشم چو خورشید و ماہ + بیاد دو ابروی دلجوی شاہ + در بعضے از نسخ ما قبل خورشید لفظ چو کہ حرف تشبیہ ست و ما بین خورشید و ماہ واو واقع است

و در بعضی حرف از که مخفف از ست و در بعضی چو خورشید ماه بکلمه تشبیه و بدون حرف
عاطفه و در بعض باوجود حرف از نیز حرف عطف ترک شده در صورت اوّل
معنی آن چنین باید گفت که ساغری که اوّل طلب کرده ام بده تا مانند خورشید و ماه در
یاد دو ابروی بادشاه نوش کنم ای چنانکه خورشید و ماه بیاد او شراب می نوشند
من هم چنین کنم و این تقریر خالی از ادعای محض نیست زیراکه از پیش خود تجویز کرده
که خورشید و ماه چنین می کنند و طرف وقوع ندارد یا آنکه چنین گفته شود که چنانکه خورشید و
ماه پیاله می نوشند من بیاد بادشاه بنوشم و آن باعتبار تشبیه اینها باشد بساغر پس
درین صورت نسبت ساغر نوشیدن بیاد بادشاه فقط بمتکلم ماند و بر تقدیر دوم خورشید و ماه
عبارت از همان دو ساغر که قبل ازین گفته و حرف از ابتدائیه و شراب که مفعول بنوشم
ست مقدر یعنی بده آن ساغرها را تا بنوشم شراب را از خورشید و ماه که همان دو پیاله
اند بر تقدیر این توجیه تکرار کلمه بده مفید تاکید ست و میتوان گفت لفظ بده برای طلب شراب
ست که اول گفته آمده است نه برای تاکید طلب ساغر درینصورت حاجت به تقدیر
شراب نه باشد و در صورت ثالث چو خورشید ماه بمعنی ماهی که همچو خورشید باشد و آنماه
ساغر خواهد بود پس میگوید که مرا آن ساغر بده تا آن ساغر را که ماهی ست همچو خورشید بنوشم
بدانکه اطلاق نوش کردن و خوردن بر ساغر مجاز ست در کلام اساتذه بسیار آمده
و تشبیه ساغر بماه نیز شایع ست اثر گوید ؎ خبر مده ز خروج الشعاع مطرب را + که ماه جام
بهم اندر باده شفقی + و می تواند شد که چو خورشید ماه کنایت از شراب بود پس اطلاق نوشیدن
بران از روی حقیقت باشد و بده برای طلب ساغر مذکورهٔ بالا یعنی بده آن ساغر را تا شراب
که ماهی همچو خورشید ست بنوشم و در صورت رابع خورشید ساغر و ماه شراب باشد ای

از ساغر شراب نوش کنم بدانکه اگر بیاد کسی که غایب باشد شراب خورند گویند بیاد فلان
شراب خوردیم واگر آن شخص حاضر باشد گویند برروی فلانی می خوردیم و در شخص حاضر باوجود
لفظ رخ بلفظ یاد هم مستعمل ست شاعری گوید سه یکی جام زرین پر از باده ده + بیاد
رخ آن پریزاده ده + دگر ره یکی جام یاقوت پوش + بآن نوش لب داد گفتا بنوش +
مثال اطلاق نوشیدن بر جام نیز ازین شعر واضح ست پس بیاد ابروی کسی شراب
خوردن و پیمودن ساغر کشیدن هم بدینعنی ست اشرف سه خوش آنکه مست نشینم برابر
رویت + کشم چو چشم تو ساغر بطاق ابرویت + وازبعضی اشعار اساتذه معلوم می شود
که بطاق ابرو در محل غایت نیز مستعمل ست چنانکه سلیم گوید سه زاهد امشب تا سحر باما
شراب ناب زد + ساغر می هردم بطاق ابروی محراب زد + ومیتواند که در ما نحن فیه
نیز ازین قبیل باشد زیراکه ضرور نیست که متکلم شراب در حضور شاه خواسته باشد بلکه
همین بهتر ست کما لایخفی علی المتامل مخفی نماند که بعد از تحریر این توجیهات نسخه بنظر آمد که
دران مصرعه اول چنین یافته شد ع بده تا بنوشم من آن خور زماه + درین صورت
حاجت بتکلفات دیگر نمی ماند چه تشبیه شراب بخورشید و ساغر بماه شایع ست عرفی سه
نور خورشید می برند شفق + بر سر خاک عنبر اندازد + آسمان تنگ شیشه طلبد + آفتابی بساغر اندازد +
و تشبیه ساغر بماه از شعر اثر معلوم شد که گذشت بدانکه بعد ازین اشعار دو شعر دیگر
در بعضی از نسخ یافته می شود اما چون در هیچ یک از نسخ معتبره یافته نشده مناسب سلک
این اشعار در رشته نیافته خامه را مکلف توضیح تقریر آن نگشت خاتمه لمؤلف
شنو از زبانی خامه روشن سواد نتیجه سپاس گذاری و اهب بی منتهی ست که به یمن کارساز
عطای بی برشش سرانجام شرح مقامات مشکله این کتاب که در بادی النظر حل آن کند پای

فکر دقیقه سنج ارباب معانی بود بل در حال گریبان سپری دشوار گزینان عالم بلند خیالی طلسم گنجینهٔ اسراری نمود باسانی صورت بست ولنقش این کار درست نشست بر آئینه روشندلان حقیقت آگاه پوشیده نیست که تا تردد انفاس دامن صفای وقت در دست نیارد زنگ زدای مرآة تخییل دست از دامن انتهایهای ظلمت فروشی بر نمی دارد اینجا کاهش جان و تن افزونی سرمایهٔ دقتهای سخن سنت سرور کمی جادهٔ خود آگهی دستیار پیدای سر رشتهٔ این فن بی احتمال چار چار کو پهائی تفاخر شبها دو چراغ صرف دماغ سوزیها گردیده است تا پرتوی از شعلهٔ اینکار سیاهی نمود و روزها سلک در غور رسیا ضهابکار رفته تا سواد نقطه از خطوطش آئینهٔ اظهار زد و مو ماغ را داغ ندامتم تا قرنها تحمل گران باریهای مشقت دست بهم داد و دل را دل نام نکردم تا عمرها جانگدازیهای اندیشهٔ صعب قدم بعرصه نهاد جستری سیلان طبیعت را منسوب نثر پردازی وضع بیدلی داشت و خامه را در ره سپری همان جادهٔ مشکل گماشت با آنکه اغره را در هنگام تتبع آن طرز صعب لرزه بیم قلم از دست می انداخت و سموم اندیشهٔ لغزش جان در بدن می گداخت فکر رسای صهبائی بدستیاری قائد توفیق و گام زد و منزل حقیقت کار را در پیش و بدرهپای غواص تائید نفسی سوخت و گوهر وصول از ذخیره دامان تمنا گردید از ینجاست که با همه گریز پائی قلم پیرو طرز خاص دست از دامن سطور این عبارت هم برنمی دارد و با همه دور باش پاس مقام بی اختیاری آن وضع سنجیده دامن تقاضا از دست نمی گذارد از این راه که در ضبط مراتب تقریر تقطیع سراپای عبارت واهمه را در چارسوی گم گشتگی آواره دارد و تقاضای ایضاح معنی حلیهٔ جنس استعاره و تشبیه از گردن و گوش این عالم افکار برمی آرد وحشت طبع موزونان

از گلگشت خیابان شرح و حاشیه غالباً مصروف معانقه دل آرایان معانی داشته
است و سرگرم تماشای بتان غیرت فرمایان پرند مانی اما در بعضی مقام استبداد عزیزانی
که لقای تازه شان سرمایه نور بصیرت و تجلی دیدار ایشان دستگاه تازگی نظر چاره پذیر
نمی باشد معهذا به تقاضای بعضی از اوقات تنگی حوصله در اظهار طرفگیها سینه
آرزو میخراشد ناگزیری اهتمام این کار طراز دامن احوال گردید و چیره دستی جذبه
انقیاد دامن خاطر درکشید تا آنکه در عالم نادانی سرکه فروشیهای چین پیشانی را
تکلیف ساغر زنیهای موج شراب بتصور می آرد و تکسیرهای محافل بیمغزی را چشمک
حباب باده می پندارد دیوانه مشرب عالم بی اختیاری مدتی عطف دامن اتاثیر
سلسله زنجیر عطا فرمود مربع نشینی زاویه تنهائی را همه وضع اسیرهای شکنجه وانمود
تا آنکه خیال پزیهای عالم خام طمعی بآتش افروزی سعی قلم پخته افتاده و دماغ سوزی
اوقات لاطائل چراغی در راه حصول مقاصد نهاده صرف نقد این اوقات
نتیجه تعطلی برروی کار آورد در دامن جستجو پاره خزفی بتوهم گوهر سپرد مدعا
اینکه دقت مطالب آن کتاب در صفحه فهم طبایع بار جوید و از دائره اذهان اغره
رسته دورگردیها نموده بگمان ناقص در رفت و روب خار و خسی که از بی هنری
نساخان کور سواد هنوز زحمت پای استفاده می بخشید و به تردستی یک عالم خلجان
طبیعت دامن ترددها می کشید دستیاری خامه چابک خرام متهم تقصیری برنمی آید
و با دلشکنیهای تهمت نقصان آغوش نمی کشاید اما از عالم سیر گریبان پوشیده نیست
که گام زنیهای جاده این طریق یکقدم صعب تر ست از جولانگیهای عرصه که ایجاد
عبارت و چهره کشای این ساده عذار مشکل تر از پیرایش حلیه تشبیه و استعارت سبب

آنکه کاهش و افزونی در متاع مملوک غیر از جیب قلب رت سر آوردن در بار ندارد و در جنس
دکانهای غیر جهر با تهمت خیانت سر از گریبان بر نمی آرد نقش آئینه دل هرچند از اسرار
لوح محفوظ باشد در محفل الیقین چون نقش قدم افتاده پیش پاست و تصویر اندیشه غیر چند
از بدیهیات ست در عالم وهم از پردهٔ بیگانگی چهره کشا بسر اثر خواطر کماهی او بر آن
خرق عادت ست و از عالم اسرار بی کم و کاست وانمودن از الهامات تبیین نکات
دیگران به یقین نمی پیوندد که مطابقت به بیان واقعی داشته باشد و توضیح مراتب هرچه
اختراعی خود باشد هیچ وجه شبه و شک نمی تراشد چه قدر خون جگر باید خورد تا سررشته
توجیهی بدست آید که خورده گیران در کسوت رد و انکارش نخو شند و تا کجا خرده کاریها صرف
باید کرد تا پیکر تاویلی جلوه نماید که عیب تبیان هیچا با خرده لغزش شد خاصه درین مقام
ز اندیشه دقت معاشی و در باش جرات رسائی های فهم ست و خیال اغلاق عبارتش
مانع تکاپوی تازجولانگه میاهی هم سیما در هنگامیکه دست داد تائید بر سر دست نباشد
یعنی نسخه دیگر شعر حل مشکلات و هنوز قایدی بر سر وقت نرسد یعنی کتابی مشتمل بر
توضیح ایماآت بر روشن سوادان مکتب ذوق ظاهر ست که مقامات نسخهٔ مذکور هنوز ممنون
خامه هیچ صاحب قدرتی نگردیده و اغلاقات آن تا حال در پیشگاه وضوح شرح نرسیده
درینصورت هرچند سعی پیرائی خامه صهبائی تحریک مطالعه ارباب سواد می دهد که زبانی
تصنیع براوقات پسندیده خود برگمارند و بکار پردازی وقت نگاه نقطه نقطه سویدای
دلهای آگاه بردارند اما در محفل احتیاط خودشناسی باده عرضی بر ساغر کشان بزم نازک
خیالی می پیماید و هنگامهٔ پورشی در پیش دیدهٔ اهل هنر می آراید که اینجا سیاه کاریهای
زبان قلم بر شهادت نامه سیاهی های خود محضر نگاشته است و دوایر الفاظ را انگشت

زنهار پنداشته فی الحقیقت بلند پایگی مراتب معانیش از آن پایه است که رسائی
پرواز اندیشه بتوهم قرب کنگره اش باغبان گستگی های جرات سعی وامانده خجلت
هم آغوشیهای نقش قدم ست و بیباکی شوخیهای خیال بتصور اشراف پیشگاهش
باگام زنیهای فضولی تردد بپاخوردگی ره نشناسیهای کورچشمی متهم مصطبه نوش
خمخانه اشراق یعنی فلاطون تا به نشه کیفیت خیالاتش ناشناسند داغ بلند پایگی کمالش
نرساند و چراغ افروز دودهٔ مشائیت یعنی ارسطو تا بسیاهی سطور و الفاظش سرمه
در دیدهٔ روشن سوادی نکشد طومار بلاغت وا نخواند دقت معانیش حقیقت لغز
واشگافته و پردگی مضامینش در کوچه تنگیهای معما شناخته جلوهٔ رنگینی پر طاوس از بوقلمونی
کیفیت رنگ پریده برروی حیرت شکستگی وامانده و جلا پردازی فروغ سحر با جوش
صفای آیینه اش رنگ نفسی غبار ظلمت فروشی بر سر افشانده غبار بی سروپائی از کثرت
دیدهٔ انتظار نرگس زاری بر می آرد و خاک بی اعتباری از هجوم نگاه تحیر سنبلستانها بکارد
که هر چند زعفران شکسته رنگی این گلستان غیر از خنده تماشای در بار ندارد به بهانه دستگاه
کرم سرمایهٔ شگفتگیهای طبیعت باید اندوخت و با آنکه کدورت اقتباسی این خاک سیاه
جز تاریکی چشم مطالعه بار نمی آرد بحیله سازی تقاضای مروت همان که توتیای آن غبار چشم باید دوخت

تا درین گلشن چو نرگس چشم من وا کرده اند — از شکست رنگ دیدم می به مینا کرده اند
اختران هر شکست ما کمرها بسته اند — سنگها را در کمین شیشهٔ ما کرده اند
جوهر اصلی ندارد امتیاز خوب و زشت — بعد ازین فرق از میان لعل و خارا کرده اند
عجز آخر سرنگونیها بکارم کرده است — فرق نقش پا همان وقف کف پا کرده اند
کار صهبائی کنون از بی نشانی هم گذشت — از غبارش طرح زیر بال عنقا کرده اند

رشته تابی فکر تاریخ سررشته کار بجای رسانید و از کارگاه سیر گریبان تار پود دیبا گردانید یعنی خیال با فیمای اندیشه نارسا نقشی چند از عالم او بام بدست آورد و در رو کش معنی نمادگی رقم به طراز ختم حل مقال سطر زر کرد و تمام اجزای پیکر این ماده در یافتنی ست دی انتمائی صورت این هیولی انگیخت قطعه بهار تازه زین پرده دارد رنگ گونه ان

گاهی تا کد ایمن جلوه بالد از نقاب اینجا — جهان حسن این نیرنگ دارد عالم دیگر
بود از لفظ و معنی صبح اینجا آفتاب اینجا — بسوی جلوه گلها عنان افگنده می تازی
گل ال هر دو رنگ شوخی دارد بتاب اینجا — شاهد ماده دیگر نقاب عدم وانشکافت

ابی خواست در جلوه گاه اندیشه شتافت خامه صهبائی بی دستگاه دست شفقتی از سر آن بیچاره بر نداشت و یکسو نگری پیرایه نظم همت بر گماشت قطعه تاریخ

شد از دست تعدیهای کلکم — بروی هر ورق صد داغ پیدا
نه پنداری صریر از خامه خیزد — سخن از دست من گوید با عدا
زبان بد دراز اندر شکایت — دوائر را دهان از شکوه اش وا
بروی صفحه سطر انگشت نیل ست — که از دستش بعالم گشته رسوا
پی هر ورق مانند صحافت — شکنجه از کف هم باشد مهیا
چنین دیدار نفس صور قیامت — گمانم کاین بود باد مسیحا
گشتم در پی تحریر این شرح — چو شد اندیشه بهر فکر پیدا
بوده هر چه صالح بود فاسد — نمودم هر چه بر جا بود بیجا
بند این را چو هاتف گفت گردید — خراب عباس آباد ظهیرا

تمام شد شرح شبنم شاداب